

متن کامل
شاهنامه فردوسی
به نثر پهلوی نثره
بدون کاربرد حاشیگان، بجانیه، با حواشی

چترا مهرآبادی
نشر و نگار

جلد اول

۱۳۷۹

متن کامل

شاهنامه فردوسی

به نثر پارسی سره

جلد اوّل

دکتر میترا مهرآبادی

- متن موجود در این فایل فاقد پانوشتهای روشنگریست که در کتاب چاپی آمده است.

- این کتاب برای مطالعهی آنلاین در آدرس زیر در دسترس است:

<http://www.noorlib.ir/View/fa/BookView.rem?BookID=5202>

- مرتب‌سازی از: م.ز میرزائی (mz.mirzaei@yahoo.com)

۱۱	پیش گفتار
۱۴	مقدمه حکیم ابو القاسم فردوسی
۱۴	آغاز کتاب
۱۴	گفتار اندر ستایش خرد
۱۴	گفتار در آفرینش گیهان
۱۵	گفتار در آفرینش مردم
۱۵	گفتار اندر آفرینش آفتاب
۱۵	در آفرینش ماه
۱۶	ستایش پیامبر که درود خداوند بر او باد
۱۶	گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه
۱۶	داستان دقیقی سخن سرای
۱۷	گفتار در بنیاد نهادن این نامه
۱۷	اندر ستایش ابو منصور بن محمد
۱۷	اندر ستایش سلطان محمود
۱۹	گیومرت
۱۹	کشته شدن سیامک بر دست دیو
۱۹	رفتن هوشنگ و گیومرت به جنگ دیو سیاه
۲۱	هوشنگ
۲۱	بنیاد نهادن جشن سده
۲۲	تهمورس
۲۲	پادشاهی تهمورس دیو بند سی سال بود
۲۳	جمشید
۲۴	داستان ضحاک با پدرش
۲۴	خوالیگری کردن ابلیس
۲۵	تباه شدن روزگار جمشید
۲۶	ضحاک
۲۶	اندر خواب دیدن ضحاک فریدون را
۲۷	اندر زادن فریدون
۲۷	پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر
۲۸	داستان ضحاک با کاوه آهنگر
۲۹	رفتن فریدون به جنگ ضحاک
۳۰	دیدن فریدون دختران جمشید را
۳۰	داستان فریدون با کارگزار ضحاک
۳۱	بند کردن فریدون ضحاک را
۳۲	فریدون
۳۲	بر تخت نشستن فریدون
۳۲	فرستادن فریدون جندل را به یمن
۳۳	پاسخ دادن شاه یمن جندل را
۳۴	رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن
۳۴	افسونگری آزمودن سرو بر پسران فریدون
۳۴	آزمودن فریدون پسران خود را
۳۵	بخش کردن فریدون، گیتی را بر پسران
۳۵	رشک بردن سلم بر ایرج
۳۵	پیام سلم و تور به نزدیک فریدون
۳۶	پاسخ دادن فریدون پسران را
۳۷	رفتن ایرج نزد برادران

۳۷	کشته شدن ایرج بر دست برادران
۳۸	آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج
۳۹	گفتار اندر زادن دختر ایرج
۳۹	زادن منوچهر از مادرش
۳۹	آگاهی شدن سلم و تور از منوچهر
۴۰	پیام فرستادن پسران نزد فریدون
۴۰	پاسخ دادن فریدون پسران را
۴۱	فرستادن فریدون منوچهر را به جنگ تور و سلم
۴۲	تاخت کردن منوچهر بر سپاه تور
۴۲	کشته شدن تور بر دست منوچهر
۴۲	پیروز نامه منوچهر نزد فریدون
۴۲	گرفتن قارن دژ الانان را
۴۴	تاخت کردن کاکوی نبیره ضحاک
۴۴	گریختن سلم و کشته شدن او بدست منوچهر
۴۴	فرستادن سر سلم را به نزد فریدون
۴۵	گفتار اندر مردن فریدون
۴۶	منوچهر
۴۶	گفتار اندر زادن زال
۴۷	خواب دیدن سام از چگونگی کار پسر
۴۸	آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال زر
۴۹	بازگشتن زال به زابلستان
۴۹	پادشاهی دادن سام زال را
۵۰	آمدن زال به نزد مهرباب کابلی
۵۱	رای زدن رودابه با کنیزکان
۵۲	رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال زر
۵۲	بازگشتن کنیزکان به نزد رودابه
۵۲	رفتن زال به نزد رودابه
۵۴	رای زدن زال با موبدان در کار رودابه
۵۴	نامه نوشتن زال نزدیک سام و نمودن چگونگی کار
۵۵	رای زدن سام با موبدان بر کار زال
۵۶	آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه
۵۶	آگاهی شدن مهرباب از کار دخترش
۵۷	آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه
۵۸	آمدن سام به نزد منوچهر
۵۸	رفتن سام به جنگ مهرباب
۵۹	رفتن زال به رسولی نزد منوچهر
۶۰	خشم گرفتن مهرباب بر سیندخت
۶۰	دلخوشی دادن سام سیندخت را
۶۲	آمدن زال با نامه سام نزد منوچهر
۶۲	پژوهش کردن موبدان از زال
۶۲	پاسخ دادن زال موبدان را
۶۳	هنر نمودن زال در پیش منوچهر
۶۴	پاسخ نامه سام از منوچهر
۶۴	رسیدن زال به نزدیک سام
۶۵	گفتار اندر زادن رستم
۶۶	آمدن سام به دیدن رستم
۶۷	کشتن رستم پیل سپید را
۶۸	رفتن رستم به کوه سپند
۶۸	پیروز نامه نوشتن رستم به زال
۶۹	نامه زال به سام
۶۹	اندرز کردن منوچهر پسرش را
۷۰	نوذر

۷۰	بر تخت نشستن نوذر.....
۷۱	آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر.....
۷۱	آمدن افراسیاب به ایران زمین.....
۷۲	رزم بارمان و قباد و کشته شدن قباد.....
۷۳	رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار.....
۷۳	جنگ نوذر با افراسیاب دیگر بار.....
۷۴	گرفتار شدن نوذر به دست افراسیاب.....
۷۴	کشته یافتن ویسه پسر خود را.....
۷۵	تاخته کردن شماساس و خزروان به زابلستان.....
۷۵	رسیدن زال به مدد مهرباب.....
۷۶	کشته شدن نوذر به دست افراسیاب.....
۷۶	آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر.....
۷۷	کشته شدن اغریث به دست برادر.....
۷۸	زو تهماسب
۷۹	گرشاسپ
۷۹	تهی شدن تخت ایران زمین از شاه و تازش افراسیاب به ایران زمین.....
۸۰	گرفتن رستم، رخس را.....
۸۰	لشگر کشیدن زال سوی افراسیاب.....
۸۱	آوردن رستم، کی کواذ را از البرز کوه.....
۸۳	کی کواذ
۸۳	جنگ رستم با افراسیاب.....
۸۴	آمدن افراسیاب نزدیک پدر خود.....
۸۵	آشتی خواستن پشنگ از کی کواذ.....
۸۶	آمدن کی کواذ به استخر پارس.....
۸۷	کی کاووس
۸۷	پادشاهی و آهنگ مازندران
۸۷	آهنگ مازندران کردن کی کاووس.....
۸۸	پند دادن زال، کاووس را.....
۸۹	رفتن کاووس به مازندران.....
۹۰	پیغام کاووس به زال و رستم.....
۹۱	هفت خوان رستم.....
۹۷	نامه نوشتن کاووس نزدیک شاه مازندران.....
۹۸	آمدن رستم نزدیک شاه مازندران به پیغمبری.....
۹۹	جنگ کاووس با شاه مازندران.....
۱۰۱	باز آمدن کاووس به ایران زمین و گسی کردن رستم را.....
۱۰۱	رزم کردن کاووس با شاه هاماوران
۱۰۲	به زن خواستن کاووس، سودابه دختر شاه هاماوران را.....
۱۰۳	گرفتن شاه هاماوران، کاووس را.....
۱۰۴	تاخته کردن افراسیاب بر ایران زمین.....
۱۰۵	پیام فرستادن رستم به نزد شاه هاماوران.....
۱۰۶	رزم کردن رستم با سه شاه و رها شدن کاووس از بند.....
۱۰۷	پیغام فرستادن کاووس به نزدیک قیصر روم و افراسیاب.....
۱۰۸	آراستن کاووس، گیتی را.....
۱۰۸	گمراه کردن اهریمن، کاووس را و به آسمان رفتن کاووس.....
۱۰۹	باز آوردن رستم، کاووس را.....
۱۱۰	داستان جنگ هفت گردان.....
۱۱۱	رزم رستم با تورانیان.....
۱۱۲	رزم پیلسم با ایرانیان.....
۱۱۳	رزم الکوس.....
۱۱۳	گریختن افراسیاب از رزمگاه.....
۱۱۴	سهراب
۱۱۴	آغاز داستان سهراب.....
۱۱۴	آمدن رستم به نخچیرگاه.....
۱۱۵	آمدن رستم به شهر سمنگان.....
۱۱۶	آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به نزد رستم.....
۱۱۶	زادن سهراب از مادرش تهمینه.....
۱۱۷	گرییدن سهراب، اسپ را.....
۱۱۸	فرستادن افراسیاب، بارمان و هومان را به نزدیک سهراب.....
۱۱۸	رسیدن سهراب به دژ سپید.....
۱۱۹	رزم سهراب با گرد آفرید.....

۱۲۰	نامه گزدهم به نزدیک کاووس
۱۲۰	گرفتن سهراب، دژ سپید را
۱۲۱	نامه کاووس به رستم و خواندن او ز زابلستان
۱۲۲	خشم گرفتن کاووس بر رستم
۱۲۴	لشگر کشیدن کاووس با رستم
۱۲۴	کشتن رستم، ژنده رزم را
۱۲۵	پرسیدن سهراب، نام سرداران ایران از هجیر
۱۲۷	تاختن سهراب بر سپاه کاووس
۱۲۸	رزم رستم با سهراب
۱۲۹	بازگشتن رستم و سهراب به لشگرگاه
۱۳۱	افکندن سهراب، رستم را
۱۳۲	کشته شدن سهراب از رستم
۱۳۴	نوشدارو خواستن رستم از کاووس
۱۳۵	زاری کردن رستم بر سهراب
۱۳۶	بازگشتن رستم به زابلستان
۱۳۷	آگاهی یافتن مادر از کشته شدن سهراب
۱۳۸	داستان سیاوش
۱۳۸	آغاز داستان
۱۳۸	داستان مادر سیاوش
۱۳۹	زادن سیاوش از مادر
۱۴۰	باز آمدن سیاوش ز زابلستان
۱۴۰	درگذشت مادر سیاوش
۱۴۰	دلدادگی سودابه بر سیاوش
۱۴۱	آمدن سیاوش به نزد سودابه
۱۴۲	آمدن سیاوش دو دیگر بار به شبستان
۱۴۳	رفتن سیاوش سدیگر بار در شبستان
۱۴۴	فریب دادن سودابه، کاووس را
۱۴۵	چاره ساختن سودابه و زن جادو
۱۴۵	پرسیدن کاووس، کار بچگان را
۱۴۶	گذشتن سیاوش بر آتش
۱۴۷	بخش جان سودابه خواستن سیاوش از پدر
۱۴۸	آگاهی یافتن کاووس از آمدن افراسیاب
۱۴۹	لشگر کشیدن سیاوش
۱۵۰	نامه سیاوش به کاووس
۱۵۰	پاسخ نامه سیاوش از کی کاووس
۱۵۱	خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن
۱۵۱	پرسیدن افراسیاب، موبدان را از خواب
۱۵۲	سگالش افراسیاب با مهتران
۱۵۲	آمدن گرسیوز نزد سیاوش
۱۵۳	پیمان کردن سیاوش به افراسیاب
۱۵۳	فرستادن سیاوش، رستم را به نزد کاووس
۱۵۴	پیغام دادن رستم، کاووس را
۱۵۵	فرستادن کاووس، رستم را به سیستان
۱۵۵	پاسخ نامه سیاوش از کاووس
۱۵۶	سگالش سیاوش با بهرام و زنگه
۱۵۷	رفتن زنگه پیش افراسیاب
۱۵۸	نامه افراسیاب به سیاوش
۱۵۹	سپاه سپردن سیاوش به بهرام
۱۶۰	دیدن سیاوش، افراسیاب را
۱۶۱	هتر نمودن سیاوش پیش افراسیاب
۱۶۲	رفتن افراسیاب و سیاوش به شکار
۱۶۳	سخن گفتن پیران با سیاوخش از فرنگیس
۱۶۳	سخن گفتن پیران با افراسیاب
۱۶۴	نیوگانی فرنگیس با سیاوش
۱۶۵	کشوری دادن افراسیاب، سیاوش را
۱۶۵	ساختن سیاوش، گنگ دژ را
۱۶۶	سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها
۱۶۷	فرستادن افراسیاب، پیران را در کشورها
۱۶۸	ساختن سیاوش، سیاوش گرد را
۱۶۸	آمدن پیران به سیاوش گرد
۱۶۹	فرستادن افراسیاب، گرسیوز را نزد سیاوش
۱۶۹	نژاد فرود پسر سیاوش
۱۷۰	گفتار اندر گوی زدن سیاوش
۱۷۱	بازگشتن گرسیوز و بدگویی کردن پیش افراسیاب
۱۷۳	باز آمدن گرسیوز به نزد سیاوش
۱۷۴	نامه سیاوش به افراسیاب
۱۷۵	آمدن افراسیاب به جنگ سیاوش
۱۷۵	خواب دیدن سیاوش
۱۷۶	اندرز کردن سیاوش، فرنگیس را
۱۷۷	گرفتار شدن سیاوش به دست افراسیاب
۱۷۸	زاری کردن فرنگیس پیش افراسیاب
۱۷۹	کشته شدن سیاوش به دست گروهی

۱۸۰	رهانیدن پیران، فرنگیس را.....
۱۸۱	کی خسرو
۱۸۱	اندر زادن کی خسرو.....
۱۸۲	سپردن پیران، کی خسرو را به شبانان.....
۱۸۳	آوردن پیران، کی خسرو را پیش افراسیاب.....
۱۸۴	بازگشتن کی خسرو به سیاوش گرد.....
۱۸۵	رفتن کی خسرو به ایران زمین.....
۱۸۵	آگاه شدن کاووس از کار سیاوش.....
۱۸۵	رسیدن رستم به نزد کاووس.....
۱۸۶	کشتن رستم، سودابه را و لشگر کشیدن.....
۱۸۷	کشتن فرامرز، ورازاد را.....
۱۸۷	لشگر کشیدن سرخه به جنگ رستم.....
۱۸۹	لشگر کشیدن افراسیاب به کین پسر.....
۱۸۹	کشته شدن پیلسم به دست رستم.....
۱۹۰	گریختن افراسیاب از رستم.....
۱۹۱	فرستادن افراسیاب، خسرو را به ختن.....
۱۹۲	پادشاهی رستم در توران زمین هفت سال بود.....
۱۹۳	رفتن زواره به لشکرگاه سیاوش.....
۱۹۳	ویران کردن رستم، توران زمین را.....
۱۹۴	باز رفتن رستم به ایران زمین.....
۱۹۴	دیدن گودرز، کی خسرو را به خواب.....
۱۹۵	رفتن گیو به توران به جستن کی خسرو.....
۱۹۶	یافتن گیو، کی خسرو را.....
۱۹۸	رفتن گیو و کی خسرو به سیاوشگرد.....
۱۹۸	گرفتن کی خسرو، بهزاد را.....
۱۹۹	رفتن فرنگیس با کی خسرو و گیو به ایران.....
۱۹۹	گریختن کلباد و نستیهن از بر گیو.....
۲۰۰	آمدن پیران از پی کی خسرو.....
۲۰۱	جنگ پیران با گیو.....
۲۰۱	گرفتار شدن پیران در دست گیو.....
۲۰۲	رها کردن فرنگیس، پیران را از گیو.....
۲۰۲	یافتن افراسیاب، پیران را به راه.....
۲۰۳	گفتگوی گیو با باژبان.....
۲۰۴	گذشتن کی خسرو از جیحون.....
۲۰۵	رفتن کی خسرو به اصفهان.....
۲۰۵	رسیدن کی خسرو نزد کاووس.....
۲۰۶	سرکشی کردن توس از کی خسرو.....
۲۰۷	خشم کردن گودرز با توس.....
۲۰۷	رفتن گودرز و توس پیش کاووس از بهر پادشاهی.....
۲۰۸	رفتن توس و فربرز به دژ بهمن و باز آمدن، کام نیافته.....
۲۰۹	رفتن کی خسرو به دژ بهمن و گرفتن آن را.....
۲۰۹	باز آمدن کی خسرو با پیروزی.....
۲۱۰	بر تخت شاهی نشانیدن کاووس، خسرو را.....
۲۱۱	پادشاهی کی خسرو
۲۱۱	آغاز داستان
۲۱۱	آفرین کردن مهتران، کی خسرو را.....
۲۱۲	گردیدن کی خسرو گرد پادشاهی.....
۲۱۲	پیمان گشتن کی خسرو با کاووس از کین افراسیاب.....
۲۱۳	شمردن کی خسرو، پهلوانان را.....
۲۱۴	گنجها بخشیدن خسرو، پهلوانان را.....
۲۱۵	فرستادن کی خسرو، رستم را به زمین هند.....
۲۱۶	آراستن کی خسرو، سپاه خود را.....
۲۱۸	داستان فرود پسر سیاوش
۲۱۸	آغاز داستان.....
۲۱۸	گفتار اندر رفتن توس به ترکستان.....
۲۱۹	آگاهی یافتن فرود از آمدن توس.....
۲۲۰	رفتن فرود و تخواره به دیدن سپاه.....
۲۲۱	آمدن بهرام به نزد فرود به کوه.....
۲۲۲	باز آمدن بهرام نزد توس.....
۲۲۳	کشته شدن ریونیز بر دست فرود.....
۲۲۳	کشته شدن زراسپ از دست فرود.....
۲۲۳	جنگ توس با فرود.....
۲۲۴	رزم گیو با فرود.....
۲۲۵	جنگ بیژن با فرود.....
۲۲۶	کشته شدن فرود.....
۲۲۷	کشتن جریره، خود را.....
۲۲۸	لشگر کشیدن توس به کاسه‌رود و کشته شدن پلاشان از دست بیژن.....
۲۲۹	تنگ شدن ایرانیان از برف.....
۲۳۰	گرفتن بهرام، کبوده را.....
۲۳۰	رزم ایرانیان با تژاو.....
۲۳۲	آگاهی شدن افراسیاب از توس و سپاه او.....

۲۳۲	شبیخون کردن پیران بر ایرانیان
۲۳۳	باز خواندن کی خسرو، توس را
۲۳۴	درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ
۲۳۵	شکسته شدن ایرانیان به جنگ ترکان
۲۳۷	بازگشتن بهرام به جستن تازیانه به رزمگاه
۲۳۸	کشته شدن بهرام بر دست تژاو
۲۳۹	کشتن گیو، تژاو را به کین بهرام
۲۴۰	بازگشتن ایرانیان به نزد خسرو
۲۴۱	داستان کاموس کشانی
۲۴۱	آغاز داستان
۲۴۱	خوار کردن خسرو، توس را
۲۴۲	آمرزش کردن خسرو، ایرانیان را
۲۴۲	فرستادن خسرو، توس را به توران
۲۴۳	پیغام پیران به سپاه ایران
۲۴۳	سپاه فرستادن افراسیاب به نزدیک پیران
۲۴۴	کشتن توس، ارژنگ را
۲۴۴	جنگ هومان با توس
۲۴۶	جنگ دوم ایرانیان و تورانیان
۲۴۷	جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران
۲۴۸	رفتن ایرانیان به کوه همامون
۲۴۹	گرد کردن توران سپاه، کوه همامون را
۲۵۰	آمدن پیران از پی ایرانیان به کوه همامون
۲۵۱	شبیخون کردن ایرانیان
۲۵۲	آگاهی یافتن کی خسرو از کار سپاه
۲۵۳	به زن خواستن فریبرز، فرنگیس مادر کی خسرو را
۲۵۴	دیدن توس، سیاوش را به خواب
۲۵۵	فرستادن افراسیاب، خاقان و کاموس را به یاری پیران
۲۵۵	آمدن خاقان چین به همامون
۲۵۶	سگالش ایرانیان از کار خود
۲۵۶	آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم
۲۵۸	رفتن خاقان چین به دیدن سپاه ایران
۲۵۸	رسیدن فریبرز به کوه همامون
۲۵۹	سگالش پیران با خاقان چین
۲۶۰	رزم کردن گیو و توس با کاموس
۲۶۱	رسیدن رستم نزدیک ایرانیان
۲۶۲	سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان
۲۶۴	رزم رستم با اشکبوس
۲۶۵	پرسیدن پیران از آمدن رستم
۲۶۶	سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان [دیگر بار]
۲۶۶	کشته شدن الوا به دست کاموس
۲۶۷	کشته شدن کاموس به دست رستم
۲۶۸	داستان رستم با خاقان چین
۲۶۸	آگاهی یافتن خاقان از کشته شدن کاموس
۲۶۸	رزم چنگش با رستم
۲۶۹	فرستادن خاقان، هومان را نزد رستم
۲۷۰	سگالش پیران با هومان و خاقان
۲۷۱	آمدن پیران نزد رستم
۲۷۲	سگالش تورانیان از جنگ ایرانیان
۲۷۴	سخن گفتن رستم با سپاه خویش
۲۷۵	سپاه آراستن ایرانیان و تورانیان
۲۷۶	سرزنش کردن رستم با پیران
۲۷۶	آغاز رزم
۲۷۷	رزم شنگل با رستم و گریختن شنگل
۲۷۸	رزم رستم با ساوه
۲۷۸	کشتن رستم، گهارگهانی را
۲۷۹	گرفتار شدن خاقان
۲۸۰	شکسته شدن سپاه تورانیان
۲۸۰	خواسته بخش کردن رستم
۲۸۲	نامه نوشتن رستم به کی خسرو
۲۸۳	پاسخ نامه رستم از کی خسرو
۲۸۴	آگاهی یافتن افراسیاب از کار سپاه
۲۸۴	جنگ رستم با کافور مردم خوار
۲۸۶	آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم
۲۸۸	نامه افراسیاب به پولادوند
۲۸۹	رزم پولادوند با گیو و توس
۲۸۹	رزم رستم با پولادوند
۲۹۱	کشتی گرفتن رستم و پولادوند
۲۹۲	گریختن افراسیاب از رستم
۲۹۲	بازگشتن رستم به درگاه شاه
۲۹۳	بازگشتن رستم به سیستان
۲۹۴	داستان جنگ رستم با اکوان دیو

۲۹۴.....	آغاز داستان.....
۲۹۴.....	خواستن خسرو، رستم را برای جنگ اکوان دیو.....
۲۹۵.....	جستن رستم، دیو را.....
۲۹۵.....	افکندن اکوان دیو، رستم را به دریا.....
۲۹۶.....	آمدن افراسیاب به دیدار اسپان خویش و کشتن رستم، اکوان دیو را.....
۲۹۷.....	بازگشتن رستم به ایران زمین.....
۲۹۹.....	کتابنامه جلد اول.....

پیش گفتار

به نام یزدان پاک

کتابی که در پیش رو است، متن کامل شاهنامه فردوسی به نثر پارسی است که در نوع خود، بی‌مانند می‌باشد. اگر چه پیش از این اندک کارهایی در این باب انجام شده بود، لیک تمامی آنها کاری به فراخور سلیقه هر نویسنده، متفاوت و با کاستی‌ها و افزونی‌های بسیار و دخالت دادن نظرات شخصی خود در ضمن متن، و اغلب به صورت خلاصه و گزیده و بطور کلی شامل چند بخش از شاهنامه بوده و هرگز خواننده نمی‌توانست آن را به عنوان برگردان تمامی متن شاهنامه فردوسی با رعایت اصول امانت‌داری نسبی علمی بداند. لیک کار حاضر، شامل تمامی متن شاهنامه فردوسی است که به نثر برگردانده شده است. اگر چه همواره می‌تواند درصد بسیار اندکی از کاستی در آن وجود داشته باشد.

اگر آماری از افرادی که با نام حکیم فردوسی و شاهکار بی‌مانندش - شاهنامه - آشنا هستند گرفته شود تا دانسته آید که چه تعداد از ایشان، تمامی اشعار شاهنامه را - که یک دوره تاریخ ایران باستان است - خوانده و معنای آن را بدرستی دریافته و به خاطر سپرده‌اند، دیده خواهد شد که این تعداد تا چه میزان، اندک خواهد بود. و بسیاری از این افراد، از شاهنامه تنها با داستانهای مشهور آن نظیر رستم و اسفندیار آشنا بوده‌اند و با بسیاری بخشهای این گنجینه تاریخ و ادب ایران زمین، آشنایی‌ای ندارند. و این البته شامل بسیاری از کسانی که از دیرباز با شاهنامه و کلام جادویش مأنوس بوده‌اند نیست. لیک می‌تواند شامل بسیاری دیگر باشد و نمی‌توان در این راستا تفاوتی میان استاد و دانشجو، کارگر و پیشه‌ور و... و ایرانی و غیر ایرانی قائل شد. شاهنامه، تاریخ درخشان و کهن و افتخارآمیز ایران زمین در روزگاران باستان است و دانستن آن تاریخ که با داستانها و حکایات بسیار دلنشین و به یاد ماندنی همراه است، بر هر ایرانی و ایراندوستی - از پیر و جوان و هر صنف و طبقه و هر کیش و مذهب - بایسته است.

اما برای پدید آوردن این کتاب، تمامی ابیات شاهنامه، چندین و چند بار بطور دقیق مطالعه و در معانی آشکار و پنهان آن مدتهای مدید صرف وقت شد. آنگاه ضمن رعایت امانت، به نثر پارسی سره برگردانده شد و کوشش گردید تا زبان نثر نیز تا جای ممکن دلنشین گردد. در تمامی متنی که به نثر برگردانده شد، هیچگونه دخل و تصرفی - اعم از افزودن مطلب و یا اظهار نظر و اعمال سلیقه شخصی - بکار نرفت تا اصول امانت‌داری علمی تا جای ممکن رعایت گردد. لیک یقیناً نمی‌توان این کار را - نظیر هر کار دیگری - بدون کاستی دانست. هر که خواهان مطالعه یک دوره شاهنامه فردوسی و آگاهی از محتوای آن یا به عبارتی آگاهی از یک دوره تاریخ و فرهنگ ایران باستان است، لیک او را آن مایه حوصله لازم برای مطالعه بیش از 50 هزار بیت شعر نیست، می‌تواند با مطالعه کتاب حاضر و مجلدات بعدی آن، به هدف خویش نائل شود. اگر چه این کار ضمن اعتراف کامل به قدرت جادویی کلام منظوم حکیم فردوسی صورت گرفته است و هرگز هیچ کاری نمی‌تواند و نباید با آن مقایسه گردد.

نیز از دیگر ویژگیهای کتاب حاضر، توضیحات مشروحی است که در بیشتر دقایق این اثر، در زیرنویس و بطور مجزا از متن آمده است و روایات حکیم فردوسی با اخبار مورخان مختلف اسلامی و نیز با کتب دینی پارسیان - که از آن به سنت تعبیر می‌شود - مقایسه گردیده و در این راه تنها از بیش از 100 کتاب بهره برده شده است. صحیح‌ترین شیوه ذکر اسامی مختلف به همراه ضبطهای مختلف آن اسامی، در کنار آوانگاریهای آنها، مقابله تواریخ سالهای ذکر شده در شاهنامه با روایات مختلف دیگر، توضیحات ویژه پیرامون نقاط جغرافیایی مذکور در شاهنامه و توضیحات مشروح بسیاری که در باب نکات مختلف تاریخی در جای جای، آمده است، از ویژگیهای تحشیه این اثر می‌باشند. یقیناً آنچه که در متن آمده است برای کسانی که تنها خواهان مطالعه محتوای شاهنامه فردوسی - بدون هر گونه دخل و تصرف و اظهار نظری - هستند، کافی است. لیکن محققین تاریخ که در جستجوی نکات تاریخی مختلف در شاهنامه فردوسی هستند، می‌توانند به زیرنویسهای مربوطه مراجعه کنند و در تمامی اوقاتی که این کتاب را در دست دارند، اطمینان خاطر داشته باشند که کمتر دقیقه‌ای از این تاریخ را بدون توضیح لازم خواهند یافت و تمامی این توضیحات نیز مستند و با ارجاع دقیق به کتب مختلف هستند. و باید گفت این نیز نخستین بار است که متن شاهنامه فردوسی بطور کامل از لحاظ تاریخی، در همانجا، شرح می‌شود.

اما ویژگی بسیار مهم دیگر کتاب حاضر، این است که کوشش بسیار شد که در قسمت متن، یعنی تمامی شاهنامه فردوسی که به نثر برگردانده شده است (به غیر از زیرنویسها)، واژه بیگانه اعم از عربی، ترکی و یا زبانهای دیگر وجود نداشته باشد و متن این کتاب، کاملاً به پارسی سره باشد. و این کاری است که با جسارت، برای نخستین بار در عصر حاضر انجام می‌شود. اما دشواری این کار، بیش از آن بود که در

ابتدا پنداشته می‌شد. متأسفانه امروزه زبان پارسی، آن چنان با واژه‌های بیگانه، اعم از عربی، ترکی و زبانهای اروپایی آمیخته شده است که دیگر به سختی طاقت‌فرسا می‌توان پارسی گفت و نوشت. درد بزرگی است که نگارنده این سطور- که یک ایرانی است- برای یافتن معنی پارسی هر واژه به متجاوز از ۱۰ فرهنگ لغت مراجعه می‌کرد و در بسیاری موارد، سرانجام، قلم را از سرِ نومییدی ناشی از نایابی، بر زمین می‌گذازد. گویی در عمق اوقیانوس بیکران واژگان در هم آمیخته و بیگانه، به صید رفته بود: صید دژدانه پارسی. و آگاهان این صید دانند که دژدانه، بس نایاب و گرانبها باشد. لیک شوق کاری که آغاز گشته بود و رسالتی که به عنوان یک ایرانی قلم بر دست و شیفته تاریخ و فرهنگ و ادب این مرز و بوم، در خود احساس می‌کرد، او را بر آن می‌داشت تا بار دیگر کار را از نو بیآغازد. و چه دردناک بود که می‌دید که برای ذکر یک واژه پارسی مجبور است توضیح آن را برای پارسی زبانان، با واژه‌هایی عربی بگوید. نگارنده این سطور برای نمونه، این پیش‌گفتار را با همان واژگانی که امروزه غالباً در زبان پارسی رایج است، نوشت. وجود واژگان بیگانه‌ای که چشم و گوش به خواندن و شنیدن آنها عادت کرده‌اند و آنها را خودی می‌پندارند، آن چنان در همین چند صفحه به چشم می‌خورد، که اگر کسی بخواهد همین پیش‌گفتار را یک سره پارسی بنویسد، کاری بس دشوار باشد. حال برای تصور دشواری کاری که انجام شد، لازم است در تصور آید که کتاب شاهنامه فردوسی، کتابی نیست که در باره یک محدوده زمانی و مکانی و قومی کوچک و مشخص نوشته شده باشد، بلکه یک دوره تاریخ و فرهنگ چند هزار ساله امپراطوری ایران است و امپراطوری، تشکیل یافته از سرزمینها و اقوام و سنن مختلفی است که هر یک از آنها ویژگی‌های خاص خود را دارند و طبعاً واژگانی خاص را طلب می‌کنند. اما در این راه، کوشش بسیار شد تا از واژگانی که با تأسف بسیار، امروزه باید آنها را مهجور نامید، استفاده نشود لیک در برخی موارد اندک، این امر، جهت رعایت پارسی نویسی، اجتناب ناپذیر شد. بسیاری از واژه‌هایی که در فرهنگها به عنوان واژه پارسی ضبط شده‌اند، عملاً ریشه‌های دیگری دارند، از این رو سعی شد تا از این گونه واژه‌ها بهره برده نشود. اما: 1- برخی واژه‌ها در زبانهای مختلف، مشترک می‌باشند، همچون واژه‌های زمان یا دین که در پارسی و عربی مشترک هستند 2- یا برخی پدیده‌ها که در اصل مربوط به ایران نبوده‌اند و بناگزیر، اسم آنها نیز نمی‌تواند جز آنچه که در آن کشور گفته می‌شود، چیز دیگری باشد، نظیر طاووس که اصل آن حیوان متعلق به سرزمین هند است و اصل واژه آن نیز دراویدی است و از دراویدی وارد سانسکریت شده و به زبانهای دیگر رفته و هر چه که در هر کجا گفته شود، تصحیفی از همان طاووس خواهد بود، چنانکه به یونانی هم به آن تاوس Taos گفته می‌شود 3- و یا برخی واژه‌ها که اگر چه از یک ریشه بسیار دور بیگانه است، لیک قرن‌هاست که به عنوان واژه پارسی بکار برده می‌شود نظیر کلید که از واژه یونانی Kleiss می‌باشد، لیک روزگاران دوری است که پارسی پنداشته و بکار برده می‌شود. آن واژگانی که در این 3 دسته می‌گنجد، طبعاً قابل ذکر در یک متن پارسی هستند. نیز کوشش شد تا از معربیات استفاده نشود و در این رابطه باید اشاره کرد که ذکر سدگان (صدگان) در متن کتاب حاضر با رعایت رسم الخط پارسی صورت گرفته است و بدین ترتیب بجای صد (۱۰۰)، از سد که در واژه سده (جشن سده) همگان با آن آشنا هستند، استفاده شد و به همین ترتیب بجای سیصد- چهارصد- پانصد- ششصد- هفتصد- هشتصد- نهصد از سیصد، چهارصد، پانصد، ششصد، هفتصد، هشتصد، نهصد بهره برده شده که رسم الخط اصلی آنها می‌باشد. نیز در همین بحث رسم الخط باید گفت سعی شد تا از حروف ص، ض، ط، ظ، ع، ق- که حروف پارسی نمی‌باشند- در متن کتاب بجز در برخی اسامی، اثری نباشد. و در ذکر اسامی نیز کوشش گردیده نزدیکترین شکل به اصل آن آورده شود و از همین روست که بجای کیومرث، واژه گیومرت آورده شده است. اما این که گفته می‌شود «نزدیکترین شکل به اصل» و نه اصل، بخاطر آن است که در بسیاری موارد، شکل اصلی یک نام، امروزه به حدی دور از ذهن خواننده گشته است که به هیچ رو نمی‌توان اذهان را با آن مأنوس کرد، نظیر واژه طهمورث که در اصل تَحْمَ اوروپ بوده است و چنانکه ملاحظه می‌شود، این نام چندان شباهتی به شکل طهمورث ندارد و بناگزیر به آوردن این نام به صورت تهمورس اکتفا شد (بکار بردن حرف ث در اینجا هیچگونه مناسبتی نداشته است). و بدین سان با آن ملاحظاتی که ذکر شد، این پارسی نویسی صورت گرفته است. در شاهنامه فردوسی بیش از ۱۰۰۰ واژه بیگانه- اعم از عربی و ترکی و واژه‌هایی که ریشه در زبانهای دیگر دارند، بکار رفته است. در کتاب حاضر (بجز زیرنویسها و پیش‌گفتار) شاید بجز اسم چند گیاه یا سنگ که اصلاً ایرانی نمی‌باشند و غالباً متعلق به هندوستان هستند و یا احیاناً واژه‌هایی که از دید نگارنده این سطور مخفی مانده، و تعدادشان شاید از انگشتان دست نیز تجاوز نکند، هیچگونه واژه بیگانه‌ای بکار نرفته است. اما باید گفت هدف از این یک سره پارسی نویسی، تنها این بود که ثابت شود هنوز هم می‌توان کتابی از متون پارسی را بدون کاربرد واژگان بیگانه نوشت، چیزی که حتی در متون پارسی و کهن چندین قرن پیش نیز کمتر سابقه داشته است.

در کار برگردان شاهنامه به نثر، نسخه اساس، نسخه ژول مل قرار گرفت، لیکن در موارد لزوم با نسخ بروخیم، مسکو و بایسنقری نیز مقابله شد. اندک واژه یا عنوانی که در قسمت متن اضافه شده باشد، در داخل کروشه می‌باشد تا مشخص گردد کلام حکیم فردوسی نیست لیک چنانکه گفته شد، متن کار حاضر (بجز زیرنویسها) تماماً برگردان بدون دخل و تصرف شاهنامه حکیم فردوسی است- اگر چه با وجود

کوشش‌های بسیار این حقیر، هرگز نیز نمی‌توان آن را بدون کاستی دانست. کتاب حاضر به طور کامل در ۳ جلد انتشار یافته است. جلد نخست از آغاز شاهنامه تا پایان جنگ رستم با اکوان دیو را شامل شده است. از بخش‌های برجسته آن می‌توان فریدون، هفت خوان رستم، رستم و سهراب و داستان سیاوش را نام برد. جلد دوم از داستان بیژن و منیژه تا پایان شاپور ذو‌الاکتاف می‌باشد و برخی دیگر از عناوین پرکشش آن هفت خوان افراسیاب، داستان اسکندر و نیز اردشیر بابکان است. جلد سوم نیز از اردشیر نیکوکار تا پایان شاهنامه را شامل گشته و از دیگر عناوین جذاب آن می‌توان داستان خسرو انوشیروان، ماجراهای شورانگیز بهرام گور و نیز سرانجام یزدگرد سوم و انقراض سلسله ساسانی را یاد کرد.

کاری که اینک پس از زحمات یاد شده در فوق، به انجام رسید، تنها از اثر عنایت خاصه پروردگار بود و بس. امید آنکه هم تمامی ایرانیان و ایران دوستان و علاقمندان شاهنامه فردوسی و تاریخ و فرهنگ کهن ایران زمین و هم محققان تاریخ از مطالعه این اثر بهره‌مند گردند. و زود باشد که بهره آنچه کرده شد، فرهنگ ایران زمین را رسد.

میترا مهرآبادی

آغاز کتاب

به نام خداوند بخشاینده مهربان به نام خداوند جان و خرد که اندیشه، فراتر از این نرود. خداوند نام و جای، خدای روزی ده رهنمای. خداوند کیوان و سپهر گردان، فروزنده ماه و ناهید و مهر. او که از نام و نشان و گمان برتر است، گوهر نگاری که بر خود آن گوهر نیز سر است. اینک ای انسان، اگر آفریننده را با چشمانت نمی‌توانی دیدن، دیده مرنجان. و بدان که اندیشه نیز بدو راه نیابد زیرا که او برتر از نام و جایگاه است. و سخن هر چه باشد، جان و خرد بدو راه نیابد. سخنی که خرد بر می‌گزیند، همان است که با دیده، دیده است. او را که نتوان دیدن، چگونه آن چنان که هست کسی تواند ستود. پس باید کمر بندگی، او را بست و بس. او که خود همواره خرد و جان را می‌سجد، کجا در اندیشه‌ای سخت می‌گنجد. پس با این اندیشه و جان و روان چگونه توان، آفریننده را ستود؟ ای انسان باید که به هستی آفریدگار، خستو شوی و از گفتار بیهوده دوری کنی. او را بپرستی و راه به سوی او جویی و به آنچه فرموده، ژرف بنگری. و بدان، هر آنکه دانا شود، توانا گردد و از دانش است که دل پیر، برنا شود. اینک بیش از این روا نبُود سخن گفتن، که هیچ اندیشه‌ای را به هستی پروردگار، راه نیست.

گفتار اندر ستایش خرد

اکنون ای خردمند، سزاوار است که چگونگی خرد گفته آید. خرد از هر چه که ایزد، تو را داده، بهتر است. خرد، هم راهنمای توست و هم دلگشای. خرد است که دست تو را در هر دو سرا گیرد. هم شادمانیت از خرد است و هم غم. هم فرونیت از خرد است و هم کم.

خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی شادمان یک زمان

چه، خردمندان گفته‌اند هر آنکه در کارها، خرد را برابر چشم ندارد، به فرجام، از کرده خویش، دلش ریش گردد و هوشیاران، دیوانه‌اش خوانند و خویشان، بیگانه. ارجمندی تو در هر دو سرا، به خرد بسته است. و هر آنکه از خرد بگسسته، پای در بند آورده است. چون نیک بنگری، بینی که خرد، چشم جان است و بدان که تو بی‌چشم جان، آن گیهان را نسپری. پس بدان که خرد، نگاهبان جان است و باید آن را سپاس داری. و آن را گوش و چشم و زبان، همچون سه پاسبان هستند که از آنها به تو هم بد تواند رسید و هم نیک. چه کسی تواند خرد و جان را ستاید؟ و گر من آن را ستایم، که را یارای شنودنش هست؟ پس ای داند، چون کسی نیست، چه سود از گفتن؟ زین پس، از آفرینش سخن گوی. و تو ای انسان که ساخته کردگار گیهانی و آشکار و نهان می‌شناسی، همیشه خرد را دست‌وردار و بدو جانت را از ناسزا دور دار.

گفتار دانایان بشنو و راه، بدان بجوی و هر دانشی که آموختی، به دیگران نیز بیاموز و دمی از آموختن میاسای. و چون به بالای درخت دانش رسیدی، بدانی که دانش را نشیب نباشد و همه، فراز بُود.

گفتار در آفرینش گیهان

در آغاز باید بدانی که گوهران از چه پدید آمدند. بدان که یزدان، چیز را از ناچیز بیآفرید و از آن توانایی را پدید آورد. آنگاه بی‌زمان و بی‌رنج، مایه چهار گوهر آتش و باد و آب و خاک را از آن پدیدار کرد. نخست آتش دمیده گشت. پس، از گرمی آتش، خشکی پدید آمد. آنگاه از آرامش، سردی رخ نمود و از سردی، تری پدیدار شد. و بدین سان، این چهار گوهر از برای آفرینش این سرای سپنجی بجای آمد.

آنگاه این گوهرها در هم آمیخته گشتند. پس نخست این آسمان که هر دم، شگفتیها می‌نماید پدید آمد و بر دوازده، هفت سرور گشت و هر یک در جای سزاوار خویش جای گرفتند که بخت و سرنوشت هر کس از آنها باشد و دانایان به اندازه دانش خویش از آن بهره‌ها برند. پس آسمانها یکی در دیگری ساخته شد و به جنبش آمد. آنگاه دریا و کوه و دشت بر زمین آفریده شد. کوه از میان آنها بیرون آمد و آنها را در پایین روان ساخت و سر رویدنیها، رو به بالا آورد. لیک زمین را هیچ روشنایی نبود، که چون کانونی تیره و سیاه بود. پس ستاره بر فراز آن بیآفرید و به خاک، روشنایی بخشید. آنگاه آتش را به آسمان برد و از آن آفتاب بیآفرید، که به دور زمین گردنده باشد. پس گیاه با چند گونه

درخت، رو به بالا رویید چه، گیاه را تنها نیرو آن بُود که سر به بالا آورد و او را چون پویندگان، نیروی پویش به هر سو نَبُود. از آن پس، جنبنده پدیدار گشت که رستنی‌ها به زیر خود آورد و او را تنها کامجویی از زندگانی باشد و خواب و آرام جستن و تن پروردن به خار و خاشاک. نه اورا زبانی گوینده است و نه جوینده خرد باشد. در کارها، به فرجام نیک و بد نیاندیشد و نداند آن راه، ازیرا که پروردگار، او را بندگی نخواست است. و بدین سان چون پروردگار دانا، هم توانا بود و هم دادگر، پس هنر خود پنهان ساخت. و کسی از آشکار و نهان فرجام کار گیهان آگه نباشد.

گفتار در آفرینش مردم

از این که بگذری، مردم پدید آمد و سرش چون سرو بلند، راست گشت. او که پذیرنده هوش و خرد و بکار برنده نیکی‌ها است و دد و دام فرمانبر اویند. اکنون از راه خرد بنگر که چم مردم چه باشد.

مگر مردمی خیره دانی همی جز این را ندانی نشانی همی

ای انسان بدان که ترا از دو گیتی برآورده و به چندین میانجی بپرورده‌اند.

نخستین فطرت پسین شمار توئی خویشتن را به بازی مدار

پس خویشتن را به بیهوده سرگرم مساز. گر چه از فردی دانا سخنی دیگرگونه در این باره شنیدم، لیک ما را از راز گیهان آفرین آگهی نباشد. و در هر کاری، بهی برگزین تا فرجامت به شود. و در این راه اگر تن خویش را به رنج دچار سازی، نیز روا باشد. اینک اگر خواهی که از هر بد رها گردی و به دام رنج و سختی سرنگون نگردی و در هر دو گیتی از بد رستگار شوی و نزد پروردگار نیز نیکوکار باشی، پس به آسمان بنگر که هم درد از اوست و هم درمان و نه از گذشت روزگاران، فرسوده گردد و نه این رنج و اندوه، او را آزاری رساند، نه از جنبش ایستد و نه چون ما تباهی پذیرد. همه چیز از اوست و نیک و بد در نزد او آشکار است.

گفتار اندر آفرینش آفتاب

آسمان را مایه از یاکند سرخ بُود، نه از باد و آب و گرد و دود که پروردگار آن را با چندان فروغ و چراغ، چون باغ به هنگام نوروز، آراسته است. و در آن گوهر دلافروری روان باشد که روز از آن روشنایی گیرد.

که هر بامدادی چو زرین سپر ز مشرق برآرد فروزنده سر

زمین پوشد از نور پیراهنا شود تیره گیتی بدو روشنا

چو از مشرق او سوی خاور کشد ز مشرق شب تیره سر برکشد

و این شب و روز هرگز به یکدیگر نرسند. ای آنکه آفتابی، تو را چیست که بر من نتابی؟

در آفرینش ماه

و آن چراغی باشد که برای شب تیره آماده گشته است. دو روز و دو شب که گردش فرساید، روی ننماید. آنگاه باریک و زرد، چون پشت کسی که در اندوه دلدادگی فرسوده گشته است، پدیدار گردد، لیک ذمی پس از آن از برابر دیدگان ناپدید گردد. باز شب دیگر بیشتر رخ نماید و ترا روشنایی بیشتر نمایاند. به دو هفته درست گردد و زان پس به همان که بوده باز گردد و هر شبانگاه باریکتر و به خورشید تابنده، نزدیکتر گردد. و این نهادی باشد که خداوند او را داده و تا باشد هم بدین سان بُود.

ستایش پیامبر که درود خداوند بر او باد

ای انسان، همانا که رهایی تو به دانش و دین است. پس بر تو است جستن راه رستگاری. اگر نخواهی که دلت نژند باشد و پیوسته مستمند باشی، پس به گفتار پیامبر خود گرای و به این آب، دل خود از تیرگیها بشوی. که خداوند فرستنده پیام و خداوند فرمان دهنده و زینهار دارنده گفته است که خورشید پس از پیامبران، بر کسی بهتر از ابو بکر ننابید. آنگاه عمر اسلام را آشکار کرد و گیتی را چون باغ بهاری بیآراست. پس از آن، گزینش بر عثمان - آن خداوند شرم و دین - نهاده شد. چهارم علی - همسر بتول - بود که پیامبر، او را به خوبی چنین ستوده است که: من شهر داناییم که علی در آن است. و همانا که این سخن، گفتار درست خود پیامبر باشد و من، خود، گواهی دهم که این سخن از اوست، گویی، خود، با این دو گوشم، آن را بشنیده‌ام. پس علی و آن دیگران را همچنان دان که ترا بگفتم، چه از ایشان بود که دین، به هر گونه نیرو بگرفت. پیامبر چون آفتاب است و یاران او چون ماه باشند و ایشان را از یکدیگر جدا نتوان دانست و راه هر دو بهم بسته باشد. لیک من، خود، بنده خاندان پیامبر و ستاینده خاک پای آن اندرز شده‌ام. و مرا با دیگران کار نیست و جز این، مرا راه گفتار نباشد. لیک تو ای انسان بدان که پروردگار دانا، این گیتی را چون دریایی نهاد که تند بادهای بر آن آبخیزها بر انگیزته‌اند. در آن دریا هفتاد کشتی ساخته‌اند. و همگی بادبانها برافراشته. و در آن میان کشتی بزرگی باشد همچون پیوگی که به مانند چشم خروس، آراسته گشته است و در آن محمد ص با علی [ع] و خاندان پیامبر و آن اندرز شده جای دارند. انسان خردمند که آن دریای بیکرانه را از دور بدید، بدانست که زود باشد که آن دریا، آبخیز گردد و دیگر کسی را از آن رهایی نبُود و همگان در آب فرو شوند. پس در دل گفت اگر من در راه پیامبر و آن اندرز شده به زیر آب شوم، ایشان مرا دو یار سخت‌پیمان باشند و خداوند تاج و تخت، خداوند جوی می و انگبین و خداوند چشمه شیر و آب روان، دستگیرم باشد. پس تو نیز ای انسان اگر امید آن داری که به سرای دیگر، رستگار گردی، پس به نزد پیامبر و آن اندرز شده جای گیر. پس اگر چنین کردی و تو را بد رسید، گناه آن را من به گردن گیرم. که من خاک پای آن شیر بیشه‌ام. بر این زاده شده‌ام و بر این هم بگذرم. و تو اگر دلت، به راه کژی تاب گرفته است، بدان که دشمن تو در گیتی، دل توست. و هر که دشمن علی [ع] بود، بی‌پدر بود که یزدان، تنش را به آتش بسوزد. و هر که کینه علی در دل اوست، زارتر از او در گیهان، کس نبُود. پس هشدار که گیتی، به بیهوده نسپری و از آن همراهان نیک پی، روی نتابی و پیوسته نیکی کنی. بیش از این، از این در، سخن نرانم، چه آن را پایانی نیام.

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

اینک سخنها گفته شد و دیگر گفتنی نماند. لیک من از آنچه گفته شده، با تو سخن خواهم راند. من اگر یارای بر شدن به درختی برومند را ندارم، پایگه خود، به زیر شاخ سرو سایه افکنی می‌سازم، چه مگر نه، هر که به زیر نخلی بلند رود، سایه آن نخل، او را از گزند باز می‌دارد. باشد که به این نامه نامور شهریاران، من نیز به گیتی، یادگار بمانم. پس تو آنچه گویم دروغ و افسانه مخوان و روش زمانه را پیوسته، به یک سان بدان. چه بسیار از آن را خردمندان، به راه پوشیده و راز دریابند. پس بدان که از روزگاران باستان، نامه‌ای برجای مانده بود پر از داستانهای گذشتگان، لیک نه به یکجا، که در دست هر موبدی، پراکنده. تا این که پهلوانی خردمند و دهگان نژاد بر آن گشت تا روزگاران گذشته را پژوهش کند. پس موبدان سالخورده را از هر کشوری بیآورد و ایشان را از شاهان و پهلوانان پرسیدن گرفت. و از این که در آغاز، چگونه بر گیتی پادشاهی می‌کردند و چگونه روزگار ایشان بسر آمد.

پس موبدان، او را از آنچه می‌خواست، آگاهانیدند و او آن گفته‌ها فراهم آورد و بدین سان بود که بنیاد یک شاهنامه بیفکند و این یادگار در گیتی بماند. آفرین بر او باد.

داستان دقیقی سخن سرای

پس آن نامه را که فراهم آمده بود، بسیاری خردمندان بخواندند و دل بدان دادند. تا این که جوانی گشاده زبان و روشن روان بیامد و گفت: من این نامه را خواهم سرود. پس چه بسیار کسان از آن اندیشه، دلشاد گشتند. لیک آن جوان راه، خوی بد بود و بدان خوی، پیوسته با این و آن در ستیز بود و یک روز نیز دلش به گیتی شاد نبود. که ناگهان از برای همان خوی بد، بخت از او برگشت و جان شیرین بداد و بر دست کسی کشته شد. او برفت و آن نامه، ناگفته بماند. خداوند گناه او را ببخشای و در رستخیز، او را جاهی بیفزای.

گفتار در بنیاد نهادن این نامه

و بدین سان چون دل روشن من از او برگشت، پس به سوی تخت شاه گیتی روی کرد. با خود اندیشه کردم که خود، بدین نامه دست پیش آورم و سخنهای آن کُراسه را به گفتار خود درآورم. پس از هر کسی در این باره پرسیدم. لیک از گردش روزگار بترسیدم، که مرا نیز در این سرای، درنگ بسیار نباشد و این کار، پایان نیابد و به دیگری سپرده شود و دیگر، اندیشه کردم که نه مرا گنجی بسیار است که تا به فرجام کار، یاریگر من باشد و نه این رنج مرا کسی خریدار باشد. چه در آن روزگار، زمانه سراسر، پر از جنگ بود و کار گیتی بر پژوهشگران، تنگ بود. و از این رو چندی درنگ کردم و این سخن را نهفته همی داشتم، چه، کس را نیافتم که سزاوار این باشد و در این گفتار، مرا یار گردد. لیک چه چیزی در گیهان، بهتر از سخن نیکو بود، که کهان و مهان بر آن آفرین کنند.

اگر به نبودی سخن از خدای نبی که بدی نزد ما رهنمای

باری مرا در شهر، دوستی مهربان و گرمی چون جان، بود. چون از اندیشه‌ام آگه گشت، مرا گفت: اندیشه‌ای نیکو بود و اگر چنین کنی، پس به نیکی گرویده‌ای، و من این نامه پهلوی را به پیش تو می‌آورم، باشد که دیگر درنگ مداری، چه، تو را هم جوانی و گشاده زبانی هست و هم زبان پهلوی دانی، پس این نامه خسروان را بازگویی و با این کار، به نزد بزرگان آبرو جوی. پس چون آن دوست، این نامه را به نزد من آورد، جان تاریک مرا بدان برافروخت.

اندر ستایش ابو منصور بن محمد

چون این نامه به دست گرفتم، مهتری گردنفرز و جوان و خردمند و خوش سخن بود از نژاد پهلوانان. مرا گفت: چه توانم تو را دادن که جانت، آهنگ سخن کند، هر چه که مرا بدان دسترس باشد، بدان بکوشم تا تو را به کسی نیاز نشود. و بدین سان او مرا همچون تازه سبزی نگاهداشت و نگذارد تا بیم هیچ بادی به من رسد. مرا از خاک نژد به کیوان رسانید. او که سیم و زر در برابر دیدگانش همچون خاک بود. جوانمرد و سخت‌پیمان بود و گیتی را به چیزی نمی‌انگاشت. لیک ناگهان آن نامور، از میان انجمن رخت بر بست. دیگر نه از زنده‌اش نشانی می‌بینم و نه از مرده، با آنچه که آن نهنگان مردم‌گش با او بکردند. دریغ از آن کمر بند و گردگاه، دریغ از آن برز و بالای کیانی آن شاه. زان پس با دلی ناامید گشته از او و روانی لرز لرزان چون بید، گرفتار بودم. تا این که پندی از او به یاد آمد که روانم از کژی به سوی داد آمد مرا گفته بود: چون این نامه شاهان بگفتی، آن را به شاهان بسیار. و با یاد این گفتار او بود که دلم رام گشت و روانم شاد و پدram شد. پس به نام شهنشاه گردن فراز، خداوند دیهیم و گاه، گیهاندار بیدار بخت و پیروز، این نامه آغازیدم.

اندر ستایش سلطان محمود

از آنگاه که پروردگار، این گیهان بی‌آفریده، مرزبانی چون او پدید نیامده است.

ابو القاسم - آن شاه پیروز بخت - چون خورشید تابان در خاور، دیهیم بر سر گذارد و گیتی را روشنایی بخشید. پس آنگاه از خاور تا باختر، از فرّ او کان زر پدیدار گشت.

بدان هنگام بود که اختر خفته من بیدار گشت و اندیشه بسیار به مغزم راه یافت.

بدانستم که زمان سخن فرا رسید و از این پس روزگار کهن، نو شود. شبی با اندیشه آن شهریار زمین و با لبی پر از آفرین به او بخفتم. در خواب دیدم که شماله‌ای درخشان از آب برآمد و همه گیتی که آن را شبی تیره فرا گرفته بود، از فروغ آن شماله، چون یاکند زرد گشت. در دشت چون دیبا شد و تختی از پیروزه پدید آمد که شهریاری چون ماه با دیهیمی بر آن بنشسته بود و تا دو گروه، سپاهیان رده برکشیده بودند و در سوی چپ او هفتصد ژنده پیل بود و دستوری در پیش او بپا ایستاده و او را به داد و دین رهنما بود. من از آن همه فرّ شاهی و از آن ژنده پیلان و آن اندازه سپاه خیره بماندم. چون چهره آن شاه را دیدم، از آن بزرگان پرسیدم که:

آیا این دیهیم و گاه است یا آسمان و ماه؟ اینها که در پیش اوست، آیا سپاه است یا ستاره؟ کسی گفت: این شاه روم و هند است که از قانوج تا دریای سند و در ایران و توران، او را بنده‌اند و به فرمان او زنده. او کسی است که روی زمین را به داد بیآراست و دیهیم بر سر نهاد. او نگاهبان گیتی، محمود، شاه بزرگ است که گرگ و میش را با هم به آبشخور آرد و از کشمیر تا به دریای چین، همه شهریاران بر او آفرین کنند. چون کودکان از شیر مادر بگرفته شوند، نخستین سخنی که بر زبان آرند، نام محمود است. پس تو نیز که گوینده‌ای و بدو جویای نام جاوید هستی، بر او آفرین کن چه هیچ کسی سر از فرمان او نییچد و از پیمان او در نگذرد. باری، چون از خواب بیدار گشتم، از جای بجستم و آن شب تیره را بسیار بپا ایستادم و بر آن شهریار، آفرین بخواندم و گرچه مرا درمی نبود تا بر او بیفشانم، جان بر او افشاندم.

در دل گفتم: این خواب را پاسخی باشد چه او کسی است که از فرّ او، گیتی چون باغ بهار گشته است. به ایران زمین، هر چه خوبی، از داد اوست و همه مردم، او را یار و دوستدارند. به گاه بزم، چون آسمان راستکاری و به گاه رزم همچون اژدهایی تیز چنگ است. تنش مانده ژنده پیل و جانش چون جبرئیل است. در بخشش، همچون ابر بهمن و در پاکی دل، چون رود نیل است. نه از بسیاری گنج و تاج، کُنداور گردد و نه از رزم و رنج، دلش تیره شود. پروردگان او، چه آزاد و چه برده، همگی شاه را دوستدارند و به فرمان او کمر بسته و هر یکی بر کشوری شاه گشته و در نامه‌ها نام ایشان بیآمده است. نخستین، نصر، برادر کوچکتر اوست که در بزرگواری، همتا ندارد. و همانا کسی که پدرش ناصر الدین باشد، سر تخت او به آسمان ساید. و هر که فرمان نصر را کمر بندد، در سایه شهریار روزگار، شاد زیود. او که مردانگی و خرد و هنرش بسیار باشد و مهتران بدو شادمان. و دیگری سپهدار دلاور توس است که شیر نیز یارای جنگ با او را ندارد. او که هر چه درم از روزگار یابد، ببخشد و بهره‌اش از روزگار، جز آفرین نبُود. راهنمای مردم به راه یزدان و دوستدار پایداری شاه. پس باشد که گیتی هرگز بی‌سر و افسر خسرو نباشد و همیشه شاه، جاوید و شاد و با دیهیم و گاه و پیروز بخت و تن آزاد بماند. اکنون به آغاز کار، به سوی نامه نامور شاهان باز گردم.

تو این را دروغ و فسانه مدان به یک سان روش در زمانه مدان

آغاز داستان

گیومرت

پادشاهی گیومرت پارسیان ، سی سال بود

کسی را به یاد نیست که آنکه نخستین بار تاج بر سر نهاد، که بود. مگر آنانی که از پدرانشان- پدر بر پدر- بشنیده‌اند و به یاد بسپرده. دهگان سخنگو و پژوهنده نامه باستان گوید: نخست، گیومرت بود که آیین تخت و تاج بی‌آورد و شاه گشت. چون آفتاب به بخش بره آمد و گیتی، سراسر جوان شد، گیومرت بر گیتی شاه گشت. پس جایگاه، در کوه بساخت و مردم خویش را خوراک و پوشاک نو آورد و خود با گروه خود، پلنگینه بپوشید. و از این زمان، سی سال به خوبی به شاهی پرداخت و فرّه با او یار بود. و جانوران نیز- از دد و دام- او را فرمانبر گشتند.

گیومرت را پسری زیبا روی و هنرمند و به مانند پدر، نامجوی بود، به نام سیامک که دلش به دیدار او شاد لیکن پیوسته از بیم جدایش در هراس بود. چندی بر این بگذشت. در گیتی کسی دشمن ایشان نبود، مگر اهریمن پلید و بدسگال که ایشان را رشک می‌برد. اهریمن را بچه‌ای بود چون گرگ سترگ و دلاور و با سپاهیانی بسیار.

پس اهریمن به نزد او برفت و تخت و تاج گیومرت را از او بخواست. از آن بخت گیومرت و سیامک، گیتی بر آن دیو بچه ، سیاه گشت و بر آن شد تا آن شاهی براندازد. پس این راز خود با بسیاری در میان گذارد. لیک گیومرت را از این کار، آگاهی نبود تا این که سروش آسمانی بسان یک پری به نزد او آمد و او را از آن راز و آنچه که آن دشمن نابکار و پدرش می‌کردند، بی‌آگاهانید.

کشته شدن سیامک بر دست دیو

چون سخن از کردار آن دیو پلید بدخواه به گوش سیامک رسید، دلش به جوش آمد و سپاهیان را انجمن بکرد. و از آن رو که هنوز پوشیدن جوشن به هنگام جنگ، آیین نگشته بود، تن را به چرم پلنگ بپوشید و به جنگ دیو شتافت. چون سپاهیان سیامک با سپاه دیو برابر گشتند، سیامک، برهنه تن بی‌آمد و در آن دیو بچه بی‌آویخت.

لیک آن دیو سیاه چنگ بر پشت سیامک بزد و او را بر زمین کوبید و با چنگال، جگرگاه او را درید. و بدین سان، سیامک به دست آن دیو زشت کشته شد. چون گیومرت شاه از مرگ فرزند آگاه گشت، از آن اندوه، گیتی بر او سیاه گشت. پس زاری‌کنان از تخت فرود آمد و با دلی سوگوار، با ناخن، گوشت از تن همی کُند .

سپاهیان نیز همگی، زار و گریان برخروشیدند و با جامه‌هایی پیروزه‌ای رنگ و چشمانی پر خون به پیش او شدند و رده برکشیدند. همه جانوران نیز از دد و دام، زاری‌کنان به سوی کوه، به پیش گیومرت برفتند. و بدین سان سالی را به سوگواری بگذرانیدند تا این که سروش آسمانی از سوی کردگار داور برای گیومرت پیام آورد که: بیش از این مخروش و هشیار گرد و سپاهی بساز و به فرمان من به جنگ ایشان برو و زمین را از آن دیو بدکنش پاک کن و کینه خود بستان. پس گیومرت، سر سوی آسمان کرد و بر بدگمان، بدخواست و برترین نام یزدان را بخواند. پس آنگاه دیدگان را از اشک بیالود و به کین سیامک شتافت و از آن پس شب و روز آرام و خواب نتوانست.

رفتن هوشنگ و گیومرت به جنگ دیو سیاه

سیامک را پسری خجسته بود به نام هوشنگ، که در نزد گیومرت، جای دستور، و بسیار باهوش و فرهنگ بود. از گاه درگذشت سیامک، گیومرت، این یادگار او را در کنار خود، همچون پسر خود بپرورانیده بود. چون گیومرت آهنگ جنگ بکرد، هوشنگ را به نزد خود فراخواند و او را از آنچه می‌خواست بکند آگاه ساخت و گفت: اینک من لشگری فراهم خواهم آوردن و بر تو است که پیش رو سپاه باشی چه من رفتنی‌ام و شاهی بر تو می‌ماند. پس آنگاه سپاهی از پریان و درندگان چون شیر و پلنگ و گرگ و ببر و نیز مرغان فراهم آورد و هوشنگ در پیش سپاه و گیومرت در پس آن روان گشتند. پس دیو سیاه با ترس و بیم بی‌آمد و هر دو گروه بهم درافتادند.

لیک دیوان از آن سپاهِ دد و دام به ستوه آمدند. پس هوشنگ همچون شیر، چنگ بزد و با کمند او را بگرفت و سرش از تن جدا ساخت و بر زمین افکند. چون آن کینه بگرفته شد، روزگار گیومرت نیز بسر آمد:

برفت و جهان مردری ماند ازوی	نگر تا که را نزد او آبروی
جهان فریبنده را گرد کرد	ره سود بنمود و مایه نخورد
جهان سر بسر چون فسانست و بس	نماند بد و نیک بر هیچکس

هوشنگ

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

پس از گیومرت، هوشنگ خردمند و دادگر تاج بر سر نهاد و چهل سال پادشاهی بکرد. چون بر تخت شاهی بنشست، گفت: من پادشاه هفت کشورم که به فرمان یزدان پیروزگر، اینک کمر به داد و دهش می‌بندم. پس از آن گیتی را یک سره آباد ساخت و داد بگسترد. نخست با دانش خود، آهن را از سنگ بیرون آورد. پس آنگاه با شناختن آهن بود که پیشه آهنگری بنیاد نهاد و بدان، تبر و آزه و تیشه ساخته گشت.

پس از آن چاره آب کرد و آبها را با ساختن جویها، از دریا به دشت آورد و رنج مردم را کوتاه ساخت. چون آگاهی مردم افزون گشت، پس کشاورزی پدید آمد و هر کسی خوراک خویش، از کشاورزی بی‌آورد و با آغاز کشاورزی بود که هر کسی سامان خویش بشناخت و یکجا نشین گشت. پیشتر از آن که این کارها کرده شود، خوردنیها، تنها از میوه‌ها و پوشاک مردم تنها از برگ درختان بود.

بنیاد نهادن جشن سده

آیین و کیش نیاکان، خداپرستی بود و آتش به نزد ایشان همچون پیشگاه بود در نزد تازیان. در آن زمان، آتش از دل سنگ پدید آمد و گیتی را روشنی گسترانید. روزی شاه گیتی با تنی چند از بزرگان به کوه گذر کرد که ناگهان از دور چیزی دراز و سیاه‌رنگ و تیز رو پدیدار گشت که دو چشمش همچون دو چشمه خون بود و از دود دهانش، گیتی تیره و تار شده بود. هوشنگ چون آن بدید، سنگی به دست گرفت و آن را به نیروی کیانی بسوی آن مار پرتاب کرد. لیکن مار بگریخت و آن سنگ کوچک به سنگ بزرگی خورد و هر دو سنگ شکسته شدند و از آن دو فروغی پدیدار گشت. آن مار کشته نشد و لیکن از آن سنگ، آتش پدید آمد. پس هوشنگ از این که پروردگار آفریننده گیهان، چنین فروغی به او ارزانی داشت، به درگاه او نیایش بسیار کرد و یزدان را آفرین خواند و گفت: این فروغی ایزدی است که باید از آن پاسداری گردد. پس چون شب فرا رسید، هوشنگ با مردم، آتشی به بزرگی کوهی برافروخت و جشنی بپا کرد و به باده نوشی پرداخت و نام آن جشن فرخنده را سده نهاد. و بدین سان این جشن سده از هوشنگ به یادگار ماند. آنگاه هوشنگ به آباد کردن گیتی پرداخت و از همین روست که نام او در گیتی به نیکی بماند. از میان جانوران، گاو و خر و گوسپند را جدا کرد و آنان را برای کشاورزی بکار گرفت و مردمان را گفت: این جانوران را جفت جفت نگاهدارید و با ایشان کشت کنید و خوراک خویشان را، خود پرورید. آنگاه از جانورانی دونده، آنهایی را که موهایی زیبا و گرم و نرم داشتند همچون سنجاب و آس و روباه و سمور بکشت و پوست ایشان را بکنند و بدین گونه از چرم آنها، برای مردم بالاپوش فراهم آورد. و هوشنگ بدین سان پادشاهی کرد و ببخشید و بگسترد و چون روزگارش بسر آمد، از او جز نام نیک نماند:

ببخشید و گسترد و خورد و سپرد	برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندر آن روزگار	به افسون و اندیشه بی‌شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی	ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ	شد آن شاه هوشنگ باهوش و سنگ
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر	نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پادشاهی تهمورس دیو بند سی سال بود

هوشنگ را پسری هوشمند بود به نام تهمورس دیو بند که پس از پدر، بر تخت بنشست و کمر به شاهی بست. پس موبدان را از میان لشگر بخواند و ایشان را گفت: امروز که من به شاهی رسیده‌ام، بر آنم تا گیتی را از بدیها بشویم و دست دیوان را از هر جا کوتاه سازم و خود بر سراسر گیتی، شاه باشم و هر چه که در گیتی سودمند است، بر مردم آشکار گردانم. پس از پشت میش و بره، پشم و مو بُرید و بفرمود تا مردم، آن را بریسند. آنگاه از آن، جامه و زیرانداز فراهم آورد. سپس خوراک جانوران تیز رو را سبزه و کاه و جو بکرد.

از آن پس از میان ددان، سیاه گوش و یوز را برگزید و به چاره، آنها را از دشت و کوه به میان مردم آورد و بند کرد. از میان مرغان تیز پرواز، آنان که چون باز و شاهین، سازش پذیر و دم‌ساز بودند بی‌آورد و آنها را دست‌آموز بکرد و بفرمود تا مردم نیز آنها را به گرمی بنوازند. چون اینها همه کرده شده، مرغ و خروس را نیز به میان مردم آورد.

آنگاه مردمان را گفت: پروردگار آفریننده گیهان را نیایش و ستایش کنید، چه او بود که ما را بر ددان چیره ساخت و ما را راه بنمود. تهمورس را دستوری نیک‌اندیش به نام شیداسپ بود که همیشه روز را به روزه و شب را به نیایش پروردگار می‌گذرانید و نماز شب و روزه، آیین اوست و همواره در پیش شاه، کمر به فرمان او بسته و پیوسته او را به راه راست رهنمون بود. و بدین سان، چنان تهمورس از بدی پالوده گشت که فره ایزدی از او تابیدن گرفت. پس برفت و به افسون، اهریمن را گرفتار کرد و زین بر او نهاد و بنشست و گرد گیتی تاختن گرفت.

چون دیوان، کردار او را بدیدند، سر از گفتار او برتافتند و بسیاری از ایشان انجمن بکردند تا او را از میان بردارند. چون تهمورس از کار ایشان آگه شد، برآشفت و به فرّ پروردگار گیهاندار، کمر را بست و گرز گران برداشت. از آن سوی نیز نره دیوان و افسونگران و جادوگران سپاهی با دیو سیاه که پیشاپیش ایشان روان بود، به جنگ تهمورس شدند و فریاد ایشان به هوا خاست. جنگ در گرفت و تهمورس بزودی توانست دو گروه از ایشان را به افسون بند کند و دیگران را نیز به گرز گران نابود بساخت. و بدین سان تهمورس بر گروه دیوان پیروز گشت و دیوان را در بند، به خواری و زاری بکشیدند. دیوان که چنین دیدند، به جان خود زینهار خواستند و تهمورس را گفتند: ما را مکش تا تو را هنری نو بیاموزیم که به کارت آید. تهمورس ایشان را آزاد ساخت و آن دیوان، نوشتن نزدیک به سی زبان چون رومی و پارسی و سغدی و چینی و پهلوی را به تهمورس بیاموختند و دلش را به فروغ دانش روشن ساختند. سی سال پس از آن، که تهمورس آن همه هنرها پدید آورد، روزگارش بسر آمد.

برفت و سرآمد برو روزگار

همه رنج او ماند ازو یادگار

جهانا مپورر چو خواهی درود

چو میبید روی پروریدن چه سود

برآری یکی را به چرخ بلند

سپاریش ناگه به خاک نژند

جمشید

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

پس از تهمورس، فرزند گرانمایه او جمشید بر تخت بنشست و به رسم کیان، تاج زر بر سر نهاد. با شاهی او، گیتی یک سره او را فرمانبردار گشت و دیو و مرغ و پری، او را سر سپردند و زمانه از جنگ بیآسود. جمشید چون بر تخت بنشست، مردمان را گفت: من بر شمایان هم شهریارم و هم موبد، و فره ایزدی یار من است. اینک برآتم تا دست بدان را از بدی کوتاه سازم و روان را به سوی روشنی رهنمون کنم. پس جمشید نخست به ساختن افزار جنگ پرداخت و به فرکیانی، آهن را نرم ساخت و بدان، خود و زره و جوشن و گبر و برگستوان ساخته گشت و اینها همه در پنجاه سال بشد. آنگاه در پنجاه سال دیگر، اندیشه جامه کرد که به هنگام بزم و رزم ببوشند. پس، از کتان و ابریشم و پشم و کز و دیبا و کرک جامه فراهم آورد و مردمان را رشتن و بافتن تار و پود پارچه بیاموخت. و چون پارچه بافته گشت، شستن و دوختن را به مردم آموخت. در پنجاه سال دیگر، از هر پیشه‌ور، انجمنهایی گرد آورد. پس گروهی را که از پیشوایان دینی بودند و آموزبان نام داشتند از میان مردم جدا کرد و جایگاه ایشان را کوه نهاد تا در آنجا به پرستش بپردازند.

رده دیگری که گرد آمده شد جنگاوران و سپاهیان بودند که تخت شاهی از ایشان، برپاست. این رده را نام، نیساریان بود. گروه دیگر که نسودی نام داشت، کشاورزان بودند که خود، خوراک خویش می‌کارند و خود، می‌دروند. و گروه چهارم را که آهنخوشی خوانند، همان دست‌ورزان و پیشه‌وران بودند، و بدین سان ردگان چهارگانه پدیدار گشت و جمشید، پایگاه هر یک از این رده‌ها بدیشان بنمود تا هر یکی اندازه خویش بشناسند و پا از آن فراتر نهند. پس پنجاه سال دیگر نیز بگذشت و جمشید به دیوان ناپاک بفرمود تا خاک را با آب بیامیختند و گل کرده و با آن خشت بسازند. پس آنگاه دیوان با خشت و سنگ و گچ، گرمابه‌ها و کاخهای بلند و دیوار و ایوان بساختند. پس از آن به افسون، از دل سنگ خارا، چندین گونه گوهر همچون یاکند و بیچاده و سیم و زر بیرون آورد. آنگاه گیاهان خوشبویی چون بان و کافور و مشکتاب و داربوی و شاهبوی و گلاب را که برای درمان بیماریها بکار می‌رفت، برای مردم بیآورد. و زان پس پنجاه سال با کشتی گرد گیتی بگشت. چون همه کردنیها کرده شد، جمشید کسی را در گیتی برتر از خویش ندید و پا از جایگاه بزرگی خود نیز فراتر نهاد. پس به فرکیانی، تختی بساخت و گوهرهای فراوان بر آن بنشاند که هر گاه خواست تا دیو آن را بردارد و به آسمان برود، چون خورشید تابانی باشد که شاه بر آن بنشسته است. آن روز که آن تخت ساخته و به آسمان برده شد، همه مردمان پیش او انجمن شدند و بر او گوهر افشاندند و آن روز را نوروز خواندند. و آن روز، آغاز سال نو، روز هرمز از ماه فروردین بود که بزرگان، به شادی آن، جشنی بیآراستند و آن روز و آن جشن که تا کنون بمانده، یادگار آن خسروان است. بدین سان سیصد سال بگذشت، در حالی که مرگ از میان ایشان برخاسته بود و هیچ رنج و دردی، مردم را نبود. و دیوان کمر بندگی بسته بودند و مردم نیز همگی سر به فرمان جمشید نهاده بودند. این چنین سالیان سال بگذشت و فره کیانی، یار شاه گشته بود و از سوی یزدان نیز پیوسته به او پیام می‌رسید و مردم نیز جز خوبی از او نمی‌دیدند. چون جمشید همه را سر به فرمان خود دید و کسی را از خود برتر نیافت، دچار خودپرستی شد و سر از یزدان بپیچید و ناسپاس گشت. پس بزرگان را از لشگر بخواند و ایشان را گفت: اینک من همه گیهان را تنها از آن خویش می‌دانم. تخت شاهی هرگز شهریاری همچون من بخود ندیده است، هنر در گیتی از من پدید آمد و این من بودم که گیتی را به خوبی بیآراستم و گیتی آن چنان گشت که من خواستم. آرامش و خور و خواب و پوشش شما، همه از من است. و شاهی تنها از آن من است. دانید که به دارو و درمان، کار گیتی راست گشت و بیماری و مرگ از میان شمایان برخاست. پس اگر چه شاهان بسیاری بر زمین باشند، چه کسی بجز من مرگ را از مردمان برداشت؟ همه زندگی و مرگ شما نیز، از من است. پس باید مرا خداوند گیهان آفرین بخوانید و هر که به من نگرود، اهریمن است. موبدان که این سخنان بشنیدند، از آنجا که یارای چون و چرا با او را نداشتند، همگی سر به زیر افکندند. لیک چون جمشید، این سخنان بگفت، فره ایزدی از او بگسست، و گیتی از آن کار، پر از گفتگو گشت. از آن پس تا بیست و سه سال تمامی سپاهیان از درگاه او پراکنده گشتند.

هنر چون نیپوست با کردگار شکست اندر آورد و بر بست کار

چه گفت آن سخن‌گوی با فرّ و هوش چو خسرو شوی بندگی را بکوش

جمشید که مردم و سپاهیان را از خود جدا گشته دید، بهراسید و از درگاه خدای، پوزش خواست، لیک سودی نبخشید و فره ایزدی پیوسته از او کاستن گرفت.

داستان ضحاک با پدرش

در آن روزگاران در دشت سواران نیزه گذار، شاهی به نام مرداس بود که بسیار راد و با داد و دهش بود. وی را چهارپایان بسیاری از بز و شتر و میش و گاو و اسبان تازی- از هر یکی هزار بود. مرداس پسری داشت بنام ضحاک که به پهلوی او را پیوراسپ می‌خواندند. واژه پیور پهلوی در زبان دری به چم ده هزار است و این نام از آن روی بود که وی صاحب ده هزار اسب تازی زرین ستام بود. ضحاک بسیار دلیر و سبکسر و بی‌پروا بود و پیوسته روزگار خود را به سوار کاری می‌گذرانید.

این چنین بود تا این که روزی اهریمن بسان آدم نیکخواهی به نزد ضحاک آمد و او را از راه راست بُرد و ضحاک نیز که از کردار زشت او آگاه نبود، گوش جان بدو سپرد.

اهریمن که دید ضحاک دل بدو داد، بسیار شاد گشت و سخنهای بسیار زیبایی گفت و آن جوان بی‌مغز را بفریفت و گفت: من سخنهای بسیاری دارم که جز من کسی آنها را نداند. ضحاک بدو گفت: ای نیک‌اندیش، درنگ مدار و برگوی و ما را بیاموز.

اهریمن گفت: به پیمان آنکه سوگند بخوری که راز مرا با کس نگوئی و هر چه را که به تو گویم، فرمان بری. ضحاک نیز سوگند خورد. پس اهریمن گفت: چرا باید پدرت پادشاه باشد، در زمانی که تو ازو شایسته‌تری و تو باید یگانه شاه باشی. چون ضحاک این سخنان بشنید، در اندیشه شد و فکر کشتن پدر، دلش را پر از درد کرد و به اهریمن گفت: این کار، سزاوار نیست، سخنی دیگر بگوی. اما اهریمن، او را گفت: اگر این سخن مرا نپذیری و سر از پیمان و سوگند من برتابی، هم سوگند من به گردنت خواهد ماند و هم تو خوار می‌مانی و پدرت، ارجمند. اهریمن با این گفتار ضحاک را بفریفت. پس ضحاک، او را گفت: هرگز از رای تو بر نمی‌گردم، پس مرا بگوی چاره چیست. اهریمن گفت: من چاره کار تو را می‌سازم به پیمان آنکه تو خاموش باشی و با کس سخن مگوئی، آنگاه من کار را به پایان رسانم و مرا در این کار، نیاز به یاری هیچ کس نیست. مرداس را در کاخش باغی دلگشای بود که پس از نیمه‌های شب برمی‌خاست و بی‌آنکه با خود چراغی ببرد، به آهنگ نیایش به آن باغ می‌رفت و سر و تن را در آنجا می‌شست و به نیایش می‌پرداخت. پس اهریمن گجسته در آن راه، چاهی ژرف برکند و روی آن را با خاشاک بپوشانید و چون آن شب مرداس به آن باغ رفت، در آن چاه افتاد و بدین سان آن مرد نیکدل یزدان پرست جان بداد.

به هر نیک و بد شاه آزاد مرد	بفرزند برنا زده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج	بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدکنش شوخ فرزند اوی	نجست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت هم داستان	ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گرد بود نره شیر	بخون پدر هم نباشد دلیر

و این چنین بود که ضحاک فرومایه بیدادگر، به این چاره، تخت پدر را به چنگ آورد و تاج شاهی تازیان بر سر نهاد. اهریمن که دید ضحاک به فرمان اوست، بدو گفت: دیدی که چون به سوی من تاختی، به آنچه که می‌خواستی رسیدی. اینک اگر همچنین سر از پیمان من بر نتابی، کاری کنم که بر گیتی پادشاه گردی و همه فرمانبردار تو گردند. آنگاه اهریمن چاره‌ای دیگر اندیشید.

خوالیگری کردن ابلیس

پس اهریمن خود را بسان جوانی سخنگو و پاک بیاراست و به درگاه ضحاک رفت و او را آفرین بسیار گفت و خود را خوالیگری زبردست خواند. ضحاک او را بناوخت و دستور ضحاک، کلید خورش خانه شاهی را بدو سپرد. در آن زمان خوراک بیشتر مردم از رستنیهای از زمین بود و چون پرورش جانوران برای بهره از گوشت آنها هنوز چندان آیین نگشته بود، پس اهریمن بدکردار آهنگ کشتن جانوران کرد و از مرغان و چهار پایان خوراکیهایی فراهم آورد و برای شاه بیاورد و بدین سان او را همچون شیر با خوردن گوشت و خون بپرورد و دلیر ساخت و کاری بکرد تا هر چه او را گوید، آن کند. نخست برای شاه خوراکی از زرده تخم مرغ فراهم آورد و با آن خوراک، او را نیرومند ساخت. شاه بخورد و او را سخت خوش آمد و خوالیگر را آفرینها گفت. پس اهریمن نیرنگ‌ساز، او را گفت: ای شاه گردن‌فراز، جاوید زندگانی کنی. فردا برایت آنگونه خوراکی خواهم آورد که تو را بسیار پرورار گرداند. اهریمن برفت و همه شب را اندیشه کرد تا فردا برای خوردن، چه سازد. روز دیگر خوراکیهایی

از کبک و تدر و سفید فراهم کرد. با خوردن آنها شاه را بیشتر خوش آمد و بیشتر دل بدو سپرد. روز سوم خون را به مرغ و بره بیاراست و روز چهارم خوراکی از راسته گاو جوان که به لرکیماس و گلاب و باده کهنه و مشکناپ آمیخته گشته بود بیاورد. چون ضحاک از آن خوراکیها بخورد، او را از آن مرد هوشیار، شگفت آمد و به خوالیگر گفت: ای نیکخو، هر آرزویی داری از من بخواه. اهریمن بدو گفت: ای پادشاه، همیشه شاد و فرمانروا باشی، اگر چه دانم که مرا این جایگاه نیست اما از آنجا که تو را سخت دوستدارم، خواهان آنم که شاه دستوری دهد تا دو دوش او را ببوسم و روی خود را بر آن بمالم. ضحاک که از اندیشه اهریمن آگه نبود، او را دستور آن کار بداد. چون اهریمن دوش او را بوسید، ناگاه ناپدید گشت و از دو دوش ضحاک، دو مار سیاه بیرون آمدند. ضحاک بسیار اندوهگین گشت و از هر جای چاره‌ای جست. سرانجام آن هر دو مار را از دوش برید، لیکن سزاوار است که در شگفت شوی چون بشنوی که آن دو مار سیاه چون شاخ درخت، بار دیگر از دوش شاه برآمدند. پس از هر سویی پزشکان فرزانه گرد آمدند و هر یک چاره‌ای نمودند، لیک سرانجام هیچیک چاره آن درد نشناختند. آنگاه اهریمن، شتابان بسان پزشکی فرزانه نزد ضحاک رفت و به او گفت: این کاری است که رفته و چاره آن، بریدن آنها نیست. پس برای آنها خوراکی فراهم آور و آنها را به خوراک، آرام ساز، و جز این چاره‌ای نخواهی داشت. لیک خوراک آنها را تنها مغز مردمان ساز، باشد که از این خوراک بمیرند:

نگر نره دیو اندر آن جست و جو چه جست و چه دید اندرین گفتگو

مگر تا یکی چاره سازد نهان که پردخته ماند ز مردم جهان

تباه شدن روزگار جمشید

در آن زمان ایران سراسر جنگ و جوش و خروش گشت و مردم، پیوند خود را با جمشید بگسستند و بدین سان فره ایزدی از جمشید جدا شد و در جای جای ایران کسانی با نام شاهی سر بر آوردند و سپاهی برای خود فراهم آوردند. و سرانجام سپاهیان از ایران به سوی تازیان روانه گشتند زیرا که شنیده بودند در آنجا شاهی اژدها پیکر است. پس این سپاهیان ایرانی شاه جوی، همگی به سوی ضحاک رو نهادند و او را شاه ایران زمین خواندند. ضحاک اژدهافش نیز همچو باد به ایران زمین آمد و تاج شاهی بر سر نهاد و از ایرانی و تازی لشگری گرد آورد و به سوی تخت جمشید روی نهاد. جمشید که گیتی چون انگشتری بر او تنگ گشته بود، تخت و تاج را برای ضحاک نهاد و بگریخت و کس ندانست کجا شد. سد سال بدین سان بگذشت. و در سدمین سال بود که جمشید، آن شاه ناپاک کیش، روزی کنار دریای چین پدیدار گشت و چون ضحاک او را به چنگ آورد، زینهارش نداد و او را با آره به دو نیم کرد و گیتی را از او پاک و بی‌بیم ساخت. جمشید هفتصد سال پادشاهی کرده بود.

نهان بود چند از دم اژدها به فرجام هم زو نیامد رها

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه زمانه ربودش چو بیچاده‌گاه

ازو بیش بر تخت شاهی که بود از آن رنج بردن چه آمدش سود

گذشته بدو سالیان هفتصد پدید آوردش بسی نیک و بد

چباید همی زندگانی دراز که گیتی نخواهد گشادنت راز

همی پروراندت با شهد و نوش جز آواز نرمت نیاید به گوش

یکایک چو گوئی که گسترد مهر که خواهد نمودن بمن مهر چهر

بدو شاد باشی و نازی بدوی همه راز دل برگشادی بدوی

یکی نغز بازی برون آورد بدلت اندر از درد خون آورد

دلم سیر شد زین سرای سپنج خدایا مرا زود برهان ز رنج

ضحاک

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

با پادشاهی ضحاک- که هزار سال به درازا کشید- رفته رفته گزند و جادو از کارهای آشکار و پسنديده، و راستی و هنر از کارهای پنهانی و بی‌ارزش شد و دست دیوان، بر بدی دراز گشت. از جمشید دو دختر زیبا روی بنامهای شهرناز و ارنواز مانده بود که هر دو را لرزان چون بید، به کاخ ضحاک بردند و از آنجا که ضحاک جز بدی و کشتن و تاراج چیزی نمی‌دانست، آن دو دختر را نیز به راه پلیدی بپرورید و به آنها همه گونه بدیها و جادوها بیاموخت. در آن زمان هر شب دو مرد جوان را می‌گرفتند و از مغز سر آنان خوراکی از برای ماران ضحاک فراهم می‌آوردند. روزی دو تن از مردم آن سرزمین به نامهای ارمایل و گرمایل که مردمانی نیک‌اندیش و پاک کیش بودند- با یکدیگر از ستم ضحاک و سپاهیانش سخن می‌راندند تا سرانجام چاره اندیشیدند که بسان خوالیگران به نزد ضحاک روند تا مگر توانند از آن دو تن را که هر شب خونشان می‌ریزند، یک تن را رهایی بخشند. پس با این اندیشه به آشپزخانه شاهی راه یافتند و چون نگاهبانان و دژخیمان، دو مرد جوان را برای کشتن نزد آنان آوردند، و ایشان را بزدند و بر زمین افکندند، خوالیگران را دل به درد آمده و با سری پر از کینه و چشمی پر خون، چاره کردند که یکی را بکشند و مغز سرش را با مغز سر گوسپندی بیامیزند و دیگری را رها سازند. پس چنین کردند و به آن دیگری گفتند: از آبادیها بیرون شو و خویشتن را در کوه و بیابان پنهان ساز. و بدین سان در هر ماه، سی جوان را آزاد می‌ساختند. چون دویست تن از این رها شدگان گرد آمدند و هیچ کس نیز ایشان را نمی‌شناخت، پس آن دو خوالیگر، چندین بز و میش بدیشان دادند، تا راه دشتها را پیش گیرند. اکنون، کردان که پیوسته در بیرون آبادیها بسر می‌برند و خانه‌هایشان از پلاس است و در دل هراسی از یزدان ندارند، از نژاد آن دویست تن می‌باشند. آیین ضحاک که خوبی واژگونه داشت، این چنین بود که هر گاه آرزوی میگساری داشت، یکی از مردان جنگی را نزد خود می‌خواند و او را بسان دختری زیبا روی می‌آراست و به پیش خود، پرستنده می‌کرد. و او را نه آیین کیان بود و نه پیروی کیش.

اندر خواب دیدن ضحاک فریدون را

اینک بنگر که چون از روزگار ضحاک چهل سال باقی مانده بود، یزدان چه بر سرش آورد. شبی در ایوان شاهی با ارنواز خفته بود. در خواب دید که ناگهان سه مرد جنگی بلند بالا، با چهره کیان پدیدار گشتند که یکی کوچکتر و آن دو بزرگتر بودند و در دست، گرز گاو‌سار داشتند. پس به شتاب به جنگ او رفتند و با آن گرز بر سرش کوبیدند. آن یک که کهنتر بود ضحاک را بند کرد و دو دستش بیست و بر گردنش پالهنک نهاد و بدین خواری و زاری او را کشان کشان و خاک آلوده به کوه دماوند بردند و مردم نیز از پی ایشان روان بودند.

ناگهان ضحاک بیدادگر بانگی بزد و هراسان از خواب جست و از آن فریاد گویی لرزه بر آن کاخ سد ستون افتاد و ارنواز از جای بجست و به ضحاک گفت: ای شاه هفت کشور که گیتی سراسر گوش به فرمان توست و دیوان و ددان و مردمان، تو را نگاهبانند، بازگویی که در خواب چه دیدی که بدانسان هراسان گشتی. ضحاک گفت: این خواب را باید نهن دارم که اگر بشنوید، از جانم ناامید گردید. لیک ارنواز او را گفت: این راز را باید بر ما بگشایی تا مگر چاره‌ای اندیشیم. پس ضحاک، خواب را برای او باز گفت. ارنواز به ضحاک گفت: تو شاهی هستی که گیتی به زیر انگشتری توست و همه از دد و دیو و مرغ و پری و مردمان، تو را سر به فرمانند.

پس از هر کشوری موبدان و اختر شناسان و دانایان را گرد کن و چاره کار خود از ایشان بخواه تا دریابی که مرگ تو بر دست که خواهد بود، آیا از مردمان است یا از دیو و پری. و چون دریافتی، آنگاه با او بستیز. ضحاک را این سخنان، خوش آمد و گیتی پیش چشمش روشن گشت. پس موبدان را از جای جای کشور فرا خواند و آن خواب خود را برای ایشان بگفت و از ایشان خواست تا بگویند پادشاهی او چه زمان به سر می‌آید و این تاج و تخت، که را خواهد شدن. موبدان را گرچه سخنهای بسیار بود، لیکن از بیم جان، یارای سخن گفتن نبود. سه روز موبدان با خود می‌اندیشیدند که اگر ضحاک از سخن ایشان خشمگین گردد، باید دست از جان خود بشویند. اما سرانجام به چهارم روز، شاه برآشفته گشت و بدیشان گفت: اینک زمان آن رسیده که سخن راست را بگویند. لیکن همه موبدان سرها را به زیر انداخته و سخن نمی‌گفتند تا این که سرانجام یکی از میان ایشان که بسیار خردمند بود، بی‌پاک گشته، زبان بگشود و گفت: کنداوری از سر بیرون ساز و بدان که سرانجام هر کسی مرگ است و پیش از تو شاهان بسیاری بوده‌اند که چون روز فرجامشان سر رسید، بمردند. پس آگاه باش که این تاج و تخت تو به کسی خواهد رسید که نامش آفریدون است لیکن هنوز زاده نشده است. ولی چون از مادر زاده شود و به مردی رسد، خواهد که به شاهی رسد.

پس بر تو بشورد و با گرز پولادین گاونشان بر سرت کوبد و تو را بند کرده، از کاخت به بیرون برد. ضحاک که این سخنان را بشنید، او را پرسید: او از چه روی مرا بند خواهد کرد و کینه‌اش با من از سر چیست؟ پس موبد به ضحاک گفت: تو اگر خردمند باشی دانی که کسی بیهوده بد نکند. او نیز چنین باشد، چون پدرش بدست تو کشته گردد، دلش پر از کینه تو شود و آن زمان که گاوی بنام پر مایه- که او را چون دایه‌ای باشد- نیز به دست تو کشته گردد، بدین کینه، گرز گاوسار را خواهد کشید. با شنیدن این سخنان، ضحاک از هوش برفت و از تخت به زیر افتاد. چون به هوش آمد، باز بر تخت نشست، لیک دیگر او را آرامش و خواب و خوردی نبود و روز روشن بر او تیره گشته بود. پس تمامی توان خود را از برای یافتن فریدون در گیتی بکار گرفت.

اندر زادن فریدون

روزگاری دراز بگذشت تا این که فریدون خجسته و دانا از مادر زاده گشت. آن فرّه ایزدی که زمانی با جمشید بود، آنک با فریدون همراه گشته و سپهر گردان نیز با او به مهر آمده بود. از سویی دیگر آن گاو که نامش پر مایه بود- زاده شده، لیک آنسان که هرگز کسی چون آن به گیتی ندیده بود چون طاووس نر، هر مویش به رنگی. تمامی ستاره شناسان و موبدان و خردمندان گرد او آمدند، چه هرگز کسی در گیتی همچون آن گاو ندیده و نه از سالخوردگان شنیده بود. ضحاک نیز از دیگر سوی، در همین جستجوی بود. پدر فریدون که او را آبتین نام بود، و ضحاک نشانیهای او را به همه جا داده بود، به گاه گریز، به نگاهبانان و دژخیمان ضحاک برخورد و ایشان، وی را گرفته، به نزد ضحاک بردند و هم به دست او کشته گردید.

مادر فریدون که فرانک نام داشت، گریان و دلخسته از روزگار و از آن بدی که بر همسرش آورده بودند، روان گشت تا به مرغزاری رسید که آن گاو پر مایه در آن بود. پس به نزد نگاهبان آن مرغزار برفت و همچنانکه از دیدگانش بجای سرشک، خون می‌بارید بدو گفت: زمانی این کودک شیرخواره را از من به زینهار دار و او را همچون پدری باش و از شیر این گاو بیور که هر چه خواهی، اگر چه جانم باشد، تو را دهم. نگاهبان مرغزار پذیرفت و گفت: من چون بنده‌ای به پیش این فرزند تو خواهم بود. پس فرانک، فرزند را بدو داد. سه سال آن نگاهبان، فریدون را از شیر آن گاو بداد. لیکن از یک سوی، ضحاک از آن جستجو خسته نگشت و از دیگر سوی، سخن آن گاو در هر جایی بیچید. پس فرانک شتابان به آن مرغزار آمده، با نگاهبان مرغزار گفت: پروردگار، اندیشه‌ای در دلم فراز آورده است و اینک مرا چاره‌ای نیست جز آنکه فرزندم را که همچون جان شیرین من است برداشته و از میان مردم ناپدید گردم و به هندوستان، به البرز کوه روم. پس فرزند را برداشته، شتابان چون غم ژبان بدان کوه رفت. در آن کوه، مرد پارسایی روزگار می‌گذرانید. فرانک به نزد او رفت و گفت: ای پاک کیش، من سوگاری از ایران زمینم. بدان که این فرزند من کسی است که سرانجام بر ضحاک چیره خواهد گشت و سر از تن او جدا خواهد ساخت و به جای او خواهد نشست. پس از تو می‌خواهم که پدروار، او را نگاهبان باشی. مرد پارسا پذیرفت و از فریدون به همان سان نگاهبانی کرد. از سوی دیگر ناگهان به ضحاک از آن بیشه و مرغزار و آن گاو آگهی رسید. پس همچون پیل مست بدانجای رفت و آن گاو پر مایه را بکشت و هر چه در آن بیشه از جانوران بدید، نابود ساخت. آنگاه شتابان به سوی خانه فریدون رفت، لیکن هر چه پژوهید، کسی را در آنجای نیافت. پس آن کاخ بلند را به آتش بسوخت و ویران ساخت.

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

چون فریدون شانزده ساله گشت، از البرز کوه به نزد مادر آمد و گفت: این راز بر من بگشای و مرا بگوی که پدر من که بوده است و من از نژاد کیم؟ فرانک او را گفت:

هر آنچه خواهی تو را خواهم گفت. بدان که در ایران زمین مردی بود، او را آبتین نام، از تخمه کیان، و خردمند و پهلوان، لیک بی‌آزار. نژادش به تهمورس می‌رسید و پدر بر پدر را به یاد داشت. برای من شوی و برای تو پدری نیک و همه امید من، او بود.

تا این که ضحاک، آهنگ جان تو کرد، لیک، من تو را ازو نهان داشتم و چه روزها که به سختی گذراندم. پدرت نیز از برای تو گریزان و آواره گشت تا این که به چنگ نگاهبانان و دژخیمان ضحاک افتاد. بر دوش ضحاک دو مار روییده بودند و آنان پدرت را کشته، مغزش را خوراک ماران ساختند. پس من به سوی بیشه‌ای دور رفتم و در آن گاوی دیدم، سراپای، رنگ و نگار. تو را به نگاهبان آن گاو بدادم و او

روزگاری تو را با شیر آن گاو بپرورد. تا تو بسان نهنگی دلاور گشتی. لیکن ناگاه از آن گاو و آن مرغزار به ضحاک آگهی رسید. پس به شتاب بیامدم و تو را برداشته و از ایران و خان و مان گریزان گشتم. ضحاک نیز بیامد و آن گاو گرنامیایه را بکشت و ایوان ما را با خاک یکسان ساخت. فریدون از سخنان مادر برآشفته و دلش پر از درد و سرش پر از کین گشت و به مادر گفت: آن شاه جادو پرست هر آنچه می‌خواست بکرد. اکنون گاه من است که به فرمان یزدان پاک، دست به شمشیر برم و ایوان ضحاک را با خاک یکسان سازم. لیکن مادر به او گفت: این راه چاره نیست. ضحاک شاه نیرومندی است که سپاهیان بسیاری به فرمان اویند و چون آهنگ آن کند، صد هزار سپاه از هر کشور، برای او آماده جنگ می‌گردند. پس تو نیز گیتی را با چشم جوانی منگر، چه هر که با کنداوری جوانی، چیزی جز خویشتن ندید، سرانجام سر خود را به باد داد. پس ای پسر تو نیز همیشه این پند مرا به یاد دار.

داستان ضحاک با کاوه آهنگر

ضحاک را شب و روز، اندیشه فریدون بود. روزی، نشسته بر تخت پیلسته و بر سر، تاج پیروزه نهاده، بزرگان هر کشوری را فرا خواند تا کار پادشاهی خود را استوار سازد. پس آنگاه با موبدان گفت: آگاهان دانند که مرا در نهان، دشمنی است که اگر چه کوچک است لیک او را ناچیز نمی‌شمرم و از بد روزگار در هراسم. مرا سپاهی افزونتر، از آدمی و دیو و پری می‌باید. اکنون نیز شمایان باید گواهی‌ای بنویسید که من جز نیکی نکرده و جز راستی سخنی نگفته و جز داد نخواسته‌ام. آن گروه را از بیم ضحاک، یارای سخن گفتن نبود پس آن گواهی بنوشتند. لیک در همان زمان ناگاه فریاد ستمدیده دادخواهی برخاست. پس ستمدیده را پیش ضحاک فرا خواندند و او را در کنار بزرگان نشانند و ضحاک با رویی دژم، او را گفت:

برگویی تا از که ستم دیدی. او خروشید و دست بر سر زد و گفت: شاها، من کاوه‌ام که اینک به دادخواهی نزد تو آمده‌ام، پس اگر کار تو داد ستدن است، داد من بستان، لیکن بدان که این ستم را تو بر من روا داشته‌ای و اگر خود، چنین نمی‌پنداری پس چرا به فرزندان من دست برده‌ای، مرا در گیتی هجده پسر بود که اکنون از ایشان تنها یکی مانده است. پس این یکی را بر من ببخشای. شاها بنگر که اگر من گناهی کرده‌ام، پس بازگویی، و گرنه با ستم بی‌بهره بر من، درد سر خویش را افزون مساز و بدان که ستم را باید بهانه و اندازه‌ای بود، اما بر من چه بهانه‌ای داری، که مردی آهنگرم و زبانی از من به کسی نرسیده است اما پیوسته از شاه به من ستم می‌شود. تو اگر شاهی یا اژدها پیکر، به هر رو باید داوری کنی. اگر تو شاه هفت کشوری چرا همه رنج و سختی آن باید برای ما باشد و مغز فرزند من چرا باید خوراک ماران تو باشد؟ ضحاک به گفتار او گوش فرا داد و در شگفت شد. پس بفرمود تا فرزند او را بدو باز دادند و با او نیکی بکردند، آنگاه به کاوه فرمان داد تا او نیز بر آن گواهی‌ای که پیشتر نوشته شده بود، گواه باشد. چون کاوه آن گواهی را بخواند، بر بزرگانی که آن گواهی نوشته بودند، خروشید و گفت: شماییانی که هراس از یزدان را با این کرده خویشتن، از دل بیرون ساختید، با دل سپردن به گفتار ضحاک و فرمان بردن از او، به سوی دوزخ شتافتید، لیکن من نه بر این گواهی، گواه می‌شوم و نه از شاه در هراس می‌گردم. کاوه پس آنگاه خروشید و از جای جست و آن گواهی پاره کرد و به زیر پا کوبید و خروشان به همراه فرزندش از کاخ بیرون شد. درباریان که چنین دیدند، ضحاک را درود خواندند و بدو گفتند: چرا آن چنان کردی که کاوه همانند همتای تو با تو رفتار کند و گواهی ما را پاره سازد و سر از فرمان تو بیچد، کاوه آن چنان کینه توز از اینجا برفت که گویی به تاوان خواهی فریدون آمده بود. ما هرگز کاری زشت‌تر از این به چشم ندیدیم. لیک ضحاک، ایشان را گفت: اینک، از من بشنوید که چون کاوه از درگاه پدیدار گشت و آوایش را بشنیدم، گویی میان من و او کوهی آهنین پدید آمد و نتوانستم در برابر او کاری کنم، آن زمان نیز که دو دست بر سر زد، گویی شکستی بر دل من آمد. اینک نیز ندانم که از این پس چه خواهد شد، چه، کسی را از راز آسمان، آگهی نیست. چون کاوه از نزد شاه بیرون آمد، مردم کوی و بازار بر او گرد آمدند. کاوه بر خروشید و فریاد کرده، مردم را به دادخواهی فراخواند. آنگاه چرمی را که آهنگران هنگام کار می‌پوشیدند، بر سر نیزه کرد و خروشید که: ای نامداران یزدان پرست، آیا در میان شماییان کسی نیست که آهنگ فریدون کند تا به نزدش رویم و گوئیم که این ضحاک، اهریمن و دشمن خداوند است تا مگر او چاره‌ای اندیشد. پس کاوه که جای فریدون را آگه بود، سپاهی بسیار از مردمان گرد آورد و خود در پیش، به همراه آن سپاه به سوی فریدون روانه گشت.

پس چون آن گروه به نزد فریدون رفتند، فریدون ایشان را از دور بدید که آن پوست را بر نیزه کرده‌اند پس آن را به مَرُوا بگرفت و با دیبای رومی و زر و گوهرهای فراوان سرخ و زرد و بنفش بیاراست و آن را درفش کاویانی نام نهاد. از آن پس هر که به شاهی می‌رسید بر آن چرم بی‌ارزش آهنگران، گوهرهای نویی می‌آویخت. این درفش را نام دیگر، اختر کاویان شد- از آن روی که همچون خورشیدی در دل شب تیره، دل‌های مردمان را به فروغ امید روشن می‌ساخت زمانی بگذشت. چون فریدون پایه‌های شاهی ضحاک را لرزان بدید، کمر بسته و کلاه

کیانی بر سر نهاده، بر نزد مادر آمد و بدو گفت: اینک من به سوی کارزار می‌روم و بر توست که جز نیایش به درگاه پروردگار نکنی و همواره بدو پناهبری. مادر بگریست و به درگاه خداوند نالید که: ای دارنده گیهان، او را به تو سپردم، باشد که بیم بدان را از جانش بگردانی و گیتی را از نابخردان تهی سازی. فریدون سخن رفتن خویش را از مردم پنهان ساخت. او را دو برادر بود به نامهای کیانوش و پر مایه - هر دو ازو به سال، بزرگتر. ایشان را از راز خود آگاه ساخته، گفت: ای دلیران، زندگانیتان شاد و خرم باد. بدانید که گردون جز بر نیکی نمی‌گردد و تاج شاهی به ما باز خواهد گشت، اینک آهنگرانی فرا آید تا گزری گران برایمان بسازند. پس آنان به شتاب به بازار آهنگران رفته و آهنگران ورزیده‌ای برایش بیاوردند. فریدون پرگاری بر گرفت و نمودار آن گرز به سان سر گامومیش، بر ایشان بر خاک نگارید. پس آهنگران، همان را بساختند و چون خورشیدی فروزان به نزد فریدون بردند.

فریدون آن ساخته را بپسندید و جامه و زر و سیم بدیشان بخشیده، آنها را بسیار نوید بداد که اگر بر ضحاک پیروز گردد، به فرمان یزدان، بر سراسر گیتی، داد خواهد گسترانید.

رفتن فریدون به جنگ ضحاک

در خرداد روز، فریدون، به مُروا با سپاهیان بسیار و دو برادرش - کیانوش و پر مایه - و با پیلان گردنکش و گامومیشهایی که بنه سپاه را با خود می‌بردند، به جنگ ضحاک بیرون شد. با سری پر از کینه و دلی پر از داد، همچون باد، ایستگاه به ایستگاه رفتند تا به نوند، به جایی که یزدان پرستان در آنجای بودند، رسیدند. پس در آنجا فرود آمدند و ایشان را درود گفتند. چون شب گشت، از بهشت سروشی نهانی بسان یک پری با موهای مُشکین تا به پای و رویی چون زیبا چشمی بهشتی به نزد فریدون آمد و افسونهایی بدو آموخت تا بدانها بندها را گشاینده باشد. فریدون دانست که او از سوی یزدان بیامده، نه اهریمن. پس شادمان گشت و بفرمود تا خوالیگران، خورشها بیاراستند. چون خوراک و باده خورده شد، فریدون را خواب در بر گرفت. برادرانش که آمدن آن سروش را آگه شدند، از بخت بیدار او ناخشنود شده، آهنگ تباہ ساختن او نمودند. در آن نزدیکی کوهی بود که آن دو برادر، نهانی و شتابان بر آن شدند و سنگی از آن پکنند تا با آن بر سر فریدون کوبند. پس آن سنگ را از کوه غلتاندند و پنداشتند که سنگ بر سر فریدون افتاد و او کشته گردید. لیکن به فرمان یزدان، سنگ بخروشید و فریدون از آوای آن بیدار گشت. پس فریدون افسونی بکار بُرد و آن سنگ را بر جای خویش بایستاند.

برادرانش دانستند که فریدون این کار را از راه ایزدی کرد نه اهریمنی. لیکن فریدون دم اندر کشید و بدیشان سخنی نگفت و خود را ناآگاه و نمود. پس فریدون به راه خویشتن برفت و کاوه نیز در پیشاپیش سپاه، درفش کاویانی را برافراشته بود. بدین سان، رو سوی ارون رود که به پهلوی است و تازیان، آن را دجله خوانند - نهادند.

ایستگاه دیگر، در لب دجله و شهر بغداد کردند. چون فریدون به نزدیک ارون رود آمد، رودبانان تازی را درود گفت و از ایشان خواست تا به شتاب بسیار، او و همه سپاهیان را با کشتی بدانسوی رود رسانند. لیکن نگهبان رود نپذیرفت و کشتی نیاورد و فریدون را گفت: ضحاک که شاه گیتی است به من فرموده تا گذرنامه‌ای که مُهر شاه بر آن باشد نبینم، کسی را دستور گذشتن ندهم. فریدون چون این سخنان بشنید، خشمناک گشت و بی‌باکانه بر اسپ شد و به آب زد و همه سپاهیان نیز چنین کردند و اینسان از آب گذشتند. چون به خشکی رسیدند، کینه‌جویانه رو سوی بیت المقدس نهادند - که کاخ ضحاک بود. و بیت المقدس واژه‌ای تازی به چَم خانه پاک است که در پهلوی آن را دژ هوخت گنگ خوانند.

از دشت، نزدیک شهر آمدند و فریدون از یک گروه مانده نگاه کرد، پس در آن شهر کاخی دید که از کیوان نیز بلندتر بود، گویی می‌خواست ستاره برآید. و چون برجیس بر آسمان، فروزنده بود. دانست که آن کاخ ضحاک اژدها است. یارانش را گفت: از آن ترسم که میان ضحاک - که چنین کاخ بلندی را از این خاک تیره پدید آورده - با گیهان، رازی نهفته باشد پس همان به که بجای درنگ، جنگ را آغازیم.

این بگفت و دست به گرز گران برد و سوار بر اسب تیزتک همچون آتشی در برابر نگاهبانان کاخ ضحاک جهید و نام یزدان بگفته، با گرز گران نگاهبانان کاخ را - همگی - نابود ساخت.

دیدن فریدون دختران جمشید را

پس فریدون، آن جادویی را که ضحاک ساخته و سرش را به آسمان برافراشته بود، از بالا به زیر کشید، زیرا که آن جز به نام پروردگار بود. آنگاه از آن نرّه دیوان و جادوان کاخ، هر که به پیش او آمد، سرش را با گرز گران در هم کوبید و ایشان را بکشت. آنگاه بر تخت ضحاک جادو پرست بنشست. لیکن هر چه گشتند، نشانی از ضحاک نیافتند. آنگاه از شبستان ضحاک، زنان سیاه چشم خورشید رویی را بیرون آوردند. و از آن روی که ضحاک بت پرست، ایشان را همچون خود، به راه بدیها پیروانده بود، نخست ایشان را بفرمود تا بدنهایشان را بشستند، آنگاه به پالودن روانهایشان از آلودگیها بپرداخت و ایشان را به سوی خداوند یگانه خواند. پس آن دختران جمشید که چنین دیدند، خون گریستند و فریدون را درود کرده، گفتند: ای نیکبخت، این چه اختری بود و تو از شاخ کدامین درختی که این چنین دلیرانه به بالین شیر آمدی. چه مایه از این اهریمن کیش اژدها دوش، رنج کشیدیم و از کردار این جادوگر کم خرد، گیتی بر ما به بد بگذشت. و تا کنون ندیدیم کسی چون تو دلیر باشد. شاید که تو آرزوی رسیدن به جاه او را در سر داری؟ لیک فریدون ایشان را گفت: بدانید که نه پادشاهی و نه بخت، جاودانه برای کس نخواهد ماند. من پسر آن آبتیم که ضحاک او را در ایران زمین بگرفت و به زاری بکشت و آن گاو پر مایه را- که برای من همچون دایه‌ای بود- نابود ساخت. من نیز به ناچار کمر به جنگ ضحاک بسته و از ایران بدینسوی روی آوردم تا با این گرز گاوسار بر سرش کوبم و هیچ بخشایش و مهری بر او نیاورم. ارنواز که سخنان فریدون بشنید او را گفت: شاها براستی که تو فریدون هستی که بر نیرنگ و جادو پیروز می‌شوی و مرگ ضحاک بر دست تو خواهد بود. ما دو نفر که از تخمه کیان هستیم، از بیم جان با او رام شدیم، لیکن تو خود، بگوی که چگونه توان با جفت مار خفت و خاست. فریدون ایشان را گفت: اگر یزدان یاریم کند، اژدها را نابود و گیتی را از هر آنچه ناپاکی، پاک سازم. اکنون شمایان باید راست گویند که ضحاک اژدهافش کجاست. پس آن دو بر فریدون راز بگشاده، گفتند: ضحاک به سوی هندوستان رفت تا مگر جادویی سازد و این پریشانی و هراس او از پیش گویی اختر شناسان است که او را گفته بودند کسی آید که تخت پادشاهی تو را واژگون سازد و آن زمان است که بخت از تو برگردد و نابود گردی. ضحاک نیز برای این که گفت اخترشناسان راست نیاید زن و مرد و جانوران بسیاری را کشته، خونشان در آبن کند و سر و تن با آن بشوید. دیگر رنج او از آن دو مار سیاهی است که بر دوش دارد و از آن رو او را آسایشی نیست و از کشوری به کشور دیگر شود. لیکن اکنون گاه باز آمدنش هست.

داستان فریدون با کارگزار ضحاک

آن زمان که ضحاک از کشور بیرون می‌شد یکی از درباریان را که بسیار توانگر و نامش کندرو بود، به نام کارگزار خویش بر دستگاه شاهی گمارد. روزی کندرو اندر کاخ شد لیک با شگفتی بسیار، کسی را دید که بر تخت ضحاک نشسته و تاج بر سر نهاده و شهرناز و ارنواز در دو سوی او نشسته‌اند و لشگریانش نیز همه شهر را پر کرده‌اند. کندرو بروی خویشتن نیاورده، نه هراسان شد و نه پرسشی کرد، فریدون را نماز برده، درود کرد و او را سزاوار شاهنشاهی بر هفت کشور خوانده، آرزوی پایندگی پادشاهی او نمود. فریدون او را پیش خوانده، پس از این که از کار او آگه گشت، او را فرمود تا چنانکه سزاوار است نبیذ و رامشگران بیاورد و بزمی شاهی فراهم آرد. پس آن شب کندرو از برای فریدون جشنی بپای کرد. بامدادان کندرو بر اسب خویش بنشست و به سوی ضحاک روی نهاد و چون پیش او رسید همه آنچه دیده و شنیده بود برای او بازگفت و بدو گفت: ای شاه گردنکشان، نشان برگشتن بخت از تو پدیدار گشت. سه مرد از کشوری دیگر با لشگری بیامدند که از این سه یکی به سال کوچکتر است لیک چهار کیانی دارد. او با گرز گران همچو کوه پای پیش نهاد و سوار بر اسب به کاخ تو اندر شد و همه مردان و دیوان کاخ را نابود ساخت و بر تخت تو بنشست و همه نیرنگ و جادوی تو را از میان برد. لیک ضحاک بدو گفت: شاید که او مهمان باشد، پس شاد باید بود. پیش کار پاسخش گفت: آیا مهمان با گرز گاوسار می‌آید و بر تخت تو می‌نشیند و نام تو از تاج و کمر شاهی می‌سترد؟ اگر تو این را مهمان می‌دانی، پس بدان. ضحاک او را گفت: چندین منال، زیرا که اگر او را مهمان گستاخی بدانیم و بدان اختر پی افکنیم، بهتر است. کندرو گفت: سخن تو را شنیدم، اینک پاسخم را بشنو: اگر این نامور مهمان توست، او را با شبستان تو چه کار؟ که می‌بینم آن دو دختر گیهاندار جم را- که دلخواه تو بودند- پیوسته در کنار دارد. ضحاک این چون شنید همچون گرگی بر آشفته و آرزوی مرگ بکرد و کندرو را دشنامهای زشت بداده، بدو گفت: از این پس دیگر هرگز کاخ مرا نگاهبان نخواهی بود. پس پیش کار، او را گفت: اکنون ای شهریار، گمان من بر این است که دیگر از بخت بهره‌ای نیابی و شهریار نخواهی بودن، پس چگونه مرا پایگاهی می‌دهی یا از من می‌ستانی. سر خویشتن گیر و در اندیشه روزگار خودت باش و برای خود، چاره‌ای ساز.

بند کردن فریدون ضحاک را

ضحاک از این گفتگو به جوش آمد و بفرمود تا بر اسپان زین بر نهادند. پس آنگاه با سپاهی گران از نرۀ دیوان و جنگیان از بیراهه، رو سوی کاخ نهاد. سپاهیان فریدون چون آگاه گشتند، به جنگ ایشان شتافتند. چون دو سپاه رویاروی شدند، بهم برآویختند. مردم شهر نیز که از ضحاک بسیار ستم دیده بودند، به پشتیبانی فریدون از پشت بامها و فراز دیوارها خشت و سنگ بر سپاه ضحاک باراندند. و از پیر و جوان، هر که جنگاوری دانست، به سپاه فریدون پیوست. در همین زمان موبدان نیز از آتشکده، فریدون را پشتیبانی بکردند و گفتند که: ازین پس دیگر ضحاک ازدها دوش ناپاک را شاه نمی‌دانیم و همه از برنا و پیر و سپاهی و شهری، به فرمان فریدون باشیم. بدین سان بود که همه همچون کوهی استوار در برابر سپاه ضحاک بایستادند. ضحاک از فزونی رشک، نهانی، همه تن به زرهی آهنین بیوشانید تا کس او را نشناسد، آنگاه از لشکر جدا گشته، راهی کاخ گشت. پس کمندی انداخته، بر کاخ، فراز آمد، ناگه شهرناز را در کنار فریدون بدید و از اندیشه‌اش گذشت که آن کاری ایزدی است و او را رهایی نخواهد بود. آتش رشک مغزش را بگذاخت، پس نهرا سید و با کمند از بام به زیر جست و شمشیر از نیام بر کشید تا آن پری چهرگان را بکشد. در همین زمان فریدون همچون باد بیامد و دست بر گرز گاوسار برده، بر سر ضحاک زد و کلاه خود او را بشکست که ناگاه سروشی ایزدی آمده، بدو گفت: مزن، که هنوز زمان مرگ او فرا نرسیده است، پس او را به همین سان در بند کن و با خود ببر تا به دو کوه در کنار یکدیگر برسی، پس او را در آنجا بندساز تا خویشان او نیز نتوانند به کنارش آیند. چون فریدون این سخنان بشنید، بی‌درنگ کمندی از چرم شیر آورده، دو دست و کمر او را چنان بند کرد که پیل ژبان نیز نتواند آن را گشادن. آنگاه فریدون بر تخت ضحاک نشست، بفرمود تا زینهار دهندگان، آگهی کنند که: ای نامداران، زین پس ساز و برگ جنگ از خویش دور سازید و بدانید که سپاهی و پیشه‌ور نباید همسان و همکار یکدیگر باشند و هر که باید کار خویشان کند تا زمین پر آشوب نگردد. اینک که آن ناپاک- که گیتی از او در هراس بود- در بند شده است، شمایان نیز شادمان، هر یک به کار خویشان بپردازید. پس از آنکه مردم سخنان فریدون را شنیدند، نامداران و توانگران شهر با پیشکشهایی بسیار به نزد فریدون رفتند. فریدون ایشان را بناوخت و پند بسیار داد و گفت: یزدان پاک مرا از البرز کوه بر انگیخت تا به فری که مرا داد، گیتی را از بدیها و از آن ازدها پاک سازم و اینک من شاه همه گیتی‌ام. پس نباید که به یک جا نشینم، و گرنه بیش از این در اینجا با شما می‌مانم. پس بزرگان پیش او خاک را بوسه دادند و آوای کوس برخاست و فریدون آهنگ رفتن کرد. پس ضحاک را همچنان در بند، افکنده به خواری بر پشت شتری، به همراه لشگریان و آن چنان که که همه شهر، ایشان را می‌نگریستند از شهر بیرون برد تا به شیرخوان رسیدند. به همین سان او را بسته به کوه راند و خواست تا سرش را نگون سازد که ناگاه سروشی ایزدی بیامد و گفت: این بسته را همچنان تا به کوه دماوند ببر و با خویشان تنها کسی را همراه کن که تو را در هنگام سختی بکار آید. پس فریدون، ضحاک را به شتاب به کوه دماوند برد و در آنجا بند کرد، لیکن از بخت بد، دید که بند کم آورده است. پس دهاری بدید که بن آن پیدا نبود، بند آهنهای گران آورده، دستان ضحاک را در آن دهار ببست و بر همین‌گونه گسسته از خویش و پیوند، در آن دهار آویخته بمآند. و این چنین بود که گیتی از بد ضحاک پاک شد.

بیا تا جهان را به بد نسپریم	به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار	همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند	نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار	سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود	ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکوئی	تو داد و دهش کن فریدون توئی

فریدون سه کار خدایی بکرد: نخست و بیش از همه آنکه گیتی را از ضحاک بیدادگر ناپاک بشست و او را بند کرد، دیگر آنکه کین پدر بگرفت و بر گیتی شاه گشت و سوم آنکه گیتی را از نابخردان بیالود و از بدان بستد.

جهانا چه بد مهر و بدگوهری	که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد	که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببُد در جهان پانصد سال شاه	بآخر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد	بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یک سر که و مه همه	تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

فریدون

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

بر تخت نشستن فریدون

به روز نخست از مهر ماه، فریدون بر تخت نشست و به آیین کیان، تاج بر سر نهاد و جشنی بزرگ بپا شد و به میگزاری پرداختند. فریدون بفرمود تا آتش بیفروختند و بر آن شاهبوی و لرکیماس سوختند و این بنیان جشن مهرگان بود که اکنون این جشن از او به یادگار مانده است. فریدون از این پس پانصد سال پادشاهی کرد و در این زمان هیچ بنیادی بر بدی ننهاده.

جهان چون برو بر نماند ای پسر تو نیز آز میرست و انده مخور

نماند چنین دان جهان بر کسی درو شادکامی نیابد بسی

تا این زمان، فرانک را آگاهی نبود که روزگار ضحاک به سر آمده و فرزندش فریدون بر تخت شاهی نشست، لیک در همین زمان آگاه گشت. پس نخست نیایش کنان سرو تن بشست و در پیشگاه یزدان پاک، سر بر خاک سایید و ضحاک را نفرین کرد و کردگار یگانه را از برای آن گردش شادمانه روزگار، آفرین خواند. آنگاه یک هفته بر همه تهیدستان و درویشانی که نیازمندی خویش، نهان می ساختند، پنهانی خواسته بسیار بخشید، چنانکه درویشی نماند که توانگر نشده باشد. هفته‌ای دیگر جشن بزرگی بپا ساخت، همه بزرگان را میهمان خویش ساخت. آنگاه گنجهای بسیار بگشود و جامه و گوهرهای شاهوار و اسپان تازی و جوشن و خود و زوبین و شمشیر و کلاه و کمر بسیار، همه شاهوار، بار شتران برکرده، به همراه دروذهای بسیار به سوی فرزند روانه گردانید. چون فریدون آن همه خواسته بدید، پذیرفت و بر مادر درود فرستاد. بزرگان لشگرش نیز که چنین دیدند، همه به نزد او شتافته، زر و گوهرهای بسیار بر او ریخته، او را دروذهای فراوان گفته، دست به سوی آسمان برداشتند که یزدان پاک، این پادشاهی را جاودانه گرداند. پس از آن فریدون به گشتن به گرد گیتی پرداخت و از نزدیک هر چه از ستم و بیداد و ویرانی در شهر و ده بدید، همه به سامان آورد و شیوه آبادانی و داد، آیین کرد و گیتی را بسان بهشتی بیآراست. آنگاه از آمل به بیشه تمیشه رفت و آنجای را که اکنون کوس می خوانند، پایتخت خویشتن بساخت.

فرستادن فریدون جندل را به یمن

فریدون را به پنجاه سالگی، سه فرزند پسر آمد که دو بزرگتر از شهرناز و فرزند کوچکتر از ارنواز بود. این سه پسر از همه رو همچون فریدون بودند، لیکن فریدون، نامی بر ایشان ننهاده بود. چون زبینه تخت و تاج شدند، فریدون یکی از بزرگان را که نامش جندل بود فرا خواند و به او گفت: بر گرد گیتی بگرد و سه دختر از نژاد بزرگان که سزاوار همسری پسران من باشند و پدرشان بر ایشان نامی ننهاده باشد تا کسی نام آنها را بر زبان راند و هر سه از یک پدر و مادر و زیبا روی و پاک تن و خسرو نژاد و هر سه انسان مانده یکدگر که نتوان یکی را از دیگری شناخت، برگزین. پس جندل بیدار دل و چرب زبان با چند تن از نیکخواهان، سراسر ایران را پژوهیدن گرفت و در هر جایی که شنید بزرگی را در پرده، دختری است، بدانجای رفت و جویای نام و نشانان گشت. لیک در هیچ جای ایران، دخترانی که سزاوار پسران فریدون باشند، نیافت. تا این که نشان چنین دخترانی را در شبستان سرو - شاه یمن - بیافت. پس بدانجای رفت و زمین را بوسه داد و سرو را آفرین گفت. سرو، او را گفت: آیا فرستاده‌ای هستی که پیامی یا فرمانی آورده‌ای یا این که مهمانی؟ جندل گفت: ای شاه یمن، من کهتری هستم از ایران زمین که برایت از سوی فریدون درود و پیامی آورده‌ام، فریدون تو را گفت: ای شاه تازیان، دانی که نزد آدمی، فرزند از دیدگان نیز گرامی تر است و فرزند همچون جان آدمی شیرین است:

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز کجا داستان زد ز پیوند نغز

که پیوند کس را نیآراستم مگر کش به از خویشتن خواستم

و دانی که مرا شکوه و بزرگی پادشاهی، بسیار است، لیک سه پسر دارم که بسیار شایسته و خردمند هستند ولی ایشان را جفتی نه . پس مرا آگهی رسید که تو نیز در پرده، سه دختر پاک داری که بر آن هر سه، هنوز نامی ننهاده‌ای. چون این بشنیدم، بسیار شادمان گشتم، چه ما نیز هنوز بر آن سه پسر، نامی ننهاده‌ایم. اکنون ای گرامی، شایسته است که بی‌گفتگوی، این دو گونه گوهر را با یکدیگر بیامیزیم. جندل به سرو گفت: آری پیام فریدون شنیدی، اینک آماده شنیدن پاسخ تو هستم.

شاه یمن که پیام را بشنید، همچون گل یاسمنی که از آبش بیرون آورده باشند، بیژمرد و با خود اندیشید: اگر دیدگانم از دیدن این سه دختر بی‌بهره گردند، روز روشن برایم همچون شب تیره خواهد گشت، اکنون که ایشان از همه چیز من آگاهند، نباید در پاسخ دادن شتاب سازم. پس جندل را جایگاهی شایسته بداد و خود، اندیشناک در گوشه‌ای نشست. آنگاه بزرگان دشت نیزه‌وران را نزد خویش فرا خواند و از نهانی دل خویش، ایشان را آگه ساخت و گفت: دانید که مرا در همه گیتی سه دختر است که دیدگان من به دیدار ایشان، روشن است. اکنون فریدون پیامی برای من فرستاده و دامی در پیشم گسترده و بر آن است تا آنها را از من جدا سازد و به همسری سه پسرش که آنها را زینبده تخت و تاج می‌خواند - در آورد. اینک با شمایان به سگالشگری نشستهم. اگر به آنسان که دلم بدین کار، خشنود نیست، پاسخی سزاوار گویم، این کار، دروغ باشد و بر شاهان شایسته نبُود . اگر دخترانم را که همه آروزی من‌اند، بدو سپارم، آتش بر دل خویشتن افکنده‌ام. و اگر سر از فرمان او بیچم، از آزار او زینهار نتوانم یافت، چرا که او شهریار همه زمین است و با او نشاید ستیهیدن و همگان را از آنچه که او با ضحاک بکرد، یاد است. اینک ای بزرگان، آنچه اندیشه می‌کنید، باز گوید. پس بزرگان، او را گفتند: ما بر تو نمی‌پسندیم که تو به هر بادی از جای بجنبی، اگر فریدون آن چنان شاهی است که گفתי ولی ما بندگان فرمانبردار او نیستیم و توان ستیز با او را داریم و به گاه نیاز، با شمشیرهامان زمین را میستان و با نیزه‌هامان، هوا را نیستان می‌کنیم. و تو اگر سه فرزندت نزد تو این چنین ارجمندند، پس بر تو است که در گنج را بگشایی و لب را بندی. لیک اگر از فریدون در هراسی و می‌خواهی که چاره‌ای بسازی پس از او چیزهایی بخواه که او را یارای برآوردنش نباشد. شاه یمن چون به ایشان گوش فرا داد، سخنانشان را بی‌پایه و بنیان دید.

پاسخ دادن شاه یمن جندل را

آنگاه شاه یمن، فرستاده فریدون را پیش خواند و با او سخنان فراوانی بخوبی گفتن گرفت و او را گفت: من در برابر شهریار تو کهترم و هر چه بفرمایدم، فرمانبردارم. لیکن او را بگوی که همچنانکه سه فرزند تو، نزد تو آن چنان گرامی‌اند، من نیز چنینم. اگر فریدون از من دیدگانم را بخواهد یا این کشور و تاج و تخت یمن را، نزد من آسان تر است تا این که آن زمان که بایسته است، سه فرزند خود را نزد خویشتن نبینم. لیک اگر شاه، بر این امر پای فشاری می‌کند، مرا نیز چاره‌ای نیست جز این که او را فرمانبردار باشم. ولی این را بدان که آن زمان، سه فرزند من از من جدا خواهند شد و در پیوند سه پسر فریدون در خواهند آمد که فریدون، سه پسرش را به اینجا نزد من فرستد، لیکن من هر زمان که فریدون، به دیدار ایشان نیازش، افتد، ایشان را به نزدش خواهم فرستادن. جندل پس از این که پاسخ شاه یمن را بشنید، تخت او را بوسید و او را درود گفته، رو سوی فریدون نهاد. چون به نزد فریدون رسید، آنچه را که رفته بود، بازگفت. پس فریدون، سه فرزند خود را نزد خویش خواند و به ایشان گفت: این شهریار یمن را تنها سه دختر است و او را پسری نیامده است، از این رو این دختران در نزدش سخت ارجمندند. من این دختران را از برای شما، از پدرشان خواستگاری کردم و هر آنچه بایسته بود، بگفتم. اکنون شمایان باید که نزد او شوید و در برابر او بسیار هوشمندی و چرب زبانی بکار برید و هر چه را که از شما پرسد، به درستی پاسخ گوید و بدانید که اگر به هر آنچه که شما را گویم، گوش سپارید، به کام خویش برسید. لیکن بدانید که این شاه یمن، هم بسیار ژرف بین و هم با گنج و سپاه و دانش بسیار است و نباید که شما را در برابر خود، زبون بیابد. پس آگاه باشید که وی در روز نخست بزمی بسازد و شما را پیش خواند و آن سه دخترش را که هر یک چون باغ بهاری، پر از بوی خوش و رنگ و نگارند، بخواند، پس دختر کوچکتر پیشاپیش آنها، دختر میانین از پس دختر کوچکتر و دختر بزرگتر نیز از پس میانین خواهند آمد. دختر کوچکتر را کنار بزرگترین شما، دختر بزرگتر را کنار کوچکترین شما و دختر میانه را نزد برادر میانه شما جای دهد. آنگاه شاه یمن از شما بپرسد که بگوئید از آن سه دختر، کدام بزرگتر، کدام میانه و کدام کوچکتر است. پس شما را باید که به او گوئید آنکه بالاتر نشسته است، دختر بزرگتر است، آنکه در میان جای دارد، دختر میانه است و آنکه در کنار او جای دارد، دختر کوچکتر است. پس آن سه پسر، این سخنان را به یاد سپرده و پر از دانش و افسون از نزد پدر، به سوی شاه یمن روی نهادند.

بجز رای و دانش چه اندر خورد پسر را که چون آن پدر پرورد

رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن

باری سه پسر فریدون با موبدان و لشگریان و بزرگان و با آراستگی بسیار به سوی یمن شتافتند. سرو- شاه یمن- چون از آمدن ایشان آگاه شد، لشگری چون پرتدرو بیآراست و به پیشواز ایشان فرستاد. مردان و زنان بسیاری نیز در یمن از خانه‌هاشان بیرون آمده، گوهر و دینار و لرکیماس بر سپاه، و بر یال اسپان، مشک و می بریختند. کاخ شاه یمن را نیز چون بهشت بیآراسته بودند و بر زمین آن سیم و زر بسیاری ریخته و آن را با دیبای رومی آراسته بودند. پس شاه یمن، پسران فریدون را در آن کاخ فرود آورد و یک شب بدین سان بگذشت. چون روز فرا رسید، شاه یمن، سه دخترش را- که همچون ماه تابان بودند- همچنانکه فریدون گفته بود، از شبستان بیرون آورد و بر همان سان که او گفته بود، ایشان را بیآورد و برنشانند و از سه پسر فریدون خواست تا او را گوید که کدامیک از ایشان، بزرگتر، کدام میانین و کدام کوچکتر است. سه پسران فریدون نیز همچنانکه فریدون ایشان را آموخته بود، به شاه یمن پاسخ دادند. شاه یمن چون پاسخ درست ایشان را بدید، در شگفتی شد و او را دیگر راهی نماند جز آنکه دختران را به ایشان دهد. پس چنین کرد.

افسونگری آزمودن سرو بر پسران فریدون

پس آنگاه سرو- شاه یمن- بزم میگساری‌ای بر پا کرد و سه پسران فریدون را که اینک داماد او گشته بودند، می بسیار خوراند. آنگاه چون هنگام خواب فرا رسید، بفرمود تا خوابگاه ایشان را در باغ، زیر درختان گل افشان بساختند. و چون آن سه در آنجای به خواب رفتند، سرو که افسونگر بزرگی بود بیامد و سرما و بادی از راه جادو پدید آورد و چنان کرد تا آن سرما و باد سخت بر آن سه پسر بتازد و ایشان را شبانه در همان باغ و زیر آن درختان نابود سازد. و چنان شد که از بسیاری آن سرما و باد، باغ و دشت خشک گشت، چنانکه حتی زاغی نیز نتوانست در آن پریدن گیرد. لیکن آن سه پسر فریدون افسونگشای با بکار بستن آنچه که پدرشان برای گشودن بند جادو بدیشان آموخته بود، از آن سرمای سخت بچستند و سرما هیچ در ایشان کار نکرد. چون روز فرا رسید شاه یمن به سوی باغ رهسپار گشت با این اندیشه که سه دامادش را آنسان بیابد که رخسارشان از سرما لاژور دین گشته و یخزده و مرده باشند و پس آنگاه سه دخترش باز هم برای او یادگار مانده باشند.

چنین خواست کردن بریشان نگاه نه بر آرزو گشت خورشید و ماه

لیکن با شگفتی بسیار آن سه را بدید که چون ماه نو بر تخت نشستند.

بدانست که افسون نیاید بکار نباید بدین برد خود روزگار

دیگر برای شاه یمن چاره‌ای نماند. پس بزمی بیاراست و بزرگان را فرا خواند و در گنجهای کهن را بگشود و آن سه دخترش را با آن گنجها بیاورد و به پسران فریدون سپرد. آنگاه از سر کینه‌ای که به دل گرفته بود گفت: این بد از فریدون به من نرسید، از خودم بود که بجای پسر، مرا دختر آمد، چه، کسی که او را دختر باشد، بدبخت است. آنگاه در پیش همه موبدان گفت: بدانید که این سه دختر را که همچون دیدگان من هستند به آیین خود، به ایشان سپردم تا ایشان نیز این سه را چون دیدگان و جان خود بدانند. آنگاه خورشید و ساختگی و رخت پیوگان را که کجاوه‌های بسیار پر از گوهر و خواسته بود- ببست و بر پشت شتران گذارد و سایبان بر ایشان نهاد. و بدین سان دختران سرو با همسران و همراهانشان به سوی فریدون روی نهادند.

آزمودن فریدون پسران خود را

چون فریدون از بازگشت پسرانش آگاه شد خواست تا از دل ایشان آگاه شود و ایشان را بیآزماید. پس او که جادو می‌دانست، بسان یک اژدها که شیر هم یارای رهایی از چنگ او را نداشت، جوشان و خروشان، آنسان که از دهانش آتش بیرون می‌آمد به سر راه پسران شتافت و برابر پسر بزرگترش ایستاد. پسر بزرگتر که او را دید گفت: مرد خردمند با اژدها در نمی‌آویزد. این بگفت و به شتاب ازو بگریخت. آنگاه فریدون در همان نمود اژدها به سوی برادر میانه رفت. پسر میانه چون او را بدید، کمان را به زه کرد و گفت: اگر باید جنگید، چه میان شیر دمنده و مرد جنگی؟ در همان هنگام پسر کوچکتر به نزد ایشان رسید و چون اژدها را بدید، بر خورشید و به او گفت: از پیش ما برو، که تو همچون نهنگی هستی که نباید در راه شیران رود. اینک اگر نام شاه آفریدون به گوش تو رسیده است، هرگز بدین سان مکوش، چه ما هر سه پسران

اوییم و هر سه جنگاور. پس یا به راه دیگری شو، یا این که به جنگت می‌شتابم. چون فریدون فرخ، سخنان و هنرهای ایشان بشنید و بدید، ناپدید گشت.

آنگاه در نمود راستین خود یعنی بسان پدر ایشان، چنانکه سزاوار بود با کوس و پیلان مست و با گرز گاوسار در دست و بزرگان لشگر در پشت سر به پیشواز پسرانش شتافت. پسران که چنین دیدند پیاده گشتند و بر خاک بوسه دادند. فریدون دست ایشان را بگرفت و به اندازه بنواختشان. چون به کاخ رسیدند، فریدون به گوشه‌ای رفت و خدای را سپاس بسیار گفت که هر چه از نیک و بد روزگار دید، از او بود. آنگاه سه پسر خود را بخواند و بر تخت نشاند و ایشان را گفت: آن اژدهای دژم که می‌خواست گیتی را با دم خود بسوزاند، من بودم که می‌خواستم شما را بی‌آزمایم و چون آزمودم، شاد گشتم، اکنون گاه آن فرا رسید که چنانکه بایسته است، بر شما یان، نامی نهم. پس تو که پسر بزرگتر هستی، نامت سلم باشد که تندرست از چنگ نهنگ بیرون آمدی و در گریز، درنگی نکردی و برآستی دلآوری که از پیل و شیر نیاندیشد، باید او را بجای دلیر، دیوانه خواند. اما پسر میانه را که از همان آغاز دلیری کرد باید تو نامید که همچون شیر دلیری بود که پیل نیز نتوانست او را به زیر آورد. و پسر کوچکتر که هم خردمند و هم جنگی، هم با شتاب و هم با درنگ است و هوشیارانه راه میانه را برگزید، ایرج نامش باد که سزاوار اوست. و اکنون زمان آن شد تا نام این پری چهرگان تازی را بگذارم. پس فریدون، زن سلم را آرزو، زن تور را ماه آزاده خوی و زن ایرج را سهی نامید. آنگاه خواست تا اختر ایشان را ببیند و از آینده ایشان آگاه گردد. پس در آنچه که اختر شناسان از آینده سلم و تور و ایرج بدیده و بنوشته بودند، نگریست. اختر سلم، نشان از برجیس و کمان داشت. اختر تور، شیر بود. اما اختر ایرج، خرچنگ بود که نشان از آشوب و جنگ بود. فریدون چون آن بدید، اندوهگین گشت و آهی کشید، که سپهر را به ایرج برآشفته و ناسازگار دید.

بخش کردن فریدون، گیتی را بر پسران

آنگاه فریدون گیتی را سه بخش کرد: 1- روم و خاور 2- ترک و چین 3- ایران و دشت نیزه‌وران [یمن]. پس روم و خاور را به سلم بخشید و او را خاور خدا خواند و با لشگری به سوی خاور فرستادش. آنگاه توران زمین را به تور داد و او را سالار ترکان و چینیان کرد و توران شاه نامیدش. تور نیز با سپاهی بدانجای رهسپار گشت. و سرانجام فریدون، ایران و دشت نیزه‌وران [یمن] را به ایرج بخشید و او را ایران خدا نامید.

رشک بردن سلم بر ایرج

و بدین سان روزگاری دراز گذشت و فریدون سالخورده گشت و از نیرویش کاسته شد. سلم که از آن بخشش پدر و این که تخت شاهی را به ایرج بخشیده بود ناخرسند بود، با دلی پر از آز و کینه پیامی به دست فرستاده‌ای به سوی برادرش - تور - که شاه ترک و چین بود روانه داشت در آن پیام گفت: ای شاه ترک و چین به یادآور که ما سه برادر بودیم و هر سه، زینده شاهی و جانشینی پدر. لیکن پدر بی‌خرد ما ایران و دشت یلان و یمن را به ایرج داد و روم و خاور را به من و دشت ترکان و چین را به تو. و آنکه از همه ما کوچکتر بود بجای ما نشست. و تو بدان که از من که برادر بزرگتر هستم، دیگر رسیدن به تاج و تخت گذشته است لیک پادشاهی تنها زینده توست. فرستاده سلم همچون باد به سوی تور شتافت و هر آنچه که شنیده بود به او باز گفت. تور بی‌خرد نیز که آن سخنان بشنید خیره سر گشت و همچون شیر برآشفته و به فرستاده برادر گفت: به سلم بگوی که این پدر ما، ما را به روزگار جوانی بفریفت و درختی نشاند که میوه‌اش جز خون نخواهد بود. اما اکنون بایسته است که من و تو رو در روی یکدیگر با هم در این باره به سخن نشینیم و به فراهم آوردن سپاه پردازیم و باید که در این کار، زبونی را کنار گذاریم و دلاور باشیم. پس چون فرستاده به نزدیک سلم بازگشت و پاسخ را بازگفت، دو برادر، یکی از روم و دیگری از چین، با اندیشه‌ای پلید روان شده و در جایی با یکدیگر دیدار کردند و به گفتگو نشستند.

پیام سلم و تور به نزدیک فریدون

پس چون سلم و تور با یکدیگر دیدار کرده و به سگالش پرداختند، موبدی تیز هوش را برگزیدند و سلم بی‌هیچ شرمی از پدر، موبد را گفت: چون باد به نزد فریدون رو و چون به کاخ او درآمدی نخست درود ما دو تن را به او رسان، آنگاه او را بگوی که آدمی باید در هر دو سرای از خداوند بترسد. یزدان پاک، گیتی را به زیر نگین پادشاهی تو در آورد، لیکن تو هرگز به فرمان یزدان نگاه نکردی و اگر چه تو را سه فرزند

بود که هیچیک در خرد و هنر چیزی افزون بر دیگری نداشت، تو از میان آن سه، تنها یکی را برگزیدی و تاج بر سر نهادی و همواره در نزد خود نگاه داشتی و دو پسر دیگر را هر یک به گوشه‌ای فرستادی. ای شهریار دادگر زمین، به این داد که کردی، هرگز آفرینت مباد. لیکن اکنون باید که تاج از سر ایرج برداری و او را نیز همچون ما به گوشه‌ای فرستی. و گرنه سپاهیان ترک و چین و روم را فراز آوریم تا ایران و ایرج را به نابودی کشانیم.

موبد پس از گرفتن پیام همچون باد به سوی درگاه شاه آفریدون تاخت تا این که از دور، کاخ او را بدید که چون کوهی بود که سر به آسمان ساییده بود. چون به کاخ رسید، پرده داران، فریدون را گفتند که فرستاده پر منش و با دستگامی رسیده است. فریدون بفرمود تا پرده برداشتند و فرستاده را پذیرفت. چون موبد اندر رفت و چشمش بر فریدون افتاد و آن برز و بالای چون سرو و روی چون خورشید و گل سرخ و موی چون کافور و لبان پر خنده و رخان پر شرم و زبان کیانی پر از گفتار نرم را بدید، دل و دیده‌اش شیفته زیبایی و شکوه شاه گشت، پس فریدون را نماز برد و زمین را بوسه داد. فریدون او را جایگاهی سزاوار داد و بنشاند و نخست از دو فرزندش و آنگاه از خستگی راه ازو پرسید. فرستاده گفت: ای شاه گرانمایه، همه به خوبی روزگار می‌گذرانند لیکن من که بنده سزاواری برای شاه نمی‌باشم، پیام درشتی برای شاه آورده‌ام، ولی من بی‌گناهم و این فرستنده پیام است که پر خشم می‌باشد. اینک اگر شهریار دستور دهد پیام این فرزندان ناهوشیار را بگویم. شاه، او را بفرمود تا همه سخنها را بگفت.

پاسخ دادن فریدون پسران را

چون فریدون سخنان پسرانش را از زبان موبد شنود، مغزش به جوش آمد و به فرستاده گفت: ای هوشیار، تو نباید از برای رساندن این پیام از من پوزش بخواهی، چه من چشم‌داشت این کار را از ایشان داشتم. اینک تو به آن دو ناپاک بیهوده و به آن دو اهریمن بی‌خرد بگوی: این که مغز خود از پند من تهی کردید، نشانه بی‌خردیتان است. اینک هیچ ترس و شرمی از خدای نمی‌کنید. پیش از اینها مویم همچون کُرف ، سیاه و بالایم همچون سرو سهی و رویم همچون ماه بود. همان روزگار که پشت مرا خم کرد، با شمایان نیز چنین کند و هیچ کسی پایدار نخواهد ماند. سوگند بدان برترین نام یزدان پاک و به خورشید و خاک و به تخت و تاج و به ناهید و ماه که من هرگز بر شما بد نخواستم. بلکه در آن روزگاران گذشته انجمنی از خردمندان و ستاره‌شناسان و موبدان بکردم و هر آنچه که در آن بخشش شاهی گیتی کردم، به سگالش ایشان و با ترس از یزدان بود و هرگز در آن راه، جز راستی نخواستم و نیاندیشیدم. لیک اکنون، اهریمن شما را به کژی کشانیده است ولی بدانید که ما را گیجهانی دیگر باشد که جاویدان است و هر چه در این گیجهان کارید، در آن گیجهان بدروید. اینک آرزو بر خرد شما چیره و دیو، انبازتان گشته است. می‌ترسم که در چنگال این اژدهای از نابود شوید. مرا گاه رفتن فرا رسیده و دیگر هنگام آشوب و تیزی بگذشته است. پس شمایان بدانید که چون دلپایان را از آرزو تهی گردانید، دیگر نزدتان گنج شاهی با خاک، یکسان خواهد بود. و بدانید کسی که در اندیشه نابودی برادرش باشد، سزاوار است اگر او را پاک نژاد نخوانند. گیتی، بسیاری همچون شما دیده است و خواهد دید، لیک با هر کسی رام نخواهد گشت. اکنون بر شما است تا توشه راه، آن کنید که روز رستخیز، رستگار باشید. چون فرستاده، گفتار فریدون را شنید، زمین را ببوسید و بسان باد بازگشت.

آنگاه فریدون، ایرج را نزد خود خواند و هر آنچه را که گذشته بود، باز گفت و به او گفت: اکنون آن دو پسر از سوی خاور، آهنگ جنگ ما کرده‌اند. اختر ایشان چنان است که از کردار بد شادمان باشند. و تو بدان که این دو برادر تنها تا زمانی برادر تو هستند که تاج بر سرت باشد، ولی اگر زمانی به زبونی افتی، هرگز کسی گرد بالین تو نگرود. پس بر تو است که پیش از این که ایشان به جنگ تو آغازند، تو به شمشیر دست یازی. ایرج که سخنان پدر را شنید گفت: ای شهریار، بر این گردش روزگار بنگر که همچون باد بر ما می‌گذرد و رخ ارغوانی را می‌پژمراند و دیدگان روشن را تیره و تار می‌سازد. پس در این گیتی که بستر آدمی از خاک است و بالینش از خشت، چرا باید درختی کاشتن که ریشه‌اش خون بخورد و میوه‌اش کینه باشد. روزگار، بسیاری همچون ما بخود دیده است و خواهد دید. لیکن من بر آنم که هرگز روزگار را به بد نگذرانم. پس بی‌تاج و تخت و سپاه پیش برادرانم خواهم دوید و به ایشان خواهم گفت: ای کسانی که همچون جانم گرامی هستید، خشمگین و کینه‌ور نباشید که سزاوار شما نیست و به گیتی چندان امیدوار مباحثید و بنگرید که با جمشید چه کرد و از او با آن پادشاهی چیزی نماند. من و شما نیز سرانجام باید همان روزگار را بچشیم. آری بر من سزاوارتر است که با این کار، دل کینه‌ور ایشان را به دین آورم تا این که خود نیز با ایشان بستیزم.

فریدون که چنین شنید گفت: ای پسر خردمندم، برادر تو با تو سر ستیز دارد و تو راه آشتی با او را می‌جویی، من باید این را از تو آموزم. ولی این از تو شگفت نیست که دلت مهر و پیوند ایشان را می‌جوید همچنانکه از ماه نیز روشنایی شگفت نباشد. لیکن بدان که آدم خردمند اگر جان و تن را بی‌ارزش شمارد و در دم اژدها نهد، چیزی جز زهر نمی‌یابد و کار آفرینش بر این راه است. ولی اگر تو بر این کار آهنگ کرده‌ای، پس آماده شو و چند تن از سپاهیان را از برای نگاهبانی خویش با خود به همراه بر. من نیز اکنون نامه‌ای پر از درد دل برای دو برادرت می‌نویسم و با تو روانه می‌سازم، باشد که بار دیگر ترا تندرست باز بینم، که امید من، همه به دیدار توست.

رفتن ایرج نزد برادران

پس فریدون شاه، نامه‌ای برای سلم و تور- که شاه خاور و چین بودند- نوشت و در آغاز نامه خدای جاوید را آفرین کرد، آنگاه به ایشان نوشت: این نامه پندمند را به نزد آن دو خورشید، دو مرد جنگی و دو شاه زمین، شاه خاور و شاه چین می‌فرستم.

سوگند به یزدان که هر نهانی در پیش او آشکار است، او که گراینده تیغ و گرز گران و فروزنده افسر نامداران است و آورنده شب و روز و گشاینده گنج بیم و امید و آسان کننده رنجها است، که من هرگز تاج و تخت و گنج را برای خویشتن نمی‌خواهم و تنها خواهان آنم که سه فرزندم را پس از آن همه رنجهای دراز که بردیم، در آرام و ناز بینم. اکنون برادران که به بیهوده دل شما ازو پر درد بود، شتابان به سویتان می‌آید، لیک آمدن او از بهر آزار شما نیست. او از شاهی چشم پوشیده و دوستی شما را برگزیده است. اینک بر شما است تا او را که به سال، از شما کوچکتر و سزاوار مهر و نوازش است گرمی دارید و پس از چند روز دوباره او را به همان سان به نزد من فرستید. آنگاه مهربانان، نامه شاه را مهر کردند و ایرج با تنی چند برنا و پیر و آن نامه رهسپار گشت.

بدین سان ایرج با دلی پر از مهر برادران به نزد ایشان رسید، ولی سلم و تور با دلی پر از کینه، لیک با نمودی فریبنده به پیشواز او رفتند. سپاهیان سلم و تور که ایرج را بدیدند، او را سزاوار شاهی یافتند و سخت شیفته وی گشتند و همه جا نهانی نام ایرج بود. سلم که چنین دید سخت نگران گشت و با دلی پر از کینه و جگری پر خون و ابروانی پر چین به نزد تور رفت و با او به تنهایی به گفتگو پرداخت و تور را گفت: آیا ندیده‌ای که سپاهیان، به ایرج تاب گرفته‌اند و چشم ازو بر نمی‌دارند. این سپاهیان، آن زمان که به پیشواز ایرج می‌رفتیم، دیگر بودند و گاه بازگشتن، دیگر. دل من پیش ازین از ایرج پر کینه بود، لیک اکنون بسیار افزون شده است چرا که چون نگریستم، دیدم سپاهیان دو کشور، جز ایرج را به شاهی نمی‌خواهند. اینک ای تور، بدان که اگر ایرج را از میان برداری، خود، از تخت به زیر خواهی افتاد. و بدین سان سلم و تور همه شب را به چاره اندیشی گذرانیدند.

کشته شدن ایرج بر دست برادران

چون سپیده بر زد سلم و تور که دیدگان از شرم بشسته بودند، به سوی سراپرده ایرج شتافتند. ایرج که به بیرون می‌نگریست، چون ایشان را دید، با دلی پر از مهر به سویشان دوید. آنگاه هر سه به درون شدند. پس سلم و تور با ایرج به چون و چرا پرداختند. تور به او گفت: اگر تو از ما کوچکتری چرا تاج شاهی بر سر گذاری. چرا تو باید بر ایران شاهی کنی و من و برادرم بر ترک و خاور. با آن بخششی که پدرمان کرد، همه چیز را به تو- که پسر کوچکتر بودی- داد. ایرج که سخنان تور را بشنید، او را چنین پاسخ گفت: ای مهتر نامجو، اگر کام دل می‌خواهی آرام باش، که من دیگر اکنون نه تاج و تخت شاهی می‌خواهم و نه سپاه ایران را. دیگر نه ایران و نه خاور و نه چین و نه شاهی روی زمین را هم نمی‌خواهم. چرا که برآستی بر آن بزرگی‌ای که سرانجامش تیرگی باشد باید گریست. اگر چه چندی روزگار تو را بالا کشد، لیک سرانجام، بالین تو خشت خواهد بود. و گرچه من شاه ایران بودم، ولی اکنون از تاج و تخت سیر گشتم و تاج و نگین شاهی را به شما سپردم. شما نیز با من کینه موزید، که مرا با شما سر جنگ نیست و در پی آزار شما نیستم و همواره آیین مردمی و کهرتی را بجا خواهم آوردن.

لیک تور را سخنان ایرج و آشتی جویی او خوش نیامد و خشمگین از چهارپایه زر برخاست و آن را بدست گرفت و بر سر ایرج زد. ایرج ازو زینهار خواست و او را گفت: تو با این کار، نه از خدای ترسیدی و نه از پدر شرم داشتی، لیک مرا مکش و خود را از مردم‌گشان مساز، که اگر چنین کنی، پروردگار، دامنات را خواهد گرفت.

میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوشست

من اکنون به گوشه‌ای از گیتی روم و به آن بسنده کنم. تو نیز به خون برادر، کمر مبند و با این کار، دل پدر پیرمان را مسوزان.

جهان خواستی، یافتی، خون مریز مکن با جهاندار یزدان، ستیز

لیک تور هر چه ایرج بگفت، پاسخ نگفت و خشمگین و خیره‌سر، دشنه‌ای زهرآگین از موزه بیرون کشید و بر ایرج بزد. ناگاه ایرج، آن سروسهی، از پای فتاد و خون از چهره‌اش روان شد و در گذشت. تور، سر ایرج را از تن جدای کرد.

جهانا بیروردیش بر کنار و ز آن پس ندادی بجان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست بدین آشکارت ببايد گریست

تو نیز ای به خیره خرف گشته مرد ز بهر جهان دل پر از داغ و درد

چو شاهان به کینه کشی خیره خیر ازین دو ستمگاره اندازه‌گیر

آنگاه تور، سر بریده ایرج را به مشک و خوشبوی بی‌آکند و آن را به نزد فریدون پیر فرستاد و او را پیام داد که: اینک آن درخت سایه‌گستر کیانی بشد این سر اوست، اکنون، خواه تاجش بده و خواه تخت. آنگاه پس از این کار، تور به سوی چین و سلم به سوی روم باز گشت.

آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج

فریدون که از آنچه برفته بود ناآگاه بود، چون هنگام بازگشت ایرج فرا رسیده بود، دستور داد تا برای او تختی از پیروزه بساختند و بر تاجش گوهرها نشانند و می و رود و رامشگران را بخواستند و همه کشور را آذین بستند و پیل و تبیره بر راه بردند تا به پیشواز ایرج شتابند. که ناگهان گردی تیره از راه برآمد و سواری سوگوار و خروشان از میان آن گرد بیرون آمد که گاسونه‌ای زرین در کنار داشت. گاسونه‌ای که در آن بر روی پرنیانی، سر ایرج نهاده شده بود. فرستاده با آه و ناله و با رویی زرد به پیش فریدون شد. چون فریدون و همراهانش، آن داستان را از زبان وی شنودند، باور نکردند. پس از روی گاسونه زر، تخته را برداشتند که ناگهان سر بریده ایرج پدیدار گشت. فریدون که چنین دید، از اسپ بر خاک افتاد. همه سپاهیان جامه‌ها را چاک کردند. فریدون و آن گروه، سخت به دیدار نزدیک ایرج امیدوار بودند و هرگز چشم‌داشت آنچه را که روی داده بود نداشتند. آن همه آراستگیها که برای پیشواز ایرج کرده بودند، دیگرگونه شد. درفشها را دریدند و کوسها را نگون کردند، روی پیلان و تبیره‌ها را سیاه کردند و بر اسپان تازی نیل پاشیدند و همگی پیاده، خاک بر سر ریختند و از درد خروشیدند.

برین گونه گردد بما بر سپهر بخواهد ربودن چون بنمود چهر

چو دشمنش گیری نمایدت مهر و گر دوست خوانی نبینیش چهر

یکی پند گویم ترا من درست دل از مهر گیتی بیایدت شست

فریدون و مردم به سوی باغ ایرج روی نهادند. باغی که بیشتر جشنگاه فریدون بود. فریدون با سر ایرج در کنار، بدان باغ درآمد و بر تخت شاهی ایرج بگریست که تهی بود. مشتی خاک برداشت و بر آن تخت افشاند و فریاد زد و موی از سر برکند و اشک از دیدگان بریخت و روی بخراشید. پس کستی خونین بیست و آتش در آن باغ و سرا افکند و درختان سرو آن را بسوخت. آنگاه سر ایرج را در کنارش نهاد و سر سوی آسمان کرد و به درگاه کردگار نالید که: ای داور دادگر به این کشته بی‌گناه بنگر که سرش بریده و تنش خوراک شیران آن انجمن گشته. اکنون از درگاهت می‌خواهم که دل آن دو پسر بیدادگرم را آن چنان بسوزانی که هرگز زین پس روز خوش بخود نبینند. ای کردگار داور از تو می‌خواهم که چندان از روزگار زینهار یابم که از تخم ایرج، فرزندی ببینم که کمر به کینه پدر بندد و همچنانکه ایرج را سر بریدند، او نیز سر آن دو بیدادگر را برید. هر گاه که چنین بینم، زان پس از این گیتی درگذرم. فریدون برین گونه روزگاری چند بر خاک بنشست و چندان به زاری بگریست که دیدگانش نابینا گشت. و در سراسر این زمان، فریدون در بار دادن بیسته بود و پیوسته می‌گفت: ای جوان دلاور و پهلوان، هرگز کسی از تاج داران، بر آنسان که تو مُردی نمرد. سرت را اهریمن به خواری ببرید و تنت به کام شیران شد. و در سراسر ایران نیز، زن و مرد به سوگ بنشسته بودند.

گفتار اندر زادن دختر ایرج

چون چندی بر آن بگذشت، فریدون به شبستان ایرج رفت و در میان زنان ایرج به جستجو پرداخت. تا این که یکی از کنیزان زیبای ایرج به نام ماه آفرید را یافت که ایرج او را بسیار دوست می‌داشت. از بوش، آن کنیز از ایرج باردار بود.

فریدون چون چنین دید شاد شد و امیدوار گشت که کینه پسرش سرانجام گرفته شود. چون هنگام زادن او برسید، از ماه آفرید دختری زاده شد. اگر چه فریدون امید آن داشت تا مگر پسری از ایرج برجای ماند تا کین او ستاند، لیک با زاده شدن این دختر نومید نگشت و تنها امید کوتاهش دراز شد. پس او را به شادی و ناز پروریدن گرفتند. آن دختر بسیار زیبا سخت مانای ایرج بود گویی خود او بود. چون روزگاری بگذشت و هنگام شوی او فرا رسید، نیای او، فریدون، برادرزاده‌اش، پشنگ را که یکی از پهلوانان نژاده و از تخم جمشید شاه بود به همسری او برگزید و آن دختر را به او داد.

زادن منوچهر از مادرش

چون نه ماه بر این بگذشت، دختر ایرج، پسری بزاد. پس شتابان کودک را به نزد فریدون بردند و آنکه کودک را برده بود، فریدون را گفت: ای تاجور، اینک دیگر دلت را شاد کن و بر ایرج بنگر. فریدون چون چنین شنید، لبانش پر از خنده گشت، گویی ایرجش زنده شده بود. آن کودک را در کنارش نهاد و به درگاه کردگار نیایش کرد و گفت: ایکاش یزدان، بینایی مرا به من باز می‌گرداند تا رخ این کودک را می‌دیدم.

پس چون از گیهان آفرین یاد کرد، خداوند نیز او را ببخشود و بیناییش را بدو بازگرداند. چون بار دیگر فریدون بینا گشت، از این که می‌توانست به آن نوزاد و دیگر چیزها بنگرد سخت شادمان گشت و جشنی بپا کرد و آن نوزاد منوچهر را منوچهر هر آنچه را که یک پادشاه نیازمند دانستنش بود به او بیاموخت. و بدین سان سالها بگذشت تا این که منوچهر به سالی رسید که می‌توانست خود، سررشته کارها را در دست گیرد. پس فریدون، تخت و تاج و گردنبد و کلید گنجها را با سرآورده‌ای از دیبای رنگارنگ که اندرون آن خرگاه‌های خالدار بود و نیز اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای هندی با نیام زر و جوشن و خود و زره رومی و کمانهای چاچی و تیر خدنگ و سپرهای چینی و زوبین و گنجهای بسیاری را بیآراست و به منوچهر بخشید. آنگاه بفرمود تا همه پهلوانان لشگر و بزرگان به نزد منوچهر رفتند و بر او به شاهی آفرین خواندند و بر تاجش زبرجد افشانند. در میان این بزرگان لشگر، قارن کاوگان، شیروی، گرشاسپ، سام نیمان، قباد و کشواد زرین کلاه بودند.

آگاهی شدن سلم و تور از منوچهر

در این زمان ناگهان به سلم و تور از منوچهر و رسیدن او به شاهی آگهی رسید. از شنیدن آن، دل هر دو ستمکار پر از ترس شد و دریافتند که دیگر بخت ایشان روی در نشیب آورد. پس هر دو به چاره اندیشی پرداختند و سرانجام بر آن شدند که کسی را به نزد فریدون به پوزش فرستند و بگویند که آنچه با ایرج بکردند، تنها چاره بود و بس. آنگاه سلم و تور از بیم بخت رو به نشیب خود، در گنجهای خاور زمین را بگشادند و بر پشت پیلان بسیار، تاجی از زر و مشک و خوشبوی و دیبا و خز و پرنیان و دینار بسیار سوار کرده، آماده تا به ایران فرستند. پس از آن مرد خردمند و چرب زبانی بیافتند و او را فرمودند تا پیامی به نزد فریدون برسد. سلم و تور در آن پیام، نخست از خداوند یاد کردند که فریانی را به فریدون بخشیده، آنگاه آرزوی پایدگی فریدون را نمودند، پس از آن گفتند که هر دو بیدادگر بدخواه از آنچه که در گذشته بر ایرج بکردند سخت پشیمان و شرمگینند و راه پوزش می‌جویند و این از سرنوشت و نیز فریب اهریمن بود که چنان کردند و هژبر گیتی سوز و اژدهای نر نیز از دام سرنوشت رهایی نیابد. اکنون اگر چه گناه ایشان سخت بزرگ است، لیک امید آن دارند که فریدون بر ایشان بخشایش آرد و از یاد نبرد که آنچه ایشان کردند از بی‌دانشی، سرنوشت و فریب دیو بود. پس باشد که فریدون، منوچهر را با سپاهی گران به نزدیک آن دو فرستد تا سلم و تور، او را هر گونه نیکی کنند، مگر آن درختی که از کین برُست، به آب دو دیده بشویند.

پیام فرستادن پسران نزد فریدون

فرستاده سلم و تور اگر چه پیام ایشان را سخت بیهوده یافت، لیک با آن پیلان و گنجها به درگاه فریدون شتافت. چون از رسیدن این فرستاده به فریدون آگهی رسید، بفرمود تا تخت شاهی را با دیبای رومی بیآراستند و خود چون سرو سهی بر تخت پیروزه نشست و تاج کیانی را چون ماه بر سر گذارد و گوشواره و گردنبندها و بیابوخت و منوچهر را نیز با تاج در کنار خود نشاند. از دو سو نیز بزرگان سراپا آراسته به زر رده کشیدند. رده‌هایی نیز شیران و پلنگان و پیلان جای داده شده بودند. آنگاه یکی از پهلوانان به نام شاپور از کاخ بیرون آمد و فرستاده سلم را درون کاخ برد.

فرستاده چون آن همه زیبایی و شکوه خیره‌کننده شاهی را بدید، روی بر خاک مالید.

فریدون بفرمود تا بر چهارپایه زرین نشیند. آنگاه فرستاده بر شاه آفرین بسیار گفت و پس از آن پیام آن دو خونی را بگفت و این که ایشان از کردار بد خود پوزش می‌خواهند و خواهان آنند، فریدون، منوچهر را نزد ایشان فرستد تا ایشان، او را کمر بندگی ببندند و تاج و تخت به او سپارند و با گنجهای بسیار، خون پدر را از او باز خرنند.

پاسخ دادن فریدون پسران را

چون فریدون، پیام آن دو فرزند ناپاک اندیش را بشنید، فرستاده را گفت: آیا چگونه توان، خورشید را نهفتن؟ نهان دل آن دو مرد پلید، از خورشید نیز روشنتر است. من هر آنچه را که بگفتی شنیدم، اینک پاسخ من بشنو و به آن دو بی‌شرم ناپاک و ستمکار نترس بگوی: سخن بیهوده به چیزی نیارزد. اگر به منوچهر مهر می‌ورزید، بگوید که تن ایرجتان کجاست که تنش خوراک دد و دام گشت و سرش در گاسونه تنگی نهاده شد. اکنون که آن دو از کار ایرج آسوده گشتند، می‌خواهند تا خون منوچهر را نیز بریزند. پس ایشان را بگوی که: هرگز روی منوچهر را نبینید مگر آنکه در میان سپاهش کلاهی از پولاد بر سر گذاشته، با گرز و درفش کاویان، زمین را زیر سم اسبان، بنفش سازد. سپاهی که سپهدارانی چون قارن، شاپور، شیدوش و شیروی در آنند. سپاهی که شاه تلیمان و سرو- شاه یمن- سگالشگر آنند. پس بدانید که:

درختی که از کین ایرج برست به خون برگ و بارش بخواهیم شست

و از آن روی تا کنون کسی به کین خواهی ایرج برنخاست که بخت یار نبود. و من نیز پسندیده نبود که خود، به جنگ دو فرزندم شتابم.

کنون زان درختی که دشمن بگند برومند شاخی بر آمد بلند

اینک منوچهر با کمری به کین پدر، تنگ بسته، چون شیر ژبان با نامداران لشگری چون سام نریمان و گرشاسپ جم به سویتان می‌آید. سپاهی که گیتی را در زیر پای خود خواهند کوبید. ولی این که گفتید که من باید دلم را از کینه پاک کنم و گناه شما را ببخشایم، ازیرا که سرنوشت چنان بود در پاسختان می‌گویم مگر نشنیده‌اید که خداوند فرموده است:

که هر کس که تخم جفا را بکشت نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

اینک اگر گمان می‌برید که یزدان پاک، شما را خواهد بخشید، دیگر چرا از خون برادران در هراسید. دلتان سیاه و زبانان چرب است و از خداوند نمی‌هراسید.

لیک بدانید که پادافره این بد را خداوند دادگر یکتا در هر دو گیبهان به شما خواهد رسانید. ولی این که بر این پیلان، تخت پیلسته و تاج پیروزه و دیگر گنجها فرستاده‌اید، بدانید که ما را بدین چیزها نیاز نیست و من با این خواسته‌ها هرگز از کین ایرج نخواهم گذشتن و خون ایرج هرگز بدینها شسته نگردد. سر ایرج تاج دار به زر نفروشم، که هر که بهای سر ستاند، از اژدها نیز بدتر بود. و اگر چنین کنم، مردم خواهند گفت که این پدر پیر، بهای جان پسر می‌گیرد. ما را بدین نیازی نیست. و من با این پیری تا زنده باشم، کمر از این کین نخواهم گشود. آنگاه فریدون به فرستاده گفت: اینک که پاسخم را شنیدی، همه را به یاد بسپار و به شتاب از اینجا برو.

فرستاده چون آن گفتار پر خشم را شنید، و منوچهر را با چنان سالاری بدید، بیژمرد و لرزان از جای برخاست و بدانست که بزودی بخت از تور و سلم بر خواهد گشت. پس هماندم بر زین نشست و چون باد به سوی خاور روان شد. چون از دور خاور پدیدار گشت، دید که در دشت سرپرده‌ای افراشته شده است. چون نزدیک رسید، دید که خرگاهی از پرنیان زده‌اند و سلم خاور خدا با تور به گفتگو نشسته‌اند.

چون فرستاده را دیدند بی‌درنگ از منوچهر و شاهی او و از فریدون و سپاهیان و بزرگان دربارشان و از اندازه گنج ایشان بپرسیدند. فرستاده گفت: بدانید که در آنجا گویی بهاری خرم در بهشت را دیدم، خاکش همه از شاهبوی و خشتش همه از زر. کاخشان سر به آسمان ساییده، در یک سوی، پیلانی که بر پشتشان تختهایی از زر بود و در سوی دیگر شیران با گردن آویزهایی پر از گوهر رده کشیده بودند. در پای پیلان، تیره زنان جای داشتند و از هر سوی خروش کارنای به گوش می‌رسید.

فریدون شاه بر تخت بلندی از پیروزه نشسته و تاجی از یاکند درخشان بر سر نهاده بود. مویش چون کافور و رویش چون برگ گل و زبانش چرب بود. تو گویی مگر جمشید زنده گشته بود. بر دست راست فریدون، منوچهر چون سرو بلند، همچون تهمورس دیوبند بنشسته بود. تو گویی مگر زبان و دل پادشاه بود. ولی از بزرگان بشنوید: کاوه از آهنگران با پسرش قارن رزم زن که سپهدار لشکر است، سرو- شاه یمن- دستور شاه و پیروز گرشاسپ گنجور شاه است. شمار گنجهایشان بی اندازه است و کسی نداند. از پهلوانانشان نیز شیروی و شاپور را می‌توان یادکرد که هر یک چون شیر درنده و پیل دلیرند. اگر اینان به جنگ ما آیند، کوه را هامون و هامون را از کشته چون کوه می‌سازند، چرا که دلپایشان پر از کینه است و روهایشان دژم و آرزویی جز جنگ ندارند. بدین سان فرستاده هر آنچه را که دیده بود برای ایشان برشمرد و آنگاه سخنان فریدون را بگفت. سلم و تور چون چنین شنیدند دلپاشان از درد بیچید و روهایشان کبود گشت. پس به ناچار با یکدیگر به چاره اندیشی نشستند. تور به سلم گفت: نباید گذاشت که آن بچه نره شیر، دلیر و تیز دندان گردد. او که آموزگارش فریدون باشد، کارها تواند کرد. پس اکنون دیگر ما را چاره‌ای نیست جز آنکه به جنگ ایشان شتابیم. پس، از چین و خاور، یک گیتی سپاهی به ایشان روی آوردند و سرانجام سلم و تور با دلی پر از کینه با دو لشکر و پیلان و خواسته بسیار از توران به سوی ایران روان شدند.

فرستادن فریدون منوچهر را به جنگ تور و سلم

پس فریدون را آگهی دادند که لشکر به این سوی جیحون رسید. فریدون به منوچهر بفرمود تا سپاهیان را به سوی دشت ببرد و در این جنگ، سخت خردمند باشد تا کارها به کام او شود. منوچهر گفت: ای شاه سرفراز این کیست که به نزد تو به کینه خواهی آمده است، هر که هست بخت ازو بر گشته که به این کار آهنگ کرده است، چرا که من اینک که کمر خود را به زره رومی ببندم، بازنگشایم تا آنکه بر ایشان چیره گردم و بدان که هیچکس را نمی‌شناسم که هم‌اورد من تواند گردد. پس آنگاه منوچهر بفرمود تا قارن- که سپهدار لشکر بود- سپاهیان را به سوی دشت ببرد.

پس لشکریان بسیاری به سوی دشت رو نهادند. از هر سوی بانگ و خروش اسپان تازی و تیره چنان به آسمان خاسته بود که گوشها کر می‌گشت. از لشکرگاه تا دو گروه، پیلان رده کشیده بودند. بر پشت شست پیل، تختهای زرین پر از گهرهای گوناگون نهاده بودند و بر پشت سیسد پیل بنه سپاهیان گذارده بودند. پیکر همه این پیلان به زیر برگستوان بود، چنانکه تنها چشمشان از آهن بیرون مانده بود. این چنین سیسد هزار سوار جنگی با گرزهای گران و تیغهای آبدیده، همچون شیر ژبان، آنسان که همگی کمر بر کین ایرج بسته و درفش کاویانی را پیش رو نهاده بودند به درون دشت شدند و سرپرده شاه را نیز همانجا زدند. منوچهر نیز با قارن سپهدار از راه بیشه نارون از تمیشه به دشت آمد و از برابر لشکر بگذشت. پس به آرایش سپاه پرداخت و چپ سپاه را به گرشاسپ و راست را به سام و قباد داد و خود منوچهر به همراه سرو- شاه یمن- در دل سپاه بایستاد و تلیمان نیز در پس سپاه، نهانی جای گرفت. سپاه تور و سلم نیز چون آگاه شدند که ایرانیان در کجا آرایش سپاه کرده‌اند، با سپاهیان بسیارشان بدانجای رهسپار شدند و الانان و دریا را در پشت سر خود نهادند. پس قباد که پیش رو سپاه بود به سوی ایشان روان شد. تور نیز چون از آمدن او آگه گشت، همچون باد بسویش شتافت و به او گفت: به نزد منوچهر رو و او را بگوی که ای شاه نو بی‌پدر در جایی که از ایرج پسری نم‌اند و تنها دختری زاده شد، چگونه تاج و تخت به تور رسیده است. قباد که چنین شنید، تور را گفت:

من همچنانکه تو پیام دادی، سخت را نزد منوچهر خواهم برد، لیکن بدان که این کار شما از سر بی‌خردی است و بدان که از بیشه نارون تا به چین، سواران جنگی و دلاوران با تیغهای آبدیده و درفش کاویان آماده جنگ با شمایند پس اگر دام و دد، روز و شب بر شما بگریند، شگفت نباشد. پس قباد به نزد منوچهر آمد و هر آنچه را که شنیده بود، به او باز گفت. منوچهر خندید و گفت: این سخن، جز از نادان

نشد. خداوند هر دو گیهان و شناسنده آشکار و نهان را سپاس می‌گویم که داند که ایرج نیای من است و فریدون نیز بر این گواه است. اکنون که جنگ آغاز شود، نژادها، خود، آشکار گردد. و من به نیروی خداوند خورشید و ماه، تا مژه بر هم زند، سر بی تن تور را به لشکر خواهم نمود و کین پدرم را از خواهم گرفتن و پادشاهیش را زیر و زبر خواهم گرداندم. آنگاه منوچهر بفرمود تا خوان بیاراستند و رود و می بیاورند.

ناخت کردن منوچهر بر سپاه تور

چون شب فرا رسید قارن و سرو- شاه یمن- که سگالشگر سپاه بود- به پیش سپاهیان شدند و برخوشیدند که: ای نامداران و شیران شاه بدانید که این جنگ، جنگ با اهریمن و دشمن خدای است، پس کمر به جنگ ببندید و هشیار باشید و بدانید که هر که در این جنگ کشته شود، از گناهان پاک می‌گردد و به بهشت خواهد رفت. پس هر که از شمایان، خون یکی از لشکر چین و روم را بریزد، فره با او است و نامش جاودانه نیک خواهد ماند و هم از شاه و سپهسالار، زر خواهد گرفت و هم از خداوند، بخت. پس بامدادان همگان کمر پهلوانی ببندید و گرز و دشنه کابلی بدست، هر یک در جای خویش جای گیرید. پس سران سپاه نزد سپهسالار رده کشیدند و به او گفتند: ما همگان بنده‌ایم و در گیتی، از برای شاه زنده هستیم و هر آنچه ما را فرماید، آن کنیم و با دشنه‌هایمان زمین را از خون، چون جیحون سازیم.

آنگاه با سری پر از کینه به سوی خرگاه‌هایشان بازگشتند. چون سپیده بردمید، منوچهر با جوشن و تیغ و کلاه خود رومی از دل سپاه بپاخواست. با بپا خاستن او ناگهان همه سپاه فریادی کشیدند و نیزه‌ها را خشم‌آگین بالا بردند. زمین همچون کشتی‌ای بر آب گشته بود که گویی به شتاب به سوی فرو شدن می‌رود. غرش تبیره و کارنای و شیپور به آسمان خاسته بود. پس دو سپاه به جنگ یکدیگر شتافتند و بیابان چون دریای خون شد گویی که بر روی زمین لاله رویید چنانکه پای پیلان درون خون بود. و در آن جنگ، چیرگی، یک سره با منوچهر بود.

زمانه به یکسان ندارد درنگ گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ

این چنین تا شب فرا رسید جنگیدند. شب هنگام تور و سلم که بیچاره گشته بودند، کوشش کردند تا مگر راهی برای شبیخون بیابند. چون روز شد، کسی به جنگ نیامد و سلم و تور به چاره اندیشی پرداختند.

کشته شدن تور بر دست منوچهر

چون روز به نیمه رسید، تور و سلم چاره کردند که چون شب فرا رسد، ناگهان به سپاه منوچهر شبیخون زنند. پس به ساختن کار سپاه برای شبیخون پرداختند. چون کار آگاهان منوچهر آگهی یافتند که ایشان آهنگ شبیخون کرده‌اند، شتابان به سوی منوچهر رفتند و او را آگاه ساختند. پس منوچهر همه سپاه را به قارن سپرد و قارن نهانگاهی برگزید و سی هزار از سران سپاه و سواران جنگی و دلیر را با خود بدانجای برد. چون پاسی از شب بگذشت تور با سد هزار سپاهی به ایشان شبیخون زد. لیکن ناگهان با سپاهیان آماده جنگ منوچهر روبرو گشت. پس چاره‌ای جز جنگ ندید. جنگی سخت درگرفت که ناگهان منوچهر از نهانگاه سر برآورد و راه را بر تور ببست، تور که هیچ راه گریزی نداشت، روی بتافت و بگریخت، لیکن منوچهر به شتاب از پس او روان گشت تا این که به او رسید و بانگ بر آن ستمکار زد که:

ببری سر بی‌گناهان چنین ندانی که جوید جهان از تو کین

پس بی‌درنگ نیزه‌ای بر پشت او انداخت. دشنه از دست تور بر زمین افتاد. منوچهر همچون باد، او را از زمین بر گرفت و بر زمین بزد و هماندم سرش را از تن جدا ساخت و تنش را خوراک داد و دام کرد. آنگاه به لشکرگاه بازگشت.

پیروز نامه منوچهر نزد فریدون

پس منوچهر در نامه‌ای به شاه آفریدون نوشت: آفرین باد بر خداوند خوبی و پاکی و داد. گیهاندار فریادرس را سپاس که در سختی‌ها کسی جز او دست کس نگیرد. پروردگار جوادان، رهنمای و دلگشای. و آفرین باد بر فریدون، خداوند تاج و تخت و گرز، خداوند داد و دین و فره‌ی که همه راستی و زیبایی و فره‌ی از تخت و بخت اوست. بدان که ما با سپاه، به خوبی به توران زمین رسیدیم و به سه روز، سه جنگ بزرگ در شب و روز کرده شد. ایشان از بیچارگی به ما شبیخون زدند و ما نهان گشتیم. در همان هنگام بود که خود را از پس به تور رسانیدم.

چون مرا دید، راه گریز در پیش گرفت، پس به دنبالش شتاب کردم تا به او رسیدم و نیزه را در گبرش گذاردم و او را از زمین برداشته، چون اژدهایی بر زمینش کوبیدم و سرش را از تن بی ارزش جدا ساختم و اینک به سوی شما فرستادم. اکنون بر آنم که کار سلم را بسازم.

همچنانکه او سر ایرج را به گاسونه زر افکند و شرم نکرد، خداوند نیز اینک مرا بر کشتن او گماشت. آنگاه منوچهر این نامه را به همراه فرستاده‌ای با اسپ پای به سوی فریدون روانه ساخت. فرستاده از این که ناچار بود تا سر شاه چین را به نزد شاه ایران ببرد، با دیدگانی پر اشک و رخی پر از شرم از فریدون، به سوی او روانه شد چه با خود می‌پنداشت که فرزند، هر چند که بدکار باشد، لیک اندوه مرگ او برای پدر، جان سوز است. به هر روی، فرستاده برسید و سر تور را در برابر فریدون نهاد. چون فریدون بر آن نگریست، از خداوند دادگر بر منوچهر آفرین خواست.

گرفتن قارن دژ الانان را

چون سلم از کشته شدن تور بر دست منوچهر آگاهی یافت، هراسان شد و خواست تا به دژ الانان که در پشت سرش بود، واپس رود. از دیگر سوی، منوچهر نیک اندیشید که اگر سلم، روی از نبرد بپیچد، تنها جای استواری که می‌تواند بدانجا رود و در آن پناهیده گردد، دژ الانان بر کنار دریا تواند بود. پس بایسته است که تا پای او بدان دژ نرسیده است، راه را بر او بگیریم، چرا که چنانچه او را بدان دژ دسترس شود، دیگر چیرگی بر او آسان نخواهد بود چون آن دژ، به ترفندهایی، از ژرفای آب سر به آسمان برآورده است و گنجهای بسیار در آن نهاده است. پس من باید خود، به شتاب بدانسو شوم. چون منوچهر، این آهنگ خود را نهانی با قارن در میان گذارد، قارن به او گفت: اگر شاه بیند، سپاهی بزرگ را به من سپارد و درفش کاویان و انگشتری تور را نیز با من همراه سازد تا خود را با سپاه به کنار باروی آن دژ رسانم و با نیرنگی سپاه را بدان دژ اندازم. پس تو ای شاه، از این راز با کسی سخن مگوی. من و گرشاسپ نیز شبانه با شش هزار سپاهی ورزیده به سوی آنجا روانه می‌شویم.

پس شبانه از راه دریا به سوی دژ الانان روانه گشتند. قارن سپاه را به شیروی سپرد و گفت: من خود را پنهان می‌کنم و به نزد دژبان می‌روم و انگشتری تور را به او نشان می‌دهم و خود را فرستاده او می‌نمایم. ولی چون وارد دژ شوم، درفش کاویانی را بر می‌افرازم و چون شمایان، آن را ببینند، همگی به سوی من رو نهید و چون فریاد کشم، جنگ را بی‌آغازید. پس چون نزدیک خشکی رسیدند، قارن سپاه را به شیروی سپرد و ایشان را در همانجا جای داد و خود به سوی دژ شتافت. چون قارن به دژ الانان رسید، انگشتری را به دژدار نمایاند و گفت: من از نزد تور آمده‌ام. او مرا گفت به سوی دژبان الانان رو و او را در نگاهبانی از دژ، یار باش و هر دو هشیار باشید تا چون سپاه منوچهر شاه با درفش کاویانی بسویتان آید، شما ایشان را باز دارید و شکستشان دهید. چون دژبان این گفته‌ها را شنید و مهر انگشتری تور را بدید، هماندم در دژ را گشود و ندانست که آن، نیرنگی است و بی‌درنگ گفتارش را پذیرفت:

به بیگانه بر مهر خویشی نهاد	بداد از گزافه، سر و دژ به باد
چنین گفت با بچه، جنگی پلنگ	که ای پر هنر بچه تیز چنگ
ندانسته در کار، تندی مکن	بیندیش و بنگر ز سر تا به بن
به گفتار شیرین بیگانه مرد	بویژه به هنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین	سخن هر چه باشد به ژرفی بین
نگر تا یکی مهتر تیز مغز	پژوهش چو ننمود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ باد	حصاری بدان گونه بر باد داد

باری، چون پاسی از شب بگذشت، قارن درفش کاویان را برافراخت. چون شیروی آن را بدید به سوی قارن آمد و به یاری او اندر دژ گشت و بدین سان، قارن و شیروی سران دژ و نگاهبانان را بکشتند. چون سپیده بر زد، دیگر از دژبانان کسی نبود. بامدادان کشتار در گرفت و سپاهیان منوچهر که اینک درون دژ گشته بودند، دوازده هزار تن از سپاهیان تور را بکشتند و جوی خون روان گشت و آتش از هر سوی به آسمان خاست.

تاخت کردن کاکوی نبیره ضحاک

چون قارن، دژ الانان را بگشود، به سوی منوچهر شاه بازگشت و آنچه کرده بود، برای او باز گفت. منوچهر بر او آفرین کرد. آنگاه گفت: چون تو از اینجا به سوی دژ الانان رفتی، نبیره ضحاک به نام کاکوی - که بسیار نیرومند و نترس است - از دژ هوخت گنگ برای یاری سلم، با سد هزار سپاهی به اینجا به جنگ ما آمد و تنی چند از دلبران ما را بکشت. لیکن دست نداد که من با او هم‌آورد شوم. چون این بار به جنگ ما آید، با او بستیزم. قارن که چنین شنید، گفت: ای شهریار، چه کسی را یارای آمدن به جنگ تو است؟ کاکوی که باشد؟ من اکنون چاره این کار را می‌سازم تا دیگر کسی چون کاکوی نتواند از در هوخت گنگ به جنگ ما آید. لیکن منوچهر، او را گفت: تو از این کار نگران مباش، چه خود، از این لشگرکشی الانان خسته گشته‌ای. اکنون گاه جنگ من است. پس از هر سوی آوای شیپور و کوس و نای به آسمان خاست و سپاهیان آماده جنگ گشتند. جنگ در گرفت و کاکوی غریوی بر کشید و همچون دیوانه اندر میدان شد. منوچهر نیز با شمشیر هندی در دست از لشگر بیرون شد و غریوی بزد. از غریو آن دو، گویی کوه به لرزه درآمد. پس هر دو همچون دو پیل با یکدیگر جنگ آغازیدند. کاکوی نیزه‌ای بر کمر بند منوچهر زد که کلاه خود رومیش از سر بجنبید و کمر بندش دریده شد و کمرگاهش از میان آهن پدیدار گشت. پس منوچهر تیغی بر گردن کاکوی بزد که جوشن بر تنش چاک شد. بدین گونه تا نیمروز هر دو چون پلنگان با یکدیگر در آویختند. چون آفتاب فرو شد منوچهر پایدارتر، ناگهان به آسانی کمر بند کاکوی را بگرفت و او را که همچون پیل بود از زمین برداشت و بر زمینش زد و با شمشیر، سینه‌اش را درید. و بدین سان آن مرد تازی، به سرنوشتی که از روز زادن از مادر برایش نوشته شده بود، دچار گشت.

گریختن سلم و کشته شدن او بدست منوچهر

با کشته شدن کاکوی، پشت سلم شکسته شد و آهنگ آن کرد تا به دژ الانان پناه برد. لیک چون خود را به نزدیکی دریا رسانید، هیچ کشتی‌ای نیافت که با آن به سوی دژ رود. در همان هنگام منوچهر از پس او تاخت و خود را به او رسانیده، گفت: ای مرد ستمکار و شوم، برادرت را از بهر تاج و تخت بکشتی. اکنون ای شاه، برایت تاج و تخت آورده‌ام. از چه رو می‌گریزی؟ این چیزی است که خودت خواستی:

درختی که بنشاندی آمد به بار بیابی هم اکنون برش در کنار
گرش بار خارست، خود کشته‌ای وگر پرنیان است، خود رشته‌ای

پس منوچهر اسبش را به سوی او تاخت و با شمشیر چنان بر گردن او زد که سر از تنش جدا گشت. آنگاه بفرمود تا سرش را برداشتند و بر نیزه کردند. همه لشگریان از آن زور بازو در شگفت مانده بودند.

با کشته شدن سلم، همه سپاهیان، پراکنده گشتند و هر گروهی به دشت و دهار و کوهی پناه برد. آنگاه مرد خردمند و چرب زبانی را یافتند تا از سوی ایشان به پیش منوچهر پیامی ببرد. چون فرستاده به نزد منوچهر رسید، از زبان آن سپاهیان سلم گفت: ما همگان گوش به فرمان توایم. بدان که ما یا رمه‌دار و یا کشاورز بودیم که به فرمان سلم که شاهمان بود به سپاهیگری بدین جنگ آمدیم. و گرنه ما را هیچ کینه‌ای در دل نبود. اکنون همگی بندگان منوچهر شاهیم. اگر او آهنگ جنگ با ما دارد، ما توان ستیز با او را نداریم. منوچهر چون پیام ایشان را شنید، گفت: بدانید که من از برای آرزوی خویشتن نبودم که به این جنگ دست یازیدم و هرگز بر آن نیستم که کاری اهریمنی کنم. اکنون شما را خواه دشمن من و خواه دوست من باشید، چون یزدان پیروزگر ما را بر دشمن چیره ساخت و گناهکار از بی‌گناه پیدا گشت، دیگر روز داد فرا رسید و گاه بیداد بگذشت. پس شما را نیز زینهار خواهید یافت و زین پس جنگ افزار از خود دور سازید و کینه از دل بیرون کنید و پاک دین باشید و مهر بورزید و هر که از هر جا آمده است، توران یا چین یا روم رَوَد و به زندگانی خویش پردازد. چون سپاهیان سلم از این سخنان آگه شدند، منوچهر را آفرین گفتند و همه سپاهیان سلم که از چین آمده بودند، ساز و برگ جنگ خود را نزد منوچهر بردند و همه را همچون کوهی بر هم ریختند. منوچهر نیز هر یک از ایشان را به اندازه پایگاهش بناوخت.

فرستادن سر سلم را به نزد فریدون

پس آنگاه منوچهر سر سلم را با نامه‌ای به همراه فرستاده‌ای به سوی فریدون روانه ساخت. در نامه نوشت: گیهاندار پیروزگر را سپاس که نیرو و هنر از اوی است و همه نیک و بد، به زیر فرمان او و همه دردها زیر درمان اوست. و آفرین خداوند بر فریدون خردمند، شاه بیدار زمین،

گشاینده بندهای بدی، خداوند شکوه و فره ایزدی، بدان که ما به نیروی شاه، از سواران چین کینه کشیدیم و سر آن دو بیدادگر را به شمشیر کین بریدیم. اینک من از پس این نامه همچون باد بیایم و هر آنچه را که رفته است بگویم. آنگاه منوچهر، شیروی را به سوی دژ الانان فرستاد و بفرمود تا همه گنجهای آن را برگردد و بر پشت پیلان کرده، به درگاه فریدون آورد. پس از آن منوچهر با سپاهانش از دریا به دشت و از آنجا به سوی تمیشه به نزد فریدون راند. از دیگر سو، در همان زمان شیروی با پیلانی که بر پشتشان تختهای پیروزه و زرین، آراسته با دیبای چینی و همه گونه گوهرها- که از دژ الانان آورده بود- با کشتی از راه دریای گیلان به ساری رسید و از آنجا روی به تمیشه نهاد. فریدون نیز از سوی دیگر با ایرانیان و گیل مردان و سپاهیان که در پشت او روان بودند، پیاده به پیشواز آمده بود. چون منوچهر از دور، درفش فریدون را بدید، از اسب به زیر آمد و زمین را ببوسید و او را آفرین گفت. فریدون او را بفرمود تا بر نشست، آنگاه منوچهر را ببوسید و دستش را در دست گرفت. پس همگی به کاخ شدند و فریدون کسی را به نزد سام نریمان فرستاد و از او خواست که زود به نزد ایشان آید. سام، اندکی پیش، از برای یاری فریدون در آن جنگ، از هندوستان آمده بود و با خود، بدون آنکه فریدون از او چیزی بخواهد، چندان دینار و گوهر آورده بود که شمار آن را کس ندانست. چون سام به نزد فریدون و منوچهر رسید، ایشان را درود گفت. آنگاه فریدون، سام را در کنار خود نشاند و او را گفت: من این نبیره را به تو سپردم، چه، گاه رفتن من فرا رسیده است. پس تو او را در هر کار یار و یاور باش. پس فریدون، دست منوچهر را گرفت و در دست سام نهاد. آنگاه سر سوی آسمان کرد و گفت:

ای داور دادگر راستگوی، تو گفتی که من داور دادگرم و در سختی‌ها، یاور ستم‌دیده هستم.

آری تو مرا هم داد دادی و هم یاریم کردی، هم تاج و تختم بخشیدی و هم کامم برآوردی.

اینک ای خدای، مرا به سرای دیگر بر که بیش از این نمی‌خواهم روانم در این جای تنگ درنگ کند.

در همان زمان شیروی سپهدار با آن گنجها که از دژ الانان، بهره جنگ آورده بود، به درگاه فریدون شاه آمد. لیکن فریدون، همه آن گنجها را به سپاهیان بخشید. آنگاه به روز بیست و هشتم از مهر ماه بفرمود تا منوچهر بر تخت زر بنشست و فریدون با دست خود، تاج بر سر او گذارد. و او را پند و اندرزهای بسیار بداد.

گفتار اندر مردن فریدون

چون آن همه کارها کرده شد، فریدون بیژمرد و از تاج و تخت کناره گرفت و سر سه فرزند را در کنار خود نهاد و همی گریست و به دشواری زندگانی گذرانید. و هر دم به زاری مویه می‌کرد که: با کشته شدن این سه فرزند، روز من تاریک گشت و این نبود مگر از بدخویی و بدکرداری و نافرمانی هر سه ایشان که فرمان من نبردند و به ناچار، گیتی بر هر سه دژم گشت. این چنین فریدون زمانی بگذرانید تا این که درگذشت.

فریدون بشد، نام ازو ماند باز برآمد چنین روزگاری دراز

همه نیکنامی بُد و راستی که کرد ای پسر سود از کاستی

پس آنگاه منوچهر تاج کیانی بر سر فریدون نهاد و کستی خونین بر کمرش بست و به آیین شاهان، دخمه‌ای بساخت و تختی از پیلسته بنهاد و فریدون را بدانسان بر آن تخت نهاد و گوهرهای بسیار، در دخمه گذارد. آنگاه همگی به پدرود کردن او رفتند. سپس در دخمه را بستند. و بدین سان فریدون از این گیتی برفت و منوچهر یک هفته با درد و رنج به سوگ او نشست و شهر و بازارها نیز به سوگواری پرداختند.

جهانا سراسر فسوسی و باد به تو نیست مرد خردمند شاد

یکایک همی پروری رویشان به ناز چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

چو مر داده را باز خواهی ستد چه غم گر بود خاک آن گر بسد

اگر شهریاری و گر زبردست چو از تو جهان آن نفس را گسست

همه درد و خوشیء تو شد چو آب به جاوید ماندن دلت را متاب

خنک آن کزو نیکوئی یادگار بماند، اگر بنده، گر شهریار

منوچهر

پادشاهی او سد و بیست سال بود

پس یک هفته را به سوگ فریدون بگذراندند. به روز هشتم، منوچهر بیامد و تاج کیانی بر سر نهاد و در سد و بیست سال زندگیش، درست کرداری پیشه کرد و در هر چه جادو بود بیست. چون بر تخت نشست و تاج شاهی بر سر گذارد، همه گیتی را به داد و دین و مردانگی و نیکی و پاکی و فرزندی مژده داد و گفت: اینک من شاه تمامی گیتی ام مرا هم خشم و جنگ است، هم داد و مهر. زمین، بنده من و آسمان، یار من است. مرا هم دین و فره ایزدی است، هم بخت نیکی و دست بدی. من آنم که در شب تار، کین می جویم. خداوند شمشیر و زرینه کفش، برافزنده درفش کاویان، فروزنده میخ و برآورنده تیغ. به گاه رزم، از جان نیز دریغ ندارم و به گاه بزم، دستانم چون دریاست. دست بدان را از بدی کوتاه کنم و زمین را از کینه به رنگ دیبا سازم. منم گراینده گرز و نماینده تاج و فروزنده پادشاهی بر تخت پیلسته.

با این همه بدانید که من بنده پروردگارم و این تاج و تخت و سپاه را تنها از او می دانم و بدو پناه می برم و می خواهم تا به راه فریدون روم. هر کس که در هفت کشور روی زمین از راه من برگردد و سر از کیش برتابد و مردم خویش را زبون بدارد و تهیدستان را رنج رساند و بر مردم ستم روا دارد و خود را برتر بیند، نزد من بی کیش است و با او با شمشیر روبرو خواهم شد.

پس همه بزرگان گفتند: ای نیکخواه، فرخ باد نیای تو که ترا تاج و تخت شاهی سپرد. این تاج و تخت شاهی و فره موبدان تا جاودان با تو باد. بدان که ما یکایک به فرمان تو و جان ما زیر پیمان توست. آنگاه سام پهلوان از جای برخاست و گفت: ای شاهی که پدر بر پدر تو شاه ایران زمین بوده اند، یزدان نگاهدارت باد. اگر چه در جنگ همچون شیر ژیان هستی و تا کنون نیز زمین را با شمشیرت بشستی لیک ازین نیس گاه رزم ماست و آرامش گزیدن تو. نیاکان من، از گرشاسپ تا نریمان، همگی پهلوانان سپهدار و دشمنه گذار و پناه بزرگان و شاهان بودند. من نیز گرد گیتی برگردم و دشمنانت را به بند آورم. پس منوچهر بر او آفرین کرد و او را پیشکشهای شاهوار بداد.

گفتار اندر زادن زال

اکنون ای پسر، تو را داستان شگفتی از گفته باستان گویم تا ببینی که روزگار، با سام، چه بازی نمود. سام را فرزندی نبود. لیک در شبستان او ماهرویی گلرخ و مشکین موی، ازو باردار بود. تا این که پس از چندی پسری ازو زاده شد که چهره اش چون خورشید، لیکن همه موی بدنش سپید بود. چون چنین پسری از مادر بزاد، یک هفته سخنی ازو به سام نگفتند چرا که کسی را یارای این نبود که به سام بگوید از پدر و مادری چنان خوب، پسری پیر دنیا آمد. تا این که سرانجام دایه اش که همچون شیر، بی پروا بود به نزد سام رفت و او را درود کرده، گفت: تو را مژده می دهم که خدایت آنچه می خواستی به تو داد و از آن ماهروی، پهلوان بچه ای شیر دل، تو را آمد که تنش چون سیم پاک و رُخش چون بهشت است و یک اندام زشت در او نبینی جز این که مویش سپید است. شاید که این بخت تو بوده است. پس تو را بایسته است تا دلت را نژند مسازی و ازین بخت، خرسند باشی. سام که چنین شنید، از تخت به زیر آمد و به شبستان شد. ناگهان پسری دید که سرش همچون پیر مردی بود که هرگز چون او ندیده و نشنیده بود. موی همه اندامش همچون برف، سپید و لیکن رویش سرخ بود. چون سام، فرزند را این چنین با موی سپید دید، یک سره از گیتی، ناامید گشت و از سرزنش مردم بترسید. پس سر به سوی آسمان بلند کرده، گفت: ای برتر از کژی و کاستی، اگر من گناه بزرگی کرده ام یا دین اهریمن آورده ام، از درگاهت می خواهم که بر من ببخشایی. من از بودن این بچه چون بچه اهریمن که سیاه چشم و سپید موی است سخت شرمگین و خشمگینم.

اگر بزرگان آیند و از این بچه بد نشان ببرند، ایشان را چه گویم که این بچه دیو است یا پلنگ دو رنگ یا پری؟ دانم که در آشکار و نهان از برای بودن این فرزند، بر من بخندند و آن چنان شود که ایران زمین را رها سازم و بروم. این بگفت و با خشم از آنجا برفت. پس سام بفرمود تا آن فرزند بی گناه را از آنجا برداشتند و به البرز کوه بردند و در آنجا بنهادند و بازگشتند.

پدر مهر و پیوند بگند خوار چو بگند برداشت پروردگار

یکی داستان زد برین ماده شیر کجا کرده بد بچه را شیر سیر

که گر من ترا خون دل دادمی سپاس ایچ بر سرت ننهادمی

که تو خود مرا دیده و هم دلی دلم بگسلد گر ز من بگسلی

بدین سان آن کودک، شب و روز، بی پناه در آنجا افتاده بود و زمانی سرانگشت را می مکید و زمانی می خروشید. در آن البرز کوه، سیمرغ لانه داشت. در همان زمان بچه سیمرغ گرسنه گشت، پس سیمرغ بدنبال خوراک از لانه پرواز کرد که ناگهان کودک شیرخواره‌ای را دید که برهنه و گرسنه، زیر آفتاب، بر خاک افتاده بود. اگر او را پلنگی هم پدر و مادر بود، اکنون از گزند آفتاب، سایه‌ای می یافت. پس خداوند در هماندم مه‌ری از او در دل سیمرغ نهاد که سیمرغ در اندیشه خوردن او نیفتاد. پس فرود آمد و چنگ بر زد و کودک را برگرفت و او را به نزد بچه‌هایش برد. آنگاه سیمرغ و بچه‌هایش به آن کودک که خون می‌گریست خیره گشتند و مهر او در دل ایشان افتاد. پس سیمرغ که نمی‌توانست او را شیر دهد، از آن پس از آنچه که شکار می‌کرد، نازکترینش را برمی‌گزید و به آن کودک می‌داد. بدین سان کودک بدون شیر و با گوشت و خون خوردن پرورش یافت و روزگاری دراز بگذشت تا این که آن کودک، به مردی برآمد و همچون سرو گشت و خبر او در گیتی پراکنده گشت و به سام نیز سخن از او برسید.

نشانش پراکنده شد در جهان بد و نیک هرگز نماند نهان

خواب دیدن سام از چگونگی کار پسر

شبی از شبها، سام خفته بود. در خواب دید که از کشور هند، پهلوانی سوار بر اسپی تازی به تاخت به سوی سام آمد و او را به فرزند برومندش مژده داد. سام چون از خواب بیدار گشت، موبدان را فراخواند و آنچه در خواب دیده بود و نیز آنچه از کاروانان در باره آن پسر شنیده بود، به ایشان بگفت. آنگاه پرسید: اینک چه گوئید که آیا این کودک هنوز زنده است یا این که از گرما و سرما مرده است. پس هر که در آن گروه بودند، از پیر و جوان زبان برگشادند که: بدان که تو بر یزدان، ناسپاس گشتی، چرا که شیر و پلنگ بر سنگ و خاک یا ماهی و نهنگ در آب، همگی بچه خود را می‌پروراندند و یزدان را ستایش می‌کنند. لیک تو پیمان پروردگارِ نیکی دهش را بشکستی و آن بچه بی‌گناه را به کوه افکندی و از موی سپیدش دلتنگ گشتی. ولی هرگز مگو که او زنده نیست و به جستجویش برآی و بدان:

که یزدان کسی را که دارد نگاه ز گرما و سرما نگردد تباه

پس تو اکنون از یزدان پوزش بخواه و بدان که او بر هر نیک و بد، خود، راهنماست.

سام آن شب در این اندیشه که فردا به سوی کوه البرز رود، به خواب رفت. بار دیگر در خواب دید که از کوه هند درفشی برافراشته گشت و پسری خوبروی با سپاهی گران در پشت سر و موبدی بر دست چپ و خردمندی بر دست راست پدیدار گشت. یکی از آن دو مرد به نزد سام آمد و او را گفت: ای مرد بی‌باک ناپاک اندیش، تو شرم از خدا را از دیدگانت بشستی. اگر دایه فرزند تو مرغ باشد، پس این همه پهلوانی تو به چه کار آید؟ اگر موی سپید بر انسان ننگ است، موی سر و ریش تو که همچون برگ بید، سپید گشته است. بدان که هم آن موی سپید فرزندت و هم این موی سپید خودت را خدایت بداد. اینک که چنین کردی، پس از آفریننده بیزاری جو و بدان که اگر پسر تو خوار بود، اکنون پرورده کردگار است و اگر چه تو بدو مه‌ری نداری لیک، مهربانی خداوند به او بیش از مهر هر دایه‌ای است.

ناگهان سام در خواب، همچون شیر ژبانی که در دام افتد، برخروشید و از آن خواب بترسید. چون از خواب بیدار گشت خردمندان و سران سپاه را بخواند و شتابان به سوی آن کوهسار تاخت تا خود، آن کودکی را که روزی بگفته بود تا در آنجا افکنند، خواستار گردد. چون بدانجای رسید، کوهی دید که سر به پروین برافراشته بود و بر آن کوه، آشیانه‌ای بلند همچون کاخی بدید که از چوب آبنوس و چندن و داربوی ساخته شده بود و جوانی مانند خودش بر گرد آن آشیانه می‌گشت. سام که چنان دید، رخساره بر زمین بمالید و پروردگار را آفرین گفت که بدانسان بر آن کوه، آن مرغ و آن آشیانه چون کاخ را بیافرید. و بدانست که او پروردگار دادگر و از همه برتر است. پس سام خواست تا راهی بدانجای بیابد، لیک هر چه بگشت، راهی نیافت:

ره بر شدن جست و کی بود راه دد و دام را بر چنان جایگاه

پس به درگاه خدا نالید که: ای برتر از همه، اکنون از درگاهت پوزش می‌خواهم و سرافکنده‌ام، لیک اگر این کودک از پشت پاک من است و از تخم اهریمن بد گوهر نیست، پس دست این بنده پر گناه را بگیر و او را بدینجای، راهی نمای. چون سام، این سخنان را به درگاه پروردگار بگفت، هماندم نیایش او پذیرفته گشت.

در همان دم سیمرغ از فراز کوه بنگریست و چون سام را با آن گروه بدید، دانست که آمدن او از بهر آن بچه است. پس سیمرغ با پسر سام چنین گفت: ای که رنج این آشیانه و کنام را دیده‌ای، دانی که من برای تو همچون دایه و مادری بوده‌ام. اینک ترا دستان زند نام می‌نهم، از آن رو که روزگاری، پدرت با تو دستان و بند بکرد. پس چون با این نام به میان ایشان باز گردی، بگو تا پدرت نیز، تو را به این نام بخواند.

اکنون پدرت پهلوان گیتی، سام یل به جستجوی تو بدین کوه آمده و تو را نزد او آبرویی پیدا شده است. پس رواست تا تو را بردارم و به نزد او بَرَم. چون آن جوان، سخنان سیمرغ بشنید، اندوهگین گشت و اشک در دیدگان آورد. گر چه او هیچ انسانی ندیده بود، لیکن سخن گفتن و دانش را از سیمرغ آموخته بود. پس سیمرغ را گفت: این آشیانه تو تخت شاهی من و دو بال تو، تاج من است و من پس از پروردگار، تو را سپاس می‌دارم که دشواری کار من از تو بود که آسان گشت. سیمرغ در جوابش گفت: اینک من ترا به سوی پادشاهی می‌فرستم، و گر چه مرا سزاوارتر این است که ترا نزد خویشتن نگاه دارم. لیکن برای تو بهتر آن باشد که بدان جانب روی. لیک یکی از پره‌ای مرا با خویش ببر تا همواره در سایه فرّ من باشی و اگر تو را سختی‌ای پیش آوردند، این پر مرا بر آتش افکن تا بی‌درنگ فرّ مرا ببینی، چه من تو را با بچگان خود، در زیر پر خود برآورده‌ام تا بدین جای رسیده‌ای. پس بدان که چون پر مرا بر آتش اندازی، هماندم چون ابر سیاه به نزدت آیم و تو را بدینجا باز گردانم.

پس مهر دایه‌ات را هرگز از دل فراموش مکن.

و بدین سان سیمرغ، دلش را برای همیشه همراه او کرد و او را از کوه برداشت و به نزد پدرش بر زمین فرود آورد. پدر چون بنگریست، جوان را با تنی چون پیل و رخی زیبا و موئی تا به کمرگاه بدید. پس زار بنالید و سیمرغ را نماز برد و او را آفرین کرد و گفت: ای شاه مرغان، پروردگار دادگر از آن رو ترا نیرو و هنر بداد که همواره یاور بیچارگان و دشمن بدسگالانی. باشد که همچنان جاودانه زورمند بمانی. پس آنگاه سیمرغ به کوه برخاست و چشم سام و آن گروه بر او خیره مانده بود. چون سیمرغ برفت، سام، به فرزند بنگریست و او را سخت سزاوار تاج و تخت کیانی بدید:

بازوانش چون شیر، رویش چون خورشید، دلش چون پهلوانان و دستش آماده جنگ، مژه و چشمانش چون کرف سیاه و رخسار و لبانش چون خون سرخ بود و هیچ چیز او بجز موهایش مایه نکوهش او نمی‌توانست شدن. پس دل سام شاد گشت و بر آن پاک فرزند، آفرین کرد و گفت: ای پسر، دلت را به من نرم ساز و دیگر از گذشته یاد مکن، چه من اینک که ترا دوباره بدست آوردم با خدای خویش پیمان کرده‌ام که هرگز دلم را بر تو بد نسازم و هر آنچه خواهی، زین پس، آن کنم. پس هماندم، سام جامه‌ای پهلوانی بر تن فرزند کرد و با او از کوه فرود آمد. گر چه سیمرغ، او را دستان نام نهاده بود سام، او را زال زر نامید. سپاهیان که ایشان را بدیدند همگی با شادمانی به نزد سام آمدند. پس سام با فرزندش و سپاهیان، آنسان که از هر سو خروش کوس و کارنای و تبیره و زنگ زرین و درای هندی به آسمان خاسته بود به سوی شهر رهسپار گشتند.

آگه شدن منوچهر از کار سام و زال زر

در همان زمان از زابل برای منوچهر شاه خبر رسید که سام با فرّهی از کوه بیامد. منوچهر شاه از آن آگهی شاد گشت و پروردگار را سپاس گفت. منوچهر را دو فرزند پسر خردمند و دلیر و با فرّ و دین بود به نامهای نوذر و زرسپ.

پس به نوذر بفرمود تا به تاخت سوی سام رود و دستان- فرزند سام- را که در آشیانه سیمرغ پرورش یافته بود از نزدیک ببیند و او را آفرین کند و از ایشان بخواهد تا به نزد منوچهر آیند و پس از آن به زابلستان روند. چون نوذر به نزدیک سام نریمان رسید، جوان پهلوانی را در کنارش بدید. سام که او را دید از اسپ فرود آمد و یکدیگر را در بر گرفتند و سام از شاه و پهلوانان دیگر بی‌رسید. پس نوذر پیام شاه را بدو باز گفت. چون سام، پیام شاه بزرگ را بشنید، زمین را ببوسید و زال زر را بر پیل نرّی نشاند و شتابان به سوی درگاه منوچهر شاه روی نهادند. چون به نزدیکی شهر رسیدند، منوچهر با سپاهیان به پیشواز ایشان شتافت. چون سام درفش منوچهر را بدید، از اسپ پیاده شد و زمین را

بوسید. منوچهر بفرمود تا بر اسب سوار گردد. پس همگی سوی کاخ روی نهادند و چون برسیدند، منوچهر بر تخت بنشست و تاج کیانی بر سر نهاد و در یک سوی او قارن و در سوی دیگرش سام بنشستند. آنگاه زال را که کلاهی زرین بر سر و گریز زرین در دست داشت، آراسته به نزد شاه آوردند. چون شاه او را با آن چهره زیبا و اندام تنومند بدید، شگفت زده گشت و سام را گفت: تو این را از من به زنهار دار که هرگز او را به هیچ بهانه میزاری و هرگز جز بدو شادمانه مگردی، زیرا که او فرّ کیان و چنگ شیر و دل هوشمندان و فرهنگ پیران دارد. پس او را راه و روش و آیین رزم و بزم، هر دو، بیاموز، چه او هرگز جز مرغ کوه و کنام ندیده است و آیینها را به درستی نمی‌داند. آنگاه سام، همه چیز را از کار سیمرغ و آن کوه و افکندن زال بدانجا و پروراندن سیمرغ، او را و این که چگونه شد که فرزندش نزد او دوباره ارجمندی یافت، برای شاه بگفت. و سرانجام گفت: این چنین بود تا این که پس از گذشت سالهای بسیار، در همه جا سخن آن سیمرغ و زال پراکنده گشت. پس من به فرمان خدای، به آن جای دشوار در البرز کوه رفتم و کوهی دیدم که سر به آسمان برافراشته و بر آن آشیانه‌ای چون کاخی بلند بود. در آن آشیانه، زال در کنار بچه‌های سیمرغ زندگانی می‌کرد چنانکه گویی هر دو از یک گونه‌اند. من هر چه بر گرد آن کوه بگردیدم، هیچ راهی برای بردن بدن نیافتم. پس به درگاه پروردگار داور پاک نالیدم که: ای چاره مردمان و ای بی‌نیاز، ای که سپهر جز به فرمان تو نمی‌گردد. من بنده‌ای با دلی پر گناه هستم که به نزد خداوند خورشید و ماه آمده‌ام و امیدم تنها به بخشایش توست و به چیزی دیگر دسترس نیست. از درگاهت می‌خواهم که این بنده مرغ پرورده را که بدین خواری و زاری برآورده شده و اینک بجای پرنیان، چرم پوشیده و به هنگامی که می‌بایست از پستان مادر، شیر می‌خورده، گوشت به دندان گرفته است، بار دیگر به من برسانی و مرا به سوی او راهی آشکار سازی و این رنج مرا کوتاه کنی و از برای بد مهری‌ای که من بکردم، روانم را مسوزانی و بر من بخشایی و دلم را شاد سازی. پس چون به درگاه یزدان، این بگفتم، هماندم نیایشم پذیرفته گشت. و سیمرغ که زال را بر گرفته بود به آسمان برخاست و او را همچون دایه‌ای مهربان در کنار من به زمین نشاند. گویی ناگهان گیتی از بویش پر از مشک گشت. پس زبان به ستایش سیمرغ گشادم و شگفتا که او را نماز بردم. سیمرغ، فرزند را در کنار من باز نهاد و خود بازگشت. و من او را برداشته به نزد تو ای شاه گیتی آوردم و هر آنچه که برفته بود، باز گفتم.

بازگشتن زال به زابلستان

آنگاه منوچهر شاه بفرمود تا موبدان و ستاره شناسان و خردمندان، اختر زال را بجویند و ببینند که در آینده چه خواهد شدن. پس ستاره شناسان و موبدان نشان اختر او بگرفتند و گفتند: ای شاه، او پهلوانی سرافراز و نامدار خواهد شد. چون شاه، این سخن بشنید، شاد شد و جامه شاهوار و ارزنده‌ای بیاراست. آنگاه بفرمود تا اسبان تازی زرین ستام و شمشیرهای زرین نیام و دیبا و خز و یاکند و زر و ریدکان رومی آراسته به دیبای روم و گوهر و زر با تبنگهای زبرجد و جامهای زر و سیم و پیروزه پر از مشک و کافور و لرکیماس با جوشن و ترگ و برگستوان و نیزه و گرز و تیر و کمان و تخت پیروزه و تاج زر و مهر یاکند و کمر زرین، به آیین پیشکش به ایشان دادند. آنگاه گشادنامه‌ای بنوشت و همه کابل و دنبر و مای را در هندوستان، از دریای چین تا به دریای سند و از زابلستان تا به دریای بخت را به سام و پسرش - زال - بخشید و ایشان را بر آن جایها فرمانروا ساخت. چون اینها همه کرده شد، سام برپای خاست و تخت منوچهر را بوسه داد و گفت:

ای مهترِ برگزیده که تا کنون شاهی چون تو به مهر و خوبی و خرد، تاج بر سر نهاده، و ای که همه گنج گیتی به چشم تو خوار است، جاودان زنده باشی و مبدا که نام تو از تو به یادگار ماند. آنگاه سام به همراه زال و آن پیشکشهای شاهی به سوی نیمروز روی نهادند. چون به نزدیکی سیستان رسیدند، مردم را از آمدن ایشان با جامه شاهوار و گشادنامه و تاج زر و کمر زرین آگهی برسید. پس سیستان را چون بهشت بیآراستند و در هر سوی، مشک و دینار و لرکیماس و درم ریختند و با شادمانی به سوی سام روی کردند و او را به آمدن زال آفرین خواندند.

پادشاهی دادن سام زال را

آنگاه سام به آموختن هنرهای شاهان به فرزند خویش پرداخت. پس از آن بزرگان و خردمندان و موبدان را بخواند و ایشان را گفت: فرمان شاه چنین است که باید به سوی گرساران و مازندران سپاهی گران برانم. پس این پسر مرا که چون جانم و خون جگر من است، به نزد شما می‌گذارم. به گاه جوانیم، دآوری بیهوده‌ای کردم. اگر چه یزدان مرا پسری داد، لیکن از بی‌دانشی، او را ارج نهادم و بر کوهش افکندم، ولی گیهان آفرین او را خوار بنگذاشت و سیمرغ او را برداشت و بی‌ورد تا برومند گشت. تا این که سرانجام از درگاه یزدان، بخشایش خواستم و او نیز بر من ببخشود و فرزند را به من باز داد. اینک شما یان بدانید که این یادگار من است که به شما می‌سپارم و می‌خواهم تا بدو هنرها بیاموزید و گرامیش دارید و پندش دهید. و من اینک با سپاه به فرمان شاه به جنگ دشمنان می‌شتابم. آنگاه سام به زال روی کرد و گفت: ازین

پس زابلستان را میهن خویش دان و آرامش جوی و هر آنچه خواهی از بزم و رزم بساز. پس زال، سام را گفت: اکنون چگونه توانم زیستن. رواست اگر بنالم. پس بیش از اینم از خویشتن جدا مدار، که پیش از این از خود دورم داشتی و چنان کردی تا به زیر چنگال مرغ و بر خاک کنام زندگانی کنم و خون بخورم و از مرغان به شمار آیم. پس از آن هم روزگاری رسید که از آن سیمرغ که مرا روزگار درازی پرورانیده بود، دور گردم. گویا بهره من از گل جز خار نیست که اکنون نیز باید از تو جدا گردم. سام که چنین شنید، به فرزند گفت: ای فرزند بر تو است که ازین پس هر آنچه که دلت آرزوی آن دارد، بکنی، زیرا که ستاره شناسان چنین گفته‌اند که اختر تو آن است که در اینجا آرامش جویی. و بدان که از فرمان سرنوشت، تو را گریزی نیست. پس اکنون سواران و مردان دانش پژوه را گرد خویشتن آور و هر دانشی را بیاموز و بشنو و به شادکامی روزگار بگذران.

آنگاه سام این بگفت و از جای برخاست و روی به سوی جنگ نهاد. پس از هر سوی آوای کوس و زنگ و درای هندی به آسمان خاست و سام با لشگر روان گشت. زال که اکنون بجای سام- که به اسپهبدی روانه جنگ گشته بود- شاهی را دارا شده بود، دو ایستگاه با پدر برفت. در آنجا، پدر، زال را تنگ در بر گرفت و زال نیز از اندوه جدایی، خون بگریست. آنگاه سام، فرزند را بفرمود تا از آن راه باز گردد و شادمانانه به سوی تخت و تاج رود. پس زال با این اندیشه که چگونه بدون پدر، شادکام زندگانی کند، بیامد و بر تخت پیلسته بنشست و تاج بر سر نهاد و گرز گاو سار در دست گرفت. آنگاه موبدان و ستاره شناسان و سواران و پهلوانان را از هر جا فراخواند و شبانه روز به آموختن دانشها و هنرهای گونه‌گون بپرداخت و سرانجام در دانش بدان جا رسید که کسی را در گیتی همتای خود ندید و همگان در خرد و دانش، بدو داستان می‌زدند.

آمدن زال به نزد مهرباب کابلی

این چنین بود، تا این که روزی زال بر آن شد تا در پادشاهی، از جای بجنبید. پس با گروهی از گردان و پهلوانان ویژه خویش به سوی کشور هندوان، به کابل و دنبر و مرغ و مای روی کرد و در هر جا که رسید، جشنی بپا ساخت و در گنج بگشود و بخشش بسیار کرد. این چنین از زابل به کابل رسید که در آنجا شاهی از نژاد ضحاک به نام مهرباب فرمانروا بود و بسیار زیبا روی و شایسته و پهلوان و خردمند بود. این مهرباب از آنجا که او را توان هموردی با سام نبود، هر ساله به او باژ می‌داد. چون مهرباب از آمدن زال آگاه گشت، بامدادان از کابل با گنج و اسپان آراسته و ریدکان و دینار و یا کند و مشک و خوشبوی و دیبای زربفت و خز و پرنیان و یک تاج پر از گوهرهای شاهوار و گردنبند زرین زبردنگار به همراه همه سران سپاه که در کابل بودند به سوی زال روان گشت. زال چون او را بدید، پذیره شدش و او را بناوخت.

پس آنگاه جشنی بپا کردند و به میگساری پرداختند. چون زال، مهرباب را از نزدیک، خوب بدید، آن مایه دانش و پهلوانی و زیبایی مهرباب، او را سخت خوش آمد. پس از این که جشن به پایان رسید، زال به بزرگان گفت: برآستی که فردی به چهر و بالای مهرباب نباشد و هیچ پهلوانی او را همورد نیست. در همان زمان یکی از آن بزرگان، زال را گفت: پس بدان که در پس پرده مهرباب، دختری است که رویش از خورشید هم زیباتر است. از سر تا به پایش همچون پیلسته، رُخش چون بهشت و بالایش چون ساگ است. گیسوانش کمند و دهانش چون گلنار و لبش چون ناروان است. دو چشمش بسان دو نرگس و مژگانش تیره‌تر از پر زاغ و ابروانش چون کمان طراز است. گویی بهشتی آراسته است. آن مرد با این سخنان، دل زال را به جوش آورد و آرام و هوش او بر بود. آن شب زال با زاری در اندیشه آن دختر نادیده روز کرد.

بامدادان مهرباب به خرگاه زال رفت. زال از دیدار او بسیار شادمان گشت و گفت: مرا بگوی که از تخت و تاج و هر آنچه که می‌خواهی، تا به تو دهم. مهرباب گفت: ای پادشاه، تنها در گیتی یک آرزو دارم، آرزویی که بر تو دشوار نیست، و آن این که به خانه من آیی و با این کار، جانم را همچون خورشیدی روشن سازی. لیکن زال که چنین بشنید گفت: این اندیشه‌ای نیکو نیست و مرا در خانه تو جایی نیست و سام نیز اگر این شنود، خرسند نگردد که من به خانه بت‌پرستان روم و به میگساری پردازم. پس هر چه جز این بگویی، آن را خواهم پذیرفت. چون مهرباب این سخن زال بشنید، زبان به آفرین او گشود، لیک در دل، وی را ناپاک دین خواند و برفت.

زال، ولی، سخت شیفته او و دخترش- که هرگز نادیده بود- گشته بود. بزرگان همراه زال نیز اگر چه مهرباب را از برای بت‌پرستیش سزاوار دوستی زال نمی‌دانستند، لیکن چون زال را تا بدین پایه شیفته او دیدند، ایشان نیز زبان به ستایش مهرباب گشودند.

رای زدن رودابه با کنیزکان

روزی پگاه، مهراب از نزد زال به سوی شبستان خویش رفت. در آنجا دو خورشید رخ بدید: یکی دختر زیبایش رودابه، دیگری همسر خردمند و مهرانش سین دخت که همچون باغ بهاری، سراپا به رنگ و بو و نگار آراسته بودند. لیک در رودابه به شگفتی خیره ماند و بر او آفرین بخواند. چرا که سروی دید که ماهی گرد بر آن بود که از شاهبوی، کلاهی بر سر نهاده و چون بهشتی پر از خواسته، به دیبا و گوهر آراسته بود. پس سین دخت از مهراب در باره زال پرسیدن گرفت، که آیا هیچ خوی مردمی دارد یا نه و آیا زینده تخت و تاج است یا کنام؟ مهراب پاسخ داد که:

ای سرو سیمین بر ماهروی، در میان پهلوانان گیتی، کسی را همچون او نیایی، که دل شیر دارد و زور پیل. هم سزاوار شاهی است و هم جنگ. رُخش چون ارغوان، سرخ است. جوان است و بیدار. به گاه کینه خواهی چون نهنگ پتیاره و بر اسب چون اژدهای تیز چنگ است. تنها او را یک آهو است و آن موی سپیدش است، لیکن سپیدی مویش نیز فریبنده و زیباست. در همان زمان که مهراب سخن می‌گفت، رودابه چون این سخنان را در باره زال بشنید برافروخت و رویش گلنارگون و دلش پر از آتش مهر زال گشت و آرام از دست داد و خویش دیگرگون گشت.

چه نیکو سخن گفت آن رای زن ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای ز گفتار باشند جوینده رای

رودابه را پنج کنیز مهربان و خردمند تُرک بود. پس راز خویش پیش ایشان بگشود و گفت: شما یان همگی رازدار و اندوهگسار من هستید. پس بدانید که من سخت دلداه گشته‌ام و دل من پر از مهر زال شده است چنانکه در خواب نیز اندیشه او از من جدا نمی‌گردد و شب و روزم در پنداره دیدن روی اوست. اکنون شما یان که هم مهربانید و هم پارسا، تنها کسانی هستید که از این راز آگهید، پس چاره‌ای بسازید تا دل و جانم از اندوه پرداخته گردد. کنیزان رودابه چون این بشنیدند، سخت شگفت زده گشتند و او را در اندیشه خویش بدکار پنداشتند و چون اهرمن از جای بر خاستند و گفتند: ای افسر بانوان گیتی و سرافرازترین دختران مهان، ای که از هندوستان تا به چین، تو گوهر و گل سر سبد همه شبستانهایی، چگونه از پدر شرم نمی‌داری؟ زیرا که آن را که پدرش روزگاری خوار داشت و از خود جدا ساخت، تو اکنون می‌خواهی به بر گیری. مگر نمی‌دانی که او را مرغ در کوه پرورانیده است و از این رو در میان گروه، شهره گشته است و مگر نمی‌دانی که هیچ کسی هرگز پیر از مادر نزاده و هر که چنین زاده شود، نژاده نیست. تو با این همه زیبایی و با این موی مشکین، شگفتی باشد اگر پیری را برگزینی بلکه تنها خورشید شایسته همسری تو است.

چون رودابه گفتار ایشان را بشنید سخت خشمگین گشت و بر ایشان بانگ زد و روی از ایشان بتابید. آنگاه با روی دژم و آن چنان که از خشم، خم به ابروان آورده بود، به ایشان گفت: گفتارتان ارزش شنیدن نداشت، بدانید دل من که در اندیشه ستاره است، هرگز نمی‌تواند به پندار ماه شاد گردد، آنکه خوراکش گل است، هرگز به گل ننگرد، گرچه گل از گل ستوده‌تر باشد، هر که درمان جگرش سرکه بود، اگر انگبین خورد، درد او بیشتر گردد. من نیز نه قیصر می‌خواهم، نه فغفور چین و نه از تاج داران ایران زمین. تنها سزاوار من زال، پسر سام است با آن بر و بازو و یال چون شیر. اینک اگر چه او را پیر خوانند یا نوجوان، هرچه هست، مرا آرام جان و روان است. پس هیچکس دیگر جز او در دل من مباد و هرگز جز وی از کسی دیگر نزد من یاد مکنید. و بدانید که دل من، مهر او را ندیده گزید و این دلدادگی من بدو تنها از شنیدن در باره او بود. و بدانید که این مهر من نه از برای روی و موی و زیبایی، که تنها از برای هنرهای اوست.

چون کنیزکان این سخنان رودابه را که از دل خسته‌اش برخاسته بود شنیدند، او را گفتند: ما همگان بنده و دوستدار تویم و هر آنچه که اکنون ما را فرمان دهی، آن کنیم. آنگاه یکی از ایشان گفت: سد هزاران چون ما برخی تو باد، این راز را از دیگران نهان کن و بدان اگر باید که جادویی بیاموزیم و به بند و افسون، چشمها را بدوزیم تا این که آن شاه را نزد تو آوریم، همچنان کنیم مگر که نزد تو دارای پایگاهی گردیم. رودابه چون این سخن او را بشنید و همراهی ایشان را بدید، لبش پر از خنده گشت و به آن کنیزک گفت: اگر این بند را بگشایی، بدان که درختی برومند خواهی کاشت که هر روز برایت یا کند بار خواهد آورد.

رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال زر

کنیزکان رودابه از پیش او برفتند تا چاره‌ای کنند. پس خود را با دیبای رومی بیاراستند و بر زلفشان گل بیاراستند و هر پنج تن با زیبایی بسیار به کنار رود رفتند که لشکرگاه زال در آنجا بود. ماه فروردین بود و همه جا پر از گل. پس آن کنیزکان به گل چیدن در هر سو پرداختند تا این که به نزدیک سراپرده زال رسیدند، زال از بر تخت نگاه کرد و پرسید: که ایشان که هستند؟ او را گفتند که: اینان کنیزان رودابه‌اند که از کاخ مهرباب بدانجا فرستاده شده‌اند تا گل بچینند. چون زال چنین شنید ناگهان دلش از مهر، بردمید. پس شتابان، ریدکی ترک با خود برداشت و با او به آن سوی رود، به جایی که آن کنیزان بودند رفت. آنگاه به بهانه شکار پیاده گشت و کماتی از ریدک خواست. ریدک ترک، کمان را به زه کرد و به دست چپ زال داد. در همان زمان خشیشاری در آب دید. پس بانگ بزد تا آن مرغ به هوا پرواز کرد، در همان دم زال، به شتاب تیری بدان انداخت و آن مرغ را بزد و خون چکان در آن سوی رود انداخت. آنگاه به ترک گفت: به آن سوی رود برو و آن مرغ بیاور. پس ریدک ترک با قایق به آن سوی رود رفت و چون آن کنیزان ترک را بدید به سوی ایشان رفت. یکی از کنیزکان به ریدک گفت: این پهلوان پیل تن که بازوانش چون شیر است، کیست که چنان تیر از کمان بینداخت که ما هرگز سواری زبینه‌تر از او ندیده‌ایم. ریدک ترک که سخنان کنیزک شنید، لب به دندان گزید و گفت: این گونه از شاه یاد مکن، که او شاه نیمروز، فرزند سام است که او را داستان می‌خوانند و هرگز سپهر چون او به خود ندیده است. این بار کنیزک بخندید و ریدک را گفت: این چنین ازو سخن مگوی و بدان که مهرباب، ماهی در پس پرده خود دارد که بر شاه تو سر است و در زیبایی بی همتاست، پیکرش سپید چون پیلسته و گیسوانش همچون تاجی از مشک بر سرش می‌باشد. چشمانی مست و ابروانی کمان و بینی‌ای چون کلکی سیمین دارد.

دهانش به تنگی دل مستمندان است و سر زلفش چون زنجیر پای بند. در گیهان، ماه نیز همچون او نیست. اینک ما از کابلستان به سوی شاه زابلستان آمده‌ایم تا مگر چاره‌ای کنیم و آن لب لال‌فام را با لب پور سام آشنا سازیم، زیرا که رودابه سخت سزاوار زال است. ریدک از شنیدن سخنان ایشان خرسند گشت و بخندید و به نزد زال رفت. چون ریدک، خندان به نزد زال بازگشت، زال، او را پرسید: آن کنیزک، تو را چه گفت که خندان شدی؟ پس ریدک، آنچه دیده و شنیده بود به زال بازگفت. دل زال از شادی شنیدن آن سخنان، جوان گشت. پس به ریدک گفت: برو و آن کنیزکان را بگوی که از این گلستان مروید، مگر آنکه با خود، گوهرهایی نیز به همراه این گلها ببری. پس به کاخ باز مگردید تا این که پیامی به راز، با شما همراه سازم. آنگاه زال بفرمود تا درم و زر و گوهرهای فراوان با پنج دیبای هفت رنگ گرانمایه بیاوردند. پس کنیزکان را گفت: این را پنهانی به نزد رودابه برید و با کسی در این باره سخن مگویید.

پس آن گنجها را به نام پهلوان گیتی، زال زر بدیشان سپردند. کنیزکان با یکدیگر گفتند: دیگر شیر نر به دام افتاد و اکنون دیگر کام رودابه و کام زال بجای آمد، و این اختر فرخنده‌ای بود. در همان زمان گنجور شاه که آن پیشکشها را به نزد کنیزان برده بود، به پیش زال بازگشت و آنچه به کنیزان گفته بود، او را بازگفت. آنگاه زال، خود به آن باغ به نزد کنیزان رفت و از ایشان در باره رودابه پرسیدن گرفت و گفت: بر شما است که هر آنچه می‌دانید به من بازگویید و سخن به راستی گوئید و گرنه اگر گمان کژی بر شما برم، بدانید که بی‌درنگ به زیر پای پیلتان خواهم افکند. رخ کنیزکان از شنیدن این سخنان سرخ گشت و زمین را به پیش زال بوسه دادند. یکی از ایشان که به سال، از دیگران کوچکتر بود، پاسخگوی زال گشت و گفت: در گیتی هرگز کسی همچون سه نفر زاده نشده است، یکی به زیبایی و خردمندی و پاک دلی سام، دیگر پهلوانی چون تو و سوم زیبا رویی چون رودابه که سر تا به پایش گل است و سمن، گویی از رویش می‌می‌چکد و مویش گویی همه خوشبوی است. سرش یافته به مشک و شاهیوی و تنش تافته به یاکند و گوهر است. هیچ بت‌آرایی چون او در چین هم نبینی، و به زیبایی، ماه و پروین نیز بر او آفرین کنند. پس زال که چنین شنید، به کنیز گفت: اکنون مرا بگوی که چاره چیست و چگونه می‌توان به نزدیک او رسیدن که دل و جان من پر از مهر او و همه آرزویم دیدن روی اوست. کنیز در پاسخ زال گفت: اگر فرمان دهی، به کاخ آن سروسهی تازیم و از تو آن چنان به نزد رودابه گوئیم که او را بفریبیم و سرش را به دام آوریم. پس تو نیز باید که با کمند به نزدیک ایوان و کاخ بلند آیی و کمند بر کنگره کاخ اندازی و بر آن فرود آیی تا به آنچه می‌خواهی برسی.

بازگشتن کنیزکان به نزد رودابه

کنیزان برفتند و زال نیز بازگشت. آن شب، شبی به بلندی یک سال بود. کنیزکان هر یک با دو شاخه گل در دست، به درگاه کاخ رسیدند. دربان چون ایشان را بدید خشمگین شد و بر ایشان تاخت که: در شگفتم که شما را چه شده است که بیگانه از درگاه بیرون می‌شوید. لیکن کنیزان در پاسخش گفتند: بهار آمده است و ما به گل چیدن رفته بودیم. دربان گفت: مگر نمی‌بینید که مهرباب هر روز به نزد زال می‌رود.

اگر شما را این چنین گل به دست در بیرون از ایوان ببیند، که بی‌درنگ بر زمینتان پست می‌گرداند. باری کنیزان به ایوان درآمدند و به نزد رودابه شدند و پنهانی او را گفتند:

ما هرگز همچون زال، خورشیدی ندیده‌ایم که رُخش همچون گل و مویش سپید است. رودابه از شنیدن این سخنان دلش از مهر برافروخته گشت و آرزوی دیدارش نمود. آنگاه کنیزان آن گنجها را که زال بدیشان سپرده بود، پیش رودابه نهادند. پس رودابه از زال پرسیدن گرفت و گفت: بگوئید که کارتان با پسر سام چگونه بود و آیا به دیدن، بهتر است یا به آواز و نام. هر پنج کنیز گفتند: بدان که زال مردی است بسان سروسهی، هم زیب و هم فرّ شاهنشاهی دارد، بلند بالا و کمر باریک است و شانه‌های گشاده دارد. دو چشمش چون دو نرگس آبگون و رُخش چون خون است.

هَبک و بازویش چون هبک شیر نر و بسیار خردمند و پاک دل است. لیکن او را تنها یک آهو است و آن این که همه مویش سپید است، اگر چه خود این نیز برای او گونه‌ای فره است و گویی بهتر این است که چنین باشد و اگر این چنین نبود، فریبنده نمی‌گشت. اینک ما او را به دیدار تو نوید داده‌ایم و او به هنگام بازگشتن با دلی پر امید برفت. پس تو اکنون چاره کار مهمان بساز و بفرمای تا با چه بازگردیم. رودابه که سخن کنیزکان بشنید، گفت: چه شده است که سخنتان دیگرگون گشته است؟ پیشتر ازین می‌گفتید که او مرغ پرورده و پیر سر و پژمرده است. اکنون چه شده که رُخش را به گل ارغوان و بالایش را به سروسهی مانده می‌کنید؟ و چه شده که رخ مرا به پیش او می‌آرایید؟ رودابه اینها را می‌گفت و می‌خندید. پس یکی از کنیزان را بفرمود تا شبانگه شتابان به نزد زال مژده برد که: کامت برآمد، پس بی‌آرای کار و بیا تا مَهی پر نگار ببینی. آنگاه یکی از کنیزان به رودابه گفت: اکنون راه چاره بجوی، که یزدان هر آنچه می‌خواستی بداد، باشد که سرانجام این کار هم فرخنده باشد. پس آنگاه رودابه بفرمود تا به شتاب، آن خانه را با دیبای چینی بیاراستند و تبنگهای زرین بر از می و مشک و شاهبوی بر می آمیخته و عقیق و زبرجد در سویی و گل‌های بنفشه و نرگس و ارغوان و یاسمن و سوسن در سوی دیگر بنهادند. و در جامهای زر و پیروزه گلاب برای آشامیدن بیاوردند و از خانه آن دختر خورشید روی، بوی خوش را تا به خورشید بر آوردند.

رفتن زال به نزد رودابه

چون شب فرا رسید و در کاخ را بستند، کنیز رودابه به نزد زال رفت و گفت: همه کارها ساخته شد و گاه آن است که گام بگذاری. پس زال به سوی کاخ روی نهاد و به پشت باروی کاخ رسید. رودابه که به بام در آمده بود، چون زال را بدید، از همانجا آواز داد که: ای جوان مردزاد، خوش آمدی، درود گیهان آفرین بر تو باد، شاد باشد آن کنیز که تو را آن چنان به پیش من نمایاند. که اکنون می‌بینم که همانی. بدین سان که پیاده از سراپرده‌ات به اینجا آمدی، باید که دو پای خسروانیت رنجه گشته باشد. چون زال، آوای رودابه را از بام بشنید، نگاه کرد و ناگهان آن خورشید رخ را بدید. پس گفت: ای ماه چهر، درود من بر تو، چه شبهای بسیاری که به درگاه یزدان پاک می‌نالیدم و ازو می‌خواستم تا رویت را به من بنمایاند. اکنون به این سخنان چرب و با ناز تو شاد گشتم. لیکن چاره‌ای ساز تا راه دیدار آسان شود. پس رودابه گیسوان درازش را بگشود و همچون کمندی از کنگره دیوار فروهشت و زال را آواز داد که:

ای پهلوان بچه گردزاد، اکنون همچون شیر، برتاز و این گیسوانم را برگیر و به کاخ درآی. زال را این کار رودابه شگفت آمد و گیسوان مشکین او را بوسیدن گرفت و گفت: مباد آن روز که من چنین کنم. پس از ریدکی که همراهش بیامده بود، کمند بگرفت و بر سر کنگره افکند و خود را به هر سختی‌ای که بود به بالا رسانید. چون به بام در آمد، رودابه بیامد و او را نماز برد و دست زال را در دست گرفت و با هم به آن بزم شاهوار که همچون بهشتی آراسته گشته بود، برفتند. زال از آن مایه زیبایی و شکوه رودابه و آن بزم در شگفت آمده بود، رودابه نیز به زال

که با فرّهی بر کنارش بنشسته بود و دشنه‌ای در برش آویخته و تاجی از یاکند سرخ بر سر نهاده بود، خیره گشته بود. و بدین سان یکدیگر را در بر گرفته و نبیذ می‌خوردند.

آنگاه زال به رودابه گفت: ای سرو سیمین بر، اگر منوچهر شاه، داستان ما را بشنود، ناخرسند گردد، سام نریمان نیز چون شینود، بر من به جوش آید. لیکن بدان که جان من در برابر این دلدادگی، ارزشی ندارد و در این راه از جان می‌گذرم و نساجامه می‌پوشم چرا که در پیشگاه داور دادگر پیمان بسته‌ام که هرگز از پیمان تو نگذرم. پس، از این پس به درگاه پروردگار به نیایش می‌پردازم تا مگر دل سام و منوچهرشاه از کین تهی گردد و تو آشکارا جفت من گردی. رودابه نیز گفت: من نیز در پیشگاه یزدان پیمان بسته‌ام که جز زال زر، پهلوان گیتی، که با تاج و گنج و با نام و فرّ است، کسی بر من پادشاه نباشد. و زال و رودابه این چنین در کنار یکدیگر بودند تا این که سپیده برآمد و بانگ تبیره از سراپرده برخاست. پس زال به ناچار، رودابه را بدرود کرد. به گاه بدرود، هر دو با دیدگانی اشکبار سر سوی خورشید کردند و گفتند: ای فرّ گیتی، هنوز زود بود که بیایی، ایکاش اندکی درنگ می‌کردی. لیکن به ناچار، زال از بالا کمند انداخت و از کاخ فرود آمد.

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

چون زال به لشکرگاه خود بازگشت و به گاه بامداد، پهلوانان، به آیین همیشه به دیدار زال رفتند و او را بدیدند و بازگشتند. آنگاه زال بفرمود تا دستور و موبدان را فرا خواندند. پس زال با لبی پر از خنده و دلی پر از کام، زبان به گفتن بگشود و نخست بر گیهان آفرین درود کرد و با این کار خواست تا موبدان، او را بناگزیر از خداپرستان بشمار آورند و در کیش او دو دلی نکنند. پس گفت: همیشه دل ما پر از بیم و امید پروردگار باد. خداوند خورشید و ماه گردنده، او که روان را به سوی نیکی‌ها راهنمون است. چگونه می‌توان او را ستود. پروردگاری که گیهان بدو برپاست، آن دادگستر در هر دو گیهان، آورنده ماهها و فصول او که هیچ چیز جز به خواست او نشود. همو گیتی را از جفت آفرید و بنیان آن را بر جفت نهاد. اگر جفت نبود، توانایی‌ها در نهان می‌ماند. پس چه نیکوتر باشد که از پهلوان گیتی، فرزندی بجای ماند که چون گاه رفتن پهلوان رسد، فرزند جای او را بگیرد و نامش را زنده نگاهدارد. اکنون همه اینها که گفتم، داستان من است. بدانید که دل من رمیده و خرد از من دور گشته. پس مرا بگویید که درمانش چون کنم که دلداده دختر مهرباب و سیندخت گشته‌ام. اینک آیا می‌گویید که سام و منوچهر شاه بر این کار رام گردند؟ و آیا این کار را از جوانیم می‌دانند یا از گناه؟ گرچه کسی که جفت می‌جوید، خواه بزرگ باشد، خواه کوچک، بدرستی که با این کار، سوی کیش و آیین روی کرده و هیچ ننگی بر او نیست. اکنون شما ای موبدان و فرزنانگان، چه گویید اندر این کار؟ موبدان و ردان که چنین شنیدند، لبها را بستند و کسی را یارای سخن گفتن نماند چه مهرباب از تخم ضحاک بود و شاه ایران از ضحاک، سخت کینه‌ور. و هرگز کسی نشنیده بود که نوش با زهر جفت شود.

پس چون زال، این سخنان ناسازگار را از ایشان شنید، از در دیگری وارد گشت و گفت: بدانید که اگر مرا در این کار، راهی نمایید و این بند را گشایشی باشید، از خوبی و بخشش، آن می‌کنم با شما، که هرگز کسی تا کنون نکرده باشد. موبدان با شنیدن این سخن، دیگرگونه شدند و گفتند: ما همگان بندگان تویم و دانیم که مهرباب اگر چه از تخم ضحاک اژدها است، لیکن هرگز سبک مایه و خوار نیست بلکه از بزرگان و پهلوانان است. پس بر تو که از همه ما خردمندتری بایسته است تا نامه‌ای به سام نویسی و به زبانی از او بخواهی تا مگر نامه‌ای به منوچهر شاه نویسد. و بدان که منوچهر به آنچه که سام بخواهد، پشت نمی‌کند. و بدین سان همه کارها آسان خواهد شد.

نامه نوشتن زال نزدیک سام و نمودن چگونگی کار

پس زال، نویسنده‌ای را پیش خواند و نامه‌ای این چنین برای سام نویساند: آفرین باد بر آن دادگر که زمین را آفرید، او که شادی و زور از اوست. خداوند ناهید و بهرام و هور. خداوند هست و نیست. خدای یگانه که همه بندگان اویم. و درود خداوند بر سام نریمان باد. خداوند گویال و شمشیر و خود. گراینده تاج و زرین کمر. او که شاه را بر تخت زر می‌نشاند. او که به گاه کارزار هیچ سواری چون او به مردی نباشد. و من او را بسان بنده‌ای هستم که دلم را به مهر او آگنده‌ام. از آن زمان که از مادر بزادم، ستمهای بسیار بر من رفت. پدر در ناز و آرامش بود و من در کوه به کنار سیمرغ بودم و بدان نیازمند که مگر سیمرغ مرا از بچگان خود در شمار آورد و شکاری نیز از برای من بیاورد. چه بسیار پوستم از باد بسوخت و خاک در چشمم ریخت. مرا پورسام می‌خواندند، لیک در همان زمان، سام بر اورنگ بود و من بر کنام. لیکن همه اینها را از سر نوشت دانستم و دم بر نیاوردم:

کسی از حکم یزدان نیابد گریغ اگر چه بپرد برآید به میغ

سنان گر به دندان بخاید دلیر بذرذ از آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود اگر چند دندانش سندان بود

ولی اکنون مرا کاری پیش آمده است و سزاوار است که پدر، دلیرم سخن من کهنتر را بشنود. بدان که من دلداده دختر مهرباب گشته‌ام و در این دلدادگی، مرا رنج بسیاری رسیده است. اگر چه از تو ستم بسیاری به من رسیده است، لیکن نمی‌خواهم که جز به فرمان تو دم زنم. اکنون روانم را از این درد و رنج و سختی برهان و مرا دستوری ده تا دختر مهرباب را جفت خویش سازم. و به یاد داشته باش که چون پروردگار مرا دوباره به تو باز داد، در پای البرز کوه در پیش گروه پیمان بستنی که هر آرزویی که داشته باشم برآورده سازی، اکنون بدان که دل من بسته این است.

آنگاه زال سواری تیز رو برگزید و او را با سه اسپ از کابل به سوی سام روانه ساخت و بفرمود تا هر گاه یکی از اسپان در راه بماند، بر دیگری سوار شود و دمی نیاساید تا به سام رسد. پس فرستاده چون باد برفت و چون نزدیک گرگساران رسید، سام که به شکار در کوهسار رفته بود، او را از دور بدید و به همراهانش گفت: بنگرید، فرستاده‌ای زابلی از کابل بیامد. باید که فرستاده زال باشد. پس باید از او از زال و ایران و منوچهر بپرسیم. در همان زمان سوار بدو رسید. با نامه‌ای در دست از اسپ به زیر آمد و خاک را بوسه داد و از گیهان آفرین یاد کرد. پس سام، نامه از او بستند و فرستاده، پیام زال را بگفت. سام بندننامه بگشاد و از کوه سرازیر گشت و یکایک سخنان زال را بخواند. لیک با خواندن آن بیژمرد و برجای خیره ماند. سام، آن آرزوی زال را نپسندید و خوی او را دیگرگونه پنداشت و با خود گفت: اینک آن سخنی که سزاوار گوهر او بود، از او پدید آمد. چون مرغ، آموزگارش بوده، امروز این چنین کام دل از روزگار می‌جوید. سام، اندیشمند، از نخچیرگاه به سرای خود بازگشت و پیوسته با خود گفت: اگر اینک او را بگویم که این اندیشه درست نیست و این کار مکن و به دانش گرای، نزد خداوند و نزد مردم، پسندیده نخواهم بود و پیمان شکن می‌گردم، لیک اگر نیز بگویم آری و به هر آنچه که می‌خواهی بپرداز، پس آنگاه از این مرغ پرورده و آن دیوزاد چه نژادی برخواید آمد. سام در این اندیشه با دلی زار بخت، لیک در خواب نیز آسوده نبود.

رای زدن سام با موبدان بر کار زال

چون سام از خواب برخاست، انجمنی از موبدان و خردمندان کرد و از ستاره شناسان خواست تا ببینند فرجام این کار چه خواهد شدن و بگویند که چگونه می‌شود دو گوهر چون آب و آتش را با هم بیامیخت، و مگر نه این که در روز رستاخیز نیز میان فریدون و ضحاک کارزار باشد. پس ستاره‌شناسان همه روز را برفتند و نشان اختر زال و رودابه بگرفتند. آنگاه با خنده به نزد سام نریمان آمدند و یکی از ایشان، او را گفت: ای گرد زین کمر مژده باد ترا که هم رودابه و هم زال هر دو فرخ همالاند و از آن دو فرزندی چون پیل ژبان بیاید و به مردی میان ببندد و با شمشیرش گیتی را به زیر پا آورد و دست بدسگالان را از زمین کوتاه سازد. او کسی است که با گرز گرانش سگسار و مازندران و بیشتر از همه، توران زمین را از بدی بشوید و به ایران زمین بسیار نیکویی رساند. امید ایرانیان بدو خواهد بود. پس خوشا آنکه در زمان او پادشاهی کند. و بدان که چه روم و چه هند و چه ایران زمین، همه به زیر فرمان او درآیند. چون سام سخنان اخترشناسان بشنید، بخندید و پذیرفت و ایشان را زر و سیم بسیار داد. آنگاه فرستاده زال را پیش خود خواند و او را گفت: به زال به خوبی بگوی که گرچه نمی‌بایست چنین آرزویی می‌کردی، لیکن چون پیمان بسته‌ام که هر آنچه خواهی آن کنم، پس هیچ بهانه‌ای نمی‌آورم و بامدادان، خود با سپاه از اینجا به سوی ایران می‌رانم تا ببینم که منوچهر شاه چه فرمان دهد. آنگاه سام، درمی چند به فرستاده داد و او را بسوی زال روانه ساخت. پس از آن بامدادان خروش کوس و کارنای به هوا خاست و سام با سپاهانش با هزار تن از گرگساران که به بندگی گرفته و پیاده با خواری و زاری بسیار به دنبال خویش می‌کشاندند، به سوی ایران روی نهادند و به دهستان رسیدند. از سوی دیگر فرستاده به نزد زال بازگشت و چون پیام سام را بگفت، زال بسیار شادکام شد و بر زال و آن بخشش آفرین کرد و از شادمانی، درویشان را خواسته بسیار داد و مردم خویش را بناوخت. و از شادی، نه شب، خواب داشت و نه روز، آرام و هر چه گفتی تنها سخن رودابه بود.

آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه

میان زال و رودابه، زنی شیرین سخن بود که پیام ایشان را به سوی هم باز می‌برد. چون پاسخ سام برسید، زال آن زن را بخواند و او را از آن آگاه کرد و گفت: به نزدیک رودابه برو و او را بگویی که دیدی که تنگی و سختی کار ما را نیز گشایشی شد. اکنون فرستاده من از پیش سام با شادمانی باز آمد. آنگاه زال، نامه سام را به زن سپرد. زن از پیش او چون باد برفت و آن نامه را به نزد رودابه برد و او را به شادی مژده داد.

رودابه که چنین دید بر آن زن درم افشاند و او را بر چهارپایه زر بنشاند و جامه‌ای بدو بخشید. آنگاه سربندی بیاورد که تار و پودش از بس زر و گوهر که بر آن دوخته بودند، ناپدید گشته بود، نیز یک انگشتری پر مایه بیاورد و آن دو را به آن زمان داد و با درود و پیام به نزد زال فرستاد.

زن از سرا برفت و به ایوان رسید، لیکن در همان زمان ناگهان سیندخت او را بدید و گفت: مرا بگویی که از کجا می‌آیی و بدان که هر چه گویی باید راست باشد.

چندی است که از پیش من می‌گذری و به سرای رودابه در می‌آیی و به من نمی‌نگری. اینک دل روشنم به تو بدگمان گشته است. پس سخن گوی. روی زن از بیم سیندخت، سرخ گشت و بترسید و زمین را بوسه داد و گفت: من زنی هستم که جامه و گوهرهای گرانبها به خانه بزرگان می‌برم و می‌فروشم. در این سرا نیز رودابه از من یک افسر زرنگار و یک انگشتری پر از گوهر بخواست که اینک برایش بیاوردم. لیک او بیشتر خواست و اکنون می‌رفتم تا برایش بیاورم. سیندخت گفت: اگر می‌خواهی که دلم از گمان بد به تو آزاد گردد، پس بهای آنها را که گرفتی به من بنمایان. زن گفت: رودابه گفت بهای آنها را فردا می‌دهم، پس تو نیز تا من بها را نیافته‌ام، از من مجوی. لیکن سیندخت، سخنان او را باور نکرد و چون آن جامه‌های گرانبه و انگشتری رودابه را دید، کژی و ناراستی گفتار زن را دریافت، پس برآشفت و گیسوان او را در دست گرفت و بر زمینش افکند و به خواری او را بر زمین کشید و او را با پا کوبید و با دست همی زد. سپس خشمگین به کاخ رفت و در کاخ بر خویشتن بیست و بفرمود تا رودابه به نزد او رفت. پس آنگاه سیندخت دست بر رخساره زد و اشک ریخت و رودابه را گفت: ای ماه گرانبه چرا بجای گاه، چاه را برگزیدی، چه چیزی از نکو داشتن مانده بود که برایت نکردم، ای ماهروی، اینک همه رازها را پیش مادر بگویی، که این زن از پیش که و از بهر چه به نزد تو می‌آید و این مرد کیست که سزاوار این سربند و انگشتری است. و بدان که تو با این کارت نام ما را به باد خواهی داد و دختری مانند تو هرگز از مادر نزاده است. رودابه از شرم مادر سر بر زمین انداخته بود و می‌گریست. پس به مادر گفت: ای پر خرد، من دلداهه زال گشته‌ام و هرگز نمی‌خواهم بدون او زنده باشم. بدان که یک موی او را به گیتی نخواهم دادن. و بدان که من و او یکدیگر را دیده‌ایم و با هم نشستیم و دست او را به پیمان در دست گرفته‌ام و جز این هیچ چیزی میان ما نرفته است. از سوی زال فرستاده‌ای نزد سام رفت و اینک پاسخ او را باز آورده، که سام اگر چه نخست از این کار رنجیده گشت اما سرانجام فرستاده را بسیار چیز داد و با ما همدستان گشت. اینک همین زن که مویش را کندی و بر زمینش کشاندی، آورنده پاسخ سام بود و آن جامه نیز پاسخ آن نامه بود. سیندخت از این گفتگو فرو ماند و زال را جفتی سزاوار برای رودابه دید و او را بیسندید. پس گفت: زال هم پهلوانی بسیار بزرگ و هم بسیار خردمند است و همه هنرها را داند، لیک تنها یک چیز است و آن این که شاه ایران از این کار خشمناک شود و خاک کابل را به خورشید برآرد. چرا که او نمی‌خواهد کسی از تخم ما بر زمین، شاه باشد. آنگاه سیندخت، آن زن را رها کرد و بناخت و چنان وانمود کرد که هرگز آن کارها نرفته است. پس به زن گفت: ای زیرک هوشیار، همیشه لبت را بسته‌دار و در این باره هیچ سخنی مگویی. آنگاه سیندخت که دخترش را در نهان چنان دیده بود که پند هیچ کس را در گیتی نمی‌شنود، برفت و گریان بخت.

آگاهی شدن مهراب از کار دخترش

در همان هنگام مهراب، شادان و ناآگاه، از نزد زال به پیش سیندخت آمد، لیک او را پژمرده و آشفته دید. پس او را گفت: بگویی که ترا چه شده که این چنین پژمرده گشته‌ای؟ سیندخت با اندوه، لب به گلایه بگشود که: با خود می‌اندیشم که این کاخ و این همه گنج و بندگان و باغ و بوستان و زیبایی و دانش را سرانجام باید به دشمن سپاریم و بهره ما تنها تنگویی تنگ خواهد شد و هر آنچه را که با رنج پروردیم، دیگر از آن ما نخواهد بود. آری فرجام ما این است و ندانم که آرامش ما در کجا باشد. مهراب که چنین شنید، به سیندخت گفت: سخنان تازه می‌گویی، مگر نمی‌دانی که سرای سپنجی بر اینسان است، یکی می‌آید و یکی می‌رود و با اندوه خوردن، کار گیتی دیگرگون نشود و نتوان با

پروردگار دادگر پیکار کرد. پس سیندخت گفت: نمی‌دانم چگونه از تو می‌توان این راز بزرگ را نهفتن؟ آن همه که بگفتم، داستان فرزندان بود. این بگفت و سر را به زیر افکند و بگریست. آنگاه گفت: بدان که پسر سام برای رودابه دامی نهاده است و دل روشن او را از راه برده.

اینک ما را باید چاره‌ای کردن. من که هر چه پندش دادم، بهره‌ای نبخشید. دلش خیره و رخسارش زرد گشته است. چون مهراب، این بشنید، تنش لرزید و رخسار چون لژورد گشت، پس ناگهان از جای برخاست و دست بر شمشیر برد و گفت: اینک خون رودابه را بر زمین ریزم. سیندخت که آن چنان دید، بجست و او را بگرفت و گفت: اینک از من کوچکتر، سخمن را بشنو، آنگاه هر آنچه که خواهی بکن. لیک مهراب او را به کناری انداخت و چون پیل مست بر خروشید که: آن هنگام که مرا دختری پدید آمد، می‌بایست بی‌درنگ سر از تنش جدا می‌ساختم. لیکن من آن نکردم و به راه نیاکان خود نرفتم، تا این که او اکنون چنین کرد. اینک چرا مرا از جنگ باز می‌داری، مگر نمی‌دانی که مرا هم بیم جان است و هم ننگ، از آن رو که اگر سام یل با منوچهرشاه بر ما فرمانروا گردند، دود از کابل تا به خورشید برآرند و زمینش را زیر و زبر سازند. سیندخت چون این سخن بشنید، گفت: در این باره چنین به خیره سخن مگوی و مهراس، چه سام از این کار آگهی یافته و از برای همین از گرگساران بازگشته است. مهراب گفت: ای ماهروی، هرگز با من سخن به کژی و ناراستی مگوی، چگونه چنین چیزی شده است؟ بدان که من اگر بیمی از گزند ایشان نداشتم، چه کسی سزاوارتر از زال برای دامادی من بود، و کیست که از اهواز تا به قندهار، پیوند با سام پهلوان را نخواهد؟ پس سیندخت گفت: ای سرفراز، مرا نیازی به گفتار ناراست نیست، چه آشکار است که گزند تو، گزند من است. من نیز نخست همچون تو اندیشیدم و از آن رو اندوهگین گشتم چه من نیز با خود بگفتم که فریدون با آن پیوندی که با سرو یمن بکرد و دختران او را برای پسران خویش بگرفت، بر سرزمین او نیز فرمانروا گشت، پس اینک زال نیز بر همان راه می‌رود.

لیکن چون این نامه را بدیدم، دیگرگونه گشتم. آنگاه سیندخت، نامه سام را که در پاسخ زال فرستاده بود، بیاورد و به مهراب داد و گفت: دل خوش دار و بدان که هر آنکه که بیگانه، خویش تو گردد، دشمنانت به سختی خواهند افتاد. مهراب با دلی پر از کینه و سری پر جوش به سخنان سیندخت گوش سپرد، آنگاه گفت: برخیز و رودابه را به نزد من آور. سیندخت سخت بترسید که آن شیرمرد، رودابه را آزاری رساند. پس به او گفت: نخست باید که پیمان بندی که او را تندرست به من بازسپاری و او را هیچ آزاری نرسانی. پس سیندخت، پیمانی سخت از او بگرفت و آنگاه پیش مهراب، سر خم کرد و خندان و شادان سوی دخترش روی کرد. چون به نزد رودابه رسید، او را مژده داد که: آن پلنگ جنگی اکنون چنگ خود را کوتاه ساخته، پس اینک زود پیرایه از سر و روی بردار و به زاری به نزد پدر رو. لیکن رودابه گفت: چرا پیرایه از خویش بردارم، و چرا باید این سخن آشکار را که دلداده پسر سام گشته‌ام، نهان سازم. پس رودابه با همان پیرایه‌ها، در میان انبوهی از یاکند و زر، که همچون خورشید خاور گشته بود، به نزد پدر رفت. پدر چون او را بسان بهشتی آراسته و پر نگار بدید، در او خیره ماند و پروردگار را بسیار آفرین کرد آنگاه گفت: ای که خرد را از سرت بیرون ساخته‌ای، کجا سزاوار است که پری با اهریمن جفت گردد، چه، اگر چنین شود هیچ نشانی از تاج و تخت نخواهد ماند. و بدان که اگر حتی مارگیری از دشت قحطان، مغ شود، او را به تیر باید کشت. چون رودابه این سخنان را از پدر شنید، دلش پر خون و رویش دژم گشت، اما هیچ دم نزد و به سرایش بازگشت. و بدین سان هر یک از آن دو، چه مهراب که همچون پلنگ غران گشته بود و چه رودابه دل شکسته، هر دو به یزدان پناه جستند.

آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

پس منوچهر شاه بزرگ را از کار دلدادگی دختر مهراب و زال، آگاهی رسید. منوچهر، موبدان را بخواند و ایشان را گفت: پیش از این، من به خردمندی و جنگاوری، ایران را از چنگال شیر و پلنگ بیرون آوردم، و پیش از من نیز فریدون، گیتی را از ضحاک پاک ساخت. اکنون ترسم که از این پیوند خیره دختر مهراب و پسر سام، نهالی سر برآرد و به سوی مادرش تاب گیرد و سرش از گفتار بد آکنده گردد و به جنگ ایران شتابد، تا مگر تاج و تخت را به آن تخم ضحاک بازگرداند. اکنون شما، ای موبدان، چه گوئید اندر این کار؟ همه موبدان، شاه را آفرین خواندند و گفتند: تو از ما داناتر و تواناتری، پس همان کن که خرد فرمان دهد. چون منوچهر، موبدان را با خود همدستان دید، پس بفرمود تا نوذر با بزرگان و ویژگان به نزد او آیند، آنگاه نوذر را گفت: به پیش سام پهلوان برو و او را بپرس که چگونه از آن کارزار برست و او را بگویی که به نزد ما آید. پس نوذر به پیش سام شتافت. سام با بزرگان، او را پذیره گشت. نوذر، پیام پدر را بداد و سام نیز پذیرفت که به نزد شاه رود. نوذر و همراهانش، آن روز را به شادی مهمان سام بودند و از هر دری سخن بگفتند. بامدادان، سام با سپاهیان به سوی بارگاه منوچهر شاه روی کرد. منوچهر نیز بفرمود تا ایوان شاهنشاهی را بیاراستند. آنگاه سپاهی از زوبین وران از ساری و آمل با جوشن و خشتهای گران و سپرهای بافته سرخ و زرد و درفش و تبیره با اسپان تازی و پیلان، سپاه سام را پذیره شدند.

آمدن سام به نزد منوچهر

پس سام به پیش منوچهر رفت و زمین را ببوسید. منوچهر که تاجی از یاکند بر سر نهاده و بر تخت پلسته بنشسته بود، از جای برخاست و او را نزد خود نشاند و آن چنان که سزاوار بود بناوخت. آنگاه از آن گرساران و نره دیوان مازندران پرسیدن گرفت. منوچهر گفت: ای شاه، جاودانه شاد باشی، بدان که من از اینجا رفتم تا بدان شهر دیوان نره که از پهلوانان ایران نیز دلاورتر و همچون شیران جنگی اند، رسیدم. آن سپاه را سگسار می خوانند. چون آگهی آمدن من به ایشان رسید، سپاهی گران از ایشان، کوه تا کوه فریادی کشیدند و از شهر بیرون شده، به جنگم شتافتند. لشگریان من از ایشان در هراس افتادند، پس من بانگ بر لشگر زدم و این گرز سد منی را که می بینی برداشتم و برفتم و با این به مغزشان کوفتم. در هماندم، نبیره سلم که از سوی مادر، از تخم ضحاک بود و کرکوی نام داشت، چون گرگی به پیشم شتافت.

سپاهیانش چون مور و ملخ بودند و دشت از ایشان سیاه گشته بود. چون از میان آن لشگر، گرد برخاست، روی سپاهیان ما از ترس زرد گشت. پس من بی درنگ این گرز را برداشتم و سپاهیانم را در همانجای گذاشته، چنان از پشت زین برخروشیدم که زمین بر ایشان چون آسیا گشت. پس دل سپاهیانم از آن خروش من به جای آمد و سراسر، رو سوی رزم کردند. چون کرکوی آواز مرا شنید چون پیل با کمندی دراز به جنگم شتافت و خواست تا مرا به دام کمند خود اندازد. لیک من از پیش او به دیگر سو شدم و کمان کیانی را برگرفتم و چون آتش بر او تیر باراندم، چنانکه سرش به کلاه خودش دوخته شد. پس به همان سان، تیغی هندی به دست گرفت و چون پیل مست به سوی من رو کرد. من درنگ کردم و در زمانی بایسته که نزدیکم رسید، دست دراز کردم و کمر بندش را بگرفته، همچون شیر، او را از زین برگرفتم و چنان بر زمینش زدم که همه استخوانش خرد گشت. بدین سان چون شاه ایشان چنان خوار کشته شد، همه سپاهیانش - که سیصد هزار سپاهی و شهری و سوار بودند - روی از جنگ برتافتند و راه کوه و بیابان در پیش گرفتند. چون منوچهر شاه سخنان سام را بشنید، شادمان گشت و بزمی بفرمود آراستن و آن شب را به جشن و باده نوشی پرداختند.

روز دیگر سام به نزد شاه رفت و او را آفرین کرد و خواست تا از دختر مهرباب و زال سخن آغازد که ناگهان شاه بر او پیشی گرفت و گفت: اینک از اینجا با سپاهیان برگزیده به هندوستان رو و آتش در آنجا بیافکن و همه کاخ مهرباب را در کابل بسوز. و مبادا که او از تو رهایی یابد و از تخم آن ضحاک اژدها بازماند. و هر که از خویشان او و نیز از بزرگان دربارش، همه را سر از تن جدا ساز و زمین را از تخم ضحاک و خویشان او بشوی. چون شاه، این چنین به سام خشم و تیزی خود را بنمود، او دیگر نتوانست از زال و رودابه سخنی گوید، پس تخت را ببوسید و گفت: همچنین کنم و کینه را از دل شاه بیرون سازم. این بگفت و به سرایش برفت.

رفتن سام به جنگ مهرباب

پس ناگهان به مهرباب و زال از آنچه که منوچهرشاه به سام فرمان داده، آگهی رسید. همه شهر کابل به جوش آمد. مهرباب و سیندخت و رودابه دیگر از جان و خواسته نومید گشتند. پس زال، خروشان و دژم از کابل بیرون شد و گفت: اگر اژدهای دژم هم بیاید و بخواهد که به دَمش گیتی را بسوزاند، چون به کابلستان رسد، نخست باید سر من را از تن جدا سازد. پس شتابان رو سوی سام نهاد. به سام آگهی رسید که آن بچه نره شیر از راه آمد. پس همه لشگریان از جای برخاستند و با درفش فریدون و درفشهای سرخ و زرد و بنفش بر پشت پیلان، تبیره زدند و زال را پذیره شدند. چون زال، روی پدر را بدید، از اسب پیاده شد. بزرگان دو سپاه نیز پیاده گشتند. پس زال زمین را ببوسید. لیک پدر با او به کندی سخن گفت. پس زال بر اسب سوار شد. بزرگان که چنین دیدند به نزد زال آمدند و گفتند: پدرت از تو آزرده گشته است، اینک سرکشی مکن و پوزش بخواه. لیکن زال گفت: مرا باکی از رنجش پدر نیست، مگر نه این که سرانجام انسان، خاک است. پدرم اگر خرد را به سرش بازآرد، سخن مرا خواهد پذیرفت. این چنین تا به درگاه سام بیامدند. پس سام، زال را بار داد و چون زال به پیش پدر رسید، زمین را ببوسید و او را آفرین کرد. آنگاه بگریست و گفت: پهلوان بیدار دل، شادبادا. تو که به زخم شمشیرت الماس نیز بریان گردد و به روز جنگت، زمین گریبان شود. اگر باد گرز تو به آسمان گیرد، دیگر ستاره نیارد آورد. سراسر زمین، به داد تو خرم است و همه مردم از داد تو شادمانند.

مگر من که فرزند توام از داد تو بی بهره ام. لیک بدان که من مرغ پرورده ای خاک خورد هستم و در گیتی کسی را هموارد خویش ندانم. آن زمان که از مادر زاده شدم مرا به کوه افکندی. نه گهواره ای دیدم و نه شیر خوردم و نه هیچ خویش و یآوری داشتم، تنها از آن رو که تو را در باره سپیدی و سیاهی رنگ، با پروردگار گیهران آفرین سر جنگ بود. تا این که خدایم به چشم خدایی در من بنگریست و مرا بپرورد. اکنون،

هم هنر و مردانگی مرا هست، و هم یاری چون آن مهتر کابلی. در کابل به فرمان تو نشستم و از پیمانانت نگذشتم. لیک به یادآور که بگفتی هرگز مرا نیازی. اکنون این است آن ره‌آوردی که برایم از مازندران و گرگساران بیآوردی، که کاخ آباد مرا ویران سازی و این چنین دادم را بدهی. اینک من با خشم از تو، برابر تو ایستاده‌ام، پس با اژه مرا به دو نیم کن لیک هرگز سخن از کابل مگوی و آن گزندی که می‌خواهی به کابل رسانی، به من رسان. چون سام سخنان زال را شنید، گفت: آری سخن راست همین است که تو می‌گویی. همه آنچه که من به تو کردم بیداد بود و دل دشمنانت را شاد ساختم. اینک تندی مکن تا چاره کار تو بسازم. اکنون نامه‌ای برای شاه می‌نویسم و کوشش می‌کنم تا روان و دلش را سوی داد آورم، و آن نامه را بدست تو برای او می‌فرستم تا از نزدیک، روی تو و هنرهایت را ببیند و با ما بر سر مهر آید. اگر خداوند یار ما باشد، همه کارها به کام تو گردد. پس زال زر زمین را ببوسید و بر پدر آفرین بسیار خواند.

رفتن زال به رسولی نزد منوچهر

پس سام و زال، نویسنده‌ای به نزد خود خواندند و سام، نامه را نویسند. آغاز نامه، خدای جاودان را آفرین کرد: خدایی که همه نیک و بد و هست و نیست از اوست. ایزد یکتا که همه، بندگان اویم. او که هرچه سرنوشت انسان گرداند، همان شود. خداوند کیوان و خورشید و ماه. و آفرین خداوند بر منوچهر شاه باد. تو که به گاه رزم، همچون زهر پادزهر سوزی و به گاه بزم، چون ماه گیتی فروز. گرازنده گرز و گشاینده شهرها. تو که هر کسی را شادی رسانی. درفش فریدون به چنگ داری و با کیش و دل پاکی که داری، گرگ و میش را در کنار هم به آشخور آوری. من بنده‌ای هستم که اینک سد و بیست سال از زندگانیم گذشته و گرد پیروی بر سرم بنشسته است. لیک در سراسر این زمان، بنده‌وار، کمر پهلوانی بیستم و با جادوان پیکار بکردم چنانکه در همه گیتی کسی چون من، پهلوانی رخ پیچ و گردافکن و گرزدار ندیده است. چون دست به گرز گران بردم، گردان مازندران نابود گشتند. اگر نشان من در گیتی نبود، گردنکشان بسیاری سر برمی‌آوردند. همانند آن اژدهایی که از کشف‌رود سر برون آورد. بالایش بسان چندین شهر و پهنایش چون چندین کوه بود. گیتی از او در هراس افتاده بود و مردم شب و روز از بیم او پاس می‌داشتند. از آتشش پر کرکسان بسوخت و آسمان از پرندگان پاک گشت و از زهرش که بر زمین می‌ریخت، زمین از درندگان تهی شد. آن اژدها چنان بود که به آسانی نهنگ را از آب و دالمن را از آسمان می‌گرفت. و بدین سان زمین از مردم و چهارپایا تهی می‌گشت.

چون دیدم که در گیتی کسی را یارای هم‌آوردی او نیست، به نیروی یزدان پاک، ترس و بیم را از خویشتن دور ساختم و به نام پروردگار کمر را بیستم و بر این اسب پیل پیکر بنشستم و با گرز گاو سر و کمان و سپر، بسان نهنگی دژم به جنگ آن اژدهای تیز دم بشتافتم. هر کس که مرا دید که به جنگ اژدها روان گشته‌ام و می‌خواهم تا بر او گرز کشم، مرا بدرود کرد چرا که می‌پنداشتند هرگز باز نخواهم گشت. چون بدانجا رسیدم، او را چون کوهی بلند دیدم که موی سرش چون کمندی بر زمین کشیده شده، زبانش همچون درختی سیاه، از دهان بیرون افتاده و چشمانش چون دو آبیگر پر از خون بود. چون مرا دید بغرید و با خشم به سویم آمد. ای شهریار، از بس دود تیره از تو به ابر خاسته بود، گیتی پیش چشمم چون دریا شده بود. از بانگش زمین می‌لرزید و از زهرش که بر زمین می‌ریخت، زمین چون دریای چین شده بود. پس من همچون شیری بر او بانگ زدم و یک تیر الماس با خدنگ پیکان به دهانش زدم تا زبانش را به کامش بدوزم. چون بخشی از دهانش دوخته شد، زبانش بیرون ماند.

پس بی‌درنگ تیری دیگر به دهانش زدم و تیر سوم را به میان گلویش پرتاب کردم که خون از جگرش بجوشید. آنگاه به نیروی یزدان، این گرز گاو چهر را بر سرش کوفتم چنانکه سرش بشکست و گویی بارانی از کوه ببارید و زهرش چون رود نیل فرو ریخت و کشف‌رود همچون رودی از زرداب شد. و بدانسان به همان یک زخم که بر سرش زدم، دیگر از جا بر نخاست و نابود گشت، و از آن رو مرا سام یک زخم نامیدند.

همه کوهساران پر از مردان و زنانی بود که جنگ من و آن اژدها را می‌نگریستند. پس چون چنان دیدند بر من آفرین بسیار خواندند و گوهر بسیار بر من افشاندند. چون از آنجا بازگشتم ناگهان از زهر آن اژدها، جوشن از تنم فرو ریخت و تنم برهنه گشت و چند گاهی تنم در زیان بود. نیز سالیان سال، هم از برای آن زهر، هیچ گیاهی نروید و تنها خار سوخته بر زمین بود. اینک اگر از جنگ دیوان، ترا بگویم، این نامه دراز گردد. لیکن بدان که جز اینها که بگفتم، سران بسیاری را به زیر پای آوردم و هر کجا که اسبم را گردانیدم، شیر درنده نیز اگر بود، آنجا را تهی ساخت. اکنون چندین سال است که تختگاه من، پشت زین و زمینم، اسب است. همه گرگساران و مازندران را با این گرز گران برای تو فرمانبردار ساختم. دیرگاهی است که از برو بوم یاد نکردم و تنها خواستم که تو پیروز و شاد باشی. لیکن اکنون دیگر مرا گاه پیروی فرا رسیده است و پاس را به زال سپردم که برآستی سزاوار کمر بند و کوپال است تا او نیز همچنانکه من بکردم، دشمنانت را نابود و دلت را شاد سازد.

لیک او را آرزویی در دل است و اینک به نزد شاه می‌آید و می‌خواهد. آرزویی که در نزد یزدان هم نیکو است. گر چه ما، خود بر آن توانا بودیم، لیک بی‌دستور شاه نکردیم، چه سزاوار نیست که بنده، بزرگی کند. همانا که شاه پیمانی را که با زال، آن زمان که او را از البرز کوه بیاوردم و در برابر گروه بکردم، شنیده است. با او پیمان بستم که از آنچه خواهد، هرگز سر نپیچم. اکنون او با زاری به نزد من آمد و مرا گفت: اگر مرا در آمل بر دار کنی، سزاوارتر است تا این که آهنگ کابل نمایی. لیک تو ای شاه، خود دانی، که او پرورده مرغ در کوه است و به دور از مردمان، برومند گشته است، پس چون آن ماهرو را در کابلستان ببیند و دیوانه گردد، بر او شگفت نباشد شاه نباید کینه او را بر دل بگیرد. اکنون از بس که زال در این دلدادگی، رنجور گشته است، هر که او را ببیند، بر او بخشایش می‌آورد. پس ای شاه، زال را با دلی مستمند به نزدت فرستادم. چون به پیش تو رسد، با او آن کن که با مهتری سزاوار است کردن اگر چه تو خود، خردمندی و نیازت به گفتن من نباشد. پس هزاران آفرین من، سام نریمان بر شاه گیتی و بزرگان دربارش باد. چون نامه نوشته شد، زال به شتاب آن را بر گرفت و برخاست. پس آوای کارنای به آسمان خاست و زال با پهلوانان و بزرگان از کابل، آهنگ منوچهر شاه کرد.

خشم گرفتن مهراب بر سیندخت

چون از آمدن سام از سوی منوچهر به جنگ مهراب به کابل آگاهی رسید، مهراب برآشفته و سیندخت را فرا خواند و گفت: اینک دیگر مرا توان پایداری در برابر منوچهر، شاه گیتی نیست و تنها راهی که برایم مانده این است که ترا با آن دختر ناپاک تن، در برابر گروه بگشتم تا مگر شاه ایران از آن خشم و کینه بی‌آساید و آرام گردد. و گرنه در کابل کسی را یارای جنگ با سام و چشیدن زخم گرزش نیست. سیندخت که زنی ژرف بین و خردمند و چاره گر بود، چون چنین شنید، پیش مهراب بنشست و گفت: اینک سخن مرا بشنو، پس از آن هر چه خواهی کن. اگر این همه گنج و خواسته را از جان خویش گرامی تر نمی‌داری، پس ببخش و بدان که این شب، آبستن است. و تیرگی این شب، پایدار نخواهد بود و سرانجام روز روشن فرا خواهد رسید. مهراب گفت: سخن دراز مکن و آنچه می‌خواهی بگویی و گرنه اینک جامه خون بر تن کن. سیندخت گفت: ای سرفراز، اکنون کاری می‌کنم که ترا به ریختن خونم نیازی نیفتد. اینک سزاوار است که من به سوی سام روم و آنچه که بایسته است او را بگویم. من در این راه، از جان خود مایه می‌گذارم، پس تو نیز از گنج بگذر. مهراب گفت: اینک کلید! اندوه گنج را هرگز نباید به خود راه داد. پس کنیز و اسب و تخت و تاج، آراسته کن و با خویشتن به همراه بر. باشد که شهر کابل را نسوزد و بگذرد. پس سیندخت گفت: نباید که چون من به چاره جویی می‌پردازم، تو بر رودابه سختی و فشار آوری. بدان که تنها امید من در گیتی، اوست و هرگز اندوه خویشتن نمی‌خورم بلکه این درد و اندوه من، از اوست. اکنون با من پیمان ببند که او را هیچ آزاری نرسانی. پس سیندخت پیمانی سخت از او بگرفت و آنگاه همچون یک مرد، به چاره‌گری پرداخت. نخست خود را با دیبا و زر و مروارید و یاکند بی‌آراست. آنگاه از گنج مهراب، سیصد هزار دینار از بهر بشار بیرون آورد. سپس شست اسب تازی و پارسی سیمین ستام و شست کنیز با گردنبندهای زرین با جامی از زر پر از مشک و کافور و یاکند و زر و پیروزه و چندین گونه گوهر دیگر در دست هر یک و سد شتر ماده سرخ موی و سد شتر بارکش و تاجی پر از گوهرهای شاهوار با گوشواره و دستبند و گردنبد و تختی از زر که چندین گونه گوهر بر آن نشانده بودند به پهنای بیست رش خسروی با چهار پیل هندی با بارهایی از جامه و گستردنی فراهم ساخت.

دلخوشی دادن سام سیندخت را

چون گنجها پرداخته آمد، سیندخت چون پهلوانی بر اسب نشست و کلاه خودی رومی بر سر نهاد و همچون باد به سوی درگاه سام تاخت. چون بدانجا رسید، نام خود را نگفت و گفت: به پهلوان گیتی بگویند که فرستاده‌ای کابلی از سوی مهراب پیامی به نزد سپهبد گیتی ستان آورده است. پرده دار به نزد سام آمد و بگفت. سپس سام بار داد. سیندخت از اسب فرود آمد و به پیش سام رفت و زمین را ببوسید و بر منوچهر شاه و سام- پهلوان زمین- آفرین کرد. آنگاه آن بشار و کنیزان و اسب و پیلان را که تا دو گروه رده کشیده بودند، به نزد سام آورد. سام که آن همه گنج و خواسته بدید، سرش خیره گشت و همچون مستان بنشست و سر به زیر افکند و با خود اندیشید که: این همه خواسته از برای چه و فرستادن زن چه آیینی است؟ اگر این گنجها را از او پذیرم، منوچهر شاه از من آزرده گردد و اگر نیز نپذیرم و آنها را بازگردانم، زال رنجه شود و ندانم که پاسخش چه گویم؟ پس سر بر آورد و گفت: این خواسته‌ها و ریدکان و پیلان آراسته را به نام رودابه- ماه کابلستان- به گنجور زال دهید. سیندخت چون آن پیشکشها را پذیرفته دید، شادمان گشت. سه زیبا روی با او که هر یک جامی پر از یاکند سرخ و مروارید در دست داشتند، همه را بر سام ریختند. چون اینها همه کرده شد، همگان بیرون شدند. سپس سیندخت گفت: ای پهلوان خردمند

که بزرگان از تو دانش آموختند و گیتی تیره را به فروغ دانش تو برافروختند. به مهر تو بود که دست بدی بسته شد و به گرز تو بود که راه ایزدی گشوده گشت. اگر کسی گناهکار بود، او مهربان بود و کابلیان را گناهی نیست. بدان که همه مردم کابل تو را فرمانبردارند. پس از او که هوش و زور و ناهید و هور درخشنده را بیافرید بترس و بدان که یزدان بر تو نمی‌پسندد که کمر را به خون ریختن ببندی. سام که چنین شنید گفت: پس اینک هر آنچه که از تو پرسم، بهانه مجوی و سخن به راستی گوی.

بگو تو مهربان را کیستی و آیا زال، دختر او را به کجا دید. از زیبایی و خوی و خرد رودابه بگو که آیا سزاوار زال هست یا نه؟ سیندخت گفت: ای پهلوان، نخست از تو پیمانی می‌خواهم که گزندی بر جان من و خویشانم نرسانی. چون زینهار یابم، هر آنچه خواهی بگویم. و بدان که مرا کاخ و ایوان و گنج بسیار است. اگر از گزند تو زینهار یابم می‌کوشم تا همه گنج کابلستان را به زابلستان رسانم. پس سام دست سیندخت را در دست گرفت و با او پیمان بست و سوگند خورد. چون سیندخت سوگند او را بشنید زمین را ببوسید و بر پای خاست و آنچه نهان داشته بود آشکار کرد و گفت: ای پهلوان، من خویش ضحاک و زن مهربان و مادر رودابه ماهروی هستم که زال دلداده او گشته است. بدان که همه دودمان من نزد یزدان پاک، بر تو و زال و منوچهر شاه آفرین می‌گوییم. اکنون آمده‌ام تا ببینم آهنگ تو چیست و دوست و دشمن تو در کابل کدام است. اگر ما گناهکار و بد گوهر و نژادیم و شایسته این پادشاهی نیستیم، اینک من به پیش تو، مستمند آمده‌ام و می‌خواهم که آنکه براستی سزاوار کشتن و بستن است، بکشی و ببندی لیک دل بی‌گناهان کابل را مسوزانی.

چون زال سخنان او بشنید، او را زنی بسیار خردمند و روشن روان و زیبا دید. پس گفت: پیمانی که بستم، اگر جانم نیز برود، همچنان بر آن بمانم. اینک تو با خویشانت و کابلیان، شادان دل و تندرست بمانید. من نیز از آنکه زال، همسری چون رودابه جوید خرسندم. گرچه شما از گوهر و نژادی دیگر هستید، لیک سزاوار تاج و تختید. ما را با آفرینش کردگار گیهان، سر جنگ نیست و سرانجام گوهرها و نژادهای پست و بالا همگی خاک است.

چنینست گیتی و زین ننگ نیست	ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای	و ماندیم و مانیم با های های
یکی در فراز و یکی در نشیب	یکی بافرونی یکی با نهیب
یکی از فرونی دل آراسته	ز کمی دل دیگری کاسته
سرنجام هر دو به خاک اندرست	که هر گوهری کشته گوهرست

من نامه‌ای پر از لابه برای منوچهر شاه نوشتم و زال آن را برگرفت و گویی پر برآورد و چون باد به نزد شاه شتافت. باشد که با دیدن آن مرغ پرورده که این چنین بی‌دل و پای در گِل گشته است، منوچهر شاه نیز با ما همدستان گردد. تو نیز از رودابه ماهروی، رویی به من بنمای و بها بستان، مگر که دیدن او مرا پسند آید. پس سیندخت گفت: اگر مرا شاد کنی، ما همگی به کابل، جان را پیش تو بشار آوریم.

چون سام، سیندخت را خندان بدید گفت: باشد که بزودی این کار به کام تو برآید. پس سیندخت از نزد سام بیرون رفت. آنگاه پیکی بادپای به سوی مهربان فرستاد و او را مژده داد که: دیگر از این پس، اندیشه بد را از دلت بیرون کن و شاد باش و کار مهمان را اندیشه ساز. من نیز اینک از پس این نامه، شتابان به سویت آیم. پس روز دوم، بامدادان سیندخت به نزد سام رفت و او را نماز برد و زمانی دراز با او سخن گفت. آنگاه دستور بازگشتن گرفت تا به شادی پیش مهربان شود و آنچه را که برفته، نزد او باز گوید و کار مهمان را بسازند. سام یل نیز گفت: باز گرد و به نزد مهربان برو و آنچه دیدی، او را بگو. آنگاه جامه‌های شاهوار و گنجهای پر مایه برای مهربان و سیندخت و رودابه و هر آنچه که سام در کابل، از کاخ و باغ و کِشت و درود و چهارپایان و گستردنی و پوشیدنی داشت، سام به سیندخت بخشید و دستش را در دست گرفت و با او پیمان بست و گفت: از این پس به کابل باش و به شادی بمان و از بد هیچ بدگمانی مترس. سیندخت از شنیدن این سخنان بسیار شادمان گشت و با نیک اختری برفت.

آمدن زال با نامه سام نزد منوچهر

اکنون گوش کن سخن رفتن زال را به نزد منوچهر. به شاه آگهی آمد که زال از راه رسید، پس همه پهلوانان او را پذیره شدند. چون زال به نزد منوچهر رسید، زمین را ببوسید و بر شاه آفرین کرد و روی از خاک برداشت. پس شاه که او را خوش آمده بود، دل بدو داد و بفرمود تا او را از زمین بردارند و بر وی مشک افشانند. آنگاه زال به کنار شاه بنشست و منوچهر از او در باره سختی راه بپرسید و نامه سام را با شادمانی از او بستد. چون نامه را بخواند، زال را گفت: گرچه با این نامه رنج مرا بیفزودی، لیکن با این نامه دلپذیر که سام پیر با درد دل بنوشته، بر آن شدم که از بیش و کم نیندیشم و کام تو را بسازم. پس تو نیز چندی نزد من در اینجا بمان تا کارت را به انجام رسانم. آنگاه بفرمود تا خوان زر بگستردند و شاه با زال و همه نامداران بر خوان بنشستند، پس از آن نیز به میگساری پرداختند. چون می خوردند، زال برفت و شب را با دلی پر از اندیشه روز کرد. بامدادان به پیش منوچهر برفت و چندی در بر او بود. چون بازگشت، شاه در دل، او را بسیار ستود. آنگاه بفرمود تا موبدان و ستاره شناسان و خردمندان، اختر این کار را ببینند. پس با زیگ هندی در دست برفتند و سه روز در آن کار، رنجی دراز بردند و سرانجام پس از سه روز به نزد شاه بازگشتند و گفتند: چون نیک در این اختر بنگریستیم، سرانجام آن را روشن دیدیم. بدان که از این دختر مهرباب و پسر سام، پهلوانی پر منش و نیک نام زاییده شود که روزگاری دراز زندگانی کند و او را زور بازو و دلاوری و نام و فرّ بسیار باشد و سران و بزرگان را به هیچ انگارد و کسی را یارای هموردی با او نباشد. به ختم کمندش، شیر بگیرد و بر آتش، گور بریان سازد. و با همه اینها، کمر بسته شهریاران و پناه جنگاوران باشد. شاه که چنین شنید، به ایشان گفت: هر آنچه اکنون بگفتید، چون رازی نهان دارید و کسی را مگویید.

پژوهش کردن موبدان از زال

پس آن زمان، شهریار، زال را بخواند تا از او سخنها پرسد. خردمندان و موبدان بنشستند تا چند چیز از او بپرسند و هوش و خرد او را بیازمایند. پس موبدی ازو پرسید: آن دوازده درخت سهی چیست که شاداب و با فرهی روئیده‌اند و از هر یک از آن درختها، سی شاخ بر زده و در پارسی، هرگز کم و بیش نگردند. پس از آن موبدی دیگر گفت: ای سرفراز، آن دو اسب گرانمایه تیز تاز کدامند که یکی از آنها سیاه چون دریای قار و دیگری سپید، چون بلور آبدار است. و هر دو به شتاب در جنبش‌اند، لیکن هرگز یکدیگر را نمی‌یابند. سومی چنین گفت که: آن سی سوار کدامند که بر شهریار بگذشتند و چون نیک بنگری یکی از آنها کم می‌شود ولی چون آنها را بشماری، باز هم همان سی سوار باشند. موبد چهارم چنین گفت که: آن مرغزار کدام است که آن را پر از سبزه و جویبار بینی، لیک مردی با داس تیز و بزرگی سوی آن مرغزار آید و همه تر و خشکش را با هم بدرود و اگر هم لابه کنی، سخت را نشنود. موبد دیگر گفت: آن دو سرو که همچون نی از میان دریای آب خیز سر برآورده‌اند کدامند که مرغی بر آن آشیانه دارد و روز بر یکی از آنها نشیند و شام بر دیگری. و چون از یکی از آنها بپرد، برگ آن خشک می‌گردد و هر گاه بر دیگری نشیند، بوی مشک می‌دهد. و همیشه یکی از آن دو آبدار و دیگری پژمرده است. دیگری پرسید که: بر کوهساری، شارستانی استوار دیدم، لیک مردم از آن شارستان، به بیابان رفته، خارستانی را برگزیده‌اند و در آنجا سرایهایی سر به آسمان برآورده، ساخته‌اند و هیچ یادی از آن شارستان نمی‌کنند. تا این که ناگهان زمین لرزه‌ای خیزد و همه آن بر و بوم را نهان می‌سازند، آن زمان است که دوباره به این شارستان نیازمند می‌گردند. اینک ای زال در آنچه که گفتیم اندیشه کن و آنگاه به پیش ما بازگویی، که اگر این رازها را آشکار سازی، کاری بس ناب و نیکو کرده‌ای.

پاسخ دادن زال موبدان را

زال زمانی اندیشه کرد و آنگاه زبان به پاسخ بگشود و گفت: نخست آنکه گفتید آن دوازده درخت بلند که از هر یک سی شاخ برکشیده شده، آن همان سال است که آن را دوازده ماه باشد و هر ماهی به سی روز سرآید. دیگر آنکه گفتید از کار آن دو اسب که یکی سپید و دیگری سیاه است و هر یک از پس دیگری در شتابند آن همان شب و روز باشد که از پس هم روانند و هرگز یکدیگر را نمی‌یابند. دیگر، آن سی سواری که گفتید از بر شهریار بگذشتند و از آنها یکی کم شود، لیک به گاه شمردن، همان سی سوار باشند، این همان ماه نو است که هر شب می‌کاهد و سخن شما از کاستن ماه بود. ولی آن دو سرو که مرغی بر آن آشیانه دارد، سخن از کار گیتی است که از بخش بره تا ترازو، تیرگی را در نهان دارد، لیکن چون از این باز گردد و به ماهی رسد، به آن تیرگی و سیاهی می‌رسد. آن دو سرو نیز دو بازوی چرخ بلند هستند و آن

مرغ پرآن نیز خورشید است. دیگر آن شارستانی که بر کوهسار بگفتید، همان سرای درنگ و گیهان دیگر است و آن خارستان، این سرای سپنجی و این گیهان است که هم ناز و گنج در آن است و هم درد و رنج تا این که ناگهان بادی با بومهنی برخیزد و آن دم فرا می‌رسد که همه رنجها در خارستان بماند و گاه گذر به سوی شارستان بیاید. و کار گیهان بر این باشد. پس اگر توشه ما در این گیهان، نیکنامی باشد، روان ما در آن گیهان، گرمی گردد، لیک اگر آزمند باشیم، ناگهان آن دم پدید می‌آید که باید از این گیهان به سوی گیهان دیگر رویم، لیک توشه‌ای به همراه نداریم.

چنین رفت از آغاز یک سر سخن همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه‌مان نیکنامی بود روان مان بدان سر گرمی بود
و گر آز ورزیم و پیچان شویم پدید آید آنگه که بی‌جان شویم
گر ایوان ما سر به کیوان درست از آن بهره ما یکی چادرست
چو پوشد برو روی ما خشک خاک همه جای ترس است و تیمار و باک

نیز آن مردی که گفتید در آن بیابان با داسی تیز می‌آید و هیچ لابه‌ای نشنود و خشک و تر را با هم بدرود، بدرستی که زمانه است و ما همچون گیاهانیم که به پیر و جوان ما نمی‌نگرد و هر آنچه دستش رسد، برچیند.

جهان را چنین است ساز و نهاد که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
ازین در درآید و زان بگذرد زمانه برو دم همی بشمرد

هنر نمودن زال در پیش منوچهر

چون زال پاسخ همه پرسشهای موبدان بداد، شاه ازو بسیار شادمان گشت و جشنی بی‌آراست و آن شب را به میگساری پیرداختند. فردای آن شب، زال به پیش منوچهر شاه رفت تا ازو دستور بازگشتن نزد پدر گیرد. از این رو شاه را گفت: مرا آرزوی دیدن روی پدر در سراسر، پس مرا دستور بازگشت بده. شاه او را گفت: ای جوانمرد گُرد، این آرزوی دیدن سام نریمان نیست که در سر توست، که به آرزوی دختر مهرباب می‌روی لیک یک امروز نیز باید در اینجا بمانی. آنگاه شاه بفرمود تا سنج و درای هندی و کارنای و نیزه و گرز و تیر و کمان به میدان بردند و همه پهلوانان با شادی بدانجا رفتند و چون روز جنگ تیر و کمان در دست گرفته و نشانه‌ها نهادند و هر یک از پهلوانان با چیزی همانند گرز و تیغ و تیر و سرنیزه هنرهای خود را به شاه بنمودند. چون پاس زال رسید، سواری‌ای ازو دید که هرگز نه دیده و نه از کسی شنیده بود. درختی کهن در آن میدان بود که سالیان بسیاری بر او بگذشته بود. زال کمان را بمالید و نام یزدان بر زبان آورد و تیری بر میان آن درخت سهی زد که از میان آن بگذشت. آنگاه زوبین‌وران بیامدند و سپر برگرفتند و باخشتهای گران با یکدیگر نبرد کردند. پس زال از ریدک ترکی که همراهش بود، سپر خواست و کمان را بیفکند و زوبین در دست گرفت و خشت بر سه سپر از پهلوانان بزد و آنها را به دیگر سو افکند. منوچهر شاه که چنین دید، به آن گردنکشان و پهلوانان گفت: کیست در میان شما یان که با او نبرد کند؟ پس همه آن پهلوانان با دلی خشمناک و لبی پر از فسوس و لاغ و با نیزه‌های آبداده به میدان رفتند. زال اسب خود را برانگیخت. پس نیک بنگریست تا ببیند کدامیک از ایشان گردنکش و سوار و رُخ پیچ است. آنگاه بر او تاخت. آن پهلوان از پیشش بگریخت. لیک زال چون پلنگی به شتاب سوبش تاخت و کمر بندش را به چنگ گرفت و به آسانی او را از پشت زین برگرفت. شاه و پهلوانان همه در شگفت شدند و همگی گفتند که هرگز چون این ندیده‌اند. منوچهر، او را گفت: ای دلاور جوان، همیشه روشن روان بمانی.

هر که با تو راه نبرد جوید، مادرش باید بر او جامه لاژوردین بپوشد. از شیران نیز چنین پهلوانی نزاید، پهلوان که نه، باید او را از نهنگان شمرد. خوش باد روزگار سام یل که ازو در گیتی چنین سوار دلیری به یادگار می‌ماند. آنگاه شاه و همه پهلوانان بر او آفرین کردند و به کاخ رفتند. پس شاه جامه‌ای شاهوار برای زال بی‌آراست که همه بزرگان در آن خیره ماندند، سپس تاجی پر مایه و تخت زر و دستبند و گردنبند و کمر زرین و جامه‌های گرانباه و کنیز و اسب و بسیار چیزهای دیگر بفرمود آوردن و همه را به زال بخشید. زال نیز زمین را ببوسید.

پاسخ نامه سام از منوچهر

پس آنگاه منوچهر پاسخ نامه سام را نوشتن گرفت که: ای پهلوان دلیر و نامدار که به هر کاری چون شیر پیروزی و گیتی چون تو در رزم و بزم و خردمندی و زیبایی ندیده است. پسر، زال دلیر که هنگام رزم، شیر نیز ازو خیره می‌گردد به نزدم رسید. و آنچه را که خواهش کرده بودی بدانستم. اینک من آرزویش را برآوردم و او را با دلی شادمان به سویت فرستادم. باشد که بد هر بدگمانی، از او دور گردد. آنگاه زال پیکی به سوی سام فرستاد که: ای پدر مهربان، اینک از نزد شاه با دلی شاد و با جامه شاهوار و تاج و دستبند و گردنبد و تخت پیلسته به شتاب به سویت می‌آیم.

چون سام پیام زال را شنید، چنان شاد گشت که گویی به پیرانه سر، دوباره جوان گشته بود. پس به شتاب سواری به کابل فرستاد و آنچه را رفته بود به مهراب بگفت و این که: بزودی زال به نزدم می‌رسد و هر دو چنانکه سزاوار است به پیش شما خواهیم آمد. فرستاده به شتاب به کابل تاخت و پیام سام را به مهراب رساند. چون مهراب سخنان او بشنید چنان از پیوند با شاه زایل شادمان گشت که گویی مرده‌ای دوباره جان یابد یا پیری، جوان گردد. پس از هر جا رامشگران را بخواند و شادی بسیار کرد. آنگاه سیندخت را به نزد خویش خواند و به چرب زبانی با او سخن راند و گفت: این همسر خردمند، از خرد و اندیشه تو بود که تیرگیهابه روشنی آمد. کاری به انجام رساندی که شهریاران زمین بر آن آفرین کنند. اکنون همه گنج و تاج و تخت از آن تو است. چون سیندخت چنین شنید به نزد رودابه رفت و او را به دیدار زال مژده داد و گفت: سرانجام همان همسری را که سزاوارت بود یافتی. رودابه گفت:

ای شاه زن، تو سزاواری که در هر انجمن ستوده شوی، من خاک پای تو را بالین خویش می‌سازم و به فرمانت هستم. چشم اهریمنان از تو دور باد و همیشه شادمان باشی. آنگاه سیندخت به آرایش کاخ روی نهاد و آن را چون بهشتی خرم با می و مشک و شاهیوی بیاراست و شادوردی زرین که در آن زبرجد و مروارید بافته بودند بیفکند. و تختی از زر که در آن گوهرهای بسیار نشانده و در میان آنها نگارها کنده بودند، با پایه‌هایی از یاقوت، به آیین و آرایش چینی بنهاد. پس رودابه را بیاورد و چون بهشتی بیاراست و جادوهای بسیاری بر او نوشت و او را در آن خانه زرنگار بنشاند و هیچ کسی را بر او بار نداد. از سوی دیگر همه کابل را نیز بیاراستند و رامشگران بر پیل‌های آراسته به دیبا بنشستند. کنیزان نیز بیامدند تا مشک و خوشبوی و زبرجد و زر برفشانند و کرک و پرنیان بگسترانند و زمین را از گلاب و می تر سازند و بدین سان سام و زال را پذیره شوند.

رسیدن زال به نزدیک سام

از دیگر سو، زال چون مرغ پرآن و چون کشتی بر آب به شتاب می‌تاخت تا این که به سام آگهی از رسیدن زال دادند. سام او را با شادمانی پذیره شد و در بر گرفت. آنگاه زال زمین را بوسید و آنچه به نزد منوچهر شاه رفته بود باز گفت. پس سام بر تخت بنشست و زال را نیز با شادی در کنار خود نشاند و سخنهای سیندخت را به او باز گفت. چون زال از شنیدن آن سخنان، خندان گشت، سام از سر زیرکی و شوخی، نهفتن آغاز کرد و گفت: از کابل، زنی پیام آور به نام سیندخت به نزد من آمد و از من پیمان خواست تا هرگز به او بدگمان نباشم. آنگاه از من بخواست تا رودابه به همسری تو درآید و دیگر آنکه ما به نزد ایشان رویم و مهمان گردیم. پس از آن نیز فرستاده‌ای از سوی ایشان بیامد که همه کارها برای پذیره شدن ما فراهم گشته است. اینک ای فرزند پاسخت چیست و مهراب را چه گوئیم؟ زال از شنیدن این سخنان، چنان دلشاد شد که رنگش سرخ گشت. پس گفت: ای پهلوان اگر شایسته بدانی از پیش سپاه به کناری رویم و در این باره سخن گوئیم. سام به زال بنگریست و بخندید و بدانست که هر آنچه زال می‌گوید تنها در اندیشه دختر مهراب است و روز و شب آرام ندارد. پس بفرمود تا زنگ و درای هندی بزدند و سراپرده را بکشوند. آنگاه فرستاده‌ای به سوی مهراب فرستاد تا به او بگوید که سام با زال و سپاهیان و پیلان به سوی ایشان می‌آیند.

چون مهراب، آن بشنید، بسیار شادمان گشت و لشگریان را چون چشم خروس بیاراست و از هر سو بانگ کوس و نای و چنگ و نفیر و زنگ به آسمان خاست چنانکه گفتم مگر روز رستاخیز فرا رسیده است. همه‌جا پر از پیلان و رامشگران و درفشهای پرنیان سرخ و سبز و زرد و بنفش بود. و بدین سان برفتند و سام و زال و همراهانشان را پذیره شدند. مهراب پیش رفت و چون به پیش سام رسید، از اسب فرود آمد. سام نیز او را در کنار گرفت و او را از گردش روزگار پرسید. مهراب نیز برسام و زال آفرین گفت و آنگاه تاجی زرین و پر گوهر بر تارک زال گذارد. پس همگی خندان و شاد و سخنگو به کابل رسیدند. همه شهر از آوای درای هندی و بربت و چنگ و نای پر گشته بود. در هر سو یال اسبان را

با مشک و لرکیماس اندوده بودند. پس سیندخت با سیسد کنیز کمر بسته که هر یک جام زری پر از مشک و گوهر در دست گرفته بودند بیرون شدند و همگی سام را آفرین خواندند و از آن جامها بر ایشان گوهر افشانند. هر کس که در آن جشن بود، از خواسته بی نیاز گشت، پس سام بخندید و به سیندخت گفت: آیا رودابه را تا چند می خواهی نهان کنی؟ سیندخت گفت: اگر آرزوی دیدن آفتاب داری، پیشکشت کجاست؟ سام در پاسخش گفت:

هر چه می خواهی از من بخواه از بنده و تخت و تاج و کمر چه هر آنچه که دارم برای شماست. پس به سرای زرنگار رودابه شدند. چون سام در آن ماهرو بنگریست، شگفت زده شد و ندانست که چگونه او را ستایش کند و یا چگونه او را بنگرد. پس به آیین و کیش خود پیمانی بستند و زال و رودابه را بر تخت نشانند و بر ایشان عقیق و زبرجد افشانند و بر سر رودابه، افسر و بر سر زال، تاجی پر از گوهر نهادند. پس آنگاه مهرباب کراسه و رونوشت گنجهایی را که برای رودابه فراهم آورده بود بیاورد و برای سام بخواند. چون سام آن چنان دید، خیره بماند و به آن همه گنج و خواسته نام یزدان بخواند. پس از آن از آنجا برفتند و یک هفته به جشن و میگساری پرداختند. همه شهر پر از شور و آوا گشته بود. زال و رودابه در آن یک هفته، شب و روز خوابیدند. آنگاه از ایوان به کاخ رفتند و سه هفته در آنجا به شادی و پایکوبی نبودند.

بدین سان یک ماه بگذشت. سر ماه سام نریمان به سوی سیستان بازگشت. پس از رفتن او زال در یک هفته به شادی بفرمود تا کجاوه بساختند و رودابه را بر تخت روانی بنشانند. آنگاه زال و رودابه با مهرباب و سیندخت با شادمانی به سوی سیستان رو نهادند. چون به سیستان رسیدند، سام بزمی بیآراست و سه روز به میگساری گذراندند. پس از سه روز سیندخت آنجا بماند، لیک سام با لشگریانش به سوی کابل راند و چون بدانجا رسید، شاهی را به زال سپرد و گفت: منوچهر گشادنامه گرگسار و باختر را به من داده است و مرا گفته که آن بوم و بر را پاسداری کنم. لیک آنان با من سر سازگاری ندارند و من از آشوب این بد گوهران و بویژه از دیوان مازندران در هراسم. پس اینک بدانسو می شتابم. بدین سان سام یک زخم برفت و زال به شادی بنشست و رودابه را در کنار خود نهاد و تاجی از زر بر سر نهاد.

گفتار اندر زادن رستم

چندی نگذشت که رودابه باردار گشت. لیک از بس شکمش بزرگ و تنش فربه گشته بود، پژمرده و رنجور گشت و همواره از دیدگان خون می بارید. مادرش او را گفت: ای جان مادر، چه شده که این چنین رخت زرد گشته است. رودابه گفت: من روز و شب لب به فریاد می گشایم، از بس که بی خواب و پژمرده گشته ام گویی مرده ای زنده ام. اینک زمان بار نهادنم نزدیک گشته، لیک دانم که این کار را نتوانم.

این چنین بود تا این که زمان زادنش فرار رسید. زمانی که به خواب و آرام نیاز داشت، لیک گویی پوستش آکنده از سنگ گشته و یا او که در شکمش بود از آهن بود. تا این که روزی از هوش برفت. پس خروش از ایوان زال برآمد. سیندخت بر خروشید و چنگ بر روی زد و گیسوان سیاه خود را بکند. چون زال آگاه شد گریان به بالین رودابه شتافت. در شبستان، همه کنیزکان، برهنه سر، موی خود می کنند و گریان بودند. پس زال دمی اندیشید، تا این که از اندیشه، کارش آسان بگشت. پر سیمرغ به یادش آمد. پس بخندید و سیندخت را مژده داد. آنگاه بوی سوزی بیاورد و آتشی افروخت و اندکی از آن پر سیمرغ را که روزی به او داده بود بسوخت. بی درنگ آسمان تیره گشت و آن مرغ فرمانروا چون آرام جانی فرود آمد. زال او را بسیار آفرین کرد و ستود و نماز برد. سیمرغ گفت: این اندوه از برای چیست؟ از چه رو چشمانت گریان است؟ بدان که از این رودابه ماهروی، فرزندی چون شیر، زاده شود که در دلیری و خردمندی کسی همتای او نگردد. هر پهلوانی که آواز کوپال او شنود، از هراس، دل از سینهاش بیرون شود. به سرانگشتی، خشتی را تا دو گروه خواهد افکند. پس اکنون دشنه ای آگون بیاور و مردی بینا دل. و نخست رودابه را به می مست کن. آنگاه تو بنگر که آن مرد، افسون کند و تهیگاه رودابه را بشکافد، لیک رودابه را دردی نباشد. پس آن مرد، آن بچه شیر را بیرون کشد. پس از آن آنجا را که او چاک کرده بدوز و ترس و اندوه را از دل بیرون کن و این گیاهی که به تو گویم با شیر و مشک بکوب و هر سه را در سایه خشک کن و بر آن زخم بگذار که بی درنگ تندرستیش را ببینی. آنگاه یک پر مرا بر آن مال چه سایه فر من خجسته باشد. تو نیز باید از این کار شاد باشی و پروردگار را ستایش کنی که این شاخ برومندت به بار آمد.

سیمرغ این بگفت و پری از بازو بکند و بیفکند و پرواز کرد و برفت. زال آن پر را برگرفت و آنچه سیمرغ گفته بود بکرد. و مردم بسیاری با دیدگانی خونبار بر این کار خیره گشته بودند. پس موبدی چرب دست بیامد و رودابه را به می مست کرد. آنگاه بدون رنج، پهلوی او را چاک کرد و سر بچه را بگرفت و چنان بی گزند بیرون آورد که هرگز کسی در گیتی ندیده بود. بچه ای بود چون پهلوانی شیرفش، بالا بلند و زیبا.

مرد و زن بر او خیره گشته بودند چه، کسی هرگز بچه‌ای پیل تن ندیده بود. رودابه یک شبانه روز از می، بیهوش بخت. در این زمان زخمگاهش را بدوختند و دارو نهادند. چون رودابه از خواب بیدار شد، با سیندخت لب به سخن گشود. پس بر او زر و گوهر بیفشاندند و پروردگار را آفرین خواندند. آنگاه آن بچه را به پیش او بردند. بچه یک روزه گویی یک ساله بود. چون رودابه او را بنگریست، در او فرّ شاهنشاهی دید. پس بخندید و گفت: دیگر برستم و اندوهم بسر آمد. پس هماندم نام آن کودک را رستم نهادند. آنگاه پیکره‌ای به همان اندازه رستم از پرنده بدوختند و درونش را با موی سمور آکنده و بر اسب نشانده‌اش و به یک دستش کوپال و به دست دیگر، لگام دادند و پیرامونش چاکران گرد آمدند. و بدین سان آن پیکره را که درست همانند رستم ساخته بودند با جشن و سرور به سوی سام بردند. و سراسر راه و دشت را از کابلستان تا زابلستان بیآراستند و در هر گوشه زمی بیاساختند. مهربان نیز در کابل به مژده این کار، دینار بسیاری به مستمندان داد. در زابلستان نیز بزرگ و کوچک به جشن پرداخته بودند. پس آن پیکره رستم شیرخوار را به نزد سام به سگسار و مازندران بردند. فرستاده، آن پیکره را در پیش سام بنهاد. چون سام به آن نگریست بسیار شاد شد و گفت: این درست همانند من است. اگر پیکر او نیمی از این هم باشد که اکنون بدینجا آورده‌اید و همچنان برآید، سرش به ابر خواهد سایید.

آنگاه سام، فرستاده را پیش خود خواند و آن اندازه بر او درم ریخت که تا به سرش رسید. پس به شادی از همه سو بانگ کوس به آسمان خاست. سام بفرمود تا آن شهر سگسار و مازندران را از کران تا کران آذین بستند و میدانگاه را چون چشم خروس بیآراستند و رامشگران را بخواند و به میگساری پرداختند و سام بر درویشان درم بسیار افشاند. چون یک هفته بدین سان بگذشت، سام نویسنده‌ای بنشانند و پاسخ نامه زال را نویسانند. نخست پروردگار را بدان گردش شادمان روزگار بستود، آنگاه زال - آن خداوند شمشیر و کوپال - را ستودن گرفت. پس در باره آن پیکره پرنیان که یال یلان و فرّ کیان داشت گفت: او را چنان ارجمندش دارید که هرگز گزندی بدو نرسد. من شب و روز در نهران، پروردگار را نیایش کردم تا مگر روزی چشمانم به دیدن پسری از تخم تو و به آیین من شاد گردد. اکنون پشت من و تو راست گشت.

پس هیچ خواه، جز زندگانی او. فرستاده چون باد به سوی زال آمد و او را از همه آن شادیها که سام بکرد آگاه ساخت و گفت: سام، این کودک را چون خود برافراخت.

آنگاه نامه سام را به زال داد و آن پندهایی را که سام داده بود به زال باز گفت، چون زال آن سخنان شیوای پدر را بشنود، دلشاد گشت.

از سوی دیگر ده دایه به رستم شیر می‌دادند. چون از شیر گرفته شد، با نان و گوشت پرورده گردید و پنج مرد، خورشگر او بودند. همه مردم از آنسان پرورش، در شگفت آمده بودند. چون رستم هشت ساله گردید، بسان سروی آزاده گشت، و در تنومندی و زیبایی و فرهنگ بسیار همانند سام یل گشت.

آمدن سام به دیدن رستم

چون به سام از برومند گشتن رستم همچون یک شیر، آگهی رسید، دل سام از برای دیدار آن کودک از جای بجنبید. پس سپاه را به سالار لشگرش سپرد و با تنی چند به سوی زابلستان رفت. چون زال از آمدن سام به سوی ایشان آگاه شد، با مهربان کابل خدای آهنگ پذیره شدن او کردند. از هر سو بانگ کوس به آسمان خاست، لشگری بسیار با سپرهای بافته سرخ و زرد و اسبان تازی و پیلان بیآراستند.

آنگاه ژنده پیلی بیاوردند و تختی زرین بر آن نهادند و زال بر آن بنشست و تاج بر سر نهاد و کمر بر میان بست و سپر در پیش رو نهاد و تیر و کمان به دست گرفت. چون سام یل او را از دور بدید، از میان سپاهیان به سویشان رفت. مهربان و زال از اسب فرود آمدند و برسام یل آفرین خواندند. سام چون فرزند را آن چنان بدید، رویش چون گل بشکفت. آنگاه بچه زال را بر پیل بنشسته دید و بخندید. پس رستم را همچنان سوار بر پیل به پیش سام آوردند. چون سام او را با آن تاج و تخت بدید، آفرین کرد. رستم نیز تخت او را ببوسید و او را ستایش کرد که: ای پهلوان گیتی شاد باش که من همچون شاخی از درختی هستم که تو ریشه آنی. من بنده سام پهلوانم.

پس نشاید که خور و خواب و آرام داشته باشم. اینک افزار جنگ می‌خواهم تا سر دشمنان را به فرمان دادار پاک بر خاک افکنم. از آن رو که چهره‌ام همچون چهره توست، امید آن دارم که در دلیری نیز چنین باشم. پس رستم از پیل فرود آمد و سام دست او را در دست گرفت و بر سر و چشمش بوسه داد. آنگاه که شادی به گورابه روی نهادند و در همه کاخها تختهای زرین بنهادند و یک ماه را همگان به شادی و میگساری پرداختند. سام از دیدن آن همه یال و بازو و تنومندی رستم که همچون شیری گشته بود، در شگفت بود و پیوسته نام یزدان بر او

می‌خواند. پس روزی سام، زال را گفت: اگر تا سد نژاد هم بپرسی هرگز کسی به یاد ندارد که کودک را از پهلو بیرون آورند. پس هزار آفرین بر سیمرغ باد که ایزد، او را بدین کار رهنمون گشت. اکنون به شادمانی این کار، می‌می‌خوریم. پس به می‌دست بردند و آن اندازه خوردند که همگی مست شدند. مهراب نیز چندان بخورد که هوش از دست بداد و در آن مستی، از سر شوخی گفت: دیگر نه از زال زر و نه از سام و منوچهر شاه می‌اندیشم. چون رستم و اسب و شمشیرش را دارم، دیگر از که باک دارم؟ و به اینها آیین ضحاک را زنده گردانم. زال و سام نیز از شنیدن گفتار مهراب می‌خندیدند.

این چنین بود تا این که به روز نخست از مهر ماه آهنگ رفتن کرد. زال و رستم تا یک ایستگاه به بدرود کردن سام برفتند. پس سام، زال را اندرزهایی بداد و گفت: ای پسر هشدار، که جز دادگری نکنی و همواره به فرمان شاهان باشی و دست از بدی دور داری و راه ایزدی بجویی. و همیشه در یاد داشته باش که هیچ کس در گیتی، جاودانه نماند. پس جز راه راست میوی و این پند مرا به یاد بسپار چه این چنین گمان می‌کنم که بزودی روزگار من نیز بسراید. و بدین سان سام، زال و رستم را بدرود کرد و به سوی باختر راند. لیک زال و رستم باز هم سه ایستگاه دیگر با چشمی گریان و دلی پر از پند او به دنبالش برفتند و آنگاه بازگشتند. زال و رستم نیز با سپاهیان به سیستان بازگشتند و روز و شب را به شادی و باده نوشی پرداختند.

کشتن رستم پیل سپید را

روزی زال با رستم و بزرگان در بوستان به باده‌نوشی نشسته بودند. زال، رستم را گفت: ای فرزند نامور، به این دوستان دلیرت جامه‌ای شاهوار ببخش. پس رستم، زر و خواسته و اسبان تازی بسیار به ایشان بخشید. آنگاه انجمن پراکنده شد و زال به شبستان خویش رفت و رستم تهمتن که بسیار باده نوشیده بود به خوابگاه خویش برفت و بخت. لیک ناگهان فریادی شنید که: پیل سپید زال از بند رها گشته و مردم را گزند رسانده است. رستم چون این بشنید به شتاب گرز سام را برگرفت و بیرون شد. لیک کسانی که بدرگاه او بودند، راهش را بستند و گفتند: چگونه در این شب تیره که پیل سپید از بند جسته است، می‌توانیم از بیم زال راه بر تو بگشاییم؟ تهمتن از شنیدن این گفتار آشفته گشت و مشتی بر سر گردن آن کس زد که سرش همچون گوی گشت. آنگاه به سوی دیگران رو کرد. لیک دیگر همه از برابر او برمیدند و به کناری رفتند. پس رستم دلاور به نزدیک درآمد و با گرز بر آن زد و زنجیر و بند را بشکست و از در بیرون شد و شتابان به سوی پیل سپید رفت. چون به آن رسید، کوهی خروشنده دید که زمین زیر پایش همچون دیگ جوشان گشته بود. از بیم آن، همه دلاوران چون میش از گرگ، رمیده بودند. پس تهمتن فریادی چون شیر بزد و بی‌هراس به سوی پیل تاخت. چون پیل سپید او را بدید، چون کوهی بسویش دوید و سنسور را برآورد تا با آن به رستم زند. لیک رستم ناگهان چنان گریزی به سرش زد که آن پیل چون کوه بیستون به همان زخم، بر خود بلرزید و از پای درآمد. آنگاه رستم به خوابگاهش بازگشت و بخت.

چون روز فرا رسید زال را از آنچه که رستم با آن پیل دمنده کرده بود، آگاهی رسید و این که به یک گرز، گردنش را بشکست و تنش را بر خاک افکند. چون زال این سخنان بشنید گفت: دریغ از چنان ژنده پیلی که چون دریای نیل، خروشان بود و چه زمانهای بسیاری که پیل مست در جنگها به یک تاخت، سپاه دشمن را در هم می‌شکست. لیک رستم ازو پیروزتر است. پس بفرمود تا رستم به پیشش شتافت.

آنگاه او را ببوسید و گفت: ای بچه نرّه شیر که این چنین چنگال برآورده‌ای و دلیر گشته‌ای، با این کودکی، هیچ کس در مردانگی همتای تو نیست. اکنون پیش از آنکه دیر شود کمر به خون نریمان ببند و به کوه سپند بشتاب. در آنجا دژی استوار ببینی که سر به آسمان ساییده و چهار پرسنگ بالای آن و چهار پرسنگ پهنای آن است. و درون آن بارو پر از سبزه و آب و مردم و جانوران و درختان میوه و کشت و ورز بسیار است. نریمان که به روزگار فریدون شاه، پهلوان پهلوانان بود، به فرمان او به گشودن آن بارو روان گشت، لیک در آن راه کشته شد. نریمان یک سال، شب و روز به پای آن بارو بود تا مگر راهی بدان بیابد، لیک نیافت و سرانجام از درون بارو، سنگی بر او بینداختند و او را بکشتند. و بدین سان سپاه بی‌سر و سالار او به نزد فریدون بازگشت. چون سام را از درگذشت پدرش آگاهی رسید، بر خروشید و زاری بسیار نمود و یک هفته را با سوگ و درد بگذراند. پس از آن سام با سپاهیان بسیار به سوی باروی آن دژ شتافت. و چندین سال را در پای آن نشست و آن را بندان کرد، لیک نتوانست هیچ راهی بدان بیابد. و در سراسر این زمان، هرگز نه کسی از آن دژ به بیرون آمد و نه به درون رفت زیرا که ایشان را پس از گذشت سالیان، به پر کاهی نیز در بیرون دژ نیاز نبود. سرانجام سام، ناامید و کینه خون پدر ناگرفته بازگشت. اکنون ای پسر، گاه آن رسید که چاره‌ای سازی و بدانجا شوی. پس بر توست که با کاروانی، چنانکه کسی تو را نشناسد به کوه سپند روی و آن را از بیخ و بن براندازی.

رستم گفت: هر آنچه گویی، فرمان برم و بدان که این درد را بزودی درمانی سازم.

پس زال گفت: ای پسر هر آنچه تو را گویم، گوش سپار. خود را چون ساربانی ناشناس بساز و یک کاروان شتر از دشت بردار و بار شتران را تنها از نمک کن. زیرا که نمک در میان ایشان بسیار گرمی است و چیزی را با ارزش تر از آن نشاناسند چه بارویی گران بر در آن دژ هست و نمک به ایشان نمی‌رسد و ناچار خوراک ایشان، بدون نمک باشد و چون ناگهان بار نمک را ببینند، همگی تو را پذیره شوند.

رفتن رستم به کوه سپند

پس رستم، همچنانکه زال، او را بگفته بود، کار را بی‌آراست و در میان بار نمک، گرز را نهان کرد. آنگاه با تنی چند از خویشان پهلوان که جنگ افزار را در میان بار شتران نهان ساخته بودند، به سوی کوه سپند راهی شد. چون بدانجا رسید، دیده‌بان از فراز کوه ایشان را بدید و به نزد سالارشان دوید و گفت: کاروانی با ساربانان از راه رسید که گمان می‌کنم بارشان نمک باشد. سالار، کسی را به شتاب به سوی مهتر کاروان فرستاد و گفت: بنگر تا بار ایشان چیست و مرا از آن آگهی ده. پس فرستاده از دژ فرود آمد و شتابان به سوی رستم آمده و گفت: ای مهتر کاروان مرا آگاه ساز که بار این کاروان چیست تا به نزدیک مهتر خود روم و او را بگویم. رستم به او گفت: به نزد مهتر خود رو و او را بگوی که بار ما، سراسر، نمک است. فرستاده به نزد مهتر بازگشت و گفت: کاروانی است که همه بارشان نمک می‌باشد. چون مهتر چنین شنید، از جای برخاست و شادمان گشت و بفرمود تا در را بکشایند تا کاروان به درون بارو آید. با رسیدن کاروان رستم به نزدیک دروازه، بی‌درنگ مردم او را پذیره شدند. رستم نیز بسیاری از آن بار نمک را برگرفت و به نزد مهتر آنان برفت و زمین را ببوسید و نمک را به او پیشکش کرد. مهتر نیز بسیار شاد گشت و او را سپاس گفت.

آنگاه مردم بسیاری از مرد و زن و کودک، گرد کاروان آمدند و هر یکی با جامه‌ای یا زر و سیمی که دادند، نمک بگرفتند. چون شب به نیمه رسید رستم با همراهانش به سوی مهتر آن باره شتافت. مهتر چون آگاه شد، با رستم در آویخت. لیک رستم چنان گریزی بر سرش کوفت که گویی تنش به زیر زمین فرو شد. پس همه مردم دژ آگاه گشتند و به جنگ شتافتند. جنگ در گرفت و جوی خون روان شد. رستم با تیغ و گرز و کمند، پهلوانانشان را از پای درآورد. چون روز فرارسید، از آن گروه یکی نیز بر جای نمانده بود و همگی یا کشته شده یا بگریخته بودند. پس پهلوانان همراه رستم به هر گوشه بشتافتند و هر که را یافتند بکشتند. در آن دژ ناگهان رستم خانه‌ای از سنگ خارا دید که دری آهنین داشت. پس با گرز بر آن زد و در را از جا بیفکند و پا در خانه گذارد. گنبدی دید که از دینارهای انباشته بر روی هم ساخته شده بود. رستم از آنچه که دید سخت شگفت‌زده گشت و به همراهانش گفت: چه کسی آیا چنین چیزی بخود دیده است؟ همانا که در هیچ کانی و در هیچ دریایی زر و گوهری نمانده که به اینجا آورده نشده باشد.

پیروز نامه نوشتن رستم به زال

پس رستم نامه‌ای در باره آن کار به پدر بنوشت و گفت: آفرین باد بر خداوند هور، خداوند مار و مور، خداوند ناهید و بهرام و مهر، خداوند این سپهر بر کشیده. و آفرین خداوند باد بر سپهدار زال، آن یل زابلی، پهلوان بی‌همتا، پناه پهلوانان و پشت ایرانیان، آن فروزنده اختر کاویان و نشاننده شاه بر تخت، او که خورشید و ماه به فرمانش روانند. به فرمان تو به کوه سپند که سر به آسمان بر آورده بود رسیدم و مهتر آن بارو را درود گفتم و نخست خود را به فرمان او وانمودم. لیک شبانگاه همچنان شد که می‌خواستم و یکی را هم در آن دژ زینهار ندادم. و پانصد هزار خروار سیم خام و زر و جامه و خواسته بیشمار بدست آوردم. اکنون چه فرمان دهی؟ پس فرستاده چون باد برفت و نامه را به زال رسانید. چون زال آن نامه بخواند، از شنیدن آن مژده چنان شاد شد که گفתי دوباره جوان شده است. پس آن نامه رستم را پاسخ نوشت و آغاز نامه، خدای را آفرین کرد و گفت: آن نامه دلگشای را با پیروز بختی و شادی بخواندم. تو فرزند شایسته، با این کودکی، کاری مردانه کردی و روان نریمان را شاد ساختی و دشمنانش را بسوختی. اکنون هزاران شتر به نزدت فرستادم تا آن همه زر و گوهر را بدانها بار کنی. و چون این نامه را بخواندی، شتابان به نزد من بازگرد که بی‌روی تو بسیار اندوهگینم. و چون آن شتران را بار نهادی، آنگاه آتش کینه بر آن دژ بزن. چون نامه به نزدیک رستم رسید، آن را بخواند و شادمان گردید.

پس از هر چه که شایسته‌تر بود، از مَهر و تیغ و کلاه و کمر و مروارید و گوهرهای شاهوار و دیبای چین برگزید و به سوی زال فرستاد. آنگاه بر آن کوه سپند آتش افکند و دود از آن به آسمان برخاست. پس از آن با شادمانی به نزد پدر شتافت. چون زال از آمدن رستم آگاه شد بفرمود تا همه کوی و برزن را بیاراستند و از همه سو خروش کارنای و نفیر و سنج و درای هندی به آسمان خاست. پس رستم نخست به نزد زال و آنگاه به پیش رودابه شتافت و سر بر خاک نهاد. مادر، شانه‌های او را ببوسید و بر او آفرین خواند. زال نیز او را در بر گرفت و بفرمود تا به مردم بسیار بشار کنند.

نامه زال به سام

آنگاه زال نامه‌ای به سوی سام فرستاد و او را بدان کار که شده بود، مژده داد. با نامه نیز پیشکشهای بسیاری همراه کرد. چون سام نریمان، آن نامه بخواند، رُخش از شادی چون گل بشکفت و بزمی بیاراست و فرستاده را جامه شاهوار و باره داد و بسیار از رستم یاد کرد. آنگاه پاسخ آن نامه را به زال نوشت که: شگفتی نباشد که نرّه شیر، دلیر باشد. اگر بچه شیری را بی‌آنکه از پستان مادرش شیر خورده باشد، از پدر و مادر جدا کنی و به میان مردم آوری، چون دندان در آورد، بی‌آنکه پدر و مادر دیده باشد و از پستان مادر شیر خورده باشد، به خوی پدرش باز می‌گردد. پس شگفت نباشد از رستم، چنین دلاوریها چه، پدری دلاور چون تو دارد که در پهلوانی، شیر از او یاری می‌خواهد. و بدینسان سام، نامه را مَهر کرد و به فرستاده سپرد. فرستاده نیز با نامه و جامه شاهوار به نزد زال زر آمد. زال از آن کار و از کردار رستم که جوانی نو رسیده بود بسیار شادمان گشت. اکنون ترا از منوچهر، آن شاه پر مهر سخن گویم. بنگر که آن شاه دادگر به هنگام گذشتن از این گیتی، پسر را چه اندرز کرد.

اندرز کردن منوچهر پسرش را

چون صد و بیست سال از زندگانی منوچهر بگذشت، ستاره‌شناسان در اختر او بنگریستند و بدیدند که بزودی گاه بگذشتن او از این گیتی فرا می‌رسد. پس او را از آن روز تلخ آگهی دادند و گفتند: اکنون گاه رفتن تو به سرای دیگر آمد، پس هشیار باش که پیش از آنکه مرگ ناگهان بر تو بتازد، آنچه بایسته است بکنی. چون شاه، سخنان آن خردمندان بشنید، تخت را به آیینی دیگر بیاراست و همه موبدان و دانایان را فرا خواند و راز دل با ایشان بگفت. آنگاه بفرمود تا نوذر به پیشش آمد و او را اندرز بسیار بداد:

که این تخت شاهی فسوست و باد بدو جاودان دل نباید نهاد

اینک صد و بیست سال از زندگانی من بگذشت و در این سالها کمر را به رنج و سختی بستم و گرچه بسیار شادی و کام دل راندم، لیک جنگهای بسیاری نیز با دشمنان بکردم. به فرّ فریدون، کمر بستم و کین ایرج را که نیای بزرگ من بود، از تور و سلم بگرفتم. گیتی را از بدیها بشستم و شهر و باروهای بسیار بنا کردم. لیکن اکنون:

چنانم که گویی ندیدم جهان شمار گذشته شد اندر نهران

اینک پس از آن همه درد و رنج که بردم، این تخت شاهی و گنج را به همچنانکه فریدون، مرا داده بود، به تو می‌سپارم. ولی تو چنان دان که هر دم باید اینها را بگذاری و بگذری و تنها آن نشانی که از تو می‌ماند نیکی است. پس هشدار که هرگز سر از دین خدای میپچی چه دینداری، اندیشه پاک می‌آورد. اکنون از آینده بشنو که داوری ای نو در گیتی شود و موبدی از خاور زمین به پیامبری بیاید. پس به هوش باش تا هرگز بر او نتازی و به او گرای چه آن دین، دین یزدان باشد. و تو هرگز دین یزدان را رها مکن، که نیکی و بدی از اوست. و بدان که پس از آن، سپاهی از ترکان به ایران زمین آید و بر تخت ایران نشینند و تاج بر سر نهند. و تو را کارهای دراز در پیش است که در آن زیر و بالاها، گاهی باید گرگ باشی و گاه میش. و نیز بدان و آگاه باش که از پسر پشنگ به تو گزند رسد و از سوی توران، تنگی یابی. پس چون جنگ فرارسد، از زال و سام یاری بخواه و نیز از رستم، این نو درختی که از پشت زال برآمد و اکنون شاخ و یال بر می‌کشد. و بدان که توران زمین ازو خوار گردد و کینه‌وری از آنجا به کین تو بیاید. این بگفت و اشک از دیدگان فرو ریخت. نوذر نیز زار بگریست. پس آنگاه بدون آنکه منوچهر را هیچ بیماری و دردی باشد، چشمان را بر هم نهاد و آهی کشید و در گذشت:

شد آن نامور پر هنر شهریار به گیتی سخن ماند ازو یادگار

نوذر

پادشاهی او هفت سال بود

بر تخت نشستن نوذر

چون نوذر سوگ پدر را بداشت، تاج کیانی بر سر نهاد و بر تخت منوچهر بنشست و سپاهیان را درم و دینار بداد. بزرگان ایران نیز در پیش تخت او روی بر خاک نهادند و همگی خود را بنده شهریار خواندند. لیکن چندی نگذشت که نوذر شاه به بیدادگری دست یازید و از هر سو فریاد مردم به آسمان خاست که: او آیینهای پدر را از میان برداشته و با موبدان به درشتی رفتار می‌کند و دلش بنده گنج و دینار گشته و راه مردمی نزد او خوار شده است. پس آشوبی در کشور بپا شد و کشاورزان، جنگ افزار برداشتند و بسیاری از پهلوانان، آرزوی شاهی در سر آوردند.

از دیگر سو، شاه نوذر چون بدید که از هر سوی کشور خروشی بپا شده است، بترسید و نامه‌ای به سام پهلوان - که در آن زمان در سگسار و مازندران بود - نوشت و نخست از گیهان آفرین یاد کرد: خداوند ناهید و بهرام و هور، او که آفریننده پیل و مور است و بر همه چیز تواناست. و درود خداوند خورشید و ماه به جان منوچهر شاه که شاهی از او به من رسید. و درود بسیار بر سام یل. آن پهلوان آزموده و آن گُرد سرفراز پسندیده باد. همیشه دل و هوش آباد و روانت از هر دردی آزاد باشد. تو ای پهلوان گیتی، خود دانی که تا منوچهر شاه دیده از این گیتی فرو بست، پیوسته از تو یاد کرد. اینک نیز پشت گرمی من تنها به توست که هم پهلوانی و هم شاه‌دوست.

اکنون پادشاهی پر آشوب گشته و سخنان مردم از اندازه بگذشته است. و تو اگر گرز بر نگیری، این پادشاهی از دست برود. چون آن نامه به سام نریمان رسید، آهی سرد از جگر برکشید. سپیده‌دم، آوای کوس به آسمان خاست و با سپاهیی بسیار از گرگسار به سوی ایران رو نهاد. چون به نزدیکی ایران رسید، بزرگان ایران، او را پذیره شدند و همگی پیاده به پیش او رفتند و از کردار نوذر و بیداد او و این که به خیره سری، راه پدر را گم کرد، سخن راندند و گفتند: اینک گیتی از کردار او ویران گشته است و فرّه ایزدی از او دور شده و بر راه خرد باز نگردد. پس چه باشد اگر سام یل بر این تخت شاهی بنشیند و ایران زمین و تاج و تخت، از آن او باشد تا گیتی آباد گردد و ما نیز همگان، او را بنده‌ای فرمانبردار باشیم. لیک سام سوار که چنین شنید، ایشان را گفت: کی پروردگار چنین کاری را از ما پسندد؟ به هنگامی که کسی چون نوذر از نژاد کیان بر تخت بنشسته باشد، چگونه من می‌توانم تاج بر سر گذارم؟ سخنی ناشدنی می‌گویید. چه کسی از بزرگان زهره این کار را دارد؟ بدانید که اگر از منوچهر شاه، بجای نوذر، دختری هم بر تخت نشسته بود، من در برابرش روی بر خاک می‌نهادم. اکنون اگر دل نوذر از راه پدر بازگشته، زمانی دراز که از آن نگذشته است و هنوز آهنی نشده که به دشواری بتوان زنگارش را زدود. اینک من آن فرّه ایزدی را باز آورم چه، خاک پای منوچهر، تخت من و پی اسب نوذر، تاج من است. پس او را بسیار پند دهیم تا از راهی که رفته باز گردد. شما نیز از آنچه در گذشته بگردید پشیمان شوید و بار دیگر با او پیمانی استوار ببندید. و بدانید که اگر پروردگار و شاه نوذر شما را نبخشایند، خشم شاه در آن گیهان، دامانتان را خواهد گرفت و جایگاهتان، آتش خواهد بود.

پس بزرگان از گفتار خویش پشیمان گشتند و بار دیگر با شاه پیمان بستند. چون سام به نزدیک نوذرشاه رفت، زمین را ببوسید. نوذر از تخت به زیر آمد و او را در بر گرفت و در کنار خود بنشاند و بسیار بناوخت. پس یک هفته را به بزم و شادی بگذراندند و همه به پوزش، به پیش نوذر شدند و از هر کشوری، از بیم سام، باژ برسید.

و بدین سان پادشاهی نوذر آرام بگرفت و چون گاه بازگشت سام فرا رسید، نوذر را پندهای بسیار بداد که: فریدون فرخ و هوشنگ و منوچهر، همگی، گیتی را به داد و دهش داشتند و هرگز بیدادگری نکردند. و بدین سان سام بسیار بگفت تا دل او را از کژی بجا آورید و دل بزرگان را نیز به او گرم ساخت. نوذر نیز جامه شاهوار و تاج و تخت و انگشتری و ریدکان و اسبان زرین ستام و دو جام زرین پر از گوهرهای سرخ به سام بخشید. و سام با آن همه به سوی مازندران برفت. و بر این نیز چندی بگذشت، لیک سپهر را با نوذر، آرام و مهر نبود.

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر

پس آنگاه از مرگ منوچهر شاه و آن کار نوذر، به آن بدگمانان توران زمین آگهی رسید. چون پشنگ، سالار توران، آن بشنید خواست تا به جنگ ایران آید. پس بسیار از پدرش، زادشم و نیز از تور و زمان منوچهر و پهلوانانش یاد کرد. پس همه نامداران و بزرگان لشگرش را چون اغریث و گرسیوز و بارمان و کلباد و ویسه سپهسالار و نیز فرزند خود، افراسیاب، پهلوان گیتی را به نزد خود فرا خواند. آنگاه از تور و سلم و آن کینه نهفته با ایشان سخن راند و گفت: همه دانید که ایرانیان با ما چه کردند و کمر را به بدی بستند. اکنون روز تیزی و کین جستن است. پس چه پاسخ دهید اندر این کار؟ مغز افراسیاب از گفتار پدر به جوش آمد. پس با دلی آکنده از کینه گفت: من شایسته جنگ شیران و همورد سالار ایران زمینم. اگر زادشم نیز تیغ بر می‌داشت و کمر به کینه‌جویی می‌بست، سروری ایران زمین را می‌یافت. اکنون هر آنچه او نکرد من بکنم چه، گاه شورش و رستخیز من فرا رسیده است. چون پشنگ، افراسیاب را با آن همه دلاوری و بازوی همچون شیر و نیروی پیل بدید، بفرمود تا تیغ از نیام برکشد و به جنگ ایران شود.

پس افراسیاب با دلی پر از کینه و سری پر شتاب برفت و در گنجها را بگشود و ساز و برگ جنگ سپاهیان فراهم ساخت. چون این کارها ساخته شد، اغریث که همیشه در دل، نیکخواه و نیک اندیش بود، اندیشمند به پیش پدر، به کاخ رفت و گفت: پدر، ای سالار ترکان، بدان که اگر منوچهر از ایران گم گشته است، سام نریمان و پهلوانانی چون کشواد و قارن رزم زن هنوز بر جای‌اند. تو خود دانی که از آن گرگ پیر تیغ زن بر سلم و تور چه رفت. نیای من، زادشم، که شاه توران زمین بود و سرش به آسمان می‌سایید، هرگز سخن از جنگ نگفت و کینه نجست و آرامش گزید. اینک ما نیز اگر نشوریم، بهتر باشد زیرا که ازین شورش، آشوب به کشور ما خواهد افتاد. لیک پشنگ، در پاسخ پسر گفت: افراسیاب به هنگام جنگ، نهنگی دلاور، شیری نر و پیلی جنگی است و بدان که نبیره‌ای که کین نیا را نجوید، سزاوار است که نژاده‌اش نخوانی. و تو نیز اکنون باید با او به جنگ روی و اندیشه نیک خود را در زیر و بالا‌های جنگ بکار گیری. پس چون بهار فرا رسد و کوه و دشت پر از سبزه شود و اسبان را چراگاهی نیک گردد، باید که سپاه را به سوی آمل ببرید و دهستان و گرگان را در زیر سم اسبان بکوبید و آب را از خون لال‌گون کنید چرا که از همانجا بود که منوچهر به کینه، به سوی تور رو نهاد و سپاهی همچون ابر سیاه بر ما آمد. پس شما نیز باید که همچنان سرکشان را به نابودی افکنید. پیش از این پناه سپاه ایران، منوچهر بود. لیک اکنون که او از ایران گم شد، دیگر چه باک، که آنان به مشتی خاک هم نیرزند. و از نوذر نیز نهراسم، زیرا که او جوانی خام است. لیکن بر شما است که با قارن رزم زن و گرشاسپ بجنگید، باشد که بر ایشان چیره گردید و روان نیاکان ما را شاد و دل بدسگالان را پر از آتش کنید.

آمدن افراسیاب به ایران زمین

چون بهار فرا رسید و دشت از گیاهان پر شد. سپاهی بیکران از پهلوانان توران از سرزمین ترک و چین به سوی ایران زمین روی نهاد. چون لشگر به نزدیک جیحون رسید، نوذر آگه شد. پس با سپاهیان از کاخ به سوی دشت شدند و به راه دهستان روی نهادند. قارن، سپهسالار بود و نوذر شاه در پس او روان بود. پس سراپرده شاه را بر دشت نزدیک دهستان در کنار بارو برکشیدند. از دیگر سو، در همان زمان افراسیاب آگاه شد که سام نریمان بمرد و زال در کار ساختن دخمه برای اوست. پس از بخت خود بسیار شاد شد و دو تن از سالاران دلیر سپاه را به نامهای شماساس و خزروان با سی هزار سپاهی به جنگ زال به سوی زابلستان فرستاد و خود با سپاهیان به سوی دهستان رفت. چون به دهستان رسید، سراپرده‌ای بر کشید.

سپاه افراسیاب چهارصد هزار تن بودند که در بیابان همچون مور و ملخ می‌جوشیدند. سپاهیان نوذر شاه نیز صد و چهل هزار تن سوار جنگی بودند. شبانگاه افراسیاب به هنگام خواب نامه‌ای برای پدرش - پشنگ - بنوشت که: نیکی جستیم و اینک به چنگ آمد. همه لشگر نوذر را اگر بشماریم، یک جا شکار ما می‌گردند. نیز بدان که سام نیز از پس منوچهر در گذشت و دیگر به این کارزار نیاید. مرا همواره در ایران زمین از او بیم در دل بود، لیک اکنون که او درگذشته است از ایران کینه می‌جویم. اینک زال زر در کار ساختن ستودان برای اوست و دیگر دست و دل جنگ ندارد و شماساس از سوی ما در سیستان تاج بر سر نهاده است. و تو بدان که در هر کاری باید با مرد هشیار سگالشگری کنی و اگر در کار سستی شود، دیگر چنین روزگاری پیش نیاید پس فرستاده‌ای بادبا، آن نامه را شبانه به سوی پشنگ برد.

رزم بارمان و قباد و کشته شدن قباد

چون سپیده از کوه سر برزد، پیش رو سپاه افراسیاب به دهستان رسید. میان دو لشگر، دو پرسنگ بود. تُرکی از سپاه توران به نام بارمان که پاسدار شب بود، بیامد و سپاه و سراپرده شاه نوذر را بدید. آنگاه به نزد افراسیاب رفت و نشان آن لشگر و بارگاه را بداد و افراسیاب را گفت: تا به کی باید هنر خود را نهفته داریم؟ اکنون مرا دستوری ده تا به جنگ ایشان بشتابم. اغریث هوشمند که چنین شنید گفت: اگر به بارمان گزندی رسد، کار بر سپاه سخت خواهد شد و سپاهیان دل شکسته می‌گردند، پس باید مردی بی‌نام و ناشناس بر گزینیم که اگر او را گزندی رسد، انگشت و لب را نگزیم. لیک افراسیاب از شنیدن سخنان اغریث اخم کرد و او را ننگش آمد و با رویی دژم به بارمان گفت: جوشن بیوش و کمانت را به زه کن، که تو بر آن انجمن سرافراز گردی و نیازی به انگشت و دندان نیآید. پس بارمان به دشت نبرد رفت و قارن پسر کاوه را آواز داد که: از این لشگر نوذر نامدار، چه کسی را داری تا با من کارزار کند؟ قارن به سپاهیان پهلوان خود بنگریست تا ببیند چه کسی از آن میان به نبرد او می‌شتابد. لیک هیچیک از آن نامداران سپاه، پاسخش را نداد مگر قباد، برادر دلاور و پیر قارن. قارن که چنین دید دژم گشت و از گفتار برادر، به جوش آمد و از آنکه می‌دید از میان آن همه جنگجوی جوان، تنها پیری آهنگ جنگ دارد، از خشم، اشک در چشم آورد. دل قارن از این که برادر پیرش قباد به جنگ رود، آزده گشت. پس در میان سپاهیان و آن چنان که همگان بشنوند، به قباد گفت: اکنون سال تو به جایی رسیده است که باید دست از جنگ بشویی. بارمان، جوان است و دل شیر نرّه دارد و تو بزرگ سپاه و سگالشگر شاهی. اگر تو را گزندی رسد، آن سپاهیان، ناامید گردند. لیک قباد، در پاسخ برادرش، در میان آن انجمن گفت: بدان ای برادر که تن از برای مرگ است و پهلوان از برای جنگ. و من از گاه منوچهر در اندیشه چنین روزی بودم. پس بدان که هیچ کسی زنده به سرای دیگر نخواهد شتافت و مرگ سرانجام همه است. یکی آنگاه که جنگی در می‌گیرد، به شمشیری سر از تنش جدا می‌گردد و تنش خوراک کرکسان و شیران درنده می‌شود. یکی نیز در بستر، زمانش سر می‌آید. به هر رو، همگان رفتنی هستند. اینک اگر من از این گیتی فراخ رخت برکشم، برادرم بر جای است. پس برایم دخمه‌ای خسروانی بسازید و سرم را کافور و مشک و گلاب زنید و در آنجا بسپاریدم و پس از رفتنم مهربانی کنید. این بگفت و نیزه بر دست بگرفت و چون پیل مست به آوردگاه شتافت. بارمان چون او را بدید گفت: اینک زمانه سرت را به پیشم آورد. لیک تو به این جنگ مشتتاب، چرا که خود روزگار با تو جنگ کرده است.

لیک قباد گفت: به جایی توان مُرد که زمانش فرا رسیده باشد. این گفت و اسبش را برانگیخت و از سپیده دم تا به نیمروز با یکدیگر زور آزمایی بکردند. سرانجام بارمان خشتی بر سرین قباد بزد که بند کمرگاهش گشوده گشت و از اسب بر زمین افتاد و بدین سان آن پیر شیردل بمرد و بارمان پیروز گشت. پس آنگاه بارمان با سرافرازی به نزد افراسیاب رفت. افراسیاب، او را جامه‌ای شاهوار داد که هرگز هیچ کهنتری از مهتری در گیتی نگرفته بود.

چون قباد کشته شد، قارن با سپاهیان به جنگ رو نهاد. دو لشگر بسان دو دریای چین گشته بودند و زمین گویی در زیر پایشان به جنبش در آمده بود. از سپاه توران نیز گرسیوز با سپاهیان، بیرون شده بود. از آواز اسبان و گُرد سپاهیان، آسمان سپاه گشته بود. شمشیرها همچون الماس می‌درخشیدند و از بسیاری کشتار، گویی سنانها را به خون، آهار داده بودند. بانگ کوس به آسمان خاسته بود. قارن دلاوریهای بسیار می‌کرد. چون افراسیاب، آن بدید، خود به جنگ او بیرون شد. تا شب هنگام جنگیدند و هیچیک بر دیگری پیروز نگشت. پس چون پاسی از شب بگذشت قارن، سپاهیان را به نزدیک دهستان برد و خود با دلی سوگوار از خون برادر، به سراپرده نوذر رفت. چون نوذر او را بدید، بگریست و گفت: از گاه مرگ سام، روانم این چنین سوگوار نبوده است. روان قباد چون خورشید، نورانی بادا و بهره تو از این گیتی، جاودانی باد. آیین گیتی چنین است که روزی شادی و روز دیگر اندوه دارد و ما را از مرگ، چاره‌ای نیست و در زمین، بجز گور، گهواره‌ای نداریم. پس قارن گفت: من از همان زمان که زاده‌ام، تنم را آماده مرگ کرده‌ام. فریدون این کلاه جنگ را بر سرم نهاد تا کین ایرج را بستانم. هنوز آن کمر بند را نگشاده‌ام و آن شمشیر پولادین را بر زمین نهاده‌ام. برادرم که بسیار خردمند بود درگذشت، سرانجام من نیز چنین باشد. تو ای شاه جاودانه باشی که امروز پسر پشنگ را در جنگ به تنگ آوردم. چون بسیاری از سپاهیان کشته شدند، به ناچار از آسودگان کمک خواست. پس مرا با آن گرز گاوسار بدید. به جنگم شتافت. من درست در برابر دیدگانش برابر شدم، لیک او در جنگ، جادویی بکرد که ناگهان همه جا تیره گشت و شب فرار رسید. پس دیگر نتوانستم جایی را ببینم و به ناچار باز گشتم. پس لشگرهای هر دو سو بیآسودند و روز دوم باز به جنگ شدند.

رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار

ایرانیان همچنانکه آیین جنگشان بود، رده کشیدند و بانگ کوس و نای به آسمان خاست. چون افراسیاب، آن سپاه را بدید، بیامد و رده‌ای از سپاهیان تورانی را برابر ایشان نهاد و جنگ در گرفت و رود خون روان گشت. قارن در هر سو که می‌جنگید، از آن رزمگاه، خون فرو می‌ریخت. افراسیاب نیز به هر سو که می‌تاخت، دشت را چون رودی از خون می‌کرد. سرانجام نوذر از دل سپاه به سوی افراسیاب بیرون شد. چنان با یکدیگر گلاویز گشتند که مار نیز آن چنان پیچان نگرده. تا این که پاسی از شب بگذشت و سرانجام افراسیاب بر نوذر چیره گشت. بسیاری از سپاه ایرانیان زخمی گشتند و به بیچارگی به جنگ پشت نهادند. نوذر را دل، پر از اندوه گشت.

چون به سراپرده بازگشتند، بفرمود تا توس به نزد او رود. پس توس با گسته‌م با اندوه بسیار به نزد او شدند. نوذر با ایشان چندی درد دل بگفت و بگریست و آن اندرزهایی را که پدرش به هنگام درگذشت به او داده بود به ایشان بازگفت، که گفته بود از ترک و چین سپاهی به ایران زمین بیاید و دل تو از ایشان دردمند شود و گزند بسیاری به سپاه تو آید. آنگاه نوذر گفت: اکنون نشان گفتار پدر آشکار شد. پس شما یان اینک باید به سوی پارس روید و شبستان را از آنجا بیاورید و از آنجا به زاوه کوه روید و آن گروه را به البرز کوه ببرید. پس اکنون به سوی ری و سپاهان روید و باید که سپاهیان شما نیز از رفتنتان آگه نگردند که اگر آگاه شوند، از این کار شما دلخسته و نومید گردند و دانند که پیروزی از ما دور گشته است. اکنون از این انجمن بشمار، مگر یکی دو تن از تخم فریدون جان بدر برد. و ندانم که آیا ما را جز این، دیداری دیگر باشد یا نه؟ لیک یک امشب را نیز بکوشیم. و شما یان شب و روز هشیار باشید، لیکن اگر گزندی به این شاهنشاهی رسید، چندان هم اندوه مخورید و بدانید که بهره ما از روزگار چنین بوده است روزگاری که یکی را به خاک در می‌آورد و دیگری را تاج کیانی بر سر می‌گذارد. نوذر این بگفت و دو فرزند را در کنار بگرفت و بگریست. آنگاه توس و گسته‌م برفتند و نوذر با دلی دردمند بماند.

جنگ نوذر با افراسیاب دیگر بار

پس از دو روز آسودن، به روز سوم نوذر شاه درنگ را روا ندانست و به بیچارگی، دوباره آهنگ جنگ کرد. افراسیاب نیز سپاهیان را آماده ساخت. و از هر دو سپاه، خروش تبیره و نفیر و درای هندی به آسمان خاست. همه شب را هر دو سو، به آرایش لشکر پرداختند. بامدادان سپاهیان بسیاری با گرزهای گران به جنگ یکدیگر شتافتند. قارن سپهسالار، نوذر شاه را در دل سپاه جای داد تا شاه برای لشکر همچون ستونی باشد. آنگاه تلیمان را در چپ و شاپور را در راست نهاد. پس از بامداد تا گاه فرو شدن آفتاب جنگی سخت بکردند تا این که سرانجام شکست بر شاه اندر آمد. نیز از آن سو که شاپور جای داشت، جنگ جویان ایرانی پراکنده گشتند.

شاپور همچنان پایداری کرد تا این که کشته شد. دیگر بخت ایرانیان بگشت. بسیاری از نامداران سپاه ایران، کشته و زخمی بر رزمگاه افتاده بودند. چون شاه و قارن دیدند که در آن جنگ، اختر، یار ایشان نبود، به ناچار از برابر آن ترکان پرخاش جو، به سوی دهستان رو نهادند و دهستان را باروی خود نهادند. لیک در بیرون شهر شب و روز جنگ می‌کردند. تا این که نوذر گرد آن بارو، پی فروهشت و دیگر سواران جنگی را یارای گذشتن نبود.

پس افراسیاب شبانه سپاهانی به یکی از ترکان نامدار به نام کروخان - که از نژاد ویسه بود- داد و بفرمود تا از راه بیابان به پارس- که بنه ایرانیان در آنجا بود- بشتابد و آن بنه را به چنگ آرد. چون قارن شنید که افراسیاب شبانه و به هنگام خواب، به پارس لشکر فرستاد، از رشک بجوشید و دلتنگ گشت و چون پلنگی به پیش نوذر آمد و گفت: بنگر که آن توران شاه ناجوانمرد با شاه ایران چه کرد. سپاهی بشمار به سوی پوشیده رویان و شبستان ما فرستاده که اگر به چنگش افتند، دیگر من از ننگ باید سر به کوه گذارم. پس اکنون مرا دستوری ده تا از پس آن ترک بتازم. تو نیز هم خوردنی و آب در اینجا داری و هم سپاهی گوش به فرمان. پس اینجا بمان و دلتنگ مباش، که ترا کار جنگ آسان گردد. و آنجا که بایسته بود، همچون شیر باش، که سزاوار است شهیاران، دلیر باشند. لیک نوذر، او را گفت: این نباید کرد، چه این سپاهیان، سپهسالاری چون تو ندارند. من آنگاه که آوای کوس به آسمان خاست، گسته‌م و توس را به دنبال بنه فرستادم و ایشان بزودی به شبستان رسند و آنچه سزاوار است انجام دهند.

در همان زمان، گروهی از بزرگان و پهلوانان به پیش نوذر شاه بیامدند و خوان بگستردند و چندی به میگساری پرداختند و دل را از اندوه بیبراستند. چون نوذر مست شد با دلی کینه‌دار به سراپرده خود رفت و آن بزرگان و پهلوانان از آنجا به پیش قارن شدند و چون ابر بگریستند و

گفتند: بر ما بایسته است که سوی پارس شویم و جز این نکنیم، چه اگر زن و فرزندان ما در بند آن ترکان کینه خواه افتند، دیگر بدون هیچ جنگی، دل ایشان پر از تیر گردد. اگر چنان شود، دیگر چه کسی بر این دشت، نیزه به دست می‌گیرد و چه کسی آرامش می‌گزیند. بدین سان شیدوش و کشواد و قارن بر این کار با یکدیگر سگالشگری کردند و چون نیمی از شب بگذشت، همگی آهنگ رفتن کردند. پس قارن بی‌درنگ با سپاهانی چند روانه شد. همان شب با دلی نومید به جایی رسیدند که آن را دژ سپید می‌خواندند. در این سوی دژ، گژدهم دژدار بود و تنی چند نیز با او پاس می‌داند. بارمان نیز که قارن می‌خواست تا کینه خون برادر را از او بستاند با سپاهیان و پیلان در دژ جای داشت. بارمان که از آمدن او آگه شد، چون شیر به جنگش شتافت. قارن نیز که او را آنچنان در جنگ تیز دید، چون شیر با او در آویخت و نگذاشت تا چاره‌جویی کند. پس نام یزدان فریادرس بگفت و نیزه‌ای بر کمر بند او زد که کمرگاهش بگسست و از پشت اسب بر زمین نگونسار گشت. با کشته شدن بارمان سپاهیان دل شکسته شدند و از هم گسستند. پس آنگاه قارن با لشگریانش به سوی پارس رو نهاد.

گرفتار شدن نوذر به دست افراسیاب

چون نوذر از رفتن قارن آگه شد، به شتاب به دنبال او تاخت:

همی تاخت کز روز بد بگذرد سپهرش مگر زیر پی نسپرد

از دیگر سو، افراسیاب نیز که آگهی یافت که نوذر به سوی بیابان روی نهاده است، سپاهیان را انجمن کرد و چون شیر، از پس او روی نهاد و همه شب را به شتاب تاخت تا این که بدو رسید. گرچه سپاهیان ایران بسیار کوشیدند تا بگریزند لیک سرانجام به دام سختی و رنج گرفتار آمدند. نوذر گرفتار گشت و با هزار و دویست تن از بزرگان سپاه به بند افراسیاب افتادند:

اگر با تو گردون نشیند به راز نیایی هم از گردش او جواز

همی تاج و تخت و بلندی دهد همو تیرگی و نژندی دهد

به دشمن همی ماند و هم به دوست از مغزیایی گهی گاه پوست

که گیتی یکی نغز بازیگر است که هر دم ورا بازی ای دیگر است

سرت گر بساید بر ابر سیاه سرانجام خاک است ازو جایگاه

پس آنگاه افراسیاب بفرمود تا از دهار و کوه و بیابان و دریا، قارن را بجویند تا از او رهایی نیابد. لیک، او را گفتند که قارن پیش از این، از برای شبستان روان گشته است. پس بفرمود تا بارمان همچون شیر از پس قارن بتازد و او را گرفتار سازد. لیک باز هم او را از آنچه که قارن با بارمان بکرده بود، آگه ساختند. افراسیاب از شنیدن آن سخنان اندوهگین گشت و خورد و خواب بر او تلخ شد. پس با ویسه گفت: دلت را به مرگ پسر، سخت گردان. جایی که قارن کاوه جنگاوری کند، پلنگ نیز در برابرش ناتوان گردد. اینک بر تو است که با لشگری کار آزموده، از برای پسرت به دنبال قارن شوی.

کشته یافتن ویسه پسر خود را

پس ویسه سالار سپاه ترکان، با لشگریانش به دنبال قارن تاخت، لیک پیش از آنکه به قارن رسد، در راه، پسرش - بارمان - را با بسیاری از سپاهیان تورانی کشته بر زمین افتاده دید. با دیدن آن، گویی دلش از اندوه به دو نیمه شد. اشک از دیدگان باریدن گرفت و چون ابر روان به دنبال قارن تاخت. پس به قارن، از تاختن ویسه به دنبال او آگهی رسید و این که پیش از این، وی اسبان خود را به سوی نیمروز تاخته بود و اینک از پس قارن روان گشته است. چون قارن از پارس به دشت رسید، از دست چپ خود گردی دید و از میان آن گرد، درفش سپاه ترکان با سپهدار ایشان پدیدار گشت. سپاهیان ایرانی و تورانی برابر شدند. ویسه از دل سپاه آواز داد که:

اینک تاج و تخت بزرگیتان بر باد شد. از قانوج تا مرز کابلستان و از غزنین تا زابلستان همه در چنگ ماست و نگار اورنگ ما بر همه ایوانها زده شده است. بویژه از آن زمان که شاه شما در بند ما افتاده است، تو دیگر کجا آرام خواهی یافت. قارن که چنین شنید، ویسه را گفت: من قارنم، مرا باکی از هیچ چیز نیست، به سوی پسرت تاختم و چون دل از کینه او بپرداختم، اینک به جنگ تو می‌آیم و آنچه را که سزاوار

است به تو خواهیم نمود. پس اسبها را از جای برانگیختند و خروش کارنای به آسمان خاست و آسمان از گرد سپاهیان سیاه گشت و جوی خون روان گردید. قارن به سوی ویسه تاخت، لیک ویسه از او روی برگاشت. سپاهیان بسیاری کشته شدند. ویسه سرگردان گشت. قارن که این شکست و بد اختری و سرگردانی ویسه را بدید، دیگر از پس او نرفت. و ویسه با دیدگانی اشکبار از درد مرگ پسر، به سوی افراسیاب گریخت.

تاخه کردن شماساس و خزروان به زابلستان

از دیگر سو، شماساس و خزروان از شهر ارمان بیرون شدند و به زابلستان روی نهادند و شماساس به شتاب از جیحون به سیستان تاخت. خزروان نیز با سی هزار شمشیر زن از سپاهیان ترک نامدار روان شد. از سوی دیگر، سام درگذشته بود و زال با سوگ و درد، برای او در گورابه، دخمه‌ای می‌ساخت. مهرباب که در شهر بود، چون آمدن ایشان را بدید، فرستاده‌ای به سوی شماساس روانه کرد. فرستاده به پیش سرآورده شماساس رفت و از سوی مهرباب، او را درود بسیار داد و گفت: شاه توران سپاه، جاودان باد. بدان که نژاد ما به ضحاک تازی می‌رسد و از این پادشاهی که می‌بینی، چندان شاد و خرسند نیستیم و با آن پیوندی که با ایرانیان بکردم، تنها اندیشه خریدن جان داشتیم و بس و مرا جز این چاره‌ای نبود. اکنون این زابلستان در دست من است و زال به سوگواری سام و ساختن ستودان برای او می‌پردازد. و من از آنچه که بر او رفته است بسیار شادم و بر آنم که هرگز رویش را هم نبینم. اینک از شماساس پهلوان زمانی درنگ می‌خواهم تا به شتاب، سواری به نزد افراسیاب فرستم و او را از نمان خویش آگه کنم و بشاری سزاوار نیز او را بفرستم. پس اگر مرا نزد خود بخواند، به پیش تختش روم و جز آنجا به جایی دیگر آرام نگیرم و همه پادشاهی را بدو سپارم و به او شاد باشم. باشد که نیازی به جنگ نیاید و پهلوانان را رنجی نرسد و هر گونه گنجی که خواهد، او را بفرستم. و بدین سان مهرباب با گفتن این سخنان، دل شماساس را به دست آورد، لیک از دیگر سو دست به چاره‌ای یازید و پیکی به شتاب به سوی زال فرستاد تا او را بگوید: دو پهلوان از ترکان با سپاهی بسیار به کنار هیرمند آمده‌اند، من با دینار، ایشان را فریفته‌ام و پایبند ساخته‌ام، اینک سر مخران و آنی نیز دم مزن و بدینجا بشتاب، که اگر اندکی درنگ کنی، کار به کام دشمنان خواهد شد. پس فرستاده به شتاب به پیش زال رفت: زال از شنیدن آن سخنان، دلش همچون آتش بر دمید.

رسیدن زال به مدد مهرباب

پس زال با لشگری جنگجوی به سوی مهرباب روی نهاد و چون او را همچنان پا بر جای و خردمند دید، در دل گفت: اکنون از لشگر باکی ندارم و خزروان در پیش من با مشتکی خاک برابر است. پس به مهرباب گفت: ای مرد هشیار، اکنون من شبانه به جنگ ایشان می‌آغازم تا آگه شوند که من با دلی پر از کینه بازآمدم. آنگاه کمانی بزرگ به بازو در افکند و تیری همچون شاخه درخت بر آن نهاد و بنگریست تا پهلوانان تورانی در کجایند. پس سه چوبه تیر به سه جا در آن لشگرگاه پرتاب کرد. در سپاه توران خروشی برخاست، لیک ندانستند که آن از کجا بود. چون روز فرا رسید، تورانیان انجمن کردند و هر کس بدان تیرها بنگریست. پس بگفتند: این تیر زال است و بس. زیرا هیچ کس را یاری راندن چنین تیری در کمان نیست. شماساس به خزروان گفت: ای خزروان شیر اگر این رزم را این چنین بیهوده و ساده نمی‌پنداشتی، اکنون دیگر نه از مهرباب و سپاهیانش نشانی بود و نه از زال، ما را این چنین رنجی می‌رسید. خزروان گفت: زال یک تن است، نه اهریمن است و نه آهن. تو از جنگ با او مهرباب و اندیشه به دل راه مده، که من اکنون به جنگ او می‌شوم.

پس بانگ تبیره از دشت برخاست و خروش کوس و کارنای و زنگ و درای هندی در شهر برآمد. زال به شتاب ساز نبرد پوشید و چون باد بر اسب سوار گشت. سپاهیان نیز با سری پر از کین و ابروانی پر از چین بر پشت زین نشستند. و بدین سان زال با لشگریانش به دشت آمدند و سرآورده و پیل‌ها را بدانجا بیاورند. سپاه ایران و توران با هم برابر شد. خزروان با گرز و سپر به سوی زال تاخت و گریزی بر پهلویش زد که جوشنش بشکست. زال بازگشت و گبر بپوشید و گرز پدر در دست گرفت و با سری پر خشم و جگری پر خون دوباره همچون شیر به جنگ روی آورد.

خزروان چون شیر خروشان به پیش سپاه آمد. زال به جنگ او بیرون شد. خزروان برابر او ایستاد. لیک زال ناگهان با آن گرز گاو پیکر چنان بر سر او زد که زمین از خون او همچون پشت پلنگ گشت. خزروان بمرد و زال به پیش سپاه آمد. شماساس خواست تا به جنگش بیرون آید، لیک از بسیاری خشم نتوانست. پس زال، کلباد را در میان سپاهیان بیافت و آهنگ او کرد لیک کلباد چون آن گرز و شمشیر دستان را بدید، خویشتن را از او پنهان ساخت. لیکن زال، کمان را به زه کرد و چنان تیری به کمر بند او انداخت که کمرگاش به کوهه زین دوخته

گشت و دل سپاهیان بر او بسوخت. چون خزروان و کلباد پهلوان بدین سان از میان رفتند، شماساس بهراسید و با سپاهیانش چون رمه‌ای که از باران بگریزد، بگریختند. لیک سپاهیان زال با مهرباب از پس ایشان تاختند و بسیاری از ایشان را بکشتند. شماساس با تنی چند از سپاهیان بی‌ساز و برگ به سوی افراسیاب رو نهادند. چون شماساس به بیابان رسید، قارن که پسر ویسه را کشته و بر لشگر ویسه پیروز گشته بود، در راه پدیدار گشت و دو سپاه با هم برابر شدند. قارن ایشان را بشناخت و دانست که از زابلستان به چه کار می‌آیند. پس به سپاهیان خود گفت: ای نامداران روشن روان، با نیزه به جنگ ایشان بشتابید و ایشان را به نابودی افکنید. پس سواران چون پیلان مست، دست به نیزه بردند و از بسیاری نیزه، دشت آوردگاه، همچون نیستان گشت. و بدین سان ایرانیان بیشتر آن سپاه تورانی را بکشتند و بر راه افکندند. تنها شماساس با چند مرد، در میان آن گرد و خاک تیره جنگ بگریخت.

کشته شدن نودر به دست افراسیاب

پس به افراسیاب از کشته شدن آن پهلوانان آگاهی رسید. دل افراسیاب از درد و اندوه پر از آتش گشت و گفت: این نودر تاج دار در زندان من باشد و یاران من این چنین خوار گردند. دیگر چاره‌ای نیست جز ریختن خون او تا کینه گرفته شود.

پس برآشف و گفت: نودر کجاست که ویسه می‌خواهد از او کینه بستاند. آنگاه به دژخیم بفرمود که: او را بیاور تا به او کارزار بیاموزم. چون نودر آگاه شد، بدانست که روزگارش بسر آمد. پس سپاهی پر از گفتگو به سوی نودر شاه رو نهادند و بازویش را به سختی ببستند و او را سروپای برهنه به سوی افراسیاب کشیدند. چون افراسیاب، نودر را از دور بدید، دل و دیده را از شرم شاهان بشست و زبان برگشاد و بسیار از کین نیاکان و سلم و تور یاد کرد و گفت: اینک هر چه که آید رواست. این بگفت و برآشف و شمشیر خواست و گردن نودر شهریار را بزد و تنش را به خواری بر خاک افکند. و بدین سان آن یادگار منوچهر شاه برفت و ایران از شاه تهی گشت:

ایا دانشی مرد بسیار هوش	همه جامه ارجمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید	چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی به جایی که بشتافتی	سرآمد کزو آرزو یافتی
چه جوئی ازین تیره خاک نژد	که هم بازگرداندت مستمند

پس آن سپاهیان ایرانی در بند را به خواری بیاوردند، لیک هر یک به جان زینهار خواستند. چون اغریث، آن بدید خروشان گشت و به نزد برادرش - افراسیاب - آمد و گفت: این پهلوانان و سپاهیان که اینک نه ساز و برگ جنگ دارند و نه در کارزارند، روا نباشد که کشته شوند. اکنون سزاوار است که گزندی به جان ایشان نرسانی و آنها را به من سپاری تا در دهاری زندانیشان سازم تا چون به خواری و زاری افتند، خرد باز آورند. پس تو اینک از خون ایشان دست بکش. چون افراسیاب آن سخنان او را بشنید، ایشان را به گفتار اغریث ببخشد و بفرمود تا آنها را با بند و زنجیر به ساری ببرند. آنگاه چون اینها همه کرده شد، افراسیاب از دهستان به ری رفت و در آنجا تاج کیانی بر سر نهاد و دست به بخشش خواسته گشود. و بدین سان افراسیاب با سری پر جنگ و دلی پر کین در ایران زمین به شاهی نشست.

آگاهی یافتن زال از مرگ نودر

پس به گسته‌م و توس آگاهی رسید که آن سر تاج دار به زاری با شمشیر بریده و آن فرّه شاهنشاهی تیره گشت. چون گسته‌م و توس از این کار آگه شدند موی خود بکنند و چنگ بر روی زدند و فریاد از ایران برآمد. همه پهلوانان از دیدگان خون باریدند و جامه بر تن چاک کردند. پس گسته‌م و توس با سپاهیان با سوگ و درد، لیک جوای شاه، به سوی زابلستان روی نهادند. چون به پیش زال رسیدند چنین مویه کردند که: شاه، نودر، رادا، دلیرا، گوا تاج دارا، مها داورا، ای که نگهدار ایران و پشت بزرگان و سر تاج داران و شاه گیتی بودی، اکنون خونت بر زمین ریخته. زمین خون شاهان می‌بوید. گیاهی که از آن بوم و بر می‌روید، از شرم، سر به زیر دارد. نشان فریدون به او زنده بود، لیک به خواری و زاری سرش را از تن جدا ساختند. اکنون ما همگان دیگر جامه ناز از تن بیرون کنیم و شمشیرهای زهر آگون بر کشیم و کینه از دشمنان بجوییم. پس همگی کینه دیرینه را تازه کنید، که در این سوگ، آسمان نیز خون از دیدگان می‌بارد. شما نیز دیده پر از خون کنید، که سزاوار نیست با کین شاهان، چشمی گریان و دلی پر خشم نباشد. پس همه انجمن زار بگریستند.

زال که چنین دید، جامه بر تن درید و بر خاک نشست و مویه کرد و گفت: از این پس تا رستاخیز، دیگر هرگز شمشیر را در نیام نخواهم گذارد و با این کینه، آرامش و خواب نخواهم داشت و چشمم از گریه باز نخواهد ایستاد. روان آن شهریار گیتی در میان بزرگان درخشان بادا. روان شمایان نیز به داد گیهان آفرین، تازه بادا.

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم برینیم و گردن ورا داده‌ایم

بدین سان چون پهلوانان ایران آهنگ کینه جویی کردند و سپاه بیشماری فراهم آوردند، سران ایرانی که در ساری زندانی بودند از این کار آگه شدند و بسیار شاد گشتند و آرام و خواب از ایشان گرفته شد. لیک از افراسیاب در هراس بودند. پس از آن از سوی این ایرانیان در بند پیمای به اغریث آمد که: ای پُر مَنِش، ما همگان ترا بنده‌ایم. تو دانی که زال با مهراب هنوز بر جایند و پهلوانانی چون برزین و قارن و خَراد و کشواد دست از ایران بر نمی‌دارند. و چون ایشان به اینسو بتازند، دل افراسیاب از ما کینه‌ورتر گردد و بخواهد تا همه ما بی‌گناهان را به کشتن دهد. اینک اگر تو ای اغریث خردمند، این بندگان را رها سازی، هم ستایش تو را به نزد بزرگان می‌کنیم و هم به پیش یزدان برای تو نیایش کنیم. اغریث گفت: این چاره کار نیست، چه اگر افراسیاب- آن اهریمنی مرد- آگه شود که چه کرده‌ام، بر من دشمنی آشکار کند. پس اکنون چاره‌ای دیگر می‌سازم که برادرم با من کینه نوزد. پس بدانید اگر زال این چنین که گوئید، لشگری به جنگ ما آورد، چون به نزدیکی ساری رسد، شمایان را همگی به او سپارم و آمل را نیز تهی سازم و خود به جنگ نیایم.

بزرگان ایران چون این گفتار او بشنیدند، روی بر زمین نهادند و او را آفرین گفتند. آنگاه پیک از ساری به سوی زابلستان روانه کردند. پیک به نزدیک زال بیامد و از آن بزرگان پیام آورد که: خداوند دارنده گیهان بر ما بخشایش آورد و اینک اغریث پر خرد، یار ما گشته و با ما پیمان بسته است که اگر زال زر با دو مرد به جنگ او بیاید، اغریث از آمل به ری خواهد رفت. باشد که با این کار، این بزرگان از چنگ آن اژدها رهایی یابند. زال چون از پیام آن بزرگان آگه شد، پهلوانان و جنگاوران را بخواند و پیام ایشان را بداد و گفت: ای پلنگان جنگی و ای نام‌آوران، کدام مرد دلیری است که خریدار این جنگ و تاختن گردد و سالار سپاه شود؟ پس کشواد از آن میان گفت: من این کار به انجام رسانم. زال بر او آفرین کرد و بدین سان سپاهی از پهلوانان پرخاش جو از زابل به سوی آمل رو نهادند. چون یکی دو ایستگاه برفتند، اغریث آگه شد. پس نای بزد و لشگریان را بیرون برد و آن بندگان در ساری بماندند. تا کشواد به ساری رسید و ایشان را از بند رها کرد و هر یکی را اسبی داد تا از آمل به زابلستان شوند. آن هنگام که زال از پیروزی کشواد آگه شد، درویشان را دست بخشش گشود و به مژده رسان، جامه‌ای از آن خویش بداد. و چون کشواد به نزدیکی زابل رسید، زال چنانکه سزاوار بود او را پذیره شد. آنگاه بر آن بزرگان که چند گاهی در چنگ شیر افتاده بودند و نیز بر نوذرشاه بگریست و خاک بر سر کرد. پس از آن، ایشان را با ارجمندی به شهر آورد و ایوانهای بلند بیاراست و تاج و تختی به همانسان که به گاه نوذر داشتند، ایشان را بخشید و بی‌نیازشان گردانید.

کشته شدن اغریث به دست برادر

چون اغریث از آمل به ری آمد، افراسیاب از آن کار او آگه شد و گفت: این چه بود که کردی؟ شهد را با زهر آمیختی پیشتر تو را بفرمودم که آن بدان را بکشی، که اینک هیچ جای خرد و هوشیاری نیست. جنگ جو با جنگ است که آبرو می‌یابد نه با دانش:

به دانش نیاید سر جنگجوی

سر مرد جنگی خرد نسپرد

لیک اغریث به افراسیاب گفت: هر گاه که تو را به بد دسترس بود، از یزدان بترس و به کسی بدی مکن:

که تاج و کمر چون تو بیند بسی

چون افراسیاب این سخن او را بشنید، آن را بی‌پایه دانست:

یکی پر از آتش یکی پر خرد

خرد با سر دیو کی برخوردار

پس افراسیاب چون پیل مست بر آشف و در پاسخ او به شمشیر دست یازید و برادر را به دو نیم کرد. و بدین سان آن مرد نیکدل هوشیار از این گیتی بشد. چون زال از کار افراسیاب با اغریث آگه شد گفت: اکنون دیگر بخت او تیره گشت و تاج و تختش ویران شد. پس آنگاه با سپاهانی آراسته و با دلی کینه‌جوی و پر خشم به سوی پارس رو نهاد. چون افراسیاب از آهنگ زال آگه شد، لشگریان را به سوی خوار ری برد و جنگ در گرفت. و آن جنگ دو هفته بود و بسیاری از سپاهیان هر دو سو کشته شدند.

زو تهماسپ

پادشاهی او پنج سال بود

شبی زال به هنگام خواب بنشست و از افراسیاب بسیار سخن راند و گفت: هر چند ما را پهلوانان بسیاری، یاریگرند، لیک ما را به شاهی از نژاد شهریاران نیاز است چه کار سپاه، همچون کار کشتی است که باد و بادبانش، تخت شاه باشد.

اینک گرچه از نودز، توس و گستهم بر جای‌اند، لیک ایشان را چندان خرد و اندیشه شاهی نیست و زبنده تخت شاهی نیستند. ما را شاهی سزاوار است که خردمندی و فره ایزدی با او همراه باشد. پس چندی بجستند تا مگر از تخم فریدون، شاهی زبنده تخت و تاج بیابند، لیک سرانجام جز زو پسر تهماسپ که او را هم زورکیان و هم فرهنگ بود، شایسته این کار ندیدند. پس قارن با موید و مرزبان و سپاهی از پهلوانان به نزد او شدند و او را مژده دادند که: اینک تاج فریدون به تو تازه گشت چه زال و دیگر سپاهیان ترا به شاهی خواسته‌اند.

و این چنین بود که زو در روزی همایون بیامد و بر تخت شاهی ایران زمین بنشست. زال و بزرگان بر وی آفرین خواندند و بشار شاهی افشاندند. و زو از این پس پنج سال پادشاهی کرد. آن زمان که بر تخت نشست کهن سال بود و هشتاد سال از زندگانی او بگذشته بود. زو گیتی را با داد و خوبی تازه کرد و سپاهیان را از راه بدی بازداشت و همواره در راه یزدان پاک گام برداشت و هرگز کسی را به بند نکشید و نیآزد. لیک در همان زمان خشکسالی بزرگی در کشور پدید آمد و هیچ بارانی نیبارید و گیاهی نرسد. با این همه دو سپاه ایران و توران پنج ماه با یکدیگر جنگیدند. لیکن سرانجام از آن تنگی و خشکسالی، هر دو سپاه بیچاره گشتند و به فریاد آمدند که: این بدی که از آسمان به ما رسیده، از خود ماست. پس فرستاده‌ای به نزد زو روانه داشتند و گفتند که: از این جنگی که ما بکردیم، جز درد و رنج و اندوه به ما نرسید. پس اینک دستوری ده تا با یکدیگر راه آشتی جوئیم. پس چنین بکردند و سر پهلوانان از جنگ تهی گشت و هر دو سپاه بر آن شدند تا دیگر از کینه کهن و کار گذشته یاد نکنند. پس از جیحون تا مرز روم و از سوی دیگر تا به چین و ختن را به تورانیان سپردند و بر آن نهادند که دیگر از آن پس هرگز ترکان به سرزمینهای این سوی این مرز راه نجویند. پس آنگاه زو با لشگریان به پارس رفت و زال نیز به زابلستان شد. از آن پس خشکسالی از میان برفت و بار دیگر گیتی جوان گشت و همه جا پر از چشمه سار و باغ و رنگ و بو شد:

چو مردم ندارد نهاد پلنگ نگردد زمانه برو تار و تنگ

فراخی که از تنگی آمد پدید جهان آفرین داشت آن را کلید

پس زو، یزدان را آفرین گفت و همه بزرگان را فرا خواند و در هر جا جشنی بپا گشت و کینه از دلها بیرون شد. و پنج سال بدین سان بگذشت و در این پنج سال هیچ رنجی نرسید، تا این که بار دیگر:

زمانه همانا شد از داد سبیر همی خواست کآید به چنگال شیر

چون زو به هشتاد و شش سالگی در آمد، ناگهان از این گیتی در گذشت:

بشد بخت ایرانیان کندرو شد آن دادگستر جهاندار زو

گرشاسپ

پادشاهی او نه سال بود

زو را پسری بود به نام گرشاسپ که پس از او بر تخت شاهی ایران نشست و تاج بر سر نهاد و دست به نیکی بگشاد. لیک در همان زمان به ترکان آگهی رسید که زو درگذشت و تخت ایران، همچنان که پیشتر بود، بی‌شاه گشت. پس افراسیاب برخوشید و کشتی بر آب افکند و به خوار ری آمد. پیشتر، آن زمان که در زمان زو به سبب تنگی و خشکسالی، ایران و توران با یکدیگر آشتی بکردند و افراسیاب با سپاهیانش به توران زمین بازگشت، پدرش - پشنگ - به او روی ننمود و هیچ کس درودی از او برای افراسیاب نیاورد. چرا که پشنگ به سبب کشته شدن اغریث بدست افراسیاب، ازو دلگیر و کینه‌ور شده بود. پس از این که چندین سال، پشنگ با افراسیاب دیدار نکرد و سخنی نگفت، فرستاده‌ای به نزد افراسیاب فرستاد و او را گفت: اگر کسی پس از من سزاوار تخت شاهی بود، او تنها اغریث بود. تو از زال مرغ پرورده گریختی و خون برادرت بر زمین ریختی. من ترا به جنگ دشمن فرستادم، لیک تو در برادرت بی‌آویختی. اینک دیگر مرا تا جاودان، با تو کاری نیست و هرگز راهی به دیدار من نخواهی داشت. این چنین بود، تا این که گرشاسپ پسر زو نیز پس از نه سال شاهی درگذشت

تهی شدن تخت ایران زمین از شاه و تازش افراسیاب به ایران زمین

چون گرشاسپ نیز پس از نه سال شاهی درگذشت، در همه جا این سخن پراکنده گشت که تخت شاهنشاهی ایران بدون شاه مانده است. پس در این زمان، پشنگ به افراسیاب پیامی فرستاد که: سپاه برکش و از جیحون بگذر و در این راه درنگ مکن تا کسی بر تخت شاهی ننشیند. پس افراسیاب لشگری بسیار بی‌آراست که از دشت سینجاب تا جیحون پهنای آن بود و به سوی ایران رو نهاد. تا این که ایرانیان را از آن کار، آگاهی رسید. از آن زمان که تخت ایران از شاهان تهی گشته بود، مردم دیگر روزگار بهی بخود ندیده بودند. پس چون افراسیاب نیز به ایران تاخت، از سراسر ایران زمین خروش بر آمد و مردم به زابلستان روی نهادند و چون به نزد زال رسیدند، او را سخنهای درشت بگفتند که: گیتی را آسان در مشت خود پنداشته‌ای. از آنگاه که پس از سام، تو پهلوان ما گشته‌ای، یک روز روشن بخود ندیده‌ایم. تا گرشاسپ زنده بود، دست بدان از بدی کوتاه بود لیک اکنون که او در گذشت و ایران، بی‌شاه شد، سپاهی بیشمار از جیحون بدین سو کشید. اینک اگر می‌توانی، این را چاره‌ای کن. پس زال چون چنین شنید گفت: از آن زمان که کمر به مردانگی بستم، هیچ کسی چون من پا بر زمین نگذاشت و تیغ و کوبال بر نداشت و شب و روز برایم در جنگ، یکسان بود. لیک اکنون مرا پیری فرا رسیده است و امیدم به این فرزند است که از من بر جای مانده. اینک رستم چون سرو سهی گشته.

باید که برای او اسبی پیل تن بیابم، زیرا که این اسبان تازی سزاوار او نیستند. و باید رستم را نزد خود بخوانم و از او بپرسم که آیا بر این کار با ما همدستان است و این کینه را خواهد گرفت و کمر به مردی خواهد بست؟ ایرانیان از گفتار او بسیار شاد گشتند. پس زال به آراستن سپاه و فراهم آوردن ساز و برگ جنگ پرداخت. آنگاه رستم را به نزد خود خواند و گفت: ای پیل تن، اکنون کاری در پیش است که در آن، رنجی دراز ببايد برد و خواب و آرام نشاید داشت. و گرچه‌ای پسر هنوز تو را گاه رزم فرا نرسیده است، لیکن چه کنم که اینک زمان بزم نیست. دانم که اکنون تو را هنگام شادی و ناز است و ندانم که چگونه تو را به نزد شیران به دشت نبرد فرستم؟ اینک خود بگو که در این باره چه اندیشی؟ پس رستم در پاسخ پدر گفت: ای نامور، به گمانم آن دلیریهای من در کوه سپند و کشتن پیل سپید را از یاد برده‌ای. اکنون اگر از پسر پشنگ بهراسم، نامی از من در گیتی بنماید:

کنون گاه رزمست و آویختن نه هنگام ننگست و بگریختن

مرد با شیر افکنی است که شیر گردد و زنان از آن رو بلند آوازه نگردند که پیوسته در خوردن و خفتن باشند. زال گفت: ای جوان دلیر، ای سر نامداران و پشت پهلوانان، مرا از کوه سپند و پیل سپید گفتی و دلم را نوید دادی. لیک بدان که آن رزم، رزمی آسان بود. لیکن رزم با افراسیاب چنین نباشد. شب هنگام از اندیشه جنگ با او خواب و آرام ندارم و ندانم که چگونه ترا به پیش آن شاه دلیر پرخاش جو بفرستم، که تو را اکنون گاه بزم و میگساری است نه هنگام رزم و نبرد. پس رستم، زال را گفت:

من مرد آرامش و میگساری نیستم. این یال و چنگ دراز من، سزاوار نازپروری نیست. اگر امروز جنگی سخت پیش آمده است، یزدان و بخت پیروز، یار من باشد. پس خواهی دید که چگونه می‌جنگم و از هیچ چیز در جنگ نهراسم و هیچ کسی را یارای هم‌اوردی من نباشد. لیک اکنون مرا اسبی باید که چون کوه بلند باشد و زور مرا در جنگ، تاب بیاورد. و نیز گریزی خواهم چون کوه، که چون سپاه توران به جنگ من آید، بدون سپاه، چنان رزمی با آن گرز بکنم که بر آوردگاه، خون ببارانم. زال از شنیدن گفتار فرزند بسیار شاد گشت و او را گفت: اکنون گرز سام سوار را که از تو به یادگار بمانده است و تو روزی با آن، آن پیل سپید را از پا بیفکندی، برایت می‌آورم.

پس بفرمود تا گرز سام را- که از گرشاسپ یل بر جای مانده و پدر تا پدر به سام رسیده و سام نیز با آن در مازندران جنگها بکرده بود- به نزد زال آوردند تا با آن دشمنان را به نابودی افکند. چون رستم، گرز نیا را بدید، خندان گشت و زال را آفرین خواند و گفت: ای پهلوان گیتی، اکنون اسبی خواهم که این گرز مرا با این پیکر تنومند من تاب آورد. زال از گفتار او خیر مانده و پیوسته بر او نام یزدان می‌خواند.

گرفتن رستم، رخس را

پس هر چه رمه در زابلستان بود با چندی نیز از کابلستان، همه را به نزد رستم بیاوردند. رستم هر اسبی را که پیش می‌کشید، دست خود بر پشت او می‌فشرد، لیک آن اسبان، تاب نیروی او را نمی‌آوردند و شکمشان بر زمین می‌آمد. این چنین رمه‌های بسیاری از اسبان از کابل به زرنگ بیاوردند. روزی مادایانی سپید که دو گوشش چون دو دشنه آبدار و یالش همچون شیر و کمرگاش باریک بود، تیز از کنار رستم بگذشت. کره‌ای نیز از پس او روان بود که سرین و برش هم به پهنای مادرش بود و چشمانی سیاه و دمی افراشته و تنی پر نگار داشت و در شب از دو پرسنگی، مورچه را بر پلاس سیاه می‌دید و نیروی پیل و زهره شیر داشت. چون رستم آن مادایان را با آن کره پیل تن بدید، خواست تا کمند اندازد و آن کره را بگیرد. لیک چوپان پیر آن رمه به رستم گفت: ای مهتر، اسب دیگران را مگیر. رستم بپرسید که:

این اسب کیست؟ به روی دو رانش داغی نمی‌بینم. پس چوپان گفت: به دنبال داغ مگرد، چه در باره آن سخن بسیاری است. ما او را که سپید و سرخ است، رخس می‌خوانیم، که به گاه آرامش چون آب و به گاه تیزی چون آتش است. لیک آن را از آن کسی ندانیم و تنها آن را رخس رستم می‌خوانیم. این کره سه سال است که به زین آمده است و بسیاری از بزرگان، خواهان آن بوده‌اند. لیک هر گاه که مادرش ببیند سواری به سوی آن کره، کمند انداخته است، چون شیر می‌آید و با او می‌جنگد و ما ای پهلوان ندانیم که راز این کره چیست، لیک تو ای مرد هوشیار به گرد چنین اژدهایی مگرد چون اگر این مادایان به جنگ آید، دل شیر و جرم پلنگ را هم می‌درد.

چون رستم آن سخنان بشنید، گفتار کهن موبدان به یادش آمد. پس کمند کیانی بینداخت و ناگهان سر رخس را به بند آورد. چون مادر رخس، آن بدید چون پیل ژبان بیامد و خواست تا سر او را به دندان بکند. لیک رستم چون شیر ژبان بغرید چنانکه آن مادایان از آواز او خیره شد آنگاه مشت بر سر و گردن مادایان بزد و او را لرزان به خاک اندر افکند. پس رستم بازگشت و به شتاب به سوی رومه روی نهاد. آنگاه یک دست خود را با زور بر پشت رخس بفشرد، لیک رخس هیچ پشت خم نکرد، گویی که هیچ چیز بدو نرسید. رستم که چنین دید در دل گفت، این همان است که می‌خواستم و اکنون دیگر آنچه می‌خواستم، می‌توانم به انجام رسانم. پس از چوپان بپرسید که: بهای این اژدها چند است؟ چوپان بگفت که: اگر تو رستمی، برو و با این رخس، کار ایران زمین را به سامان آورد، که بهای این رخس، بر و بوم ایران است. رستم از شنیدن این سخن خندان شد و گفت: نیکی از یزدان سزاوار است. آنگاه بر رخس زین نهاد و با او بتاخت و بدید که بسیار زورمند است و آن پیکر تنومند رستم را با آن جوشن و خود و کوپال می‌کشانند. از آن پس، رخس همچون دانه اسپندی که بر آتش نهند، چپ و راست همانند آهو می‌دوید و می‌جهید. زال زر نیز که رستم را با رخس بدید بسیار شاد گشت و در گنج بگشاد و دینار بیشمار بخشید.

لشگر کشیدن زال سوی افراسیاب

از زابلستان بانگ کوس و کارنای و درای هندی به آسمان خاست. پس به هنگام بهار، رستم پهلوان پیشاپیش سپاهی بسیار که چون شیران دست به خون شسته بودند روان شد و در پس او پهلوانان سالخورده و کار آزموده جای داشتند، چون افراسیاب از آمدن آن سپاه آگهی یافت، آرام و خواب از او گرفته شد. پس افراسیاب لشگریان خود را به مرغزاری نزدیک رود ری بیاورد. سپاهیان ایرانی نیز از راه بیابان به آن رزمگاه آمدند و در دو پرسنگی سپاه توران بایستادند. پس زال، کار آزمودگان سپاه را بخواند و گفت: ای خردمندان، اکنون اگر چه لشگری

بسیار آراستیم، لیک همه چیز بی‌شاه، نابسامان است. اینک درست همانند آن زمان که کار نابسامان گشته بود و چون زو به تخت نشست، همه چیز بسامان شد، ما را شاهی از تخم کیان باید که بر تخت شاهی ایران نشیند. پس اکنون بدانید که موبدی مرا از آن شاه با فرّ و گرز کیان که باید اینک بر تخت نشیند، نشانیهای بداده است. او کی قباد پهلوان، از تخم فریدون است.

آوردن رستم، کی کواذ را از البرز کوه

زال، رستم را گفت: گوپال برگیر ویال بیافراز و لشگری فراهم آور و به تاخت به البرز کوه برو و چون به آنجا رسیدی بر کی کواذ^۱ به شاهی آفرین کن و او را بگوی که سپاهیان، تو را خواسته‌اند و برایت تخت شاهی را بیآراسته‌اند چرا که هیچ کسی را جز تو سزاوار تاج کیانی ندیده‌ایم. پس شاهها به فریادمان رس. [و تو ای رستم] باید که پیش او درنگ نکنی و به دو هفته به اینجا باز گردی و دمی نیز از تاختن نیآسای.

چون زال زر، این سخنان را گفت، تهمتن سر فرود آورد و زمین را با مژگان خود برُفت. پس هماندم، شادان بر رخسار سوار شد و به سوی کی کواذ تاخت. لیک در میان راه، ترکان بسیاری که پیش رو سپاه توران بودند، راه بر رستم بستند و با او در آویختند. رستم گرز گلوپیکر به دست گرفت و برخوردید و با آن، بسیاری از ترکان را بکوفت، چنانکه به یکباره هوش از دل ایشان رمیده گشت و درمانده شدند و سرانجام از رزم بگریختند و با دلی پر خون و دیدگانی پر آب رو سوی افراسیاب نهادند و او را از آنچه که رفته بود، بگفتند. چون افراسیاب سخنان ایشان بشنید، دژم گشت و بفرمود تا قلون - که یکی از پهلوانان و دلیران پرفسون ترک بود- به نزد او رود. پس او را گفت: سوارانی از سپاه برگزین و به جنگ رستم بشتاب و در این کار، سخت دلیر و خردمند و بیدار و هشیار باش، چرا که ایرانیان، مردمانی فریبکارند و ناگهان، خود را به پیش رو سپاه می‌زنند. قلون از نزد افراسیاب بیرون شد و با مردان جنگی و چند پیل، راه را بست. از سوی دیگر رستم دلیر به سوی شاه ایران زمین می‌تاخت که ناگهان در یک گروه مانده به البرز کوه جایگاهی بس با شکوه دید. در کنار درختان بسیار، آبی روان بود و نزدیک آن رود، تختی نهاده شده و بر آن مشکتاب و گلاب ریخته و جوانی همچون ماه تابان بر آن تخت و در آن سایه‌گاه بنشسته بود و پهلوانان بسیاری به آیین بزرگان، کمر بسته به پیش او رده کشیده بودند و آن انجمن شاهوار را چون بهشتی پر رنگ و نگار بیآراسته بودند. چون رستم پهلوان را بدیدند که از راه بیامد، او را پذیره شدند و گفتند: ای پهلوان نامور، شایسته نیست که از اینجا بگذری، چرا که ما میزبان تو و تو مهمان مایی، پس در اینجا فرود آی تا به شادی میگساری کنیم. تهمتن که سخنان ایشان بشنید، گفت: ای نامداران گردن فراز، مرا باید که از برای کاری بزرگ، به البرز کوه شدن و شایسته نیست که از این کار، باز مانم، چرا که بسیار رنجهای درازی در پیش باشد. همه ایران زمین پر از دشمنان گشته و هر دودمانی پر از ماتم و شیون شده است. و در جایی که تخت ایران زمین، بی‌شهریار مانده، مرا باده خوردن بکار نیاید. آن گروه چون سخنان رستم را شنیدند، او را گفتند: ای پهلوان نامور، اگر به سوی البرز می‌شتابی، سزاوار باشد که ما را بگویی در آنجا به جستجوی که می‌روی چرا که ما سپاهیان آن مرز فرخنده‌ایم، که اکنون این چنین بزمی بیآراسته‌ایم. پس باشد که ترا بدانجا رهنمون شویم و اگر نیازت افتد، تو را یاری کنیم. رستم به ایشان گفت: شاهی پاکیزه تن و سرافراز در آنجاست که نامش کی کواذ و از تخم فریدون است. اینک اگر کسی از شما، او را به یاد دارد، مرا سوی او نشانی دهید. پس بزرگ آن دلیران زبان به گفتن برگشاد که: من از کی کواذ نشانی دارم، اکنون اگر در این خان ما فرود آیی و جان ما را از دیدن فروغ رویت بیافروزی، تو را نشان کواذ بگویم و این که آیین و نهاد او چگونه است. چون تهمتن آنسان نشان کواذ بشنید، شاد گشت و چون باد از رخسار به زیر آمد و به شتاب به لب آن رود دوید. آنگاه همگی به زیر آن درختان سایه‌دار نشستند و آن جوان - که بزرگ آن پهلوانان بود- بر تخت زرین بنشست و دست رستم را به دست گرفت و با دست دیگر جامی پر از باده کرد و به رستم داد و گفت: ای گُرد نامبردار، از من نشان کواذ بپرسیدی. برگوی که این نام را از که به یاد داری. رستم او را گفت: ای پهلوان، با روانی روشن، پیامی آورده‌ام که سر تخت ایران را آراسته‌اند و بزرگان، او را به شاهی خواسته‌اند. پدرم که برگزیده بزرگان است و او را زال زر می‌خوانند، مرا گفت: تا به البرز کوه برو و کواذ دلاور را با گروه ببین و بر او به شاهی آفرین کن و او را بگو که گردان ترا خواسته‌اند و تخت شاهی را برایت بیآراسته‌اند. و نیز مرا گفت که در این راه هیچ درنگ نکنم. اینک اگر تو بتوانی که مرا از او نشانی دهی، بده و با این کار، او را به شاهی برسان. آن دلیر جوان از گفتار رستم بخندید و گفت: ای پهلوان، منم آن کی کواذ، از تخم فریدون، که نام پدرم را همگی به یاد دارم. چون رستم این سخن بشنید، سر فرو برد و از تخت زر به نشانه سپاس کردن، به زیر آمد و گفت:

ای خسرو خسروان گیتی، ای پناه دلیران و پشت بزرگان، سر تخت ایران به کام تو باد، تن ژنده پیلان به دام تو باد. تو را هم سرکشی و هم فرهی بادا. نشست تو تخت شاهنشهی باشد. من اینک به تو ای شاه گیتی، درودی از زال سپهید، پهلوان پهلوانان می‌رسانم. اگر شاه، این

بنده را فرمان دهد، پیام را بگویم. کواذ دلاور از جای برخاست و گوش به گفتار او سپرد. پس تهمتن زبان برگشاد و پیام سپهدار ایران را بداد. چون کواذ، آن پیام بشنید، دلش از شادی بر تپید و گفت: جام نیبذ بیآورید. پس به یاد تهمتن بخورد. تهمتن نیز جامی می بخورد و بر جان کی کواذ آفرین کرد و گفت: تویی که نشان از فریدون فرخ داری و من - که رستم هستم - از دیدنت شادمان گشته‌ام. گیتی و اورنگ شاهی و تاج کیان، یک زمان نیز بی تو مباد.

پس خروشی به شادی از دل هر کسی در آنجا برخاست. و کواذ شاهنشاه به رستم پهلوان گفت: بدان که من به روانی روشن، در خواب دیدم که از سوی ایران، دو باز سپید، به همراه تاجی چون خورشید درخشان، خرامان و نازان به کنارم رسید و آن تاج را بر سرم نهادند. چون از خواب بیدار گشتم، به آن تاج درخشان و باز سپید، امیدم بسیار شد. پس انجمنی شاهوار، بدین سان که می‌بینی، بر کنار این جوی بیآراستم و تو ای تهمتن، آن باز سپید بودی و نوید تاج نیز برایم رسید. چون تهمتن، آن خواب شاه را در باره باز و تاج فروزان چون ماه بشنید، به آن شاه گنداوران گفت:

خوابت نشان از خواب پیامبران دارد. اکنون برخیز تا به سوی ایران و به یاری دلیران شویم. پس کواذ چون آتش از جای برجست و بر اسب سوار گشت. رستم نیز چون باد، کمر بر میان بست و با کی کواذ تاختن گرفت. این چنین شب و روز دمی از تاختن نیآسودند تا این که به نزدیک پیش روان سپاه توران رسیدند [که پیش از این راه را بسته بودند]. قلون دلاور که از آمدن ایشان آگه شد، به سوی کارزار رفت. شاهنشاه ایران که چنین دید، خواست تا برابر آن سپاه تورانی رده برکشد. لیک تهمتن، او را گفت: ای شهریار، ترا این چنین رزم کردن، بکار نیاید. ولی چون من با این رخس و گوپال و برگستوان به جنگ شتابم، آنان توان جنگ با مرا نخواهند داشت. مرا در جنگ، تنها دل و بازو و این گرز، یار باشند و بس و جز ایزد، کسی را نگهدار خود نخواهم. با این داستان من و با این اسب گلرنگ که در زیر من است و با این گرز و شمشیر من، که را یارای آمدن به جنگ من باشد؟ این بگفت و رخس را از جای برکرد و به جنگ ایشان شتافت و به یک زخم، سواری را از میان به دو نیم کرد. آنگاه یکی دیگر از سپاه توران را بگرفت و چنان سرش را به سر یک تورانی دیگر بزد که مغز سرشان از بینی فرو ریخت. و این چنین یکایک سواران را به سرپنجه، از زین ربود و چنان به نیرو، ایشان را بر زمین زد که سر و گردن و پشتشان شکست. قلون که دید تهمتن همچون دیوی که از بند جسته، با گرز و کمندی در دست می‌جنگد، چون باد بسویش تاخت و نیزه‌ای به تهمتن بزد که بند جوشنش بگشاد. لیک تهمتن دست ببرد و نیزه از دست قلون برگرفت. قلون نامدار از آن دلیری در شگفت شد. پس تهمتن چون تندر در کوهسار، بقرید و نیزه‌ای بر قلون بزد و او را از زین بر ربود و آنگاه بن نیزه را بر زمین فرو برد. قلون همچون مرغ بر بابزن گشت و همه سپاهیان، او را بدین سان بدیدند. آنگاه تهمتن، تن او را به زیر سُم رخس بکوبید و نابودش ساخت. سواران بخت برگشته تورانی که چنین دیدند، به زبونی، روی از جنگ بر تافتند و قلون را در آنجای بگذاشتند. تهمتن به شتاب به سوی کوهسار - که در آنجا سبزه‌زار و آب روان بود - آمد و در آن جایگاه فرود آمد. آنگاه به آراستن جامه پهلوی و تاج و باره خسروانی پرداخت تا این که شب فرا رسید. پس تهمتن، کواذ - شاه ایران زمین - را با آنچه که فراهم آورده بود، بیآراست و او را شبانه، بی‌آنکه کسی آگاه شود، به نزد زال آورد. آنگاه یک هفته با سگالشگر و موبدان، انجمن بکردند و همگان بدانستند که شاهی چون کی کواذ در گیتی نباشد. این چنین یک هفته را به شادی و بزم و باده‌نوشی پرداختند. و در روز هشتم تختی از پیلسته بیآراستند و تاجی بر فراز آن بیاویختند.

کی کواذ

پادشاهی او سد سال بود

پس کی کواذ بر تخت کیانی بر نشست و تاج گوهر بر سر نهاد. آنگاه همه نامداران و پهلوانان چون دستان و کارن رزم زن و گشواد و خَرّاد و برزین بر آن تاج نو، گوهر افشاندند و گفتند: ای شهریار، اکنون آهنگ رزم ترکان کن. پس کواذ از آن بزرگان، سخنانی در باره افراسیاب بشنید و آنگاه سپاه را بدید. روز دیگر، سپاه از جای برخاست و از سر پرده، خروشی برآمد. رستم جنگ افزار برداشت و جامه جنگ بیوشید و چون پیل دمنده، آهنگ رزم کرد. ایرانیان رده برکشیدند و کمر را به خون ریختن بیستند. در یک سوی سپاه، مهرباب کابل خدای و در سوی دیگر گستهم جنگی، در دل سپاه، کارن رزم زن با کشواد و در پیش سپاه رستم پهلوان جای گرفتند و در پشت سر رستم، پهلوانان و در پشت سر آن پهلوانان، زال به همراه کی کواذ بایستادند. و پیشاپیش سپاه نیز درفش کاویانی را بر پا داشتند که گیتی از او زرد و سرخ و بنفش گشت. از بسیاری مردان، روی زمین چون دریای چین شد که پر از کوهه باشد. در میان دشت، گویی سپرها، یکی در دیگری بافته شده بود و تیغها همچون چراغ می درخشیدند گویی سد هزار شماله برافروخته بودند. گیتی یک سره چون دریای قار گشته بود. از نالیدن نفیر و بانگ سپاهیان، گویی خورشید از راه گم شده بود. این چنین سپاه ایران و توران با یکدیگر روبرو گشتند. سپاهیان که نه سر ایشان پیدا بود و نه بن کارن در هر تاختی به سوی چپ و راست، از هر کسی کینه ستد و دلیرانه، همچون شیر، خود را به میان سپاه دشمن انداخت و با گرز و تیغ و سرنیزه دراز، بسیاری از ایشان را بکشت و زمین را از کشته، همچون کوه کرد چنانکه آن ترکان دلیر از او به ستوه آمدند. ناگهان کارن، شماساس پهلوان را دید که چون شیر بر می خروشد. پس دمان به سوی او تاخت و چون به نزدش رسید، تیغ تیز از میان برکشید و بر سر و کلاهخود آن نامدار بزد و گفت: منم کارن نامدار. شماساس گرد از آن زخم بیفتاد و در دم بمرد.

چنین است کردار گردون پیر گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

جنگ رستم با افراسیاب

چون رستم، آنچه کارن بکرد، بدید، رخ بیچید و به سوی زال زر رفت و او را گفت: ای پدر، مرا بنمای که افراسیاب- پورپشنگ- آن مرد بداندیشه، به روز نبرد در کجا جای گیرد و چه پوشد و درفش خود را در کجا برافرازد چه من امروز برآنم که بند کمرگاه او را بگیرم و او را به روی، کشان کشان بیآورم. لیک زال او را گفت: ای پسر گوش فرا دار و یک امروز را با خویشتن، هوش دار، و بدان که آن تُرک، در جنگ، همچون اژدهای نر، دم برآورنده، و در کینه، همچون ابر پتیاره است. درفش و گبرش، سپاه و بازو و کلاهش از آهن است که روی آن را زر گرفته است و درفشی سپاه بر کلاهخودش بسته است. پس تو خویشتن را سخت از او نگاهدار، چرا که او مردی دلیر و بیدار بخت است. رستم که چنین شنید، پدر را گفت: ای پهلوان، تو روانت را به هیچ روی از برای من رنجه مدار، چرا که آفریننده گیهان، یار من و دل و تیغ و بازوی من، باروی من است. رستم این بگفت و رخس رویینه سُم را برانگیخت. پس خروش گاو دم بر آمد. و این چنین رستم به شتاب به پیش سپاه توران شد و بانگ بر زد. چون افراسیاب، او را در هامون بدید، از دیدن آن کودک نارسیده در شگفت شد. پس از گردان پیرسید که: این اژدها که این چنین از بند رها گشته است، کیست که نامش را ندانم؟ کسی از آن میان گفت: او پور دستان سام است مگر نمی بینی که با گرز سام به جنگ آمده است. او جوانی است که از برای نام، به این جنگ آمده است. پس افراسیاب همچون کشتی ای که کوهه آب، آن را از آب برآورد، به پیش سپاه آمد. چون رستم او را دید، ران بفرشد و گرز گران به بالا برد و چون به نزدیک او رسید، با آن گرز گران به زین اسب افراسیاب زد و چنگ به بند کمرش انداخت و او را از پشت زین جدا کرد و خواست تا همچنان او را به پیش کواذ برد و در این نخستین روز جنگ، او را یاد دهد. لیک ناگهان از سنگینی افراسیاب، دوال کمر بگسست و افراسیاب به خاک افتاد و سواران، گردش را گرفتند. چون افراسیاب سپهد از چنگ رستم بگست، رستم پشت دست بخایید و با خود گفت: چرا او را به زیر سینه نیآوردم و به کمر و بند آن خود را سرگرم ساختم؟ از دیگر سو چون از چند گروه مانده، از پشت پیلان، آواز زنگ و خروش کوس بر آمد، به نزد شاه مژده بردند که: رستم دل سپاه را بدید و به نزد سپهدار ترکان رسید و کمر بند او را بگرفت و به آسانی بر زمینش افکند. پس خروشی به زاری از ترکان برآمد و سران دلاور ترک، گرد او را گرفتند و او را پیاده بردند. و این چنین بود که سپهدار ترکان خوار شد و سرانجام بر باره ای تیزتگ برنشست و جان خود را برداشت و سپاهیان را رها کرد و راه بیابان در پیش گرفت. چون کی کواذ این مژده را از او بشنید، بفرمود تا سپاهیان همچون باد، یکباره خود را به سواران توران زنند و بر و بیخ ایشان را بر کنند. کواذ، خود، چون آتش از جای جست و سپاه نیز چون دریایی که دچار باد گردد، بجنبید. از

سوی دیگر نیز زال و مهرباب همچون شیر پرخاش جوی و دلیر به جنگ شتافتند. جنگ در گرفت و خروش دار و گیر و درخشش دشنه و زخم تیر برآمد. چه کلاهخود و سپرهای زرین بسیار که از زخم تبر چاک چاک شد. گویی ابری سیاه برآمد و روی خورشید را تیره ساخت. در آن روز نبرد، [چنان جنگیدند که] نم خون به ماهی، به زیر زمین فرو شد و گرد به ماه برآمد. زال زر به فرزند و آن بر و بازوی پهلوانیش بنگریست و با دیدن آن همه هنرهای رستم، دلش از شادی بر تپید. رستم بدین سان، یلان بسیاری را سر برید و سینه درید و پا شکست و دست بست. و هزار و سد و شست گرد دلیر در یک تاختن این شیر، کشته شدند. پس ترکان از مغان برفتند و سپاه خود را به سوی دامغان کشیدند و از آنجا با دلی زخم خورده و اندوهناک و نیز پر گفت و گوی با جنگ افزاری شکسته و کمری گسسته، بی‌نفیر و کوس و پا و سر، به سوی جیحون روی نهادند. از دیگر سوی، همه پهلوانان سپاه ایران با گنجهای بسیاری که از ترکان، بهره جنگی گرفته بودند، به نزد شاه بازگشتند و بر شاه گیتی، آفرین خواندند. رستم نیز چون به نزد شاه ایران بازگشت، شاه، او را در یک سوی خود نشاناد و در سوی دیگر خود، زال زر نامدار را بنشاناد.

آمدن افراسیاب نزدیک پدر خود

از سوی دیگر چون افراسیاب بگریخت، به تاخت، به آن سوی جیحون رفت و یک هفته را در آن سوی رود و در همان نزدیکی بنشست. به روز هشتم با خشم و دود، سپاهیان را برآراست و با زبانی پر گفتار و دلی پر درنگ، به نزد پدرش - پشنگ - رفت و او را گفت: ای شاه نامبردار، این جنگ جُستن تو گناه بود چرا که بزرگان پیشین، هرگز ندیده بودند که شاهان، پیمان شکنی کنند. با این کاری که ما کردیم، نه زمین از تخم ایرج پاک شد و نه زهر گزاینده، تریاک گشت:

یکی گم شود، دیگر آید بجای جهان را نماند بی‌کدخدای

کواذ بیامد و تاج بر سر بنهاد و دری تازه از کینه بگشود. و آن سواری که از پشت سام پدید آمد و دستان، او را رستم نام نهاد، چون نهنگی دژم که گویی می‌خواست گیتی را به دم خویش بسوزاند، بیامد و در فراز و نشیبها تاختن گرفت و با گرز و تیغ، همه را بزد چنانکه آسمان از گرزش، چاک چاک گشت و در برابر او جانم به مشتی خاک نیز نیارزید. همه سپاه ما را بهیم بردرید، چنانکه هیچ کس در گیتی، چنین شگفتی ندیده بود. چون از دور، درفش مرا دید، به سوی من تاخت و با گرز گران به زین اسپم کوبید و چنان مرا از زین بر گرفت که گویی به اندازه پشه‌ای نیز سنگینی ندارم. لیک سرانجام کمر بند و بند جامه‌ام بگسست و از چنگش به زیر پا افتادم.

شیر نیز همچون او زور ندارد، گویی دو پایش درون خاک و سرش به ابر ساییده است. سرانجام، سواران جنگی سپاهم، مرا از دست آن کوه‌پیکر، بیرون کشیدند. تو می‌دانی که من دل و چنگ شاهی و دلیری بسیار دارم، لیک بدان که در دست او همچون پشه‌ای هستم. از آفرینش او پر اندیشه گشته‌ام، چرا که چون پیل و شیر جنگی، او را نه هوش و دانش است و نه اندیشه و سنگ. لگام را به آن اسپ همچون پیل مست سپرده که رود و دهار و راه، در پیشش، یکسان باشد. همانا که بیش از هزار گوپال بر آن پیکر نامدارش بزدند، لیک گویی از آهن ساخته گشته بود.

دریا و کوه و پیل درنده و شیر دمان پیش او یکی بود. در همه جا چون یوز شکاری بتاخت، گویی آن کارزار برایش چون بازی می‌نمود. اگر سام همچون او نیروی جنگ می‌داشت، اکنون هیچ پهلوان سرفرازی از ترکان بر جای نمانده بود. اینک [بدان ای پدر] که تو را جز آشتی جستن نباید اندیشه‌ای دیگر باشد چرا که سپاه ترا با او پای برابری نباشد. من که پهلوانم و پشت سپاهیان تو و به گاه دشواری، پناه تو هستم، اکنون هیچ تاب و توان رویارویی با او برایم نمانده است پس برو و در اندیشه آشتی باش. و بدان که آن سرزمینی که آفریدون گرد در آن زمان به تور دلاور داد، به تو رسید و به تو بخشید شد و تو نمی‌بایست به کینه خواهی می‌پرداختی. اکنون اگر بار دیگر از آن پیمان برگردیم و جنگ آوریم، تنها گیتی را بر دل خویش، تنگ آورده‌ایم. و بدان که [آن زمان که آهنگ جنگ ایران کردی] آن جنگ برایت چون بازی می‌نمود لیک میان شنیدن و دیدن، راه بسیار باشد. پس کار امروز را به فردا میافکن، زیرا کسی نداند که فردا زمانه چه سان خواهد گشت:

گلستان کامروز باشد ببار چو فردا چنی گل نیاید بکار

و به یاد بی‌آور که چه مایه ستام و کلاهخود و سپر زرین و اسپان تازی زرین لگام و تیغهای هندی زرین نیام و بیش از اینها گردان نامدارای چون کلباد و بارمان دلیر - که شیر نر، شکار او بود - به آسانی، گویی بادی وزید و آن همه را با خود بُرد. خزروان را نیز که زال با گرز

گران، نیروی خود به او بنمود و او را بشکست. شماساس را که پناه سپاهیان بود، کارن در آوردگاه بکشت. بجز این نامداران نیز، بیش از ده هزار تن در آن جنگ کشته شدند. و از همه بدتر ننگ شکست باشد که هرگز پاک نخواهد گشت.

اگر اغریث پر هنر، از من بود که کشته شد، بسیاری از پهلوانان به پیش من آمدند و از آن روزگار مرا یاد آوردند و من سرانجام بازاری و خواری به سوی توران روانه شدم و ایشان نیز در پس من روان بودند. اکنون تو دیگر هیچ از گذشته یاد مکن و به سوی آشتی با کی کواذ بتاز. و بدان که اگر تو را آرزوی جنگ در سر آید، از چهار سوی، سپاه به گرد تو آیند. از یک سو رستم با گرز و تیغ و فرّ و زور چون خورشید تابنده، و از سوی دیگر کارن رزم زن که چشمش هرگز شکست را ندیده است، و از سوی سوم کسی چون کشواد زرین کلاه که به آمل آمد و آن سپاهیان را ببرد، و از سوی چهارم کسی چون مهرباب کابل خدای که سالاری با فرّ و اندیشه است.

آشتی خواستن پشنگ از کی کواذ

سپهدار توران که با شگفتی می‌دید افراسیاب آن سخنها به یادش آمده و روانش به سوی داد بیآمده است، با دیدگانی پر آب، مرد بینا دلی را که سزاوار فرستادن به ایران بود، برگزید. آنگاه نامه‌ای ارتنگ‌وار بنوشت و در آن سد گونه رنگ و نگار بکار بست و چنین نوشت: بنام خداوند خورشید و ماه، که ما را این دستگاه بداد. و درود خداوند بر روان فریدون باد که تار و پود این تخم ما از او بود. اکنون ای کی کواذ نامور بشنو که تو را از اندیشه شاهی و داد، سخن گویم. بدان که اگر از تور بر ایرج نیک بخت، از برای تاج و تخت، بد رسید دیگر نمی‌باید در آن باره سخن راند و پرخاش کرد. اگر این کینه از برای ایرج پدید آمد، منوچهر که یک سره آن کینه کشید. اینک سزاوار است که ما نیز بر آن بخششی که نخست آفریدون از سر راستی بکرد، پایبند بمانیم و از راه و آیین بزرگان باز نگردیم. به هنگام فریدون شاه، از خرگاه تا ورارود که جیحون در میان می‌گذرد، برو بوم ما بود و هرگز ایرج چشم بدان مرز نداشت و بخش او، ایران زمین بود که آفریدون او را بخشیده بود. اکنون اگر از آن بخشش فریدون بگردیم و روی به جنگ آریم، تنها گیتی را بر دل خویش به تنگ آورده‌ایم و بهره ما تنها زخم شمشیر و خشم خدای گردد و جز این در هر دو سرای، بهره‌ای نیابیم. پس بایسته باشد که بار دیگر همچنانکه فریدون گرد، آن سرزمینها را به سلم و تور و ایرج سپرد، ما نیز ببخشیم و دیگر از آن پس کین نجوییم چه این سرزمینها به این همه سختی و رنج نیارزند. اکنون دیگر سر زال چون برف سپید گشته و از خون پهلوان، خاک همچون شن‌گرف شده است. و با همه اینها سرانجام هر کسی تنها جایی به اندازه خود آن کس باشد و جایگاهمان به زیر خاک باشد و جامه‌مان کرباس و جایمان مغاک. پس دیگر هر چه اندوه و رنج بخوریم و ازین سرای سپنجی دلتنگ گردیم، آزمندی باشد. باشد که کی کواذ نیز بدین رام گردد چه مرد خردمند، روی از داد برنتابد. از این پس دیگر کسی از ما گذشتن از جیحون را به خواب هم نبیند و از ایران نیز کسی به این سوی آب نیاید مگر با درود و پیام و سلام. و با این کار، هر دو کشور، شادکام گردند. و بدین سان چون شاه پشنگ، نامه را مَهر کرد، آن را با گوهر و تاج و تخت زر و خوبویان زرین کمر و اسپان تازی زرین ستام و تیغهای هندی سیمین نیام به سوی ایران فرستاد. فرستاده به نزد کواذ آمد و آن نامه را بداد. چون شاه، نامه بخواند، در پاسخ، سخنهای فراوانی گفت که: نخست پیش دستی در جنگ از سوی ما نبود که این افراسیاب بود که به کین خواهی به ایران زمین آمد. نخستین ستم نیز از تور بود که شاهی چون ایرج را بکشت.

در این روزگار ما نیز این افراسیاب بود که از جیحون گذشت و به ایران آمد. و تو، خود، بشنیده‌ای که افراسیاب با شاه نودر چه کرد، آنسان که دلِ دد و دام پر از داغ و درد گشت.

آنچه که افراسیاب از سر کینه به اغریث پر خرد کرد، کاری نبود که سزاوار آدمی باشد. اکنون اگر شما یان از کردار بد پشیمان شوید و بار دیگر پیمان بندید، من نیز کینه نوزم و آن سوی جیحون را به شما سپارم تا مگر افراسیاب آرامش یابد. پس کی کواذ بار دیگر پیمانی نوشت و در باغ بزرگ منشی بکاشت. فرستاده همچون پلنگ به شتاب به نزد پشنگ بازگشت و نامه را به او رسانید. پس بنه و سپاهیان را [که پیش از این همچنان در کنار جیحون مانده بودند] از آنجا برانند و کی کواذ که این بشنید، دلشاد گشت، زیرا که بدون کارزار، دشمن از پیش ایشان برفت. لیک رستم [چون از این آشتی میان ایران و توران آگه شد] شاه را گفت: ای شهریار به هنگام کارزار، آشتی مجوی. تورانیان را پیش از آغاز جنگ، اندیشه آشتی در سر نبود این زور گرز من بود که ایشان را آشتی جوی کرد. ولی کی کواذ در پاسخ او گفت: من چیزی نیکوتر از داد ندیده‌ام. اکنون که پشنگ - نبیره فریدون فرخ - دیگر از جنگ سیر گشته و روی از نبرد می‌پیچد سزاوار باشد هر آنکه خردمند است، دیگر به کژی و ناراستی ننگرد. و بدان که برای تو نیز گشادنامه‌ای بر پرند بنوشته‌ایم و از زابلستان تا دریای سند را به تو

بخشیده‌ایم. برو و تخت و تاج سرزمین نیمروز را نگاهدار و همواره گیتی فروز باش. و کابل را نیز به مهراب بده. لیک همواره سرنیزهات را به زهر آب ده زیرا که اگر چه روی زمین تنگ نباشد ولی هر کجا پادشاهی باشد، بی‌جنگ نباشد.

پس از آن، شاه، جامه‌های شاهوار بسیاری بی‌آراست و به زال و رستم بداد و تاجی از زر به رستم بخشید و گردگاهش را به کمر زرین بی‌آراست. آنگاه بخشی از گیتی را بدو سپرد.

رستم پهلوان نیز زمین را ببوسید. پس کواذ گفت: تخت بزرگی بدون زال مبادا که گیتی به یک تار موی دستان نیارزد، ازیرا که او یادگار بزرگان است برای ما. آنگاه بر پنج پیل، تختی از پیروزه- که درخشانتر از آب نیل بود- بنهادند و بر آن شادووردی زرینت بگستردند و گنجی که کسی را از اندازه آن آگهی نبود، در آن بنهادند و جامه زرین شهریاری و تاج و کمر یاکند و پیروزه با آن همراه کردند. پس کواذ همه اینها را به نزدیک دستان سام بفرستاد و او را پیام داد که: سر آن داشتم که تو را بیش از اینها بخشم. زین پس اگر زندگانیم دراز باشد، در گیتی بی‌نیازت گردانم. پس از آن کی کواذ جامه‌های شاهواری که سزاوار بدید و دیبا و دینار و تیغ و تبر و کلاه و کمر به کارن گرد و کشواد و خرد و برزین و پولاد ببخشید.

آمدن کی کواذ به استخر پارس

آنگاه کی کواذ از آنجا به سوی پارس رفت. در آن زمان پایتخت کیان در استخر بود. پس او نیز با داد و آیین و اندیشه فرخنده بر تخت کیانی بنشست و با خردمندان و بزرگان چنین گفت: اکنون گیتی، کران تا کران، از آن من است. لیک بدانید که اگر پیلی با پشه‌ای نیز کین آورد، همانا که در داد و کیش، رخنه آورده است. در گیتی هیچ چیزی جز راستی نخواهم، چرا که اگر جز این باشد، خشم خداوندی را در پی خواهد آورد. از داد و رنج من است که شما تن آسان گشتید و بدانید که هر کجا که آب و خاک است، گنج من همانجا باشد. همه پادشاهان سپاهیان منند و همه سپاهیان و شهریاران، یک سره گوش به فرمان منند. پس همگی در پناه پروردگار دارنده گیهان، خردمند و بی‌آزار زندگانی و کار کنید و بخورید و ببخشید. پس از آن، کی کواذ سپاهی گرد آورد و ده سال به گرد گیتی بگشت و همه جا را بدید و آشکارا و نهان، داد بکرد و شهرهای خرم بسیاری ساخت و سد ده نیز پیرامون ری ساخت. آنگاه بار دیگر به سوی پارس رو کرد و بر تخت نشست و موبدان و اخترشناسان و خردمندان و گردان خویش را فرا خواند و با دلی ریش به ایشان نگاه کرد و از آن نام آوران در گذشته یاد کرد. و از آن پس گیتی را با داد و دهش آبادان ساخت و سد سال بدین گونه شادان بزیست. کی کواذ را چهار پسر خردمند بود. پسر نخست را کاووس نام بود، پسر دومین آرش، پسر سوم کی نشین و پسر چهارم کی ارمین. چون سد سال از پادشاهی کی کواذ بگذشت و بدانست که مرگش نزدیک گشته، کی کاووس گرانمایه را نزد خود بخواند و چندی با او از داد و دهش سخن راند و بدو گفت: ما رخت بر نهادیم، تو گاسونه بگذار و بر تخت بنشین:

چنانم که گویی از البرز کوه کنون آمدم شادمان با گروه

چه بختی که بی‌آگهی بگذرد پرستنده او ندارد خرد

این که تو بدان که اگر دادگر و پاک اندیش باشی، در سرای دیگر مزدیابی. لیک اگر سرت به دام از افتد و تیغ تیز از نیام برکشی، تنها خویشتن را رنجه خواهی داشت و پس از روزگاری، باید آن را به دشمن سپاری و بروی. و در آن سر، جاییت در آتش خواهد بود و در گیتی نیز پیوسته دلت تلخ و ناخوش باشد. کی کواذ، این بگفت و درگذشت:

بگفت این و شد زین جهان فراخ گزین کرد صندوق بر جای کاخ

جهان را چنین است رسم و نهاد برآرد ز خاک و دهدشان به باد

اکنون داستان کی کواذ بسر آمد و باید که از کاووس یاد کنیم.

کی کاووس

پادشاهی او سد و پنجاه سال بود

پادشاهی و آهنگ مازندران

آهنگ مازندران کردن کی کاووس

درخت برومند چون شد بلند	گر ایدون که آید برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست	سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش	به شاخی نوآئین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ	بهراری چو کردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک	تو با بیخ، تندی میاغاز لیک
پدر چون به فرزند ماند جهان	کند آشکار را برو بر نهان
گر او بفگند فرّ و نام پدر	تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار	سزد کو جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن	سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش باز یابد کسی	سزد گر به گیتی نماند بسی

اکنون از گفتار فرزانه مرد پیر، سخن بشنو و یکایک یادگیر. چون کاووس بر تخت پدر بنشست، گیتی او را یک سره بنده شد. پس چون آن همه گنجهای آگنده و تخت و تاج زرین زبرجد نگار و گردنبد و گوشوار و اسپان بزرگ یال و سراسر گیتی را بنده خویش دید، دیگر کسی را در گیتی همتای خویش ندید. روزی در گلستان بر تختی زرین با پایه‌های بلورین بنشسته و میگساری می‌کرد و پهلوانان ایران نیز در پیش او بودند. پس روی به ایشان کرد و گفت: آیا در گیتی چه کسی بجز من سزاوار شاهی است؟ برتری در گیتی تنها سزاوار من است و کسی نتواند از من داوری جوید. این چنین شاه باده خورد و سخن گفت و همه سران سپاه از او در شگفت شده بودند.

در همان هنگام دیوی رامشگر به نزد پرده دار بیآمد و خواست تا به نزد شاه بار یابد و گفت: من نوازنده‌ای زیر دست از رامشگران شهر مازندرانم. اگر شاه سزاوار بیند، مرا به پیش تخت خود راه دهد. سالار بار از پرده به درون شد و خرامان به نزد شهریار رفت و گفت: رامشگری نغز با بریت بر در ایستاده است. کی کاووس بفرمود تا او را پیش آوردند و در کنار نوازندگانش بنشانند. پس آن رامشگر، برت بنواخت و سرودی مازندرانی خواندن گرفت که: یاد باد شهر ما، مازندران. همیشه بر و بومش آباد باد. آنجا که همیشه در بوستانش گل و در کوهستانش لاله و سنبل است. هوایش خوشگوار و زمینش پر نگار است. نه گرم است و نه سرد. همیشه بهار است. در باغهایش بلبل، نوازنده است و در مرغزارش آهو، گرازنده. همه ساله در هر جای آن پر از رنگ و بوی است. گویی در جویهایش گلاب روان است که همواره روان از بوی شاد گردد. همیشه در دی و بهمن و آذر و فروردین ماه، زمینش را پر از لاله بینی. مردمش همواره با شادی لب جویبارها و با بازهای شکاری به شکار سرگرم‌اند. همه کشور با دینار و دیبا و خواسته و بتان پرستنده با تاج زر و نامداران زرین کمر آراسته است. و کسی که در آن بوم آباد نیست، دل و جان از آن ناکامی شاد نباشد.

چون کاووس این سخنان را از او بشنید، اندیشه‌ای تازه در او پدید آمد و دل رزم‌جویی آهنگ آن کرد که به سوی مازندران سپاه براند. پس با سرافرازان رزم گفت: ما تا کنون یک سره به بزم دل نهاده بودیم. لیک اگر دلیر، کاهلی پیشه گیرد، هیچگاه از آسودن سیر نگرده. من به بخت و فرّ و نژاد، از جم و ضحاک و کی کواذ بیش هستم. پس هنر من نیز باید از ایشان فزونتر باشد. شاه باید گیتی ستان باشد.

چون بزرگان این سخنان بشنیدند، هیچ کس از ایشان این اندیشه را نپسندید و روهایشان زرد و پُر چین گشت و هیچ یک از آنها آرزوی جنگ با دیوان را نکرد. لیک هیچ کس نیز یارای پاسخ راست به شاه نبود. دل‌های همگی پر از اندوه گشت و آهی بکشیدند. پس پهلوانانی چون توس و گودرز و کشواد و گیو و خَراد و گرگین و بهرام نیو، همگی، شاه را گفتند: ما در برابر تو کهن‌تریم و گوش به فرمان تو. ولی چون از آنجا برفتند، با یکدیگر انجمنی ساختند و دل از گفتار او بپرداختند و گفتند: ببینید که چه از بخت به سر ما آمد. اگر شاه این سخنانی که به گاه می‌گساری گفت، بخواهد به انجام رساند، ما و ایران زمین به نابودی خواهیم افتاد و از این بوم و بر، آب و خاکی بر جای نخواهد ماند چرا که جمشید با آن تاج و انگشتری که دیو و مرغ و پری به فرمان او بودند، هرگز از مازندران یاد نکرد و جویای نبرد با آن دیوان دلیر نشد.

فریدون پر دانش و فسون نیز این آرزو را در سر نداشت. اگر می‌بایست هر آنکه مردی و نام و گنج و هنر دارد، به این کار دست یازد، پس می‌بایست پیشتر از اینها، منوچهر، این کار می‌کرد. لیک هرگز او با این کار، مردانگی خویش را پست و بی ارزش نساخت. اکنون باید چاره‌ای سازیم تا این بد از ایران زمین بگردد. پس توس، آن بزرگان را گفت: ای سران دلاور رزم دیده، اکنون یگانه چاره این کار را بسازیم و این دشوار نباشد. باید که [فرستاده‌ای بر] اسپه‌تگاور به نزد زال بفرستیم و او را پیام دهیم که: اگر گل بسر داری، اکنون مشوی و به نزد ما بشتاب. باشد که او شاه را پند دهد و او را بگوید که: این کار را اهریمن به تو یاد داد و نباید که هرگز راه بر دیو گشادن. باشد که زال او را از این گفتار باز آورد، و گر نه روزگار ما با این کار بسر آید.

بدین سان ایشان از هر گونه سخنها ساختند و [فرستاده‌ای بر] اسپه‌تگاور به تاخت به سوی نیمروز روانه کردند.

چون فرستاده به نزد زال رسید از سوی آن نامداران چنین پیام داد که: ای نامور با گهر، پورسام، اکنون کاری شگفت پیش آمده است که با دانش دریافته نگردد. اگر تو بر این کار کمر نبندی، نه جان و تن و نه بوم و بر بماند. شاه را اندیشه‌ای در دل فراز آمده و اهریمن، او را از راه راست برده است و دیگر نمی‌خواهد به راه نیاکانش که از روزگار باستان بر آن بودند و در آن راه رنجها بردند، همدستان بماند. و خواهان گنجی بی‌رنج گشته است و آرزوی تخت شاهی مازندران کرده است. اینک اگر در آمدن، سر بخارانی، همه آن رنجی که از آغاز به گاه کی کواد بردی و با آن رستم شیر ناخورده همچون شیر، کمر را چون شیر دلیر بستی، با این کار او بر باد شود. چون دستان، سخنان فرستاده بشنید، سخت بخود پیچید و با خود اندیشید که دیگر برگ آن درخت کیانی زرد گشت. به خود گفت: کاووس، این مرد خودکامه که گرم و سرد گیتی نچشیده، گمان می‌کند که همه به یکسان سر به فرمان او خواهند بود. پس شگفت نباشد اگر به گفتار من نگرود و پند مرا نشنود. لیک من اگر دلم را از اندیشه شاه پرداخته کنم و آسانی را بجای رنج برگزینم، نه پروردگار گیهان آفرین از من پسندد و نه شاه و نه گردان ایران زمین. پس به نزدش روم و هر چه توانم، او را پند دهم. اگر پند مرا پذیرد، سودمند گردد و اگر نپذیرد و تیزی کند، تهمت با سپاه آماده باشند.

آن شب دیریاز زال به اندیشه بگذرانید. چون تاج خورشید هویدا گشت، زال کمر بست و با بزرگان رو سوی شاه نهاد. چون به توس و گودرز و گیو و بهرام و گرگین و دیگر گردان آگهی شد که دستان به نزدیک ایران رسید و درفش همایونش پدیدار گشت، سران سپاه، او را پذیره شدند. چون دستان نزدیک رسید، همه بی‌درنگ پیاده گشتند و بر او آفرین خواندند و با او به سوی شهر روی کردند. پس توس به او گفت: ای پهلوان سرفراز که این چنین رنج راه درازی را از برای بزرگان ایران زمین کشیدی و این رنج را بر آسایش برگزیدی، ما همگان نیکخواه توایم و به فرّ کلاه توست که ما بزرگی یافته‌ایم. زال به آن نامداران گفت: هر که گذشت سالیان، فرسوده‌اش سازد، پند پیران به یادش آید و از آن پس باشد که چرخ گردان، او را داد دهد. ما نیز اکنون شایسته نیست که او را پند ندهیم، چرا که بی‌نیاز از پند ما نیست و اگر سرش از پند خرد بگردد، بهره‌اش پشیمانی و رنج گردد. آن بزرگان همگی گفتند:

ما همه با توایم و جز تو پند کسی نشنویم. آنگاه همگان به پیش شاه رفتند.

پند دادن زال، کاووس را

پس زال زر با بزرگان زرین کمر- که در پس او روان بودند- به پیش شاه رفت و چون کاووس را دید که بر اورنگ شاهی بنشسته و دستها به سینه نهاده و سر به زیر افکنده، به نزد او رفت و او را گفت: ای کدخدای گیتی، ای سرفرازترین مهتر در میان مهران، ای که تاج و تخت شاهی، چون تو نشیند و ندید و چرخ گردان نیز بختی چون بخت تو نشنید. همه ساله پیروز و شاد و دلت پر از دانش و سرت پر از داد باد. شاه او را بناوخت و در کنار خویش بر تخت بنشاند و از او در باره رنج آن راه دراز و پهلوانان و نیز رستم پرسید. زال زر به شاه گفت: ای شاه پیروزگر، انوشه‌بزی، ما همگان به بخت تو شاد و روشنیم و از تخت توست که سرفرازیم. آنگاه زال سر سخن باز کرد و آنچه بایسته بود آغاز

به گفتن کرد و گفت: ای پادشاه گیتی، براستی که تو سزاوار تاج و تخت بزرگانی. به تازگی سخنی بس گران شنیده‌ام که شاه آهنگ مازندران دارد. لیک بدان که جز تو پادشاهان بسیاری بوده‌اند که هرگز این راه را نپیموده‌اند. مرا سالیانی بسیار گذشته و بدیدم که منوچهر که از این گیتی فراخ درگذشت و این همه گنج و کاخ از او برجای مانده و نیز زو و نوذر و کی کواذ و بزرگان بسیاری که به یاد داریم و ایشان را سپاهیان نیرومند و گرز گران بود، هرگز آهنگ مازندران نکردند. زیرا که آن خانه دیو افسونگر است و آن را جادو ساخته‌اند و آن بند جادو را به هیچ روی نتوان گشاد و با گنج و دانش بدست نیاید. رفتن کسی به آنجا و یا اندیشه رفتن آنجا داشتن هم همایون نباشد. پس بدان که نباید سپاه را بدانسو کشیدن و هیچ کس از شاهان، آن اندیشه را فرخ ندید. اگر این نامداران از تو کمترند ولی همگی، هم تو و هم ایشان، بندگان پروردگارید. پس از برای فزون خواهی، با خون سر این نامداران، درختی مکار که میوه‌اش نفرین بود و بر آیین شاهان پیشین نبود.

کاووس که چنین شنید، زال را پاسخ داد که: ای زال، من از اندیشه تو بی‌نیاز نیستم، لیک مردی و زور و سپاه و گنج من از فریدون و جم و منوچهر و کی کواذ که یاد مازندران نکردند، افزونتر و سراسر گیتی به زیر شمشیر تیز من است که چون آن را بردارم، گیتی گشاده گردد. پس به سوی آنجا می‌روم و همه ایشان را به بند می‌آورم و به آیین شاهان با ایشان می‌جنگم. یا بر ایشان باژ و ساو گران می‌نهم و یا کسی از ایشان را در مازندران زنده نمی‌گذارم. و تو بدان که این جادوان و دیوان آن انجمن، این چنین در چشم من خوار و زارند. و دیر نباشد که به تو آگهی رسد که روی گیتی از ایشان تهی گشت. اکنون تو با رستم، نگاهبان بیدار ایران باشید و بدان که آفریننده گیهان، یار من و سر نره دیوان، شکار من است. اینک که تو در این جنگ مرا یار نیستی، پس به درنگ کردن بیش از این نیز مرا مفرمای.

چون زال این سخنان را از شاه بشنید، آنها را بی‌پایه دانست لیک او را گفت: تو شاهی و ما بندگانیم و هر چه تو را گوئیم از سر دلسوزی باشد. ولی تو اگر ما را داد گویی یا ستم، ما همگان برای تو باید گام و دم زنیم. اینک من همه آن اندیشه‌ام را که بگفتم، دیگر از دل بیرون ساختم چرا که می‌دانم نه مرگ را می‌توان به خواست خود، از تن خویش دور ساخت، نه چشم زمانه را کسی تواند به سوزن دوختن و نه با پرهیز کردن کسی بی‌نیاز گردد و کسی که جوینده گیتی است از این سه راهی نیابد. ای شاه، گیتی روشن بر تو فرخنده باد. مبدا که دیگر آن پندی که تو را دادم، به یادت آید. و مبدا که از کردار خویش پشیمان گردی. دل و کیش تو روشن باد.

این چنین زال به شتاب، شاه را پدرود کرد و دلش از رفتن او پر اندوه گشت و از پیش او بیرون آمد. خورشید و ماه در پیش چشمانش تیره گشته بودند. بزرگان و دلیرانی چون توس و گودرز و بهرام و گیو به نزد او رفتند و گیو به زال گفت: همواره از خدای خواستم تا ما را در این کار راهنمای باشد. ای زال، از و مرگ و نیاز از تو دور بادا و مباد که دست دشمن به تو دراز گردد. در همه جای ایران زمین جز آفرین تو سخنی شنیده نشود. ایران پس از کردگار گیهان آفرین، به تو امید دارد که از بهر پهلوانان، رنج چنین راه دشواری را بر خود هموار ساختی. آنگاه همه آن بزرگان، زال را در بر گرفتند و زال راه سیستان در پیش گرفت.

رفتن کاووس به مازندران

زال سپهبد که از شهر برفت، شاه به توس و گودرز بفرمود تا سپاه را فراهم آورند. چون روز فرا رسید، شاه با پهلوانان و سپاهیان به سوی مازندران روی نهادند و شاه، ایران زمین و کلید در گنجه و تاج و انگشتری را به میلاد سپرد و او را گفت: اگر دشمنی به ایران زمین تاخت، تو نباید به جنگ او شتابی که به زال و رستم پناه ببر، زیرا که ایشان پشت سپاه و زینبند گاه‌اند. روز دیگر آوای کوس برخاست و گودرز و توس سپاه را به پیش راندند. کاووس نیز با ایشان برفت و چون به نزدیک کوه اسپروز - که جایگاه فرو شدن آفتاب است - رسیدند، کاووس در آنجا تختی بزد و آرام گرفت. آنجا جایگاه دیوان دژخیمی بود که پیل نیز از ایشان در بیم بود.

پس شادوَردهای زربفت بر کوهسار بگستردند و همه‌جا پر از بوی می خوشگوار شد و همه پهلوانان نیز در کنار تخت کاووس کی بنشستند و آن شب را بزمی بی‌آراستند. سپیده‌دم که از خواب برخاستند کمر بسته و کلاه بر سر نهاده به نزد شاه آمدند. پس شاه به گیو فرمود دو هزار سپاهی ورزیده که گرز گران به دست گیرند و گشاینده شهر مازندران باشند با خود بردارد و در سر راه خود تا بدانجا، از پیر و جوان را بکشند و همه آبادیها را بسوزانند و روز را بر ایشان چون شب تیره و تار کنند و گیتی را یک سره از جادو تهی سازند تا سخن آنچه که ایشان کنند به دیوان رسد. پس گیو کمر بست و از نزد شاه برفت و آن پهلوانان دلیر را از میان سپاه گزین کرد. و بدین سان به سوی شهر مازندران روان گشتند و تا بدانجا رسیدند بارانی از شمشیر و گرز گران بر مردمان بباریدند. زنان و کودکان و پیر مردان نیز از تیغ ایشان زینهار نمی‌یافتند. و این چنین شهرهای خرم را سوختند و تاراج بکردند تا این که به شهری خرم، چون بهشت برین رسیدند که در هر کوی و برزن آن بیش از هزار کنیز با گردن‌بند و گوشوار و بیش از اینها ریدکان ماهروی با کلاه و در هر جای، گنجهای زر و گوهر و در پیرامون شهر

چهارپایان بشمار بود. براستی گویی بهشتی بود. پس، از آن جا خرم و با فرّهی به کاووس آگهی بردند. کاووس گفت: خرم زندگانی کناد آنکه مازندران را همچون بهشت خواند. گویی همه شهر بتکده‌ای است که با گل و دیبای چین آراسته گشته است و مردمانش گویی بتان بهشتند.

چون یک هفته بگذشت، ایرانیان کم کم دست از تاراج باز داشتند. پس به شاه مازندران، از آنچه که گذشته بود، آگهی رسید. شاه مازندران از شنیدن آن، سرش گران و دلش پر درد گشت. پس به یکی از دیوان به نام سَنجه - که در پیشش بود و از آن سخن، جان و دلش رنجه گشته بود- گفت: به همان شتابی که آفتاب بر چرخ گردنده می‌گذرد، به نزد دیو سپید برو و او را بگوی که: سپاهی گران از جنگاوران ایران به تاراج مازندران آمد که کاووس گیتی ستان پیش رو ایشان است و همه شهر مازندران را به آتش کینه بسوختند. اکنون اگر تو فریاد رس نباشی، دیگر کسی را در مازندران زنده نیابی. چون سَنجه پیام شاه را بشنید، به شتاب به سوی دیو سپید رفت و فرمان شاه را بگفت. دیو سپید که بشنید، در پاسخش گفت: از روزگارت نومید مشو، که اکنون با سپاهی گران بیایم و پی او را از مازندران ببرم. دیو سپید، این بگفت و چون کوه بر پای خاست. ناگهان در همان هنگام بر سپاه ایران شب فرا رسید و ابری بر فراز سر ایشان آمد که گیتی را چون روی زنگی سیاه بکرد و همه روشناییش را نهان بساخت، گویی گیتی چون دریای قار گشته بود. همه جا را دود و سیاهی فرا گرفت و ناگاه چشم شاه و دو گروه از سپاهیان نابینا گشت. همه گنجه‌ها به تاراج رفت و سپاهیان در بند شدند. چون کاووس این چنین رنج دید، گفت:

براستی که دستور هوشیار بهتر از گنج است. دریغا که پند زال را نپذیرفتم و بد سگال گشتم. و این چنین یک هفته به سختی بگذشت. به روز هشتم، دیو سپید بگرید و کاووس را گفت: ای شاهی که همچون بید، بی‌بری، فزون‌خواه گشتی و چراگاه مازندران آرزو کردی. چون پیل مست، تنها نیروی خویش بدیدی و به کس ننگریستی و خرد را دور داشتی و بسیاری را به مازندران به گرز گران بکشتی و برده کردی. شاید که تو را از من آگهی نبود و آن چنان بر تخت شاهنشاهی غره گشته بودی.

اکنون آنچه سزاوارت بود یافتی. آنگاه دیو سپید دوازده هزار از آن نره دیوان دشنه گزار را برگزید و ایشان را بر ایرانیان نگاهبان ساخت و اندکی خوراک بدیشان داد تا تنها زنده بمانند. پس از آن همه گنجه‌های شاه و سپاهیان ایران و تاج یاکند و تخت پیروزه را به ارژنگ- سالار مازندران- داد و گفت: اینها را به نزد شاه مازندران ببر و او را بگوی که: اکنون دیگر از اهریمن بهانه مجوی زیرا که من هر آنچه می‌بایست بکردم و سر ایشان را به خاک آوردم. دیگر همه پهلوانان سپاه ایران نابینا گشته‌اند. و از آن رو کاووس را نکشتم تا با زاری و سختی، هوش به سرش آید و فراز را از نشیب بشناسد. چون ارژنگ، گفتار او بشنید، به سوی شاه مازندران روی نهاد و به همراه خود، سپاهیان و بندیان و اسپان آراسته و خواسته بسیار برد. چون اینها همه کرده شد، دیو سپید همچون خورشید به سوی خانه خویش برفت. و کاووس شاه همچنان در مازندران بماند و پیوسته با خویش می‌گفت: این گناه، از من بود.

پیغام کاووس به زال و رستم

پس کاووس خسته جگر، پهلوانی چون مرغی پرآن برگزیده، تا او را به شتاب به نزدیک دستان و رستم فرستد و دستان را پیام دهد که: ببین که چه از بخت بر من رسید و سر و تاج و تختم به خاک آمد. آن همه گنج و سپاهیان نامدار که همچون گل‌های بهاری آراسته بودند، همه را چرخ گردون به دیوان سپرد. گویی بادی وزید و همه را با خود برد. اکنون چشمانم نابینا و بختم تیره و تن و تاج و تختم نگونسار گشته است. این چنین خسته در چنگ آهرمن افتاده‌ام و هر دم گویی روان از تنم می‌گسلد. هر زمان که آن پندهای تو را به یاد می‌آورم، آهی سرد از جگر می‌کشم.

ای هوشمند، به فرمانت نبودم و هر گزندی که به من رسید، از کم خردی من بود.

لیک اینک اگر به این کار میان نبندی، همه سود و سرمایه، زبان گردد. آنگاه فرستاده چون پیام را بشنید، به شتاب از مازندران برفت و چون به نزد دستان رسید، آنچه شنیده بود، بگفت. دستان با شنیدن آن سخنان، پوست بر تن بدرید.

به روشن دل از دور، بدها بدید کزو بر زمانه چه خواهد رسید

لیک آن را از دوست و دشمن، نهان داشت و رستم را گفت: از این پس دیگر سزاوار نیست که شمشیر در نیام بگذاریم و به آسایش بگذرانیم، زیرا که شاه گیتی در دم ازدهاست و ایرانیان در رنج و سختی بسیارند. اکنون تو باید که زین بر رخسار بنهی و این کینه را بستانی. همانا که ترا از بهر این روزگار، پرورانیده‌ام. مرا سال زندگانی از دویست افزون شده است و از این پس، این کارها زبینه تو باشد. تو با این کار،

شاه را از گزند رهایی خواهی داد و نام بلند خواهی یافت. پس شایسته نباشد که در این کار اهریمنی، درنگ کنی و آسایش آری. اینک ببر بیان ببوش و سر از کار و اندیشه پرداخته کن. براستی هر که چشمش، سر نیزه تو را دید، آرامش از روانش برفت. اگر به جنگ دریا نیز روی، خون شود. از آواز تو کوه، هامون گردد. پس نباید که هرگز ارژنگ و دیو سپید امید آن داشته باشند که از تو رهایی یابند. گردن شاه مازندران را به گرز گران بشکن. رستم در پاسخ پدر گفت: از اینجا تا بدان سرزمین راهی دراز باشد من چگونه بدانجا شوم؟ زال گفت: از سرزمین ما تا بدانجا دو راه است که هر دو پر از سختی و دشواری باشند. یکی راهی دیر باز است که کاووس برفت. و راه دیگر که بالای آن چهارده باشد لیک اگر چه کوتاه است ولی پر از شیر و دیو و تیرگی است چنانکه چشمانت خیره گردد. پس تو از آن میان، راه کوتاه را برگزین و شگفتی‌های آن را نیز ببین. باشد که گیهان آفرین، یار تو باشد. و بدان که اگر چه این کاری پر رنج است ولی سرانجام بگذرد. من نیز سراسر شب را به پیش یزدان پاک، نیایش کنم، باشد که این بر و یال و سرو بازو و چنگ و گوپال تو را باز ببینم. اگر نیز باید که در این راه به دست دیو کشته گردی، پس کسی را یارای باز داشتن این سرنوشت نباشد و هر چه پروردگار خواهد آن شود. و بدان که در این گیتی کسی جاودان نخواهد ماند و هر چه بمانی، روزی سرانجام، باید رفت. و کسی که در گیتی نامش بلند گردد، به گاه رخت کشیدن از این سرا، اندوهگین نباشد.

پس رستم، پدر را گفت: من به فرمان تو کمر بسته‌ام. ولی این دانم که بزرگان پیشین نیز هرگز نمی‌پسندیدند که کسی به پای خود به دوزخ شتابد. تا کسی از خویشتن سیر نگردهد، به پیش شیر غران نیاید. مرا از این پس، کمر بسته و رفته بدان.

و در این راه از هیچ کس جز پروردگار دادگر نخواهم که دستگیرم باشد. پس تن و جان را برخی شاه کنم و جادوان را بشکنم و کمر بر میان بندم و هر که از ایرانیان، زنده و در چنگ ایشان گرفتار بمانده است، به ایران آورم. و نه ارژنگ و دیو سپید و نه سنجه و پولادغندی و بید را بر جای نهم. سوگند به خداوند یکتای گیهان آفرین که رستم، پای از رخس بر ندارد مگر آنکه دست ارژنگ را چون سنگ ببندد و بر گردنش پالهننگ افکند و سر و مغز پولاد را به زیر پا کوبد. رستم این بگفت و ببر بیان ببوشید. و زال بر او آفرین بسیار خواند. پس رستم، استوار، همچون پیل، بر رخس سوار گشت. در همان هنگام رودابه با دیدگانی گریان بیآمد. زال نیز به زاری بر او بگریست. پس رودابه ماهروی، رستم را گفت: اینک که بدین راه می‌روی، مرا در اندوه خود می‌گذاری. چه امیدی به یزدان داری؟ رستم، مادر را گفت: ای مادر نیکخوی، این راه را از سر آرزو بر نگزیدم. این سرنوشت من بود که برایم پیش آمد.

اینک تو نیز جان و تن مرا به یزدان بسپار. پس همگی او را پدرود کردند. چه کسی از آن میان می‌دانست که او را دیگر بار باز بینند؟

زمانه بر آنسان همی بگذرد دمش مرد دانا همی بشمرد
هر آن روز بد کز تو اندر گذشت بدانی که گیتی دگرگونه گشت

هفت خوان رستم

خوان نخست جنگ رخس با شیری

رستم - آن گُرد گیتی فروز - از پیش پدر برفت و از نیمروز بیرون شد. به شتاب، راه دو روزه را به یک روز می‌رفت و شب و روز را یکسان می‌پنداشت. این چنین بر رخس، راه بسپرد تا این که گرسنگی بر او چیره گشت. در آن هنگام دشتی پر از گورخر بدید. پس ران بیفشرد و دلیرانه کمند کیانی بیانداخت و گوری را به دام آورد.

آنگاه از پیکان تیر آتشی بیافروخت و خار و هیزم بر آن ریخت و آن گورخر را بکشت و بر آن آتش بریان بکرد و آن را بخورد و استخوانهایش را به دور انداخت. و او را دیگ و خوان، همین بود که گفته آمد. آنگاه لگام از سر رخس برداشت تا در آن مرغزار به چرا پردازد و نیستانی را نیز برای خویش بستر ساخت و ندانست که آنجا جایگاهی پر بیم باشد. در آن نیستان بیشه شیری بود و پیل را نیز یارای آن نبود که از آن نی‌ها چیزی جدا سازد. چون پاسی از شب بگذشت، آن شیر درنده دلیر به پیش کنام خویش آمد، لیکن بر نی‌ها، پیل تنی خفته دید که اسپه در کنارش آشفته بود. پس با خود گفت: نخست به جنگ اسپ می‌روم که با شکست اسپ، سوار نیز بدست آید. پس به شتاب به سوی رخس تاخت. لیک رخس بی‌درنگ چون آتش بجوشید و دو دست را به بالا آورد و بر سر شیر کوبید و با دندانهای تیزش پشت او را بگرفت و تا پاره پاره گشت بر زمینش بزد. و آنسان آن جانور دد را بکشت. چون رستم از خواب بیدار گشت و آن شیر درنده را کشته دید، به رخس گفت: ای هوشیار، چه کسی تو را گفت که با شیر کارزار کنی؟ اگر تو بر دست او کشته می‌گشتی، من این ببر بیان و این کلاهخود و این

کمند و کمان و تیغ و گرز گران را چگونه تا مازندران می‌کشاند؟ اگر پیش از این از خواب بر می‌خاستم، نمی‌گذاردم که با آن شیر بجنگی. رستم پهلوان، این بگفت و زمانی دراز بخوابید. چون خورشید سر از کوه برآورد، تهمت از خواب خوش بیدار گشت و تن رخس را بسترد و زین بر آن نهاد و یزدان نیکی دهش را یاد کرد.

خوان دوم یافتن رستم، چشمه آب

آنگاه راهی دشوار، او را در پیش آمد که بناگزر می‌بایست رفتن. بیابانی بی‌آب و گرمایی سخت بود که مرغ نیز از آن پاره پاره می‌گشت. چنان هامون و دشت گرم گردید که گویی آتش بر آن افتاده بود. تن رخس و زبان رستم از گرمی و تشنگی از کار بیافتاد. پس رستم از اسپ پیاده گشت و ژوپین به دست گرفت و چونان مستان، روان شد. او که هیچ راه و چاره‌ای نمی‌دید، روی به سوی آسمان کرد و گفت: ای داور دادگر که همه رنج و سختیها را تو بسر می‌آوری، اینک اگر از این رنج بردن من خشنودی، بدان که از بودن در این گیتی سیر گشته‌ام لیک این راه می‌پویم تا مگر پروردگار گیهان، کاووس شاه را زینهار دهد و ایرانیان را از پنگال دیو، رهایی بخشد. چون رستم این سخنان بگفت، تن پیلوارش از تشنگی سست و آشفته شد و بر آن خاک گرم بیافتاد و زبانش از تشنگی چاک چاک گشت. که ناگهان دید میشی در کنارش پدید آمد و بگذشت. رستم بی‌درنگ از آن رفتن میش با خود اندیشید که: آیا آبشخور این میش کجاست؟ همانا که اینک بخشایش کردگار، فراز آمد. پس شمشیر را در دست بیفشرد و به نیروی پروردگار بر پای خاست و با شمشیری به یک دست و پالهنگی به دست دیگر، از پی آن میش روان گشت. که ناگهان در آن راه، چشمه آبی پدید آمد و آن میش سرفراز بدانجا رسید. تهمت روی به سوی آسمان کرد و گفت: ای داور راستگوی، در هیچ کجای نزدیک این چشمه، جای پای میش نیست و این میش نیز با من هیچ خویشی و آشنایی‌ای نداشت. آیین تو بودی که این همه پدید آوردی و مرا برهاندی.].

به جایی که تنگ اندر آمد سخن پناهت بجز پاک یزدان مکن

که هر کس که از دادگر یک خدای بیچد، خرد را ندارد بجای

پس رستم بر آن میش، آفرین بسیار کرد و گفت: مبادا دل یوز بر تو شاد باشد. هر که با تیر و کمان به تو بتازد، کمانش شکسته و روانش تیره بادا که این پهلوان پیل تن، از تو بود که زنده شد و گرنه اینک در گذشته بود و خوراک اژدها و گرگ می‌گشت و تنش به چنگ ددان پاره پاره می‌شد و آسان نشان او به دشمن می‌رسید. آنگاه چون آن میش را آفرین بگفت، زین از رخس نگاور جدا کرد و با آن آب پاک، او را بشست، که همچون خورشید تابناک گشت. چون خود نیز سیراب شد، آهنگ شکار کرد و ترکش پر از تیر کرد. پس چون پیل ژیان، گورخری را بیافکند و پوستش بکند و او را به دو نیم کرد و پاهایش جدا ساخت. آنگاه آتشی چون خورشید برافروخت و آن گورخر را بشست و بر آن آتش بریان ساخت و بخورد و استخوانش بیافکند. پس به سوی آن چشمه برفت و چون سیراب شد، آهنگ خواب کرد و رخس ستیزنده را گفت: با کسی مکوش و جفت مشو و اگر دشمنی بیآمد، تنها به سوی من بیوی و تو با دیو و شیران جنگ مکن. این بگفت و بخت. رخس نیز تا نیمه شب به چرا پرداخت.

خوان سوم جنگ رستم با اژدها

ناگهان اژدهایی بدان دشت در آمد که گویی پیل نیز از او رهایی نمی‌یافت. خوابگاه اژدها در آن جای بود و از بیم او دیو نیز یارای راه یافتن بدانجای را نداشت. پس چون بیآمد و رستم را خفته و در کنارش اسپ آشفته دید، با خود اندیشید: این کیست که او را یارای آمدن به این جایگاه و خفتن در اینجاست؟ چه، دیو و پیل و شیر نر نیز یارای گذر در آنجا نداشت و اگر می‌آمد نیز از چنگ آن اژدهای نر رهایی نمی‌یافت. اژدها به سوی آن رخس رخنده روی نهاد. رخس که چنین دید به پیش رستم رفت و همی سُم بر زمین کوبید و همی دُم برافشاند. چون تهمت از خواب بیدار گشت، به گرد بیابان بنگریست. لیک آن اژدهای دژم ناپدید گشت. پس رستم از این که رخس، او را از خواب بیدار کرده بود خشمگین گشت و با خیره سری با او پیکار کرد. بار دیگر در خواب شد. در هماندم آن اژدها از تاریکی بیرون آمد. رخس، دیگر بار به تگ به بالین رستم آمد و با سُم، خاکها را بکند و پخش کرد. چون رستم بار دیگر از خواب بیدار شد، برآشفته. همه بیابان را بنگریست، لیک بجز تیرگی، چیزی ندید. پس به آن رخس مهربان بیدار گشت: پیوسته می‌خواهی که سرم را از خواب بازداری و شتاب به بیداری من گرفته‌ای. اگر این بار باز چنین رستاخیزی سازی، سرت را با این شمشیر تیز ببرم و پیاده به سوی مازندران شوم و این کلاهخود و شمشیر و گرز گران را خود، بدانجا کشم. تو را گفته بودم اگر شیر به جنگ آمد، من از برای تو به جنگ آن خواهیم شد دیگر نگفتم که امشب را پیوسته بر من شتاب آوری تا از خواب بجنبم. پس برای بار سوم، رستم - که ببر بیان بر تن داشت - به خواب رفت. در هماندم، باز آن اژدهای

دژم آن چنان بغرید که گویی به دم خود، آتش بیافروخت. رخس که چنان دید، چراگاه را رها کرد. لیک دیگر او را یارای رفتن به پیش رستم نبود. دلش از شگفتی به دو نیم گشته بود. هم از رستم بیم داشت و هم از آن اژدها. از دیگر سوی نیز دلش از مهر رستم نمی‌آرمید.

پس چون باد دمان به پیش رستم دمید و جوشید و خروشید و خاک را بر کند، آن چنان که زمین را به زیر سُم خویش چاک چاک کرد. چون رستم بار دیگر از خواب خوش بیدار شد، بر رخس برآشفتم. لیک پروردگار خواست که دیگر آن اژدها از چشم او نهان نباشد. رستم او را در آن تیرگی بدید و به شتاب، تیغ تیز از نیام برکشید و بسان ابر بهاری بغرید و زمین را پر از آتش کارزار ساخت. پس به آن اژدها گفت: نامت را برگوی که ازین پس دیگر گیتی را به کام خویش نخواهی دیدن. و شایسته نباشد که بی‌آنکه نامت را بدانم، روانت را از تن تاریکت برآرم. آن اژدهای نر دژخیم به رستم گفت: بدان که کسی از چنگ من رهایی نیابد. همه این دشت، جایگاه من است. دالمن نیز یارای پریدن در آسمانش را ندارد و ستاره نیز زمینش را به خواب هم نبیند. اینک تو بگو که نامت چیست، ازیرا که مادرت باید بر تو بگرید. پس رستم، او را گفت: من رستم، از فرزندان دستان سام و نریمان. به تنهایی همچون سپاهی کینه‌ور باشم و زمین را با این رخس دلاور بسیرم. اینک جنگاوریم را ببینی.

هم اکنون سرت را به خاک آورم. پس اژدها با او برآویخت. رخس که آن همه زور اژدها را بدید، در شگفت شد. پس دو دوش اژدها را با دندان بکند و پشتش را چون شیر بدرید. رستم دلیر در او خیره ماند. پس تیغی بزد و سر از تن آن اژدها جدا ساخت. خون چون رودی از تن او جاری شد و زمین به زیر تنش ناپدید گشت. چون رستم به بر و یال و دم تیز آن اژدهای دژم نگاه کرد و همه بیابان را به زیر او و خون گرمش را بر خاک تیره، روان دید، بترسید و در شگفتی بسیار شد و پیوسته نام یزدان بر زبان آورد. آنگاه به درون آب شد و سرو تن را بشست. رستم این همه را جز به نیروی پروردگار نکرد. پس به یزدان چنین گفت: ای دادگر، این تو بودی که مرا دانش و فرّ و زور بدادی، آن چنان که پیشم شیر و دیو و پیل یکسان باشند و بیابان بی‌آب و دریای نیل را به چیزی ندانم. و به گاهی که خشم آورم، بداندیش و دشمن، چه بسیار و چه اندک، در پیش چشمم یکی باشد.

خون چهارم کشتن رستم، زنی جادو را

چون رستم، پروردگار را آفرین بسیار گفت، رخس را بیآورد و زین بر نهاد و بر آن بنشست و راه سرای جادوان را در پیش گرفت. پس آن راه دراز را برفت تا گاه فرو شدن آفتاب. ناگهان جایی دید پر از درخت و گیاه و آب روان و چشمه‌ای چون چشم تذرو و جامی نیبید چون خون کبوتر و میش بریان و نان و نمکدان و ریچار در آنجا نهاده. پس رستم از اسپ فرود آمد و زین از آن بر گرفت و با شگفتی به آن میش بریان و نان بنگریست. آنجا جایگاه خوردن جادوان بود که چون رستم بدانجا رسید، از شنیدن آواز او، آن دیو ناپدید گشت. رستم در کنار آن چشمه بر آن نیزار بنشست و جامی از یاکند را پر از می کرد. در کنار آن می، تنبور نغزی نیز نهاده شده و آن بیابان، چون خانه سور گشته بود. تهمن آن تنبور را در بر گرفت و آن را نواخت و سرودی خواندن گرفت که: رستم، آواره بدینشان است که بهره‌اش از روز شادی کم است. همه جا آوردگاه او و کوه و بیابان، بستان اوست. همواره در جنگ با دیو و اژدهای نر است و او را از دیو و بیابان، رهایی نباشد. روزگار، می و جام و گل و مرغزار را بهره من نکرده است. همیشه یا به جنگ نهنگم یا پلنگ. ناگهان این سرود رستم و نوای سازش به گوش زنی جادو رسید. زن جادو اگر چه زیبا روی نبود، رُخ را بسان بهار بیآراست و پر از رنگ و بوی به نزد رستم رفت و از او بپرسید و نزدیکش بنشست. تهمن که او را بدید، یزدان را نیایش و ستایش بسیار کرد و آفرین خواند که در آن دشت مازندران، خون و می و رود و آن میگسار جوان را بیافت. لیک ندانست که او جادوگری فریبکار و اهریمنی است که خود را به رنگ و نگار بنهفته است. پس رستم تاسی می به دست آن زن نهاد و از دادار نیکی دهش یاد بکرد. چون از خداوند مهر سخن به میان آورد، ناگهان آن زن به همان چهره جادویش بازگشت، ازیرا که ستایش و نیایش پروردگار، با روان و زبان او راه نداشت. پس چون نام یزدان بشنید، سیاه گشت. تهمن چون بر او بنگریست، به شتاب کمندی بیانداخت و ناگاه، سر آن جادو را به بند آورد و به او گفت: برگوی که چه چیز هستی، و به همان گونه که هستی خود را بنمای. که ناگهان در میان کمند، گنده پیری، پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند پدیدار گشت. پس رستم، میان او را با دشنه به دو نیم کرد و دل جادوان را پر از بیم ساخت.

خون پنجم گرفتار شدن اولاد به دست رستم

پس رستم از آنجا روان شد تا به جایی رسید که هیچ روشنایی در آن نبود. همه جا را شبی تیره و سیاه چون روی زنگی فرا گرفته بود. نه ستاره پیدا بود و نه ماه. گویی خورشید را به بند آورده بودند یا ستاره را به خم کمند افکنده بودند. پس چون در آن سیاهی نتوانست هیچ جا را ببیند، رخس را آزاد گذارد تا او راه را بجوید. چون چندی برفتند، به روشنایی رسید و زمین را یک سره از خوید، همچون پرنیانی بدید.

گویی گیتی، از پیری، باز جوان گشته بود. همه جا پر از سبزه و آب روان بود. رستم که خوی از سرو تنش سرازیر بود و نیاز بسیار به آسایش و خواب داشت، ببر بیان از تن بیرون ساخت و کلاهخود از سر برداشت و هر دو را برابر آفتاب بگسترد. آنگاه لگام از سر اسب برداشت و او را در آن کشتزار رها ساخت.

چون کلاهخود و ببر بیان خشک شد، آنها را بپوشید و همچون شیر، از آن گیاهان، بستری برای خود فراهم آورد و بخت. لیک دشتبانی که در آنجا بود، چون اسب را در سبزه‌ها دید، خشمگین شد و به شتاب به سوی رستم و رخس رو نهاد و چوبی سخت بر پای رستم زد. چون رستم از خواب بیدار شد، دشتبان به او گفت: ای اهرمن چرا اسب را در خویید رها کردی تا از آنچه که برای آن رنج نبرده‌ای، بهره‌مند گردد؟ رستم که این سخنان بشنید، از جا بجست و بی‌آنکه سخنی با او بگوید، هر دو گوش مرد را در دست گرفت و بفشرد و هر دو را از بُن برکند. دشتبان که از این کار او شگفت زده گشته بود، فریادکنان و شتابان، گوشها را برگرفت. در آن سرزمین، پهلوانی جوان و دلیر به نام اولاد بود. پس آن مرزبان، خروشان با سر و دستی خون آلوده و دو گوش کُنده به نزد او رفت و او را گفت:

مردی چون دیو سیاه که بجای جوشن، پلنگینه پوشیده و کلاهی از آهن بر سر نهاده که همچون اهریمن یا اژدهایی خفته در جوشن بود، [به کشتزار آمد و بخت]. برفتم که اسپش را از کشتزار برانم. چون مرا دید، از جا برجست و بی‌آنکه هیچ سخنی گوید، دو گوشم را بکند و باز همانجا بخت. اولاد که در آن هنگام با بزرگان، از برای شکار در آن مرغزار می‌گشت، چون آن سخنان را از دشتبان شنید و جای پای رخس را در آن نخچیرگاه بدید، با آن بزرگان و پهلوانان، بدانسو که نشان تهمتن بود، روان گشت تا بنگرد که او چگونه مردی است و از چه رو با دشتبان، آن بد بکرده است. چون به نزدیک او رسید، تهمتن به سوی رخس رفت و بر زین نشست و تیغ بر تنه از نیام کشید و چون ابری غرنده بیآمد. پس تهمتن و اولاد با هم رویاروی شدند. اولاد به تهمتن گفت: برگوی که نامت چیست و تو را شاه، که باشد؟ مگر نمی‌دانستی که نباید به این سو که جای نرّه شیران پرخاشخراست بیایی؟ چرا آن اسب را در کشتزار رها ساخته و گوش این دشتبان کنده‌ای؟ اینک گیتی را بر تو سیاه سازم و سرت را به خاک آورم. رستم که چنین شنید، او را گفت: نام من ابر است. و بدان که اگر ابر به جنگ شیر نیز بیاید، همه‌جا نیزه و تیغ بباراند و سرهای بسیاری پهلوانان را هم از تن جدا سازد. اگر نام من به گوش تو رسد، روان از تنت بیرون خواهد شد. آیا آوازه کمند و کمان پهلوان پیل تن را در هر انجمن نشنیده‌ای؟ پس بدان که هر مادری که پسری چون تو زاید، باید بر آن پسر مویه‌گر شود. تو با این سپاهی که به پیش من راندی، همانا که گردو بر گنبد نهاده‌ای. رستم، این بگفت و شمشیر از نیام بر کشید و کمندی بیانداخت و چون شیر به میان رمه تاخت و به هر زخم شمشیری که زد سر دو تن از آن سپاه را بیانداخت، گویی شاخ و برگ درختان می‌زد. و این چنین سر آن سرکشان را به زیر پی آورد و همه آنهایی را که گرد اولاد بودند، بکشت. و آن دیگران نیز شکست خورده و گریختند و در کوه و دهار پراکنده گشتند. در و دشت پر از گرد سواران گشت. آنگاه رستم چون پیل دژم با کمندی در دست به سوی اولاد تاخت. چون رخس به اولاد نزدیک گشت، روز روشن بر او تیره و تار گشت. پس رستم کمندی دراز بیافکند و سرش را به دام آورد. و بدین سان اولاد را از اسب به زیر کشانید و دو دستش ببست و خود بر اسب بنشست و او را گفت: باید که مرا راست گویی، چه اگر بخواهی که سخن به کژی بر زبان آوری تو را زنده نگذارم. پس مرا جای دیو سپید و پولادغندی و بید و نیز آنجا که کاووس شاه در بند است، بنما. و بدان که اگر چنین کنی من، آن تاج و تخت و گرز گران را از آن شاه مازندران بگیرم و تو را بر این مرز و بوم شاه گردانم. ولی بدان که اگر سخنی به کژی گویی، از چشمانت رود خون روان خواهم ساخت. اولاد که چنین شنید، به رستم گفت: مغزت را از خشم پرداخته ساز و چشم بگشای و بیهوده مرا مکش، چه هر چه از من بپرسی، تو را بگویم و به جایی که کاووس شاه در بند است و نیز به خانه دیو سپید و بید، همه جا شهر به شهر و راه به راه، تو را راهنما باشم. پس اکنون بدان که از اینجا تا به نزدیک کاووس شاه، سد پرسنگ است و از آنجا تا پیش دیو سپید سد پرسنگ راه دشوار و بد از میان دو کوه باشد جایی هولناک که دالمن نیز برآسمانش یارای پرواز ندارد. شبها در آن کوهسار، دوازده هزار از دیوان جنگی پاسباندند. سپهدارشان پولادغندی و سنجه است. و سالار و بزرگ آن نرّه دیوان، دیو سپید است که کوه نیز در برابر او چون بید لرزان باشد. تن او را چون کوهی بیایی که بر و دوش و یالش برابر ده ریسمان باشد. اینک تو را اگر چه چنین یال و دست و برز و بالا و نیرویی است و گذارنده تیغ و گرز و پیکانی، شایسته نباشد که با دیو بستیزی. پس چون از آنجا هم بگذری سنگلاخ و دشتی پیش آید که آهو نیز بر آن یارای گذشتن ندارد. از آن نیز که بگذری به رودی برسی که پهنای آن بیش از دو پرسنگ باشد که دیوی مرزبان آن است و نرّه دیوان بسیاری به فرمان اویند. پس، از آنجا تا سبید پرسنگ سرای بزگوشها و نرم پایان باشد. و از بزگوش تا شهر مازندران راهی زشت و پرسنگهای بسیار است. و شاه شهر مازندران را هزاران هزار سوار باشد و هزار و دویست پیل جنگی که در شهر نیز نمی‌گنجند. تو اگر تنها تنی یا از آهن، بدان که به آن سوهان اهریمنی ساییده گردی.

رستم به گفتار او بخندید و گفت: تو اگر با من در این راه، همراهی، پس بزودی ببینی که از این پیل تن تنها چه بدها که به آن اهرمن نامدار رسد. به نیروی یزدان پیروزگر و با بخت و شمشیر و تیغ و هنر، چون این نیرو و بر ویال و زخم گویال مرا در جنگ ببینند، پی و پوستشان از ترس بدرت و زان پس دیگر لگام را نیز از اسپ نشناسند. پس اینک مرا بدانجا که کاووس کی هست، راهنما باش. رستم این بگفت و شادان بر رخسار بنشست. و اولاد پیاده در پیش اسپ او همچون باد، دوان بود. و این چنین شب و روز نیاسودند تا به پیش کوه اسپروز- آنجا که کاووس سپاه بُرد و آن مایه بد از دیو و جادو بدو رسید- رسیدند. چون شب به نیمه آمد، خروش و بانگ هیاهویی از دشت برآمد. در مازندران آتش افروختند و در هر جا شماله‌ای بسوختند. تهمت‌ن از اولاد پرسید که: این چیست که از چپ و راست آتش برافروخته‌اند؟ اولاد گفت: آنجا دروازه شهر مازندران است که شبانگاه دو گروه از ایشان بیدار می‌مانند. و در آن جایگاه ارژنگ دیو است که هر زمان بانگ غریو از آنجا برخیزد. پس رستم جنگجوی بخت و چون روز فرا رسید، اولاد را بر درختی در آنجا با کمند سخت بیست. آنگاه گرز نیای خود را بر زین افکند و راهی شد.

خوان ششم جنگ رستم و ارژنگ دیو

رستم با کلاهخودی خسروی بر سر و بربیبانی خوی‌آلوده بر تن، به ارژنگ سالار روی نهاد. چون به نزدیک سپاه او رسید، در میان آن گروه چنان فریادی بزد که گویی دریا و کوه از هم بدرید. ارژنگ دیو که آن فریاد به گوشش رسید، از سرپرده بیرون جست. چون رستم او را بدید به شتاب همچون آذرگشسپ به سوی او اسپ تاخت و دلیرانه، سر و گوش او را بگرفت و چون شیر، سر از تنش جدا ساخت و آن سر خونین دیو را به سوی سپاهیان دیو بیانداخت. چون دیوان، آن گویال و چنگال او را بدیدند، دلشان از ترس بدرید. رستم شمشیر کین برکشید و آن دیوان را بکشت. به گاه فرو شدن آفتاب، شتابان به سوی کوه اسپروز تاخت و کمند از اولاد برگشاد و با هم به زیر درخت بلندی بنشستند. پس تهمت‌ن، راه شهری را که کاووس شاه در آن بود، از اولاد بپرسید. و چون از او بشنید، تیز بدانجا روی نهاد. و اولاد نیز پیاده در پیش او راهنما گشت. چون رستم بدان شهر رسید، رخسار، همچون تندر، خروشی بر آورد. در همان هنگام کاووس آوای رخسار بشنید و دیگر همه آغاز و انجام کار را بدانست. پس به ایرانیان گفت: دیگر روزگار بد ما بسرآمد، ازپرا که خروش رخسار به گوشم رسید و روان و دلم از این خروش تازه گشت. به گاه کواذ نیز، آن زمان که با شاه ترکان نبرد کرد، این چنین شبهه کشید. سپاهیان که چنین شنیدند، با یکدیگر گفتند: کاووس شاه از پی ماندن در این بند و زندان، خرد و هوش و فرآز سرش برفته. گویی خواب می‌بیند. ما را دیگر هیچ چاره‌ای نیست و باید که در این بند سخت بمانیم. دیگر بخت از ما بگردیده است. لیک در همان زمان ناگهان رستم، آن یل آتش افروز پرخاش جوی به پیش کاووس شاه رسید. پس همه آن بزرگان چون گودرز و توس و گیو و گسته‌م و شیدوش و بهرام به پیش ایشان انجمن شدند. رستم فریادها کشید و شاه را نماز برد و او را از آن رنجهای دراز بپرسید. کاووس شاه، رستم را در بر گرفت و از زال و رنج آن راه دراز بپرسید. آنگاه به رستم گفت: باید پنهان از چشم آن جادوان، رخسار را روان سازی.

چون به دیو سپید آگهی رسد که روی گیتی از ارژنگ تهی گشته و رستم پیل تن به نزد کاووس رسیده، همه نره دیوان انجمن گردند و گیتی پر از سپاهیان ایشان شود و همه رنجهای تو بیهوده گردد. پس تو اکنون راه خانه آن دیو گیر و در این راه تن و تیر و شمشیرت را به رنج آور، که اگر یزدان پاک یارت باشد، سر جادوان را به خاک آوری. و بدان که باید از هفت کوه بگذری که در هر جای آن گروههایی از دیوان باشند. آنگاه تو را دھاری ترسناک و پر از بیم و باک پیش آید که در پیش آن دھار، نره دیوانی چون پلنگ آماده جنگ هستند. و در آن دھار، تخت دیو سپید است که همه آن سپاهیان، بیم و امید از او دارند. باشد که بتوانی او را تباہ سازی، چه او سالار و پشت آن سپاهیان است. چشمهای این سپاهیان ایران زمین، از اندوه، و چشم من نیز از تیرگی نابینا گشته است. پزشکانی که چشمانم را بدیدند، امید آن داده‌اند که با خون دل و مغز دیو سپید درمان گردد. مردی که پزشکی فرزانه بود گفت: چون از خون دل دیو سپید سه چکه به درون چشمانت بچکانی، آن تیرگی با خون به بیرون آید و بینا شوی. پس رستم پهلوان پیل تن ساز جنگ کرد و ایرانیان را گفت: بیدار باشید که من آهنگ دیو سپید کردم که همچون پیل جنگی و فریبکار است و سپاهیان بسیاری گرد اویند. اگر که او در این جنگ پشت مرا به خم آورد، شمایان دیر گاهی خوار و دژم خواهید ماند. لیک اگر خداوند هور، یار من باشد، اختر نیک، مرا نیرو بخشد و همه بوم و بر و تخت شاهی را باز یابیم و آن درخت خسروانی به بار آید.

رستم با کمری تنگ بسته و سری پر از کینه و جنگ از آن جایگاه برفت و آن رخس چون باد را برآند و با خویشتن، اولاد را نیز به همراه برد. چون بدان هفت کوه- که جایگاه گروههای نرّه دیوان بود- رسید، برفت تا بدان دهار بی‌بُن نزدیک گشت و پیرامونش سپاهیان دیو را بدید. پس به اولاد گفت: آنچه تا کنون از تو بپرسیدم، همه را راست یافتم. اکنون که گاه رفتن فرا رسیده است، راز بگشای و مرا راهنما باش.

اولاد گفت: بدان که چون آفتاب گرم شود، دیوان به خواب روند. در آن زمان است که می‌توانی بر ایشان در جنگ پیروز باشی. لیک اکنون باید درنگ کنی چرا که یک تن از آن دیوان را نیز نشسته نمی‌بینی، مگر اندک جادوان پاسبان. ولی در آن زمان که تو را گفتم، اگر پروردگار پیروزگر یارت باشد، پیروز گردی. پس رستم در رفتن هیچ شتاب نکرد تا گرمگاه فرا رسید. در آن زمان بار دیگر سروپای اولاد را با کمند بست و شمشیر از نیام برکشید و چون تندر بغرید و نام یزدان بر زبان آورد و چون گرد به میان سپاه آمد و با دشنه ایشان را از خود دور بگرد چنانکه هیچ کس از ایشان پیش او به جنگ نایستادند و با او راه نبرد نجستند. آنگاه رستم همچون خورشید تابنده به شتاب به سوی جایگاه دیو سپید رفت. در آنجا چاهی بمانند دوزخ یافت که بُن آن از تیرگی ناپیدا بود. چندی در آنجا شمشیر در دست بایستاد، ازیرا که هیچ‌جا را از سپاهی نمی‌دید. چون مژگان بمالید و چندی در آن دهار بنگریست، در آن تاریکی دیوی همچون کوه بدید که سراسر آن دهار از او ناپدید گشته بود. رویش سیاه و مویش سپید و بالا و پهنایش بسان گیتی بود. چون رستم آن دیو را بدید که درون آن دهار به خواب رفته، هیچ در کشتن او شتابی نکرد. پس همچون پلنگ بغرید و چون آن دیو بیدار گشت، رستم به جنگ او شتافت. دیو سپید همچون کوهی سیاه که بازوان و کلاهش را به آهن، سخت کرده بود، به سوی رستم آمد و سنگ آسیابی را برداشت و چون دود به نزدیک رستم شتافت. دل رستم پیل تن از دیدن او بدانسان، پر از بیم شد و بترسید. لیک همچون شیر ژبان برآشف و تیغ تیزی بر او بزد که یک پایش از او جدا شد و بیافتاد. ولی دیو با همان یک پا با او برآویخت و همه آن دهار را زیر و زبر کرد و بر ویال آن گرد دلیر را بگرفت که مگر او را به زیر آورد. هر دو از تن یکدیگر گوشت بگندند. سراسر زمین از خون ایشان بگل شد. رستم در دل گفت: اگر امروز از این دیو جان بدر بَرَم، جاودانه زنده خواهم ماند. از سوی دیگر دیو سپید نیز با خود گفت: دیگر از جان شیرینم نومید گشتم. اگر اینک به همین سان بریده پا و پوست از چنگ این اژدها رهایی یابم، دیگر در مازندران مرا جاودانه زنده خواهند دید. دیو سپید، این سخنان در دل می‌گفت و خود را نوید می‌داد. و بدین گونه با یکدیگر چنان جنگیدند که از نشان جوی خوی و خون روان گشت. تهمتین به نیروی یزدان جان آفرین، با درد و کین، بسیار بکوشید و سرانجام دست بزد و چون نرّه شیری او را از زمین برداشت و به گردن برآورد و چنان بر زمینش زد که در دم جان بداد. پس دشنه‌ای در دلش فرو برد و آن را درید و جگر از تن تیره‌اش بیرون کشید. تن کُشته آن دیو، همه دهار را فرا گرفته و گیتی همچون دریای خون گشته بود.

آنگاه رستم برفت و بند از اولاد برداشت و آن کمند کیانی را که با او اولاد را بسته بود، به فتراک بست و خواست تا به سوی کاووس شاه رو نهد. اولاد، او را گفت: ای نرّه شیر، گیتی را با شمشیرت به زیر آوردی. لیک تن من، نشان بند تو دارد. اینک آن چیزی را که بدان دلم را امید دادی، به یاد آور. تو که شیر ژبان و کیانی سیمایی، سزاوار نباشد که پیمان بشکنی. رستم که چنین شنید، به اولاد گفت: مازندران را کران تا کران به تو خواهم سپرد. لیک اکنون کار و رنجی دراز در پیش است که هم آن را نشیب بُود و هم فراز. باید که شاه مازندران را از تخت به زیر آورم و به چاه افکنم و سر هزاران دیو جادو را با دشنه از تن جدا سازم. از آن پس مگر که کشته شوم و گرنه هرگز از پیمان تو نگذریم.

آنگاه رستم پهلوان، آن شیر فرخنده پی، به نزد کی کاووس برفت. فریاد شادی از پهلوانان ایران برخاست. همگی ستایش کنان به پیش او دویدند و بر او آفرین بیشمار خواندند. رستم به شاه گفت: ای شاه دانش‌پذیر، اکنون که دیگر بداندیش تو از میان رفته است، پس آرامش پذیر. بدان که دیگر شاه مازندران امیدی به دیو سپید ندارد، چه جگرگاه او را بریدم و جگرش را از پهلوی بیرون کشیدم. اینک ای شاه پیروزگر، چه فرمان دهی؟ کاووس شاه که چنین شنید، بر او آفرین خواند و گفت: تاج و سپاه، بی‌تو مبادا. بر آن مادر که فرزندی چون تو زاید باید آفرین کرد. و هزار آفرین باد بر زال زر و هزار آفرین بر مرز زابل که دلاوری چون تو پدید آورد که هرگز زمانه چون تو ندید. لیک بخت من از زال و زابلستان نیز فرختر باشد، ازیرا که این پیل شیرافکن، مرا کهتر است. آنگاه چون شاه از آفرین گفتن بپرداخت، رستم را گفت: ای گرد فرخنده پی، اکنون خون جگر آن دیو سپید را در چشمان من و این انجمن بریز باشد که بار دیگر رخسار تو را ببینیم. پروردگار گیهان آفرین یار تو باشد. پس چون از آن خون به چشمان شاه ریختند، دیدگان تیره‌اش، خورشیدگون و بینا گشت. آنگاه تخت پیلسته بنهادند و تاجی بر فراز آن بیاویختند. و بدین سان کاووس شاه بر تخت مازندران و گیو و رهام و گرگین و بهرام به پیش او جای گرفتند. بدین گونه یک هفته را به رود و می و آرامش پرداختند. به روز هشتم همه آن بزرگان و گردنکشان بر زین نشستند و گرز گران بر کشیدند و به فرمان شاه، چون

آتشی که از نی خشک برخیزد، در شهر مازندران پراکنده گشتند. پس همه شهر را به آتش شمشیر تیز بسوختند و چندان از آن جادوان بکشتند که جوی خون روان گشت.

چون شب تیره فرا رسید، آن پهلوانان دست از جنگ کشیدند. پس کاووس شاه به سپاهیان گفت: اکنون کیفر آن گناه، چنانکه سزاوار بود به ایشان رسید. پس دیگر باید دست از کشتن برداریم. اینک باید مردی خردمند که شتاب را از درنگ بازدارند، به نزد سالار مازندران رود و دلش را بیدار و مغزش را گران سازد. رستم و آن پهلوانان دیگر، بدین کار خشنود گشتند. پس کاووس نامه‌ای به سوی شاه مازندران فرستاد و آن جان تاریک او را برافروخت.

نامه نوشتن کاووس نزدیک شاه مازندران

پس دبیری خردمند بر پرند سپید، نامه‌ای پر از بیم و امید بنوشت. نخست بر یزدان دادگر آفرین کرد. پروردگاری که گیتی به هنرش پدیدار گشت، او که آدمی را خرد بداد، همو که سپهر گردان و مهر و درشتی و تندی بیآفرید. خدایی که ما را به نیک و بد، دستگاه داد. خداوند خورشید و ماه گردنده. اینک بدان که تو اگر دادگر و پاک کیش باشی، از هر کسی جز آفرین نیایی. لیک اگر بد نهمان و بد کنش باشی، تو را از چرخ بلند، سرزنش رسد. شاه اگر دادگر باشد، کسی را نتوان از فرمان او گذشتن.

اکنون ببین که یزدان، سزای گناهکاران، چه کرد و چگونه دیو و جادو را نابود ساخت. اینک اگر از روزگار ایشان آگه شوی، روان و خرد ، آموزگارت گردد. پس تخت مازندران را همانجا بگذار و چون کهتران به بارگاه ما بیا. و چون تو را توان جنگ با رستم نیست، زود آن چنان که کام ما است، ما را باژ و ساو بده. اگر تو را باز هم داشتن تخت مازندران آرزوست، مگر با این کار راهی برایت گشوده گردد. و گرنه همچون ارژنگ و دیو سپید باید دلت را از جان نومید سازی. و بدین سان چون آن دبیر فرخ ، نامه را به پایان برد، مهوری از مشک و خوشبوی بر آن نهاد. آنگاه شاه، فرهاد را که گرینده گرز پولاد و برگزیده بزرگان آن شهر بود، به نزد خود فرا خواند و او را گفت: این نامه پندمند را به نزد آن دیو جسته از بند ببر. پس فرهاد زمین را ببوسید و نامه را ببرد. شاه مازندران و پهلوانانش در شهری بودند که نرم پایان و پولاد خایان و سواران بودند و از سالهای بسیار دور، پاچنامه ایشان، دوال پا بود. چون فرهاد به نزدیکی آن شهر رسید، کسی را به نزد شاه مازندران فرستاد و او را از آمدن خویش آگه ساخت. شاه مازندران که بشنید فرستاده خردمندی از سوی کاووس شاه بیآمده است، سپاهی گران از دلیران و شیران مازندران را برگزید تا به پیشواز او فرستد. پس ایشان را گفت: امروز باید مردانگی را از دیوانگی جدا سازید و همگی همچون پلنگ، سر هوشمندان را به چنگ آورید. آن سپاهیان با رویی دژم به پیشواز فرهاد گرد برفتند. چون به نزدیک او رسیدند، یکی از آن نامداران زورمند چون دست فرهاد را در دست گرفت، آن چنان بغشرد که پی و استخوانهایش آزرده گشت لیک فرهاد را اگر چه درد بسیار رسید، هیچ رنگش زرد نگشت و به روی خود نیآورد. پس فرهاد را به پیش شاه مازندران بردند و شاه از کاووس و از رنج آن راه دراز از او پرسید. آنگاه فرهاد، نامه را که بر پرند نوشته و با مشک و می بیخته بودند، به پیش دبیر بنهاد. پس آن دبیر موبد، نامه را برای شاه بخواند. چون شاه مازندران از آن نامه آگه شد، از خشم به خود بیچید و چون از کار رستم و دیو سپید آگه گشت، چشمانش پر خون و دلش پر فریاد گشت و در دل گفت: اگر چه هر روز، سرانجام، آفتاب نیز پنهان شود و چون شب فرا رسد، گاه آرامش و خواب برسد لیک گیتی از دست رستم آرامش نخواهد یافت و نام او ناپدید نخواهد گشت. شاه مازندران از شنیدن آنچه که بر سر ارژنگ و دیو سپید و پولادغندی و بید آمده بود، اندوهگین گشت و خون دل به دیدگان آورد. پس سه روز بهرام را در کنار نامداران و یاران خویش مهمان بداشت. به روز چهارم او را گفت: به نزد آن شاه نو بی‌خرد برو و او را بگوی که کی آب دریا همچون می باشد. من آنم که مرا گفته‌ای این سرزمین و تخت رها کن و به سوی بارگاه ما بیا. اینک بدان که بارگاه من از آن تو برتر است و مرا هزاران هزار سپاهی است که به هر جا به جنگ رو آورند، نه سنگ بر جای گذارند و نه رنگ و بوی. پس هیچ میاسای و کار جنگ را بیآرای چه من آهنگ رزم کرده‌ام و بزودی سپاهی شیرفش به سویتان آورم و سرتان را از خواب خوش برآرم. و با هزار و دویست پیل جنگی، آن چنان خاک تیره از ایران بر آورم که بلندی را از مغاک باز نشناسند، ولی تو را یک پیل نیز نباشد.

چون فرهاد، آن مایه فزون خواهی و برتری جویی را از او شنید و پاسخ نامه بیافت، به سوی سالار ایران رو نهاد و چون به نزد او رسید، از آنچه دیده و شنیده بود سخن راند و گفت: او خود را از آسمان نیز برتر می‌داند. سر از گفتار من بیچید و زمانه به پیش چشمش به چیزی نیارزد. چون کاووس شاه، آن سخنان بشنید، رستم پهلوان را بخواند و هر آنچه فرهاد گفته بود به او باز گفت. رستم پیل تن، او را گفت: باید که از این ننگ، این انجمن را بگذارم و بروم. بدان که بایسته است، من تیغ تیز از نیام برکشم و پیامی به سوی او ببرم. باید که نامه‌ای چون تیغ برنده و پیامی چون ابر غرنده با خود بردارم و همچون فرستاده‌ای به نزد او روم و با گفتار خود، جوی خون روان سازم. کاووس شاه گفت:

تاج و نگین شاهی از تو فروزان گردد. تو پیامبری همچون ببر دلیری و در هر کینه‌گاه، چون شیر سرافرازی. پس رستم بفرمود تا دبیر به پیشش رفت و با گفتار تیز، از سر خامه، پیکان تیر بساخت و به شاه مازندران نوشت: این گفتن نابکار، شایسته هوشیاران نباشد. اینک بر تو است که این فزون خواهی را از سرت بیرون کنی و همچون بنده‌ای به فرمان ما گرای و گرنه سپاهی از کران تا کران به جنگت آرم. و دیگر روان بداندیش دیو سپید، نوید مغزت را به کرکسان خواهد داد.

آمدن رستم نزدیک شاه مازندران به پیغمبری

چون شاه، نامه را مهر کرد، رستم گرز گران به زین افکند و روان گشت. چون به نزدیک مازندران رسید، شاه مازندران را آگهی دادند که از سوی کاووس شاه، فرستاده و نامه‌ای بیآمده است. فرستاده‌ای که چون شیر دژم با کمندی به فتراک و اسپه‌ای که گویی ژنده پیلی است. پس سالار مازندران که آن چنان بشنید، چندی از بزرگان سپاه را برگزید و بفرمود تا آماده گردند و به پیشواز آن شیر ژبان شتابند.

سپاهی که چون بهار آراسته گشته بود، به نزدیک تهمتن رفتند. چون چشم تهمتن بدیشان افتاد، در آن راه، درختی پر شاخ و برگ بدید. پس بی‌درنگ دو شاخه آن را به دست گرفت و آن را به تندی سخت بیچید و درخت را از بیخ و بن بر کند. آنگاه بی اینکه تنش را زیانی رسد، آن را چون ژوپین بر دست بگرفت. همه آن سپاهیان از این کار او شگفت زده گشتند. چون رستم به نزدیک ایشان رسید، آن درخت را به روی بسیاری از آن سواران بیانداخت. یکی از آن بزرگان مازندران که پیش رو سپاه بود، دست رستم را بگرفت بفشرد و خواست تا با این کار او را بیآزماید و بیآزارد. رستم پیل تن، به این کار او بخندید و در برابر چشمان آن انجمن، با خنده، چنان دست او را بفشرد که رگش برید و رنگ از روی او برفت و بدین سان آن مرد زور آزمای از اسپ به زیر افتاد و بمرد. کسی از آن میان به نزد شاه مازندران رفت و سراسر آنچه دیده بود، بگفت. پس شاه مازندران، یکی از سواران را به نام کلاهور که خویی چون پلنگ ژبان داشت و هیچ آرزویی جز جنگ در سر نداشت، به نزد خویش خواند و او را به مردانگی بسیار ستود و گفت: به پیش آن فرستاده برو و همه هنرهایت را پدیدار کن و چنان کن که رُخش پر شرم و دیدگانش گریان گردد. کلاهور همچون نره شیر به پیش رستم دلیر آمد و با رویی دژم چون پلنگ، از او بپرسید و آنگاه چنگ بدو داد و چنان چنگ رستم سرافراز یل را بفشرد که دستش از درد، کبود گشت. لیک رستم با مردانگی به روی خود نیآورد و دم بر نزد و چنان سخت، چنگ کلاهور را بفشرد که ناخنهایش چون برگ درخت فرو ریختند. کلاهور با دست آویخته و پی و پوست و ناخن ریخته به نزد شاه بازگشت و او را گفت: درد را در درون خویشنت نتوان نهفت. بدان که بر تو آشتی جستن بهتر از جنگ باشد. پس فراخی را بر دل خویش تنگ مساز ازیرا که ترا توان رویارویی با چنین پهلوانی نباشد و اگر بپذیرد، هیچ چیز بهتر از آن نباشد که ایشان را باژ و ساو ببردازیم. پس بهتر باشد که این رنج دشوار را این چنین آسان کنیم، تا این که جانمان را از ایشان در هراس اندازیم.

در همان هنگام تهمتن همچون پیل دمان به نزد شاه مازندران رسید. شاه، او را بنگریست و جایگاهی سزاوارش بداد و از کاووس شاه و سپاهیانش پرسیدن گرفت و از رنج آن راه دراز که بیپیموده است. آنگاه به او گفت: به راستی که تو با این چنین بر و بازوی پهلوانی، رستمی. رستم گفت: من تنها چاکر شاه ایران هستم، آن هم اگر سزاوار باشم چه، جایی که او باشد، من بکار نیایم، ازیرا که او خود، پهلوان و گرد و سوار است. پس رستم نامور، آن نامه و آن پیام شاه خود کامه را بدو داد و گفت بر آن است که شمشیر در دست گیرد و سر سرکشان را به زیر آورد. چون شاه مازندران پیغام را بشنید و نامه را بخواند، دژم گشت و در شگفتی ماند و به رستم گفت: چرا باید این گفتگوی بیهوده پیوسته باشد. پس او را بگویی که تو گر چه سالار ایران و دل و چنگ شیرانی، لیک من نیز شاه مازندرانم که مرا تخت و تاج زرین و سپاهیان بسیار است، پس مرا بیهوده به پیش خود خواندن، نه آیین کیان باشد و نه راه کیش. اندیشه کن و دیگر تخت بزرگان را مجوی، چه از این جستجو تو را خواری رسد. پس به سوی شهر ایران باز گرد. و گرنه این سر نیزه خواهد بود که روزگارت را بسر آرد. و بدان که اگر من با این سپاه از جای بجنبم، دیگر سرت را از پای نیایی. اینک بی‌گمان، خرد از سر دور داشته‌ای، ولی تو را باید که اندیشه کنی و کمان از دست بر زمین اندازی و بدانی که اگر من روی به جنگ تو آرم، دیگر این گفتگو و تیزی تو بسر آید.

چون رستم با روانی روشن به آن تخت و سپاهیان و پهلوانان بنگریست، گفتار شاه مازندران را خردمندانه یافت و سرش تیز شد. پس شاه مازندران، جامه‌ای شاهوار و اسپ و زر برای رستم بیآورد. لیک رستم ننگش آمد که آنها را بپذیرد و نپذیرفت. رستم با رویی دژم و با سری که از شنیدن آن سخنها، گران گشته بود، از نزد شاه مازندران به سوی شاه ایران رو نهاد. چون به پیش کاووس رسید، با دل کینه‌داری پر از جوش خون، هر چه در مازندران دید و شنید، همه را به شاه ایران بگفت. آنگاه او را گفت: هیچ میاندیش و آهنگ جنگ ساز چه دلیران و گردان آن انجمن در برابر چشم من خوارند و نزد من به اندازه ریزه‌ای خاک نیز نیارزند. و با این گرز گران، ایشان را نابود سازم.

جنگ کاووس با شاه مازندران

چون رستم از مازندران بازگشت، شاه جادوان مازندران، آهنگ رزم کرد و سپاهیان را از شهر به سوی هامون کشاند. سپاهی که چون گرد ایشان به آسمان خاست، گویی رنگ خورشید، ناپدید گشت. زمین به زیر پای پیلان به ستوه آمد و هامون و کوه گم شد. چون به کاووس شاه از آمدن سپاه دیوان آگهی رسید، بفرمود تا رستم به این کینه، کمر ببندد. آنگاه به توس و گودرز و کشوادگان و گیو و گرگین و دیگر آزادگان بفرمود تا سپاه را بیاراستند و سرنیزه و سپرها بپیراستند و سراپرده شاه و بزرگان را به دشت مازندران کشانیدند. پس توس پسر نوذر در سوی راست سپاه جای گرفت و گودرز و کشواد نیز در چپ آن. و همگی جامه‌های جنگی سراسر آهن بپوشیدند، گویی کوهی از آهن بودند. کاووس سپهدار در دل سپاه بایستاد و دیگر سپاهیان از هر سو رده بر کشیدند. رستم نیز که هرگز در جنگ شکست بخود ندیده بود، در پیش سپاه ایستاد. در همان هنگام یکی از نامداران سپاه مازندران به نام جویا که گراینده گرز بود، گرز گران به گردن آورد و به فرمان شاه مازندران به پیش کاووس سپهدار رفت. جوشن بر تن جویا فروزان گشته بود و تفّ تیغش گویی زمین را می‌سوزانید. از برابر سپاه ایران بگذشت و فریادی کشید که کوه و دشت بتوفید. پس گفت: چه کسی جویای نبرد با من است؟ کسی هست که از آب، گرد برانگیزد؟ لیک هیچکس از ایرانیان به جنگ جویا بیرون نشد و گویی خون نیز در رگشان از جنبش ایستاد. پس شهریار ایران گفت: ای دلیران و مردان کار، چه شد که این چنین از این دیو ترسیده‌اید و از شنیدن آواز او رویتان تیره گشته است.

لیکن آن دلیران، هیچ پاسخی به شاه ندادند و گویی همه آن سپاه با دیدن روی جویا بیژمردند. پس رستم، سرنیزه درخشان به گردن برآورد و شاه را گفت: اگر مرا دستور دهی، به جنگ این دیو ناسازگار خواهم شد. کاووس گفت: از ایران کسی به این رزم نخواهد شدن و این تنها کار توست. برو که آفریننده، یار تو باشد و همه دیوان و جادوان شکارت گردند.

پس رستم با نیزه‌ای در دست، رخس دلاور را از جای برانگیخت و چون پیل مست که پلنگی به زیر و اژدهایی به دست دارد، به آوردگاه رفت. گردی به آسمان خاست و دشت نبرد بلرزید. به جویا رو کرد و گفت: ای بدبشان که نامت از گردنکشان افکنده گشته، اکنون زمان بخشایش آوردن بر تو است و تو را هنگام آرام و آسایش نیست. گاه آن برسد که مادرت بر تو بگرید. جویا که چنین شنید، رستم را گفت: از جویا و از این دشنه‌ای که سرها درو می‌کند، ناترس مباش، چه، اکنون این دشنه، جگرت را بدرت و مادرت بر این جوشن و دشنه‌ات بگرید. چون رستم همه آن سخنان بشنید، فریادی بزد و نام یزدان بر زبان آورد و چون کوه روان از جای بر آمد. آن تیره روان نیز هموردش گشت. لیک چون رستم را با آن زورمندی بدید، روی از جنگ برتافت و هیچ آرزوی جنگ با رستم نکرد. ولی رستم چون گرد، خود را به پشت او رسانید و چنان سرنیزه‌ای بر کمر بند او بزد که بند زره او گشوده گشت.

پس رستم او را از زین جدا کرد و برداشت و همچون مرغی بر بابزن او را بلند کرد و چنان از پشت اسپ، در مغاکش بیانداخت که دهانش پر از خون و زره‌اش چاک چاک گشت. دلیران و گردان مازندران که آن بدیدند، خیره بماندند. دل آن سپاهیان بشکست و روهایشان زرد گشت و از هر جای، گفتگو برخاست. پس سالار مازندران بفرمود تا همه سپاهیان، از کران تا کران، همچون پلنگ، سر برافرازند و روی به جنگ آورند. همه سپاهیان تیغ کین بیرون کشیدند و به جنگ تاختند. از هر دو سپاه فریاد نفیر و کوس به آسمان خاست و هوا نیلگون و زمین چون آبنوس گشت. از گرز و تیغها، همچون تندر درخشنده که از ابر تیره بیرون جهد، آتش افروخته گشت. آسمان از بسیاری نیزه‌ها و گونه‌گونی درفشها، سرخ و سیاه و بنفش گشت. از آواز دیوان و گرد تیره و غرش کوس و اسپان، کوه از هم بشکافت و زمین بر درید. هیچ کسی پیکار کینه‌ای بدان گونه ندیده بود. از هر سوی چکاچاک گرز و تیغ و تیر بیآمد و از خون یلان، دشت چون آبگیر گشت. زمین چون دریایی از کرف شد که کوه‌اش از دشنه و گرز و تیر بود. آن بادپایان همچون کشتی‌ای که بر آب، به سوی فرو شدن شتاب کرده، دمان گشتند. از هر سو همچون باد خزان‌ی که برگ بید بر زمین ریزد، بر کلاخودها گرز بارید.

یک هفته را هر دو سپاه بدین گونه جنگ بکردند. به روز هشتم، کاووس شاه، تاج کیانی از سر بر گرفت و به پیش پروردگار رهنمای بیآمد و گریان، روی بر خاک مالید و گفت: ای داور راستگوی، ای آفریننده باد و خاک، تو مرا بر این نره دیوان بی‌ترس و باک، پیروزی و فرهی بده و تخت شاهنشاهی را به من تازه کن. آنگاه کاووس کلاخود بر سر نهاد و به پیش سپاهیان نامورش بیآمد. خروش و ناله کارنای به آسمان خاست و رستم چون پیل از جای بجنبید. کاووس سپهدار بفرمود تا توس، پیل و کوس را از پشت سپاهیان به پیش آرد. آنگاه پهلوانانی چون گودرز و زنگه شاوران و رهام و گرگین بیآمدند. گرازه نیز همچون گراز با درفشی به بزرگی هشت باز بیآمد. فرهاد و خرد و برزین و گیو نیز با دیگر نامداران به شتاب به کینه خواهی بدان رزمگاه آمدند. تهمت نیز در دل سپاه جای گرفت و زمین را به خون آن دلیران مازندران بشست.

گودرز و گشواد در راست سپاه بایستادند که جنگ افزار و بنه و کوس سپاه در آنجا بود. گیو نیز در چپ جای گرفت. پس، از سپیده دم تا گاه فرو شدن آفتاب، جوی خون روان گشت. همگان شرم و آیین و مهر را از چهره بشسته بودند و گویی از آسمان، گرز می بارید. در هر جا توده‌ای از کشتگان بود و گیاهان به مغز سر آدمیان آلوده گشته بودند. از هر سو آوای نفیر و کوس، چون تندری خروشان به آسمان خاسته بود. رستم با سپاهی گران بدانسو که شاه مازندران جای داشت، رفت. شاه مازندران جایگاه خویش رها نکرد و در آن کینه‌گاه، پای بیفشرد. و یکباره خودش با دیوان و پیلان پرخاش جو شمشیر برکشیدند و روی به جنگ آوردند. رستم، یزدان را یاد کرد و از نیزه‌دار، نیزه‌ای بگرفت و گرز در دست گرفت و فریادی کشید که همه جا پر از خروش او گشت و از آن فریاد، جان از دیو و پیل برفت. همه دشت پر از سنسور پیلان بود و تا چند گروه، همه جا کشتگان به چشم می خوردند.

پس رستم با نیزه‌ای در دست به سوی شاه مازندران تاخت. هر دو، هم شاه جادوان و هم رستم پهلوان، چون تندر خروشان گشته بودند. چون شاه مازندران نیزه رستم را بدید، هیچ دلیری و خشم با او نماند. لیک دل رستم از کینه به جوش آمد و چون شیر شرز خروشی برآورد و چنان نیزه‌ای بر کمر بند او بزد که از گبر او بگذشت و به تن برسد. ولی در هماندم شاه مازندران جادویی بکرد و تنش را همچون لختی کوه ساخت. ایرانیان بر آن کار می‌نگریستند و رستم از آن در شگفت گشت. در همان زمان کاووس شاه با پیل و کوس و درفش و سپاهیان بدانجا رسید و رستم را گفت: ای سرفراز، چه شد که این چنین دیر در این کار بمانده‌ای. رستم گفت: رزمی سخت بود. چون این شاه مازندران مرا با سرنیزه آبداده در دست بدید، لگام رخس دلوار را رها کردم و آن سرنیزه را به کمر بند و گبرش بزدم و گمان کردم که بی‌درنگ از زین جدا شود و سرنگون گردد. لیک ناگهان در پیش من، به جادو همچون سنگ گشت. اکنون او را به همین سان به جایگاه سپاه می‌برم، مگر که از سنگ خارا به بیرون آید. پس شاه فرمود تا آن سنگ را به نزدیکی پایگاه سپاه بَرند. لیک زورمندان سپاه هر چه کردند نتوانستند آن سنگ گران را- که شاه مازندران در درونش بود- از جای برخیزانند. پس رستم پیل تن که در آن کار، او را هیچ نیازی به آزمایش نبود، چنگال باز کرد و چنان آن سنگ را برگرفت که همه سپاهیان از او در شگفت ماندند. و بدین سان پیاده و خروشان به پیش هفت کوه برفت و سپاهیان نیز در پس او روان بودند و بر کردگار آفرین می‌خواندند و به رستم، زر و گوهر می‌افشانند. رستم آن سنگ را به پیش سرآورده شاه برد و بر زمین افکند و به آن رو کرد و گفت: اینک یا از این جادو بگرد و خود را آشکار ساز و یا با پولاد تیز و تبر، همه سنگ را ببرم. چون شاه مازندران، از درون سنگ، آن سخنان بشنید، ناگهان همچون پاره‌ای ابر، با کلاهی پولادین بر سر و گبری بر تن پدیدار گشت. تهمتن بخندید و دست او بگرفت و به سوی شاه ایران رو نهاد. چون به نزد کاووس رسید، او را گفت: اینک این لخت کوه را آوردم. از بیم تبر من بود که به چنگم افتاد. چون کاووس شاه او را بنگریست، سزاوار تخت و تاجش ندید. زشت رویی، بالا دراز بود که سرو گردن و دندانهایش همچون گراز بودند. کاووس، چندی از آن رنجهای کهن یاد کرد و دلش خسته و لبش پر از آه گشت. آنگاه به دژخیم فرمود تا با تیغ تیز، تن او را ریز ریز کند. پس تهمتن، ریش او را بگرفت و کشان کشان، از پیش شاه بیرون برد. و بدین سان به فرمان آن خسرو نامدار، او را پاره پاره بکردند.

آنگاه زود کسی را به جایگاه سپاهیان مازندران فرستاد و فرمود تا هر چه خواسته، از گنج و تخت و تاج و کمر و اسب و جنگ افزار و گوهر بود، بیاوردند و در هر جای، چون کوه بنهادند. پس همه سپاهیان را فرا خواند و هر که را بدان اندازه که سزاوار بود و بویژه، کسانی را که رنج بیشتری برده بودند، گنج بخشید. پس از آن، هر که از آن دیوان، ناسپاس بود و دل آن انجمن، از ایشان در هراس بود، بفرمود تا سر از تنشان جدا ساختند و بر راهگذر بیافکندند. آنگاه کاووس شاه به نماز گاه آمد و داور پاک را گفت: ای داور دادگر کارساز، این تو بودی که مرا در گیتی بی‌نیاز ساختی. تو مرا بر جادوان پیروز ساختی و سر بخت پیرم را تو جوان کردی. و این چنین کاووس یک هفته را به پیش یزدان پاک، سر بر خاک سایید و نیایش بکرد. به روز هشتم در گنجها باز کرد و یک هفته، هر که را نیاز بود، بخشید. در هفته سوم، چون کارها راست گشت، می و جام یاکند و بیجاده خواست و یک هفته را به میگساری بپرداخت و نشستگاه خویش را مازندران ساخت. چون کاووس بار دیگر بر تخت نشست، به رستم سرفراز گفت: ای پهلوان گیتی، در هر جا، به مردانگی، هنرهای بسیاری نمودی. اکنون من این تخت خویش را از تو یافتم. دل و کیش، به تو روشن بادا. تهمتن، شهریار را گفت: هر گونه مردی بکار آید. این هنرهای من که بگفتی، از اولاد خاست چه، او بود که مرا به هر سوی راهنما شد. اکنون او امید شاهی مازندران دارد و این من بودم که چنین نویدی به او دادم. اینک بایسته است که شاه، جامه‌ای شاهوار با گشادنامه‌ای به مهر شاه به او دهد تا او شاه مازندران باشد. چون شاه، گفتار او بشنید، دستها بر هم زد و بزرگان مازندران را نزد خود فرا خواند و چندی با ایشان، در باره اولاد سخن راند. آنگاه تاج شاهی را به او سپرد و از آنجا به سوی پارس روی نهاد.

باز آمدن کاووس به ایران زمین و گسی کردن رستم را

چون کاووس به ایران رسید، از گرد سپاهیان، گیتی ناپدید گشت. زن و مرد با جوش و خروش به پیش او شدند و همه ایران را بیآراستند و می و رود و رامشگران بیآوردند و بدان شاه نو، گیتی یک سره تازه گشت و ماهی نو از ایران برآمد. چون کاووس، پیروز و شاد بر تخت بنشست، در گنجهای کهن را برگشاد و از هر جا، روزی دهان را بخواند و بسیار ببخشید. همه بزرگان سپاه با شادی به پیش شاه آمدند. تهمتن نیز با کلاهی بر سر به پیش شاه بیآمد و نزدیک شاه، بر تخت بنشست و از کاووس خواست تا او را دستور بازگشت به نزد زال زر بدهد. پس کاووس - آن شهریار زمین - جامه‌ای شاهوار بیآراست که سزاوار رستم باشد و به همراه تخت پیروزه و تاج خسروانی گوهر نگار و یک دست زربفت شاهنشاهی و دستبند و گردن آویز و سد ماهروی زرین کمر و سد مشک موی با زیب و فرّ و سد اسپ زرین و سیمین ستام و سد استر سیاه موی و زرین لگام، همه با بارهایی از دیبای خسروانی و رومی و چینی و پهلوی و سد همیان زر و جامی از یاکند، پر از مشکتاب و جامی از پیروزه، پر از گلاب و دیگر، گونه‌های بسیاری از هر چیز و رنگ و بوی به رستم بخشید. آنگاه نامه‌ای با مشک و می و شاهبوی و داربوی و کُرف، بر پرند بنوشت و بار دیگر همه سرزمین نیمروز را به رستم و خاندانش بخشید، چنانکه پس از زمان کاووس، هیچ کس جز از خاندان رستم بر سیستان فرمانروا نگردد. آنگاه شاه بر رستم آفرین بسیار کرد و گفت: کسی خورشید و ماه را بی تو میندازد. دل نامداران به تو گرم بادا و روانت همیشه پر از شرم و آزر باشد.

رستم سر فرود آورد و تخت را بیوسید و آهنگ رفتن کرد. از شهر، خروش تبیره برآمد و همه جا را آذین بیستند و بانگ درای و کوس و کارنای به آسمان خاست. و بدین سان رستم برفت و شاه بر تخت بنشست و گیتی را به آیین و راه، روشن بساخت. کاووس پس از بازگشت از شهر مازندران، سرزمینها را بخشیدن گرفت. توس را اسپهبدی ایران بداد و او را گفت: از این پس بدی را از ایران بگردان. آنگاه سپاهان را به گودرز بخشید و او را تخت و فرمانروایی آن مرز بداد. پس از آن به شادی و میگساری پرداخت.

بزد گردن غم به شمشیر داد نیآمد همی بر دل از مرگ یاد

به هر کجا، زمین پر از سبزه و آب شد و همچون باغ بهشتی آراسته گشت. از بس داد که بکرد، توانگر شد. و دست اهریمن بدکردار را از بد کوتاه ساخت. چون در هر کجای گیتی آگه شدند که کاووس شاه، آن تخت و تاج مازندران را از ایشان بستد، همه از آن کار بزرگ کاووس در شگفت شدند و با پیشکشها و بشارهای بسیار به دربار او رفتند و رده برکشیدند. و بدین سان گیتی چون بهشتی پر از داد و آگنده از خواسته، آراسته گشت. اکنون که همه جنگ مازندران را بشنیدی، پس رزم هاماوران گوش کن.

رزم کردن کاووس با شاه هاماوران

کار کی کاووس به شهر بربرستان و دیگر داستانها رزم کردن کاووس با شاه هاماوران

از گفتار موید و آن پیر دهگان نژاد، این گونه به یاد داریم که: پس از آن، کاووس شاه با خود این چنین اندیشید که در پادشاهی، از جای بجنبید. پس، از ایران به توران و چین و آنگاه به مکران برفت. در هر جا بانگ نای و نفیر و کوس برخاست و هر مهتری، دادن باژ و ساو به کاووس را پذیرفت و هیچ کس از ایشان نخواست تا چون گاوی با شیر، زورآزمایی کند. کاووس همچنان گرازان به سرزمین بربر برفت. لیک شاه بربرستان با انبوه سپاهانی که گیتی بر ایشان به تنگ آمد، به جنگ کاووس شتافت. از گرد سپاهیان، کوه ناپدید گشت. فوج فوج از سپاهیان ایران کشته شدند.

چون گودرز کار گیتی را بر آنگونه دید، گرز گران بر کشید و سوار بر اسپ، با هزاران تن از سپاهیان با نیزه و تیر با ایشان برآویخت و دل سپاه بربر را بدرید. دیگر سواری از بربر نماند. در شهر، هر که از سالخوردگان که کار نبرد را واژگونه دیدند، جگر خسته و گناهکار، به پیش کاووس شاه آمدند و او را گفتند: ما چاکران و بندگان شاهیم و زین پس، دادن باژ را می‌پذیریم و آماده‌ایم تا بجای درم، زر و گوهر دهیم.

پس کاووس ایشان را ببخشود و بنواخت و راه و آیینی نو برای ایشان بساخت. آنگاه بانگ سنج و درای و خروش و ناله کارنای برخاست و کاووس شاه، از شهر بربر به سوی کوه قاف و باختر روان گشت. چون به مردمان آنجا آگاهی رسید که شاه ایران به سوی ایشان می‌آید، نیایش کنان به راه او آمدند و همه بزرگان، او را پذیره شدند و باژ گران برداختند. پس چون همه ایشان سر به فرمان شاه نهادند، شاه نیز با

سپاهیانش، بی‌آنکه ایشان را آزاری رساند بازگشت و با سپاهیان به زابلستان رفت و مهمان رستم گشت. یک ماه را در زابلستان به شادی و میگساری و شکار بگذرانید.

لیک:

برین بر نیآمد بسی روزگار که بر گوشه گلستان رست خار
کس از آزمایش نیابد جواز نشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کارگیتی بدین راستی پدید آمد از تازیان کاستی

در آن زمان، شاه مصر و شام که بسیار با گنج و دستگاه بود، درفشی برافراخت و روی از کاووس شاه برتاخت و کهرتی از یاد ببرد. شاه گیتی- کاووس- را آگهی آمد که در شاهنشاهی، او را انبازی است. پس کوس بزدند و بر سپرها نام بنوشتند و شمشیرها در نیام بجوشید. بدین سان سپاه را از نیمروز به سوی دریا کشانیدند. آنگاه کشتی‌های بیشمار بساختند و برآشفته، کشتی‌ها به آب انداختند. میان ایشان از راه آبی دریای زره رفتند و مصر را در سوی چپ و بربرستان را در سوی راست خود و هاماوران را در پیش رو داشتند. و در هر یک از آن کشورها سپاهی گران بود. چون به ایشان از آمدن کاووس شاه با آن سپاهیان از دریای زره، آگهی رسید، همگی سه کشور با یکدیگر هم پیمان گشتند و همه سپاهیانشان در بربرستان گرد آمدند. سپاهی که دریا و هامون و کوه در زیر پای اسپان ایشان به ستوه آمد. دیگر شیر درنده و پیل ژیان و پلنگ خشکی و ماهی دریا و دالمن آسمان نیز یاری رفتن به آن دشت را نیافت. چون سپاه کاووس به خشکی رسیدند، کوه و هامون را نتوانستند ببینند.

گویی گیتی سراسر به زیر زره و جوشن و سرنیزه ایشان رفته بود. از بس در هر جا کلاهخود و سپر و تبرهای زرین به چشم می‌خورد، گویی زمین همچون زر روان گشته بود. آسمان از بسیاری کلاهخودها همچون سندروس و زمین یک سره تیره چون آبنوس شده بود. از بانگ گاو دَم‌ها کوه بدرید و زمین به زیر سُم اسپان، به خَم آمد. در آن بربرستان، از بانگ تیره، گویی زمین، لشکرستان گشته بود. از سپاه ایران بانگ نفیر و کوس برآمد و بهرام و گرگین و توس و گودرز گشواد و گیو و شیدوش و فرهاد با پیکانهایی آبداده به زهر، روی به جنگ نهادند. خروش و چاک چاک تبر به آسمان خاست. گویی همه سرگرم کندن سنگ و آهن بودند یا آسمان را بر زمین می‌کوبیدند. کاووس از دل سپاه بجنبید و دو سپاه، رویاروی شدند. از چشم آن پهلوانان آتش به بیرون جست و زمین چون دریایی از خون شد. سه گروه از سپاه دشمن را ایرانیان چنان کردند که دیگر سر را از میان باز نشناختند. پس سپهدار هاماوران، شمشیر و گرز گران بر زمین افکند و بدانست که آن روز، روز سختی و رنج است. اندوهگین بیآمد و از شاه ایران زینهار خواست و پیمان بست که از شهر هاماوران، باژ و ساو گران و اسپ و جنگ افزار و تخت و تاج به نزد کاووس، شاه ایران فرستد. و شاه ایران نیز چون اینها از هاماوران داده آید، از او بگذرد و دیگر بدان سرزمین سپاه نراند. کاووس شاه چون این پیمان او بشنید، او را گفت: شما یان که با پادشاهی من کاری ندارید، یک سره در پناه من هستید. آنگاه کاووس شاه با سپاهیانش به شادی و کام به سراپرده رفتند. پس فرستاده‌ای از هاماوران بیآمد و گنج و گوهر و زبرجد و جنگ افزار بسیار بیآورد و گفت: ای مهتر دادگر، ما همگان- چه مهتر و چه کهنتر- چاکر و خاک پای تویم. همیشه پیروز و شاد باشی و سرو بخت دشمنان نگوئسار بادا. آنگاه زمین را ببوسید و به پیش توس سپهدار بیآمد و زر و گوهر بسیار بیآورد و بر هر کسی بخشید.

به زن خواستن کاووس، سودابه دختر شاه هاماوران را

آنگاه کاووس از کسی بشنید که شاه هاماوران، دختری در پرده دارد که بالایش از سرو نیز زیباتر است و افسری از مشک سیاه بر سر دارد. بالا بلند و کمند گیسو است. زبانش چون دشنه، تیز و لبانش چون کند، شیرین است. همچون بهشتی آراسته و پر نگار و چون خورشید تابان در بهار خرم است. و سزاوار نباشد که کسی جز او جفت شاه گردد و چه نیکو باشد که ماه، جفت شاه گردد. کاووس که چنین بشنید، دلش از جای رمید و گفت: اندیشه‌ای نیکوست. من او را از پدرش خواستگاری کنم، زیرا که آن نگار، زینده شیبستان ما باشد. پس شاه، مرد خردمند و نژاده و دانش پژوهی را برگزید و او را بفرمود تا به هاماوران شود و به او گفت: شاه هاماوران را به من تازه کن و با سخنان شیرین، مغزش را بیآرای و او را بگوی که بزرگان کار آزموده گیتی خواستار پیوند ما هستند، ازیرا که خورشید، به تاج من روشن است و زمین به زیر پایه تخت پیلسته من است. و هر که در سایه من پناه نیابد، پایگاهش کاستی پذیرد. اکنون جوای پیوند و آشتی جستن با تو هستم. در

پس پرده تو دختری است که شنیده‌ام در خور تخت و تاج من است، زیرا که پاکیزه چهره و پاک تن و ستوده به هر شهر و انجمن است. و تو با این پیوند، پشتیبانی چون پسر کواذ بیابی و از آن پس دیگر چنان دان که خورشید، داد تو را داد.

پس آن مرد بیدار چیره زبان به نزد سالار هاماوران رفت و چون بدانجا رسید، با دلی گرم و زبانی گویا و گفتاری نرم، درود و شاد باش کاووس را به شاه هاماوران رسانید و پیام او را بداد. شاه هاماوران چون آن پیام بشنید. دلش پر درد و سرش گران شد و با خود گفت: هر چند که او پادشاه گیتی و پیروز و فرمانرواست، لیک مرا در گیتی، همین یک دختر باشد که از جان شیرینم نیز گرامی تر است. اینک اگر فرستاده را سرد و خوار باز گردانم، دیگر توان و مایه کارزار با کاووس را ندارم. پس همان بهتر که این درد را نیز نادیده بگیریم و خشم را در دل نهان سازیم.

پس شاه هاماوران به آن مرد شیرین سخن رو کرد و گفت: این آرزوی کاووس را نه سر باشد و نه بن. تا کنون از من دو چیز گرامی خواسته است، که آن را سومی نشناسیم. پشت گرمی من به گنج و خواسته بود [که از من ستد] و آراستگی دلم نیز به فرزندم بود [که اینک از من می‌خواهد]. ازین پس اگر شاه ایران، این دختر را از من ستاند، دیگر دلی برایم نخواهد ماند. لیک با این همه سر از فرمان او نپیچم و هر آنچه باید بدو سپارم. آنگاه شاه هاماوران با اندوه، سودابه را به پیش خود فرا خواند و چندی با او از کاووس سخن راند و او را گفت: اینک از سوی آن مهتر سرفراز که از همه کس بی‌نیاز است، فرستاده‌ای چرب زبان با پیامی به نزد آمده است و می‌خواهد که بدون خشنودی من، خواب و آرام را از من بگیرد. اکنون تو در این کار، چه گویی و چه اندیشی؟ سودابه که چنین شنید، پدر را گفت: اگر چاره‌ای جز این نیست، چه اندوهگساری امروز، بهتر از او باشد؟ چرا از پیوند با کسی که شهریار گیتی است و پیوسته سرزمینهای بزرگان از ایشان می‌ستاند، دژم هستی؟ کسی به گاه شادی، اندوه ندارد.

شاه هاماوران با شنیدن سخنان سودابه، بدانست که این کار بر او گران نیامده است. پس فرستاده شاه را پیش خواند و او را جایگاهی برتر از همه نامداران دربارش بداد. آنگاه به آیین خویش، بدانسان که آن زمان، کیش ایشان بود، پیمانی بستند. از آن پس سالار هاماوران در یک هفته، کارها که بایسته بود بکرد و با دلی خسته، سبید کنیز و چهل کجاوه و هزار شتر و اسب و هزار استر بی‌آورد و دیبا و دینار بسیار، بار آن شتران و اسپان و استران بکرد. و از آن کجاوه‌ها، دیبا فروهشت و آنها را چون ماه نو بی‌آراست. و سپاهی چون بهشت، آراسته کرد و همه را به سوی کاووس شاه فرستاد. چون آن دلارای و آن سپاه زیبا رویان به نزدیک کاووس رسید، ماهی نو به مانند شاهی که بر تخت شاهی نو آراسته گشته باشد، از کجاوه بیرون شد. گیسوانی چون مشک و لبانی چون یاکند درخشان و چشمانی همچون نرگس و ابروانش چون خامه سیمین بود. چون کاووس بر سودابه بنگریست، خیره بماند و نام یزدان بر او بخواند. آنگاه انجمنی از خردمندان و موبدان سالخورده بیدار دل بساخت و ایشان نیز سودابه را جفتی سزاوار برای او بدیدند. پس کاووس به آیین و کیش، از او کام بستد و او را گفت: همانا که چون دیدمت، تو را سزاوار شبستان شاهی خویش یافتم و بیسندیدم.

گرفتن شاه هاماوران، کاووس را

لیک از سوی دیگر، دل شاه هاماوران از آن پیوند، اندوهگین بود. پس هر گونه چاره‌ای بجست. چون یک هفته از آن کار بگذشت، پگاه روز هشتم، فرستاده‌ای به نزد شاه ایران رسید و او را گفت: اگر شاه ایران ببیند، به خانه خویش در هاماوران آید و میهمان گردد که چون شاه ایران زمین بدانجا آید، شهر هاماوران ارجمند گردد. آن فرستاده با نهانی بد و دلی نادرست، بر این گونه چاره‌گری بکرد که مگر شهر و دختر برای پدر بماند و دیگر باژ نیز نپردازد. از دیگر سو، سودابه، اندیشه پدر بدانست و آگاه شد که او را از این میهمانی، آهنگ گزند رساندن در سر است. پس به شاه گفت:

ترا در مهمانی او جای نیست و نباید که ترا بی‌بهبانه به چنگ آورد و به نام میهمانی، جنگ آغازد. دانم که این همه گفتگو، از بهر من است و ترا از این کار، اندوه رسد.

لیک کاووس که هیچ یک از ایشان را مرد نمی‌شمرد، گفتار سودابه باور نکرد و با دلیران و پهلوانان به میهمانی شاه هاماوران شد. پایتخت شاه هاماوران، شهری بود به نام ساهه که آن را سرتاسر آذین بسته بودند و جشن و سور بپا کرده بودند. چون کی کاووس گردن فراز به ساهه رسید، همه شهر به پیش او رفتند و او را نماز بردند و بر او گوهر و لرکیماس و مشک و شهابوی ریختند. و از همه سو آواز رود و سرود برآمد.

چون سپهدار هاماوران او را بدید، با مهترانی که همراهش بودند از اسپ پیاده گشت. از ایوان کاخ تا پیش در، همه جا از تبوکهای زرین، در و یاکند و زر و مشک و شهابوی بیافشانند. درون کاخ، تختی زرین بنهادند و کاووس شاه بر آن بنشست. و این چنین یک هفته را با خوشی و خرمی به میگساری پرداختند و شاه هاماوران شب و روز همچون کهتران، در پیش کی کاووس، کمر بسته بود و سپاهیان نیز به همین سان در پیش سپاه ایران بودند. و بدین گونه بود که کاووس و همراهانش هر گونه دودلی از یاد بردند.

از سوی دیگر شاه هاماوران با شاه بربر این چنین سگالیده بود که سر یک هفته، سپاهی از بربرستان به هاماوران آید و هر دو سپاه بربر و هاماوران، کاووس و همراهانش را در بند آورند. پس سر یک هفته سپاهی از بربرستان بیآمد. شاه هاماوران که چنین دید دلشاد گشت. شی بانگ نغیر برخاست و ناگهان کاووس را به همراه گیو و گودرز و توس و گرگین و زنگه شاوران و همه آن پهلوانان نامدار گرفتند و در بند سخت بستند. همه آن فرّ و شکوه نگونسار گشت.

چه گوید درین مردم ژرف بین	چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی	نباید برو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خون که مهر	ببرّد ز تو تا بگرددش چهر
چو مهر کسی را بخواهی بسود	بباید به سود و زیان آزمود
بود گر به جاه از تو کمتر بود	هم از رشک مهر تو لاغر بود
چنین است گیهان ناپاک رای	به هر باد خیره بجنبد ز جای

در هاماوران کوهی بود که از ژرفای آب، برآمده و سر به ابر ساییده و بر فراز آن دژی بود که گویی آسمان را در کنار خود داشت. پس شاه هاماوران، کاووس را با گیو و گودرز و توس و همه آن بزرگان دیگر که در بند آورده بود، در آن دژ افکند و هزار تن از پهلوانان و نامداران دشنه‌گذار را به نگاهبانی آن دژ گماشت. آنگاه همه سراپرده کاووس را به تاراج داد و توانگران را بدان، خواسته و تاج بخشید. پس از آن، دو گروه از زنان با یک کجاوه که در زیر کجاوه پوش پنهان گشته بود، برفتند تا سودابه را باز آورند و دیگر آن سراپرده شاهی به زیر پا آید. چون سودابه آن زنان پوشیده روی بدید، جامه خسروانی بر تن درید و چنگ بر گیسوان کمند مشکینش افکند و فندک بر گونه‌های همچو گلش زد و آنان را خونزنگ ساخت. پس به ایشان گفت: مردان راستین، این گونه بند و درد را ستوده ندارند. چرا آن روز که به جنگتان آمده بود و جامه‌اش زره و تختش، پشت اسپ بود، او را بند نکردید؟ آن روز از آواز کوس سپهدارانی چون گیو و گودرز و توس، دلتان از ترس بدرید. از این پس دیگر پیوند خودتان را با من ببرید.

آنگاه سودابه با گونه‌هایی پر خون بر دوید و ایشان را سگ خواند و گفت: هرگز از کاووس جدایی نخواهم اگر چه جایگاهش گور باشد. چون کاووس را به بند کشیده‌اید، پس مرا نیز بی‌گناه باید سر ببرید. [پس آن زنان، سودابه را بردند] و آنچه به ایشان گفته بود، با پدرش بگفتند. چون شاه هاماوران، آن بشنید، سرش پر از کین و جگرش پر خون گشت و سودابه جگر خسته را با رویی خونین به آن زندان به نزد شویس فرستاد. از آن پس سودابه ستم‌دیده همچون کنیز و اندوهگساری به پیش آن شهریار بنشست.

تاخته کردن افراسیاب بر ایران زمین

چون آن شاه دیهیم جوی، در بند افتاد، مانده سپاهیان به ایران روی نهادند و کشتی به دریا افکندند و سرانجام خود را به دشتهای ایران رسانیدند. چون سپاه بی سرو سالار به ایران آمد، سراسر گیتی از آنچه رخ داده بود، آگه شدند. و از آنجا که دیگر شاهی را بر تخت زرین ایران ندیدند، هر کسی را آرزوی تاج شاهی در سر آمد.

پس، از سوی ترکان و نیز از دشت نیزه‌وران سپاهی گران به ایران آمد. افراسیاب آرام و خواب رها کرد و سپاهی نیرومند بساخت. از هر سوی ایران، خروش بر آمد و آن گیتی رام گشته، دیگر پر از جنگ و جوش گشت. افراسیاب برآشفته گردید و با سپاه تازیان که از دشت نیزه‌وران آهنگ ایران کرده بودند، برآویخت. سه ماه میان دو سپاه جنگ بود و سرهای بسیاری از برای دستیابی به تاج ایران زمین بدادند. لیک سرانجام ترکان بر تازیان پیروز گشتند. سپاه ترکان در ایران پراکنده شدند و زن و مرد و کودک، بنده ایشان گشت.

چنین است رسم سرای سپنج همه از پی آز با درد و رنج
سرنجام نیک و بدش بگذرد شکارست و مرگش همی بشکرد

گیتی بر ایرانیان سیاه گشت. پس دو گروه از سپاه ایران با خواهش، به نزد زال به زابلستان شدند و او را گفتند: اکنون که فرّه کاووس شاه گم گشته است، تو پناه ما از بدیها باش. اینک بخت، شوریده گشته و کار سختی پیش آمده است.

دریغست ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

اکنون باید چاره‌ای کنیم تا دل‌مان از رنج پرداخته گردد. آن پلنگ شیر ناخورده، تنها کسی است که می‌تواند دستگیر ما در این رنج باشد. باید مرد خردمندی را که شایسته باشد به نزد رستم فرستیم. پس موبدی به نزد رستم، آن پهلوان کینه خواه، برفت و آنچه دیده و شنیده بود، به رستم بگفت. رستم شیردل که آن بشنید، دلش رمیده گشت و سرشک از دیدگان ببارید و دلش پُر تاب و جانش پر درد گشت و گفت: من با سپاهیان، به کینه‌خواهی، کمر جنگ بسته‌ایم. لیک آنگاه که از کاووس کی آگهی یابم، ایران زمین را از ترکان تهی سازم. پس رستم فرستادگانی به هر کشور، از کابل و هند و نیز زابل روانه کرد و از ایشان سپاهیان بستد. آنگاه فریاد نفیر و درای هندی برخاست و سپاهیان در آن دشت بجنبیدند. دل رستم چون آتش برمید و همچون باد دمان، سپاه را روان ساخت.

پیام فرستادن رستم به نزد شاه هاماوران

پس رستم مرد خردمندی را به نزد کاووس شاه فرستاد و او را گفت: اینک من با سپاهی گران به سوی رزم سالار هاماوران می‌آیم. تو دلت را شادمان دار و اندوه مخور، که بزودی بدان سرزمین برسم. از سوی دیگر، رستم نامه‌ای با تیزی و پر از گرز و شمشیر و کارزار به شاه هاماوران بنوشت که: بر شاه ایران نخیز ساختی و در این پیوندی که کردی، بدی پیشه ساختی. بدان که تو آیین نهنگ دلاور نداشتی و در جنگ، فریکار گشتی. لیک مرد، اگر چه دلش آکنده از کینه نیز باشد، هرگز در جنگ، نخیز نسازد. اینک بدان که اگر کاووس شاه را رها سازی، همانا از چنگ و دم اژدها رسته‌ای و گرنه آماده جنگ با من باش. که از بزرگان بشنیده‌ای در مازندران، چگونه جنگیده‌ام و با پولادغندی و بید و دیو سپید چه کردم پس چون نامه به مهر آمد، فرستاده آن را برداشت و به شتاب به هاماوران رفت و شاه را پیام رستم پهلوان بداد.

چون شاه هاماوران آن نامه بخواند و پیام بشنید، از کردار خود در شگفت شد و سرش خیره گشت و گیتی به پیش چشمش تیره شد. لیک گفت: هرگز پای کاووس کی به بیرون نخواهد رسید. تو نیز هر گاه که به بربرستان آیی، بدان که سواران به جنگت خواهند شتافت. اینک اگر اندیشه‌ات این است، همین بند و زندان را برایت آراسته‌ایم. خودم نیز با سپاهیانم به جنگت آییم. آیین و راه ما این گونه باشد. چون فرستاده، آن گفتار بشنید، به سوی رستم نامجوی بازگشت و گفت: آن شاه را بی‌خرد و جفت دیو یافتم. آنگاه یکایک سخنانش بازگفت. رستم چنان دید که آهرمن، دل شاه هاماوران را پر از دود ساخته است. پس دیگر سزاوار ندید که او را پاسخی گوید.

آنگاه دلیران سپاه انجمن گشتند و خروش کارنای برآمد و رستم بر رخس سوار گشت. و از آنجا که راه خشکی بسیار دراز بود، به سوی دریا آمد و آن سپاه گران با کشتی به هاماوران شدند. سپاهی که شرم از دلها بیرون کرده و آماده تاراج و کشتن بودند. چون سالار هاماوران از آمدن رستم کینه خواه با آن سپاه آگاه شد، به ناگزیر می‌بایست آماده جنگ گردد و دیگر زمان درنگ نبود. پس برآشفت و با سپاهیان از شهر به بیرون شد. از بسیاری آن سپاه، روز روشن همچون شب تیره گشت. از آوای شیپور و درای هندی، گویی آسمان از جای بجنبید. در چپ و راست، سپاهیان آراسته گشتند. رستم پیل تن جوشن کارزار بپوشید و بر رخس سوار گشت و گرز گران بر دوش آورد. چون سپاه هاماوران، آن بر و یال رستم را با آن گرز و گوپال بدیدند، گویی دل از سینه‌شان بیرون جهید. از بیم او آن انجمن پراکنده گشت و سپاه گران هاماوران، از پیش تهمتن به هاماوران بگریختند.

پس سالار هاماوران با سگالشگری بنشست و سرانجام دو مرد جوان را برگزید و با دلی دردمند، دو نامه بنوشت و به ایشان داد تا چون باد به مصر و بربرستان ببرند. در آن نامه‌ها نوشت: از پادشاهی هاماوران تا آن سرزمین، راه دوری نیست و تا کنون نیز همواره در نیک و بد و جنگ

و سور با یکدیگر بوده‌ایم. اینک نیز اگر با من همراه باشید، از جنگ با رستم نهراسم. و گرنه از این کار، همه را بد رسد چه رستم به همه جا سپاه آورد. چون آن نامه به نزد ایشان رسید و دانستند که رستم سپاه بدان دشت آورده است، دل‌های همگی پر از بیم شد. پس از سه کشور، سپاهی بیآراستند و به سوی هاموران روی نهادند. چون بدانجا رسیدند، کوه تا کوه رده برکشیدند و از گرد سپاهیان، ماه نیز ناپدید گشت. چون رستم چنان دید، پنهانی یکی از پهلوانان را به نزد کاووس شاه فرستاد و او را گفت: اینک شاه سه کشور همگی به جنگ من آمده‌اند. لیک چون من به جنگشان روم، هیچ کاری نتواند کردن. ولی در این کینه خواهی نباید هیچگونه بدی به تو رسد چه اگر بدی بر تن شهریار رسد، دیگر تخت بربرستان به هیچ کار من نیاید. کاووس شاه او را پاسخ داد که: در باره من هیچ میاندیش، زیرا که زمین تنها از بهر من گسترده نشده است.

چنین بود تا بود گردان سپهر که با نوش زهرست و با کینه مهر

پروردگار نیز یار من است و پناه و مهر او برای من همچون دژی باشد. تو نیز با آن رخس پوینده، یکی از ایشان را در گیتی زنده مگذار. تهمت‌ن چون گفتار شاه بشنید، به جنگ روی نهاد و آن رخس پوینده را برانگیخت و آمد و برابر سپاهیان دشمن بایستاد و دل‌آوری از ایشان را به جنگ خواند. لیک هیچ یک از ایشان را یاری آن نبود که به جنگ رستم بیرون شود. پس رستم همچنان بر جا درنگ کرد تا این که خورشید پنهان شد و شب تیره‌گون فرا رسید. آنگاه رستم سرفراز، آن یل پیل تن، به جایگاه خود بازگشت و شب را در آنجا آرامش گزید. روز دیگر چون خورشید، درخشیدن گرفت، رستم پیل تن از جای درآمد و رده‌ای از پهلوانان ایران زمین برکشید.

رزم کردن رستم با سه شاه و رها شدن کاووس از بند

روز دیگر سپاهیان را بیآراستند. چون تهمت‌ن، سپاه را به هامون کشانید، سپاه سه شاه و کشور بدید. پس به سپاهیان ایران رو کرد و گفت: امروز دیدگان باز دارید و در این جنگ بیدار باشید و بدانید که اگر سد سوار باشند یا سد هزار، فزونی سپاه، ایشان را بکار نیاید. و چون یزدان پاک، یار ما باشد، سر دشمنان را به خاک آورم. از سوی دیگر نیز شاهان سه کشور بر پشت پیل بنشستند و سپاهی تا دو گروه رده برکشیدند. از بربرستان سد و شست پیل که همگی چون دریای نیل، خروشان بودند، آمده بود. از هاموران سد ژنده پیل، گروه گروه ایستاده بودند. و سپاه سوم، سپاه مصر بود که رده بر کشیده بودند. از بسیاری ایشان، آسمان نیلگون و زمین ناپدید گشت. گویی گیتی یک سره از آهن بود و یا کوه البرز درون جوشن رفته بود. در پشت سر پهلوانان درفش‌های سرخ و زرد و بنفش بود. از فریاد پهلوانان، کوه بتوفید و زمین به زیر پای اسپان به ستوه آمد چنانکه چنگ و دل شیر نر هم بدرید و دالمن دل‌آور، پر بیافکند و ابر در آسمان گداخته گشت. چه کسی را یاری ایستادن در برابر ایشان بود؟ از چپ و راست سپاه بیآراستند و همه دلیران آماده رزم و کینه‌خواهی گشتند. از سوی سپاه ایران، گرازه در راست سپاه ایستاده و بنه سپاه را بدان سو بردند. زواره، آن اژدهای دلیر و شیر نامبردار به سوی چپ سپاه رفت و رستم دستان سوار بر رخس در دل سپاه ایستاد. آنگاه رستم بفرمود تا کارنای بزدند و سپاه از جای بجنبید. از هر سو درخشیدن تیغ و خشت برآمد. هر جا که رستم، رخس را می‌راند، گویی آتش می‌افشاند. دشت از خون، گویی رود زم بود، نه رزمگاه رستم پیل تن. در هر سو سر بریده‌ای با کلاهخود به چشم می‌خورد و در سراسر دشت گبرها پراکنده بود. پس تهمت‌ن از ریختن خون فرومایگان در گذشت و رخس را تیز کرد و در پی شاه شام تاخت و کمندی بر میان او انداخت و همچون گوی از زین برگرفت و همچنانکه زخم چوگان می‌زند، او را به روی، بر زمین پرتاب کرد. بهرام بیآمد و دستش را بیست و این چنین آن شاه نامبردار گرفتار گشت. از بس در هر سو و از هر گروه کشتگانی بر زمین فتاده بودند، کوه و دشت به خون آغشته گشت. از دیگر سو، شاه بربرستان با چهل تن از بزرگان و پهلوانانش به جنگ گراز گرفتار آمدند. شاه هاموران چون بنگریست، همه را از کران تا کران کشته و گروهی از پهلوانان و نام‌آوران را زخمی و گروه دیگر را در بند افتاده یافت. پهلوانی پیل تن دید که با تیغ تیز در آن رزمگاه چنین رستاخیزی کرده است. بدانست که آن روز، روز سختی و رنج است. پس کسی را به نزد رستم فرستاد و زینهار خواست و پیمان بست که کی کاووس را با دیگر بزرگان ایران و سراپرده و گنج و تاج و تخت و گوهر و کمر زرین و کنیزان از هاموران به نزد رستم آورد. پس بر این پیمان بیستند و سپاه آن سه کشور بازگشتند.

چون شاه هاموران به شهر بازگشت نخست با سگالشگری سگالید. آنگاه کسانی را بفرستاد و کاووس را بیآورد و چنانکه سزاوار بود، تختش را بدو باز داد. چون کاووس و گیو و گودرز و توس را از دژ رها کرد، جنگ افزار آن سه کشور و گنجها و سراپرده و تاج و تخت آن سه شاه را با هر چه خواسته جز این دید، به سپهدار ایران بداد. آنگاه کاووس، تختی از زر را با دیبای رومی بیآراست و تاجی از یاکند و تختی از پیروزه و کجاوه‌ای که همه آن از چوب داربوی تر آراسته به گوهرهای گونه‌گون بود، با کجاوه پوش سپاه گوهر بافتی بر اسپ راهواری با لگام زر

نهاد. پس به سودابه بفرمود که: در این کجاوه بنشین و چون خورشیدی در زیر زمین، نهان برو. آنگاه سپاهیان را از شهر به لشکرگاه آورد و بدین سان صد هزار سوار از بربرستان و مصر و هاماوران بر او انجمن شد و سپاهیان سواره زره دار و برگستوانور او بیش از سیصد هزار بشد.

پیغام فرستادن کاووس به نزدیک‌قیصر روم و افراسیاب

آنگاه کی کاووس، فرستاده‌ای را نزد قیصر روم فرستاد و او را پیام داد که: بر شما بایسته است که سپاهی از نامداران و کارآزمودگان روم به نزد من فرستید تا از شما یاران خرسند گردم. در همان زمان به دشت سواران نیزه‌وران از آنچه که رستم در جنگ با هاماوران و مصر و بربرستان بکرد، آگاهی رسید. پس فرستاده‌ای پهلوان و سوار و شیرافکن و مردوار و رُخ پیچ برگزیدند و نامه‌ای شاهوار با سخنهای شایسته آبدار بنوشتند که: ما همگان چاکران شاه هستیم و در گیتی تنها فرمانبر اوییم.

آنگاه که سپاهی از گرساران به آهنگ گرفتن تخت ایران زمین، به ایران آمد، دل ما از این برتری‌جویی ایشان به درد آمد. افراسیاب نیز تخت تو خواست گرفتن. کاری که هرگز به خواب هم نیند. پس همه ما نامداران شمشیر زن انجمن گشتیم و با نیزه‌های دراز برقتیم و آرام و ناز بر او تلخ گردانیدیم. بسیاری از ایشان و ما در آن جنگ کشته شدند. لیک زمانه به هر نیک و بد که بود بگذشت. اکنون ما را از کار تو و تازه شدن آن فرّ شاهنشاهی آگاهی آمد. پس هر گاه که از بربرستان آهنگ رفتن به ایران کنی، ما نیز سرنیزه بدست گیریم و برای تو زمین را کوه تا کوه، پر خون کنیم و گیتی را از خون دشمنان چون رود جیحون سازیم. پس آن فرستاده بر اسب سوار گشت و به شتاب به سوی بربرستان روی نهاد. چون آن نامه به شاه ایران رسید، این گونه سخن گفتن ایشان را بیسندید.

آنگاه کی کاووس نامه‌ای به افراسیاب نوشت که: ایران را رها ساز و در این کار هیچ سستی مجوی چه، سر ما از تو پر گفتگو گشته است. ترا شهر توران سزاوار است و بس. پس چرا بیهوده به بد دست می‌یازی؟

فزونی مجوی از شدی بی‌نیاز که زود آردت پیش رنج دراز

برای تو در پیش ما کهتری کردن نیکو باشد. مگر نمی‌دانی که ایران نشستگاه من و گیتی سراسر به زیر دست من است. پلنگ ژبان گرچه دلیر باشد، لیک او را یارای رفتن به پیش چنگال شیر نباشد. آنگاه چون آن نامه مَهر شد، گردی پهلوان نژاد بی‌آورد و آن نامه بدو داد و او را روانه ساخت. چون فرستاده به نزد شاه ترکان و چین رسید، زمین را ببوسید و او را آفرین کرد و پیغام و نامه شهریار ایران زمین را بداد.

چون افراسیاب آن نامه بخواند، سرش پر کین و دلش پر شتاب گشت و کاووس را چنین پاسخ فرستاد که: این گفتگو تنها زینده مردم زشت خوی باشد. تو اگر سزاوار ایران بودی، نیازی به هاماوران نمی‌یافتی. اکنون من آماده جنگ و با درفشی برافراخته به جنگ می‌آیم. پس تو را باید که سخنهای راست بشنوی. بدان که سراسر ایران از آن من و همه جای آن سرای من است از پیرا که نیای من تور پسر فریدون است و دیگر این که با دستهای شمشیرزنم تازیان را نیز از ایران براندم. من آنم که با شمشیرم، تیغ از کوه بستانم و از ابر تاریک، دالمن بیرون آورم. پس افراسیاب سپاهی از کران تا کران با گرز و تیغ و برگستوان بی‌آراست و به شتاب به سوی جنگ روی نهاد. از دیگر سو، کاووس چون پیام افراسیاب را بشنید، سپاهی برای پیکار با او بی‌آراست. آنگاه از بربرستان با سپاهی بی‌کران به سوی تازیان بی‌آمد.

افراسیاب نیز به آنجا شتافت. گیتی از ناله نفیر و کوس پر شد و زمین آهنین و آسمان چون آب‌نوس گشت. از زخم و چکاچاک تبرزینها، از آن دشت جنگ، گویی کوهه خون خاست. تهمت‌ن در دل سپاه بغرید و به دل سپاه افراسیاب زد. دیگر بخت افراسیاب سر در نشیب آورد. چون افراسیاب، آن سپهدار توران، کار را بدانگونه دید، همچون نبیذ، بی‌آتش بجوشید و سپاهیان تورانی را گفت: ای دلیران من، ای بزرگان برگزیده و ای شیران من، شما را از برای چنین روزگاری پروراندیم تا با دشمن تیغ زنید، نه این که این گونه در جنگ، کندی جوید. پس همگی بکوشید و روی به جنگ آرید و گیتی را بر کاووس به تنگ آرید و پهلوانانشان را با ژوپین و دشنه بزیند و سر از تنش جدا سازید. باشد که آن رستم سگزی شیردل را که گردون از تیغش شرمسار گشته است، با دلیریتان به بند آورید. و بدانید هر که در این دشت نبرد، رستم را از آن رخس پلنگ به زیر آورد، او را دختر خویش و شاهی و سایبان شاهی دهم و نام اسپهبدی بر او نهم و شهر ایران را بدو سپارم و او را به آسمان برآورم. چون ترکان آن گفتار او بشنیدند، همگی رو سوی رزم کردند. لیک همه دلیران ایران با گرزهای گران در دست، چندان از سپاه توران بکشتند، که دیگر کوه و دشت و دریا گم شد. و بدین سان دو گروه از سپاه توران کشته شد و از خونشان زمین چون گل گشت. بخت ترکان سر در نشیب آورد و آن سود جستن ایشان بر ایشان زیان بار آورد. پس افراسیاب از برابر رستم گریزان شد و به شتاب با دلی خسته و پس از کشته شدن دو گروه از سپاهیان، با سپاه غوریان از غوری به توران بازگشت. او از گیتی، نوش جسته بود، لیک سرانجام، زهر یافت.

آراستن کاووس، گیتی را

آنگاه کی کاووس به پارس آمد و بار دیگر گیتی را به شادی پی افکند. تخت شاهی بیآراست و داد بگسترد و در شادی و خوردن بگشود. پس از آن پهلوانان بیدار و روشن روانی را با سپاهییانی به مرو و نیشاپور و بلخ و هرات بفرستاد.

جهانی پر از داد شد یک سره
همی روی برگاشت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبایی و فرهی
پری، مردم و دیو گشتش رهی

همه به پیش کاووس، راه کهنتری جستند و همه شاهان، سپاهی او شدند. آنگاه گیهان پهلوانی را به رستم داد که همه بهروزی از او بود. پس از آن جایی را در البرز کوه بساخت که دیو نیز نمی‌توانست چنان رنجی ببرد. بفرمود تا سنگ خارا را بکنند و دو خانه در آنجا بساختند که هر یکی ده کمند درازای آن بود. آنگاه درون آنها را با سنگ بیآراست و میخهای پولادین بر آن نهاد و ستونهایی از سنگ خارا در آن ساخت و اسپان جنگی و شتران کجاوه کیش و راهجوی را در آن بستند. خانه‌ای دیگر از آبگینه بساخت و در هر جای آن زبرجد بنشانند و آن را جایگاه خوراک خوردن خویش کرد. خانه‌ای دیگر بساخت که گنبد آن از مهره یمانی بود و آن را نشستگاه موبدان نامور بساخت که سرچشمه دانش‌اند.

دو خانه دیگر از سیم خام از برای نهادن جنگ افزار در آنها بساخت. آنگاه کاخی زرین از برای نشستگاه خویش بساخت که درازایش سد و بیست بود و با پیروزه بر آن نگارگری کرده و در ایوانش یاکند بکار برده بودند. جایگاهی دلخواه که گرمای تابستان هیچ در آن راه نمی‌یافت و پیوسته همه جایش پر از بوی شاهی بود و می از آن می‌بارید.

باری، دل همگان از درد و اندوه و رنج دور بود و سر روزگار، از خوبی و داد، به خواب آمده بود و تنها دیوان از کی کاووس در رنج و گرفتار و نالان بودند.

گمراه کردن اهریمن، کاووس را و به آسمان رفتن کاووس

روزی پگاه، اهریمن پنهان از شاه، انجمنی از دیوان بکرد و ایشان را گفت: امروز با این شهریار، کار ما با رنج و سختی است. اکنون باید که دیوی چربدست که آیین و راه نشست شاهان، نیک بداند، به نزد کاووس رود و او را از یزدان پاک بگرداند و بر آن فرّ زیبایش، خاک بیافشاند و با این کار، رنج دیوان کوتاه سازد. دیو دژخیمی از میان ایشان برپاخاست و گفت: این کاری است که من نیک بجا آورم و هیچ کس جز من، این نتواند کردن. پس بروم و سرش را از کیش خدای بگردانم. آنگاه آن دیو خود را بسان ریدکی سخنگوی و شایسته دربار شاهی بیآراست. یکی از روزها که شاه از برای شکار به بیرون رفته بود، آن دیو بسان آن ریدک، به پیش شاه آمد و زمین را بوسه داد و دسته گلی به کاووس داد و گفت: تو با این همه فرّ و زیندگی، برآستی که سزاوار است، آسمان جایگاهت باشد. اکنون که همه گیتی به کام تو شد و همه شاهان و گردنفرزان، رمه تو گشتند و تو شبان ایشان شدی، تنها یک کار مانده است تا نشان تو هرگز در گیتی نماند. پس بر تو است که بدانی ماه چگونه است و شب و روز چیست و چه کسی بر این گردش چرخ، سالار است. اینک که سراسر زمین را بگرفتی و همه چیز از آن تو شد، باشد که آسمان نیز در دام تو افتد. و این چنین بود که دل شاه با شنیدن آن سخنان دیو، بی راه شد و اندیشه از او دور گشت و با خود پنداشت که دیگر آسمان نیز بدو چهره نموده است.

ندانست کین چرخ را پایه نیست
ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه پیش فرمانش بیچاره‌اند
که با شورش و جنگ و پتیاره‌اند
جهان آفرین بی‌نیازست ازین
ز بهر تو باید سپهر و زمین

دیگر از آن پس جان آن پادشاه بر از این اندیشه گشت که چگونه بدون پیر به آسمان شود. پس، از دانایان بپرسید که: از این خاک تا ماه چه اندازه راه است؟ و ستاره شمر او را پاسخ گفت. آنگاه کاووس چاره‌ای کژ و بد برگزید. پس بفرمود تا به هنگام خواب به سوی آشیانه‌های دالمن رفتند و از هر آشیانه‌ای چندین بچه دالمن برداشتند و تنها در هر آشیانه یکی دو بچه بگذاشتند. آنگاه آنها را ماهها با مرغ و بریان و بره ببرورانیدند تا این که آنسان نیرو گرفتند که هر یک چون شیری گشت که می‌توانست میشی را به زیر آورد. پس از چوب داربوی قماری تختی

بساخت و سر تخت را با زر، سخت کرد و بر کناره‌های آن نیزه‌های درازی ببست و بر آن نیزه‌ها، رانه‌های بره بیاویخت. آنگاه چهار دالمن دلاور بیاورد و آنها را استوار بر تخت ببست و خود کاووس بر آن تخت بنشست و جامی از می نیز در برابر نهاد. چون دالمن‌های تیز پرواز گرسنه گشتند، هر یک به سوی آن گوشتها شتاب آوردند. پس آن تخت را از روی زمین برداشتند و از زمین به فراز ابرها بردند و تا آنجا که نیرو داشتند، به سوی آن گوشتها آهنگ کردند. شنیده‌ام که کاووس از آن رو به آسمان شد تا از فرشته نیز بگذرد. برخی نیز گویند از برای آن به آسمان رفت تا با تیر و کمان با آن بجنگد. باری، در این باره هر گونه سخنی گفته‌اند و سخن راست را کسی جز پروردگار گیهان آفرین نداند.

پریدند بسیار و ماندند باز چنین باشد آن کس که گیردش آز

چون دیگر با آن دالمن‌ها نیرویی نم‌اند، اندوهگین گشتند و پرهایشان از خوی، تر شد. پس، از فراز آن ابر سیاه نگون‌سار گشتند و آن نیزه‌ها و تخت شاه را با خود به زیر کشانیدند و همچنان به سوی بیشه‌ای آمدند و سرانجام در آمل بر زمین نشستند.

نکردش تباہ از شگفتی جهان همی بودنی داشت اندر نهران

سرنوشت کی کاووس چنان بود که هنوز می‌بایست زنده می‌ماند. سیاوش می‌بایست ازو پدید می‌آمد و از آن رو هنوز می‌بایست چندی می‌جنبید و می‌چرید. لیک در آن زمان، او را پشیمانی و رنجی سخت رسیده بود. به زاری درون آن بیشه بمانده و پیوسته به درگاه کردگار، نیایش می‌کرد.

باز آوردن رستم، کاووس را

و کاووس [در آن بیشه] پیوسته از آن گناه که کرده بود، از پروردگار پوزش می‌خواست. از دیگر سو سپاهیان به جستجوی او در هر جا برآمده بودند، که در همان هنگام رستم و گیو و توس از او آگهی یافتند. پس با سپاهیان و پیل و کوس بدانجا رفتند. گودرز پیر به رستم گفت: از آن زمان که از شیر مادر بگرفته شده‌ام تا کنون فرمانروایی شاهان و بزرگان بیدار بخت بسیاری را در گیتی دیده‌ام، لیک هرگز کسی را از کهتران یا مهتران، چون کاووس خودکامه در گیتی ندیدم. نه اندیشه و خرد و دانش دارد و نه هوش و دلش بر جای است. گویی مغز در سر ندارد. تا کنون یک اندیشه او نیز نیک نبوده است. هیچیک از نامداران پیشین هرگز آهنگ رفتن به سوی آسمان نکردند. او همچون دیوانگان، بی‌راه و اندیشه است و به هر بادی که وزد، بدان سو شود. پس آن پهلوانان، نکوهش کنان و پرخاش جوی و تیز به پیش کاووس رسیدند و گودرز، او را گفت: ترا بیمارستان، زینده‌تر از این باغ و بوستان است. به هیچ کس اندیشه‌های بیهوده‌ات را نمی‌گویی و هر دم جای خویش را به دشمن می‌دهی. تا کنون سه بار در چنین رنج و سختی بیافتادی لیک از این آزمایشها پند نگرفته‌ای. بنگر آنگاه که سپاه را به مازندران کشانیدی، چه مایه سختی و رنج رسید. بار دیگر میهمان دشمن گشتی و در برابرش به زانو درآمدی. بجز یزدان پاک، چه کسی در گیتی م‌اند که در برابر شمشیرت سر فرود نی‌آورد؟ به جنگ سرتاسر زمین بتاختی. اینک دیگر به آسمان نیز پرداختی؟ نگاه کن که تا کنون چند گونه سختی و رنج، تو را پیش آمد و از آنها رهایی یافتی. بدان که پس از تو بر این کار، داستانها زنده و گویند که شاهی به آسمان رفت و خواست تا ماه و خورشید را بنگرد و همه ستارگان را، یکایک، بشمارد. پس کاری بکن که شاهان بیدار و ستاینده و نیکخواهان کنند.

جز از بندگی تا توانی مجوی مزن دست در نیک و بد جز بدوی

کاووس در برابر آن مردان نامدار فرو ماند و شرمسار گشت. پس گفت: همانا که راستی، کاستی نپذیرد و هر چه بگفتید داد بود. کاووس، این بگفت و پیوسته اشک از دیدگان بارید و بسیار پروردگار را یاد کرد. آنگاه با پشیمانی و درد در کجاوه بنشست. چون بار دیگر به شاهی خود رسید، چهل روز در پیشگاه یزدان، سر به خاک سایید و از شرمساری، از کاخ بیرون نرفت و در بار دادن نیز ببست و پیوسته خون از دیدگان بارید و از یزدان رهنمون آمرزش خواست. دیگر پیشمان شده بود.

پس گنج بسیار بخشید و در پیشگاه یزدان پاک، رخ بر خاک تیره بمالید. چون کاووس چندی را این چنین بسر برد، پروردگار گیهان آفرین بر او ببخشد و بار دیگر سپاهیان از هر سو به دربارش بی‌آمدند. کاووس بدانست که آن رنجه‌ها که در آن چهل روز بُرد [اکنون میوه بداد و یزدان دادگر او را آموزد. پس بار دیگر بر تخت زر بنشست و تاج بر سر نهاد و بر سپاهیان در گنج بگشود و داد بکرد و گیتی را از داد، همچون دیبا، زیبا بساخت. آنگاه شاهان و تاج داران هر کشوری به درگاه او آمدند و سر به فرمان او شدند و زمانه آن چنان گشت که پیش از آن بود. همه مهتران، او را کهتر شدند. و کاووس شاه بر آن تخت گوهرنگار، با تاج و گرز گاوسار بنشست. و این داستان را که هرگز کسی چون

آن به یاد نداشته است، از آنچه که در آن باره شنیده‌ام بگفتم. باری، آیین آن شاه گیتی چنان بود و از آنجا که دادگری کرد، او را نیازی به فریادرسی نبود. پیوسته داد گسترد و داد نیز بدید، ازیرا که گیتی را سراسر باد دید.

داستان جنگ هفت گردان

اکنون که کوشش تو در برابر مرگ، برایت بهره‌ای ندارد، باید که آیین رستم بشنوی.

چه گفت آن سراینده مرد دلیر	که ناگه برآویخت با نرّه شیر
که گر نام مردی بجویی همی	به خون تیغ هندی بشویی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد	چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آمد به تنگی فراز	بد از تو نگردد به پرهیز باز
چو همره کنی جنگ را با خرد	دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگرست	سخنهای نیکو به بند اندرست

اکنون از آیین و راه رستم جنگجوی، داستانی با رنگ و بوی بشنو. شنیده‌ام که روزی رستم پیل تن در جایی به نام نوند که در آن کاخهای بلند بود و اکنون آتش برز برزین در آنجا فروزان است، بزمی پیا ساخت و همه بزرگان ایران چون توس و گودرز گشوادگان و بهرام و گیو و گرگین و زنگه شاوران و گسته‌م و خراد و برزین و گرازه با سپاهیانشان بدان بزمگاه رفتند و چند روزی را به جشن و چوگان و تیر اندازی و شکار و نبید خوردن و شادی بگذرانیدند. روزی از آن روزها گیو به گاه مستی به رستم گفت: ای پهلوان نامبردار، اینک اگر تو را آهنگ شکار در سر است و یوز دونده خواهی، پس بیا تا به نخچیرگاه افراسیاب رویم و از گرد سواران، رخ آفتاب تابان را بپوشانیم و با نیزه‌های دراز و با یوز و باز به شکار پردازیم و با کمند، گورخر گیریم و با شمشیر، شیر به دام افکنیم و با ژوپین، گراز به چنگ آوریم و با باز شکاری، تذرو بیابیم. و اینها همه در یک روز به انجام رسانیم و شکاری در آن دشت توران کنیم که در گیتی یادگار بماند. رستم گفت: گیتی به کام تو باشد و نیکی سرانجامت باد. سپیده‌دم به آن دشت توران رویم و ذمی از شکار و تاختن نغنویم.

پس همگی در آن باره سخن گفتند و کسی چیز دیگر نگفت. سپیده‌دم که از خواب برخاستند، آهنگ رفتن کردند. پس با یوز و بازهای شکاری و نشسته بر تختهایی بر پشت باره، به سوی رود شهد تاختند. در یک سوی نخچیرگاه افراسیاب، کوه و در سوی دیگر آن رود و در سوی سرخس و بیابانی در پیش بود. پس چون پهلوانان ایران بدانجا رسیدند، همه آن دشت را پر از خرگاه و تاژ کردند. آهوان از آن انبوهی، سرآسیمه گشتند و زمین از شیران درنده تهی شد و مرغان پرنده را نیز آگهی رسید. در هر سوی نخچیرگاه، مرغی کشته یا زخمی به تیر افتاده بود. این چنین آن پهلوانان یک هفته را با دلی شاد و روشن و لبی که یک دم نیز از خنده نیاسود در آنجا به شکار و میگساری پرداختند.

به روز هشتم تهمتن بر تخت بنشست و آن سپاهیان و بزرگان و پهلوانان گردنکش را گفت: بی‌گمان تا کنون از ما به افراسیاب آگهی رسیده است. لیک نباید که آن فریبکار بدیشان با پهلوانانش سگالش کند و چاره‌ای سازد و به جنگ ما آید. پس باید کسی به سر راه رود و دیده‌بان گردد تا هر گاه که کوچکترین نشانی از سپاه افراسیاب دید، به شتاب به نزد ما آید و ما را آگه کند تا مبادا آن بداندیش، راه را بر ما ببندد. از میان ایشان، گرازه کمان را به زه کرد و کمر بدان کار بست. جایی که او نگاهبان سپاه بود، همه چاره دشمنان، خوار می‌گشت. پس از آن، همگی بار دیگر به شکار روی آوردند و دیگر هیچ یادی از افراسیاب نکردند. در شبی تیره به هنگام خواب، افراسیاب را از ایشان آگهی رسید. پس کارآزمودگان سپاه را بخواند و با ایشان بسیار از رستم و آن هفت سوار جنگی دلاور- که هر یک همچون شیر بودند- سخن راند و گفت: اکنون ما را جای درنگ نیست و باید چاره‌ای سازیم و ناگهان بر ایشان بتازیم.

اگر این هفت یل را به چنگ آوریم، دیگر گیتی را بر کاووس به تنگ خواهیم آوردن.

پس باید به همان سان که به شکار می‌رویم، بدانجا رویم و ناگهان سپاه را بر ایشان زنیم. آنگاه افراسیاب سی هزار شمشیر زن نامدار جنگی برگزید و ایشان را گفت:

همگی بدین راه روید و شب و روز از تاختن میاسایید. پس آن سپاهیان، به آهنگ جنگ، از راه بیابان روان گشتند. افراسیاب سپاهیان بشمارای به هر سو بفرستاد تا راه آن پهلوانان سرکش ایران را بگیرند. چون آن سپاهیان کینه خواه به شتاب به نخچیرگاه نزدیک گشتند، گرازه نگاه کرد و آن سپاه را که همچون ابری سیاه بود بدید. دید که از آن دشت، گردی برخاست و درفشى لاژوردین پدیدار گشت. پس گرازه همچون باد دمان و فریادکنان به پیش پهلوانان ایران بازگشت. چون به نزدیکی نخچیرگاه رسید، تهمتن سرگرم میگساری با سپاهیان بود. پس به پیش تهمتن رفت و او را گفت: ای رستم شیرمرد، باشد که به گاه بازگشت از اینجا نیز به همین خرمی بازگردی. بدان که سپاهی بشمار به سویمان می‌آید که دیگر کوه و دشت به زیر آنان ناپدید گشته است و درفش آن افراسیاب ستم پیشه همچون آفتاب از درون آن گرد، تابان است. چون رستم سخنان گرازه را بشنید، سخت بخندید و بدو گفت: بخت پیروز با ما است. از چه رو از شاه ترکان و گرد آن سواران توران زمین، این چنین ترسیده‌ای؟ سپاهیان سوار رخ پیچ و برگستوان ور او که بیش از صد هزار نیستند.

بدان که اگر در این دشت، تنها من یک تن با این گرز و رخس و جوشنم باشم، دیگر نباید هیچ از افراسیاب و آن سپاه نیرومند اندیشه کرد و شتابید. در این دشت کینه، اگر تنها یک تن از ما باشند، همه سپاه توران نیز اندک می‌نمایند. در چنین کینه‌گاهی، من باید به تنهایی بجنگم و سپاه ایران مرا بکار نیاید. در اینجا هفت پهلوان سوار با این نامداران شمشیر زن، انجمن گشته‌ایم. هر یکی از ما چون پانصد تن و دو تن از ما چون هزار سوار گردنکش نامداریم. اینک ای چمانی، جامی می‌زالی تا لب آن پُر ساز و بده. پس چمانی، زود، جامی می‌بریخت و بدو داد. تهمتن شادمانه آن جام درخشنده را از او بستد و نخست نام کاووس کی بر زبان راند و گفت: مرا شاه زمانه یاد بادا. این بگفت و بخورد و زمین را بوسه داد. بار دیگر نیز جامی بستد و زمین را بوسید و گفت: این باده را به یاد توس می‌خورم. پس آن پهلوانان از جای برخاستند و رستم را گفتند: در جایی که تو می‌خوری، ما را جایی نباشد چرا که اهریمن نیز توان میگساری با تو را ندارد. می و گرز یک زخم و میدان جنگ، سه چیزی است که هیچ کس جز تو آن را نتواند. پس تهمتن جامی دیگر از می سرخ زالی بریخت و به روی زواره بخورد. زواره نیز چون جام می بر دست گرفت، از کاووس شاه یاد بکرد. آنگاه بخورد و روی زمین بوسید. پس تهمتن، برادرش را که همچون او چنان جامی از می سر می‌کشید، آفرین کرد و گفت: براستی شیر می‌خواهد که این جام می را سر کشد.

رزم رستم با تورانیان

پس آنگاه گیو به رستم پهلوان گفت: من بر سر راه روم و راه را بر افراسیاب بگیرم و نگذارم که به این سوی رود آید و چندی او را در آن سوی پل نگاه دارم تا این که پهلوانان ما آماده جنگ گردند. زیرا که دیگر زمان شادمانی ما بسر آمد. این بگفت و کمان را به زه کرد و به تاخت به سر پل رفت. چون به نزدیکی پل رسید، درفش افراسیاب ستم پیشه را بدید که سپاهیان از رود بگذشته بودند و خود افراسیاب نیز پیشاپیش سپاه روان بود. از سوی دیگر تهمتن، ببر بیان ببوسید و بر آن رخس چون ژنده پیل ژبان برنشست و به جنگ سالار توران زمین شتافت و چون نهنگ دمنده بگریید. چون افراسیاب او را با آن چنگ و یال و بر و بازو و با آن گوپال ترسناک که به گردن برآورده بود، سوار بر رخس بدید، گویی هوش از تنش رمیده گشت. آنگاه سوارانی چون توس و گودرز و گرگین و گیو و بهرام و زنگه شاوران و فرهاد و برزین و دیگر جنگیان سرافراز با نیزه و تیغهای هندی در دست، همه یک سره از جای برخاستند و چون پلنگ به جنگ تاختند. گیو همچون شیری که شکار خود را گم کرده باشد، به جنگ رفت و از پس و پیش و در هر سو با شمشیر و گرز، بسیاری پهلوانان را به خاک افکند. بسیاری از سران توران کشته شدند و بخت از آن نام‌آوران برگشت. جنگاوران چین که چنین دیدند، از او رمیده گشتند. سالار توران زمین که در شگفت آمده بود، برآشفته گشت و آهنگ تاختن کرد. رستم که چنان دید، گرز گران به گردن برآورد و ران بیافشرد و دلیرانه به پیش سپاه آمد و چون شیر غرنده بگریید.

در پشت سر او گودرز گشوادگان با جوشن و گرز پولاد بایستاده بود. سواران و پهلوانان ایران با گرز و تیر و کمان در دست به شتاب به جنگ سپاه توران شتافتند. چون بسیاری از سپاه توران نابود گشتند، رستم از شادی، کلاه خود بر آسمان انداخت. افراسیاب به پیروان ویسه روی کرد و گفت: این مهتر نیکخواه خردمند، ای که پر آوازه‌ترین شیر توران و کارآموده و رزم دیده‌ای، اینک به شتاب به سوی ایشان بتاز و اینجا را از ایشان تهی ساز. و بدان که اگر در این جنگ پیروز گردی، ایران زمین از آن تو گردد. چون پیران این سخنان را از افراسیاب بشنید، همچون باد دمان با ده هزار تن از ترکان دلیر و نامور دشنه‌گزار به جنگ تاخت و همچون آتش به پیش رستم پیل تن- که همه پیروزی یا شکست ایرانیان بدو بسته بود- آمد. تهمتن کف به لبها برآورده بود. ناگاه گویی گرما از خورشید بستد پس رخس را برانگیخت و همچون دریایی که به جوش آید، خروشی برآورد و با تیغ هندی در دست، سپر را برابر سر بگرفت و دو گروه از آن نامداران توران را بکشت. افراسیاب از دور بنگریست. پس به سران سپاه گفت: اگر این جنگ به همین سان تا شب میان این دلیران و گردنکشان پیوسته باشد، هیچ سواری بر جای

نماند. نمی‌بایست که بدین جنگ می‌آمدیم. آن زمان که با یکدیگر سگالش کردیم، همچون شیر به رزم دلیران ایران آمدیم لیک اکنون در این دشت، تورانیان را چون روباه می‌بینم که پوسته روی از جنگ می‌تابند.

شنیده‌ام که رستم از آغاز کار، چنان نیرویی از پروردگار یافت که اگر پای بر سنگی می‌نهاد، پایش در سنگ فرو می‌شد. و رستم پیوسته از آن زور، رنجور بود. تا این که روزی به زاری به پیش کردگار گیهان بنالید و آرزو کرد تا پروردگار، اندکی از آن زورش را بستاند تا بتواند پا در راه گذارد و راه رَوَد. پس چون بدانسان از یزدان پاک بخواست، یزدان نیز از نیروی آن کوه پیکر بکاست. لیک اینک چون چنان کاری برایش پیش آمد و دلش از بیم سهراب، ریش گشت، به درگاه یزدان بنالید که: ای کردگار، این بنده را در این کار، یار باش. اینک ای پروردگار پاک، همان زوری را می‌خواهم که آغاز کار داده بودی. پس پروردگار نیز آن زوری که از او کاسته بود، بدو باز داد. آنگاه رستم از آن آبخور با دلی پر اندیشه و رویی زرد به آوردگاه رفت. سهراب همچون پیل مست با کمندی به بازو و کمانی به دست، گرازان و فریادزنان چون شیر بتاخت و اسپش گویی گیتی را به زیر خود می‌کند. رستم که سهراب را بدانگونه دید، در شگفت شد و با اندوه در وی بنگریست. چون سهراب باز آمد و او را بدید، دلش از باد جوانی برمدید و چون نزدیکتر شد و رستم را با آن فرّه و زور بدید، گفت: ای که از جنگ من رستی، چرا باز در چنگ من آمدی؟ بگو چرا باز به پیش من آمدی؟ که تو هیچ به سوی راستی روی نداری.

رزم پیلسم با ایرانیان

یکی از دلیران توران بنام پیلسم که از نژاد شاهان و پسر ویسه و برادر پیران بود و هیچ کس را در ایران و توران بجز رستم هم‌اورد او نبود، چون سخنان افراسیاب را بشنید، از خشم، چین بر ابروان آورد و با سری پُر جنگ و دلی پر شتاب. تیز به نزدیک افراسیاب رفت و گفت: من از این انجمن، هم دلیرم و هم جوان، چه توس دلیر و چه گیویل- آن شیر نامبردار- و چه بهرام و زنگه شاوران و یا گرازه جنگاور، پیش من چون خاکند. اینک اگر شاه فرمان دهد، همچون شیر دلیر به میان آن پهلوانان در آیم و با این تیغ، همه سروران سپاه ایران را سر از تن جدا سازم و ماهشان را به زیر ابر کنم. شاه توران که چنین شنید، گفت: ای یل نامدار، پیروز و فرخنده باشی در این جنگ. باشد که به پیروزی و نام آوری از این رزم باز گردی. پس پیلسم همچون نفیر رویین بفرید و چون گرد به سوی دل سپاه ایران تاخت و از چپ و راست، گرز و تیغ بزد و چون باد خود را به گرگین رسانید.

آنگاه چون شیر ژبان خروشی برکشید و تیغی بر سر اسپ او بزد که اسپ از درد به رو در افتاد. چون گسته‌م جنگ آزمای چنان دید، به مانند آتش از جای برآمد و چون شیر ژبان به نزد پیلسم تاخت و همچون آتش تیز دم با او برآویخت. پس نیزه‌ای به کمر بند او بزد. لیک او را هیچ گزندی نرسید و آن نیزه بشکست. گسته‌م چوب نیزه بر زمین انداخت. پیلسم که چنان دید، تیغ تیز از نیام برکشید و با دلی پر ستیز بیآمد و نیزه‌ای بر کلاهخود و سر او بزد و کلاهخودش را همچون گوی از سرش برپود. گسته‌م با سر برهنه و نیزه بر زمین افتاده، به بیچارگی در آن کارزار فرو ماند.

چون زنگه شاوران از سوی راست سپاه ایران، آن دل و زور پهلوان تورانی را بدید، به یاری گسته‌م- که آنگونه دژم گشته بود- بیآمد و تاختن به پیلسم- آن نهنگ دلاور را پذیرفت. با تیغی هندی در دست بیآمد و به برگستان اسپ پیلسم بزد و آن را چاک کرد. سر اسپ بر خاک آمد و پیلسم دلاور بر زمین افتاد و بند زره‌اش گسسته گشت. پس از جا برخاست و دامان زره را بر کمرگاهش گره بزد. آنگاه پیاده بازنگه و گرگین و گسته‌م برآویخت. گردی تیره برخاست. چون گیو از دل سپاه ایران بنگریست و گیتی را پیش چشم پهلوانان ایران، تیره بدید چون تندر بر کوهسار و یا شیر جنگی به هنگام کارزار بفرید و به یاری آن سه یار بیآمد و هر چهار تن با پیلسم برآویختند. پیلسم دلاور هیچ نهراسید و به میان آن دلیران آمد و بجنگید. گاهی تیغ زد و گاهی گرز گران، تا این که دیگر دست آن پهلوانان فرو ماند. از سوی دیگر چون پیران به دل سپاه بنگریست، برادرش را در آنجا بیچاره دید. پس جوشان و خروشان و فریادکنان به یاری او تاخت و گیو را گفت: ای نامدار، شما را در کارزار، هنری نباشد، ازیرا که این چنین، چهار پهلوان دلیر از شما به جنگ یک شیر نامدار آمده‌اید.

پیران، این بگفت و بر ایشان بتاخت. گردی تیره از آن رزمگاه برخاست. از دیگر سو، رستم همچون شیر، دلیرانه به میان سپاه آمد و با تیغ و گوپال و گرز گران، پهلوانان سپاه توران را بکشت. پیلسم که چنان دید، بدانست که از رستم رهایی نیابد. پس بگریخت. آنگاه همه بزرگان و دلیران ایران با گرزهای گران در دست، چندان از سپاه توران بکشتند که از کشتگان، پُشته‌ای تا آسمان بر آمد.

رزم الکوس

چون افراسیاب، آن بدید، آه سردی از جگر برکشید و پرسید: الکوس جنگی کجاست؟ او که آن همه جنگ شیران را آرزو می‌کرد و به گاه مستی، جنگ با رستم و گیو را می‌خواست و همیشه به یاد ایران بود. اکنون آن آتش و باد او چه شد؟ پس این سخن افراسیاب را به الکوس رساندند. الکوس که بی‌گمان چنگال به خون بشسته بود، اسپ را برانگیخت و به شتاب به دل سپاه آمد و به نزد شاه توران رفت و گفت: من همان جنگی و همان نره شیر استوارم. اینک اگر شهريار مرا فرمان دهد، به تنهایی بدین کارزار شوم. سالار توران زمین که سخن او بشنید، گفت: بزرگان سپاه را برگزین. پس بیش از هزار مرد جنگی و سوار با نیزه‌های سرافشان و چون ناهید و هرمزد، درخشان با الکوس به جنگ ایرانیان بیرون شدند. چون سپاه الکوس به نزدیک سپاه ایران رسید، خورشید و ماه از گرد آن سپاهیان تیره شد. زواره سرگرم جنگ بود. الکوس که تنها می‌دانست او از تخم نریمان است، گمان کرد که همان رستم است. پس به سوی او رو نهاد. زواره نیز با نیزه و همچون شیر دژم با او برآویخت. لیک نیزه‌اش بشکست. از الکوس بهراسید. پس تیغ از نیام برکشید. از گرد آن سواران، گیتی ناپدید گشت. لیک تیغ ایشان نیز بشکست. پس چون باد، دست به گرز بردند. الکوس چنان گرز چون کوه خود را بیانداخت که زواره از آن زخم به ستوه آمد و از زین بر خاک افتاد و بیهوش گشت. الکوس به شتاب از اسپ فرود آمد و خواست تا سر از تنش جدا سازد. لیک ناگهان رستم، برادرش را بر آن گونه بدید.

پس چون آتش به سوی او شتافت و چنان بانگی بر الکوس بزد که دستش سست و شمشیرش کند گشت. چون الکوس آواز رستم بشنید، گویی دل از سینه‌اش بیرون جهید. به شتاب بر اسپ سوار گشت. رستم بدو گفت: از آن رو دلیر گشته‌ای که چنگال شیر ندیده‌ای. در همان زمان زواره^۱ به هوش آمد و با درد و دلی پر خون و آزرده گشته از زخم آن گرز، بر زین بنشست. الکوس - که پوشش زین اسپش از چوب توز بود - با رستم پیل تن برآویخت. نیزه‌ای بر کمر بند رستم بزد لیک آن نیزه از جوشن نگذشت و به تنش نرسید. تهمتن نیز نیزه‌ای به کنار او بزد که کلاخودش به خون جگرش آغشته گشت. رستم، او را همچنان از زین بر گرفت. هر دو سپاه بدان کار در شگفت مانده بودند. آنگاه رستم او را همچون کوهی بر زمین بزد. جان سپاه توران پر از بیم گشت. پس هر هفت پهلوان دلیر همچون شیر، شمشیر بر دست گرفتند و در پس ایشان نیز سران دلاور سپاه، گرز گران بر دوش نهادند. چون افراسیاب آن شگفتی را بدید، به سوی دلیران توران بنگریست و گفت: آن بدگمانان تا کنون در جنگ بر شما چیره گشته‌اند. اینک بکشید و همچون پلنگ به جنگ شتابید. سپاهیان که آواز او بشنیدند، یکباره به رستم روی نهادند. رستم که با آن هفت گرد چنان دیدند، به تندی و تیزی بناختند و چندان از سپاه توران بکشتند که خاک، از کران تا کران، همچون لال گشت و جای رفتن و گذشتن سپاهیان نماند.

گریختن افراسیاب از رزمگاه

چون سپهدار توران کار را بدانگونه دید، به شتاب سر از جنگ برکشید و چون ابر سپاه بگریخت. تهمتن نیز شتابان، رخس را برانگیخت و از پی افراسیاب بتاخت و به رخس گفت: این نیک یار، به هنگام این کارزار سستی مکن تا سوار بر تو، جان از افراسیاب بستانم و این در و دشت را چون مرجان سازم. پس رخس آتش گوهر چنان گرم شد که گویی از پهلویش پر در آورد. رستم کمند از فتراک بگشود و خواست تا بر کمرگاه افراسیاب اندازد. چون کمند را بیانداخت، افراسیاب آن را بدرید و از سوی دیگر نیز رخس چون آتش از زیر پایش برجهید و بدین سان افراسیاب با دیدگانی اشکبار و دهانی خشک، از کمند آن پهلوان پیل تن بگریخت و دیگر سواران توران نیز با جنگ افزاری شکسته و روانی گسسته، از پی او بگریختند. باری، افراسیاب با دلی خسته و سپاهیی که دو گروه از ایشان کشته گشته بودند، چون باد بدانسوی رود تاخت و بگذشت. او از گیتی نوش می‌جست و زهر بیافت. بیشتر سپاهیان نیز کشته یا زخمی و یا گرفتار ایرانیان گشته بودند و گنج و گوهر و تخت و تاج و کمر و تیغ و گبر و خود و اسپان پر مایه زرین ستام و کلاخود و شمشیرهای زرین نیام و بسیاری چیزهای پر مایه‌تر نیز از سپاه توران، بهره ایرانیان گشت. همه آنها را سپاهیان ایران با دلی شاد گرد کردند. کسی از ایرانیان چیزی از کشتگان بر نداشت و گریختگان را نیز جویا نشدند. پس بار دیگر بدان دشت نخچیرگاه با آن همه اسپ و ساز باز آمدند. آنگاه نامه‌ای به کاووس شاه بنوشتند و از آن دشت نخچیرگاه و آن پیکار، او را آگه کردند و گفتند که: هیچ یک از دلیران ایران در آن جنگ کشته نگشت و تنها زواره از اسپ به زیر افتاد و بس. دو هفته در آن دشت فرخنده در کنار رستم به شادی بودند. و در هفته سوم به نزد شاه رفتند.

چنین است رسم سرای سپنج یکی زو تن آسان و دیگر برنج

بر این و بر آن نیز هم بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد

آغاز داستان سهراب

اکنون رزم رستم و سهراب بشنو. سخنهای دیگر شنیدی، این نیز بشنو. داستانی است پر از اشک، که هر دل نازکی را از رستم به خشم آورد.

اگر تند بادی برآید ز گنج به خاک افگند نارسیده ترنج
 ستمگاره خوانیمش ار دادگر هنرمند گوئیمش ار بی‌هنر
 اگر مرگ داد است، بی‌داد چیست ز مرگ این همه بانگ و فریاد چیست
 از این راز جان تو آگاه نیست وزین پرده اندر ترا راه نیست
 همه تا در آرزو رفته فراز به کس در نشد این در آرز باز
 به رفتن اگر بهتر آیدت جای گر آرام گیری به دیگر سرای
 نخستین به دل مرگ بستایدی دلیر و جوان خاک نپساودی
 اگر آتشی گاه افروختن بسوزد عجب نیست از سوختن
 بسوزد چو در سوزش آید درست چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
 دم مرگ چون آتش هولناک ندارد ز برنا و فرتوت باک
 جوان را چه باید به گیتی طرب که نی مرگ را هست پیری سبب
 درین جای رفتن بجای درنگ بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
 چنان دان که داد است بیداد نیست چو داد آمدست جای فریاد نیست
 جوانی و پیری به نزد اجل یکی دان چو دین را نخواهی خلل
 دل از گنج ایمان گر آگنده‌ای ترا خامشی به که تو بنده‌ای
 پرستش همان پیشه کن با نیاز همان کار روز پسین را بساز
 برین کار یزدان ترا کار نیست اگر دیو با جانت انباز نیست
 به گیتی درین کوش چون بگذری که انجام اسلام با خود بری

اکنون تو را رزم سهراب بگویم و این که چگونه با پدر کینه بجست.

آمدن رستم به نخچیرگاه

اینک از سخن دهگان و گفته باستان، داستانی بگویم. از گفتار موید چنین یاد است که روزی رستم چون از خواب برخاست، اندوهگین بود. پس دلش آهنگ نخچیر کرد. کمر را بست و ترکش را پر از تیر کرد و بر رخس سوار گشت و آن پیل پیکر را از جا برانگیخت و چون شیری دژم و جنگجوی، به سوی مرز توران روی نهاد. چون نزدیک شهر سمنگان رسید، بیابان را سراسر پر از گورخر بدید.

پس شادمان گشت و بخندید و با تیر و کمان و گرز و کمند، چند گورخر را در آن دشت بکشت. آنگاه با خار و خاشاک و شاخه درخت، آتشی سخت برافروخت. چون آتش نیرو گرفت، آنگاه رستم پیل تن درختی را از جا بکند و آن را همچون باب زن بکار برد و نره گوری را بر آن

درخت بزد، آنسان که گویی پر مرغی است که در دست گرفته است. پس چون بریان شد، از هم جدا کرد و بخورد و استخوانش به دور افکند. چون آن را بخورد، بخفت و از روزگار برآسود. رخس را نیز رها کرد تا در آن مرغزار به چَرا پردازد.

در همان هنگام هفت هشت تن از سواران ترک از آن دشت نخچیرگاه می‌گذشتند که ناگهان جای پای رخس را دیدند که در آن مرغزار، لب جویباری می‌گشت. چون اسپ را در آن دشت بیافتند، شتاب کردند تا او را به بند آورند. پس از هر سو بر او تاختند و کمندی به سویس بینداختند. رخس که آن کمند سواران را بدید، همچون شیر ژیان بردمید و دو تن از ایشان را به زیر پا کوبید، و یکی را با دندان، سر از تن جدا ساخت. سه تن از آن سواران کشته شدند. لیک سر رخس جنگی به بند نیامد. پس از هر سو بر آن کمندی افکندند و سرانجام او را به بند آوردند و با خود به شهر بردند.

چون رستم از خواب خوش بیدار شد، آهنگ رخس کرد، لیک هر چه بنگریست در آن مرغزار، رخس را نیافت. پس اندوهگین گشت و سرآسیمه به سوی سمنگان شتافت. و پیوسته با خود می‌گفت: اکنون پیاده، با این ننگ به کجا روم؟ با این ترکش و گرز به کمر بسته و این کلاهخود و شمشیر و ببر بیان چگونه از این بیابان بگذرم؟ با جنگ جویان چه چاره کنم؟ ترکان در این باره چه گویند؟ گویند که چنان خفت که گویی بمرد و کسی اسپش را ببرد. اکنون باید به بیچارگی و با دلی اندوهگین بروم.

باید که جنگ افزار و کمر ببندم و بروم تا مگر نشانش را در جایی بیایم. پس رستم این چنین با تنی به رنج و سختی افتاده و دلی شکسته و پر درد برفت.

آمدن رستم به شهر سمنگان

چون رستم به نزدیکی شهر سمنگان رسید، از او به شاه و بزرگان آگهی بردند که:

آن پهلوان تاج بخش که رخس در نخچیرگاه از او برمیده است، اینک بی‌آمد. شاه سمنگان و بزرگان، او را پذیره شدند. هر کس که او را بدید، می‌گفت: این رستم است یا آفتاب سپیده‌دم؟ شاه سمنگان پیاده و به شتاب به پیش رستم دوید و سپاهیان بسیاری نیز با او رفتند. پس شاه سمنگان به رستم گفت: تو را چه رسیده است؟ چه کسی را یارای این رسیده است که با تو نبرد آزماید؟ بدان که ما همگی در این شهر، نیکخواه تو هستیم و همگی ایستاده به فرمان و راه تو می‌باشیم. جان و خواسته ما به زیر فرمان توست. چون رستم گفتار او را بشنید، گمانش را از بدها کوتاه دید. پس به او گفت: رخشم در این مرغزار، بدون لگام و افسار از من دور شد.

اکنون نشان پای او را تا سمنگان یافته‌ام. لیک از آن سو دیگر جویبار و نیزار است.

اینک اگر تو به جستجوی آن برآیی و آن را بیابی، پاداش این نیکی را خواهی یافت.

لیک اگر رخشم پدیدار نگردد، بسیار سرها بخوایم برید. شاه سمنگان به او گفت:

ای مرد سرافراز، کسی را یارای این نیست که با تو چنین کاری کند. تو یک امشب را میهمان ما باش و تندی مکن تا دل را از اندیشه آزاد کنیم و به می، دلها شاد گردانیم، باشد که همه کارها به کام تو گردد:

که تندی و تیزی نیاید به کار به نرمی برآید ز سوراخ مار

جای پای رخس که در گیتی شهره است، پنهان نگردد. ای مرد کارآزموده پر هنر، ما نیز بجوییم و رخس را بزودی بیاوریم. تهمتن از گفتار او شاد گشت و روانش از اندیشه آزاد شد و سزاوار دید که به سوی خانه او رود و میهمان او گردد. پس شاه سمنگان [رستم را به سرای خود برد و] او را بر تخت بنشانند و خود، چون بنده‌ای به پیشش بیايستاد. آنگاه همه سران را از شهر و سپاه بخواند و بدسگالان را از پیشش براند. بفرمود تا خوالیگران، خوان بیاورند و به پیش پهلوانان نهند. چمانیان و زیبا رویان سیاه چشم و گلرخ و نوازندگان نیز بیاورد تا میگسازند و بنوازند تا تهمتن دژم نباشد. پس چون رستم مست شد و او را هنگام خواب رسید، جایگاهی سزاوار برای آرام و خواب او بیاراست و مشک و گلاب بنهاد.

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به نزد رستم

چون پاسی از شب تیره بگذشت و ستاره شباهنگ بر آسمان پدیدار گشت.

سخن گفتنی نهفته، به راز، به گوش رسید و در خوابگاه رستم را به نرمی باز کردند.

پس بندهای با شماله‌ای از شاهبوی بر دست خرامان به بالین رستم مست آمد. و در پس او ماهروی بیآمد، پر رنگ و بوی، همچون خورشید تابان با ابروانی کمان و دو گیسوی کمند و بالایی همچون سرو و رخساری به رنگ عقیق یمانی و دهانی به تنگی دل دلدادگان، با روانی پر خرد و تنی پاک، چونان که گویی از خاکیان نبود.

رستم پهلوان شیردل به او خیره ماند و بر او آفرینهای یزدان بخواند و از او پرسید که:

نام تو چیست و در این شب تیره، جویای چه هستی؟ گفت: من تهمینه‌ام، دختر شاه سمنگان، از نژاد شیران و پلنگان. لیک دلم از اندوه گویی به دو نیم گشته است ازیرا که مرا در گیتی جفتی از شاهان نیست. و این چنین به مانند من در گیتی بسیار اندک است. هیچ کسی مرا بیرون از پرده ندیده است و نه آواز مرا کسی بشنیده است. ولی داستانهایی بسیاری از تو، افسانه مانند، از هر کسی بشنیده‌ام که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ نیز نترسی و این چنین تیز چنگ هستی. شب تیره تنها به توران می‌روی و به تنهایی گورخری بریان می‌کنی و آسمان را به شمشیرت گریان می‌سازی. دل شیر و چرم پلنگ، آنگاه که تو را گرز به دست ببیند، از هم بدرد. دالمن نیز چون تیغ تو را برهنه بیند، دیگر او را یارای شتاب در نخچیر نباشد. شیر، نشان کمند تو دارد و ابر از بیم سرنیزهات، خون بارد. چنین داستانهایی از تو بشنیده‌ام و چه بسیار لب را به دندان گزیدم و همی دوش و بر و یالت را آرزو کردم. تا این که سرانجام، ایزد، آبشخور تو بدین شهر کرد. اکنون اگر مرا بخواهی، از آن تو هستم و از این پس دیگر کسی مرا جز این نبیند. اینک که بر تو این چنین دلداده گشته‌ام که خرد را از بهر آرزو رها کرده‌ام، باشد که پروردگار، از تو، مرا پسری دهد که به مردی و زور چون تو گردد و بهره‌اش از آسمان، کیوان و هور باشد. و بدان که سراسر سمنگان را جستجو می‌کنم و اسبت را نیز می‌یابم. سخنهای آن ماهرو به پایان رسید و تهمتن سراسر آنها را بشنید. پس چون رستم آن پری چهره را بدانسان بدید و از هر دانشی نزد او بهره‌ای یافت و دیگر این که نوید یافتن رخسار نیز به او داد، سرانجام آن کار را جز فرهی ندید. پس بفرمود تا موبدی پر هنر بیاید و تهمینه را از پدرش خواستار گردد.

چون شاه سمنگان، این سخن بشنید، شاد گشت و همچون سرو آزادی شد. پس دختر خویش را بر آنسان که آیین و کیش ایشان بود، به رستم پهلوان بداد و پیمانی بستند و همه از پیر و جوان شاد گشتند و بر رستم پهلوان آفرین خواندند و گفتند:

این ماه نو بر تو فرخنده بادا و سر بدسگالانت کنده باد. پس آن شب تیره دیر یاز را با او انباز گشت. رستم، مهرهای به بازو داشت که در گیتی شهره بود. سپیده دم، آن مهره را به تهمینه داد و گفت: این را نگاه دار و اگر تو را دختری آمد، این مهره را به نیک اختری به گیسوی او بردوز. لیک اگر تو را پسری آمد، این مهره را همچون پدرش، به بازویش ببند. آن پسر، به تنومندی سام نریمان و به مردانگی و خوی جوانمردان باشد. دالمن پرآن را از ابر فرود آورد و آفتاب نیز یارای آن نیابد که به تندی بر او بتابد. آن شب را رستم به کنار آن ماهروی بود و با او هر گونه‌ای گفتگو کرد. چون خورشید در آسمان درخشیدن گرفت، او را به پدرود کردن، در بر گرفت و بسیار بر سر و چشم او بوسه داد. تهمینه پری چهره، گریان از پیش او بازگشت و با درد و اندوه انباز شد. پس شاه سمنگان به پیش رستم آمد و او را از آن آرامشگاه و خواب بپرسید. آنگاه او را به یافتن رخسار مژده داد. دل رستم از آن سخن شاد گشت.

پس به سوی رخسار آمد و او را بمالید و زین بر او نهاد و یزدان نیکی دهش را یاد بکرد و چون باد به سوی شهر ایران تاخت. و از آنجا به سوی زابلستان رفت. در راه بسیار از آنچه که بگذشته بود، یاد بکرد، لیک هیچ کس را از آن سخنی نگفت.

زادن سهراب از مادرش تهمینه

چون نه ماه بر این بگذشت، کودکی چون ماه تابان از تهمینه زاده شد. گویی خود رستم پیل تن و یا سام شیر یا نریمان بود. چون خندان شد و چهره‌اش شاداب گشت، تهمینه نام او را سهراب نهاد. چون یک ماه بر این بگذشت، سهراب همچون پسری یک ساله بود و بر او چون بر رستم زال گشته بود. چون سه ساله شد، آهنگ جنگ کرد و به سال پنجم دل شیرمردان گرفت. چون ده ساله گشت، کسی را در آن

سرزمین، یارای نبرد با او نبود. پس به نزد مادر آمد و او را گفت: با من گستاخ باش و بگوی که من از چه رو از همسالان خود برترم و سرم از آسمان نیز برتر گشته است؟ از تخم چه کسی هستیم و از کدامین نژادم؟ و اگر مرا نام پدر پرسند، چه گویم؟ و بدان که اگر این پاسخ را به من نگوئی، ترا در گیتی زنده نگذارم. پس مادر گفت: این سخن بشنو و تندی مکن و بر این شادمان باش که تو پسر رستم، آن پهلوان پیل تن هستی و از نژاد دستان سام و نریمانی. و از آن رو سرت از آسمان نیز برتر است که تخم تو از این نژاد است. پروردگار از آنگاه که گیتی را بیآفریده، سواری چون رستم پدید نیآمده است. اگر سام نریمان در گیتی نبود، آسمان این چنین سر بر نمی‌افراشت.

آنگاه تهمینه، نامه‌ای از رستم جنگجوی بیآورد و پنهانی به سهراب بنمود. این نامه را آنگاه که سهراب از مادر زاده شده بود، رستم با سه یاکند درخشان و سه همیان زر از ایران برایش فرستاده بود. پس تهمینه به سهراب گفت: ای پسر هنر، تو این را به خوبی نگاه کن، زیرا که پدرت بفرستاده. و نیز بدان که افراسیاب نباید که هیچ سخنی در این باره بشنود، زیرا که او دشمن رستم است. پس مبادا که او به تو کینه‌خواه گردد و از خشمی که به پدر دارد، پسر را تباہ سازد. و از سوی دیگر پدرت نیز اگر بداند که تو اینسان سرافراز همه گردنکشان گشته‌ای، تو را به نزد خویش بخواند و دل من از درد جدایی ریش گردد. سهراب که چنین شنید، گفت: کسی در گیتی، این سخن را نماند. این زمان، همه بزرگان جنگاور را به رستم داستان می‌زنند. چنین نژاد جنگاوری را از چه رو نماند سازم؟ اکنون من سپاهی بیکران از جنگاوران ترک فراهم آورم و کاووس را از تخت به زیر کشم و پی توس را از ایران ببرم و گرگین و گودرز و گیو و گسته‌م پسر نوذر و بهرام را زنده نگذارم. آنگاه گرز و اسپ و تاج را به رستم دهم و او را در کاخ کاووس شاه بر تخت بنشانم. پس از آن از ایران به توران روم و با افراسیاب رویاروی گردم و او را از تخت به زیر کشانم و تو را بانوی شهر ایران کنم. آنگاه که رستم، پدر باشد و من، پسر، هیچ شاهی در گیتی نماند. آنگاه که روی خورشید و ماه، روشن باشد، دیگر ستاره چه باشد؟

گزیدن سهراب، اسپ را

پس سهراب گرد به مادر گفت: اکنون جنگاوریم را ببینی. اینک مرا اسپ تگاور شاید که با سُم پولادینش، سنگ خارا را نیز بشکند. در زورآوری همچون پیلان و در تیزی چون مرغان و مانند ماهیان دریا و آهوان خشکی باشد و این گرز و گوپال و بروپال پهلوانی مرا برگیرد. چه، شایسته نیست که پیاده به جنگ روم و با دشمن رویاروی گردم. چون مادر، چنین سخنانی از پسر بشنید، از شادی سر به خورشید تابان برآورد. پس به چوپان فرمود تا به شتاب همچون دود، اسپانی بیآورد تا سهراب از میان آنها، اسپ برگزیند تا به گاه جنگ، او را به کار آید. پس بسیاری از اسپان گله و یا اسپانی که در کوه و دشت رها بودند، به شهر آوردند و سهراب همچون شیر دلیر کمندی بگرفت و بیآمد. هر اسپ نیرومندی که می‌دید، کمند را به گردنش می‌افکند و دست را بر پشت آن می‌فشرد، لیک از فشار سهراب، شکم آن اسپ به زمین می‌آمد. بدین سان چه بسیار اسپهای نیکویی که پشتشان بشکست لیک سهراب را اسپ شایسته به دست نیآمد. پس سهراب، آن پهلوان نامجوی، دلتنگ گشت. تا این که سرانجام پهلوانی از آن انجمن به نزدیک سهراب پیل تن آمد و گفت: کره اسپ رخس نژاد دارم که در نیرو همچون شیر و در تاختن چون باد است. کره‌ای به مانند کوه و پوینده در دشت و پرآن همچو مرغ و در زور و رفتن چون خورشید و هرگز کسی اسپ سرخ رنگ و تیز به مانند او ندیده است. از زخم سُمش، گاو ماهی به ستوه آید. چون تندر، بجهد و همچون کوه، تنومند باشد. در کوه به مانند کلاغ بدود و در دریا همچون ماغ باشد. در بیابان، چون تیر از کمان رها شده، برود. و چون از پی دشمنان روان گردد، بی‌گمان به آنها برسد. سهراب از شنیدن گفتار آن مرد شاد شد و بخندید و رخساره شاداب کرد.

پس آن اسپ خوب رنگ را زود به نزد سهراب یل بردند. سهراب، آن اسپ را نیز همچون اسپان دیگر با نیروی خود بیآمود. آن را اسپ نیرومند و شایسته یافت. پس آن را نوازش کرد و بمالید و زین بر آن بنهاد و سوار گشت. اسپ، همچون کوه بیستون به زیر زین در آمد. آنگاه سهراب نیزه‌ای همچون ستون به دست گرفت و گفت:

اینک که این چنین، اسپم بدست آمد، روز را بر کاووس تاریخ سازم. این بگفت و به سوی خانه بازگشت و آهنگ جنگ ایرانیان کرد. پس از هر سو بر او - که هم نژاده و توانگر و هم شمشیر زن بود - سپاهیان بسیاری گرد آمدند. آنگاه سهراب به پیش نیا رفت و از او دستور رفتن و نیز یاری او در جنگ خواست و گفت: اینک می‌خواهم به سوی ایران زمین روم تا آن پدر ستوده‌ام را ببینم. چون شاه سمنگان چنین دید، از آن کودک در شگفت آمد و به آیین شاهان، دست به داد و دهش بگشود و وی را همه گونه چیز، از تاج و تخت و کلاه و کمر و اسپ و شتر و زر و گوهر و جنگ افزار ببخشید.

فرستادن افراسیاب، بارمان و هومان را به نزدیک سهراب

به افراسیاب آگهی دادند که سهراب که هنوز از دهانش بوی شیر می‌آید، آهنگ شمشیر و تیر کرده است و سپاه بسیاری بر او انجمن گشته و در این راه از هیچ کس دیگر نیز یاری نخواست و سر آن دارد تا زمین را به دشنه بشوید. اینک کشتی بر آب افکنده و رزم کاووس می‌جوید. چون افراسیاب آن سخنها بشنید، او را خوش آمد و بخندید و شادی نمود. آنگاه سران دلاور سپاه را که گراینده گرز گران باشند برگزید و هومان و بارمان را که در جنگ شیران درنگ نمی‌داشتند- سپهد بکرد. و دوازده هزار از دلیران گُرد را از سپاه برگزید و به ایشان سپرد و گفت: اینک این چاره‌ای را که به شاه گویم نهان دارید و آن را بکار بندید. بر شما بایسته است که کاری کنید تا سهراب، پدرش را نشناسد. باشد که چون با یکدیگر در جنگ رویاروی گردند، بی‌گمان رستم- آن پهلوان دلاور سالخورده- به دست این سهراب شیرمرد کشته گردد. آنگاه چون ایران را بدون رستم به چنگ آوریم، دیگر گیتی را بر کاووس به تنگ بیاوریم. زان پس نیز یک شب در خواب بر سهراب بتازیم و او را بگیریم. اگر هم که سهراب به دست پدر کشته گردد، که از آن پس دل رستم نامور پیوسته بسوزد.

پس آن دو پهلوان با ده اسپ و ده استر با زین و بار و تختی از پیروزه با پایه‌های پیلسته و تاجی از بیچاده که بالای آن را با در بیاراسته بودند از سوی افراسیاب به پیش سهراب رفتند و به همراه آن پیشکشها، نامه‌ای دلپسند با چرب زبانی از زبان افراسیاب برای سهراب ببردند که در آن نوشته بود: اگر تخت ایران را به چنگ آوری، دیگر زمانه از جنگ بر آساید. بدان که از این مرز تا آنجا راهی نیست و سمنگان و ایران و توران یکی است. من نیز چندان که بایسته است برای تو سپاه بفرستم. پس تو بر تخت ایران بنشین و تاج بر سر گذار. در توران زمین بی‌گمان کسانی به دلیری و سپهداری هومان و بارمان نبودند. اینک ایشان را به نزد تو فرستادم تا چندی مهمان تو باشند. هر گاه که آهنگ جنگ کنی، ایشان نیز جنگ آورند و گیتی را بر دشمنان به تنگ بیاورند. پس آن نامه را با جامه‌ای شاهوار و آن اسپ و استران با بارهایشان به سوی سهراب ببردند. چون سهراب از آمدن ایشان آگه شد، ایشان را پذیره شد و با نیا، همچون باد به پیش هومان رفت. و چون آن همه سپاهیان را بدید، دلشاد گشت. هومان نیز که او را با آن بر ویال بدید، بسیار شگفت‌زده گشت. پس آن نامه شه‌ریار را با آن پیشکشها و جنگ افزارها بدو داد و آنگاه هر دو پهلوان، پیام افراسیاب را بگفتند. چون سهراب، نامه افراسیاب بخواند، به شتاب به سوی جنگ روی آورد. آوای کوس برخاست و گیتی پر از سپاهیان و های و هوی گشت. دیگر کسی را تاب جنگ با او نبود. شیر و نهنگ را نیز به چیزی نمی‌انگاشت. و بدین سان سهراب، سپاه را به سوی مرز ایران راند و در راه، هر چه آبادی بود، بسوخت و چیزی نگذارد.

رسیدن سهراب به دژ سپید

دژی بود که آن را سپید می‌خواندند و ایرانیان بسیار بدان امید داشتند و نگهبان آن، هجیر رزم‌دیده دلیر و توانا بود. در آن زمان گزدهم اگر چه پیر بود، لیک با همان پیری، گراینده و پهلوان بود. گزدهم را دختری پهلوان و سوار و رخ پیچ و اسپ افکن و نامدار بود. چون سهراب به نزدیکی آن دژ رسید، هجیر دلاور او را بدید. پس به شتاب بر اسپ بادی بنشست و از دژ به سوی دشت نبرد تاخت.

چون سهراب جنگاور او را بدید، برآشت و شمشیر کین برکشید و چون باد از میان سپاه بیرون تاخت و او را گفت: ای که جانت را به باد دادی، با خیره‌سری تنها به جنگ آمدی. پس اکنون استوار بر اسپ بنشین و برگوی که کیستی و نام و نژاد تو چیست. که مادرت باید بر تو بگرید. هجیر، پاسخ داد که: در جنگ با تو من بس باشم و مرا نیاز به یاری کسی نباشد. من هجیر دلیر سپهدم که اکنون سرت را از تن جدا می‌سازم و به نزد کاووس- شاه گیتی- می‌فرستم و تنت را نیز کرکسان نابود سازند.

سهراب چون این گفتار بشنید، بخندید و تیز به جنگ رو نهاد. پس نیزه به نیزه انداختند و سهراب پیل زور پهلوان، همچون آتش بر آمد و اسپس را چون کوهی روان کرد. هجیر نیزه‌ای بر میان سهراب زد. لیک سر نیزه در آن جایگیر نشد. پس سهراب شیر، سر نیزه‌ای بر میان هجیر زد و او را چون باد از زین بر گرفت و چون کوهی بر زمینش بزد، چونان که جان و دل هجیر به ستوه آمد. آنگاه سهراب بی درنگ از اسپ به زیر آمد و در کنار هجیر بنشست و خواست تا سر از تنش جدا سازد که در همان هنگام هجیر پیچید و بر سوی راست برگشت و اندوهگنامه از سهراب زینهار خواست. پس سهراب دست از او برداشت و او را زینهار بداد. و چون هجیر از آن کار خشنود گشت، سهراب او را پند بسیار داد و با بند بیست و به نزد هومان فرستاد. چون در دژ سپید آگه شدند که هجیر را گرفتند و به بند آوردند، خروشی برآمد و مرد و زن از آنکه هجیر از میان ایشان گم گشت، نالیدند.

رزم سهراب با گرد آفرید

چون دختر گزدهم آگه گشت که هجیر- سالار آن گروه- گم شد، اندوهگین گشت و خروشی از درد برآورد و آهی سرد بکشید. او زنی بود همچون پهلوانی سوار که همیشه نامدارانه در جنگ بود. نامش را گرد آفرید نهاده بودند، از آن رو که هرگز کسی همچون او در جنگ ندیده بودند. گردآفرید را آن چنان از آن کار هجیر، ننگ آمد که روی لاله‌گونش سیاه گشت. دیگر جای درنگ نبود. پس زره سواران جنگی بپوشید و گیسوان را به زیر زره نهان کرد و بر بالای کلاهخود رومی‌اش گرهی بزد.

آنگاه کمر بر میان بست و همچون شیر سوار بر اسپی باد پای از دژ فرود آمد و چون گرد به پیش سپاه آمد و به مانند تندر خروشان فریادی بکرد که: کجایند گردان و جنگاوران و سران دلیر و کارآزموده که یکی از ایشان همچون نهنگ دلاور جنگ مرا بیآزماید؟ لیک هیچ یک از جنگاوران آن سپاه سرفراز به جنگ او بیرون نشد. چون سهراب شیر اوژن او را بدید، بخندید و لبش را به دندان گزید و با خود گفت: بار دیگر گورخری به دام خداوند شمشیر و زور افتاد. پس گبر بپوشید و چون باد، کلاهخودی رومی بر سر نهاد و به پیش گرد آفرید تاخت. چون آن دختر کمندافکن- که مرغ نیز یارای گذشتن از پیش تیر او را نداشت- سهراب را بدید، کمان را به زه کرد و بارانی از تیر بر او ببارید و از چپ و راست نیز با سواران توران بجنگید. سهراب که چنین دید، او را ننگ آمد. پس برآشفت و سپر را بر سر برآورد و تیز به جنگ او روی نهاد. گردآفرید بدید که هموردش بسان آتش بردمید. پس کمان را به زه کرد. اسپش برجست. گردآفرید سر نیزه را به سوی سهراب کرد. سهراب چون پلنگ برآشفت و چون بدخواه او به چاره‌گری در جنگ پرداخت و به مانند آذر گشسپ، اسپ را از جا چنانید و با نیزه جانستان در دست، بیامد و چون نزدیک او رسید، سر نیزه را در پشت خود پنهان کرد. آنگاه تیز آن را بر کمر بند گرد آفرید بزد و سرتاسر زره را بر تنش بردید و او را چون گوی، از زین برگرفت و خواست تا به یک زخم چون زخم چوگان، او را به روی در اندازد. گرد آفرید چون بر زین بیچید، بی‌درنگ تیغ تیزی از نیم برکشید و با آن شمشیر، نیزه سهراب را به دو نیم کرد و بار دیگر بر زین بنشست و چون همورد او نبود، روی از جنگ با او بتابید و زود برگشت. لیک سهراب خشماگین، رخ را به رخس بسپرد و خروشان، خود را به نزدیکی او رسانید و بجنبید و کلاهخود را از سرش برداشت که ناگهان موهای گردآفرید از بند زره‌ها شد و رویش چون خورشید درخشان آشکار گشت. سهراب بدانست که او دختر است و او را بسیار شگفت آمد و با خود گفت: چگونه در هنگام جنگ که سواران جنگی، گرد بر آسمان بر می‌آوردند، از سپاه ایران چنین دختری را به آوردگاه می‌فرستند؟ پس سهراب کمند پیچان خود را از فتراک بگشاد و بر میان گردآفرید افکند و او را به بند آورد و به او گفت: ای ماهروی، اینک از من رهایی مجوی و مرا بگویی که چرا تو به جنگ من آمدی. من گوری را نیز بسان تو به دام آوردم و تو بی گمان با زور از چنگ من رهایی نخواهی یافت.

گردآفرید که چنین دید، چاره‌ای ندید جز آنکه بر سهراب، رخ را گشاده کند. پس بدو روی کرد و گفت: ای دلیری که به میان دلیران، همچون شیری، اکنون دو سپاه به این جنگ و گرز و شمشیر ما می‌نگرند و چون مرا این چنین با موی و روی گشاده ببینند، در میان سپاهیان گفتگو افتد که: سهراب در دشت نبرد با دختری همورد گشته است. اینک تو نباید بیش از این درنگ کنی و نامت را ننگین سازی. پس اگر نهانی با یکدیگر بسازیم بهتر باشد چه، خرد داشتن، کار مهتران بود. بیش از این در برابر این دو سپاه رده برکشیده، از من می‌پرس و بدان که همه سپاه و دژ ما به فرمان توست و دیگر به گاه آشتی نباید که جنگ بجویی. پس چون به دژ ما آیی، همچنان که خواهی، همه دژ و دژبان و گنجها از آن تو شود. چون گرد آفرید رخسار خود را به سهراب بنمود، سهراب بوستانی بهشتی دید. هیچ سروی به مانند بالای او نبود و چشمانش چون گوزن و ابروانش کمان بود. پس به گردآفرید گفت: امروز مرا به گاه نبرد بدیدی. پس، از آنچه که اکنون گفتی، هرگز برنگرد. و به آن باروی دژ نیز دل میند، چه آن از آسمان که برتر نیست. و بدان که زخم گویال و این نیزه و یال من، آن باره را به زیر آورند. آنگاه گرد آفرید به سوی دژ تاخت و سهراب نیز با او برفت.

گزدهم به درگاه دژ آمد و در دژ را بگشودند. گرد آفرید، تن خسته و بسته‌اش را به دژ انداخت. آنگاه در دژ را بستند و از آن آزاری که به گرد آفرید و هجیر رسیده بود، همه از برنا و پیر، اندوهگین گشتند و دلپایشان پر از اندوه و دیدگان‌شان خونبار گشت. گزدهم با دیگر نامداران و پهلوانان به نزد دخترش آمد و او را گفت: ای شیر زن نیکدل، دل این انجمن، از تو پر از اندوه بود چه دیدیم که هم رزم جستی و هم با افسون و رنگ، چاره کردی. لیک از این کار تو بر خاندانت ننگی نرسید و خداوند چرخ بلند را سپاسگزارم که گزند از دشمن به جانت نرسید.

پس گردآفرید بسیار بخندید و به بالای بارو رفت و سپاه را بنگریست. چون سهراب را همچنان بر پشت زین دید، به او گفت: ای شاه ترک و چین، چرا با آمدن از دشت نبرد، این چنین خود را رنجه داشتی؟ باز گرد. سهراب گفت: ای خوب چهر، سوگند به تاج و تخت و ماه و

مهر که این بارو را با خاک یکسان سازم و تو را ای ستمگر بدست آورم. و آن هنگام که بیچاره گردی و پیچان شوی، دیگر از این گفتار هرزه، پشیمان گردی. لیک بدان آن زمان که گردون، کلاه از سرت ربود، دیگر پشیمانی برایت سودی نخواهد داشت.

کجا رفت آن پیمانی که کردی؟ چون گردآفرید سخن او را بشنید، بخندید و با فسوس گفت: ترکان از ایران، جفت نیابند. تو نیز به این درد، خود را اندوهگین مساز و چنین دان که من بهره و روزی تو نبودم. همانا که تو خود، از ترکان نباشی و از نژاد بزرگان باشی و با آن زور و بازو و دوش و یال، هیچ پهلوانی همآورد تو نباشد. لیک بدان که چون به کاووس شاه آگهی رسد که پهلوانی از ترکان، سپاهی به اینجا آورد، شاه و رستم از جای بجنبند و شمایان را پای جنگ با تهمتن نباشد. یک تن از سپاهیان نیز زنده نمانند و ندانم که چه بدی بر سرت آید. ولی من دریغ می‌آید از چنین یال و دوشی که تو داری اگر چه نباید که به این بازوی خویش بسیار امیدوار باشی، زیرا که گاو نادان همواره از پهلوی خویش می‌خورد. پس تو را بهتر این باشد که سر به فرمان نهی و به توران بازگردی. سهراب که سخنان او بشنید، ننگش آمد. پس بنگریست. در زیر آن دژ، جایی بود که دژ، بدان برپا بود. پس سهراب هر چه بوم و بر در آن نزدیکی بود، به تاراج داد. آنگاه گفت: امروز دیگر بیگاه است و دست ما از پیکار کوتاه گشته است.

سپیده دم در اینجا شور نبرد افکنیم و از این بارو، گرد به آسمان برآوریم. چون این بگفت، به سوی جایگاه خود بازگشت.

نامه گزدهم به نزدیک کاووس

چون سهراب بازگردید، گزدهم پیر، مرد دبیری را بیاورد و نزد خود بنشانند و نامه‌ای برای کاووس شاه بنوشت و مرد پوینده‌ای نیز برگزید تا آن نامه را به سوی شاه ببرد. در نامه، نخست شاه را آفرین کرد و آنگاه از آنچه که روزگار بر سرشان آورده بود، سخن راند و گفت: سپاهی گران از رزم جویان و پهلوانان به سر ما آمد و پهلوانی که بیش از چهارده سال ندارد، سالار آن سپاه است. بالای آن پهلوان، از سرو سهی برتر و همچون خورشید تابان است. بر او چون بر شیر و بالا بلند است. و هرگز از ترکان، چنان دست و گزری ندیده‌ام. چون شمشیر به چنگ گیرد، دیگر از دریا و کوه ننگش آید. تندر غرنده نیز چون آواز او نباشد و تیغ برنده به مانند بازوی او نیست. در ایران و توران، مردی به مانند او و از میان پهلوانان، کسی همآوردش نباشد. نام آن گرد دلیر، سهراب است که نه از دیو روی می‌تابد و نه از پیل و شیر. گویی مگر بی گمان خود رستم است و یا پهلوانی از نژاد نریمان است. هجیر دلاور، کمر به جنگ او بست و بر اسپی تیزتک بر نشست و به پیش آن ترک رزم آزمای رفت. لیک بیش از دمی، هجیر را دیگر بر اسپ ندیدم. تا کسی مژه بر هم زند یا بویی را از بینی تا مغز رساند، سهراب، هجیر را از پشت زین برگرفت. هر دو سپاه از این کار در شگفت آمده بودند. گرچه هجیر اکنون زنده است، لیک دردمندانه، به زنه‌ار و بند اوست. من بسیاری سواران توران دیده‌ام، ولی این گونه نشنیده‌ام. مبادا آن دم که در میان دو رده از سپاهیان، مرد جنگاوری را به چنگ آورد. اگر همآورد او کوه خارا نیز باشد، نمی‌خواهم که آن را به روز نبرد با سهراب در بیابان ببینم. چه، زمینی که سهراب به روز کین خواستن، بر آن اسپ براند، بر آن کوه بخشایش آورد. اینک اگر کاووس شاه در این کار درنگ کند و سپاهی به جنگ او نیاورد، پس دیگر همه آن فرهی را از ایران زمین، رفته به شمار آور و گیتی را از سر تیغ او آشفته بدان. بدون یاری هیچ کس، با زورمندی همه جا را بگیرد. هیچ کس سواری چون او ندیده، گویی خود سام سوار است و بس. ما نیز هیچکدام تاب جنگ او را با آن گرز و چنگال و آهنکش نداریم.

بخت پهلوانان ما بخفته است و بزرگی او تا به آسمان برفته است. امشب بنه را بر می‌داریم و به سوی سپاهیان بیرون می‌شویم. شاید که چندی با او بکوشیم و دیگر چیزی نگوییم. لیک ما را توان جنگ با او نیست و شیر نیز در برابر شتاب او در جنگاوری، درنگ سازد. پس چون آن شب، نامه را مهر کردند، گزدهم به آن فرستاده گفت: چنان برو که پگاه فردا هیچ کس از آن سپاهیان تو را نبینند. آنگاه فرستاده، نامه را بر دست راست ببست و بر پا خاست.

گرفتن سهراب، دژ سپید را

چون خورشید از کوه بلند سر برآورد، سپاه توران میانها بستند. سهراب سپهدار نیزه‌ای بر دست گرفت و بر اسپی تیزتک بر نشست. سهراب سر آن داشت تا همه پهلوانان آن دژ را بگیرد و چون رمه‌ای ببندد. چون آهنگ دژ کرد، کسی را ندید. پس خروشی چون شیر ژیان برکشید و به نزدیک در دژ آمد. در دژ را گشودند و هیچ جنگ جویی را در آن نیافتند. شب هنگام، همه سواران و پهلوانان با گزدهم از راهی که در زیر دژ بود و دشمن، آن را نمی‌دانست، رفته بودند. چون سهراب با سپاهیان به درون دژ رفتند، سهراب، گزدهم را در بارو ندید. پس

همه کسانی که در دژ مانده بودند، گناهکار یا بی‌گناه، به فرمان سهراب به پیش او آمدند و به جان، زینهار خواستند. سهراب همی گرد آفرید را جست، لیک نیافت. دلش مهر و پیوند او برگزیده بود. پس در دل گفت: دریغا که چنان ماه تابنده‌ای به زیر ابر رفت.

از سوی دیگر چون نامه گژدهم به کاووس شاه رسید، از آن سخنان، دل شاه اندوهگین گشت. پس بزرگان سپاه را نزد خود فرا خواند و از آنچه برفته بود، با ایشان سخن گفت. آن بزرگان سپاه چون توس و گودرز گشواد و گیو و گرگین و بهرام و فرهاد به پیش شاه نشستند و شاه، آن نامه را برای ایشان بخواند و گفت: این کاری است که اینسان که گژدهم گوید، بر ما دراز گردد. اینک چه سازیم و درمان این کار چه باشد؟ چه کسی از ایران، هم‌اورد این مرد است؟ پس همگی بر آن شدند که گیو به پیش رستم پهلوان به زابل رود و او را آگهی دهد که تخت شاهنشاهی پر بیم گشته است. و بدین سان رستم پهلوان پیل تن را که پشت سپاهیان است، بدین رزمگاه بخواند. پس شاه با دبیر بنشست.

نامه کاووس به رستم و خواندن او ز زابلستان

آنگاه شاه، نامه‌ای به رستم نامدار بفرمود تا نوشتند و در نامه، نخست بر رستم پهلوان آفرین کرد و گفت: بیدار دل و روشن روان باشی. بدان که از ترکستان، پهلوان نام‌آوری با سپاهی به ایران تاخته و خودش با سپاهیان در دژ نشسته و آن مردم دژ را نیز راه بسته است. پهلوانی گرد و دلیر است که تنش مانده ژنده پیل و دلش چون دل نره شیر است. از ایران هیچ کس تاب جنگ با او را ندارد، مگر تو که آب را بر وی تیره سازی. پس بدان که در گیتی هیچ کس جز تو در هر کاری فریادرس نباشد. تو که چنگال و نیروی شیران داری، دل و پشت گردان ایران هستی. تو همانی که مازندران را از ایشان ستاندی و بند هاماوران را گشاینده بودی. از زخم گرز تو خورشید گریان شود و از تیغ تو ناهید بریان گردد. نیل نیز به مانند گرد پی رخس تو نیست و پیل نیز هم‌اورد تو در گیتی نباشد. کمند تو شیر را در بند آورد و سرنیزه تو بر کوه نیز گزند رساند. تویی که در هر بدی که به ایران رسد، پناه باشی و پهلوانان به تو سرفراز باشند. اینک بار دیگر کاری گزاینده پیش آمده که از اندیشه آن نیز دلم ریش می‌گردد. پس پهلوانان ایران با هم به نزد من بنشستند تا نامه گژدهم را بخوانند. آنگاه بر آن شدند تا گیو را به سوی تو فرستند تا آن نامه را [به همراه این نامه] به نزد تو آورد و تو بد و نیک آن را ببینی. پس چون این نامه بخواندی، با هیچ کس در آن باره سخن مگوی و درنگ نیز مکن. اگر دسته گلی نیز به دست داشتی، مجوی و به شتاب به نزد ما روی آور. باشد که با سواران بسیار هوشمندت خروشی برآوری و از زابل بدینجا آیی. چه، آنسان که گژدهم از آن سپهدار تورانی یاد کرده، هیچ کس جز تو هم‌اورد او نباشد. چون نامه را مهر کردند، کاووس شاه آن را به شتاب به گیو دلاور داد و گفت: زود بشتاب و نباید که چون به نزد رستم رسی، در زابل بمانی و بی‌اسایی. اگر شب رسیدی، روز باز گرد. و او را بگوی که جنگی سخت نزدیک است و [اگر رستم به جنگ نشتابد] کار این مرد گرد فراز آید. و بدان که دشمن را هرگز نباید خرد شمرد. گیو شتابان نامه را از شاه بستد و برفت. شب و روز چون باد دمان بتاخت و بدون آرام و خوابی، نه پروای آب کرد و نه اندوه نان خورد.

چون به نزدیکی زابلستان رسید، خروش دیده‌بان به دستان رسید که: سواری پهلوان بر اسپ ره‌نورد از ایران بی‌آمد. پس تهمتن با سپاهیان او را پذیره شدند و هم گیو و هم آن نامداران و هر که بر زین بود، از اسپ پیاده گشتند. رستم نامدار نیز از اسپ به زیر آمد و از ایران و از شهریار بپرسید. آنگاه از آن راه به سوی ایوان رستم رفتند و چندی بی‌بودند و سخن گفتند. گیو آنچه شنیده بود، بگفت و نامه را بداد و چندی از سهراب سخن گفت و از نیک و بد، رستم را آگاه ساخت و پیشکشهایی را به او داد. تهمتن چون آن سخنان بشنید و نامه را بخواند، بخندید و در شگفت شد که بار دیگر سواری به مانند سام گرد، از بزرگان، در گیتی پدیدار گشت. پس با گیو گفت که: این کار از بزرگان و آزادگان، شگفت نباشد، لیک از ترکان چنین چیزی نتوان به یاد سپرد. کسی نمی‌گوید که این نامدار از کجاست. و من اکنون او را نشناسم و ندانم از کجاست. من پسری از دختر شاه سمنگان دارم که کودک است و جنگ را نشناسد. به همراه کسی زر و گوهر بسیاری برای او به مادرش فرستادم. مادرش چنین پاسخ داد که: چندی نگذرد که این کودک ارجمند، بلند گردد، چه، اینک که هنوز از لبانش بوی شیر می‌آید، می‌می‌خورد و بی‌گمان بزودی پرخاش جوی گردد. و دیر نباشد که بازوی شیر یابد و سر بسیار سروران را به زیر آورد. اینک ای پهلوان، این کسی که تو می‌گویی بدین سان به سوی رزم ایرانیان آمد و هجیر دلاور را از بارو بیافکند و او را با کمند ببست، این کار آن بچه شیر نباشد- اگر چه گرد دلیر گشته باشد. پس بیا تا اکنون با شادی به سوی کاخ دستان رویم تا ببینیم که چه چاره‌ای باید کرد این پهلوان ترک فرخنده کیست. پس رستم سرفراز، آن یل پهلوان، و گیو به کاخ دستان رفتند و چندی بدون اندوه در آنجا بنشستند. تا این که بار دیگر گیو، رستم را آفرین کرد و گفت: ای پهلوان گیتی، ای نیکبختی که زبینه تاجی، تاج و تخت به تو فروزان بادا. کاووس شاه به من فرموده که نباید در زابلستان بخوابم و اگر شب رسیدم، روز را باز گردم تا مبادا آن جنگ نزدیک گردد. اکنون ای سرفراز با آبروی، باید که به شتاب به ایران شویم. رستم که چنین شنید، گفت: با کی از این نیست، زیرا که سرانجام آدمی جز خاک نباشد. اینک یک امروز را به شادی می‌نشینیم و از کاووس و

آن پهلوانان یادی نمی‌کنیم و نم می را به این لبان خشک می‌رسانیم. زان پس به نزد شاه بتازیم و راهنمای گردان ایران گردیم. و بدان، مگر آنکه بختِ بخشنده، بیدار نباشد و گرنه چنین کاری دشوار نیست. دریا اگر چه با کوهه، از جای خیزد، لیک هرگز آن را دم آتش تیز پای نباشد. او نیز چون درفش مرا از دور ببیند، دلش به هنگام آن سور، ماتم آورد. و بدان از آنجا که او مانده رستم زال، خداوند شمشیر و گویال و نیز چون سام جنگی، دلیر و هوشیار است، پس به این زودی به جنگ نیاید. و ما نیز نباید که چندان شتاب نماییم. پس دست به می بردند و مست گشتند و کاووس را فراموش کرده و به یاد داستان آمدند. سپیده‌دم روز دیگر، تهمتن می زده و خواب آلود بیامد و آراستن سپاه بگرفت. لیک چون مست بود، همان روز از کار باز ایستاده و رفتن را از یاد برد و به خوالیگران بفرمود تا خوان بگسترانیدند و چون خوراک بخوردند، بزمی بیآراستند و می و رود و رامشگران بیآوردند. روز دیگر از سپیده‌دم بزمی بپا کردند و به می دست بردند و رستم را هیچ یادی از کاووس نیامد. روز چهارم گیو به رستم پهلوان گفت: کاووس تند خو است و هشیار نیست و آنچه را که گذشته، خوار نپندارد. از این کار اندوهگین بود و دلش پر شتاب شده و آرام و خورد و خواب از او دور گشته بود. اینک اگر بیش از این در زابلستان درنگ کنیم، با این کار، گیتی را بر کاووس به تنگ آورده‌ایم و شاه ایران بر ما خشمگین گردد و از آن رو که ناپاک اندیش است، کینه ما به دل گیرد. پس رستم بدو گفت: دیگر از این گونه میاندیش، چه، هرگز کسی در زمین با ما نشورد. آنگاه رستم بفرمود تا رخس را زین کنند و در نای رویین بدمند. چون سواران زابل آوای آن نای شنیدند، با کلاهخود و جوشن برفتند و رستم، سپاهی گران برآراست و زواره را پهلوان سپاه کرد.

خشم گرفتن کاووس بر رستم

چون رستم به نزدیک شاه روان شد، پهلوانانی چون توس و گودرز گشوادگان او را پذیره شدند و هنوز یک روز مانده بود که رستم بدانجا رسد، ایشان خود را به او رساندند و پیاده به پیش اسپ او دویدند. رستم نیز از اسپ به زیر آمد و آن پهلوانان و بزرگان از او پرسیدن گرفتند. آنگاه از آنجا با شادمانی به درگاه شاه آمدند. و چون به پیش شاه رسیدند، او را نماز بردند. کاووس شاه برآشفت و هیچ پاسخی نداد. تند گشته و چین بر پیشانی آورده و درست همانند شیر بیشه گشته بود. ناگهان شرم را از دیدگانش بشست و بانگی بر گیو زد که: رستم که باشد که سر از فرمان من بپیچد و پیمان من را سست کند؟ اکنون اگر تیغی در دست داشتم، سرش را همچون ترنجی از تن می‌کندم. ای گیو اینک او را بگیر و ببر و زنده بردار کن و دیگر هیچ سخنی از او به من مگوی. دل گیو از شنیدن آن گفتار بجست و ترسید که بدانگونه به رستم دست برد. پس کاووس هم بر گیو و هم بر رستم پیل تن برآشفت. و همه آن انجمن به او خیره مانده بود. آنگاه کاووس به توس بفرمود که: برو و هر دو آنها را زنده بردار کن.

کاووس، این بگفت و چون آتشی که از نی برجهد، برافروخته گشت و از جای برخاست. توس که همه آن پهلوانان بدو خیره گشته بودند، برفت و دست تهمتن را گرفت تا او را از پیش کاووس، بیرون برد، باشد که آن تندی را آرامشی شود. لیک ناگهان تهمتن برآشفت و شاه را گفت: چندین آتش را در کنار خود مدار. همه کارهایت از یکدیگر بدتر است و تو سزاوار شاهی نباشی. تو! اگر راست می‌گویی! برو و آن ترک را زنده بردار کن. بر آشوب و دشمن را خوار ساز، و بدان که همه روم و سگسار و مازندران و مصر و چین و هاماوران در پیش رخس من بنده‌اند و جگر خسته تیر و تیغ من هستند. تو نیز خودت در گیتی به من زنده‌ای. رستم، این بگفت و به تندی چنان دستش را بر دست توس زد که توس با سر به زمین افتاد و با تندی بر او گذشت و با خشم بیرون رفت و بر رخس سوار گشت. آنگاه گفت: من آن شیر او اوژن تاج بخشم. آنگاه که خشم آورم، کاووس شاه که باشد؟ توس از چه رو به من دست یازد؟ او که باشد؟

مرا زور و فیروزی از داورست نه از پادشاه و نه از لشگرست

زمین، بنده من است. این رخس، برای من همچون تخت شاهی و این تیغ، همچون نگین و این کلاهخود، چون تاج شاهی است. یار من، این سرنیزه و گرز باشند. و این بازوان و دل من، شهریار منند. با شمشیرم شب تیره را درخشان سازم و در آوردگاه، سرها از تن جدا سازم. آزاد زاده شده‌ام و هیچ کس را جز پروردگار، بنده نیستم. آن زمان که پهلوانان، تخت و تاج بیآراستند و مرا به شاهی خواستند، به سوی تخت شاهی، نگاه نیز نکردم و آیین و راه را نگاهداشتم. اگر همان زمان تاج و تخت را پذیرفته بودم، اینک [ای کاووس شاه]، این بزرگی و بخت برای تو نبود. برآستی که هر چه گفتمی سزای من است. این من بودم که کی کواذ را بر این تخت نشانیدم. پس دیگر کاووس را به هیچ انگارم و خشم او را چون باد پندارم. اگر من آن زمان کمر بند و شمشیر کین نمی‌بستم و کی کواذ را که به آن زاری به دور از گروه در البرز کوه افتاده بود، به ایران زمین نمی‌آوردم، اینک تو را این بزرگی و کام نبود که این چنین سخنهایی به داستان سام بگویی. آنگاه رستم رو به آن بزرگان کرد و

گفت: بزودی آن پهلوان ترک بیاید و دیگر بزرگ و کوچک نماند. شمایان نیز هر یک خرد را پیشه سازید و چاره جان خویش کنید چه دیگر ازین پس مرا به ایران نبینید. شما بر زمین باشید و من همچون کرکسی در آسمان. رستم، این بگفت و آنسان که از خشم، گویی پوست بر تنش شکافته می‌گشت، سوار بر اسب از آنجا برفت.

دل ایرانیان از آن کار پر از اندوه گشت چه آنها همچون رمه‌ای بودند و رستم شبان ایشان بود. پس به گودرز گفتند: این کار تو است و این شکسته، به دست تو درست گردد. اگر کاووس شاه، سخنی از ما نشنود، ولی بی‌گمان به گفتار تو بگردد.

پس به نزدیک این شاه دیوانه برو و او را با سخنهای خوب و دراز آرام ساز. باشد که آن بخت گم گشته را بار دیگر بازآوری. آنگاه آن بزرگان چون گیو و گودرز و بهرام و رهام و گرگین با یکدیگر بنشستند و به هم گفتند: این شاه، هیچ آیینی را نگاه نمی‌دارد. همانا که هرگز هیچ کسی همچو رستم پهلوان نبوده که کاووس کی را روان بخشید و در هر رنج و سختی، او را فریادرس بود. آنگاه که دیوان مازندران، این شاه و پهلوانانش را در بند گران آورده بودند، رستم چه مایه رنج و سختی از بهر او کشید و جگرگاه دیو دژم را بر درید و باز کاووس را بر تخت شاهی نشاند و برو آفرین خواند. بار دیگر چون پای کاووس را در هاماوران به بندگران بستند، رستم از بهر او پشت به هاماوران نکرد و چنان شاهانی را بکشت و باز کاووس را بیاورد و بر تخت نشاند و با شادی، او را نماز برد. اینک که پاداش رستم، با آن همه کارها که بکرد، آویخته شدن بردار باشد، ما دیگر باید تنها بگریزیم. لیک اکنون که روزگار جنگ نزدیک گردیده، هنگام کار است. پس گودرز گشواد سپهدار به نزد کاووس رفت و با گرمی به او گفت: رستم چه کرده بود که امروز، اینسان از ایران، گرد برآوردی؟ مگر هاماوران و دیوان مازندران را فراموش کرده‌ای که می‌گویی او را زنده بردار کن. بدان که شاهان نباید سخن گزافه بگویند. چون رستم رفت و سپاهی بزرگ با پهلوانی همچون گرگ بیآمد، چه کسی را داری که با او به دشت نبرد رود و بر او گرد تیره بر افشانند؟ گزدهم کما بیش همه پهلوانان تو را دیده و در باره ایشان شنیده است. لیک با این همه می‌گوید هرگز مباد آن روز که سواری به جنگ این پهلوان ترک رود. پس کسی که مردی چون رستم داشته باشد و باز هم او را بیآزارد. بی‌خرد است.

چون کاووس شاه، گفتار گودرز بشنید، بدانست که او راه و آیین دارد. پس، از آنچه که رفته بود و مغزش به بیهوده آشفته گشته بود، پشیمان گشت و گودرز را گفت: این سخنی که گفتی شایسته است. برآستی که لب پیران با پند نیکوتر باشد. شاه باید که خرد در سر داشته باشد و تندی و تیزی، او را بکار نیاید. اینک شمایان باید که به نزد رستم روید و با او به خوبی سخن گوید و سرش را از تیزی من تهی سازید و روزگار بهی را به او بنمایید. و تو او را به نزدیک من آور تا جان تاریک من بدو روشن شود. پس گودرز از پیش شاه برخاست و به شتاب از پس رستم پهلوان روان شد. سران سپاه نیز با او برفتند و همگی به آن راهی که رستم رفته بود، از پی او شدند. چون آن پهلوان پیل تن را در راه بیافتند، همه آن نامداران بر او گرد آمدند و او را ستایش گرفتند که: جاوید و روشن روان باشی. گیتی یک سره به زیر فرمان تو باد و همیشه جایگاهت تخت بادا. تو، خود، می‌دانی که کاووس را مغز نیست و این به تندی سخن گفتن او تازه نباشد. می‌گوید و همانند پشیمان می‌شود و باز به خوبی پیمان می‌بندد. اگر تهمت از شاه آورده گشته، ایرانیان که گناهی نکرده‌اند که تهمت بدین سان ایران را رها سازد و روی فرخنده‌اش را نهان کند. اکنون شاه از آن سخنها که گفته پشیمان شده است و از آن تندی که کرد، پشت دست به دندان می‌گزد.

رستم که چنین شنید، گفت: من از کاووس کی بی‌نیازم. زین اسب من برایم چون تخت شاهی و کلاهخود همچون تاج و این جوشن، چون جامه‌ای شاهوار است. دل به مرگ نهاده‌ام. من که در نزد کاووس با مشتکی خاک برابر است، چرا از خشم او بترسم؟ برآستی که سزاوار آن سخنان ناسزایی هستم که شاه با آن تندی به من گفت. سزاوارم چون او را از بند، بیرون آوردم و به سوی تاج و تختش رهنمون ساختم.

گاهی رزم دیوان مازندران کردم و گاهی جنگ با شاه هاماوران. او را چون آن چنان در دست دشمن دیدم، از هر بند و سختی رهانیدم. اینک دیگر از آنچه کردم سیر گشته‌ام و بس است و جز از یزدان پاک، از کسی نهراسم. چون از گفتن خاموش شدند، گودرز به رستم پیل تن روی کرد و گفت: بدان که شاه ترکان و پهلوانان گردنکش او گمانی دیگر به این کار تو برند. و هر کسی پنهانی گوید که رستم سرفراز از آن ترک بترسید. همه گویند که چون گزدهم ما را از آمدن آن سپاه آگهی داد و رستم از جنگ با ایشان بترسید، دیگر ما را جای درنگ نباشد و باید همه بوم و بر را تهی سازیم. آنگاه که شاه برآشفته بود، بر درگاه او بدیدم که یک سره همه از آن ترک پهلوان سخن می‌گفتند. پس تو اینک این چنین بر شاه ایران پشت مکن و این نامت را که در سراسر گیتی شهره گشته است، با این روی تابیدنت از جنگ، نهان مساز. سپاه ترکان نزدیک گشته است. پس با خیره سری، این تاج و تخت را تباه مساز. چه، ننگ باشد که این تاج و تخت به چنگ تورانیان افتد و پاک کیشان نیز چنین نپسندند. گودرز از این سخنان، بسیار با رستم بگفت. چون رستم آنها را بشنید، خیره بماند و بدو گفت:

ابدان که اگر چنانکه تو می‌گویی] بیم در دلم راه یافته، دیگر نمی‌خواهم که زنده بمانم. لیک تو خود دانی که از کارزار نگریم ولی شاه مرا سبک می‌دارد.

باری، رستم چنان دید که برگردد و به درگاه شاه آید. پس، از برای آن ننگ، برخاست و خرامان به نزد کاووس شاه برفت. چون شاه او را از دور بدید، بر پای خاست و از آنچه گذشته بود، پوزش بسیاری بخواست و گفت: تندی، گوهر و سرشت من است. پس باید همانسان که یزدان بیافریده، زندگانی کرد. این زمان نیز از ترس این بدسگالنده بدخواه، دلم همچون ماه نو، باریک گشت. پس تو را به چاره‌جویی خواستم. لیک چون دیر بی‌آمدی، تند گشتم. ولی چون آزرده گشتی، پشیمان شدم. خاکم در دهان باد. رستم گفت: فرمان تو را است. ما همگان در پیش تو کهتریم و گیتی، سراسر از آن تو است. من نیز اگر سزاوار کهتری باشم، بر درگاه تو کهترم. اکنون بی‌آدمم، تا چه فرمان بدهی. بهروزی و بزرگی، جفت تو بادا. کاووس که چنین شنید، گفت: ای پهلوان، پیوسته روشن روان باشی. بیا تا یک امروز را بزمی بپا کنیم و فردا آهنگ رزم سازیم. پس کاووس شاه، رامشگاهی شاهوار بی‌آراست و ایوان را چون باغ بهاری ساخت. آنگاه بزرگان را فرا خواندند و با نوای تار و بانگ نای و زیبا رویانی چند، تا نیمه شب باده خوردند و به یاد بزرگان سخن گفتند و آنگاه همگی، مست، به جایگاه خود بازگشتند.

لشگر کشیدن کاووس با رستم

چون خورشید، آن چادر کُرف‌گون را ببرد و از پرده برون آمد، کاووس شاه بفرمود تا گیو و توس، کوس بر کوه پیل بیستند و آنگاه در گنج بگشاد و روزی سپاهیان را بداد و بنه بر نهاد. سد هزار سپاهی جوشن‌ور و جنگاور به لشکرگاه آمدند. پس آن چنان سپاهی از شهر به دشت آمدند که از گرد اسپانسان، آسمان، تیره گشت. تا دو گروه، سراپرده و تاژ بزدند و گیتی به زیر پیلان و سُم اسپان نهد گشت. آسمان، نیلگون و زمین چون آبنوس سیاه گشت. دشت از آوای کوس بجنبید. و آن سپاه، ایستگاه به ایستگاه برفت. گیتی چون شب تیره و روز، سیاه گشت. خشت و ژوپینها چنان می‌درخشیدند که از دور، گویی آتشی در پس پرده لاژورد بود. از بس در هر سو سرنیزه‌ها و درفشهای گونه‌گون و سپرهای زرین و زرینه کفشها به چشم می‌خورد، گویی ابری به سپاهی آبنوس بی‌آمد و سندروس ببارید. شب از روز پیدا نبود. گویی آفتاب و پروین دیگر نبود. آن سپاه بدانسان برفت تا به در دژ رسید. همه جا خاک و سنگ به آسمان خاسته بود. پس خروشی بلند از دیدگاه برآمد و دیده‌بان به سهراب گفت که سپاه بی‌آمد. چون سهراب آن پیام بشنید، به بالای بارو برفت و سپاه را بدید. آنگاه با انگشت، آن سپاه بیکران را به هومان نشان داد. هومان که از دور، آن سپاه را بدید، دلش پر از بیم گشت و خاموش ماند. لیک سهراب گرد، هومان را گفت: اندیشه از دل بیرون ساز، چه، در میان این سپاه بیکران، یک مرد جنگاور گراینده گرز نیز نبینی که در آوردگاه به پیش من آید و با جنگش، گیتی را از گرد سپاه سازد. گرچه شماره سپاهیان و جنگ افزارشان بسیار است، لیک سرافراز و جنگاوری در میان ایشان نبینم. اکنون من به بخت شاه افراسیاب، این دشت کینه را همچو دریا سازم. و بدین سان سهراب، هیچ دل را تنگ نساخت و دلشاد از بارو فرود آمد و جامی می از چمانی بخواست و هیچ دل خویش را از آن جنگ، رنجه نساخت. از سوی دیگر سراپرده شاه را بر آن دشت، به پیش دژ کشاندند و از بسیاری سراپرده و تاژ و سپاهی، هیچ جایی در کوه و دشت نمآند.

کشتن رستم، ژنده رزم را

چون خورشید از گیتی ناپدید گشت و شب تیره، دامان خویش بر کوه کشید، تهمتن کمر به جنگ بست و با دلی کینه خواه به نزدیک شاه آمد و گفت: اگر شاه فرماید اکنون بدون کلاه و کمر بروم و ببینم که این سالار نو کیست و بزرگان ایشان کدامند. کاووس بدو گفت: همانا که این تنها کار تو است، ازیرا که بیدار دل و تندرستی. همیشه یزدان نگاهدار و برآورنده کامت باشد. پس تهمتن جامه‌ای بسان ترکان بیوشید و نهانی تا پای دژ برفت. چون بدانجا رسید، خروشیدن و نوش ترکان بشنید. دلیرانه همچون نره شیری که به سوی آهوان رُود، بر فراز آن دژ رفت و یکایک سران سپاه را بدید و رُخش از شادی چونان گل بشکفت.

آنگاه که سهراب آهنگ رفتن به جنگ کرد و گاه رفتنش نزدیک گشت، مادرش، برادر خود، ژنده رزم را که پسر شاه سمنگان و کاکویه سهراب بود و رستم را در یک بزم از نزدیک بدیده بود، نزد خود خواند و بدو گفت: ای گرد روشن روان، تو را به همراه این نوجوان می‌فرستم تا چون او به ایران رسد و در روز جنگ، دو سپاه نزدیک گردند، تو پدر را به پسر بنمایی. باری، چون رستم [از فراز بارو بنگریست]، سهراب را بدید که بر تخت بزم بنشسته و در یک سوی او ژنده رزم و در سوی دیگرش هومان، آن سوار دلیر و بارمان، آن شیر نامبردار نشسته‌اند. سهراب همچون سروی شاداب بود. بازوانش چون ران اسپ و برش چون بر شیر و چهره‌اش سرخ چون خون بود. سد تن از ترکان دلیر و جوان و

سرافراز همچون نرّه شیر، بر گرد او و پنجاه کنیز با دستبند به پیش او بودند و همه بر او و آن برز بالا و تیغ و نگینش آفرین می خواندند. رستم از دور آن مردان بنشسته در بزم را می نگرید تا این که ژنده رزم از برای کاری از آنجا به بیرون رفت که ناگهان پهلوانی چون سرو بلند بدید که هیچ کس در میان سپاهانشان همچون او نبود. پس زود به نزد او شد و از او پرسید: با من بگوی که کیستی؟ به سوی روشنی آی و روی خود آشکار ساز. لیک تهمتن ناگاه مشتی سخت بر گردنش بزد که به همان مشت، ژنده رزم کشته گشت و بزم و رزمش سر آمد. چون زمانی دراز بگذشت و سهراب بدید که ژنده رزم بازگشت، بفرمود تا ببیند به کجا رفته است که جایش در بزم تهی است. برفتند و او را بر زمین افتاده و تباه یافتند. پس خروشان و پر از درد بازگشتند و به سهراب گفتند: دیگر کار پیکار و بزم بر ژنده رزم سر آمد. او در گذشت. چون سهراب، آن سخن بشنید، از جا جهید و همچون دود با چاکران و خنیاگران و شماله‌ها در دست به پیش ژنده رزم آمد و او را مرده یافت. سخت در شگفت شد و خیره ماند. آنگاه سهراب شیر، دلیران گردنکشان سپاه را بخواند و بدیشان گفت: ای خردمندان و پهلوانان دلیر، یک امشب را نباید بیآساید و همه شب باید با سرنیزه‌هایتان بیدار باشید زیرا که گرگ به میان رمه آمد و هم سگ و هم مرد را بیآزمود و یکی از گوسپندان بر بود و به خواری و زاری، خونین بر زمینش افکند. اینک اگر پروردگار گیهان آفرین، یار من باشد، چون بر اسب سوار گردم، کمند از فتراک زین برگشایم و کین ژنده رزم را از ایرانیان بخواهم. آنگاه سهراب بیآمد و بر تخت خویش بنشست و همه بزرگان را پیش خواند و گفت: اگر چه ژنده رزم از رزم من گم گشت، لیک جانم از بزم سیر نگشت.

از سوی دیگر، چون رستم به پیش کاووس شاه بازگشت، گیو در آن زمان از سپاه ایران، پاسدار بود. ناگهان نگاه گیو در راه به پهلوانی پیل تن افتاد. پس دست برد و تیغ از نیام برکشید و چون پیل مستی بر خورشید و سپر را بر سر آورد و دست بگشاد.

لیک رستم می دانست که از سپاه ایران، شب هنگام، گیو به دیده بانی می آید. پس بخندید و آنگاه فریادی برکشید. چون دیده بان، آواز رستم را بشنید، پیاده به نزدیک او آمد و گفت: ای مهتر نامجوی، در این شب تیره، پیاده به کجا شده بودی؟ پس تهمتن لب به گفتار بگشود و از آنچه کرده بود و آن شیر مردی که بکشته بود، به گیو سخن گفت. گیو که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: بی تو اسب و گوپال و زین مبادا. آنگاه رستم از آنجا به نزد شاه رفت و از ترکان و آن بزمگاهشان و از سهراب و برز و بالا و بازوی رزم آزمایش سخنها راند و گفت: هرگز از میان ترکان، کسی چون او برنخاسته است. بالایش برآستی که همچون سرو است. در ایران و توران به هیچ کس مانده نیست. گویی سام سوار است و بس. پس از آن رستم از آن مشتی که بر گردن ژنده رزم زده بود و این که دیگر هرگز به رزم و بزم نیاید، سخن گفت. آنگاه ساز و می خواستند و همه آن شب را بزمی بیآراستند.

پرسیدن سهراب، نام سرداران ایران از هجیر

چون خورشید، سپر زرین برداشت و زبانه آفتاب از آسمان سر برآورد، سهراب جامه جنگی بپوشید و بر آن اسب سیاه رنگ برنشست و کلاهخودی خسروانی بر سر گذارد و کمندی خم اندر خم به فتراک کرد و با رویی دژم بر جای بسیار بلندی که از آنجا می توانست سپاه ایران را ببیند، بایستاد. آنگاه بفرمود تا هجیر به پیش او رفت. سهراب به هجیر رو کرد و گفت: با من سخنی به کژی مگوی. در هر کاری چون خواهی که کاستی نبینی، راستی پیشه کن. پس هر سخنی که از تو پرسم، راست گوی و چاره‌گری مکن و اندیشه کژ مدار. چون خواهی که از من رهایی یابی و در هر انجمن، سرافراز باشی، هر آنچه از تو در باره ایران پرسم، همه را به راستی پاسخ گوی که اگر به کژی گرایی، جایز بند و زندان خواهد بود. هجیر بدو پاسخ داد که:

سهراب شاه، هر چه از من در باره سپاه ایران پرسد، همه را- هر چه دانم- بدو بگویم. چرا باید که سخنی به کژی بر زبان آورم. همانا که تو جز راستی از من نیابی، زیرا که اندیشه من هرگز به کژی نمی گراید.

به گیتی به از راستی پیشه نیست ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست

پس سهراب بدو گفت: از تو در باره شاه ایران و همه آن گردنکشان و پهلوانان چون گیو و توس و گودرز و بهرام و رستم نامدار بپرسم و تو همه ایشان را به من بشناسان. اینک بگو آنکه سرآمده‌ای از دیبای رنگارنگ دارد که درون آن خرگاه‌هایی خالدار است و در پیش او سد ژنده پیل بسته‌اند و خودش بر آن تخت پیروزه چون نیل بنشسته و درفشی دارد که بر آن خورشید و ماه زرین است و نیام آن بنفش رنگ است و در دل سپاه جای دارد، کیستی؟ او کدامین پهلوان ایران است؟ هجیر بدو گفت: او که بر درگاهش پیلان و شیران بایستاده‌اند، شاه ایران است. آنگاه سهراب گفت: بر دست راست سپاه که سواران بسیار و پیل و بنه در آنجاست، سرآمده‌ای سیاه رنگ است که به گرد آن سپاهیان رده

برکشیده‌اند و پیرامون آن خرگاه‌های بسیاری است و بر روی درفشی که در پیش اوست، پیکره پیل دیده می‌شود و سواران زرینه کفشی به نزد او هستند. برگوی که او کیست؟ هجیر گفت:

او که درفشش پیل پیکر است، توس پسر نوذر است. آنگاه سهراب پرسید که: آن سراپرده سرخی که سواران بسیاری گرد او بپای ایستاده‌اند و درفشی زرین با پیکره شیر و گوه‌ری درخشان به پیش آن سراپرده است و در پشت آن سپاهی گران از نیزه‌داران و جوشن‌وران بایستاده‌اند، از آن کیست؟ نامش را بگوی و هیچ سخنی به کژی مگوی. پس هجیر گفت: آن سپهدار گودرز گشوادگان، فرآزادگان است که به گاه کینه‌خواهی، سپه کشی دلیر است و هشتاد پسر همچون پیل و شیر دارد و نهنگ دلاور و ببر دشت و پلنگ کوه نیز یارای جنگ با او را ندارد. پس سهراب پرسید: آن سراپرده سبزی که سپاهی نیرومند در پیش او بایستاده و تختی پر مایه در میان آن است و درفش کاویان در پیش آن زده شده و بر آن تخت، پهلوانی با فرّه و دوش و بال دلیران بنشسته که به همان سان نشسته از هر که به پیش او بایستاده، به اندازه یک سر، بلندتر است. و اسپه در پیش اوست که همچون خود او بالا بلند است و کمندی بر پای آن فروهشته است و هر دم چونان دریای خروشان، بر او می‌خروشد. پیلان برگستواندار بسیاری نیز به پیش او هستند و گویی آن مرد بر جای خویش می‌جوشد. در ایران هیچ مردی به بالای او و هیچ اسپه نیز همچون اسپ او ندیده‌ام. درفش او که بر آن نیزه زده شده، ازدها پیکر است و از شیر زرین نیز برتر است. در آن هنگام هجیر با خود گفت: اگر من نشان رستم پیل تن را به این شیرمرد نیکدل بگویم، به ناگاه گرد از رستم برآورد. پس بهتر آن باشد که پنهان کنم و نام او را در میان آن گردنکشان نگویم. پس هجیر بدو گفت: او نیکخواهی است که به تازگی از سرزمین چین به نزد شاه بیآمده است. سهراب، نام او را از هجیر پرسید. هجیر گفت: نامش را به یاد ندارم. بدان روزگار که او به نزد شهریار آمد، من در این دژ بودم.

سهراب از این که هیچ نشانی از رستم نیافت، دلش پر اندوه گشت. مادرش او را از پدر، نشانی داده بود و اینک همه آنها را در او دیده، لیک آنچه دیده بود باور نمی‌داشت و جویای آن بود تا مگر نام رستم را از دهان هجیر بشنود.

نیشته به سر بر دگرگونه بود ز فرمان نگاهد، نه هرگز فزود

پس آنگاه سهراب پرسید: آن کیست از آن بزرگان که سراپرده‌ای بیکران بکشیده و سواران و پیلان بسیاری در پیش او بایستاده‌اند و پیوسته از آنجا ناله کارنای به گوش رسد و درفشی گرگ پیکر در پیش او برافراشته و در میان آن سراپرده، تختی زده‌اند و رده‌ای از ریدکان به پیش او بایستاده‌اند؟ هجیر گفت: او گیو پسر گودرز است که پهلوانان، او را گیو نیو می‌خوانند. در میان گودرزبان، او بهترین و سرایشان است و از دو گروه سپاه ایران نیز برتر است. او داماد رستم است که در ایران زمین، چون او کم باشند. آنگاه سهراب بدو گفت: در آن سو که خورشید تابنده بر می‌آید، سراپرده‌ای از دیبای رومی سپید بینم که بیش از هزار سوار در پیش آن رده بر کشیده‌اند و سپاهی بیکران از سپرداران و ژوپین‌وران پیاده نیز در آنجا انجمن گشته‌اند. سپهداری نیز بر تخت پلسته بنشسته و بر آن زیرگاهی از ساگ بنهاده و پرده‌ای از دیبا نیز از آنجا فرو هشته و گروه ریدکان در پیش او بایستاده‌اند. بر گوی که او کیست. هجیر بدو گفت: او را فریبرز بخوان زیرا که او فرزند شاه و تاج سر پهلوانان است. سهراب گفت: برآستی که نامی سزاوار است، چه او هم فرزند شاه است و هم با افسر است. آنگاه پرسید: از آن سراپرده زرد رنگ، درفشی ماه پیکر می‌بینم که پیرامون آن درفشهای بسیار زرد و سرخ و بنفش برکشیده‌اند و درفشی بلند در پشت آنها است که بر آن پیکره گراز است و بر بالای آن ماه سیمین است. آن از کیست؟ هجیر گفت: نام او گراز است که در جنگ شیران نیز در نماند. هوشیار و از نژاد گیوگان است و در هنگام درد و سختی، نالان نگرود. باری، سهراب نشان پدر جست لیک هجیر با او نگفت و آن راستی را نماند کرد.

جهان را چه سازی که خود ساختست جهاندار همه کار پرداختست

زمانه نبشته دگرگونه داشت چنان کو گذارد نباید گذاشت

چو دل بر نهی بر سرای سپنج همه زهر، زو بینی و درد و رنج

سهراب سرفراز که نیازمند دیدار پدر بود، بار دیگر از آن سراپرده سبز و آن مرد و اسپ بلند و آن کمند تاب داده پرسید. هجیر در پاسخ بدو گفت: چرا باید سخنی را از تو نماند سازم؟ اگر نام آن مرد چینی را نمی‌دانم، از آن روست که او را نمی‌شناسم.

پس سهراب گفت: این داد نیست، زیرا که هیچ سخنی از رستم نگفتی. کسی که پهلوان گیتی باشد، در میان سپاهیان نماند. تو خود گفتی که او سالار و بزرگ سپاه و نگهبان مرز و کشور است. پس در رزمی که کاووس، سپاه بیاورد و تخت و تاج را با پیل دمان کشاند، باید که چون از دشت آوای جنگ برخیزد، آن پهلوان گیتی، پیش رو سپاهیان باشد. هجیر که چنین شنید، در پاسخش گفت: شاید از آن رو

آن پهلوان شیرگیر بدینجا نیامده که به زابلستان رفته است، زیرا که اکنون در آنجا هنگام بزم در گلستان است. سهراب بدو گفت: این سخن مگوی، زیرا که تهمت رو به سوی جنگ دارد. اینک که از هر سو، بزرگان از بهر کاووس شاه به پیش او آیند، اگر رستم پهلوان به رامش نشیند، پیر و جوان بر او بخندند. امروز با تو سخنی اندک گویم و پیمانی بندم. بدان که اگر رستم پهلوان را به من بنمایی، در هر انجمن، سرافراز باشی. گنجهای بزرگی بگشایم و تو را در گیتی بی‌نیاز سازم. لیک اگر اینک این راز را بر من پوشیده داری و سخنی نگویی، سرت بر تن نخواهد ماند. اکنون میان این هر دو راه که گفتم، اندیشه کن. نشنیده‌ای که موبد، آن زمان که راز بگشود، به خسرو چه گفت: که سخن ناگفته همچون گوهری است نابسوده و در بند. لیک چون از بند رها گردد، مهر درخشانی می‌گردد، ولی بی‌ارزش. هجیر در پاسخ او گفت: آنگاه که شاه از تخت و مهر و کلاه سیر گردد، آن زمان است که پهلوانی را در گیتی می‌جوید که با زخم گرز سندان شکنش، گروه بسیاری را به نابودی اندازد. رستم کسی است که سر هم نبردش را از آسمان به خاک آورد. پیل نیز بر زمین، هم‌آورد او نباشد و نیل نیز همچون گرد پی رخس او نیست. تنش زور سد مرد زورمند را دارد و سرش از درختان بلند نیز برتر است. چون به روز نبرد، خشم گیرد دیگر شیر و پیل و مرد در چنگال او یکی است. سهراب که چنین شنید، بدو گفت: گودرز گشوادگان، سیاه بخت است که با این زور و دانش و هنر، باید کسی چون تو را پسر بخواند. تو که بانگ پی اسپ نیز نشنیده‌ای، کجا مردان جنگی دیده‌ای؟ که این چنین از رستم سخن می‌گویی و او را هر دم می‌ستایی. چرا این چنین از آتش بیم داری؟ بدان که دریا با همان آرامی، جناب است و چون از جای درآید، دمی نیز آتش تیز پای را نگذارد.

آنگاه که آفتاب، تیغ تپنده از نیام برکشد، دیگر سر تیرگی به خواب آید.

هجیر ناکار آزموده با خود گفت: اگر من نشان رستم، پهلوان شیرگیر را به این ترک زورمند با این یال و این نشست خسروانی بگویم، سپاهیان جنگجوی خود را گرد آورد و بر آن اسپ پیل تن، با این زور و یال و دوش خسروانی بر او بتازد و رستم به چنگال او کشته گردد. و دیگر کسی از ایران به رویارویی و جنگ با او نیاید و چون کسی از ایران، کینه‌خواه نباشد، پس سهراب تخت کاووس شاه را بگیرد.

چنین گفت موبد که مردن بنام به از زنده، دشمن بدو شادکام

اینک من نیز اگر به دست او کشته گردم، لیک رود روان هیچگاه سیاه نگرده.

گودرز پیر را جز من هفتاد و شش پسر شیرمرد دیگر است، چون گیو گیتی ستان سپاه شکن که در هر جایی، سر انجمن باشد و چون بهرام و رهام گردن فراز و چون شیدوش شیراوژن رزمساز. اینان همگی پس از مرگ من با خود مهربانی کنند و با کینه خواهی، جان دشمن بستانند. پس چون گودرز و هفتاد پسر برگزیده و نامدارش در ایران بمانند، رواست اگر تن من بر جای نماند. همانا که از موبد پاک بشنیده‌ام که: اگر در چمنزاری، بیخ سرو باشد، سزاوار است اگر تذرو، گیاه را نبوید. پس هجیر روی به سهراب کرد و گفت: این چه آشفتنی است؟ چرا پیوسته با من از رستم سخن می‌گویی؟ چرا این چنین با کینه و به بیهوده چیزی از من می‌خواهی که مرا از آن آگاهی نیست. اگر می‌خواهی با کینه‌ای که داری سر از تنم جدا سازی، که خون ریختن، دیگر بهانه نمی‌خواهد و چرا بدین سان با بهانه رستم، مرا فریب می‌دهی؟ لیک اگر شکست رستم پیل تن را می‌خواهی، همانا که آسان به دست نیاید. تو نباید که آهنگ نبرد با او کنی، زیرا که در آوردگاه، تو را بر خاک اندازد.

تاختن سهراب بر سپاه کاووس

چون سهراب آن گفتار درشت هجیر را بشنید، روی برتافت و پشت بدو کرد و چیزی نگفت و به آن سخنهای ناگفته و نهفته خیره بمآند. پس، از همان بالا مشتی به هجیر زد و او را بیافکند و خود به جایگاه خویش آمد و اندیشه‌های درازی بکرد.

آنگاه کمر به کینه بست و تاج زر بر سر نهاد و شادان، زره و جامه جنگی بپوشید و کلاهخود رومی بر سر نهاد. پس آن پهلوان دیوبند، سر نیزه و کمان و کماند و گرز گران در دست گرفت. از تندی، خون در رگش به جوش آمد و بر آن اسپ تیزتگ بر نشست و با نیزه‌ای در دست خروشید و چون پیل مست به آوردگاه رفت و گرد به آسمان برافشاند. سهراب بدانسان به شتاب به سوی سرپرده سپاه ایران شد و با نیزه‌اش آن را از بالا به زیر افکند. بزرگان دلیر ایران همچو گورخری از چنگال شیر، از پیش او برآمدند. هیچ کس از نامداران سپاه ایران را یارای نگاه کردن بدو با آن پا و دست و رخ و بازو و سرنیزه پیچان نبود. سران و دلیران ایران [به پیش کاووس شاه] انجمن شدند و او را گفتند: این است آن پهلوان پیل تن که نگاه نیز نتوان به آسانی بدو کرد. چه کسی یارای جنگیدن با او را دارد؟ آنگاه سهراب گرد بر خروشید و به کاووس شاه گفت: ای شاه آزاده مرد، کارت در این دشت نبرد چگونه است؟ تو که پای جنگ شیران نداری، چرا نام کاووس کی بر خود نهاده‌ای؟ اگر این نیزه را در مشت بپیچانم، همه سپاه تو را بی‌جان کنم. در آن شب بزم که ژنده رزم کشته شد، سوگند سختی خوردم که یک

نیزه‌دار را نیز در ایران زنده نگذارم و کاووس کی را نیز زنده بردار کنم. اینک کدامین تیز چنگ را از ایرانیان داری که در این دشت جنگ به نبرد با من آید؟ سهراب، این بگفت و زمان درازی خاموش ماند. لیک هیچ کس از ایرانیان پاسخ او را نداد. پس سهراب سرنیزه بلند را به تندی بر سرآورده شاه بزد و هفتاد میخ آن را برکند و یک بخش سرآورده به زیر آمد و از هر سو دم کارنای برخاست. کاووس که چنین دید، اندوهگین گشت و ایرانیان را آواز داد که: ای نامداران فرخ نژاد، یکی از شماییان به نزد رستم آگهی برید که مغز گردان ما از این ترک، تهی گشت. من سواری برای هم‌وردی با او ندارم و هیچ کس از ایران یاری چنین کاری ندارد. پس توس به پیش رستم رفت و پیغام کاووس را به پیش او باز گفت. رستم بدو گفت: هر شهریاری که مرا ناگهان خواستار می‌شد، گاهی برای جنگ بود و گاهی برای بزم. لیک من از کاووس، جز رنج رزم ندیدم. پس رستم بفرمود تا رخس را زین کنند و سواران با ابروهایی پر از چین آماده گردند. آنگاه رستم از سرآورده به دشت بنگریست و بدید که گیو از راه بگذشت و بر آن رخس رخسند، زین بر نهاد. گرگین از سوی دیگر، رخس را به شتاب می‌آورد. رهام، دوال اسپ را استوار می‌بست و توس، برگستوان بر آن می‌افکند و پیوسته آن به این و این به آن می‌گفت: زود، تهمتن چون از سرآورده این آواها را بشنود، در دل گفت: همانا که این هیاهو و رستاخیز از برای یک تن نیست، که این رزم اهریمن است. پس رستم دست بزد و ببر بیان بپوشید و کمر کیانی بر میان ببست و بر رخس بنشست. زواره نگهبان تخت و سپاه بود. رستم بدو رو کرد و گفت: از اینجا که هستی پیشتر مرو و بیش از پهلوانان، به من گوش سپار.

آنگاه رستم پرخاش جوی و دژم برفت و به همراه او درفشی بردند. چون رستم، سهراب را با آن دست و بازو و بر فراخ چون بر سام بدید، به او گفت: بیا تا از اینجا و از میان این هر دو سپاه بیرون شویم و به یک سو رویم. سهراب دست را بر دست مالید و از پیش رده سپاهیان، به آوردگاه رفت و به رستم گفت: هر دو، مردانی پهلوانیم پس بیا تا برویم. در جایی که من و تو باشیم، دیگر کسی را از ایران به یاری نخواهی. چه، جای تو در آوردگاه نیست و تو را توان پایداری در برابر یک مشت من نیز نباشد. گرچه بالا بلندی و با دوش و یال هستی، لیک یالت از گذشت سالیان، ستم یافته است. رستم به آن سرفراز با آن دوش و چنگ بنگریست و بدو گفت: ای جوانمرد، نرم باش، بدان که این زمین [سخت] است که خشک و سرد است، لیک هوا همیشه نرم و گرم است. اگر چه پیرم ولی با همین پیری چه بسیار آوردگاهها که دیدم و چه بسیار سپاهیان که بر زمینشان پست گردانیدم. بسا دیوان که بر دست من تباه گشتند و هیچگاه شکستی بر من نرسید. اینک مرا در جنگ بنگر و اگر از آن پس باز هم زنده ماندی، دیگر از نهنگ نیز مَه‌راس. دریا و کوه بدید که در جنگ با نامداران توران زمین چه کردم. ستاره بر این کار، گواه است. گیتی را به مردانگی به زیر پا آوردم. لیک بر تو بخشایشی بر دلم آمد و نمی‌خواهم که جانم از تن بگسلم.

با این یال و دوش، به ترکان مانده نیستی. در ایران نیز برای تو همتایی نمی‌شناسم.

چون رستم چنین سخنانی گفت، دل سهراب بدو بجنبید و گفت: از تو سخنی پرسم که باید پاسخ آن را به راستی گویی. نژادت را یکایک به من بگو و با گفتار خوبت مرا شاد ساز. من این چنین گمان می‌کنم که تو رستمی و از نژاد نریمان ناموری.

ولی رستم پاسخ داد که: رستم نیستم. از نژاد سام نریمان نیز نیستم. او پهلوان است و من کهترم. و مرا تخت و تاجی نیست. سهراب دیگر ناامید شد و روز روشن بر او سیاه گشت.

رزم رستم با سهراب

سهراب که از آن گفتار مادر در شگفت مانده بود، به آوردگاه رفت و نیزه بگرفت. در میدانی تنگ با نیزه‌هایی کوتاه به یکدیگر تاختند تا این که دیگر هیچ سر نیزه و بندی بر آن نیزه‌ها نماند. پس بازگشتند و به شمشیر هندی دست بردند و بار دیگر چنان با هم آویختند که از شمشیرهای آهنینشان، آتش فرو ریختند و رستاخیز بپا کردند و سرانجام، شمشیرها نیز ریز ریز گشتند. پس به گرز گران دست بردند، لیک از نیروی آن هر دو پهلوان، گرزها نیز خم گشتند و برگستوان از اسپانشان فرو ریخت و زره بر تنش دریده شد. دیگر هم آن دو دلاور و هم اسپهانشان از کار فرو ماندند و دیگر دست و بازویشان در جنگ یار نبود. تنش خیس از خوی و گامهایشان خاک آلود و زبانشان از تشنگی چاک چاک بود. پس دور از یکدیگر بایستادند یکی پر از درد پدر و دیگری پر از درد پسر.

جهانا شگفتا که کردار تست شکسته هم از تو هم از تو درست

از این دو یکی را نجنبید مهر خرد دور بُد، مهر نمود چهر

همی بچه را باز داند ستور چه ماهی به دریا، چه در دشت، گور

نداند همی مردم، از رنج و آز یکی دشمنی را ز فرزند باز

رستم در دل گفت: هرگز ندیدم که نهنگ نیز بدین سان به جنگ آید. مرا جنگ با دیو سپید، خوار شد و دیگر امروز دلم از مردانگی ناامید گشت. در جایی که دو سپاه بدین کارزار می‌نگرند، روزگار، به دست یک جوان ناکار آزموده که پهلوان بزرگ و نامداری نیز نیست، مرا از زندگی سیر ساخت.

باری چون اسپان آن هر دو مرد، از جنگ آسوده گشتند، هم آن جوان و هم آن سالخورده، کمان را به زه کردند، لیک چون زره و گبر و ببریان بر تن داشتند، هیچ زبانی از تیر و پیکان بدیشان نرسید. دل هر دو از یکدیگر اندوهگین گشت. پس دوال کمر بگرفتند. تهمتن اگر به روز جنگ دست به سنگ می‌برد، کوه سیاه را نیز از جا می‌کند. پس کمر بند سهراب را بگرفت تا او را از زین بجناند. لیک آن جوان را هیچ نرسید و دست رستم از هنر تهی ماند. پس دست از کمر بند او فرو داشت و بدو خیره ماند. آن دو شیروازن دیگر از جنگ خسته و سیر گشته بودند. بار دیگر سهراب، گرز گران از زین برکشید و ران بیفشرد و به سختی چنان گریزی بر دوش رستم برد که رستم از درد به خود بیچید، لیک از دلیری به روی خود نیآورد.

سهراب بخندید و گفت: ای سوار، به زخم دلیران، پایدار نیستی. دو دست سوار باید از هر چیزی در جنگ برتر باشد، و گرنه رخس تو در این جنگ همچون خری است. پهلوان اگر چه به بالای سرو باشد، لیک اگر خواهد که جوانی کند، نادان بُود.

دیگر هر دو پهلوان در برابر یکدیگر به سستی رسیدند و آن چنان کار بر آن دلیران تنگ شد که با دل و جانی اندوهگین، روی از یکدیگر بتافتند. پس تهمتن همچون پلنگی که نخچیر ببیند، به سوی جنگ با سپاه توران تاخت.

سهراب گُرد نیز بر آن اسپ تیزتگ به تاخت، خود را بر سپاه ایران زد و چون گرگ به میان سپاه آمد و بسیاری را بکشت و دیگران - از خُرد و بزرگ - از پیش او پراکنده گشتند. ناگاه در دل رستم [که به جنگ سپاه توران رفته بود] این اندیشه بد پدید آمد که بی‌گمان در این زمان از آن تُرکِ نوحاسته پر هنر با آن برو بازوی به گبر آراسته، کاووس را بد رسد. پس به شتاب به سوی سپاه خویش تاخت و سهراب را در میان سپاه دید که زمین را از خون همچون لال ساخته بود. سر نیزه و گبر و دستانش پر از خون بود و گویی از شکار مست گشته بود. رستم چون او را بدید، اندوهگین گشت و همچون شیر ژیان خروشی برکشید و بدو گفت: ای مرد تیز خونخوار، چه کسی از سپاه ایران به جنگ تو آمد؟ چرا همچون گرگ به میان رمه آمدی؟ سهراب بدو گفت: سپاه توران از این جنگ، بدور و بی‌گناه بودند. و این تو بودی که نخست - بدون آنکه کسی از ایشان با تو پیکار و کینه جوید - به جنگ ایشان رفتی. رستم گفت:

اینک شب نزدیک گشته است. چون روز دیگر آفتاب بردمد با تیغ کین به جنگ آییم. اکنون برو تا پروردگار گیهان آفرین چه خواهد.

بازگشتن رستم و سهراب به لشکرگاه

برفتند و شب فرا رسید. آسمان از کار سهراب خیره گشته بود. گویی آسمان، او را از جنگ سرشته بود، که دمی نیز از تاختن نمی‌آسود و یا این که اسپش از آهن و خودش رویین تن بود. سهراب در آن شب تیره، خسته از جنگ به سوی سپاهش آمد و هومان را گفت: امروز که خورشید برآمد و گیتی پر از جنگ و شور گشت، آن سوار دلیر که یال یلان و چنگال شیر داشت، شما را چه گفت؟ از او که ماندی برایش در گیتی نشناسم، چه بر سر سپاهیانم آمد؟ او که در جنگ، هم زور من بود، به سپاه چه گفت و چه کرد؟ او مرد پیری چون شیر است که از جنگ و پیکار سیر نمی‌گردد. هیچ کسی را در سراسر گیتی نشناسم که چون او به هنگام کینه خواهی، کمر ببندد. هومان بدو گفت: فرمان شاه چنان بود که سپاه از اینجا نجنبند. کار ما سخت ناساز بود و آهنگ رفتن به آوردگاه داشتیم که مرد پرخاش جویی بیآمد و به این سپاه نیرومند روی نهاد. گویی هم آنک از مستی برخاسته بود، که یک تنه آهنگ این جنگ کرده بود. در هر سو گُرد نبرد پراکند و مردان بسیاری را از سپاه ما بکشت.

آنگاه به شتاب به سوی سپاه خویش رو نهاد. سهراب که چنین شنید، گفت: لیک او کسی از دلیران سپاه ما را تباه نساخت. ولی من بسیاری از ایرانیان را بکشتم و زمین را به خون، همچون گل بیآغشتم و شما تنها بر این کار می‌نگریستید. بی‌گمان اگر شیر نیز پیش می‌آمد، از گرز گران رهایی نمی‌یافت. اینک به پیش من ببر و پلنگ و شیر یکسانند و با پیکان خویش، آتش از ابر فرود آورم. ایشان چون روی مرا

ببینند، زره بر تنشانش ریز ریز گردد. فردا روز بزرگی است که یکباره از میش، گرگ پدید آید. من به نام خدای گیهان آفرین یکتا، یک دشمن را نیز زنده نگذارم. اکنون باید خون و می آراست و با می، اندوه از دل بکاست.

از سوی دیگر رستم به میان سپاهیان رفت و با گیو به گفتگو پرداخت و او را گفت: امروز سهراب جنگ آزمای، چگونه به جنگ شمایان آمد؟ گیو به رستم گفت:

هرگز دلاوری چون او ندیده‌ایم. شتابان تا میان سپاه ما بیامد و به کینه خواهی همچون گرگ بر توس- که نیزه بر دست بایستاده بود- فرود آمد. سهراب چون توس را نیزه به دست دید، مانند شیر ژبان بردمید و گرز خمیده‌اش را به بر توس زد. از نیروی سهراب، کلاهدوز از سر توس بیافتاد. توس دیگر با او نجنکید و روی از او بتابید. پس بسیاری از دلیران به جنگ او رفتند. لیک هیچ یک از گردان بجز رستم پیل تن، هم‌آورد او نبود. پس ما نیز آیین پیشین نگاه داشتیم و سپاهی را به سادگی به جنگ او نفرستادیم. هیچ کس به تنهایی به جنگ او نرفت و میدان کینه را بدو سپردیم. سهراب از دل سپاه تا سوی راست بتاخت. و این چنین خروشان بر اسپ چموشش به هر سو بتاخت. رستم که گفتار او بشنید، اندوهگین گشت و به پیش کاووس شاه برفت. چون کاووس، رستم پهلوان را بدید، او را نزدیک خویش بنشانند.

پس رستم از سهراب و زور و بالای او یاد کرد و گفت: هیچ کس در گیتی، کودکی به این شیر مردی و پهلوانی ندیده است. بالایش به ستاره آسمان می‌ساید و زمین به زیر تنش تاب ندارد. بازوان و رانهایش همچون اسپ است و همانا که ستبریش از اسپ نیز فزون باشد. چندی به هر گونه با تیغ و تیر و گرز و کمند بی‌آمودیم. سرانجام با خود گفتم که من پیش از این چه بسیار پهلوانان را که از زین برگرفتمشان. پس دوال کمربند او نیز بگرفتم و سخت بیافشردم و خواستم که او را از زین بلند کنم و همچون دیگر کسان به خاک افکنم. لیک اگر کوهسار از باد جنبید، من نیز آن نامدار را از زین جنبیدم. پس چون [از جای جنبید و] شبی سخت تاریک و بی‌ماه فراز آمده بود، بازگشتم تا فردا به کشتی گراییم و من بکوشم. تا ببینیم چه کسی پیروز گردد و خواست یزدان چه باشد که پیروزی و دستگاه، تنها از همان آفریننده خورشید و ماه است. کاووس بدو گفت: یزدان پاک، تن دشمن را چاک چاک کناد. من امشب در پیشگاه گیهان آفرین، بسیار رخسار خود بر زمین مالم تا تو را بر این ترک بدخواه گمراه، پیروزی دهد و کام پزمرده‌ات را تازه کند و نامت را تا به خورشید برآرد. رستم گفت: با فرّه شاه، خواسته نیکخواه برآورده گردد. آنگاه بر اندیشه و با سری کینه جوی، به سوی لشکرگاه خویش روی نهاد. زواره با روانی زخمی بیامد و بپرسید که:

امروز بر پهلوان چگونه گذشت؟ رستم نخست از او خوردنی خواست. آنگاه اندیشه را از دل بشست و به برادر گفت: بیدار دل باش و تندی مکن. چون من سپیده‌دم به پیش آن ترک جنگجوی، به آوردگاه روم، تو سپاه و درفش و تخت و کفش زرین مرا بیاور و تا آن دم که خورشید، تابان گردد، در پیش سراپرده بمان. اگر من در جنگ پیروز باشم، در آوردگاه درنگ نکنم لیک اگر کار، دیگر گونه گشت، تو اندوه مدار و زاری مساز. یک تن از شمایان نیز به آوردگاه می‌آید و جنگ مسازید و همگی از اینجا به سوی زابلستان، به پیش زال روید. و تو دل مادرم را خرسند گردان که ایزد چنان سرنوشتی برایم پیش آورد. و او را بگوی که دل به من میندد و جاودانه از بهر جانم اندوهگین باشد زیرا که کسی در گیتی جاودانه نماند. چه بسیار شیر و دیو و پلنگ و نهنگ که به هنگام جنگ، به چنگال خویش تباه ساختم. چه بسیار باروی دژها که پست کردیم و هیچ کس دست مرا به زیر دست خود نیاورد. در مرگ را آن کسی بگوید که پا بر اسپ آرد و از جای بجنبد. اگر سال از هزار نیز افزون گردد، راه، همین است و کار، همین. بنگر به جمشید شاه بلند و تهمورس دیوبند که هیچ شهریاری در گیتی چون ایشان نبود. لیک سرانجام همگی به سوی پروردگار رفتند.

اینک چون گیتی بر ایشان نماند و گذشت، من نیز باید از این راه بگذرم. پس چون مادرم خرسند گردد، به زال بگوی که روی از [کاووس]، شاه گیتی برنتابد و هر گاه او آهنگ جنگ کند، زال نیز سستی نکند و هر چه او گوید، همان سازد.

همه مرگ‌راییم پیر و جوان به گیتی نماند کسی جاودان

آنگاه رستم نیمی از شب را از سهراب سخن گفت و نیم دیگر را به آسایش و خواب پرداخت.

افکندن سهراب، رستم را

چون خورشید درخشان سر برآورد و زاغ پَران ، پر سیاه خود فرو برد، تهمتن، ببر بیان ببوشید و بر آن رخس همچون اژدها بر نشست. میان دو سپاه، دو پرسنگ بود. پس رستم با کلاهی از آهن بر سر، به آن دشت آوردگاه آمد.

همه تلخی، از بهر بیشی بُود مبادا که باز آز، خویشی بُود

از سوی دیگر سهراب با آن انجمن، در کنار نوازندگان به میگساری سرگرم بود. پس به هومان روی کرد و گفت: این شیر مرد که با من هم نبرد می‌گردد، بالایش از بالای من کم نیست و به گاه رزم، هرگز اندوه به دل راه نمی‌دهد. بر و دوش و یالش درست همانند و به اندازه من است. چون او را سوار بینم، مهر من بجنبد و شرم به چهره‌ام آید. پیوسته در او نشانهای مادر را بیابم و دلم نیز اندکی بدو تاب دارد.

این چنین گمان می‌کنم که او رستم است زیرا که جنگاوری چون او در گیتی کم است.

پس من نباید که به جنگ پدر روم و با خیره سری با او رویاری کردم. هومان که چنین شنید، بدو گفت: رستم چندین بار در کارزار به من رسیده است و شنیده‌ام که آن دلاور در جنگ مازندران، با گرز گران چه کرد. گرچه اسپ او مانده رخس است، لیک پی و لگد رخس را ندارد.

باری چون سپیده‌دم، آفتاب بر دمید، جنگ جویان از خواب برخاستند. سهراب با سری پر رزم و دلی پر بزم، جامه جنگ ببوشید و با گرز گاورنگ در چنگ، خروشان به آن دشت جنگ آمد. آنگاه سهراب با لیبی خندان، بدانسان که گویی شب پیش را با رستم بگذرانیده بود، بدو روی کرد و گفت: دیشب را چگونه بگذراندی و روز چگونه برخاستی؟ چرا آهنگ پیکار داری؟ بیا و این گرز و شمشیر کین را از دست بیافکن تا هر دو پیاده گردیم و کنار یکدیگر نشست، روی دژم خویش را به می ، تازه داریم. و دل از جنگ جستن، پشیمان سازیم و در پیشگاه گیهاندار پیمان بندیم. تو بیا و با من بساز و بزم بی‌آرای، بگذار تا کسی دیگر به رزم آید که دل من پیوسته به تو مهر دارد و آب شرم به چهره‌ام می‌آورد. همانا دانم که از پهلوانان، نژاد داری. پس اکنون نژاد خویش را به پیش من یاد کن. چون با من هم نبرد گشتی، دیگر نباید نامت را از من پنهان سازی. شاید که رستم زابلی نامور، پسر دستان سام یلی. لیک رستم بدو گفت: ای نامجوی، هرگز چنین گفتگویی نکردیم.

دیشب سخن از کشتی گرفتن بود. پس فریب این سخنان تو را نمی‌خورم. اگر تو جوانی، من کودک نیستم و کمر را به کشتی بیستم. پس اینک بکوشیم و فرجام کار، آن باشد که فرمان و خواست پروردگار گیهانبان است. من نشیب و فرازها دیده‌ام و مرد گفتار فریب و دروغ نیستم. سهراب که دیگر چنین شنید، بدو گفت: ای مرد پیر، اگر پند من برای تو دلپذیر نیست، بدان که آروزی من این بود که بدان هنگام که باید، مرگت در بستر فرا رسد و کسی که از تو برجای ماند ، اندوهگین گردد و برایت ستودان بسازد. اینک اگر مرگ تو بر دست من است، پس به آنچه یزدان خواهد دست بیازیم.

پس هوشیارانه و با برتری و خودپسندی از اسپان جنگی فرود آمدند و اسپها را بر سنگ بستند و هر دو با روانی پر درد برفتند. چون شیران چنان به کشتی با یکدیگر برآویختند که از تنه‌ایشان خوی و خون می‌ریخت. و بدین سان از سپیده‌دم تا آنگاه که خورشید سایه بگسترده، این بر آن و آن بر این زور آورد. تا این که سهراب چون پیل مست دستی بزد و چون شیر دمنده از جا بجست و کمر بند رستم بگرفت و کشید.

چنان زور بر رستم آورد که گویی تنش از هم درید. که ناگهان رستم بانگی پر از خشم و کین بر زد که گویی روی زمین بدرید. سهراب، تن آن پیل مست را از جا برگرفت و بر زمین کوبید و بر سینه آن پیل تن که چنگال و روی و دهانش پر از خاک گشته بود، بنشست. آنگاه چون شیری که گور نری را به خاک آورد، دشنه‌ای آگون بر کشید و خواست تا سر از تنش جدا سازد. رستم که چنین دید، به سهراب گفت: ای یل شیرگیر کمندافکن، ای گزاینده گرز و شمشیر و تیر، بدان که آیین و کیش ما به گونه‌ای دیگر است و هر که در کشتی، سر بزرگی را به زیر آورد ، نخستین باری که پشتش را بر زمین بیاورد، هر چند که از او کینه دار باشد، لیک سرش را نبرد. ولی اگر بار دیگر او را به زیر آورد، روا باشد اگر سر از تنش جدا سازد. رستم با این چاره، خواست تا از چنگ آن اژدها و از کشتن رهایی یابد، پس جوان دلیر که بی‌گمان هم دلیر و جوانمرد بود و هم سرنوشتش چنین بود، گوش به گفتار رستم پیر سپرد و او را رها کرد.

آنگاه سهراب به دشتی که در آنجا آهو در آن می‌گذشت، رفت و به شکار پرداخت و دیگر از آن کسی که با او نبرد آزمود، یاد نکرد. تا این که دیرگاه شد و هومان از گرد راه بی‌آمد و از او در باره آن نبرد پرسید. چون هومان بدانتست که چه بگذشته، بدو گفت: ای جوان، دریغ که با آن کاری که کردی، همانا از جان خویش سیر گشتی. دریغ آن بر و برز و بالا و پای پهلوانی تو. شیری که به دام آورده بودی، رها کردی و کار، بیهوده شد. اینک بنگر که از این کار بیهوده، به روز نبرد چه بر سرت آید.

یکی داستان زد برین شهریار که دشمن مدار، ار چه خردست، خوار

هومان، این بگفت و دل از جان سهراب بر گرفت و اندوهگین در آن کار، شگفت زده بمآند. سهراب گرد به هومان گفت: باید که اندیشه از دل بزدايي. زیرا فردا که او به جنگ من آید، ببینی که بر گردنش پالهنگ اندازم. آنگاه سهراب خشم‌آگین و با دلی پر از اندوه به لشکرگاه خویش باز گشت.

از سوی دیگر چون رستم از چنگ سهراب آزاد گشت، بسان سروی آزاد، خرامان، چونان مرده‌ای که بار دیگر زنده گردد، به سوی آب روان رفت و آب بخورد و سر و روی و تن بشست. آنگاه نخست به پیش پروردگار گیهان آفرین شد.

همی خواست پیروزی و دستگاه نبود آگه از بخش خورشید و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیده‌ام که رستم از آغاز کار، چنان نیرویی از پروردگار یافت که اگر پای بر سنگی می‌نهاد، پایش در سنگ فرو می‌شد. و رستم پیوسته از آن زور، رنجور بود. تا این که روزی به زاری به پیش کردگار گیهان بنالید و آرزو کرد تا پروردگار، اندکی از آن زورش را بستاند تا بتواند پا در راه گذارد و راه رود. پس چون بدانسان از یزدان پاک بخواست، یزدان نیز از نیروی آن کوه پیکر بکاست. لیک اینک چون چنان کاری برایش پیش آمد و دلش از بیم سهراب، ریش گشت، به درگاه یزدان بنالید که: ای کردگار، این بنده را در این کار، یار باش. اینک ای پروردگار پاک، همان زوری را می‌خواهم که آغاز کار داده بودی. پس پروردگار نیز آن زوری که از او کاسته بود، بدو باز داد. آنگاه رستم از آن آب‌خور با دلی پر اندیشه و رویی زرد به آوردگاه رفت.

سهراب همچون پیل مست با کمندی به بازو و کمانی به دست، گرازان و فریادزنان چون شیر بتاخت و اسپش گویی گیتی را به زیر خود می‌کند. رستم که سهراب را بدانگونه دید، در شگفت شد و با اندوه در وی بنگریست. چون سهراب باز آمد و او را بدید، دلش از باد جوانی بردمید و چون نزدیکتر شد و رستم را با آن فرّه و زور بدید، گفت: ای که از جنگ من رستی، چرا باز در چنگ من آمدی؟ بگو چرا باز به پیش من آمدی؟ که تو هیچ به سوی راستی روی نداری.

کشته شدن سهراب از رستم

پس بار دیگر اسپان را سخت ببستند و بخت بدخواه بر سر ایشان می‌گشت.

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم شود سنگ خارا به کردار موم

کشتی آغاز کردند و هر دو دوال کمر یکدیگر گرفتند. زور دست سهراب سرافراز را گویی آسمان ببسته بود. رستم اندوهگین گشت و چنگ بزد و سر ویال آن نهنگ جنگی را بگرفت و پشت آن جوان دلیر را خم آورد. سرنوشت او آمده بود و از آن رو دیگر توانی نداشت. رستم همچون شیر، او را بر زمین زد و چون می‌دانست که سهراب آن چنان نیرومند است که به زیر نمآند، پس به شتاب، تیغ تیز از نیام برکشید و سینه آن شیر بیدار دل را بردرید.

هر آنگه که تو تشنه گشتی بخون بیآلودی این خنجر آبگون

زمانه به خون تشنه شود بر اندام تو موی، دشنه شود

پس سهراب بی‌چپید و آهی کشید و اندیشه از نیک و بد کوتاه ساخت و بدو گفت: این بد از من بود که به من رسید و این سرنوشت بود که تو را کلید این کار ساخت و تو از این کار، بی‌گناهی. این روزگار کوژ پشت بود که مرا بالا برد و زود نیز بکشت و چنین یال مرا به خاک آورد. مادرم مرا نشان از پدر داد. از مهرش بی‌تاب گشتم و همی جستمش تا مگر رویش را ببینم. لیک با این آرزو، چنین جان بدادم.

دریغا که رنجم به بار نیامد و هیچ روی پدر را ندیدم. اکنون اگر تو ماهی دریا گردی یا چون شب، در سیاهی شوی و یا همچون ستاره بر آسمان روی، پدرم چون ببیند که خشت، بالین من گشته، کین مرا از تو خواهد خواست. کسی از این نامداران و گردنکشان به نزد رستم آگهی خواهد برد که سهراب که پیوسته تو را خواستار بود، اکنون کشته و به خواری افکنده شده است.

رستم چون این سخن بشنید، سرش خیره گشت و گیتی به پیش چشمش تیره شد. بی‌تاب، از پای بیافتاد و بیهوش گشت. چون پس از چندی به هوش آمد، با ناله و خروش به سهراب گفت: بگو تا چه نشانی از رستم داری، که نامش از میان گردنکشان گم باد. رستم منم، که نامم بر جای نمآید و زال بر ماتمم بنشیند. آنگاه رستم فریادی بزد و خونش به جوش آمد و موی کند و برخروشید. چون سهراب، رستم را بدین سان دید، هوش از سرش رمیده گشت و بدو گفت: اگر که تو رستمی، بدان که مرا از سر بدخویی، بیهوده بکشتی. تو را به هر گونه راهنمایی کردم، لیک یک بار هم مهرت از جای نجنبید. اکنون بند از جوشنم بگشای و این تن روشنم را برهنه ببین. [آن زمان که به جنگ می‌آمدم،] چون آواز کوس برخاست، مادرم با گونه‌هایی پر خون بیامد. جانم از رفتن من خسته بود. پس مهره‌ای بر بازوی من بیست و مرا گفت: این را از پدر به یادگار دار و ببین که تو را به کار آید. اکنون که پیکار شد و پسر به پیش چشم پدر، خوار گشت، آن مهره کارگر شد. چون رستم خفتان او بگشود و آن مهره بدید، جامه بر تن خویش بر درید و پیوسته می‌گفت: ای کشته بر دست من، ای ستوده به هر جا و انجمن. رستم با سری پر از خاک و دیدگانی اشکبار ناله می‌کرد و موی از سر می‌کند. و سهراب بدو می‌گفت: این چاره نیست و نباید که این چنین بگری. اکنون دیگر از کشتن خود سودی نخواهی برد، چه، کاری است رفته و این سرنوشت بود.

چون خورشید تابان فرو شد و تهمتن از دشت به میان سپاه بازنگشت. بیست تن از سپاهیان هوشیار بیامدند تا ببینند در آن آوردگاه چه می‌گذرد. در آن دشت، دو اسب پر از گرد بر پای بود و رستم در جایی دیگر بود. چون آن پهلوانان، رستم پیل تن را در آن دشت کین، بر پشت زمین ندیدند، گمان بردند که او کشته شده است. پس به کاووس کی آگهی بردند که: تخت بزرگی از رستم تهی شد. ناگاه از سپاه خروشی برآمد و زمانه به جوش آمد. کاووس بفرمود تا نفیر و کوس دمیدند و توس سپهدار بیامد. آنگاه کاووس شاه به سپاه گفت: اینک سواری به سوی رزمگاه بتازانید تا ببینیم کار سهراب چگونه است. که از این پس دیگر باید بر ایران گریست. اگر رستم جنگجوی کشته شده باشد، دیگر چه کسی از ایران یارای برابر شدن با او را دارد؟ باید که انبوهی از سپاهیان بر او تازند و آنگاه بیش از این بدین رزمگاه نمانیم.

چون از آن انجمن آشوب و هیاهو برخاست، سهراب به رستم پیل تن گفت: اکنون که روز من بگذشت، کار ترکان دیگر گونه شد. پس تو مهربانی کن و چنان ساز که کاووس شاه، به سوی جنگ ترکان، سپاه نراند زیرا که ایشان به پشتوانه جنگ جویی من به سوی مرز ایران رو نهادند. چه بسیار روزها را که نوید داده و چه بسیار امیدها که از هر گونه داده بودم. چه می‌دانستم ای پهلوان نامدار، که مرگم به دست پدر باشد؟ پس سپاه توران نباید که رنجی در راه بیند و تو بر ایشان، جز به نیکی نگاه مکن. از این دژ، دلیری را به بند آورده‌ام که بسیار از او نشان تو پرسیدم. پنداره تو پیوسته در دیدگانم بود. لیک سخنهای او - که جایش از او تهی ماند - یک سره جز این بود. من نیز از برای گفتار او دیگر ناامید گشتم و روز سپید بر من بناگزیر تیره گشت.

ببین تا او کدامیک از ایرانیان است. نباید که بر جانم زبانی آید. زیرا که من، خود، نشانی که مادر به من داده بود، بدیدم لیک دیده‌ام را باور نکردم. اختر چنین بر سرم نوشته بود که به دست پدر کشته گردم. چون تندر بیامدم و اکنون چون باد برفتم، مگر که بار دیگر در بهشت تو را شاد ببینم. اینک با دلی پر آتش و دیدگانی اشکبار، از سختی برستم و دم فرو بستم.

پس رستم با دلی پر خون و لیبی پر آه، همچون گرد بر رخسار بنشست و خروشان و با دلی پر از درد و جوش از کرده خویش، به پیش سپاه آمد. چون ایرانیان روی او را بدیدند، همگی روی بر خاک نهادند و از این که او از کارزار، زنده باز آمد، کردگار را ستایش کردند. لیک چون او را بدانگونه با سری پر خاک و جامه‌ای دریده دیدند، پرسیدند که: این چه کاری است؟ دلت از بهر چه کسی این گونه گشته است؟ رستم آن کار شگفتی که خود کرده و پسر گرمیش را آن چنان آزرده بود، بگفت. پس همه با او خروشیدند. آنگاه رستم به آن سرفرازان گفت: من امروز گویی نه دل دارم و نه تن.

شمایان نیز جنگ توران مجوید، که این بد که من امروز کردم، بس است. آنگاه زواره با تنی خسته و جامه‌ای بر تن دریده، به پیش رستم پیل تن آمد. چون رستم برادر را بدانگونه دید، بگفت آنچه را که از پسر کشته بشنیده بود و گفت: من از کار خویش پشیمان گشتم، لیک دانم که کیفر این کار را بیش از اندازه خواهم دید. به پیرانه‌سر، پسر را بکشتم و پی و بیخ آن نامور را ببریدم. جگرگاه آن پسر جوان را دریدم. از این پس تا جاودان، آسمان بر او خواهد گریست.

آنگاه رستم پیامی به نزد هومان فرستاد و گفت: شمشیر کین دیگر در نیام ماند. اکنون تو نگاهدار آن سپاهی. پس ایشان را پاس بدار و دمی میاسای. و بدان که مرا دیگر با تو پیکاری نیست. و بیش از این جای گفتار نباشد. لیک این تو بودی که با زشت خوبی چیزی از من به سهراب نگفتی و با این کار، جان و دیده مرا آتش زدی.

پس از آن رستم به برادرش گفت: ای گُرد نامور روشن روان، تو با او تا به لب رود برو و هیچ شتابی بر کسی نیآور. زواره بی‌درنگ برفت و سخن رستم پهلوان را به هومان بگفت. هومان گُرد در پاسخ گفت: این هجیر ستیزنده بدگمان بود که راز رستم را نهان داشت و سهراب را این چنین بازی داد. سهراب، نشان پدر جست، لیک هجیر از بی‌دانشی با او نگفت. پس این بد، از شومی او بود که بر ما رسید و باید سر از تنش جدا ساخت. زواره به پیش رستم پیل تن آمد و از هومان و کار آن انجمن و از هجیر بدگمان سخن راند و این که از او بود که سهراب را روزگار بسر آمد. تهمتن از شنیدن گفتار او خیره گشت و گیتی به پیش چشمش تیره شد. پس، از آن دشت کین به نزد هجیر آمد و گریبانش را بگرفت و بر زمینش زد و دشنه‌ای آبگون برکشید و خواست تا سر از تنش جدا سازد. لیک در همان زمان بزرگان به پوزش خواهی بیامدند و هجیر را که به نزدیکی مرگ رسیده بود، بازستدند.

چون رستم پهلوان از آن جایگاه برگشت، با روانی خسته به پیش پسر آمد. بزرگان نیز چون توس و گودرز و گسته‌م با او برفتند و رستم را گفتند: مگر یزدان، درمان این کار کند و این اندوه را بر تو آسان گرداند. لیک رستم دشنه‌ای به دست گرفت و خواست تا سر خود را ببرد. که در همان هنگام بزرگان بدو در آویختند و خون گریستند و گودرز بدو گفت: اکنون اگر از روی گیتی، دود نیز برآوری، دیگر چه سود؟ تو اگر سد گزند نیز بر خویش رسانی، دیگر چه آسانی‌ای به آن ارجمند رسد؟ بدان که اگر سرنوشت او این باشد که هنوز زنده بماند، پس در گیتی بماند و تو نیز با او بمانی. لیک اگر آن جوان، از این گیتی رفتنی باشد، پس بنگر که چه کسی در گیتی جاوید است؟

شکاریم یک سر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترگ

چو آیدش هنگام، بیرون کند و ز آن پس ندانیم تا چون کند

ای سپهبد، چه کسی از مرگ، بی‌اندوه است؟ پس نباید که این چنین بگیری. راه زندگانی اگر دراز باشد یا کوتاه، و ما اگر چه پراکنده باشیم، لیک سرانجام همه یکی باشد چون راه یکی است.

نوشدارو خواستن رستم از کاووس

پس رستم به گودرز گفت: ای گُرد زورمند و روشن روان، پیامی از من به نزد کاووس ببر و او را بگوی که چه بر سرما آمد و با دشنه جگرگاه پسر دلیرم را بریدم، که دستم بریده باد. اینک [ای کاووس] اگر هیچ کارهای مرا به یاد داری، پس یک بار نیز دلت را به تیمار من رنجه کن و از آن نوشدارویی که در گنج داری و زخمیان را تندرست می‌سازد، به همراه یک جام می به نزد من فرست. باشد که به بخت تو، سهراب نیز بهتر شود و او نیز همچون من در پیش تخت تو، کهنتر گردد. گودرز سپهبد همچون باد بیامد و پیام را به کاووس داد. کاووس بدو گفت: آبروی هیچکس از انجمن، از رستم پیل تن در نزد من بیشتر نیست. او را آبروی بسیاری به نزد من هست و هرگز نخواهم که بدو بد رسد. لیک اگر نوشداروی خود را بدو دهم و آن سهراب پیل تن زنده ماند، پشت رستم به نیروی او استوار گردد و بی‌گمان مرا نابود سازد.

ولی اینک اگر هر زمان از رستم به من بد رسد، کیفر او را چنانکه سزاوار است، خواهیم داد. شنیدی که رستم [در آن روز تندی من] گفت: کاووس، که باشد؟ اگر او شهریار است، پس توس کیست؟ پس بدان که رستم با آن برو برز و یال و شاخ، در گیتی فراخ نیز نمی‌گنجد و به پیش تخت من و به زیر فرّ همای، نخواهد ماند. آن روز مرا چندان دشنام بداد و به پیش سپاه، آبرویم را ببرد. اینک چون فرزند او زنده بماند، در دستان من جز خاک، چیزی نماند. تو که مرد بزرگ و کارآموده‌ای هستی، سخنهای سهراب را نشنیده‌ای که گفت: سر هزار تن از ایرانیان را ببرم و کاووس کی را زنده بردار کنم. اینک اگر او در گیتی زنده بماند، کهنتر و مهتر بدو تاب گیرند.

کسی دشمن خویشتن پرورد به گیتی برون، نام بد گسترده

گودرز چون سخنان کاووس را بشنید، زود برگشت و همچون دود به پیش رستم آمد و بدو گفت: خوی بد شهریار، درختی است که همیشه کبست به بار دارد. هیچ کس در گیتی از تندی به مانند او نیست. کاووس رنج کسی را خریدار نیست.

اینک تو، خود، باید که به نزدیک او روی و جان تاریک او را روشن سازی.

زاری کردن رستم بر سهراب

آنگاه رستم بفرمود تا پیش کاران، جامه‌ای زربفت فراهم آرند و سهراب جوان را بر آن جامه بخوابانند تا به پیش شهریار روند. رستم، این بگفت و خود در پیش شد.

که ناگهان کسی از پس او آمد و آگاهش ساخت که: سهراب از این گیتی فراخ درگذشت و دیگر از تو گاسونه می‌جوید، نه کاخ. پدر از جا جست و آه سردی کشید و خون بگریست و چون باد از اسپ پیاده گشت و خاک بر سر کرد. بزرگان سپاه نیز همچنان زاری کنان و گریان بودند. رستم به زاری می‌گفت: ای جوان جنگاور سرفراز، ای از نژاد پهلوانان، دیگر خورشید و ماه نیز کسی چون تو و چون تخت و تاج و جوشن تو نبیند. این پیشامد که مرا رسید، برای که پیش آمده؟ که به پیرانه سر، فرزند را- آن نبیره سام سوار که از سوی مادر نیز از نژاد شاهان بود- بکشتم. در سراسر گیتی، یکی نیز چون من نباشد. با این مردانگی، در پیش او چون کودکی بودم. اینک سزاوار است که دو دستم بریده گردد و نشستم جز بر خاک تیره مباشد. چون مادرش آگه گردد، بدو چه گویم؟ چگونه کسی را به پیشش فرستم؟ بگویم که چرا او را بی‌گناه بکشتم؟ چرا روز را بر او سیاه کردم؟ کدامین پدر، هرگز این کار بکرد؟ اکنون گفتار سرد، سزاوار من است. چه کسی در گیتی، فرزند را بکشته است؟ فرزندی دلیر و جوان و خردمند. پدر گرنامه و پهلوان تهمینه- آن دختر پاک جوان- بدو چه گوید؟ همانا که بر نژاد سام نفرین کند و نام من نیز بی‌کیش کند. چه کسی می‌دانست که این کودک ارجمند، بدین سال، چون سروی بلند می‌گردد و آهنگ جنگ می‌کند و روز روشن را بر من سیاه می‌گرداند. آنگاه رستم بفرمود تا بر روی آن پسر جوان، دیبای خسروانی کشیدند.

همی آرزو، گاه و شهر آمدش یکی تنگ تابوت، بهر آمدش

پس رستم، گاسونه او را از آن دشت برداشت و رو به سوی سراپرده خویش نهاد. در سراپرده آتش افکندند و همه سپاهیان، خاک بر سر ریختند. خرگاه را که از دیبای هفت رنگ بود و آن تخت پر مایه و زین اسپش را بر آتش نهادند و فریاد برخاست. رستم پهلوان پیوسته زاری می‌کرد و می‌گفت: گیتی دیگر به گاه کارزار، سواری چون تو به مردانگی و پهلوانی نبیند. دریغ آن همه مردی و خرد تو. دریغ آن رخ و برز بالای تو، دریغ آن همه پشیمانی جان گسل. از مادر جدا گشتی و داغ بر دل پدر نهادی. رستم پیوسته خون می‌گریست و خاک از زمین می‌کند و جامه خسروانی را بر تن چاک می‌کرد و می‌گفت: همانا که زال زر و رودابه پر هنر نیز مرا نکوهش کنند و بگویند که رستم با کشتن بر سهراب دست یافت و با دشنه جگرگاه او را بردید. بر این کار، چگونه پوزش خواهیم و دلشان را به گفتار خویش آورم؟ گردان و گردنکشان چون آگه شوند که آن سرو سهی را از باغ برکندم، چه گویند؟ پس همه پهلوانان کاووس شاه با او بر خاک نشستند و تهمتن را که جگرش پر از درد گشته بود، زبان پند گشودند:

چنین است کردار چرخ بلند	به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه	ز خم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان	بباید خرامید با هم‌رهان
چو اندیشه روز گردد دراز	همی گشت باید سوی خاک باز
اگر هست ازین چرخ را آگهی	همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست	که چون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست	ندانیم که فرجام این کار چیست

از سوی دیگر چون از کار سهراب به کاووس شاه آگهی رسید، با سپاهیان به نزد رستم پهلوان آمد و بدو گفت: چرخ گردون، همه را می‌رباید و نباید که بدین خاک، مهر آوریم. یکی زود می‌میرد و یکی دیرتر. لیک سرانجام هر کسی مرگ است. اینک تو دل و جان را بدین کار خرسند کن و گفتار خردمند به گوش سپار که: اگر آسمان را بر زمین زنی و یا آتش در گیتی افکنی، آن درگذشته را باز نخواهی یافت. پس روانش را به سرای دیگر، کهن دان. من از دور، آن بر ویال و برز بالا و گوپال او بدیدم.

بدان که این سرنوشت بود که او را با آن سپاه برانگیخت تا در اینجا به دست تو تباه گردد. اینک تا به کی می‌خواهی بر این رفته بگری؟ رستم بدو گفت: او که درگذشت ولی هومان بر آن پهن دشت بنشسته است و چندی از سران توران و چین با اویند. پس تو هیچ کینه‌ای از

ایشان در دل مدار. زواره به نیروی یزدان و به فرمان تو ایشان را روانه سازد. کاووس شاه، رستم را گفت: ای پهلوان نامجوی، که از این رزم، تو را اندوه به روی آمد اگر چه ایشان به من چندان بدی بکرده‌اند و دود از ایران برآورده‌اند، لیک دل من از درد تو پر درد گشت، پس، از ایشان کینه نخواهم گرفت.

بازگشتن رستم به زابلستان

باری کاووس شاه از آن جایگاه، سپاهیان خود را به سوی ایران راند و رستم بماند تا زواره از راه بیاید و بدو از سپاه توران آگهی آورد. سپیده‌دم زواره بیآمد و رستم بی‌درنگ سپاه را به سوی زابلستان کشید. چون از وی به زال آگهی رسید، همه سیستان با رنج و درد و گداز به پیش او آمدند و خاک بر سر افشانند. دُم رخس را بریده و کوس‌ها و نای رویین را دریده بودند. چون دستان سام، گاسونه را دید، از اسپ زرین لگام فرود آمد. تهمتن نیز با دلی ریش و جامه‌ای بر تن دریده، پیاده پیش رفت. همه پهلوانان، کمر بگشودند و در پیش آن گاسونه، خاک بر سر کردند. آنگاه گاسونه را از بالای شتر به زیر آوردند. دریغ از چنان نامدار دلیری. تهمتن در پیش پدر، به زاری در گاسونه زر دوز را برداشت و بدو گفت: بنگر که سام سوار به زاری در این گاسونه تنگ بخته است. دستان از دو دیده خون بارید و در پیشگاه داور رهنمون بنالید. تهمتن پیوسته می‌گفت: ای نامدار، تو رفتی و من خوار و زار بماندم.

زال نیز می‌گفت: اینت شگفت کاری که سهراب گرز گران بر گرفت. دیگر هیچ مادری، پهلوانی چون او در گیتی نزیاید. زال از سهراب می‌گفت و می‌گریست.

چون تهمتن به ایوان خویش آمد، خروشید و گاسونه را در پیش نهاد. رودابه که گاسونه سهراب را دید، خون از دیدگان ببارید و پیوسته به زاری می‌گفت: ای پهلوان سرفراز، زمانی سر از گاسونه بردار. رودابه بدین سان آهی از جگر برکشید و به زاری این چنین مویه آغاز کرد که: ای پهلوان زاده شیرگیر، دیگر کسی به زورمندی و دلیری تو نزیاید. به مادرت راز خویش را نمی‌گویی، که به هنگام شادی، تو را چه پیش آمد؟ به روز جوانی، به زندان شدی و به این خانه مستمندان افتادی. نمی‌گویی که از پدر، چه بر سرت آمد؟ چرا بدین سان جگرت را بر درید؟ فریاد رودابه از آن ایوان تا به کیوان رسید و هر که آن را بشنید، به زاری بگریست. آنگاه با سوگ و درد و دلی پر درد و رخساری زرد به درون پرده رفت. چون رستم چنان دید، به زاری، خون بگریست. گویی مگر رستاخیز آمده بود که بدانسان دلها از شادی می‌گریختند.

رستم بار دیگر گاسونه سهراب شیر را به پیش آن بزرگان دلیر آورد و میخ از آن برگند و درش بگشود و نساجامه از او جدا کرد و تنش را به آن نامداران نمود. گویی که دود از آسمان برخاست. هر که بدانجا بود، از پیر و جوان و زن و مرد، یک سره نالان گشتند. رخسارشان کبود و جامه‌هایشان چاک چاک و دل‌هایشان پر درد و سر‌هایشان پر خاک بود. همه آن کاخ گویی یک سره گاسونه‌ای بود، که آن شیر نر در آن بیآسوده بود. گویی سام بود که با آن یال و دوش، از جنگ، اندوهگین گشته، بیآمده و بخته بود. پس بار دیگر او را با دیبای زرد بپوشانید و سر گاسونه تنگ را سخت کرد. رستم با خود گفت: اگر دخمه زرینی بسازم و آن را مشک آگین نیز کنم، چون من درگذرم، او برجای نماند. اینک مرا چاره‌ای جز این نیست. پس رستم دخمه‌ای چون سُم ستوران، استوار ساخت و گاسونه‌اش را از داربوی خام بتراشید.

ستام زرین بر آن بست. گیتی به زاری از دیدن این کار، کور گشت. و در همه جا داستان کشته شدن فرزند به دست آن پهلوان بی‌پچید و هر که آن را بشنید اندوه‌خوار گشت و سراسر گیتی پر از تیمار شد. باری چند روزی بر رستم بگذشت و هیچ شادمانی به دلش راه نیافت. لیک سرانجام، شکیبایی پیشه ساخت، ازیرا که دیگر راهی برای خویش نمی‌دید.

جهان را بسی هست از آنسان بید بسی داغ بر جان هر کس نهاد

کرا در جهان هست هوش و خرد کجا او فریب زمانه خورد

چون ایرانیان نیز از این کار آگهی یافتند، از آتش آن اندوه برافروخته گشتند. از سوی دیگر نیز، هومان به توران زمین رسید و آنچه بگذشته بود، به افراسیاب بگفت. شاه توران از آن، در شگفت شد.

آگاهی یافتن مادر از کشته شدن سهراب

فریادی از توران زمین بیآمد که: سهراب بر دست کین کشته شد. چون این آگهی به شاه سمنگان رسید، جامه بر تن خویش درید. پس به مادرش آگهی رسید که سهراب گرد به تیغ پدر، خسته گشت و بمرد. مادر چنگ بزد و پیراهن بر تن بر درید و آن تن زیبای چون لالکش درخشان گشت. فریاد و خروش برآورد. پیوسته از هوش رفت و باز به هوش آمد. آن زلف چون کمند تاب داده‌اش را به انگشت پیچید و از بن بگند. خوناب از رخسارش فرو بارید و پیوسته به خاک افتاد و خاک تیره بر سر افشاند و با دندان گوشت از بازو بگند. آتش بر سرش افکند و روی و مویش را بسوخت. پیوسته می‌گفت: ای جان مادر، اکنون کجایی؟ در اندرون خاکی. چشمم به راه بود و می‌گفتم مگر از فرزند و رستم آگهی یابم. با خود چنان گمان می‌کردم که تا کنون به گرد گیتی گشته‌ای و پدر را جسته و یافته‌ای و اکنون تیز به سویم روان گشته‌ای. چه می‌دانستم ای پسر که مرا آگهی رسد که رستم جگرت را با دشنه بردرید و بر آن روی و برز بالا و موی تو دریغش نیامد و نیز بر آن گردگاهت دریغش نیامد که آن را به تیغ بدرید؟ روزها و شبهای درازی تنت را به ناز پروریده بودم. اکنون آن تنت در خون فرو شد و جامه‌ات، نسا جامه گشت. اینک من چه کسی را در کنار گیرم؟ چه کسی مرا اندوهگسار باشد؟ چه کسی را بجای تو پیش خود خوانم؟ و به که این درد و تیمار خویش بگویم؟ دریغا آن تن و جان و چشم و چراغ که به دور از این کاخ و باغ، در خاک شد. ای شیر لشکرپناه، پدر جستی، لیک بجای پدر، گور یافتی. از امید، نومید گشتی و به زاری در خاک بختی. چرا پیش از آنکه او دشنه را برکشد و جگرگاه سیمینت را بردرد، آن نشانی را که مادرت به تو داده بود، بدو ندادی و از آن یادی نکردی؟ مادرت که نشان از پدر داده بود، از بهر چه باور نکردی؟ اکنون مادرت بی‌تو پر از رنج و تیمار و درد و اندوه، در بند ماند. چرا با تو بدان سفر نیامدم تا ماه و خورشید به کام دلت بگردد؟ ای پسر، چون رستم مرا از دور می‌دید، می‌شناخت و ترا با من می‌نواخت و نیزه به سویت نمی‌انداخت و جگرگاهت را نمی‌شکافت.

و بدین سان او پیوسته مویه کرد و موی از سر کند و دست بر رخسار زیبایش کوبید و آن را بخت. از بس که پیوسته شیون و ناله کرد، اشک به دیدگان همه آورد. و بر آنگونه بیهوش و مست بر زمین افتاد که دل همگان از دیدن او رنجور گشت.

چنان بر خاک افتاد که همچون مرده گشت و گویی خونس هم بیافسرد. لیک باز به هوش آمد و نالیدن از سر گرفت و به یاد آن پسر کشته اندیشه کرد چونان که آب را از خون جگرش چون لال ساخت. پس آن تاج سهراب را بیآورد و بر آن تاج و تخت زار بگریست و پیوسته می‌گفت: ای درخت خسروانی. آنگاه آن اسپ بادپای سهراب را بیآورد و سرش را در بر گرفت و بر سر و روی آن بوسه زد و روی و موی خود بر سم آن بمالید. گیتی بدو در شگفت مانده بود. پس آن جامه شاهوار سهراب را بیآورد و همچون فرزندی در کنار گرفت. از خون دیدگانش خاک را لال ساخت و با درد در خاک و خون می‌گشت. پس آنگاه زره و جامه جنگ و کمان و نیزه و تیغ و گرز گران و لگام زرین و سپر سهراب را بیآورد و لگام و سپر را بر سر زد. کمند سهراب را که هشتاد یاز درازای آن بود بیآورد و بر گلوی خود افکند. جوشن و کلاهخود او را بیآورد و پیوسته می‌گفت: ای شیر پرخاش جوی. تیغ سهراب را از نیام برکشید و دم اسپش را برید. آن همه خواسته و زر و سیم و اسپان آراسته را به درویشان داد و در کاخ را بست و تختش را از جا بگند و بر زمینش افکند. در کاخها را یک سره سیاه کرد و خاک از ایوان و کاخ برآورد. آن جایگاه بزمی را که سهراب از آنجا به رزم رفته بود، فرو هشت و خود، جامه نیلگون ببوشید و آن را نیز خونین بکرد. روز و شب مویه کرد و بگریست. و بدین سان یک سال پس از مرگ سهراب بزیست و سرانجام هم در اندوه او بمرد و روانش به سوی سهراب گرد برفت.

چنین گفت بهرام نیکو سخن	که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز	بسیچیده باش و درنگی مساز
به تو داد یک روز نوبت پدر	سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنینست رازش نیاید. پدید	نیایی به خیره، چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد	درین رنج، عمر تو گردد به باد
و لیکن که اندر گذشت از قضا	چنین بد قضا از خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی میند	سپنجی مباشد بسی سودمند

اینک از این داستان روی بر تافتم و به کار سیاوش پرداختم.

داستان سیاوش

آغاز داستان

کنون ای سخنگوی بیدار مغز	یکی داستانی بیآرای نغز
سخن چون برابر شود با خرد	روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود	بد آن ناخوشی رای او کش بود
همی خویشتن را چلیپا کند	به پیش خردمند رسوا کند
و لیکن نبیند کس آهوی خویش	ترا روشن آید همه خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای	بیآرای و ز آن پس به دانا نمای
چو دانا پسند و پسندیده گشت	به جوی تو در آب جنبیده گشت
به گفتار دهقان کنون باز گرد	نگر تا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز من	کنون نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیر باز	بدین دین خرم بمانم دراز
که یک میوه داری بماند ز من	که بارد همی بار او بر چمن
از آن پس که پیمود پنجاه و هشت	بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی از کمتر نگردد به سال	همی روز جوید به تقویم و فال
چه گفته است آن موبد پیش رو	که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندان که باشی سخن‌گوی باش	خردمند باش و نکوخوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست	اگر نیک باشدت کار، ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی	سخن هر چه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی	سخن تا توانی به آزم گوی
ز گفتار دهقان چنین داستان	تو بر خوان و برگوی از باستان

داستان مادر سیاوش

موبد چنین گفت که: روزی سپیده دم، توس با گیو و گودرز و چند سوار دیگر، شادان از پیش شهریار با باز و یوزان شکاری به دشت دغوی برای شکار گورخر رفتند. چون بدانجا رسیدند، لب یک جویبار، از بهر شکار بتاختند و گورخران بسیاری بکشتند و بیانداختند. سرزمین ترکان بدانجا نزدیک بود. از دور، بیشه‌ای در مرز توران پدیدار گشت. پس توس و گیو به سوی آن بیشه رفتند و چند تن از مردان دلاور نیز در پس ایشان روان شدند. گیو و توس چندی در آن بیشه از بهر شکار بگشتند که ناگهان زیبا رویی را در آن بیشه بیافتند. هر دو با لبی خندان بسوی شتافتند. به زیبایی او کسی مانده نبود. بالایش چون سرو و رویش چون ماه بود، آن چنان که کسی را توان نگاه کردن بدو نبود. پس توس به او گفت: ای ماه فریبنده، چگونه بدین بیشه راه یافتی؟ آن زیبا روی گفت: دیشب پدرم مرا بزد و من سرزمینم را رها ساختم و رفتم. شب، دیرگاه بود که مست از بزمی بیامد و چون بدانسان جوشان از دور مرا دید، دشنه‌ای آنگون برکشید و خواست تا سر از تنم جدا سازد.

توس از او نژادش را پرسید و آن سروپیکر، یکایک نژاد خود یاد کرد و بدو گفت: من از خویشان گرسیوز هستم و نژادم به شاه آفریدون می‌کشد. پس توس بدو گفت: چگونه پیاده و بدون اسب و راهنمایی بدینجا آمدی؟ پاسخ داد که: اسبم در راه ماند و از سستی، مرا بر زمین

نشانند. زر و گوهر بیشماری داشتم و تاجی از زر بر سرم بود که همه را نگاهبانان از من بستند و با نیام تیغ بر من زدند. من از بیم، از پیش ایشان بچستم و با دیده‌ای خونفشان بدین بیشه آمدم. اینک چون پدرم هوشیار گردد، بی‌گمان سوارانی را از پس من بفرستد و مادرم نیز شتابان بیاید و نخواهد که از این سرزمین بروم.

پس دل پهلوانان بدو نرم گشت و سر توس پر آزرم گشت و به گیو گفتم: این من بودم که نخست او را یافتم و از همان رو بود که تیز بشتافتم. لیک گیو گفت: ای سپهدار شاه، مگر نه این که تو نیز بدون سپاه، با من برابر بودی؟ ولی توس بر گیو، ستیزنده گشت و گفت: این اسپ من بود که نخست بدانجا رسید. گیو بدو گفت: این سخن مگوی، زیرا که این من بودم که نخست به جستجوی شکار بتاختم. از برای کنیزی، سخن به کژی مگوی، زیرا که جوانمرد، پرخاش جوی نگردد. و بدین سان سخن ایشان از تندی به جایی رسید که باید سر از تن آن ماهرو جدا ساخت. میان ایشان داوری دراز گشت تا این که کسی از بزرگان میانجی گشت و گفت: این را به نزد شاه ببرید و هر چه او فرمان دهد، هر دو همان کنید. پس هر دو تن از گفتار آن میانجی بر نگشتند و سوی شاه ایران رو نهادند.

چون کاووس روی کنیزک را بدید، بخندید و لب را به دندان گزید و به هر دو سپهبد گفت: دیگر رنج راه شما کوتاه گشت. این شکار، اگر گوزن است یا آهوپی دلبر، در خور مهران باشد. امروز را بدین داستان بگذرانیم که گردان ما با یوز شکاری، خورشید گیرند. پس کاووس شاه به دختر گفت: ای که چهره‌ات همچون پری است، برگو که نژاد چیست؟ گفت: از سوی مادر نژادم به خاتون ترک می‌رسد و از سوی پدر به آفریدون و نیای من گرسیوز سپهدار است که خرگاهش در آن مرز گسترده است. کاووس شاه بدو گفت: این موی و روی و نژاد را خواستی که به باد دهی. اینک شایسته است که تو را در شبستان زرین خود برم و سر ماهروایت گردانم. دختر نیز گفت: چون تو را در میان گردنکشان دیدم، برگزیدم. پس کاووس شاه ده اسپ گرانمایه را به همراه تاج و تخت به پیش توس و گیو فرستاد و آن بت را نیز به شبستان فرستاد و بفرمود تا بر تخت نشیند. پس به زیرش تخت پیلسته نهادند و بر سرش تاجی از زر و پیروزه گذاردند و او را با دیبای زرد و یاکند و پیروزه و لاژورد بیاراستند.

زادن سیاوش از مادر

بسی بر این روزگار برنیامد که بهار خرم رنگ یافت. سپهر گردان بگشت تا این که نه ماه بر آن خوب چهر برآمد. پس به کی کاووس بگفتند که: بچه‌ای فرخ بدید آمد. و اکنون دیگر باید تخت بر ماه کشید. کودکی همچون پری با چهره‌ای بسان بتان آذری از او جدا شد. گیتی از آن کودک پر گفتگو گشت. هرگز کسی کودکی با روی و مویی بسان او ندیده بود. کاووس شاه، نام او را سیاوخش نهاد. پس آنگاه بفرمود تا ستاره‌شناسان، اختر او را بچویند. لیک همه ستاره‌شناسان، ستاره را بدان کودک آشفته دیدند و بختش را خفته یافتند و آزارش بدیدند. پس اندوهگین گشتند و به یزدان پناه برده، هر چه بود، از کار پسر به شاه بگفتند و راههایی بدو نمودند.

روزگاری بر این بگذشت. تا این که تهمتن به پیش شهریار آمد و گفت: این کودک همچون شیر را باید که من در کنار خود ببروانم، زیرا که دیگران را مایه این کار نیست و در گیتی دایه‌ای چون من برای او نباشد. کاووس شاه در این کار بسیار اندیشید و سرانجام آن کار بر دلش گران نیامد و آن دل و دیده و آن پور پسندیده را به رستم سپرد و تهمتن او را به زابلستان برد و در گلستان، نشستگاهی برای او بساخت. پس هنرهای سواری و تیر و کمان و کمند و شکار با شاهین و باز و یوز و آیین تخت و تاج و دادگری و سپاهداری و میگساری بدو بیاموخت. و بدین سان رستم رنج بسیاری برد تا سیاوش به بار آمد و چنان شد که هیچ کس از بزرگان در گیتی به مانند او نبود. و چون چندی بگذشت، سیاوش آن چنان برومند گشت که با کمند به شکار شیر می‌رفت. پس روزی رستم سرفراز را گفت: اینک مرا دیدار شاهم نیاز آمده است. تو بسی رنج بردی و دل سوختی و هنرهای شاهان به من بیاموختی. اکنون باید که پدر، این هنرهایی که رستم پیل تن به من بیاموخته، ببیند. پس رستم پهلوان شیردل، کار او را بساخت و فرستادگان را به هر سو بتاخت تا اسپ و ریدک و سیم و زر و مهر و تیغ و تاج و کمر و پوشیدنی و گستردنی بسیار از گنجهای رستم بیآورند و هرچه در آنجا نبود از دیگر جایهای گیتی زود بدانجا آورند.

آنگاه همه آنها را به همراه سیاوش روانه ساخت و خود نیز با او برفت تا کاووس دژم نگردد. همه سپاه بر این کار می‌نگریستند و خشنودی رستم پهلوان را می‌خواستند، همه جا را به آیینشان بیاراستند و زر و شاهبوی برآمیختند و از فراز بامها بر سر ریختند. در و بام هر برزن را بیاراستند و در زیر پای اسپان تازی، درم افشانند. همه یال اسپان را، از کران تا کران، به مشک و می و لرکیماس اندودند. گیتی پر از شادی و خواسته گشت و یک تن نیز در ایران، دژم نبود.

باز آمدن سیاوش ز زابلستان

چون به کاووس شاه آگهی دادند که سیاوخش، با فرّهی از راه رسید شاه بفرمود تا گیو و توس با سپاهیان و بزرگان به همراه نفیر و کوس، شادمانانه، به پیشواز ایشان روند. پس چنین کردند. آنگاه همه آن نامداران به همراه توس در یک سوی و رستم پیل تن در سوی دیگر ایشان، خرامان با آن نو درخت به بار آمده، به پیش شهریار آمدند. چون به پیش کاخ کاووس شاه برسیدند، خروشی برآمد و راه بگشودند. کنیزی با آتشدان و بوی خوش، دستها به کش کرده، به پیش شاه شد. در هر گوشه در سبید تن ایستاده بودند و سیاوش آزاده در میان بود. پس زر و گوهر بسیاری را بر افشاندند و آفرین بسیار خواندند. چون سیاوخش، کاووس را بنشسته بر تخت پیلسته و تاجی از یاکند درخشان بر سر نهاده بدید، نخست او را آفرین کرد و نماز برد و چندی در پیش او سر بر خاک سایید. آنگاه به پیش شاه آمد و شاه سر او را در بر گرفت و از او در باره رستم پرسید و او را بناخت و بر تخت پیروزه بنشاند. شاه آن چنان از آن برز بالا و فرّ در شگفت گشته بود که پیوسته بر او آفرین می خواند. در سیمای او دیدنی بسیار می دید. سیاوش با آن اندک سالی، بسیار خردمند بود. پس کاووس، پروردگار گیهان آفرین را آفرین بسیار خواند و رخسار بر زمین مالید و گفت:

ای کردگار سپهر، ای خداوند هوش و مهر، همه نیکوییها در گیتی از تو است. فرزند را آفرین می گویم. آنگاه همه بزرگان ایران با بشارهایی، شادان به پیش شهریار رفتند. همگی از آن فرّ سیاوش فرو ماندند و بر او آفرین بسیار بخواندند. شاه بفرمود تا آزادگان و گردان سپاه به پیش او میان بیستند. همه در باغ و کاخ و ایوان، روی به شادی نهادند.

در هر جا جشنی بیآراستند و می و رود و رامشگران بخواستند. کاووس چنان بزمی بفرمود که هیچ یک از بزرگان در گیتی پیش از آن نکرده بود. یک هفته را بدین سان شاد بودند. به روز هشتم کاووس شاه در گنجها را بگشود و بفرمود تا از مهر و تیغ و تخت و کلاه و اسپان تازی با زینهای خالدار و برگستوان و جامه جنگ و دیبا و همیانهای درم و دینار و گوهر، گنجها فراهم آورند و به سیاوش دهند. پس همه اینها را بدو داد بجز تاج، زیرا که هنوز کودک بود و سزاوار داشتن تاج نبود و هنگام آن نرسیده بود. و بدین سان شاه، سیاوش را با خوبی، امید و نوید فراوان بداد. و این چنین هفت سال او را بیآرمود و در همه جا دریافت که او در هر کاری پاک زاده است. به سال هشتم بفرمود تا تاج زر با گردنبد و کمر زرین بدو دهند و به آیین بزرگان و فرّ کیان، گشادنامه‌ای بر پرنیان بنوشتند و زمین کورشان را- که سزاوار بزرگی و تخت و تاج بود- بدو داد. آن سرزمین را پیشتر بدان نام می خواندند و اکنون آن را ماوراءالنهر گویند.

درگذشت مادر سیاوش

چون شاه، آن فرمان بداد و کارها بسیچیده شد، مادر سیاوش در گذشت. سیاوش همچون دیوی بیآمد و فریاد بر آسمان برآورد و جامه خسروانی بر تن چاک کرد و خاک تیره بر سر بریخت. و این چنین در سوگ مادر، دژم بود و بر جان شیرین خود ستم می کرد. روز و شب بر او مویه می کرد و روزهای بسیاری لب به خنده نگشود. یک ماه را بدین سان با درد و داغ بیود و از اندوه رهایی نجست. تا این که بزرگانی چون توس و فریبرز و گودرز و گیو و دیگر شاهزادگان و پهلوانان دلاور از آن کار آگهی یافتند و به پیش او بشتافتند. چون سیاوش ایشان را بدید، بار دیگر آهی از دل برکشید و از نو گریه آغاز کرد و اندوه دل بر ایشان گشود. چون گودرز، آن سوگ شاهزاده همچون سرو آزاد را بدید، دژم شد و بگریست و بدو گفت: ای شاهزاده، پند من بشنو و از نو، یاد سوگ مکن.

هر آن کس که زاد او ز مادر، بمرم ز دست اجل هیچکس جان نبرد

اکنون اگر چه مادرت درگذشت، لیکن بدان که جان وی در بهشت است. پس دیگر اندوه مدار. و گودرز بدین سان با سد لابه و پند و افسون و چاره، دل آن شاهزاده را بار دیگر به جای آورد.

دلدادگی سودابه بر سیاوش

روزگاری چند بر این بگذشت و دل شاه به سیاوش شادمان شد. روزی کی کاووس با پسر بنشسته بود که سودابه از در بیآمد و ناگهان روی سیاوش را بدید. پس پر اندیشه گشت و دلش بردمید. دل سودابه چنان شد که گویی از باریکی همچون نخ است یا همچون یخی که در پیش آتش نهند، آب شد. پس کسی را پنهانی به نزدیک سیاوخش فرستاد و گفت: او را بگوی که کاری شگفت نباشد اگر به شبستان شاه آیی.

فرستاده رفت و پیام او را بداد. لیک سیاوش نیکزاده از آن کار برآشت و بدو گفت: من مرد شبستان نیستم. مرا مجوی، زیرا که مرا فریب و نیرنگ نباشد.

سپیده‌دم روز دیگر سودابه با گرمی به پیش شاه ایران خرامید و بدو گفت: ای شه‌ریار سپاه که خورشید و ماه نیز کسی چون تو و چون فرزند تو ندیده است، گیتی به فرزند تو شاد بادا. او را به سوی شبستان و به میان خواهران و زنان بفرست و او را بگوی که هر از گاهی به پیش خواهرانش به شبستان برود، زیرا که همه آن پوشیده رویان، از مهر او دلشان پر خون و چشمانشان اشکبار است. ما نیز او را نماز بریم و به پیش او بشار آوریم و او را بستاییم. شاه که چنین شنید، بدو گفت: سخنی سزاوار است، همانا که مهر تو بدو مهر سد مادر است. آنگاه شاه، سیاوش را بخواند و گفت: بدان که خون رگ و مهر را نتوان نهفت. تو را یزدان پاک آن چنان آفریده، که هر که بر تو بنگرد، به تو مهر آورد. یزدان، تو را نژاد پاک بداد و هرگز کسی به پاکی تو از مادر نژاد. تو را در پس پرده من، خواهران باشند و سودابه نیز برایت همچون مادری مهربان است. پس روا نباشد که این خویشان تو بویژه آنان که با تو پیوند خونی دارند، تو را از دور ببینند. به شبستان رو و آن پوشیده رویان را ببین و چندی در پیش ایشان بمان تا بر تو آفرین کنند.

سیاوش چون گفتار شاه بشنید، در او خیره ماند. چندی بیاندیشید و بکوشید تا گرد از دل بشوید. با خود گمان کرد که پدرش او را می‌آزماید تا ببیند چه در سر دارد.

زیرا که پدرش بسیار آگاه و هوشیار و بینا دل و چیره زبان و نیز بدگمان بود. پس سیاوش با خود گفت: این کاری بد است و این گفتگو بی‌گمان از سودابه بی‌آمده است و چون من به شبستان او روم، سودابه با من بسیار گفتگو کند. پس به پدر گفت:

شاه به من فرمان و تخت و تاج بداد و هیچ شاهی نیز به خوبی و دانش و آیین و راه تو تا کنون تاج بر سر نهاده است. پس مرا نشست با موبدان و خردمندان و بزرگان کارآموده بایسته است و نیزه و گرز و تیر و کمان و پیچیدن در دشمنان و یا تخت شاهی و آیین بار دادن و بزم و میگساری. لیک در شبستان شاه چه آموزم؟ زنان کجا به دانش گراینده باشند؟ ولی اگر فرمان شاه این است، من به آیین، به پیش او روم.

شاه بدو گفت: ای پسر، شاد باش و همیشه خردمند بمان. سخنی بدین نیکویی تا کنون کم شنیده بودم. سخنی که چون بشنوی، خرد بیفزاید. لیک هیچ اندیشه بد به دل راه مده و اندوه از دل بزدا و به شادی گرای و به دیدار آن کودکان برو تا مگر به تو اندکی شادمانه گردند. سیاوش گفت: بامدادان بی‌آیم و هر چه شاه بگفت، بکنم. اینک من به پیش تو ایستاده‌ام و دل و جان به فرمان تو داده‌ام و همان کنم که تو فرمان دهی، زیرا که تو شاهی و من بنده.

آمدن سیاوش به نزد سودابه

مردی به نام هیرید بود که هر گونه بدی را از دل و جان و مغزش زدوده بود و دمی بتخانه را رها نمی‌کرد و کلید شبستان را او داشت. پس شاه ایران بدان فرزانه گفت: سپیده دم تو به پیش سیاوش برو و به هوش باش و هر چه تو را فرمود، بدان بکوش. و به سودابه نیز بفرمای تا به پیش سیاوش، بشار و گوهر و مشک و بوی آورد و ریدکان نیز با خواهرانش بر او زبرجد و لرکیماس افشانند. باری چون خورشید سر از کوهسار برآورد، سیاوش به پیش شه‌ریار آمد و بر او آفرین کرد و او را نماز برد و چندی شاه با او سخن گفت: آنگاه کاووس شاه، هیرید را فراخواند و سخنهای بایسته چندی با او راند و به سیاوش گفت: با او برو و دلت را به این دیدار نو بی‌آرای. پس هر دو با روانی شادمان و دلی تهی از اندوه برفتند. چون هیرید پرده از در شبستان برداشت، سیاوش همی از بد، ترسان بود. همه شبستان، شادمان و بزم ساز به پیش او آمدند. همه آن خانه، از کران تا کران، پر از مشک و دینار و لرکیماس بود. به زیر پای سیاوش درم ریختند و عقیق و زبرجد برآمیختند. بر روی زمین، دیبای چین بگسترانیده و مروارید خوشاب ریخته بودند. در هر سو می و ساز و آواز رامشگران بود و همه افسری از گوهر بر سر نهاده بودند. شبستان همچون بهشتی آراسته، پر از خواسته و خوبویان بود. چون سیاوش به نزدیک ایوان رسید، تخت زرین درخشنده‌ای دید که بر آن با پیروزه نگاریده و آن را با دیبای شاهوار بی‌آراسته بودند. بر آن تخت، سودابه ماهروی همچون بهشتی پر از رنگ و بو به مانند اگست تابان یمن با زلفی شکن در شکن بنشسته و تاج بلندی بر سر نهاده و زلف کمند مشکین را تا پای فروهشته بود. کنیزی با سرپایی زرین در دست در پیش او ایستاده و سر را به زیر انداخته بود.

چون سیاوش از پیش پرده برفت، سودابه با گرمی از تخت فرود آمد و خرامان به پیش آمد و او را نماز برد. آنگاه زمانی دراز او را در بر گرفت و چشم و رویش را ببوسید و از دیدار آن شاه نو سیر نگشت و پیوسته می‌گفت: سد بار یزدان را سپاس، روز و شب سه بار پروردگار را بدین نیایش کنم که هیچکس را فرزندی بسان تو نیست و شاه را نیز چنین پیوندی نباشد. لیک سیاوش بدانست که آن مهر، چیست.

دانست که آن دوستی از راه ایزدی نباشد. پس چون کار را در آن جایگاه، ناساز یافت، زود به نزد خواهران خرامید. خواهرانش بر او آفرین خواندند و او را بر چهارپایه زرین بنشانند. چون زمان دراز با خواهران نبود، بار دیگر به پیش تخت سودابه بازگشت. همه شبستان پر از گفتگو گشت و به سودابه گفتند: اینت سر و تاج فرهنگجوی. گویی که از مردمان نیست، روانش پیوسته خرد بر می‌افشاند.

پس سیاوش به پیش پدر رفت و گفت: به شبستان تو رفتم. همه نیکویی‌ها در گیتی از برای توست. تو ای شاه از هوشنگ و جم و فریدون شاه، به شمشیر و گنج و سپاه برتری. شاه از گفتار او شاد شد و ایوان را چون باغ بهاری بی‌آراست. می و برت و نای آوردند و دل را از بوندینها بپرداختند. آنگاه چون شب فرا رسید، شاه نامدار به شبستان رفت و سودابه را گفت: این سخنی که از تو پرسم نباید که از من نهان سازی.

پس، از فرهنگ و خرد و بالا و دیدار و گفتار سیاوش بگویی. آیا خردمند هست و او را پسندیده‌ای؟ همانا که دیدن، از شنیدن از دور بهتر باشد. سودابه بدو گفت: خورشید و ماه نیز تا کنون کسی را همتای شاه بر تخت ندیده‌اند. لیک چرا باید که سخنی نهان سازم، چرا که هیچ کس در گیتی همچون فرزند تو نیست. شاه بدو گفت: اگر به مردی رسد، دیگر نباید که چشم بد بدو افتد. سودابه گفت: شایسته است که گفتار مرا بپذیری و با من هم اندیشه گردی و دختری از نژاد خودش، نه از نژاد دیگر نامداران، به زنی بدو دهی تا فرزندی از او همچون سیاوش به گیتی آید. مرا دخترانی از تخم و نژاد پاک تو است. اگر نیز از دختران کی آرش و کیشین دختری بخواهد، ایشان از شادی، آفرین کنند. کاووس شاه که چنین شنید، به سودابه گفت: خواسته من نیز چنین باشد و بزرگی و فرجام و نام من در این کار است.

سپیده‌دم، سیاوش به نزد شاه رفت و بر تخت و تاج او آفرین خواند. آنگاه پدر با پسر، راز گفتن گرفت و پنهان از دیگران بدو گفت: از پیشگاه کردگار گیهان آرزویی در نهان دارم که نام تو از تو یادگار ماند و شاهی از تخم تو برآید. و همچنان که من به دیدار تو تازه روی گشته‌ام، تو نیز به دیدار او دل برگشایی. من از گفتار موبدان ستاره شناس، چنین از اختر تو نشان یافتم که از پشت تو شهریاری بیاید که در گیتی یادگار بماند. پس اکنون زنی را از بزرگان برگزین. در پس پرده کیشین و کی آرش و هر سو بنگر و دستی بگشای. سیاوش بدو گفت: من بنده شاهم و سر به فرمان او نهاده‌ام.

هر کسی را که او برگزیند، روا باشد ازیرا که او برندگان، پادشاه است. لیک نباید که سودابه این سخن را بشنود، چون گفتاری دیگرگونه گوید و به این کار نگرود. و مرا نیز در شبستان او کاری نباشد. شاه که از آن آب در زیر کاه آگه نبود، از گفتار سیاوش بخندید و بدو گفت: زن را باید تو برگزینی. پس، از او و دیگران هیچ میاندیش. و بدان که گفتار او سراسر پر از مهربانی و پاسبانی از جان توست. پس سیاوش از شنیدن گفتار او شاد شد و درونش از اندیشه، آزاد گشت و به پیش تخت شاه، او را ستایش و نیایش گرفت. لیک در نهان از آن سودابه چاره‌گر، پیوسته پیچان و جگر خسته بود و بدانست که آن نیز گفتار اوست. پس، از اندیشه آن کار بد، پوست بر تنش می‌درید.

آمدن سیاوش دو دیگر بار به شبستان

یک شب نیز بر این داستان بگذشت. سودابه با شادی بر تخت بنشست و افسری از یاکند و زر بر سر نهاد. آنگاه همه دختران را به نزد خویش خواند و ایشان را بی‌آراست و بر تخت زرین بنشانند. به پیش ایشان بتان زیبا رویی بپا ایستاده بودند.

گویی آنجا بهشت بود، نه کاخ. سودابه ماهروی به هیرید گفت: از اینجا برو و سیاوش را بگویی که: باید پای خویش را رنجه داری و آن سرو بالای خویش را به من بنمایی. هیرید نیکخواه به شتاب به نزد سیاوش آمد و پیام را بدو داد. چون سیاوش آن پیام را بشنید، خیره بماند و فراوان نام پروردگار گیهان آفرین را بخواند. بسیار چاره جست لیک کاری نتوانست کرد و پیچان و لرزان بود. پس خرامان به پیش سودابه رفت و آن سر و افسر او را بدید. سودابه از تخت فرود آمد و با روی و مویی به گوهر آراسته، به پیش او شد. سیاوش بر آن تخت زرین بنشست و سودابه دستها به کش کرده، آن بتان زیبا روی را که چون گوهری نابوده بودند، به سیاوش بنمود و بدو گفت: بر این تختگاه و بر این همه دختران و کنیزان زرین کلاه، این بتان نارسیده که ایزد از شرم و ناز، ایشان را بسرشته بنگر. دیدار و بالای هر یک را نگاه کن و هر که را از

میان ایشان، تو را خوش آید، بگوی. چون سیاوش اندکی بدیشان بنگریست، هیچیک از ایشان چشم از او برنداشتند و هر یک به دیگری گفت: همانا که ماه نیز یارای نگاه کردن به این شاه را ندارد. آنگاه هر یک با امید به بخت خود به سوی تخت خویش رفتند.

چون ایشان برفتند، سودابه گفت: تا به کی می‌خواهی سخن را نهان داری؟ مرا نمی‌گویی که خواسته‌ات چیست؟ همانا که بر چهره‌ات، فرّ چهره پریان است. هر که از دور تو را ببیند، بیهوش گردد و تنها تو را برگزیند. پس با چشم خرد بنگر که کدامیک از این خوبریان سزاوار توست. سیاوش فرو ماند و پاسخی نداد. در دل پاکش چنین اندیشید که: من اگر به خیره سری زنی از دشمنان بگیرم، همانا که بر تن خویش شیون کرده‌ام. از بزرگان نامور، همه آن داستانهای هاماوران را شنیده‌ام.

شنیده‌ام که شاه هاماوران پیشتر از این با شاه ایران چه کرد و گرد از گردان ایران برآورد. سودابه نیز فریبکار است، چه دختر اوست. پس چون سیاوش لب به پاسخ نگشود، سودابه پری چهره، پرده از رخ برداشت و بدو گفت: اگر که تو خورشید را در کنار ماه نو ببینی و ماه در برابر خورشید، خوار شود، شگفت نباشد. اینک تو خود، خورشید را در کنار داری. هر که کسی را چون من با تاجی از یاکند و پیروزه بر سر و بنشسته بر تخت پیلسته ببیند، دیگر شگفت نباشد اگر به ماه ننگرد و کسی را به خوبی من نشمارد. اکنون اگر با من پیمانی ببندی و سر نیچی و اندیشه، آسان کنی من نیز دختری نارسیده را همچون کنیزی به پیش تو وادارم. پس سوگند به این پیمان که اندکی از گفتار من سر نیچ چون شاه از این گیتی درگذرد، تو برای من از او یادگار خواهی بود و نگذاری که به ما گزندی رسد و مرا همچو جان خویش، ارجمند داری. اینک من به پیش تو ایستاده‌ام و این تن و جان روشن خویش را به تو داده‌ام. هر چه از من خواهی، سر از دام تو نیچم و کامت برآید. آنگاه سودابه که از ترس و داد آگه نبود، رخ سیاوش را تنگ بگرفت و بوسه‌ای داد. رخسار سیاوش از شرم همچون گل، سرخ گشت و خون از دیدگان ببارید و در دل گفت: پروردگار گیهان مرا از کار دیو دور بدارد. من نه آنم که با پدر، راستکار نباشم و با اهرمن آشنایی کنم. لیک اگر اینک به این شوخ چشم، سخنی به سردی گویم، دلش از خشم گرم گردد و نهانی جادویی سازد و شاه بدو بگردد. پس همان بهتر که با او به آواز گرم و اندکی چرب و نرم سخن گویم. آنگاه سیاوش به سودابه گفت: همانا که تو را در گیتی همتایی نباشد. از خوبی، جز به ماه، مانده نیستی و جز شاه، شایسته هیچ کس دیگر نباشی. اکنون دختری برای من بس است و کسی جز او نباید از آن من باشد. پس تو نیز بر این باش و شاه ایران را نیز بگوی. باشد که پاسخ او را هم بیایی. من دختری را بخواهم و پیمانی ببندم و برایت سوگند نیز بخورم که جز او به کسی دیگر نیاندیشم. ولی این که از چهره و زیبایی من بپرسی و گفتم که مهتر با جان من آمیخته گشته، بدان که مرا پروردگار از فرّ خویش این چنین آفریده است.

اینک تو این راز را مگشای و با کس مگویی. مرا نیز جز نهفتن این سخن، کاری نباشد.

تو سر بانوانی و بزرگی، و من تو را برای خود همچون مادری می‌دانم. سیاوش، این بگفت و از پیش او برخاست.

چون کی کاووس به شبستان رفت، سودابه او را بدید. پس به پیش او شد و آن مژده بداد و بسیار از کار سیاوش یاد کرد و گفت: سیاوش آمد و من همه آن بتان سیاه چشم را گرد آوردم. ایوان از بسیاری آن زیبا رویان چنان بود که گویی از ماه، مهر می‌بارد. سیاوش همه ایشان بدید، لیک هیچیک از آن خوبان را بجز دختر من نپسندید و ارجمند نیافت. شاه از شنیدن آن سخن، چنان شاد شد که گویی ماه در کنارش آمد. پس در گنج بگشود و گوهر و دیبای زربفت و کمر زرین و دستبند و تاج و تخت و انگشتری و گردنبدن پهلوانی و از هر چیز دیگر بسیار بیآراست و به سودابه فرمود: اینها را نگاه دار و چون از بهر سیاوش بکار آید، بدو ده و او را بگوی که: اینها همه اندک است و دو سد گنج این چنین باید ببری. چون سودابه در آنها بنگریست، خیره بماند و افسون فراوانی در اندیشه خود بخواند که: اگر او به فرمان من نیاید، روا باشد اگر جان از تنم بگسلد. هر چاره نیک و بدی که آشکارا و نهان در گیتی کنند، بسازم و اگر باز هم سر از من بییچد، از او بر سر انجمن فریاد خواهم کرد.

رفتن سیاوش سدیگر بار در شبستان

آنگاه سودابه با گوشواره بر تخت بنشست و افسری زرنگار بر سر نهاد. پس سیاوخش را به نزد خویش خواند و از هر گونه با او سخن راند و بدو گفت: شاه، گنجی بیآراسته که تا کنون کسی به مانند آن ندیده است. بیشمار از هر چیز بنهاده که اگر آنها را بر پیل بنهی، دویست پیل شود. من نیز دخترم را به تو خواهم داد. اینک به سر و روی و افسر من بنگر. چه بهانه‌ای از مهر من داری و چرا از چهر و بالای من روی بر می‌گردانی؟ من از آن روز که ترا دیده‌ام، مرده‌ام و جوشان و خروشان و آزرده گشته‌ام. از درد بسیار، خورشید بر من لاژوردین گشته و روز

روشن را نبینم. اکنون هفت سال است تا در این مهر، خون می‌گیریم، پس تو بیا و نهانی مرا شاد کن و روز جوانیم ببخش. من نیز بیش از آنچه شاه به تو داد، تخت و تاج و دستبند برایت خواهم آراست. لیک اگر از فرمان من سر بیچی و دلت به سوی درمان من نیاید، این پادشاهی را بر تو تباه سازم و خورشید و ماه بر روی تو تیره گردند.

سیاوش که چنین شنید، بدو گفت: هرگز مبادا آن روز که من از بهر دل خود، سر را به باد دهم و این چنین با پدرم ناراستکاری کنم و از مردانگی و دانش جدا گردم. آیا سزاوار است از تو که بانوی شاه و خورشید این تختی، بدین سان گناه سر زندی؟ سیاوش، این بگفت و با خشم و جنگ از آن تخت برخاست. لیک سودابه چنگ بدو زد و در او آویخت و گفت: من راز دل خویش را نهانی به تو گفتم، لیک تو به خیره سری و بداندیشی می‌خواهی که مرا رسوا سازی و به پیش خردمندان مرا نادان و نمایی.

فرب دادن سودابه، کاووس را

پس سودابه دست بزد و سراسر جامه خویش بر تن درید و با ناخن، رخسارش را چاک کرد. خروش از شبستان او برآمد و فریادش از ایوان به کوی نیز برسید. چنان بانگ و هیاهویی از ایوان برخاست که گویی شب رستاخیز فرا رسیده بود. پس به شاه آگهی رسید. از تخت شاهنشاهی فرود آمد و اندیشناک به سوی شبستان خرامید. چون کاووس روی سودابه را خراشیده و کاخ را پر از گفتگو دید، دلتنگ گشت و از هر کسی بپرسید. و کردار آن سنگدل را در نیافت. سودابه در پیش او برخوشید و بسیار گریست و موی بکند و گفت: سیاوش به پیش تخت من آمد و چنگ بزد و سخت در من آویخت و گفت: جان و دلم پر از مهر توست. پس ای خویچه‌پر، از چه رو از من می‌پرهیزی؟ من جز تو کسی را نخواهم. آنگاه سیاوش افسر را از سرم بیانداخت و جامه‌ام را این چنین بر تنم چاک کرد. شاه از شنیدن این سخنان پر اندیشه گشت و سخن را هر گونه پژوهید و در دل گفت: اگر سودابه راست گوید، پس با این کارش، زشتی نمی‌جوید. باید سر از تن سیاوش جدا ساخت.

آری کلید بند بد، بدین سان است. پس کاووس کسانی را که در شبستان بودند از آنجا گسی کرد و خود در کاخ، تنها بماند. آنگاه سیاوش و سودابه را پیش خواند. پس باهوش و خرد، سیاوش را گفت: این راز را از من نباید نهفته داری. بدان که این بد را تو نکردی، که من کردم. چرا تو را به شبستان خواندم؟ اکنون با این کار، اندوه از آن من گشت و بند و سختی از آن تو. پس بیا و راست گوی و با من بگوی که آن کار بر چه سان رفت.

سیاوش همه آنچه را که رفته بود و سودابه بدانسان آشفته بود و آن سخنهای نهانی را بگفت. لیک سودابه گفت: این سخن راست نیست. او از آن زیبا رویان، هیچ چیز جز تن مرا نخواست. من هر آنچه شاه می‌خواست در آشکار و نهان بدو دهم، از فرزند و تاج و خواسته و دینار و گنج آراسته، با او بگفتم و نیز خود بدو گفتم که من نیز چندین بر اینها افزون کنم و آنها را با دخترم به تو دهم. لیک او مرا گفت: مرا با گنج و خواسته کاری نیست و دیدار دخترت را نیز نمی‌خواهم. تنها از این میان، تو را می‌خواهم و بس. زیرا که بی‌تو نه گنج به کار من آید و نه دختر. سیاوش خواست تا مرا به چنگ آرد. پس دو دست خود را تنگ همچون سنگ بر من آورد. ولی من فرمان او را نبردم. پس او موهای مرا بکند و روی مرا بخراشید. ای شاه گیتی بدان که من از پشت تو کودکی در نهان دارم. لیک از بس رنج و سختی به من رسید، نزدیک بود که کشته گردم. گیتی به پیش چشم من تنگ و باریک گشته بود.

شاه با خود گفت: گفتار هیچیک از ایشان بکار نیاید. در این کار نباید که شتاب کرد زیرا که تنگ دلی، خرد را به خواب آورد. پس باید نخست نگاه کرد و دید که کدامیک از این دو گناهکار است و سزاوار پادافره بد است. آنگاه چون آشکار شود، دل بدان گواهی دهد. پس کاووس برای یافتن آن به چاره‌جویی پرداخت. نخست دست و بر و روی و سراپای او را ببویید. از سودابه بوی می و مشک‌ناب و گلاب یافت. لیک از سیاوش چنان بویی نیافت. پس هیچ نشانه‌ای از بسودن سودابه در سیاوش نبود. کاووس اندوهگین گشت و سودابه را خوار کرد و دل خویش را از او پر آزار ساخت. در دل گفت: او را باید با شمشیر تیز، ریز ریز کرد. ولی به هاماوران اندیشید، که اگر چنین می‌کرد، از آنجا آشوب جنگ بر می‌خاست. نیز به یاد آورد آنگاه که در هاماوران در بند بود و هیچ خویش و پیوندی در کنارش نبود، این سودابه بود که روز و شب پرستار او شد و سر از آن رنج نیچید و لب نگشود. و دیگر آنکه کاووس، یک دل پر از مهر او داشت. پس می‌بایست از هر بدی او می‌گذشت. و نیز این که کاووس کودکانی از سودابه داشت. پس اندوه کودکان را نمی‌توانست آسان بشمارد. از سوی دیگر سیاوش در آن کار، بی‌گناه بود و شاه، خردمندی او را می‌دانست. پس کاووس به سیاوش گفت: از این اندوه هیچ میاندیش و هوشیار و خردمند باش و با کسی از این کار یاد مکن و سخن مگوی. زیرا که نباید این سخن، بزرگ گردد.

چاره ساختن سودابه و زن جادو

چون سودابه بدانست که خوار گشت و سخن او در دل شاه جایگیر نشد، چاره‌ای در آن کار زشت جست و بار دیگر درختی از کینه بکاشت. زنی جادوگر و فریبکار با وی در شبستان بود که باردار بود و از بس که فربه گشته بود، به سختی راه می‌رفت. پس سودابه راز خود به پیش او بگشود و از او چاره جست و او را گفت:

نخست باید که با من پیمان ببندی. چون پیمان بست، سودابه زر بسیار بدو داد و گفت: از این سخن با کسی چیزی مگوی و دارویی بساز که این بچه‌ات را بیافکنی.

و بدان که اگر چنین کنی و پیمان مرا نشکنی، بزرگی یابی. باشد که آن فریب و دروغ، با این بچه تو رنگ و فروغ گیرد و من به کاووس گویم که این بچه از من بود که این چنین به دست اهریمن کشته گشت. و بدین سان این کار بر سیاوش درست گردد.

پس اکنون باید که چاره‌ای بجویی تا آب سیاوش در پیش شاه، تیره گردد و از تخت دور افتد. زن بدو گفت: من ترا بندهام و سر به فرمانت نهاده‌ام.

چون شب تیره شد، آن زن دارویی خورد و دو بچه اهرمن از او بیافتاد. دو بچه دیوزاد بودند که از جادو نشان داشتند. آنگاه سودابه تشت زرینی بیاورد و از این کار هیچ سخنی با کنیز خویش نگفت. پس آن دو بچه اهریمن را در آن نهاد و خروشید و جامه از تن بیافکند. آن زن را نیز نهان کرد و خود بخفت و فریادش از کاخ برآمد. هر چه کنیز در ایوان بودند، به شتاب به پیش سودابه رفتند و دو کودک مرده دیدند که در تشت افتاده بود. فریاد ایشان به آسمان خاست. چون کاووس خروشی از ایوان بشنید، بر خواب بلرزید و گوش سپرد. پس، از آن کار بپرسید. با شهریار گفتند که روزگار چه بر سر آن خوبرخ آورد. کاووس اندوهگین گشت و آن شب هیچ دم نزد.

سپیده دم برخاست و دژم بیآمد. سودابه را بدانگونه خفته و سراسر شبستان را آشفته و دو کودک مرده در تشت زر بدید. سودابه اشک از دیدگان ببارید و به کاووس گفت: اینک آفتاب را به روشنی ببین. پیوسته از آن بدی که سیاوش با من بکرد، به تو گفتم لیک تو بیهوده گفتار او را راست یافتی. دل کاووس شاه، بدگمان گشت و برفت و چندی بیاندیشید و با خود گفت: این کار را چگونه درمان کنم؟ شایسته نیست که این کار را بر دل خود آسان گیرم.

پرسیدن کاووس، کار بچگان را

آنگاه کاووس شاه اختر شناسان را بجست و به خوبی نزد خویش فرا خواند و ایشان را بر تخت زرین بنشانند و با ایشان از سودابه و رزم هاماوران و نیز از آن دو کودک، بسیار سخن گفت تا از کار او آگه شوند. پس ایشان زیگ و ستاره‌یاب برداشتند و یک هفته بدان کار پرداختند. سرانجام به پیش شاه آمده، او را گفتند: کجا جامی را که از زهر پر سازی، می‌گردد؟ بدان که این دو کودک از پشت کس دیگری هستند و از پشت شاه و از این مادر نیستند و اگر که از تخم شاه بودند، با این زیگها به آسانی می‌شد دریافت. و این شگفتی را نیز بدان که این راز در زمین و آسمان آشکار نیست. آنگاه ایشان نشان آن زن ناپاک بداندیش را به شاه و آن انجمن بگفتند.

سودابه چون آن سخنان بشنید، بنالید و از شاه، دادخواست و گفت: با آنچه که شاه گفت، همداستانم، لیک دلم از کشتن فرزند می‌پیچد و هر دم می‌خواهم سر از تنم جدا سازم. شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای زن، آرام گیر و پیوسته به امروز منگر و به یاد فرجام باش. پس شاه بفرمود تا همه نگاهبانان درگاه، سراسر شهر و برزن را به زیر پا آورند تا آن زن بد کُنش را بیابند. پس در همان نزدیکی نشان او را یافته و تیز بشتافتند و آن زن بدبخت را بکشیدند و به خواری به پیش شاه بردند. لیک آن زن هیچ بدان کار، خستو نگشت. پس شاه بفرمود تا او را بیرون ببرند و چاره و افسون بسیاری کنند تا مگر به سخن آید و اگر نیز سخنی نگفت، او را به آیین و فرّ شاهی با آره از میان به دو نیم کنند. زن را از درگاه شاه بردند و با او از شمشیر و دار و چاه سخن گفتند. لیک زن گفت: من بی‌گناه در پیشگاه شاه چه سخنی برای گفتن دارم؟ پس نگاهبانان، سخن آن زن را به شاه بگفتند و نیز او را گفتند که تنها پروردگار گیهان آفرین است که داند چه در نهان است. شاه به سودابه فرمود تا به پیش او رفت. آنگاه ستاره‌شناس، گفتار خویش را باز گفت که: این هر دو کودک از آن زن جادو و از پشت اهریمن‌اند. سودابه که چنین شنید، به کاووس گفت: ایشان خرد ندارند و از بیم سیاوش است که چنین سخن می‌گویند و راستی را نهان می‌دارند.

زیرا که از بیم سپهبد، پهلوان پیل تن، شیر نیز در انجمن بلرزد. او زور هشتاد پیل را دارد و چون بخواهد، راه رود نیل را نیز خواهد بست. سد هزار سپاهی نامور نیز از جنگ با او گریزانند. مرا نیز در برابر او توان نباشد، اگر نه دیدگانم همواره پر خون گردد. مگر آنکه اخترشناس بفرماید که از چه کسی سپاس می‌جوید. و تو ای شاه که اندوه کودکان را نمی‌خوری و سخن را این چنین سرسری گرفته‌ای، بدان که من این داوری را به آن گیتی دیگر افکندم. سودابه اینها بگفت و بسیار بگریست.

کاووس از گفتار او دژم شد و با او به زاری بگریست. آنگاه با دلی خسته سودابه را روانه کرد و دل بدان درد بنهاد و گفت: این سخن را در گیتی پژوهیدن گیریم تا ببینیم بر چه به بن آید. پس شاه همه موبدان را از شهر بخواند و با ایشان بسیار از سودابه سخن راند.

یکی از موبدان به شاه گفت: دردت نهان نماند. اگر خواهی که این گفتگو را پیدا کنی، باید که سنگ را بر سبوی زنی. بدان که هر چند فرزند نزد آدمی ارجمند است، لیک دل شاه از این اندیشه، گزند یابد. از سوی دیگر نیز از این دختر شاه هاموران این گونه پر اندیشه گشته‌ای. اینک که سخن این هر دو بدین گونه بود، باید که یکی از ایشان بر آتش بگذرد. چرا که فرمان آسمان چنین است که بر بی‌گناهان، گزند نیاید. پس تا شاه، سودابه و سیاوش را پیش خواند و گفت: از این دو، دل و روان روشن من بی‌بیم نگردهد مگر آنکه آتش تیز، گناهکار را پیدا و رسوا کند. سودابه گفت: گفتار من راست بود. گناه من تنها آن بود که دو کودک افکنده‌ام را به شاه نمودم. پس این سیاوش است که باید این کار به انجام رساند زیرا این بد را او بکرد و این تباهی را او بجست. پس شاه به سیاوش رو کرد و گفت: اکنون چه گویی اندر این کار؟ سیاوش به شاه گفت: با شنیدن این سخنان، دوزخ برای من آسان گشته است. بدان که از برای این ننگ اگر کوه آتش نیز باشد، از آن بگذرم. اگر نگذرم، برایم خوار باشد.

گذشتن سیاوش بر آتش

کی کاووس به فرزند و آن سودابه شوم پی می‌اندیشید و در دل می‌گفت: اگر یکی از این دو نابکار شود، ازین پس دیگر چه کسی مرا شاه خواند؟ چه چیزی گرامی‌تر از فرزند و زن و خون و مغز؟ همان بهتر که دل را از این اندیشه زشت بشویم و چاره دل گسل کنیم.

چه گفت آن سپهدار نیکو سخن که با بددلی شهریاری مکن

پس کاووس به دستور خود فرمود تا ساربانان، سد کاروان شتر از دشت بیاورند.

آنگاه این شتران را به هیزم کشیدن و داشتند و همه ایران بدان می‌نگریستند. پس با سد کاروان شتر سرخ موی، هیزم بیاوردند و آن هیزمها را تا به آسمان برآوردند چنانکه از دو پرسنگی، هر که آن را می‌دید، می‌گفت: همانا که این کلید آن بدی است. و همه می‌خواستند تا آن راستی را از کژی و کاستی بدانند و باز شناسند.

چو این داستان سر بسر بشنوی به آید ترا گر به زن نگروی

به گیتی بجز پارسا زن مجوی زن بدکنش، خواری آرد بروی

باری دو کوه از هیزم بر دشت بنهادند و گیتی بر آن کار می‌نگریست. در میان آن دو کوه هیزم، تنها راه باریکی گذاردند که یک سوار به سختی می‌توانست از آن بگذرد. آنگاه شاه فرمود تا نفت سیاه بر چوب ریزند. پس دویست مرد آتش افروز بیامدند و آن آتش را چنان دمیدند که گویی شب، روز گشت. با نخستین دمیدن، همه جا از دود، سیاه گشت. لیک بزودی پس از آن دود، زبانه برآمد و زمین از آسمان نیز روشنتر گشت. گیتی، خروشان و آتش، دمان بود. همه آنها که در آن دشت بودند، گویی از گرما بریان شدند و بر آن چهره خندان سیاوش گریستند.

سیاوش با کلاهخودی زرین بر سر و جامه‌ای سپید بر تن، هوشیار و با لبی خندان و دلی پر امید، سوار بر اسپی سیاه به پیش پدر آمد. گرد سُم اسپش تا به ماه برآمد.

آنگاه سیاوش چنانکه آیین نساجامه بود، کافور بر خویشتن بریخت و از اسپ فرود آمد و در پیش کاووس، او را نماز برد. رخسار کاووس شاه پر از شرم گشت و با پسر به نرمی سخن گفت. سیاوش بدو گفت: اندوه مدار، زیرا که گردش روزگار بر اینسان است. مرا سری پر از شرم و

پیشانی است. اگر بی‌گناه باشم، که رهایی یابم و اگر در این کار، گناهکار هستم، پروردگار مرا نگاه ندارد. لیک بدان که من به نیروی یزدان نیکی دهش، از این کوه آتش، تپشی نیز نیابم.

آنگاه سیاوش به پیش آن آتش آمد و پروردگار را گفت: این داور بی‌نیاز، مرا از این کوه آتش بگذران و تنم را از شرم پدر رها ساز. چون سیاوش بدین گونه زاری بسیار در پیش پروردگار نمود، آن اسپ سیاه را همچون دود از جا برانگیخت. پس خروشی از دشت و شهر برآمد. همه را از آن کار، اندوه رسید. سودابه آن آوا را از آن دشت بشنید، پس، از ایوان به بام درآمد و آن آتش را بدید. می‌خواست که سیاوش را بد رسد. پیوسته جوشان و با گفتگو بود. یک گیتی با زبانی پر از دشنام و لبی پر از خشم به کاووس چشم نهاده بود. سیاوش اسپ سیاه را درون آتش بتاخت. گویی اسپش با آتش بساخت. از هر سو زبانه بردمید و دیگر کسی کلاهخود و اسپ سیاوش را ندید. همه در آن دشت با دیدگانی پر خون می‌نگریستند تا کی او از آتش بیرون آید. ناگهان سیاوش آزاد مرد با لبانی خندان و رخساری به سرخی گل سرخ از آتش بیرون آمد.

چون او را بدیدند فریادی برخاست که: شاه نو از آتش بیرون آمد. سیاوش و جامه و اسپش چنان از آتش بیرون آمد که گویی بجای آتش، گل یاسمن در کنارش بوده. اگر بجای آتش، آب نیز بود، نمی از آن آب، او را تر می‌ساخت، لیک:

چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش و باد یکسان بود

باری چون سیاوش از میان آن کوه آتش به دشت آمد، خروشی از شهر و دشت برخاست. سواران سپاه به پیش او شدند و همه دشت به پیش او درم ریختند. در میان کهتران و مهتران، همه جا شادمانی شد. همه یکدیگر را مژده می‌دادند که:

پروردگار دادگر بر آن بی‌گناه بخشایش آورد. از سوی دیگر سودابه از خشم، موی از سر می‌کند و می‌گریست. چون سیاوش پاک، بدون این که نشانی از دود و آتش یا گرد و خاک بر او باشد، به پیش پدر شد، کاووس شاه از اسپ فرود آمد و سپاهیان نیز پیاده گشتند. سیاوش در پیشگاه پروردگار پاک، رخسار بر زمین مالید، که از تفت آن کوه آتش برست و خواسته دشمنانش همگی پست شد. شاه بدو گفت: ای دلیر و جوان، که پاکیزه تخم و روشن روانی، همانا که از مادری پارسا زاده گشته‌ای.

کاووس، این بگفت و سیاوش را تنگ در برگرفت و از کردار بدش پوزش بخواست. آنگاه به ایوان خرامید و شادان بنشست و تاج کیانی بر سر نهاد و می و رامشگران را بخواند و با سیاوش به شادی بگذرانید. و بدین سان سه روز در آن بزم میگساری کرد و در گنجها را در این سه روز بگشود و بخشایش بسیار کرد.

بخش جان سودابه خواستن سیاوش از پدر

آنگاه به روز چهارم کاووس شاه بر تخت کیانی بنشست و گرز گاو پیکر در دست گرفت و برآشفته، سودابه را پیش خود خواند. پس فراوان از گذشته‌ها با او سخن راند و گفت: تو بی‌شرمی و بدی بسیار کرده‌ای و دل من را فراوان بی‌آزرده‌ای. این دیگر چه بازی و جادویی بود که به فرجام کار نمودی و بر جان فرزند من زینهار بخوردی و او را بر آتش انداختی. لیک اکنون بدان که دیگر تو را پوزش به کار نیاید و دست از جان خویش بشوی و آماده باش. نباید که بیش از این بر زمین باشی. پاداش این کار، جز آویختن نباشد.

سودابه که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، بر سر من آتش مباران. اگر باید به کیفر این بد که به من رسید، مرا سر از تن جدا سازی، من دل به فرمان تو نهادم و نمی‌خواهم که این چنین دلت پر از کینه باشد. سیاوش راست می‌گوید و دل شاه را از آتش می‌شوید. ولی بدان که این زال بود که در این کار، جادویی بکرد تا آتش تیز به سیاوش گزندی نرساند. کاووس به سودابه گفت: هنوز هم نیرنگ داری و پشت بی‌شرمی‌ات خم نگشته است. آنگاه کاووس به ایرانیان رو کرد و گفت: از این بد که او در نهانی بساخت، اینک چه کنم و کیفر این چه باشد؟ همه بر شاه آفرین خواندند و گفتند: پاداش او آن است که کشته شود و از آن بدکاری خویش پیچان گردد. پس شاه به دژخیم فرمود: او را در کوی ببر و بردار کن و باز گرد.

چون بدین سان از سودابه روی گرداندند، همه شبستان فریاد کردند. دل کاووس پر از درد شد، لیک آن را با رویی زرد پنهان داشت. از سوی دیگر چون سودابه را خوار گذاشتند و همه از او روی برتافتند، سیاوش در دل گفت: اگر اینک سودابه به دست شاه تباه گردد، چندی نگذرد که شاه از این کار پشیمان شود و چون پیچان گردد، آن اندوه را از من بیند. پس به پیش کاووس شاه رفت و او را گفت: دلت را به این کار، در اندوه مدار. گناه سودابه را به من ببخش، مگر که او پند پذیرد و به راه آید.

شاه نیز که پیوسته در آن کار در جستجوی بهانه‌ای بود تا آن گناه بگذشته را ببخشد، به سیاوش گفت: اگر چه از او خون ریختن دیدم، لیک اینک او را بخشودم. سیاوش تخت پدر را ببوسید و از آن تخت برخاست و به پیش سودابه رفت و او را به فرمان شاه در سرای باز آورد. پس همه شبستان به پیش سودابه دویدند و یکایک، او را نماز بردند.

چندی نیز بر این بگذشت و دل شهریار به سودابه گرمتر گشت و چنان دلش پر از مهر او گشت که دمی از چهره او دیده بر نمی‌داشت. تا این که بار دیگر سودابه نهانی برای شاه گیتی جادویی بساخت تا آنسان که از گوهری بد سزاوار است، شاه با سیاوخش، بد گردد. شاه از گفتار سودابه بدگمان شد. لیک آن را بر هیچکس آشکار نکرد.

به جایی که کاری چنین اوفتاد	خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم ترسکار	برآید به کام دل مرد کار
به جامی که زهر آگند روزگار	ازو خیره، نوشه مکن خواستار
تو با آفرینش پسند نهی	مشو تیز، گر پرورنده نهی
چنین است کردار گردان سپهر	نخواهد گشادن همی بر تو چهر
بدین داستان زد یکی رهنمون	که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید	ز مهر زنان، دل ببااید برید
زبان، دیگر و دلش، جایی دگر	ازو پای یابی، که جویی تو سر

آگاهی یافتن کاووس از آمدن افراسیاب

شاه در آن مهر سودابه بود که ناگهان گفتار کارآگاهان را بشنید که: افراسیاب با سد هزار سوار برگزیده ترک بیامد. دل کاووس شاه از شنیدن آن آگهی، تنگ شد، ازیرا که از بزم باید آهنگ رزم می‌کرد. پس ایرانیان و نیکخواهان کیان را فراهم آورد و بدیشان گفت: همانا که یزدان، افراسیاب را از باد و آتش و خاک و آب نسرشته و آسمان، او را به دیگر گونه سرشته است که این چنین با سوگند، پیمان می‌بندد و در آن دم به خوبی زبان آور می‌شود، لیک چون جنگ جویمان خود را گرد آورد، روی از آن سوگند و پیمان بر می‌تابد. اکنون بر من بایسته است که کینه خواهانه بروم و روز روشن را بر او سیاه سازم، مگر که نام او در گیتی گم گردد. و گرنه اگر چنین بماند، هر زمان، ناگهان سپاهی می‌سازد و به سوی جنگ ایران می‌شتابد و بسیار از سرزمینهای ایران را ویران می‌سازد. لیک موبد بدو گفت: چرا باید با این همه سپاهیان که داری، تو به تن خویش به آوردگاه روی؟ چرا باید در این همه گنجها بگشود و خواسته‌ها را به باد داد؟ تا کنون دو بار این تخت شاهی خویش را با این تندی و تیزی‌ات، به دشمنانت سپرده‌ای. پس اینک بیا و از این پهلوانان، یکی را که سزاوار جنگ و کینه خواهی است برگزین. ولی کاووس بدیشان پاسخ داد که: من در میان این انجمن کسی را نمی‌بینم که توان رویارویی با افراسیاب را داشته باشد. پس خودم باید همچو کشتی بر آب بروم. اینک شمایان باز گردید تا من دلم را بدین کار، رهنمون سازم.

از سوی دیگر چون سیاوش، آن کار بدانست، دلش پر اندیشه گشت و در دل گفت: من آهنگ این رزم کنم. پس به پیش شاه روم و به خوبی از او بخواهم. باشد که پروردگار دادگر مرا با این کار، از سودابه و این گفتگوی پدر، رهایی بخشد. و دیگر این که با این کار که چنین سپاهی را به دام بیاورم، نام آور گردم. پس سیاوش کمر بسته به پیش کاووس شاه رفت و بدو گفت: من این پایگاه را دارم که به جنگ شاه توران روم و سر آن سرکشان را به خاک آورم.

چنین بود رای جهان آفرین	که او جان سپارد به توران زمین
به رای و به اندیشه نابکار	کجا باز گردد برو روزگار

پس پدرش نیز با او در این کار همداستان شد که سیاوش بدین کین، کمر ببندد.

کاووس از او شادمان گشت و او را بنواخت و بار دیگر او را پایگاهی بساخت و بدو گفت: گنج پدر به پیش تو است و همه سپاه را نیز از آن خویش بدان. آنگاه کاووس شاه، رستم پیل تن را به پیش خود خواند و با او بسیار به نیکی سخن راند و گفت: پیل نیز زور تو را ندارد و رود نیل نیز مانده دستان تو نباشد. سیاوش کمر بسته به پیش من آمد و با من چون شیر ژبان سخن گفت. همانا که تو در گیتی هنرمند و فروتن و پرورنده سیاوشی. اگر کان گوهر نیز به آهن بسته گردد، چون تو کمر ببندی، گشوده شود. اینک سیاوش، جنگ با افراسیاب را خواستار است. پس تو با او برو و روی از او بر متاب. آنگاه که تو بیدار باشی، مرا خواب و آرامش آید. ولی آن دمی که آرام گیری، مرا شتاب رَسَد. گیتی در پناه تیر و شمشیر تو است و ماه و آسمان را در زیر داری. تهمتن به او گفت: من بندهام و هر چه گویی آن کنم. سیاوش، پناه روان من و سر تاج او آسمان من است. کاووس چون این سخنان را از رستم بشنید، او را آفرین کرد و گفت: خرد با جان پاکت جفت بادا.

لشگر کشیدن سیاوش

خروش نفیر و کوس برخاست و توس، آن سپهبد سرفراز بیآمد و سپاهیان بر درگاه شاه، انجمن گشتند. شاه در گنجها بگشود و ایشان را دینار و شمشیر و گرز و کلاه و کمر و زره و سپر و کلاهخود و سرنیزه بخشید. آنگاه کلید گنجی را که بر از جامه‌های نابریده شاهوار بود به پیش سیاوش فرستاد و گفت: تو بر این سرا و خواسته‌ها، کدخدایی. پس هر چه خواهی بساز. آنگاه کاووس، دوازده هزار سوار دلیر جنگی از میان آن نامداران برگزید که همه از تیره‌های پهلوی و پارسی و کوچ و بلوچ و گیل‌های جنگی و از دشت سروچ بودند. و دوازده هزار پیاده سپرور نیز برگزید. آنگاه شاه بفرمود تا پهلوان زادگان دلیر و خردمند و آزاده و فروتنی که به بالا و سال همچون سیاوش بودند، با پهلوانان جنگی و نام‌آورانی چون بهرام و زنگه شاوران و پنج موبد از ایرانیان با درفش کاویانی به همراه آن سپاهیان از شهر به سوی دشت و هامون شوند. گویی در زمین هیچ جایی جز برای سُم اسپان نمانده بود.

درفش کاویانی نیز همچون ماهی درخشنده در میان ایشان سر به آسمان افراشته بود. شاه نیز از شهر بیرون رفت و به گرد سپاه بگشت. سپاهی دید چون پیوگی آراسته با پیلان جنگی و آوای کوس که از همه جا به گوش می‌رسید. شاه بر ایشان آفرین بسیار کرد و گفت: ای نامداران فرخنده پی، بخت همراهتان باشد و چشم بدخواهتان کور بادا. باشد که به نیک اختری و تندرستی بروید و به پیروزی و شادی باز آید.

آنگاه سیاوش سپهدار، به گردان بفرمود تا کوس بر پیل ببندند و خود نیز سوار گشت. کاووس شاه با دیدگانی گریان یک روز با او در راه برفت. سرانجام یکدیگر را در بر گرفتند. و چون ابر بهاری گریستند و به زاری خروشدند و خون از دیدگان باریدند.

گواهی همی داد دل بردن
که دیدار از آن پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر
گهی نوش بار آورد، گاه زهر

پس کاووس به سوی تختش روی نهاد و سیاوخش با سپاه جنگ جویی به همراه رستم پیل تن سپاه را به سوی زابلستان به پیش زال کشیدند. یک ماه را به پیش زال فرخنده پی به بزم و میگساری پرداختند. سیاوش نیز در آنجا گاهی به میگساری با تهمتن می‌پرداخت و گاه با زواره می‌نشست. گاهی به پیش تخت زال بود و گاهی در نیستان به شکار می‌پرداخت. چون یک ماه بر این بگذشت، سیاوش سپاه را براند و رستم پیل تن نیز با او رفت و زال بماند. سپاهی نیز از زابل و کابل و هندوان با او برفتند. مهتران نامور را از هر جا بخواند و با خود برد تا به شهر هرات رسید. در هرات نیز پیادگان فراوانی گرفت و ایشان را به زنگه شاوران سپرد. از آنجا به سوی طالقان و مرورود آمد. گویی آسمان او را درود می‌داد. از آنجا نیز به نزدیک بلخ آمد و در راه هیچ کسی را نیآزد.

از سوی دیگر گرسیوز و بارمان چون باد دمان، سپاه آورده بودند. سپهرم در پس سپاه و بارمان در پیش بود که ناگهان به ایشان از آمدن سیاوش آگهی رسید که:

سپاهی با شاهی جوان از ایران به همراه رستم پیل تن بیآمد. پس ایشان فرستاده‌ای به شتاب همچون کشتی بر آب به سوی افراسیاب روانه داشتند و او را گفتند که:

سپاهی گران از ایران بیآمد که سیاوش، سپهبد آن است و سران سپاه نیز با اویند و رستم پیل تن نیز با ایشان است که در یک دست، دشنه و در دست دیگر نساجامه دارد. اینک اگر شهریار فرمان می‌دهد، سپاه را به سوی جنگ با ایشان برانم. تو نیز درنگ مدار و سپاه بیارای،

زیرا که از باد است که کشتی نیز از جای بجنبند. پس فرستاده، چون آتش به سوی افراسیاب تاخت. لیک از سوی دیگر، سیاوش در آن جایگاه نیز نماند و سپاه را چون باد به سوی بلخ راند. چون سپاه ایران به بلخ نزدیک گشت، دیگر نمی‌بایست درنگ می‌داشتند. گرسیوز جنگ جو چاره‌ای جز جنگ ندید. چون سپاه ایران نزدیک شد، در کنار دروازه بلخ جنگ در گرفت. در سه روز سه جنگ سخت کرده شد. به روز چهارم سیاوش گیتی فروز پیادگان سپاه را به هر سو بفرستاد و سپاه گران ایران به بلخ اندر شد. سپهرم با سپاهانش به آن سوی رود، به پیش افراسیاب گریخت.

نامه سیاوش به کاووس

سیاوش چون با سپاهانش به بلخ شد، بفرمود تا نامه‌ای به کاووس شاه، چنانکه سزاوار بود با مشک و گلاب و خوشبوی بر پرند بنویسند. در نامه نخست بر کردگار آفرین کرد که این پیروزی و بهروزی از اوست. خداوند خورشید و ماه گردان، فروزنده تاج و تخت و کلاه. او که هر کسی را خواهد سر بلند گرداند و دیگری را سوگوار و نژند سازد. او که خردمندان، در فرمانش چون و چرا ندارند. و از آن دادگر گیهان آفرین که آشکار و نهان را بیافرید، آفرین بر شهریار بادا. باشد که فرجام کار نیز نیکو باشد. بدان که من به فرّ شاه، شادان و پیروز بخت به بلخ آمدم. سه روز به جنگ پرداختیم و به روز چهارم پروردگار بخشایش آورد. سپهرم به ترمد رفت و بارمان نیز چون تیری از کمان بجست. اکنون تا جیحون سپاه من است و گیتی را به زیر فرّ کلاه دارم. افراسیاب نیز با سپاهانش در آن سوی آب، در سفد است. اینک اگر شاه فرمان دهد، سپاه را از جیحون بگذرانم و کارزار کنم.

پاسخ نامه سیاوش از کی کاووس

چون نامه سیاوش به شاه ایران رسید، از شادی، سر تاج و تختش به کیوان رسید. پس کاووس به یزدان پناهید و از او نیکبختی بجست تا آن نو درخت بار آید.

شادمانانه پاسخی چون بهار تازه و بهشت خرم بنوشت که: آفریننده خورشید و ماه، گیهاندار و بخشنده تاج و تخت، به تو جاودانه دلی شاد بخشد و دلت را از درد و اندوه آزاد کند. همیشه کلاه بزرگی و تاج مهی بر سر داشته باشی و پیروز و فرهمند باشی. همانا که بخت و هنر و راستی داشتی که این چنین سپاه را بردی و جنگیدی.

هنوز از لب بوی شیر می‌آید که این چنین تیر از کمان باراندی. همیشه تنت هنرمند و دل روشنت کامروا بادا. اینک که در جنگ پیروز گشتی، باید که در کار درنگ کنی و نباید که سپاه را پراکنده گردانی. زیرا که آن ترک، هم بدپیشه و فریبکار است و هم بدنژاد و بدتن. دستگاه و بزرگی او به ماه تابان می‌رسد. پس تو هیچ در جنگ جستن شتاب مکن، زیرا که خود افراسیاب به جنگ تو آید. پس اگر این چنین به این سوی جیحون سپاه آورد، همانا که دامان خویش در خون کشیده است. آنگاه شاه، مهر خویش بر نامه نهاد و هماندم فرستاده را پیش خواند و نامه را بدو داد و فرمود تا به تاخت به سوی سیاوش رود.

چون فرستاده به نزدیک سیاوش رسید و سیاوش آن نامه شاه ایران را بدید، زمین را ببوسید و دلشاد گشت و بخندید و نامه را بر سر نهاد. پس فرمان شاه را گوش سپرد و دل از پیمان او نیچید. از سوی دیگر چون گرسیوز شیرمرد به شتاب همچون گرد به پیش شاه توران آمد، آن سخنان ناپاک و تلخ را بگفت که: سیاوش سپهد به بلخ آمد و با او رستم به همراه سپاهی بیکران و جنگاوران نامدار بسیار بودند. در برابر هر یک تن از ما بیش از پنجاه سپاهی سرافراز و با گرز گومیش در دست بود. پیادگان سپردارشان با تیر و ترکش چون آتش بودند. دالمن نیز چون ایشان نپرد. و یکی از ایشان را خواب نریاید. سه روز و سه شب بدین سان جنگ بود تا این که سپاهیان گردنکش ما و اسپانشان در رنج افتادند. یکی از سپاه ایران را که خواب در می‌گرفت، دیگری جای او را می‌گرفت و او به آسودگی می‌خفت و باز بار دیگر جنگ را می‌آغازید. افراسیاب که آن سخنان را شنید، چون آتش برآشت و گفت: این همه سخن از آرام و خواب از برای چه می‌گویی؟ آنگاه چنان به گرسیوز بنگریست که گویی می‌خواهد میانش را به دو نیم سازد. افراسیاب که دیگر در آن خشم خود توانا نبود، بانگی بر گرسیوز بزد و او را از پیش خود براند. پس بفرمود تا بزمی بسازند و هزار تن از نامداران را فرا خوانند.

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

افراسیاب بفرمود تا همه دشت را آذین نهند و سغد را به آرایش چینی بیاریند.

آن روز بر ایشان به شادی بگذشت. چون شب فرا رسید، افراسیاب به بستر رفت.

پاسی از شب بگذشت که افراسیاب چنانکه کسی به هنگام تب سخن گوید، خروشی برآورد و بلرزید. کنیزان تیز برخاستند و برخوشیدند. چون گرسیوز آگاه شد، به شتاب به درگاه شاه بیامد و او را دید که بر خاک افتاده بود. پس گرسیوز او را در برگرفت و بدو گفت: با برادرت بگوی که تو را چه شده است؟ افراسیاب گفت: از من هیچ میسر و سخنی مگوی و مرا سخت در برگیر تا خرد را بازیابم. چون چندی بگذشت، افراسیاب به هوش آمد و همه را نالان و خروشان دید. شماله‌ای بنهادند و افراسیاب که همچون درختی می‌لرزید، بر تخت نشست. گرسیوز نامجو از او پرسید: اینک لب بگشای و این شگفتی بگوی. افراسیاب پر مایه گفت: هرگز کسی این خوابی که در این شب تیره دیدم، نبیند. از پیر و جوان نیز نشنیده‌ام. در خواب، بیابانی پر از مار دیدم و زمینی پر از گرد و آسمانی پر از دالمن. زمین آن چنان سخت و خشک بود که گویی گیتی از آنگاه که آفریده شده، بدان چهره ننموده بود. در آن کرانه، سراپرده من زده شده بود و به گرد آن سپاهی از دلیران بودند. ناگهان بادی پر از گرد برخاست و درفش مرا سرنگون ساخت. در هر سو جوی خون روان گشت و سراپرده و خرگاه سرنگون شد. سر بشماری از سپاهیان من بریده گشته و نشان به خواری افکنده بود. ناگاه سپاهی از ایران با نیزه یا تیر و کمان در دست همچون باد بیامدند و هر یک سری از سپاه مرا بر نیزه داشتند. بدانسان سد هزار سوار سیاه پوش و نیزه‌ور به پیش تخت من تاختند و مرا از جای برانگیختند و دست بسته بردند. به هر سو نیک بنگریستم، لیک هیچ یک از خویشانم به پیش من نبود. پهلوانی نامور و خیره سر، مرا دوان به پیش کاووس برد. تختی چون ماه تابان بود و کاووس شاه بر آن بنشسته. جوانی که رخسارش به مانند ماه بود، در کنار کاووس نشسته بود و بیش از چهارده سال نداشت. چون مرا دست بسته در پیش خود دید، چون ابر غرنده‌ای دمید و با شمشیر، میانم را به دو نیم کرد. فراوان از درد خروشیدم و آن ناله و درد، مرا از خواب بیدار کرد. گرسیوز چون سخنان افراسیاب را بشنید، بدو گفت: این خواب شاه، نیست جز فرجام نیک و برآمدن کام دل ما و برگشتن بخت از بدسگالان. لیک خوابگزاری می‌باید که از این دانش بسیار بدانند. پس موبدان بیدار دل و اخترشناسان و خردمندان را فرا خوانیم.

پرسیدن افراسیاب، موبدان را از خواب

هر که از دانش آگاه بود، چه پراکنده یا در دربار شاه، در پیش او انجمن گشتند تا ببینند که شاه از برای چه ایشان را خواستار شده است. افراسیاب ایشان را نشستگاهی سزاوار در پیش خود داد و با هر کسی کم و بیش سخن راند. آنگاه به آن خردمندان نامور و اخترشناسان و موبدان گفت: خواهم که از این خواب و گفتار من کسی در گیتی، آشکار و پنهان، چیزی نشنود. پس اگر کسی لب به این سخن بگشاید، سر از تنش جدا سازم. آنگاه ایشان را زر و سیم بسیار بخشید تا کسی از او بیمی نداشته باشد. از آن پس آنچه که در خواب دیده بود، با ایشان بگفت. موبد، چون آن سخنان را از شاه بشنید، بترسید و از شاه زنه‌ار خواست و گفت: کجا می‌توان این خواب را به راستی بازگفت؟ مگر این که شاه با این بنده پیمانی ببندد و سوگند بخورد. آنگاه ما نیز هر چه دانیم به نزد شاه بازگوییم و داد یابیم. پس شاه با ایشان پیمان بست که هیچ بدی به ایشان نرسد. آن موبد زبان‌آور دانا گفت: اینک نهان خواب شاه گیتی را بر او آشکار سازم. پس این چنین بدان که اکنون سپاهی گران با سران دلاور از ایران بیایند و شاهزاده‌ای به پیش آن سپاه است و با او بسیار کارآزمودگانند. سرنوشت او چنان است که این سرزمین را بر ما تیه سازد. اگر افراسیاب با سیاوش جنگ کند، کسی از ترکان، پارسا نماند و شاه نیز از جنگ با او اندوهناک گردد. اگر هم سیاوش به دست شاه افراسیاب کشته گردد، تاج و تخت توران نماند و زمین از بهر سیاوش، با جنگ و کین، سراسر پر آشوب گردد. لیک تو را آن دم سخن راست به یاد آید که دیگر کشور از کاستی، ویران شده است. پس تو بدان ای شاه که اگر مرغ پرنده نیز گردی، از این چرخ گردان رهایی نیابی.

بدین سان گذر کرد خواهد سپهر گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

چون افراسیاب آن سخنان را بشنید، اندوهناک گشت و هیچ در جنگ جستن شتاب نکرد. آنگاه آن رازها و سخنهای نهفته را بر گرسیوز بگشود و بگفت که: اگر من سپاهی به جنگ سیاوش نرانم، کسی نیز به کینه‌خواهی من نیاید. پس نه او در جنگ کشته می‌گردد و نه من. نه کاووس از من کین خواهد خواست و نه سراسر زمین پر آشوب خواهد گشت. اینک من بجای گیتی ستانی و کارزار، آشتی می‌جویم و بس.

پس به نزد او سیم و زر و تاج و تخت و کلاه و کمر می‌فرستم. منوچهر بهره خویش بسیار خواست. لیک ما از آن سرزمینی که پیشتر بخشوده بودیم، نیز، دست خویش کوتاه سازیم. باشد که این رنج و سختی‌ها از من بگذرد و این دو آتش با آب خاموش گردد. پس چون من دست به گنج ببرم و راه هر بهانه‌ای را ببندم، سزاوار باشد که آسمان نیز بر من رنجی نیآورد.

نخواهم زمانه جز آن کو نوشت چنان رست باید که یزدان بکشت

سگالش افراسیاب با مهتران

چون خورشید درخشان، چهره بنمود، بزرگان به پیش تخت شاه آمدند و افراسیاب انجمنی از خردمندان و موبدان هوشیار و بیدار دل بساخت و بدیشان گفت: در این روزگار، از کارزار، جز بدی نمی‌بینم. چه بسیار نامدارانی که در جنگ با ایرانیان بر دست من کشته شدند. چه بسیار باغ و بوستان که بیمارستان گشت، چه بسیار گلستان که خارستان شد. چه بسیار باغها که رزمگاه من بوده است. در هر سو نشانی از سپاه من است. اگر شاه گیتی، بیدادگر باشد، همه نیکوییها نهدان گردد. گورخر در دشت، به هنگام، نزاید، چشم بچه باز، کور گردد. شیر در پستان جانور شکاری نماند. آب در چشمه خود، کُرف گردد. چشمه آب در گیتی خشک شود و دیگر ناه، بوی مشک نداشته باشد. راستی در برابر کژی، گریزان گرد و در هر سو کاستی پدید آید. اینک مرا دیگر دل از جنگ و بدی سیر گشته است و می‌خواهم که راه ایزدی بجویم. اکنون دانش و داد را باز آوریم و بجای اندوه و رنج، ناز آوریم. زمانه از ما برآساید. نباید که مرگ، ناگهان بیاید. دو بخش از گیتی به زیر پای من و در ایران و توران، سرای من است. بنگر که هر سال چه مایه جنگاوران، باژ گران می‌آورند. پس اگر شمایان نیز با من بر این کار همدستانید، نامه‌ای به رستم فرستم و با سیاوخش نیز در آشتی بجویم و بی‌اندازه چیز برایش بفرستم.

آن بزرگان نیز که سخنان افراسیاب را شنیدند، همگی خوبی و آشتی خواستند و گفتند: تو شاهی و ما بنده. هر چه فرمایی، ما نیز دل بدان نهیم. پس همگی با سری پر از درد بازگشتند و هیچ کس را یادی از اندوه و رنج نیآمد. آنگاه افراسیاب به گرسیوز گفت: آماده گرد و به شتاب، دویست سوار از میان سپاه برگزین و خواسته و گنج بسیار از اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای هندی زرین نیام و تاج پر گوهر شاهوار و سد بار شتر از گستردنی و دویست ریدک و کنیزک به پیش سیاوش ببر و او را بگوی که: مرا با تو جنگ نیست و رو سوی ایران نگردانیم. سرزمینهای تالاب رود جیحون، از آن من است و من خود در سغد. این همان سرزمین است که به گاه تور و سلم دلیر، زیر و زبر شد و با بی‌خردی بزرگان، ایرج به بی‌گناهی کشته شد. پیش از آن میان ایران و توران جدایی نبود و هیچ کینه و جنگی میان ایشان نبود. اینک نیز من امید آن دارم که یزدان، روز نوید و مزده را فراز آورده است و تو دلیر و مهربان را از شهر ایران برانگیخت تا گیتی به بخت تو آرام گیرد و جنگ و بدی نهدان گردد. پس اکنون گرسیوز به نزدیک تو آید و تو را آرام گرداند. آنگاه بیا تا چون زمان فریدون گرد که گیتی را به آن پهلوان ببخشد، ما نیز بخشایش آوریم و دست از جنگ و کینه باز داریم. تو که خود، شاهی با شاه ایران بگوی، باشد که سر جنگ خویش نرم گردد. با رستم پیل تن نیز به خوبی سخن بگوی و خواسته‌های بسیاری بجز تخت زرین - زیرا که او شاه نیست و تن پهلوان، از برای تخت نیست - به نزدیک او ببر، مگر که کار، آراسته گردد.

آمدن گرسیوز نزد سیاوش

پس گرسیوز آن خواسته‌ها را به شتاب به لب رود جیحون رسانید. آنگاه فرستاده‌ای از میان پهلوانان برگزید تا به سیاوش شاه آگهی رساند که گرسیوز با آن فرهی بیآمده است. فرستاده در یک روز با کشتی از جیحون بگذشت و با دلی پر شتاب به سوی بلخ آمد و به درگاه شاه سیاوش رفت و او را گفت که گرسیوز بیآمده است. سیاوش، رستم پیل تن را فرا خواند و با او در آن باره سخن گفت. چون گرسیوز نیز به درگاه سیاوش شاه آمد، سیاوش بفرمود تا راه را بگشودند و چون گرسیوز را دید، بر پای خاست و بخندید و بسیار پوزش بخواست. گرسیوز از دور، با رخساری پر از شرم و دلی پر باک، زمین را بوسید. سیاوخش او را پایین تخت خود بنشاند و بسیار از افراسیاب پرسید. چون گرسیوز سخنان سیاوش را بشنید و آن سر و افسر و تخت او را دید، به رستم گفت: چون افراسیاب از تو آگهی یافت، به شتاب، یادگاری به نزد شاه فرستاد که اینک با من در راه است. آنگاه گرسیوز بفرمود تا پیشکشها را که از دروازه شهر بلخ تا بارگاه سیاوش بود، از درم و دینار و تاج و تخت بلند و اسب و ریدکان با کلاه و کمر و کنیزان با دستبند و گردنبند زر، و سپاه، از هر کدام بیشمار، به پیش سیاوش بردند. سیاوش سخت بیسندید و روی بگشاد و پیام او را بشنود. آنگاه تهمتن به گرسیوز گفت: یک هفته در اینجا به شادی بمان تا پاسخ را بگویم، زیرا که در این کار، باید بسیار اندیشیدن و از هر کسی پرسیدن.

چون گرسیوز گفتار او را بشنید، روی و موی بر تخت او بمالید. آنگاه خانه‌ای را با دیبا برای او بیاراستند و خوالیگران آوردند. از سوی دیگر سیاوش با رستم پیل تن به دور از انجمن، برفتند و بر بیش و کم آن کار با یکدیگر سگالش گرفتند. رستم از این که گرسیوز آنگونه به شتاب آمده بود، بدگمان بود. پس دیده‌بانانی در هر سو بتاختند. آنگاه سیاوش به رستم گفت: باید که این راز را آشکار سازیم و بدانیم که این آشتی جستن از برای چیست و از چه رو این زهر، تریاک گشته است. تو ببین که خویشان افراسیاب که با او پیوند خونی دارند، کدامند. آنگاه افراسیاب باید که سد تن از بزرگان ایشان را به نزد ما گروگان فرستد و این اندیشه تاریک ما را روشن سازد.

نمی‌بینی که افراسیاب این گونه از بیم ما اندوهناک گشته است و تبیره به زیر گلیم می‌زند. پس چون اینها را دریابیم، آنگاه باید که فرستاده‌ای نیکخواه به نزدیک شاه روان سازیم تا او را از این کار آگاه سازد. مگر که مغز او از کین تهی گردد. رستم گفت: چاره همین است و جز این گونه، پیمان بجای نیاید.

پیمان کردن سیاوش به افراسیاب

سپیده دم، گرسیوز چنانکه سزاوار بود با کلاه و کمر به درگاه سیاوش بیامد و زمین را ببوسید و بر او آفرین کرد. سیاوش از او پرسید که دیشب در لشکرگاه و جشن بر او چگونه گذشته است. آنگاه بدو گفت: ما از کار و گفتار تو اندیشناک بودیم. اکنون اندیشه من و رستم بدان شد که دلها از کینه بشویم. تو نیز باید که به افراسیاب بگویی که: سر پر شتاب خویش را از کین تهی ساز. کسی که سرانجام بد ببیند، سزاوار است که از کردار بد باز گردد. و دلی که با خرد آراسته گردد، گنجی پر از خواسته باشد. اینک اگر دیگر به زیر نوش، زهری نهان نساخته‌ای و دلت دیگر از رنج و کین بهره‌ای ندارد، پس چون می‌خواهی که پیمان درست گردد، باید که سد تن از خویشان پهلوانت را که با تو پیوند خونی دارند و رستم نیز ایشان را می‌شناسد و نامشان را به تو می‌گوید، به آیین گروگان به پیش من فرستی تا گواهی بر این گفتار تو باشند. دیگر این که هر شهری از ایران زمین ما را که تو در دست داری، بگذاری و خود، به توران شوی و زمانی از جنگ و کین بیاسایی. در گیتی، جز راستی نماند.

پس یک تن از ما نیز کمر به کینه نبندد. و من نامه‌ای به نزد کاووس شاه می‌فرستم، باشد که سپاه را به آشتی باز خواند.

گرسیوز بی‌درنگ سواری چون باد دمان برافکند و بدو گفت: سر از خواب بپیچ و به تاخت به پیش افراسیاب برو او را بگویی که: ما تیز بشتافتیم و اکنون هر آنچه جستی، یافتیم. اینک چون می‌خواهی که سیاوش از کارزار باز گردد، پس به نزدش گروگان بفرست. فرستاده به پیش افراسیاب رفت و او را پیام سیاوش شاه و گرسیوز نیک نام بداد. چون افراسیاب شاه گفتار فرستاده را بشنید، فراوان به خود بپیچید و راه گم کرد. در دل گفت: اگر اینک سد تن از خویشان من از میان انجمن گم گردند، شکست بر من آید و هیچ نیکخواهی در این سرزمین نماند. لیک اگر گویم که از من گروگان مخواه، سراسر گفتار مرا دروغ پندارد. پس باید اکنون که او این پیمان را بدون گروگان، روا نمی‌دارد. گروگانها را به نزدش بفرستم. باشد که این رنج و سختی‌ها از من بگذرد. اگر خردمند باشم بهتر از آن است که بی‌خردی پیشه سازم.

پس افراسیاب همچنان که رستم نام برده بود، سد تن از خویشانش را برشمرد و ایشان را نیکویی و جامه شاهوار بسیار داد و به سوی سیاوش بفرستاد. آنگاه افراسیاب بفرمود تا کوس و کارنای بزدند و سراپرده برداشتند و بخارا و سغد و سمرقند و چاچ و سبج را تهی ساخت و با سپاهانش به سوی گنگ رفت و دیگر هیچ بهانه‌ای نجست و درنگ نکرد. چون رستم از رفتن او آگاه شد، گمانش از بدها کوتاه گشت و چون گرد به شتاب به نزد سیاوش آمد و از آنچه بشنیده بود، سیاوش را نیز آگاه ساخت و گفت: اینک که کارها راست گشت، روا باشد که گرسیوز باز گردد. پس بفرمود تا جامه‌ای شاهوار بیاراستند و جنگ افزار و کلاه و کمر و یک اسپ تازی زرین ستام و یک تیغ هندی زرین نیام بیاوردند. آنگاه همه را به گرسیوز داد. چون گرسیوز آن جامه شاهوار سیاوش شاه را بدید، گویی ماه را بر زمین دید، پس با زبانی پر از آفرین برفت.

فرستادن سیاوش، رستم را به نزد کاووس

آنگاه سیاوش بر تخت پیلسته بنشست و تاجی بی‌آویخت و اندیشه کرد تا این که سوار پهلوانی را که چرب زبان باشد و بتواند سخن را رنگ و بو بخشد و دم کاووس شاه نیز با او بسازد، در میان سپاه بیابد. لیک رستم پیل تن به نزد سیاوش رفت و او را گفت: چه کسی را یاری سخن گفتن در این باره با کاووس است؟ کاووس همان است که از پیشتر بوده است. تندی و تیزیش نمی‌کاهد که هیچ، می‌افزاید. مگر که من

به نزد او روم و آن نهران را بر او آشکار سازم. اینک اگر که تو فرمان دهی، به شتاب به پیش او شوم. و بدان که از رفتن من بجز فرهی نبینی. سیاوش از گفتار او شاد گشت و دیگر اندیشه یافتن یک فرستاده را به کناری نهاد. پس سیاوش و رستم در کنار هم بنشستند و بسیار بر بیش و کم کار سخن راندند. آنگاه سیاوش بفرمود تا دبیر به پیشش رفت و نخست در نامه بر کردگار آفرین کرد که نیرو و فر و هنر از اوست:

خداوند هوش و زمان و توان که خرد را با روان می‌پروراند. او که کسی را از فرمانش گذر نباشد و هر که از پیمان او بگردد، در گیتی بجز کاستی نبیند. خدایی که افزونی و راستی از اوست. او که آفریننده خورشید و ماه و فزاینده تاج و تخت است. آفرین پروردگار بر شهریار دارنده گیتی، برگزیده نامداران، شاهی که اندیشه‌اش به هر نیک و بد برسیده است و بالای او چون ستونی از خرد است. بدان که به شادی به بلخ رسیدم. چون افراسیاب از من آگهی یافت، آفتاب در پیش چشمش سپاه گشت.

بدانست که دیگر آن کار، دشوار شد و بختش خوار گشت. پس برادرش با خواسته بسیار و خوبویان آراسته بیآمد تا از شاه گیتی زینهار خواهد و تاج و تخت بزرگی را بدو سپارد و به همان مرز خویش بسنده کند و پایگاه خود بشناسد و دیگر پای به خاک ایران زمین نگذارد و دل را از کینه و جنگ بشوید. بدین سان افراسیاب سد تن از خویشان خود را به نزد من فرستاد. اینک رستم پیل تن با این خواهش به نزدت آمد.

پس اگر افراسیاب را ببخشی، همانا که کاری سزاوار مهر خود کرده‌ای، زیرا که چهره‌ات بر مهر تو گواه است. پس تهمتن چنانکه سزاوار بود با درفش و سپاه به پیش کاووس شاه رفت.

از سوی دیگر گرسیوز به شتاب به نزد افراسیاب آمد و همه آن داستان سیاوش را بگفت و این که: او را از خوبی و زیبایی و کردار و هوش و دل و شرم و گفتار و دلیری و سخن گوئی و پهلوانی و سواری، همتایی از شاهان نباشد. گوئی پیوسته خرد را در کنار دارد. افراسیاب که چنین شنید، بخندید و بدو گفت: ای نیکخواه، همانا که چاره جستن، به از جنگ است. دلم از آن خواب بد، بیمناک گشت و از این بالا، نشان نشیب را بدیدم. پس پر درد گشتم و چاره‌ای جستم تا رنج و سختی نرسد. با گنج و درم چاره آراستم و کنون بدانسان شد که خواستم.

پیغام دادن رستم، کاووس را

از سوی دیگر چون رستم شیرمرد به شتاب همچون گرد به نزد شاه ایران رسید، دستها را به کیش کرده، بیآمد. کاووس شاه از جای برخاست و او را در کنار گرفت و از فرزند و از پهلوانان و سپاه و کار جنگ بپرسید و این که چرا او از راه بازگشته است.

رستم نخست از سیاوش سخن گفت و شاه را ستود و نامه را بداد. چون دبیر، نامه را برای شاه خواند، رخسار شاه گیتی همچون کُرف گشت و به رستم گفت: گیرم که سیاوش، جوان است و خویش هنوز نرسیده است. لیک تو که بچه نیستی و مردی کارآزموده هستی که نیک و بد بدیده‌ای. در سراسر گیتی چون تو نیست و شیران نیز در جنگ، از تو هنر می‌جویند. مگر بدیهای افراسیاب را ندیدی که آن مایه خورد و آرام و خواب را از ما بکاست؟ مرا سری پر از جنگ با او بود و می‌بایست که به آن رزم می‌رفتم. لیک درنگ کردم و نرفتم زیرا که مرا گفتند: تو اینک مرو و بگذار که سیاوش سپهدار، این کار بسازد. پادافره ایزدی این بود که کیفر بدی، نیز بدی باشد.

لیک او سر شمایان را با خواسته‌ای که از بی‌گناهان بستد و سد ترک بیچاره بدنزاد که نام پدرشان را نیز به یاد ندارند، اینسان از راه بُرد. اکنون او کجا از گروگان اندیشد؟ آن گروگانها در پیش چشم او همچون آب جوی‌اند. پس اگر شمایان خرد را بکار نبستید، من که از جنگ و کارزار سیر نگشته‌ام. اکنون مرد دانشمند و رهنمونی را به نزد سیاوش می‌فرستم و او را می‌فرمایم که: آتشی بلند برافراز و پای آن ترکان گروگان را با بند گران ببند و هر چه خواسته بسویتان فرستاده است، بر آن آتش بنه و مبادا که به چیزی از آنها دست زنی. آنگاه آن گروگانهای در بند را به پیش من بفرست تا سر از تنش جدا سازم. و تو با سپاهیان خویش و با سری پر از جنگ، بی‌درنگ به درگاه افراسیاب برو و دست بگشای تا همگی چون گرگ به پیش بره بیایند. پس چون تو بدی و تراج و سوختن بی‌آغازی، افراسیاب که آرام و خواب بر او ناخوش گردد، به جنگت آید.

تهمتن چون این سخنان را بشنید، بدو گفت: ای شهریار، دلت را به این کار، اندوهگین مساز و نخست سخن مرا بشنو، آنگاه هر چه فرمان دهی، همان شود. تو به ما گفتی که در جنگ با افراسیاب، سپاه را به آن سوی جیحون مرانید و بگذارید تا او خود به جنگ آید و گفتی که او بی‌درنگ نیز به جنگ ما می‌شتابد. ما نیز بماندیم تا او جنگ آغازد. لیک این او بود که نخست با ما راه آشتی جست. پس با کسی که آشتی و سور و بزم می‌جوید، نیکو نباشد که رزم سازیم. دیگر این که شاه پیمان شکن را نیکخواهان نپسندند. سیاوش آن زمان که در رزم بر

ایشان پیروز گشت، چنین روزی را نمی‌دید. ولی تو از این تاج و تخت و نگین و تن آسانی و گنج ایران زمین چه جستی؟ از این همه، جنگ یافتی. پس اینک دل روشنت را به آب دیده مشوی و بدان که اگر روزی افراسیاب پیمان بشکند و این سخنها که گفته از یاد ببرد، ما از جنگ جستن سیر نگشته‌ایم و شمشیر و چنگال شیر بر جای است. آن زمان، تو با سیاوخش راد بر تخت زر، خندان و شاد در ایران بمانید و من با سپاه اندکی از زابل بروم و تخت و تاجی در توران نگذارم و با این گرز دلاوریم، تابش آفتاب را بر افراسیاب تیره‌گون سازم. میان من و او بسیار رزم بوده است، مگر که بخواهد مرا بار دیگر بیآزماید. لیک تو ای شاه، از فرزندت پیمان شکستن مخواه و سخنی مگو که در خور گناه باشد. این سخنی آشکار است که سیاوش هرگز از آن پیمان نگردهد و از شنیدن این کاری که کاووس شاه اندیشه کرده است، برآشوبد پس بخت فرزند خود را دژم مساز، زیرا که از آن پس دیگر دل خویش را خرم نبینی.

فرستادن کاووس، رستم را به سیستان

چون کاووس، گفتار رستم را بشنید، پر از خشم گشت و برآشفته و رستم را گفت:

این کار، نهان نمآند. دانم که این را تو در سر سیاوش افکنده‌ای و این چنین بیخ کینه را از دلش برکنده‌ای. تو در این کار، تن آسانی خود را جستی، نه فروزندگی تاج و تخت و نگین را. اینک تو در اینجا بمان تا توس سپهدار، پیل بر کوس ببندد و این کار به انجام رساند. اکنون من فرستاده‌ای را با نامه و سخنهای تلخ به بلخ می‌فرستم. اگر چنانچه سیاوش سر از فرمان من بپیچد و به پیمانم در نیاید، باید که سپاه را به توس سپهدار بسپارد و خود با ویژگانیش از راه باز گردد. اگر چنین داوری ای در سر اوست، آنچه را که سزاوارش است، از من خواهد دید. از این پس تو را نیز یار نخوانم و نمی‌خواهم که برای ما کارزار کنی.

رستم که چنین شنید، اندوهگین گشت و فریادی بر کاووس زد و گفت: آسمان، سر من را نهان نتواند ساخت. اگر توس جنگی برای تو همچون رستم است، پس دیگر رستم را از گیتی، کم دان. رستم، این بگفت و خشمگین از پیش کاووس بیرون شد و به شتاب با سپاهیانیش به سوی سیستان روی نهاد. کاووس شاه نیز بی‌درنگ توس را فرا خواند و بفرمود تا سپاه را به راه براند. چون توس از پیش شاه بیرون شد، بفرمود تا سپاه و نفیر و کوس بیاورند و بیارایند و آرامش از دل و اندیشه دور سازند.

پاسخ نامه سیاوش از کاووس

کاووس شاه، فرستاده‌ای بیاورد و آنگاه دبیری را پیش خواند و در کنار تخت خود بر چهار پایه‌ای بنشانند و با زبانی تیز و رخساری به سرخی باده، نامه‌ای پر از خشم و جنگ نویساند. نخست بر کردگار آفرین کرد: خداوند آرامش و کارزار، خداوند بهرام و کیوان و ماه، خداوند نیک و بد و فرّ و گاه. او که سپهر گردان به فرمان اوست و در هر جای، مهر او بگسترده است. ای جوان، همیشه تندرستی و بخت و تاج و تخت برایت بماناد. اگر اندیشه من بر دلت تیره گشته، همانا که سرت از خواب جوانی خیره شده است. بی‌گمان شنیده‌ای آن زمان که دشمن در جنگ بر ایران پیروز گشت، با ایران چه کرد. پس اکنون به خیره سری، آزر دشمن مجوی و آبروی پادشاهی ما مبر و اگر نخواهی که از آسمان، بیمی به تو رسد، پس، از جوانی، خود را دچار فریب مساز و گروگانهایی که داری به درگاه ما بفرست. اینک اگر افراسیاب تو را فریبد، شگفت نباشد چه، من نیز بسیار از برای آن گفتار فریبنده او از پیکار با او بازگشتم ولی او هیچگاه آشتی نجست. اینک تو سر از فرمان من پیچیدی و با خوبرویان برآمیختی و از جنگ بگریختی. همانا که رستم هرگز از گنج آراسته و خواسته سیر نگردهد. و سر تو نیز چون او با دیدن آن گنجهای ایشان، از جنگ جستن تهی گشت.

در بی‌نیازی به شمشیر جوی به کشور، شود شاه را آبروی

پس اینک چون توس سپهدار به پیش تو رسد، کار را بسازد. و تو نیز بی‌درنگ گروگانهایی را که داری در بند گران آور و بر خران سوار کن. و بدان که راز آسمان چنان است که از این آشتی، بر جانت گزند آید و چون از این بدی به ایران آگهی رسد، بهروزی ایران برآشوبد. اکنون تو برو و آهنگ کینه جستن و تاختن کن و دیگر در این باره سخن مگوی. چون تو جنگ و شبیخون بی‌آغازی و رود جیحون را پر از خاک سیاه سازی، افراسیاب نیز آرام نگیرد و به جنگ تو آید. لیک اگر به آن افراسیاب اهریمن مهری داری و نمی‌خواهی که تو را پیمان شکن بخوانند، پس سپاهیان را به توس بده و باز گرد، زیرا که مرد پرخاش و جنگ و نبرد نیستی. آنگاه بر نامه شاه، مهر او را نهادند و فرستاده به شتاب برفت.

چون آن نامه به نزد سیاوش رسید و آن گفتار بد را بدید، فرستاده را پیش خواند و از او پرس و جو کرد. فرستاده، آن سخنانی را که کاووس به رستم پیل تن گفته بود و آشفتگی کاووس و کار توس را به سیاوش بگفت. سیاوش چون گفتار او را بشنید، از کار رستم اندوهگین گشت و دلش از آن کار پدر و از ترکان و روزگار نبرد پر اندیشه شد. سیاوش با خود می‌گفت: اگر این سد مرد پهلوان و سوار نیکخواه و بی‌گناه را که از خویشان چنان شاه نامداری هستند به نزد کاووس شاه بفرستم، هیچ از کار ایشان نپرسد و نیاندیشد و هماندم ایشان را زنده بردار کند. آنگاه من در پیشگاه یزدان، چه پوزش آورم، از این کار بدی که پدر بر سرم آورد؟ اگر نیز که بدون هیچ گناهی، به خیره سری با شاه توران جنگ بی‌آغازم، پروردگار این کار را بر من نپسندد و مردم نیز زبان به بدگویی من بکشایند. اگر هم به درگاه کاووس شاه باز گردم و سپاه را به توس سپهدار بسپارم، از آن هم بر تنم بد رسد و از چپ و راست بد بینم. از سودابه نیز جز بدی بر من نیاید. پس ندانم چگونه کاری کنم که یزدی باشد؟

سگالش سیاوش با بهرام و زنگه

پس سیاوش دو تن از دلیران سپاه را که بهرام و زنگه شاوران بودند، به نزد خویش خواند، تا آن راز با ایشان بگوید. آنگاه ایوان را تهی ساخت و ایشان را پیش خود نشاند. سیاوش از آن زمان که رستم از آنجا رفته بود، همواره راز خود بدیشان می‌گفت. پس گفت: پیوسته از بخت بد، بر تنم بد می‌رسد. شاه که دل مهربانش چون درختی پر برگ و بار بود، چون سودابه او را بفریفت، گویی دیگر زهر گزاینده شد. شبستان او زندان من گشت و بخت خندان من از او بپژمرد. از روزگار، این چنین بر سرم آمد که مهر او آتش به بار آورد. من نیز به ناگزیر سختی و رزم را بر آن سوز برگزیدم و از شادی و بزم دور ماندم. در بلخ، سپاه بسیاری به سپهدی گرسوز کینه‌خواه بود. افراسیاب شاه نیز پر از کینه و با سد هزار شمشیر زن در سغد بنشسته بود. پس ما همچون باد دمان به سویشان رفتیم و در جنگ با ایشان درنگ نکردیم.

آنگاه چون سرانجام، ایشان سراسر کشور ایران را تهی ساختند و رفتند و آن گروگانها و پیشکشها را فرستادند، همه موبدان چنین دانستند که ما از این رزمگاه باز گردیم.

اینک کاووس اگر از بهر فروزی است که جنگ می‌کند، پس چون گنجی این چنین فراهم آمد و کشور نیز به چنگش افتاد، چرا باید بیهوده خون بریزد و این چنین کینه بورزد؟ همانا سری که مغز ندارد، بهتر را از بدتر بازنشاند. کی کواذ آمد و رفت و گیتی را به دیگران سپرد. از پس او نیز همه خواهند رفت. لیک کاووس را این کار من پسند نیامده و به رنج و آزار من می‌کوشد و به خیره‌سری مرا به جنگ فرمان می‌دهد. من از آن ترسم که آن سوگندی که خوردم، مرا آزاری رساند. سر از یزدان نباید گرداند و از کار نیاکان نباید رمید. کاووس می‌خواهد تا هر دو گیتی مرا از من بگیرد و من به کام دل اهریمن بمانم. پس از آن چه کسی داند که از آن کارزار، روزگار، چه کسی را بر می‌کشد؟ ای کاش مادرم مرا نزاییده بود، یا اگر زایید، مرگ مرا در می‌ربود که این چنین رنج و سختی‌ها باید کشید و اندوه فراوان باید چشید. این درختی بلند است که بارش زهر و برگش گزند باشد. اینک من اگر از این پیمانی که بدین گونه بکرده‌ام و سوگندها به یزدان خورده‌ام، سر بگردانم، دادم که از هر سو کاستی پدید آید. همه کس در همه جا، چنانکه سزاوار من است، زبان به بد بر من بکشایند. اکنون که در گیتی، این سخن که با شاه ترکان پیمان بسته‌ایم، پراکنده گشته است بازگشتن به کینه خواهی و سر از کیش پیچیدن را کجا کردگار بر من بپسندد؟ پس به گوشه‌ای از گیتی می‌روم تا نامم از کاووس نماند. و تو ای زنگه شاوران نامور، تنت را به رنج بی‌آرای و درنگ مدار و سر به خواب مياور. به درگاه افراسیاب برو و این همه گروگان و خواسته از دینار و گنج و تخت را باز به پیش او ببر و او را بگوی که چه بر سر ما آمد.

آنگاه سیاوش به بهرام پسر گودرز بفرمود که: این سپاه و پیل و کوس و این مرز راه، همگی به تو سپردم. تو اینجا بمان تا توس سپهدار بیاید. آنگاه همه اینها را به او بده و هر چه هست از گنج و تاج و تخت به پیش او یکایک بر شمار. چون بهرام گفتار سیاوش را بشنید، دلش از کردار او پیچان گشت. زنگه شاوران نیز خون بگریست و بر بوم هاموران نفرین کرد. آنگاه هر دو پر از اندوه به پیش او نشستند و روانشان از گفتار او دژم گشت. بهرام به سیاوش گفت: این چاره نیست. تو را بدون پدر، جایی در گیتی نباشد. پس نامه‌ای به نزد شاه بفرست و بار دیگر رستم پیل تن را از او بخواه.

آنگاه اگر باز هم تو را به جنگ فرمان داد، پس آهنگ جنگ کن. سخن به این کوتاهی را دراز مگیر و آرام بگیر و بدان که پوزش تو از پدر، ننگ نباشد. اینک اگر مرا به نزدیک او فرستی، آن جان تاریکش را بر افروزم. ولی تو اگر دلت از برای آن گروگانها این چنین رنجه گشته است، پس ایشان را رها کن. همانا که جنگ بر تو روا نباشد.

کاووس شاه نیز که در نامه تنها به جنگ فرمان داده است، کاری نگفته که درمانی برای آن نباشد. ما به فرمان کاووس، جنگ می‌کنیم و گیتی را بر بداندیش به تنگ می‌آوریم. پس بیهوده اندیشه بر دلت دراز مکن و سر کاووس را با چرب زبانی به دام آور و اینک که درخت بزرگی به بار نشست است، روزگار بر ما دژم مگردان و دیده و تاج و تخت را پر از خون مساز و دل آن درخت خسروانی را رنجه مدار. تخت و تاج و سپاه و بارگاه بدون تو چگونه باشند؟ همانا که سر و مغز کاووس، چون آتشکده، و جنگ او بیهوده است. و بدان که اگر راز آسمان و سرنوشت، جز این باشد، پس از چه رو سخن را دراز کنیم؟ لیک سیاوش پند آن دو خردمند را نپذیرفت زیرا که خواست آسمان، دیگرگونه بود. پس گفت: من فرمان شاه را برتر از خورشید و ماه می‌دانم، ولی از خاشاک گرفته تا پیل و شیر، هیچ چیز و هیچ کس، در برابر پیمان یزدان، دلیر نگردد.

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت سراسیمه شد، راه دانش نیافت

اگر بخواهم فرمان شاه را بپذیرم، باید که دست به خون بیازم و دو کشور را به کین خواهی رهنمون شوم. کاووس نیز مرا از برای آزاد کردن گروگانها بیآزارد و سخنهای گذشته را باز آورد. اگر هم بدون این که کاری کنم، به نزد شاه بازگردم، به همانسان خشم و پیکار آورد و مرا اشک اندوه در کنار بیاورد. اینک اگر شمایان نیز دلتان از کار من تیره گشته و سر از گفتارم بیچیده‌اید، خودم بجای شما در اینجا بمانم و سپاه را به توس سپارم. چرا بیهوده کسی را که هیچ بهره‌ای از گنج من نیافته، به رنج دچار سازم؟ چون سیاوش به ایشان چنین پاسخ داد، جان آن دو گردنفرز بپژمرد و از بیم جداییشان گریان شدند. دل و چشم ایشان روزگار بدی را می‌دید و دریافتند که دیگر او را نخواهند دید. از آن رو بگریستند و زنگه به سیاوش گفت: ما همگی تو را بنده‌ایم و دل به مهتر آکنده‌ایم. تن و جان ما برخی تو بادا. پیمان تا به هنگام مرگ، چنین بادا. پس چون سیاوش از آن نیکخواه، چنین پاسخی یافت، به زنگه گفت: برو و به شاه ترکان بگوی که ما را از این کار، چه بر سر آمد. او را بگوی که:

از این آشتی، بهره من جنگ است و همه نوش تو برای من درد و زهر است. بدان که من پیمان تو را از سر بیرون نسازم، اگر چه از تخت شاهی جدا افتم. یزدان گیهاندار، پناه من است و زمین برایم چون تخت و آسمان، چون تاج است. اینک چون بدون این که کاری کرده باشم، شایسته نیست که بیهوده به پیش کاووس شاه روم، پس راهی بگشای تا بگذرم و به جایی که ایزد، آشخورم ساخته است، بروم. کشوری در گیتی بجویم و بدانجا روم تا نامم از کاووس نهان گردد و دیگر سخنی از خوی بدش نشنوم و دمی از پیکار او بیاسایم.

رفتن زنگه پیش افراسیاب

زنگه با آن سد گروگان نامور سوار و آن همه خواسته که پیشتر گرسیوز بیاورده بود، برفت. چون به شهر سالار ترکان رسید، دیده‌بان او را بدید و خروشی برآمد.

پس نامداری بزرگ به نام تُوَرگ او را پذیره شد. چون زنگه به پیش شاه افراسیاب بیامد، افراسیاب از پیشگاه برخاست و او را تنگ در بر گرفت و بنواخت و گرمی در پیش خود بنشانند. چون زنگه در کنار شاه بنشست و نامه را بداد و همه آن سخنها را بدو گفت، افراسیاب از آن نامه به خود پیچید و دلش پر درد و سرش پر شتاب گشت. آنگاه بفرمود تا جایگاهی ساختند و زنگه را چنانکه سزاوار بود، بنواختند.

پس از آن افراسیاب، سپهدار خود- پیران- را به شتاب به نزد خود خواند. پیران نیز زود به نزدش شتافت. چون پیران بیامد، افراسیاب آنجا را تهی کرد و با آن کدخدای نامور از کاووس و آن گفتار خام و خوی بد و آهنگ پیکار او سخن راند.

افراسیاب با رخساری دژم و دلی پر اندوه از کار سیاوخش، از فرستادن زنگه شاوران و همه آن کارها، یک به یک سخن گفت. آنگاه از پیران پرسید: اینک چگونه این کار را درمان کنیم؟ پیران بدو گفت: ای شهریار، تا روزگار بر جای است، جاوید باشی. تو خود، از ما در هر کار، داناتر و به گنج و مردی، تواناتری. گمان و دل و دانش و اندیشه من چنین است که در گیتی هر آنکه توانایی نیکویی کردن دارد، آن را از این شاهزاده دریغ ندارد. نیز این چنین شنیده‌ام که هیچ کسی از بزرگان گیتی در دیدار و بالا و آهستگی و فرهنگ و خرد و شایستگی و هنر چون او نیست. شاهزاده‌ای چون او از مادر زاده نشده است. با همه آنچه از او گفتم، همین هنر، او را بس که از برای خون سد نامور با پدر برآشفته گشت و تخت و تاج بگذاشت و اینک از تو راه می‌جوید.

اکنون در این کشور ما مهتری است که خریدار این دلیری است. پس ای مهتر، کاری خردمندانه و نیکو نباشد که او از این کشور بگذرد. نیز بدان که کاووس، پیر گشته است و روزگار پایان شاهیش نزدیک گشته ولی سیاوش، جوان و فرمند است و آن تخت و تاج ایران برای او می‌ماند. پس اگر او را یاری نکنی، هم بزرگان، تو را سرزنش کنند و هم او از تو دلگیر شود. اینک اگر خردمندانه می‌دانی، نامه‌ای پند آمیز بدو بنویس و بداندسان که فرزندی را می‌نوازند، تو نیز آن جوان خردمند را بنواز و برای او جایگاهی سزاوار در این کشور بساز و او را چنانکه سزاوار و در خور اوست، نگاهدار. آنگاه دختری را از شیستان بدو بده و با ناز و آبرو او را بدار. باشد که به نزد تو بماند و در اینجا آرام گزیند و چون چندی بگذرد و به نزد کاووس شاه باز گردد، باز هم تو از روزگار، برتری بینی چرا که کاووس شاه از تو خرسند گردد و بزرگان گیتی نیز تو را آفرین کنند. اکنون اگر پروردگار دادگر او را به نزد ما آورد، دو سپاه از کین برآساید. همانا که سزاوار دادگری پروردگار گیهان آفرین باشد، که زمانه بدین سان درست گردد.

چون افراسیاب گفتار پیران را بشنید و آن کارها بدید، چندی در نیک و بد آن کار بیاندیشید. آنگاه به پیران پیر گفت: سخنهایت همه دلپذیر است. هیچیک از بزرگان کارآزموده برگزیده در گیتی به مانند تو نباشند. ولی داستانی شنیده‌ام که خرد نیز با آن همداستان است:

که چون بچه شیر بر پروری چو دندان کند نیز، کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد او به پروردگار اندر آویزد او

ولی پیران بدو گفت: ای شاه دلیران، خردمندانه بنگر و بدان کسی که خوی بد و کژی را از پدر نگیرد، کجا از او بدخویی سرزنند؟ خودت می‌بینی که کاووس، پیر گشته است و به ناگزیر باید از این گیتی رخت بر بندد. آنگاه سیاوش این گیتی فراخ و ایوان و کاخ و بسیار گنجهای بی‌رنج را بگیرد و در آن زمان تاج و تخت هر دو کشور از آن تو باشد و چنین چیزی را تنها نیکبخت خواهد یافت.

نامه افراسیاب به سیاوش

چون افراسیاب، این سخن پیران را بشنید، چاره‌ای خردمندانه کرد و دبیر کارآزموده را پیش خواند و نامه‌ای با شاهبوی نویساند و در آغاز نامه پروردگار آفریننده گیهان را ستایش گرفت: او که برتر از هر جای و زمان است. کجا گمان بندگان بدو رسد؟ خداوند جان و روان و خرد. او که خردمندان را داد پرورد. و درود خداوند بر آن شاهزاده، آن دارنده شمشیر و گویال و خود. دارنده شرم و داد که دلش از بیداد و کژی، شاد نیست. سراسر پیامت را از زنگه شاوران بیدار دل بشنیدم.

از این که کاووس، شاه گیتی، این چنین با تو به تیرگی گراییده، دلم اندوهگین گشت. ولی آیا آدمی خردمند و بیدار بخت، جز تاج و تخت، در گیتی چه می‌جوید؟ پس اینک بدان که همه اینها، از شاهی تا خواسته، برایت در اینجا آراسته است. همه شهر توران، تو را نماز برند و مرا نیز به مهر تو نیاز است. تو همچون فرزندی باشی و من چون پدری که به پیش فرزند، کمر بسته است. آن چنان من در و گنج و دست بکشایم و تاج و تخت به تو بسپارم که یک روز نیز کاووس بدانگونه بر تو چهره به مهر نگشوده باشد. تو را بدو از هر رنجی، فرزندوار بدارم و در گیتی تو از من به یادگار بمانی. لیک اگر از کشورم بگذری، مهتران و کهتران بر من نکوهش کنند. از اینجا به دشواری می‌توانی بگذری، مگر این که خواست یزدان باشد. از این راه، دیگر زمینی نبینی و باید از دریای چین بگذری. ولی یزدان تو را از این کار بی‌نیاز کرده است. پس در اینجا بمان و به خوبی بساز. اینک همه سپاه و دژ و گنجها از آن توست، پس دیگر بهانه رفتن مجوی.

هر گاه نیز که آهنگ آشتی با پدر کنی، تو را گنج و کمر زرین سپارم و تا به ایران بروی، به دلسوزی با تو در راه بیایم. جنگ تو با پدرت دیری نیاید و باشد که چون چندی بگذرد، از جنگ سیر گردد. بدان که چون آدمی به شست و پنج سالگی رسد، دیگر از باد پیری، آتشش فسرده گردد. آنگاه ایران و گنج و سپاه از آن تو باشد و تاج همه کشورها نیز بستانی. من از یزدان پاک پذیرفتم که با جان و تن در خوبی بکوشم و به بد فرمان ندهم و خود نیز بد ندارم. باری، چون شاه، نامه را به مهر آورد، بفرمود تا زنگه نیکخواه به شتاب کمر به رفتن ببندد. آنگاه افراسیاب جامه شاهوار بسیار بیآراست و با سیم و زر و یک اسپ زرین ستام گران به همراه زنگه روانه کرد. زنگه شاوران شتابان بیآمد و چون نزدیک تخت سیاوش رسید، همه آن گفتنیها بگفت. سیاوش از سوئی از آن کار، شاد گشت و از سوی دیگر پر از درد و فریاد شد. از سوئی می‌دید که باید دشمنش را دوست گیرد. از سوی دیگر می‌دانست که کجا از آتش، باد سرد خواهد دمید؟

ز دشمن نیاید مگر دشمنی به فرجام، هر چند نیکو کنی

سپاه سپردن سیاوش به بهرام

پس سیاوش نامه‌ای به پدر بنوشت و همه سخنها را نزد او یاد کرد و گفت: من با همه جوانیم خرد یافتم و از کردار بد روی پیچیدم. از آن آتش مغز شاه گیتی، دلم در نهبان برافروخته گشت. نخست این شبستان تو بود که مرا دردی شد که از آن خون دل می‌گریستم. مرا بایسته شد که از کوه آتش بگذرم. از آن کار، آهوی دشت نیز بر من زار بگریست. آنگاه از برای آن ننگ و خواری بود که به جنگ شدم و خرامان به چنگ نهنگ آمد. لیک آن دم که هر دو کشور به این آشتی شاد گشتند، دل کاووس شاه چون تیغ پولاد شد و آن کار را نپسندید. اینک که چشم او از دیدار ما سیر گشته است، پس بیش از این به پیش آن سیر گشته نمانیم. دل او از شادی رها مبادا اگر چه من از اندوه، در دم ازدها رفتم. نمی‌دانم که آسمان در این کار، چه رازی از کین و مهر دارد. آنگاه سیاوش به بهرام فرمود: نامت را در گیتی تازه کن. اینک این تاج و تخت و سراپرده و گنجهای آگنده و درفش و سواران و پیلان و کوس را به تو سپردم. چون توس سپهدار به اینجا آید، آنها را همچنانکه پذیرفتی، به او بسپار. بیدار دل و بهروز باشی.

آنگاه سیاوش، سیسد سوار گرد و شایسته کارزار از میان سپاه برگزید و آن چندان درم که نیاز داشت با دینار و گوهر شاهوار و سد اسپ گزیده زرین ستام و سد ریدک زرین کمر بفرمود تا به پیشش آوردند و آن جنگ افزارها و ستام و کمرها را بشمرند.

پس از آن، بزرگان را به پیش خود خواند و چندی با ایشان سخنهایی را که بایسته بود براند و گفت: پیران از سوی افراسیاب به این سوی رود آمده است و پیامی به راز برابم بیاورده است. اینک من پیام ایشان را پذیرا می‌شوم و شما یان باید که در اینجا بمانید. همگی به فرمان بهرام باشید و دلتان را از گفتار او مپیچید. پس پهلوانان به پیش سیاوخش با آفرین، زمین را بوسه دادند.

چون خورشید تابنده پشت بنمود و شب فرا رسید، سیاوخش با دیدگانی اشکبار، سپاه به جیحون کشید. چون به ترمذ رسید، در و بام و کوی، بسان بهار، پر از رنگ و بو بود. و همچنان همه شهرها تا به چاچ، همچون پیوگی با تاج و گردنبد بودند. در هر ایستگاهی، خوردنی و خورشها بساخته و گستردنی بگسترده بودند. و این چنین تا به قیچاق تاشی راند و در آنجا فرود آمد و چندی بماند.

از سوی دیگر چون توس به بلخ آمد، با او آن سخنهای تلخ را بگفتند که: آن پسر فرخنده کاووس شاه، به نزد شاه توران رفت. توس که چنین دید، همه سپاهیان را باز خواند و از آنجا به درگاه کاووس راند. کاووس شاه چون از آن کار آگه شد، رخسارش زرد گشت و بنالید و آهی بکشید. از خشم سیاوش و افراسیاب، دلش پر آتش و دیدگانش پر آب شد. با خود اندیشید که آیا سپهر گردان چگونه خواهد گشت و آیا آسمان با او به کین خواهد بود یا به مهر؟ دیگر جنگ و کینه را به یک سو نهاد و از آن پس از پیکار یادی نکرد.

از دیگر سو به افراسیاب آگهی کردند که: سیاوش به این سوی رود آمد و سپاهش را در این سرزمین فرود آورد و فرستاده‌اش اینک به درگاه رسید. افراسیاب بفرمود تا همه پهلوانان با تبیره به پیشواز او روند. آنگاه پیران، هزار تن از خویشان خود را برای پذیره شدن سیاوش برگزید. سپاهیان را همگی، ساز و برگ بداد و چهار پیل سپید بیاراست. بر یکی از آن پیلان، تختی از پیروزه بر نهادند و درفش لوزان چون درخت که سرش ماه زرین بود و زمین‌اش بنفش و میانش را به زر بافته بودند، با آن همراه کردند. بر آن سه پیل دیگر نیز تختهایی زرین را به دیبا بیاراستند. آنگاه سد اسپ گرانمایه با زین زر و گوهر و سپاهی بدانسان که گویی سپهر، روی زمین را به مهر بیاراسته بود، بیاورند. سیاوش چون بشنید که آن سپاه بیامد، ایشان را پذیره گشت. چون درفش پیران سپهدار را بدید و خروشیدن پیلان و اسپان را بشنید، تیز بشتافت و پیران را در کنار گرفت و از او در باره شاه و مردم بپرسید و بدو گفت: ای پهلوان سپاه، چرا با آمدن به این راه، روانت را رنجه کردی؟ از همان آغاز در دل می‌اندیشیدم که چشمانم تو را تندرست ببینند. پیران، سر و پا و چهره زیبا و دل‌آرای او را ببوسید و پروردگار را گفت: ای داور آشکار و نهبان، اگر دیدار سیاوش را در خواب هم به من می‌نمودی، همانا که پیرانه سرم جوان می‌گشت. آنگاه پیران روی به سیاوش کرد و گفت: چون تو را روشن و تندرست دیدم، باید که یزدان را نیایش کنم. اینک که افراسیاب برایت چون پدری باشد، همه در این سوی جیحون تو را بنده باشند. بیش از هزار تن از کنیزان با گوشوار من نیز با همه گنجهایم از آن توست.

همه مردان و زنان، بندگان تو هستند. تو جاودانه دلشاد و تندرست و کامروا باشی.

اکنون اگر مرا با این پیرانه سر می‌پذیری، من کمر به پرستش تو بندم. آنگاه پیران و سیاوش با یکدیگر به شادی برفتند و از بیش و کم سخن گفتند. همه شهر پر از آواز جنگ و تنبور بود، چنانکه سر هر خفته‌ای را از خواب بر می‌آورد. بر خاک، مشک‌تر ریخته بودند. اسپان در هر جای پای می‌کوبیدند.

سیاوش چون این همه را بدید، اشک از دیدگان ببارید و از اندیشه خشمناک گشت. بزم زابلستان به یادش آمد که تا به کابلستان را بیآراسته بودند. چون سیاوش به آن مهمانی رستم پیل تن آمد، همه نامداران انجمن گشته بودند. ایران به یادش آمد و آهی سرد از جگر برکشید. در آن زمان نیز همه جا را زر و گوهر و مشک و شاهبوی ریخته بودند. دلش به یاد آنها آمد و بسوخت و چون آتش برافروخت. پس روی از پیران بپیچید و ببوشید، لیک پیران سپهبد، آن اندوه و درد او را بدید و بدانست که چه به یاد او آمد. اندوهگین گشت و لب را به دندان گزید. پس در قاچار باشی فرود آمدند و به گفتگو بنشستند. پیران به دیدار و گفتار و آن دوش و بر ویال سیاوش بنگریست. چشمانش به او خیره مانده و پیوسته نام یزدان بر او می‌خواند. به سیاوش گفت: ای شه‌ریار نامور، تو یادگاری از شاهان گیتی هستی. سه چیز با تو است که هیچ کس دیگری در گیتی از نژاد بزرگان ندارد: یکی آنکه گویی از تخمه کی کواد، تنها نژاد از تو گیرند. دیگر آنکه چنین راستگو و نیکوگفتاری. و سدیگر آنکه گویی از مهربانی، از چهرهات پیوسته مهر بر زمین می‌بارد. سیاوش بدو گفت: ای پیر پاکیزه راستگوی، ای که در گیتی به مهر و راستکاری شهره‌ای و از هر کار اهریمنی و ناراستی بدوری، این چنین که تو با من پیمان می‌بندی، می‌دانم که پیمانم را نشکنی.

پس ای نیکخواه به مهر و راستکاری تو، در این سرزمین، آرام گیرم. اگر از بودن در اینجا بر من چنین نیکویی رسد، پس نباید به این کرده خود بگریم. اگر هم چنین نیست، پس بفرمای تا از اینجا بگذرم و مرا راه کشوری دیگر بنمای.

پیران بدو گفت: دیگر به این کار میاندیش و چون این چنین از ایران زمین گذستی، دیگر دل از مهر افراسیاب مگردان و هیچ گونه در رفتن شتاب مکن. افراسیاب اگر چه نامش در گیتی به بدی پراکنده گشته است، لیکن جز آنست و مردی ایزدی است. خرد و هوش و اندیشه‌ای بلند دارد و بیهوده به راه گزند نتازد. مرا نیز با او پیوند خونی است و نیز برایش هم پهلوانم و هم راهنما. نزد او آبرو و جاهم بسیار است و گنج و تخت و سپاه فراوان دارم. همانا که بیش از صد هزار سوار در این سرزمین به فرمان من هستند و دوازده هزار از ایشان خویشان منند و هر گاه که خواهم، شب و روز به پیش من باشند. هم بوم و بر دارم و هم گوسپند و اسپ و گنج و کمان و کمند. جز اینها نیز بسیار چیزهای نهفته دارم و از هر کسی بی‌نیازم. اینک اگر تو در اینجا به شادی جای و آرام گیری، همه آنچه گفتم برخی تو باد. تو را از یزدان پاک پذیرفتم و از دل و جان، تو را پرستش کنم و نگذارم که از بدیها، گزندی به تو رسد. اگر چه هیچ کسی راز آسمان نداند. سیاوش از آن گفته‌ها رام گشت و روانش از اندیشه آزاد شد. پس با یکدیگر به خوردن بنشستند و سیاوش چون پسر گشت و پیران چون پدر. آنگاه خندان و با دلی شاد برفتند و جایی درنگ نکردند تا این که به شهر گنگ رسیدند که جایگاه خرمی برای درنگ بود.

دیدن سیاوش، افراسیاب را

چون به افراسیاب از آمدن سیاوش با آن فرهی آگهی کردند، از ایوان، کمر بسته و با سری پر شتاب، پیاده به کوی آمد. سیاوش چون او را بدید، از اسپ پیاده شد و به پیشش دوید. یکدیگر را در بر گرفتند و بر چشم و سر هم بسیار بوسه دادند. آنگاه افراسیاب گفت: دیگر از این پس بدی در گیتی به خواب رفت. دیگر نه آشوب خیزد و نه جنگ، میش و پلنگ با هم به آبشخور آیند. زمانی گیتی از تور دلیر برآشفتم ولی اکنون دیگر کشور از جنگ سیر گشته است. هر ساله دو کشور پر از شور بود و دل گیتی از آشتی دور بود. لیک اکنون زمانه به تو رام گردد و از جنگ و جوشن خون برآساید. اینک همه شهر توران، تو را بنده‌اند و دل به مهر تو آکنده‌اند. همه جان و دل و گنج من به پیش تو است و خودم به تن و جان، خویش تو هستم. من با رویی خندان، پدروار به تو مهر خواهم آورد. سیاوش او را سخت آفرین کرد و گفت: هرگز در گیتی بخت از تو برنگردد. خدای گیهان آفرین را سپاس که آرام از اوست و پرخاش و کین نیز از او.

آنگاه افراسیاب دست سیاوش را در دست گرفت و همچنان بی‌آمد و بر تخت شاهی بنشست و به روی سیاوش نگاه کرد و گفت: برای سیاوش، همتایی در گیتی نشناسیم. چنین روی و بالا و فر بزرگان را مردمان گیتی ندارند. آنگاه به پیران گفت:

کاووس، پیر و کم خرد است که از روی چنین پسری با این برز بالا و چندین هنر، شکبیا و آرام است. من در خواب، سیاوش را دیدم، با این همه این چنین از دیدار او در شگفت شدم. ولی در کار کاووس خیره مانده‌ام که چنین فرزندی دارد و روی از او بر می‌گرداند. پس افراسیاب یکی از ایوانها را برگزید و همه کاخ را زربفت بگسترانید. آنگاه تختی زرین در پیش نهادند که همه پایه‌هایش چون سر گاو میش بود و آن را با دیبای چینی بی‌آراستند. همه گونه ساز نیز بی‌آوردند. پس افراسیاب به سیاوش بفرمود تا در آن کاخ و بر آن تخت به کامروایی و فراخی باشد و بنشیند.

چون سیاوش در پیش ایوان رسید، سر بام آن را رسیده به آسمان دید. برفت و بر تخت زرین بنشست. چون خوان افراسیاب را بیآراستند، کسی آمد و سیاوش را فرا خواند. بر خوان، از هر گونه‌ای سخن رفت و همه شادمان بودند. چون از خوان برخاستند، به میگساری پرداختند و همه بزرگان با رود و رامشگران بنشستند و تا شب تیره گشت، باده خوردند. چون سر میگساران از می خیره شد، سیاوش، شادان به ایوان خرامید و دیگر از مستی، ایران به یادش نیامد. افراسیاب دیگر جان و دل بدو داد و خواب از سرش برفت. همان شب چون سیاوش برفت، در همان بزمگاه، افراسیاب به شیده گفت: فردا چون آفتاب سر از کوه برآورد، تو با پهلوانان و خویشان من از بزرگان، با پیشکش وریدک و اسپان گرانمایه زرین ستام به کاخ سیاوش بروید. [پس سپیده‌دم روز دیگر] ابشار و دینار و گوهر شاهوار به پیش سیاوش رفتند و آنها را به پیش او نهادند و او را بناوختند. افراسیاب نیز بسیار چیزها به نزدش فرستاد و یک هفته بدین گونه بگذشت.

هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

شبی افراسیاب شاه به سیاوش گفت: پگاه فردا هر دو با گوی و چوگان به میدان رویم و چندی به بازی ببردازیم و شادمان گردیم. از همه کس شنیده‌ام که هیچ پهلوانی چون تو چوگان نداند. سیاوش بدو گفت: شاها جاوید باشی. همیشه دست بدی از تو دور بادا. چه کسی از تو برتر است؟ شاهان، هنر از تو می‌جویند. من سر به فرمان تو نهاده‌ام و بد و نیک از تو می‌جویم. افراسیاب گفت: ای پسر، همیشه شاد و پیروز باشی. همانا که تو فرزند شاه و زبینه تختی، تو تاج کیانی و پشت سپاهی.

پس سپیده‌دم، پهلوانان، خندان و تازان به میدان رفتند. شاه ترکان به سیاوش گفت:

اینک هر یک در زدن گوی، یارانی برای خود برگزینیم. تو در آن سوی میدان باشی و من در این سوی. این انجمن نیز نیمی در این سو و نیمی در آن سو باشند. سیاوش گفت: مرا در برابر تو گوی و چوگان به کار نیاید و یارای گوی زدن با تو را ندارم. پس هم‌آورد دیگری برای خود بجوی. تنها اگر سزاوار هستم، یار تو گردم و در این میدان برایت سوار باشم، [لیک با تو هم‌آورد نگردم]. افراسیاب از گفتار او شاد شد و دیگر سخن گفتن هر کسی به پیش او چون باد شد. پس گفت: تو را به جان و سر کاووس شاه سوگند می‌دهم که با من در بازی هم‌آورد گردی. اینک به پیش این سواران، هنر خود پدیدار ساز تا نگویند که افراسیاب کسی را به بد برگزید. اگر چنین کنی، مردان من بر تو آفرین کنند و روی من نیز به خنده شکوفا گردد. سیاوش به او گفت: فرمان، تو راست است. سواران و چوگان نیز از آن توست.

پس افراسیاب برای خود یارانی برگزید چون گلباد و گرسیوز و جهن و پولاد و پیران و نستیهن جنگ جو و هومان که گوی را از آب نیز بر می‌داشت. آنگاه برای سیاوش یارانی همچون رویین و شیده نامدار و اندریمان - که سواری دلیر بود - و ارجاسپ - که نره شیری اسپ افکن بود - برگزید و به نزد او فرستاد. سیاوش به او گفت: ای نامجوی، چه کسی از ایشان را یارای رفتن به پیش گوی است؟ همگی ایشان یار شاهند و من تنهاییم و به تنهایی باید نگهدار چوگان باشم. اگر که شاه مرا فرمان می‌دهد، سوارانی از ایرانیان به میدان آورم تا در زدن گوی، مرا بدانسان که آیین باشد، یاری کنند. چون افراسیاب این سخن سیاوش را بشنید، با او در آن کار همدستان گشت. پس سیاوش هفت مرد از ایرانیان را که شایسته نبرد بودند، برگزید. آنگاه چنان خروش تیره از میدان برخاست که گویی آسمان به زمین آمد. از آواز سنج و دم کارنای گویی میدان از جای بجنبید. افراسیاب گویی بز، که همچنانکه سزاوار بود، تا به ابر برآمد. سیاوش اسپ خود را برانگیخت و چون گوی به زیر آمد، بدانسان آن را بز که گوی از برابر چشم ناپدید گشت. پس افراسیاب شاه بفرمود تا گوی دیگری به نزد سیاوش ببرند. سیاوش آن گوی را بوسید و بار دیگر خروش نای و کوس برخاست. سیاوش بر اسپ دیگری بر نشست و گوی را چندی در دست بگرفت و آنگاه آن چنان با چوگان بر او زد که گویی آن گوی به ماه بر شد. از چوگان او، گوی ناپدید گشت، آن چنان که که گویی آسمان آن را برکشید. دیگر کسی در میدان، خندان نبود. لیک افراسیاب از آن گوی سیاوش خندان گشت و با خنده او بود که سر نامدارانش از خواب برآمد و همگی گفتند: ما هرگز سواری را بر زین، به نامداری او ندیده‌ایم. افراسیاب، آن شاه نامور، گفت: کسی که با فرّ یزدان است، این چنین باشد. دانسته‌ام که سیاوش از خوبی و دیدار و فرّ و هنر، دیدنش بهتر از شنیدنش باشد.

آنگاه در یک سوی میدان تخت بنهادند و شاه بیامد و بر آن بنشست و سپاهیان را گفت: میدان و چوگان و گوی از آن شمایان باشد. پس آن دو سپاه با یکدیگر نبرد چوگان بکردند و گرد را تا به خورشید برآوردند. در هر سو گفتگوی بسیار بود و هر یک از دیگری گوی می‌برد. در همان هنگام ترکان با تندی و درشتی خواستند که گوی را ببرند. سیاوش چون آن بدید، برای ایرانیان اندوهگین گشت و به زبان پهلوی گفت: با این بخت و گردش روزگار، آیا دیگر این میدان بازی است یا کارزار است؟ چون میدان بسر آمد، سیاوش روی بتابید و گوی را به ترکان سپرد. دیگر از آن پس سواران ایران به نرمی بازی کردند. ترکان گوی بیانداختند و همچون آتش بتاختند.

افراسیاب چون آواز ترکان را بشنید، بدانست که آن گفتار پهلوی سیاوش چه بود.

آنگاه گفت: یک نیکخواه با من بگفته است که در گیتی برای تیر و کمان و بر و دوش سیاوش، همتایی نیست. سیاوش چون سخن او بشنید، کمان کیانی را برکشید.

افراسیاب کمان او را خواست تا بنگرد و به کسی دهد تا آن را بکشد. چون کمان را نگاه کرد، در آن خیره بماند و بسیار آفرین کرد. آنگاه آن را به گرسیوز تیغ زن داد و گفت: آن را به زه کن. گرسیوز بکوشید تا کمان را به زه کند، لیک نتوانست و آن ترک از آن کار، دژم شد. افراسیاب شاه کمان را از گرسیوز بستد و بر زانو نشست و خانه کمان را بمالید و آن را به زه کرد و خندان به او گفت: من نیز به روزگار جوانی چنین کمانی داشتم، ولی اکنون زمان، دیگر گشته است. همانا که بر ویال و دوش سیاوش بر پشت زین نیز جز این کمانی نخواهد. آنگاه بر اسپریس نشانه بنهادند و سیاوش بدون هیچ سخنی، همچون دیو بر آن اسپ بادپای بنشست و ران بیافشرد و فریاد زنان بیآمد و تیری بر میان نشان زد. چشم گردنکشان بدو خیره مانده بود. بار دیگر تیر خدنگ چهار پری به آسمان راند و به آن نشانه بزد، چنانکه آن را سوراخ سوراخ بکرد. آنگاه کمان را بر بازو افکند و به پیش افراسیاب بیآمد و از اسپ فرود آمد. شاه بر پای خاست و گفت: براستی که این هنرت، خود، گواهی بر گوهر و نژادت است.

آنگاه از آن جایگاه، دلشاد و ارجمند به سوی آن کاخ بلند رفتند و خوان و می بیآراستند و رامشگران سزاواری بیآوردند. بسیار می بخوردند و شاد گشتند و همگان نام سیاوش بر زبان راندند. بر سر خوان بنشسته بودند که شاه، جامه‌ای شاهوار بیآراست که هیچ کسی در گیتی پیش از آن به ماندنش ندیده بود. پس آن را به همراه اسپ و ستام و تخت و کلاه و دینار و همیانهای درم و یاکند و پیروزه و چند کنیزک و ریدک و جامی پر از یاکند درخشان بفرمود تا بشمرند و همه را به سوی کاخ سیاوش ببرند. آنگاه به همه خویشانش در توران زمین که بدو مهری بسیار داشتند، گفت: همه شمایان نیز برای سیاوش، خواسته و خوانهای آراسته بیآورید. و به همه سپاهیان گفت: همگی سر به فرمان سیاوش باشید.

رفتن افراسیاب و سیاوش به شکار

روزی افراسیاب به آن شاهزاده گفت: یک روز با من به نخچیرگاه بیا تا دل را شاد و خرم کنیم و روانمان را با شکار، بی‌اندوه سازیم. سیاوش بدو گفت: هر گاه که خواهی، چنان کنم. پس روزی به نخچیرگاه رفتند. شاه با باز و یوز شکاری برفت و سپاهی از هر گونه، از ایرانیان و تورانیان با او برفت. سیاوش در آن دشت، گورخری دید. پس چون باد از میان سپاه بردمید و به تیزی و سبکی در فراز و نشیب بتاخت و یک گور را با شمشیر بزد و بر دو نیم کرد. سپاه شاه که بدو می‌نگریستند، چون چنین دیدند، همگی به افراسیاب گفتند: اینت سرافراز و شمشیر زن. آنگاه به یکدیگر روی کردند و گفتند: از ایران، بد بر سر ما آمد، زیرا که نام سران و بزرگانمان به ننگ آمد. سزاوار باشد که با شاه، جنگ آغازیم. از سوی دیگر، سیاوش در کوه و دشت و دهار بتاخت و با شمشیر و تیر و نیزه در هر جا توده‌ای از شکار بساخت و دیگر سپاهیان را از شکار آسوده کرد. آنگاه از آن جایگاه همگی با دلی شاد به سوی ایوان شاه رفتند.

از آن پس افراسیاب اگر شاد بود یا دژم، بجز سیاوش با کسی دیگر نبود. دیگر با جهن و گرسیوز و هر کس دیگر شاد نبود و بدیشان راز نگشود. روز و شب با سیاوش بود و لبانش بدو خندان بود. و بدین گونه یک سال بگذشت و در همه آن سال، سیاوش و افراسیاب، در اندوه و شادی با یکدیگر بودند. به زن دادن پیران، دختر خود را به سیاوش

روزی سیاوش و پیران در کنار هم بنشستند و از بیش و کم با یکدیگر سخن گفتند.

پیران به او گفت: تو در این سرزمین، آن چنان مانده‌ای که گویی رهگذری هستی. لیک افراسیاب شاه چنان بر تو مهربان است که شب به نام تو می‌خوابد. تو خرم بهار و نگار و اندوهگسار اویی. تو بزرگ و فرزند کاووس شاهی که از بسیاری هنرهایت، سرت به ماه ساییده است. اینک پدرت پیر گشته است و تو برنایی. پس هوشیار باش که میان تو و تاج شاهی جدایی نیافتد. تو شهریار ایران و تورانی. یادگاری پر هنر از شاهانی. لیک برایت هیچ کسی را نمی‌بینم. که با تو پیوند خونی داشته باشد و بر تو مهر بورزد. در توران نیز کسی را سزاوار و دم‌ساز خود نیابی. نه برادری داری، نه خواهر و نه زن. همچون شاخ گلی هستی در کنار چمن. پس اینک زنی برای خود برگزین. پس از مرگ کاووس، ایران و تاج و تخت دلیران از آن تو باشد. اکنون بدان که در پیش پرده افراسیاب سه ماهروی است که اگر ماه نیز چشم داشت، چشم از ایشان بر نمی‌داشت. سه دختر نیز در شبستان گرسیوز هستند که هم از سوی مادر و هم از سوی پدر، نژاده‌اند. نبیره فریدون و فرزند شاهند و هم

زیب دارند و هم تاج و تخت. در پس پرده من نیز چهار دختر خردسال هستند که برایت همچون بندگانی می‌باشند. از میان ایشان، جریره بزرگتر است و همتایی از خواریان ندارد. اگر او را ببسندی، برایت بنده‌ای خواهد بود. سیاوش به او گفت: سپاس دارم، مرا همچون فرزند خود بشناس. از میان آن خوبان، جریره سزاوار من است، چرا که اگر با جان و دل خویش پیوند سازم، بهتر باشد. او نازش جان و تنم باشد و بجز او کسی را از این انجمن نخواهم. و تو با این کارت، سپاسی بر سرم نهاده‌ای که تا زنده‌ام آن را از یاد نخواهم برد.

چون پیران از پیش سیاوش برفت، به نزد گلشهر شتافت و بدو گفت: به فر سیاوخش گردنفرز، کار جریره را بساز. چگونه امروز شاد نباشیم، که نبیره کواذ داماد ما گشت؟ پس گلشهر، دخترش را بیآورد و افسری بر سرش بنهاد و با رنگ و بوی، او را چون بهاری خرم بیآراست و با دیبا و زر و درم و دینار، او را به نزد سیاوش فرستاد و به پیوند او در آورد. کسی شمار آن همه گنجها که با دختر روان کرده بودند و آن تخت زرین گوهرنگار را نمی‌دانست. سیاوش چون روی جریره بدید، او را خوش آمد و خندید و شادی گزید. از آن پس شب و روز به شادی با او بود و یاد کاووس بر دلش نیامد. بر این نیز چندی بگذشت و سیاوخش را از آن گذشت زمان، بهره و سرنوشتی بود. از سوی دیگر در پیش افراسیاب نیز هر روز بزرگی و جاه و آبروی او بیشتر می‌شد.

سخن گفتن پیران با سیاوخش از فرنگیس

روزی پیران پرهیزگار به سیاوخش گفت: ای شهریار، تو دانی که شاه توران که کلاش از آسمان نیز برتر است، شب و روز، روانش به تو روشن است و تو دل و هوش و توش و توان اویی. اینک اگر تو با او پیوند خونی بیایی، از این پایگاهی که داری نیز هر دم افزون شوی. اگر چه فرزند من خویش تو است، لیک من از کم و بیش تو اندوهناکم. و گرچه جریره پیراسته است و از میان این انجمن، تو را بخواسته است، ولی تو را سزاوارتر آن باشد که گوهر در دامان شاه جویی. بدان که فرنگیس در میان همه خوبان شاه، مهتر است و تو چنین ماهرویی را در گیتی نیایی. بالایش از سروسهی نیز برتر است و افسری از مشک سیاه بر سر دارد. هنرها و دانشش از اندازه فزون است و همواره خرد را در کنار دارد. به مانند او در کشمیر و کابل نیز نباشد. اینک روا باشد اگر او را از افراسیاب بخواهی. و چون شاه پر مایه با تو پیوند یابد، فر و شکوه تو درخشان گردد. پس اگر فرمان دهی، من به او بگویم و با این کار نزد او آبرو جویم.

سیاوش به پیران نگاه کرد و گفت: شایسته نباشد که فرمان یزدان را نهان سازم.

اگر خواست آسمان این چنین است، پس هیچ کس را از راز آسمان آگهی نباشد. اگر من هرگز دیگر به ایران نخواهم رسید و هرگز روی کاووس را نخواهم دید و اگر که باید از روی زال که پروردگار من و تهمتن که بهار خرم من و نیز از روی بهرام و زنگه شاوران و گیو و شاپور و دیگر پهلوانان برم و در توران خانه گزینم پس تو پدر باش و این کدخدایی را بساز و این راز را با کسی مگوی. سیاوش، این بگفت و دیدگان پر از اشک کرد و آهی سرد بکشید. پیران گفت: مرد کارآزموده خرد یافته، با روزگار بسازد. بدان که تو از آسمان که آرام و پرخاش و مهر از اوست، رهایی نیایی. اگر در ایران، دوستانی داشتی، همه را به یزدان سپردی و بگذاشتی. اکنون دیگر نشست تو در اینجاست و از اینجا تخت ایران را بدست خواهی آورد.

سخن گفتن پیران با افراسیاب

پس پیران به درگاه شاه رفت و از اسپ فرود آمد. راه را برایش بگشودند. چندی در پیش افراسیاب بود تا این که افراسیاب بدو گفت: چرا این چنین در پیشم به پای ایستاده‌ای؟ از گیتی چه می‌خواهی؟ همانا که سپاه و زر و گنج من به پیش تو است.

من هر آنچه که خواهی، آن کنم. اینک بگو که از تخت و کلاه و تیغ و مهر، بسیار و اندک، چه می‌خواهی؟ پیران خردمند گفت: گیتی از تو بی‌نیاز مباد. مرا از بخت تو، هم خواسته و گنج و سپاه است و هم تیغ و تاج و تخت. ولی پیامی به راز از سیاوش بیآورده‌ام که به تو ای شاه بازگویم. سیاوش مرا گفت که با شاه توران بگو: من دلشاد و نامجوی گشتم. مرا چون پدری در کنار خود بیوردی و شادمانم کردی. اکنون همچنان کدخدایی بکن و بدان که به نیک و بد از تو بی‌نیاز نیستم. در پس پرده تو دختری است که سزاوار ایوان و تخت من است و مادرش او را فرنگیس می‌خواند. من اگر سزاوارش باشم، بدین کار شاد گردم. جان افراسیاب از شنیدن آن سخنان پر اندیشه گشت و با دیدگانی پر اشک گفت: من پیش از این با او در این باره سخن گفته بودم، لیک او بر این گفته با من همدستان نبود. ولی بدان که کسی که بسیار خردمند بود به من گفت: ای دایه بچه شیر نر، چرا این چنین خود را برای او رنجه می‌داری ولی این رنجه به بار نخواهد نشست. می‌کوشی و او را پر هنر

می‌سازی. لیک چون او به بار آید، تو بی‌بر شوی. درست در هماندم که نیروی جنگ یابد، سر پروراننده خود را به چنگ گیرد. نیز ای پیران، من از موبدان پیر و ستاره شناسان خردمند، آنگاه که ستاره‌یاب را در برابر خورشید بداشتند، شنیدم که من از نبیره‌ام شگفتی بسیار بینم و این تخت و تاج و سپاه و گنج و سرزمین، همگی بدست نبیره‌ام تبه گردد و از دست او در گیتی پناهی نیابم. همه کشورم را بگیرد و از کار او بد بر سرم آید. اکنون باورم شد که او این گفتار بگفته است و این که آسمان چه در نهان دارد. از این دو نژاده، یکی شاه گردد و بیاید و گیتی را بستاند. بر و بومی درست در توران برجای نگذارد و تاج و تخت را از من بگیرد. پس چرا چنین کنم؟

چرا کشت باید درختی به دست که بارش بُود زهر و بیخش کبست

کسی که هم از نژاد کاووس باشد و هم از افراسیاب، همچو آتشی تیز باشد که با کوهه آب برآمزد. نمی‌دانم که آیا او به مهربانی به سوی توران می‌آید یا این که با جنگ، رو سوی ایران می‌کند؟ پس چرا بیهوده زهر بچشم و دم مار برگزینم. پس سیاوش را تا هر زمان که اینجا بماند، چون برادری نگاه دارم و هر گاه خواهد که از اینجا به سوی ایران رود، به خوبی کار او را بیارایم و او را به نیکی به نزد پدرش بفرستم، آن چنان که همه دادگران نیز چنان پسندند.

پیران که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، دل خود را بدین کار، اندوهگین مدار. آگاه باش که هر کسی که از نژاد سیاوش باشد، خردمند و بیدار و فروتن باشد. پس به گفتار ستاره شناس هیچ مگرای و خرد را بکار گیر و کار سیاوش را آماده ساز. همانا که از این دول پدر و مادر نژاده، چنان ناموری زاده گردد که سر به خورشید برآرد. برآستی که فروزنده تر از نژاد فریدون و کی کواذ نیایی. پس اگر هم، راز آسمان و سرنوشت جز این باشد، بدان که با اندیشه کردن بسیار نیز نتوانی آسمان را با خود بر سر مهر آوردن. هر آنچه می‌باید بشود، بی‌گمان خواهد شد و با پرهیز تو چیزی که باید بشود، باز نخواهد ایستاد. پس آگاه باش که هر آنچه تو از بخت بپرسی و جویای آن باشی، همان بیایی. افراسیاب به پیران گفت: دانم که اندیشه تو بد نیآورد. اینک من نیز با فرمان و اندیشه تو همدستان گشتم. تو برو و هر چه می‌خواهی، به خوبی بکن. پیران در برابر او خم گشت و او را نماز برد و بسیار آفرین کرد و بازگشت. آنگاه به شتاب به نزد سیاوش رفت و آنچه را که رفته بود، بدو بگفت. پس هر دو شادان با هم بنشستند و با باده نوشی، اندوه از جان بشستند.

بیوگانی فرنگیس با سیاوش

چون آسمان، خورشید را چونان سپری زرین برآورد، پیران سپهدار میان را بیست و بر اسپه تیز رو برنشست و روی به کاخ سیاوش نهاد. چون بدانجا رسید، بر فرّ او بسیار آفرین بکرد و گفت: امروز کار میهمانی دختر شاه را بساز و اگر فرمان دهی من، خود، چنانکه سزاوار اوست، این کار به انجام رسانم. سیاوش در برابر پیران شرمگین گشت، زیرا که داماد او بود. پس بدو گفت: برو و هر چه خواهی بساز. تو خود دانی که مرا با تو رازی نیست. چون پیران سخن او را بشنید، به سوی خانه رفت و به گرمی، دل و جان خود را در آن کار بست. آنگاه کلید جایی را که جامه‌های نابرد در آن بود به گلشهر - که کدبانوی پیران و زنی ستوده و روشن روان بود - بسپرد. پس آنچه از گنجها، نامدار بود، برگزیدند: هزار زربفت چینی، تبوکهای زبرجد و جامهای پیروزه پر از مشک نافه و داربوی خام، دو افسر پر از گوهر شاهوار، دو دستبند، یک گردنبند زرین نگار، شست بار شتر از گستردنی‌ها، سه دست جامه زربفت که بر آنها چندین گونه گوهر بافته بودند، سی بار شتر، تبوک سیمین و زرین و ده جامه پارسی، یک تخت و چهار پایه زرین، سه سرپایی زرین زبرجدنگار، دو یست کنیز با جام زرین در دست چنانکه گویی دیگر در ایوان جایی نبود، سیسد ریدک زرین کلاه، سد نیکخواه از خویشان نزدیک، ده تبوک مشک، سد تبوک لرکیماس. همه اینها را به همراه خواسته‌های بسیار، گلشهر با خواهرانش در یک کجاوه زرین که دیبا از آن فروهشته بودند، آفرین گویان به نزد فرنگیس بردند. گلشهر ده هزار دینار نیز از برای بشار با خود بیآورد.

چون به آنجا رسیدند، گلشهر زمین را ببوسید و گفت: اینک ناهید، جفت خورشید گشت. از سوی دیگر نیز پیران و افراسیاب، از بهر سیاوش، پر شتاب بودند. آن دختر را به آیین خویش و چنانکه در خور کیش ایشان بود، به سیاوش دادند و بر آن پیوند، گواهانی بگرفتند. چون از این پیمان بپرداختند، پیران به شتاب پیامی به نزد گلشهر فرستاد تا زود به پیش فرنگیس رود و او را به نزد شاهزاده سیاوش ببرد. پس گلشهر شادان به پیش فرنگیس رفت و او را گفت: همین امشب باید که به نزد سیاوش روی تا تخت او به تو، ای ماه، آراسته گردد. گلشهر، این بگفت و زود او را بیآراستند و بر موهای مشکینش گل بییراستند. آنگاه فرنگیس چون ماه نو به نزدیک سیاوش تاجور بیآمد و با یکدیگر به شادی بودند و هر زمان مهرشان به هم افزون گشت. یک هفته چنان بزمی بود که مرغ و ماهی نیز نخفت و از شادی و آواز رامشگران، زمین، از کران تا کران همچون باغی گشت.

کشوری دادن افراسیاب، سیاوش را

یک هفته بر این کار بگذشت. افراسیاب چیزهای بسیاری از اسپان تازی و گوسپند و جوشن و کلاخود و گرز و کمند و دینار و همیانهای درم و پوشیدنیها بیآراست و آنگاه بفرمود تا گشادنامه‌ای بر پرنیان نوشتند و در آن از مرز توران تا پیش دریای چین - که سد پرسنگ بالای آن بود و پهنای آن را کسی یارای پیمودن نداشت - یکایک شهرها و زمینها را نام برد و پادشاهی آنها را به آیین کیان، به سیاوش بسپرد. پس همه آن پیشکشها را با آن گشادنامه و تخت و تاجی زرین به پیش سیاوش فرستاد. آنگاه بر کوی، میدان سوری بیآراست و هر که از دور و نزدیک به آنجا می‌رفت، در آن جایگاه، می و خوان و خوالیگران را می‌یافت و هر چه می‌خواست، می‌خورد و با خود می‌برد. یک هفته همگان بدین سان شادمان بودند. افراسیاب در زندانها بگشود و زندانیان را آزاد ساخت. روزگار از او شاد بود و او نیز شاد گشته بود.

پگاه روز هشتم سیاوش و پیران پهلوان به نزد شاه آمدند تا از او دستور بازگشت به کاخ خویش گیرند. هر دو بر افراسیاب آفرین کردند و گفتند: ای شهریار نامور زمین، جاودانه شادمان باشی و پشت بدخواهت خمیده بادا. آنگاه پیران و سیاوش به شادی از آنجا برفتند و پروردگار را بسیار یاد کردند.

یک سال نیز این چنین روزگار با داد و مهر بگذشت. روزی فرستاده‌ای نیکخواه از سوی افراسیاب شاه به نزد سیاوش آمد و گفت: افراسیاب شاه از سیاوش شهریار می‌پرسد که ای مهتر نامدار، اکنون که تو را از اینجا تا به چین داده‌ام، پس بدانجایی برو و همه آن سرزمینها بنگر و شهری را که خواهی و در آن آرام یابی برگزین و به شادی و نیکی در آنجا بمان و یک دم نیز خوشی را از دلت دور مدار. سیاوش چون آن پیام بشنید، دلشاد گشت و نای و کوس بزد و بنه بر اسپان نهاد. پس جنگ افزار فراوان و گنج و تاج زر با او ببردند. کجاوه‌های فراوانی بیآراستند و در پس آن پرده‌ها خوبرویان را بپیراستند. سیاوش نیز فرنگیس را در کجاوه نشاند و بنه بر نهاد و روان گشت. به شادی به سوی ختن - که پیران از آن شهر بود - روی نهادند. سیاوش یک ماه را میهمان پیران در ختن بود و یک روز نیز از خوردن نیآسود. گاهی به میگساری و رود سرگرم بود و گاه به شکار. سر یک ماه، سپیده دمی آواز کوس برخاست و سیاوش به سوی پادشاهی خویش آمد و پیران در پیش او و سپاهیان در پس او روان بودند. چون مردم آن سرزمین آگاه گشتند، بزرگانشان بر سر راه سیاوش شاه بیآمدند و به کام دل، همه جا را به آیین بیآراستند. چنان خروشی از آن پادشاهی برخاست که گویی برآستی شب رستاخیز بود. از بسیاری رامش و ناله چنگ و نای، گویی دل از جای می‌جنبید. سرانجام به جایی آباد و خوب رسیدند که در یک سوی آن دریا و در سوی دیگر کوه و در یک سوی شکار گاهی دور از گروه بود. درختان بسیار و آب روانش دل سالخورده را جوان می‌کرد. پس سیاوش به پیران گفت: اینت سرزمین فرخ نهاد. در اینجا من جایگاهی خوب بسازم که مرا به شادی دلگشا باشد.

بوستان فراخی برآورم و در آن باغها و کاخهای فراوان بسازم. نشستگاهی سزاوار تاج و تخت، تا به ماه بفرارم. پیران بدو گفت: ای نیک‌اندیش، همچنان کن که می‌اندیشی. اگر فرمان دهی، آن چنان که می‌خواهی جایگاهی تا به ماه برآورم.

سرزمین و گنج را دیگر از برای خود نخواهم. زمین و زمان را از تو سپنج دارم.

سیاوش به او گفت: ای بختیار، همانا که تو درخت بزرگی را به بار نشانی. همه گنج و خوبی من از توست و در هر جا نخست تو را در رنج بینم. چنان شهری در این جا بسازم که همگان بدان خیره مانند.

ساختن سیاوش، گنگ دژ را

اکنون در داستان برگشایم و از سخنهای شایسته باستان، سخن از آن داستان کهن شهر گنگ سیاوخش گوئیم.

ابا آشکارا نهان آفرید

برو آفرین کوجهان آفرید

همه چیز جفت است و ایزد یکیست

خداوند دارنده هست و نیست

به یارانش بر یک به یک همچنین

به پیغمبرش بر کنیم آفرین

تو ایدر به بودن مزین داستان

که گیتی تهی ماند از آن راستان

کجا آن دلاور گزیده مهان

کجا آن سر گاه شاهنشهان

کجا آن حکیمان و دانندگان	همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتان پر از ناز و شرم	سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آن که بر کوه بودش کنام	رمیده از آرام و از کام و نام
کجا آن که سودی سرش را به ابر	کجا آن که بودی شکارش هزبر
همه خاک دارند بالین و خشت	خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک	همه جای ترسست و تیمار و باک
تو رفتی و گیتی بماند دراز	کسی آشکارا نداند ز راز
جهان سر بسر حکمت و عبرتست	چرا بهره ما همه غفلتست
چو شد سال بر شست و شش چاره جوی	ز بیشی و از رنج برتاب روی
تو چنگ فزونی زدی در جهان	گذشتند از تو بسی همهران

اینک اگر بر این گفتار من همداستان نیستی، سخنی از نامه باستان بشنو و ببین که چون گیتی از آن نامداران - که همه جا یک سره از ایشان آباد بود - تهی گشت، تو دیگر چرا تاج فزونی بر سر می‌نهی؟ اکنون داستانی گنگ دژ بشنو و با این سخن همداستان گرد.

براستی که در گیتی جایی به مانند گنگ دژ - که سیاوش با رنجهای بسیار آن را بساخته بود - نیست و زمینی بدانسان دلآرای نباشد. چون از دریا بگذری، بیابانی پهن و بی‌آب ببینی و چون از این نیز بگذری، شهری آباد ببینی. پس از آن، کوهی بسیار بلند ببینی و این کوه را گنگ دژ در میان گرفته است. سد پرسنگ گرداگرد کوه برآمده و چشم از بلندای آن ستوه می‌گردد. از هر سو که ببویی، راهی بر آن نیست و همه گرداگرد آن یکی است. بدین گونه سی و سه پرسنگ دیوار سنگی است. بر این چند پرسنگ اگر تنها چند مرد نگاهبان باشند، سد هزار سوار زره دار و برگستانور نیز یارای گذشتن از آن نیابند. از این دیوار که بگذری شهری فراخ پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ ببینی. در همه جا گرمابه و رود و جوی و در هر برزنی، سراسر رامش و رنگ و بوی است. در آن کوه، پر از نخچیر و در دشت، پر از آهو است. چنین بهشتی را که ببینی دیگر یارای رفتن از آن نیابی. چون بر کوهها بگذری، در همه جا تذر و طاووس و کبک دری بیابی. نه گرم گرم است و نه سرد سرد. جایگاه شادی و آرام و خورد است. هیچ کسی را در آن شهر، بیمار نبینی. بوستانی از بهشت است و بس.

آبهایش روشن و خوشگوار و همیشه بر و بومش چون بهار است. درازا و پهنایش نهسد باشد. بالای آن کوه، یک و نیم پرسنگ است، چنانکه آدمی از رفتن بر آن به ستوه آید. و در آن سو دشتی پدید آید که خوبتر از آنجا کس ندیده است. سیاوش که از آنجا می‌گذشت، چون آنجا را بدید، آن را از همه توران زمین برگزید و با ساختن آن خود را نامبردار ساخت. دیواری از سنگ و گچ و مرمر و گوهر دیگری که اینک نامش را نمی‌دانیم، برآورد که درازای آن بیش از دویست ارش و پهنای آن سی و هشت ارش است. نه منجنیک بر آن آید و نه تیر. باید که آن را ببینی زیرا که تا کسی آن را به چشم خویش نبیند، چون از آن سخن گوئی، خشمگین شود. از فراز آن تا به زمین دو پرسنگ باشد و گرداگرد آن هندک کنده‌اند. کوه نیز بدانسان بلند نباشد و مرغ از بر شدن به آن ستوه گردد. باری، سیاوش در آنجا از برای بزرگی و تخت و تاج، بسیار رنج برد و شهری آن چنان دلگشای ساخت. در آن کاخ و ایوان و میدانهای بسیاری بساخت و درختان فراوان بکاشت. جایی همچون بهشت بساخت و در آن گلهای بسیار چون سنبل و نرگس و لاله بکاشت.

سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها

چون از آن سرزمین خرم بازگشتند، سیاوش پیوسته رازی در دل داشت و می‌اندیشید. پس روزی از اختر شناسان پرسید که: اکنون که من در اینجا چنین جایگاهی بساختم، آیا فرّ و بخت من از این کار، به سامان باشد یا این که از کرده خود پشیمان گردم؟ همه ایشان به او گفتند: بنیاد این کار به هیچ روی، فرخنده نیست.

سیاوش از گفتار اختر شناسان خشمگین گشت و دلش پر درد و چشمانش پر اشک شد و بگریست. پیران بدو گفت: ای شهریار، تو را چه رسید که این چنین سوگوار گشتی؟ سیاوش گفت: این آسمان است که دلم را پر درد و جانم را نژند ساخت. زیرا که هر چند خواسته و گنج و

کاخ آراسته گرد آورم، سرانجام باید همه را به دشمن سپارم و تنها مرگ بهره من باشد. چون گنگ دژ جایی در گیتی نباشد و هیچ شارستانی به دلآزایی آن نیست. مرا فرّ پروردگار نیکی دهش و بخت بیدار و خردمندی، یار بود. شارستانی بدانسان بساختم و سرش را به پروین برآوردم. اکنون باز هم بر آن بسیار بنگارم، لیک چون جایی خرم و آراسته و پر از گنج و کاخ و خواسته گردد، شادی من بسیار نباید و کسی دیگر بر جای من نشیند. نه من و نه فرزندم و نه هیچ پهلوانی از خویشان من شاد باشند. زندگانیم دراز نباشد و دیگر از کاخ و ایوان، بی‌نیاز گردم. تخت من از آن افراسیاب گردد و بی‌گناه، مرگ بر من شتاب آورد.

چنین است راز سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند

پیران بدو گفت: ای سرفراز، بیهوده اندیشه بر دلت دراز مساز. زیرا که افراسیاب در سختی و رنجها پشتیبان تو است و نگین شاهی نیز در انگشت توست. من نیز تا جان در تن دارم، بدان کوشم که هرگز پیمانان را نشکنم و نگذارم که بادی بر تو بگذرد. سیاوش به او گفت: ای نیکنام، همیشه نامت را به نیکی ببینیم و بیدار دل و تندرست باشی. همانا که همه رازهای من به پیش تو آشکار است. اینک نیز من تو را از فرّ یزدان و از راز آسمان آگاه کنم. از سخن ایوان و باغ بگذرم و آنچه بودنی و سرنوشت است با تو بگویم تا چون آنچه بگویم رخ دهد، نگویی که چرا سیاوش، این را از من نهان داشت. اکنون ای پیران پهلوان هوشمند، نیک به این گفته‌ها گوش بسپار. بدان که چندی بر این روزگار نگذرد که به پیکار افراسیاب شاه بیدار دل، من به بی‌گناهی کشته گردم و این تاج و تخت از آن کسی دیگر شود. گرچه تو راه راست و پیمان خود را با من نگاه خواهی داشت، ولی خواست آسمان جز این است. از گفتار بدگوی و از بخت بد بر من به بی‌گناهی، بد رسد. ایران و توران به هم برآشوبند و از آن کینه، زندگانی، دژم گردد. سراسر زمین پر از رنج و زمانه پر از شمشیر کین شود. چه بسیار درفشهای زرد و سرخ و سیاه و بنفش که از ایران در توران ببینی. چه بسیار خواسته‌ها که به تاراج رود و گنجهای آراسته که پراکنده گردد. چه بسیار کشورها که به زیر پای ستوران بکوبند و آب جویها شور شود. آن زمان است که افراسیاب از کردار و گفتار خویش پشیمان شود لیک دیگر در آن هنگام که از سرزمینهای آباد، دود برخیزد، پشیمانی برایش سودی نخواهد داشت. از ایران و توران خروش برآید و گیتی از خون من به جوش آید. پس چون پروردگار، این را برآسمان بنوشت، هر آنچه کاشته، تنها به فرمان همو بر دهد. بیا تا به شادی ببخشیم و بخوریم و چون گاه در گذشتمان از این گیتی فرا رسد، بگذریم. چرا دل در این سرای سپنجی می‌بندی و به گنج می‌نازی و از رنج می‌نالی؟ اینک که کسی دیگر از گنج برخوردار می‌گردد، آدم کارآزموده چرا دشمن پرورد؟ چون پیران سخنان سیاوش را بشنید، از گفتار او دلش پر از درد گشت و با خود اندیشید که: اگر او راست گوید، پس برآستی که این بد از من بود که به من رسید. این من بودم که رنج و سختی را به توران زمین کشیدم و تخم کین را در گیتی پراکندم.

زیرا که او را با رنج به توران کشیدم و کشور و تاج و گنج را بدو سپردم. همانا که هر از گاهی سخنان پاک افراسیاب را شنیده بودم که او نیز با من چنین می‌گفت. آنگاه پیران با مهربانی به سیاوش گفت: تو از جنبش و کار آسمان چه دانی؟ آسمان چه زمان این رازها با تو بگشود؟ همانا که ایران و کاووس و آن تخت شاهنشاهی و روزگار بهروزی به یادت آمده است. لیک دل خویش را خرسند کن و خردمند باش.

پس همه راه را بدین گونه با یکدیگر گفتگو کردند، لیک دلشان پر از جستجوی سرنوشت بود. چون از پشت اسپان فرود آمدند، دیگر سخن نگفتند و خوانی زرین بیاراستند و می و رود و رامشگران بیآوردند.

فرستادن افراسیاب، پیران را در کشورها

یک هفته را بدین گونه شاد بودند. به روز هشتم نامه‌ای از افراسیاب به پیران، سالار سپاه توران، بیآمد که در آن نوشته بود: از اینجا تا به دریای چین برو و سپاهی از دلیران برگزین و این چنین تا به مرز هند برو و از آنجا به دریای سند گذر کن و از همه آن کشورها باژ بستان و سپاهیان را در مرز خزر بگستران. پس خورش کوس و تبیره از جایگاه پیران برآمد و از هر سو سپاهی نیرومند و پرخاش جوی بر او انجمن گشت.

و پیران بدانسوی که شاه بدو فرمود، برفت و به هنگام پدروود کردن با سیاوش، خواسته بسیار از دینار و اسپان آراسته به نزد سیاوش گذارد.

ساختن سیاوش، سیاوش گرد را

شبی به هنگام خواب، فرستاده‌ای چون آتش از نزد افراسیاب، نامه‌ای به پیش سیاوش آورد. افراسیاب در آن نامه مهرآمیز نوشته بود: از آنگاه که تو برفتی، دیگر شادمان نیستم و دمی نیز از اندیشه، بدون اندوه نیستم. ولی من چنانکه پسند تو باشد، جایی برایت در توران بجزستم. اینک اگر آنجا که رفتی خوش و خرم است و چنانکه باید دلت، از اندوه تهی است، پس به آن پادشاهی باز گرد و سر بدسگال را به خاک آور. پس سیاوش بنه بر نهاد و بدانسو که افراسیاب فرمود بشتافت. بر هزار شتر ماده سرخ موی بنه بر نهادند. برسد استر، گنجهای درم و بر چهل استر گنجهای دینار بار کرد. ده هزار سوار شمشیرزن گزیده نیز از ایران و توران برفتند و با ایشان زیبا رویان آراسته‌ای در کجاوه‌ها بودند. بار سی شتر مصری و چینی و پارسی یاکند و پیروزه شاهوار و گردنبد و تاج گوهر نگار و شاهبوی و داربوی و مشک و خوشبوی و دیبا و تختهای پرنیان بردند. بدین سان سیاوش با آن سپاهیان به سوی آن بهار خرم رو نهادند.

چون بدان جایگاه رسیدند و سیاوش بر آن دست یافت، شهری بساخت که دو پرسنگ بالا و دو پرسنگ نیز پهنای آن بود. در آن شهر، کاخ بلند و پالیز و گلشن زیبا بساخت و بر آن ایوان، چندین نگار از شاهان و بزم و کارزار بنگارید. بر تختی، کاووس شاه با دستبند و گرز بنشسته بود و در کنار تخت او رستم پیل تن و زال و گودرز و آن گروه بودند. در سویی دیگر افراسیاب و سپاهیان او چون پیران و گرسیوز کینه خواه را بنگارید. بدین سان آن شهر خرم در ایران و توران پر آوازه گشت. در هر گوشه‌ای گنبدی بساختند و سرش را به ابر برافراشتند. در هر جایی رامشگران بنشسته بودند و سران و پهلوانان بایستاده. پس آن شهر را سیاوش گردنام نهادند و همه مردمان بدان دلشاد بودند.

آمدن پیران به سیاوش گرد

چون پیران از چین و هند بیآمد، سخن آن شهر با آفرین را بشنید. شهری که در توران زمین به سیاوش گرد آوازه یافته و در روز آرد، به نیک اختری ساخته گشته بود. پیران که از هر کسی داستان آن شارستان نامور را با ایوان و گنبد و پالیز و باغ و رود و دشت و کوه و مرغزار بشنید، شتاب آمدش تا ببیند که سیاوش شاه در آن جای چه کرده است؟ پس چون آهنگ رفتن بدانجای کرد، هر که را سزاوار و کارآمد دید به همراه هزار مرد خردمند پهلوان با خود برد. چون پیران به نزدیک آن جایگاه رسید، سیاوش با سپاهیان او را پذیره شد. پیران که از دور سیاوش را بدید، از اسپ پیاده گشت. سیاوش نیز از اسپ پیل رنگ خود فرود آمد و پیران را در بر گرفت. پس سیاوش و پیران گردنفرز بدان شهر رفتند و بر گرد آن شارستان بگشتند. در هر سو کاخ و ایوان و باغ چون چراغی روشن می‌تابید. پیران سپهدار در هر سو که راند، آفرین بسیار بر سیاوش بخواند و بدو گفت: همانا که اگر تو را فرّ و برز کیان و دانش نبود، چون ساختن این گونه جایی را آغاز می‌کردی، کجا بدین سان به پایان می‌رسید؟ نشان اینجای تا رستاخیز میان دلیران و گردنکشان بماناد. پسر بر پسر همچین شاد و پیروز و فرخ نهاد باد. چون پیران یک بخش از آن شهر خرم را بدید، به ایوان و باغ سیاوش رسید. پس همچنان شاد و خرم و دیهیم جوی به سوی کاخ فرنگیس روی نهاد. دختر شاه او را پذیره شد و دینار بر او بشار کرد و از او پرسیدن گرفت. چون پیران بر تخت بنشست و آنجای را با کنیزکان بر پا ایستاده بسیار بدید، بر این نیز چندی آفرین کرد و پروردگار گیهان آفرین را نیایش گرفت. آنگاه به خوردن دست بردند و می و خوان و رامشگر و میگسار بیآوردند. یک هفته را بدین سان می به دست، گاهی خرم و دلشاد و گاه مست بودند. به روز هشتم پیران، ره آورد و پیشکشهای سزاوار و شاهوار را پیش آورد: از یاکند و گوهر شاهوار و دیبا و تاج گوهرنگار و دینار و اسپانی با زینهای خدنگ و ستام زرین و جناغ پلنگ. فرنگیس را نیز افسر و گوشوار و دستبند و گردنبد گوهرنگار داد.

آنگاه پیران با سپاهیان نامدارش به ختن بازگشت. چون با شادی به ایوان خویش رسید، به شبنستانش رفت و گلشهر را گفت: هر که بهشت خرم را ندیده است، اگر آن شهر فرخنده را ببیند، گویی همان بهشت برین را دیده است. سیاوش همچون خورشیدی با آیین و فرّ و هوش بر تخت بنشسته است. اندکی به رامش، زمین را بپیمای و برو و آن شارستان سیاوش را ببین. همانا که دارنده آن شهر گویی خورشید فروزنده خاور است. در آنجا فرنگیس را با آب و تاب، چون ماه دو هفته در کنار آفتاب ببینی.

پیران از آنجا بسان کشتی بر آب به نزد افراسیاب شتافت و چون بدانجا رسید، به او از آنچه کرده و آن باژ که از کشورها بیآورده بود سخن گفت و این که چگونه در کشور هند رزم کرد و سر بدسگالان را به خاک آورد. آنگاه افراسیاب شاه از او در باره سیاوش و چند و چون کارش و آن شهر و کشور و آن جایگاه بپرسید. پیران بدو گفت: همانا کسی که بهشت خرم را در اردیبهشت ببیند، آن را از آن شهر باز نشناسد و همچنین خورشید را از آن سیاوش سرفراز. بدان که شهری دیدم که هرگز کسی به مانند آن در توران و چین نبیند. از بس باغ و ایوان و آب روان، گویی خرد با روان آدمی در می‌آمیزد و دلتنگی از انسان رخت بر می‌بندد. کاخ سیاوش را که از دور دیدم، از بسیاری نور، همچون گنجی

از گوهر بود. اگر اینک فرشته‌ای از بهشت بیاید، به آن فرّ و شکوه و هوش و زیب و آیین داماد تو نباشد. دیگر این که هر دو کشور، همچون بیهوشی که به هوش آید، از جنگ و جوش برآسوده است. پس همچنان دل هوشمندان و اندیشه خردمندان برای ما جاودانه بماناد. شاه از شنیدن گفتار او و از این که سرانجام، آن شاخ برومندش به بار نشست، شاد گشت.

فرستادن افراسیاب، گرسیوز را نزد سیاوش

آنگاه افراسیاب از آنچه که پیران بگفته بود، با گرسیوز سخن راند و بدو گفت:

شادمان به سیاوش گرد برو و ببین تا او چه کرده است. آنگاه باز گرد. اینک که سیاوش دیگر دل به توران زمین نهاده است و یاد ایران نمی‌کند و چون تخت و تاج ایران را پدرود کرده و گودرز و بهرام و کاووس شاه و رستم زال را نیز نمی‌بیند و کمند و گوپال در دست نمی‌گیرد و بر زمینی که سراسر خارستان بود، شهری چون بهار خرم بساخت و برای فرنگیس کاخهای بلند برآورد و او را همچنان ارجمند می‌دارد، پس تو برخیز و کار بر ساز و به نزد سیاوخش آزاده برو. چون او را ببینی، با او بسیار به خوبی سخن بگوی و به چشم بزرگی در وی نگر. پس چون به شکار و میگساری در کوه و دشت رفتید و گروهی از ایرانیان به پیش تو بنشستند، سیاوش را به پیش آن بزرگان، گرامی و نامی بدار و ستایش کن. نیز پیشکشهای بسیار از دینار و گوهر و اسب و کمر و تاج و دیبای چین و افسر و تیغ و گرز و نگین و گستردنی و رنگ و بوی، هر چه از گنجها به چنگت آمد، به نزد سیاوش ببر. برای فرنگیس نیز همچنین پیشکشهایی ببر و با زبانی پر آفرین به پیش او برو. و اگر تو را به گرمی پذیرا گشتند، به شادی در آن شهر خرم بمان.

پس گرسیوز نامدار، هزار سوار تورانی برگزید و با ایشان به سوی سیاوش گرد راند. سیاوش چون از آمدن گرسیوز آگهی یافت، با سپاهیان به پیشواز او رفت.

پس یکدیگر را در بر گرفتند و سیاوش از او در باره شاه بپرسید. آنگاه از آنجا به ایوان رفتند و سیاوش جای سپاهیان را بیآراست. پگاه روز دیگر، گرسیوز با پیشکشها به پیش سیاوش آمد و پیغام افراسیاب شاه را نیز بداد. چون سیاوش به آن جامه شاهوار بنگریست، رویش از شادی، چون گل در بهار بشکفت. پس همگی بر اسب سوار شدند و سیاوش با سواران ایرانی، همه شهر را برزن به برزن به گرسیوز بنمود و آنگاه به سوی کاخ روی نهاد.

نژاد فرود پسر سیاوش

در همان هنگام ناگهان سواری چون باد بیآمد و سیاوش را مژده داد که: از دختر پیران، کودکی به مانند ماه برای سیاوش بیآمد و نامش را فرود نهادند. در همان دل شب تیره، چون پیران از آن کار آگاه شد، هماندم مرا به همراه سواری دیگر گفت:

برو و این مژده را به نزد سیاوش شاه ببر. جریره، سیر بانوان گرامی، مادر آن کودک ارجمند نیز که بخفته بود بفرمود تا دست آن کودک را بر لرکیماس بزدند و آنگاه آن دستش را بر پشت نامه‌ای نهادند و مادرش بفرمود که: آن را به نزد سیاوش ببر و او را بگوی که هر چند من خردسال بودم، ولی یزدان پاک مرا شاد کرد. سیاوش چون آن سخنان بشنید، بدو گفت: تخت بزرگی هرگز از این بچه، تهی مباد. آنگاه چندان درم به آن فرستاده داد که آورنده آن درمها به سختی آنها را کشید. گرسیوز نیز چون این مژده بشنید، گفت: امروز پیران با شاه جفت گردید.

پس همگی شادان به کاخ فرنگیس رفتند و سیاوش، فرنگیس را نیز از آن کار مژده داد. فرنگیس را دید که بر تخت پیلسته بنشسته و تاجی از پیروزه بر سر نهاده و چندین کنیز زرین کلاه ماهرخ به پیش آن ماه بایستاده بودند. فرنگیس از تخت به زیر آمد و او را نماز برد و از او در باره رنج آن راه دراز بپرسید. لیک دل و مغز گرسیوز به جوش آمد و دیگر گونه گشت. در دل گفت: سالی دیگر نگذرد که سیاوش کسی را به چیزی نشمرد. هم پادشاهی و تخت دارد، هم گنج و سرزمین و سپاه. باری گرسیوز از آن اندیشه پیوسته پیچان و رخسارش زرد بود. آنگاه در کاخ زرین دو تخت بنهادند و همگی دلشاد و نیکبخت بنشستند. نوازنده و میگسار نیز به پیش آن تخت گوهر نگار بیآمد و آوای رود و نای و سرود در دلها شادی افکند.

گفتار اندر گوی زدن سیاوش

چون خورشید تابنده، راز بگشود و چهر خود را به هر جای بنمود، سیاوش از ایوان به میدان چوگان برفت و گرد میدان، به بازی بگشت. گرسیوز نیز بیآمد و گوی بیانداخت. سیاوش به سوی گوی، روی نهاد و چنان چوگانی بر گوی بزد که گوی ناپدید گشت. گویی آسمان، آن را بر کشید. آنگاه سیاوش به سپاهیان گفت: میدان و گوی و چوگان، از آن شمایان باشد. چون پهلوانان ایران به میدان روی نهادند، بزودی گوی را از ترکان بردند. سیاوش از آن کار ایرانیان شاد شد و بسان سروی آزاد گشت.

آنگاه بفرمود تا تختی زرین بر نهند و در میدان پرخاش، ژوپین بنهند. پس سواران به شتاب همچون گرد، به ژوپین دست بردند. سیاوش و گرسیوز نیز بر تخت زر بنشسته بودند تا ببینند چه کسی هنرمندتر است و خواهد بُرد. گرسیوز به سیاوش گفت: ای شهریار هنرمند، ای یادگار خسروان، سزاوار باشد که هنرت را با سرنیزه و تیر و کمان به ترکان بنمایی. سیاوش که چنین شنید، بر اسب بنشست. پس پنج زره را به هم بستند - زیرا که از یک زره، نیزه می‌گذشت. آنگاه آن پنج زره را بر گوشه آوردگاه بنهادند. از هر سو سپاهیان بدو می‌نگریستند. سیاوش نیزه شاهواری را - که از پدرش به یادگار داشت و پدرش با آن به جنگ مازندران رفته بود و شیر نیز با آن شکار می‌کرد - در دست گرفت و چون پیل مست به آوردگاه رفت. پس نیزه را بزد و چنان آن زره را برگرفت که هیچ بند و گرهی برای آن زره نماند. آنگاه آن را به سوی انداخت. سواران به همراه گرسیوز رزم ساز با نیزه‌های دراز برفتند و بسیار به جستجوی آن زره بگشتند، لیک نیافتند.

پس سیاوش چهار سپر گیلی - که دو تای آنها چوبی و دو تای دیگر از آهن آبدار بود - و کمانی با هفت تیر خدنگ بخواست. آنگاه یکی از آن تیرها را در کمان راند و ران بیفشرد. سپاه بسیاری به گرد او بودند و بدو می‌نگریستند. پس چنان تیر را بر آن چهار سپر چوبین و آهنین بزد که از آن سپرها گذر کرد. سه چوبه تیر دیگر نیز به همانگونه بزد، چنانکه همه، از برنا و پیر، بر او آفرین گفتند و نام یزدان بر او بخواندند. گرسیوز به سیاوش گفت: ای شهریار، همانا که کسی در ایران و توران، یار تو نیست. اینک بیا تا من و تو هر دو به پیش این سپاه، به آوردگاه بتازیم و هر دو چون دو جنگاور پرخاشخر، دوال کمر یکدیگر را بگیریم. از میان ترکان، هیچ کسی همتای من نیست و همچون اسپم نیز اسپی نبینی. در ایران نیز کسی همتا و هم‌آورد یا به بالای تو نیست. اینک اگر من تو را از زین بردارم و ناگهان بر زمین زخم، چنان خواهی دانست که من از تو تناورتر و به اسب و میدان، دلاورترم. اگر هم تو مرا بر زمین افکنی، دیگر به جنگی نروم. سیاوش به او گفت: این سخن مگوی، زیرا که تو ای شیر پرخاش جوی، بر من مهتری. اسپ تو شاه اسپ من و کلاه تو آذرگشسپ من است. پس کسی را بجز خود، از میان تورانیان برگزین که بدون هیچ کینه‌ای با من هم‌آورد گردد. گرسیوز بدو گفت: ای نامجوی، کسی از بازی خشمگین نگردد. تنها در آوردگاه، یکی دو بار دوال کمر یکدیگر را بگیرند. باز هم سیاوش به او گفت: این چاره نیست و مرا پای نبرد با تو نباشد. نبرد دو تن در میدان، همچون جنگ ایشان باشد و اگر چه به چهره بخندند، ولی درونشان پر از خشم گردد. تو در گیتی برادر افراسیاب شاهی که ماه را نیز به زیر پای آوری. من هر چه گویی فرمان برم، لیک تو بجای خود، از یارانت، یک شیر جنگی بخوان و بر این اسپ تیزتنگ برنشان. اکنون که آهنگ نبرد با من کرده‌ای، بدان که در پیش من سرکشان بر خاک است و من بکوشم که در نزد این شهریار نامور، سرافکننده و شرمگین نگردم. گرسیوز نامجوی که چنین شنید، گفتار سیاوش، او را خوش آمد و بخندید. پس به ترکان گفت: ای سرکشان، هر که از شمایان می‌خواهد که در گیتی، نامور و پر آوازه گردد، به نبرد سیاوش رود و سر سرکشان را به خاک آورد. همه آن ترکان خاموش بودند و تنا گوش سپرده بودند. تا این که گروهی زره از میان آن ترکان بیآمد و گفت: اگر هیچ کس هم نبرد با او نیست، من شایسته این کارم. سیاوش با شنیدن گفتار گروهی زره، ابروان را پُر چین و رخسارش را پُر گره کرد. گرسیوز به سیاوش گفت: ای شهریار، کسی از پهلوانان سپاه، یار تو نیست. سیاوش بدو گفت: بدان که نبرد با بزرگان برای من بسیار آسان است. اینک باید که بجای این یک تن، دو تن از پهلوانان ایشان در میدان به نبرد من آیند. در میان آن ترکان، سرکشی دیگر به نام دمور بود که هیچ کسی در توران به زورمندی او نبود.

چون دمور آن سخن سیاوش را بشنید، به شتاب همچون دود به سوی او روی نهاد. پس دمور و گروهی، پیچان برفتند. سیاوش نیز روی به نبرد با ایشان نهاد. گروهی زره چنگال خود را به بند کمر سیاوش فرو برد و گره آن را بگرفت. سیاوش نیز دوال کمر او بگرفت و هنر آن بازوان فرخش را بدو بنمود. او را از زین برگرفت و به میدان افکند. و در این کار، سیاوش را هیچ نیازی به گرز و کمند نیآمد. آنگاه به سوی دمور بیچید و بر و گردن او را به زور بگرفت و چنان آسان او را از پشت زین برگرفت که همه آن گردنکشان در شگفت شدند. و آن چنان با خوشی دمور را بدانسان به پیش گرسیوز آورد که گویی مرغی در دست دارد. پس چون به پیش گرسیوز رسید، از اسب فرود آمد و دست بگشاد و خندان بر تخت زرین بنشست.

گرسیوز از کار سیاوش برآشفت و دلش اندوهگین و رخسارش زرد گشت. آنگاه از آن تخت زرین به ایوان رفتند و دیگر گویی به اوج کیوان شدند. یک هفته را با ساز و می در کنار نامداران بنشستند. به روز هشتم آهنگ رفتن کردند. پس سیاوش هر رازی که داشت، در نامه‌ای پر از لابه و پرسش نیکخواهانه برای افراسیاب شاه نوشت و پیشکشهای بسیاری به او داد. آنگاه گرسیوز و سپاهیان از آن شهر آباد برفتند و با یکدیگر بسیار از آن شاه پر هنر و آن سرزمین سخن گفتند. گرسیوز کینه‌جوی بدیشان گفت: همانا که از ایران زمین بد بر سر ما آمد. شاه، مردی را از ایران بخواند که از ننگ، ما را در خون نشاند. دو شیر ژبان چون دُمور و گروهی که پهلوانانی پرخاش جوی بودند، به چنگال یک سوار ناپاکدل، آن چنان خوار و زار و بیکار گشتند.

همانا که افراسیاب، فرجام خوبی از این کار بیهوده‌اش نبیند.

بازگشتن گرسیوز و بدگویی کردن پیش افراسیاب

گرسیوز این چنین تا به درگاه افراسیاب برفت و هیچ برای آرام و خواب درنگ نکرد. چون به پیش افراسیاب رسید، افراسیاب از او بسیار بپرسید. گرسیوز نیز فراوان سخن گفت و نامه سیاوش را بداد. افراسیاب آن نامه را بخواند و بخندید و شاد گشت. گرسیوز نامدار به آن رخساره خندان شاه بنگریست. چون خورشید فرو شد، با دلی پر از کین و درد برفت و همه آن شب را تا روز چون مار غلتان، بر خاک به خود بیچید. آن شب سر آن مرد کینه توز به خواب نیامد. روز دیگر به پیش افراسیاب آمد. پس آنجای را از بیگانه تهی کردند و به پیش هم به چاره‌جویی بنشستند. گرسیوز به شاه گفت: ای شهریار، سیاوش دیگر آن سیاوشی که تو سال گذشته دیده‌ای نیست. چندین بار نهانی فرستاده‌ای از سوی کاووس شاه به نزد او آمد. از روم و چین نیز برایش پیام بیامد. پیوسته به گاه می‌گساری، از کاووس یاد می‌کند. سپاهیان بسیاری بر او انجمن گشته‌اند و شاید که ناگهان بر جان شاه بتازد.

اگر دل تور دژم نمی‌شد، آن ستم را به ایرج نمی‌کرد. دو کشور ایران و توران، یکی چون آتش است و دیگری چون آب و دل هر یک از هم پر شتاب است. اینک تو بیهوده می‌خواهی آن دو را با هم جفت سازی لیک بدان که این، باد در دست آوردن است.

من اگر این بد را از تو نهان می‌ساختم، نامم در گیتی به زشتی می‌ماند.

دل شاه از این کار، دردمند و از آن روزگار پر گزند، اندیشناک گشت. به گرسیوز گفت: این مهر خون بود که در تو برای من بجنبید و دلت به این کار رهنمون گشت.

اینک سه روز در این کار بیاندیشیم و سخنهای بهتری بجای آوریم. چون چاره‌ای خردمندانه یافت شود، آنگاه بگویم که چه درمانی باید بجویی. چون به روز چهارم گرسیوز با کلاهی بر سر و کمری تنگ بسته به پیشگاه افراسیاب بیامد. افراسیاب او را پیش خواند و با او از کار سیاوش بسیار سخن راند و بدو گفت: ای یادگار پشنگ، من در گیتی بجز تو چه در چنگ دارم؟ باید که همه رازها بر تو بگشایم. تو نیز به ژرفی بین تا چه بیاندیشی. بدان که دل من از آن خواب بدی که بدیدم، اندوهناک گشت و اندکی کاستی به مغزم آورد. از آن رو بود که کمر به جنگ سیاوش نبستم و از او نیز زبانی به ما نرسید. سیاوش خردمند و پر هنر، آن تخت و تاج پر مایه ایران را پدرود کرد و دمی نیز سر از فرمان من نتافت. از من نیز جز نیکویی بسیار نیافت.

کشور و گنج را بدو سپردم و دیگر از اندوه و رنج خویش یاد نکردیم. پیوند خونی نیز با او بیافتیم و کینه ایران را از دل بیرون ساختیم. سر از گنج و فرزند بپیچیدم و دخترم را که چون دیدگانم گرامی بود، بدو سپردم. اینک پس از آن نیکوییها و سد گونه رنج که برده شد و آن جدا کردن کشور و تاج و گنج، اگر من بر او بدسگال گردم، همه گیتی از این کار پر از گفتگو گردد. و چون من هیچ بهانه‌ای به بدی از او ندارم، اگر اندکی از من به او بد رسد، بزرگان بر من زبان به نکوهش بکشایند و بدین کار بد در گیتی پر آوازه گردم.

ز ده، تیزدندانتر از شیر نیست که اندر دلش بیم شمشیر نیست

اگر بچه‌ای بیند او دردمند کند مرغزاری پناه از گزند

اینک اگر ما بر این بی‌گناه بشوریم، آیا پروردگار خورشید و ماه بر ما بپسندد؟ پس چاره‌ای نمی‌بینم جز آنکه آن پسر را به پیش خود خوانم و از اینجا به سوی پدرش بفرستم. دیگر آن زمان اگر او شاهی ایران را هم بجوید، دانم که داوری از این سرزمین بگسلد. گرسیوز بدو

گفت: ای شهریار، کاری این چنین بزرگ را آسان مپندار. اگر او از اینجا به سوی ایران رود، سرزمین ما یک سره ویران شود. هر گاه که بیگانه، خویش تو گشت، دیگر از راز کم و بیش تو آگاه گشته است.

برین داستان زد یکی رهنمون که بادی که از خانه آید برون
نبینی ازو جز همه درد و رنج پراگندن دوده و نام و گنج
ندانی که پروردگار پلنگ نبیند ز پرورده جز کین و جنگ

چون افراسیاب به این سخن گرسیوز بیانیدید، گفتار او را درست یافت و از آن اندیشه و کردار خود پیشمان گشت و بازار خویش را تیره دانست. پس گفت: من بنیان این سخن را نیک نبینم. اینک درنگ کنیم تا آسمان چگونه این راز را بگشاید. در هر کار، درنگ بهتر از شتاب باشد. پس بگذار تا روشنی بدین کار بتابد. ببینم که خواست پروردگار چیست و آسمان رو به سوی که دارد. اگر هم سیاوش را به درگاه خود بخوانم، بجویم تا چه رازی در نهان دارد. برای نگاهبانی او بی‌گمان، من بس باشم. اینک بنگرم تا زمانه بر چه گردد. اگر این کژی که بگفتی، از او برایم آشکار شود، دیگر به ناچار دلم از نرمی تهی گردد. پس از آن دیگر کسی مرا نکوهش نکند، چرا که کیفر بدی جز بدی نباشد. گرسیوز کینه‌جویی که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه بینا دل و راستگوی، سیاوش با آن ساز و برگ و فرّ و برز، با آن دست ایزدی و تیغ و گرز به همراه سپاهیانش به درگاه تو بتازد و خورشید و ماه را بر تو تیره سازد.

سیاوش دیگر آن سیاوشی نیست که بدیدی، دیگر کلاه خود را به آسمان برمی‌افزاد. فرنگیس را هم دیگر شناسی، گویی از گیتی بی‌نیاز گشته است. سپاهیان نیز همگی بدو روی می‌نهند و می‌ترسم که چون شبانی بدون رمه گردی.

سپاهی که شاهی چون او با آن بخت و اندیشه و آن روی چون ماه ببینند، دیگر از آن پس تو را به شاهی نخواهند و بخت او، بخش بره گردد و از آن تو ماهی شود. و دیگر این که تو از اینجا به او در آن شهر آباد و چنان سرزمین فرخنده بنیادی پیام می‌فرستی و به او می‌گویی که بنده من باش و به پیش من به خواری و زاری سرافکنده باش. ولی مگر نمی‌دانی که هرگز کسی پیل را در کنار شیر، خفته ندیده و همچنان آتش را بر روی آب، دمان ندیده است.

اگر بچه شیر ناخورده شیر بپوشد کسی در میان حریر
دهد نوش او را ز شیر و شکر همیشه ورا پروراند به بر
به گوهر شود باز چون شد بزرگ نترسد از آهنگ پیل سترگ

افراسیاب که سخنان گرسیوز را شنید، اندوهگین و اندیشناک شد. هنوز هم درنگ را بهتر از شتاب می‌دید، زیرا همیشه آنکه آرام و با درنگ باشد، پیروز گردد.

ستوده نباشد سر باد سار برین داستان زد یکی هوشیار
که گر بادخیره بجستی ز جای مگر یافتی چهره و دست و پای
سبکسار مردم، نه والا بود و گرچه گوی سروبالا بود

پس پیچان و با لبی پر سخن و دلی پر از کینه روزگار کهن برفتند. لیک گرسیوز بدانندیش بدگمان، پیوسته، دم به دم به پیش شاه می‌رفت و هر گونه نیرنگی بکار می‌برد تا دل شاه توران را برانگیزد. این چنین روزگاری بگذشت تا این که سرانجام دل شاه پر از درد و کین گشت. روزی افراسیاب شاه، جایگاهش را از بیگانه تهی ساخت و با گرسیوز بسیار از سیاوش سخن راند و بدو گفت: باید که از اینجا به پیش او روی و بسیار به پیش او باشی و او را بگویی که: آیا نمی‌خواهی از این جشنگاهت به هیچ کس دیگر بنگری؟ همانا سزاوار باشد که دیگر از جای بجنبی و با فرنگیس بدینجا آیی زیرا که شاه نیازمند دیدار تو و آن جان پر هنر بیدار تو است. بر این کوه ما نیز نخچیر هست و در جامه‌های زبرجد ما نیز می و شیر باشد. پس چندی به یکدیگر گراییم و شاد باشیم. آنگاه هر زمان که به یاد آن شهر آبادت افتادی، به شادی بدانجا خرام و در آنجا باز هم رامش گزین. ولی اینک چرا می و جام، با ما گناه باشد؟

باز آمدن گرسیوز به نزد سیاوش

پس گرسیوز دام ساز، با دلی پر از کینه و سری پر از راز، آهنگ رفتن کرد. چون نزدیک سیاوش گرد رسید، فرستاده‌ای زبان آور از میان سپاه برگزید و بدو گفت: به پیش سیاوش برو و او را بگویی که: ای نامورزاده نامجوی، تو را به جان و سر شاه توران و به جان و سر کاووس شاه سوگند می‌دهم که از برای من، از تخت برنخیزی و در راه به پیشوازم نیایی. زیرا که تو به فرهنگ و بخت و فرّ و نژاد و تاج و تخت بسیار فروتر از آنی که به هر بادی کمر بر میان بندی و آن جایگاه کیانی را تهی سازی. فرستاده به نزد سیاوش رفت و چون او را بدید، زمین را ببوسید و پیغام گرسیوز را بداد. سیاوش با شنیدن آن پیام، درونش پر از اندوه گشت و چندی اندیشناک بنشست و با خود گفت: در زیر این کار، رازی نهفته است. نمی‌دانم که گرسیوز نیکخواه، از من به افراسیاب شاه چه گفته است؟ چون گرسیوز به درگاه او رسید، سیاوش پیاده از ایوان به کوی آمد و از گرسیوز در باره رنج آن راه و نیز افراسیاب و کار سپاه و تخت و تاج پرسید. گرسیوز پیام افراسیاب را بداد. سیاوش از شنیدن آن پیام شاد شد و گفت: من پیوسته به یاد اویم.

لیک اینک کمر به رفتن بستم و با تو به سویش خواهم آمد. ولی تا آن زمان، سه روز در این گلشن زرنگار با یکدیگر بباشیم و باده نوشیم.

که گیتی سپنج است پر درد و رنج بد آن کس که با غم زید در سپنج

چون گرسیوز کینه‌خواه گفتار سیاوش شاه خردمند را بشنید، به خود بیچید و در دل گفت: اگر این چنین سیاوش با این همه شیر مردی و خردمندی با من به پیش شاه توران بیاید، دیگر گمان مرا به زیر پا بسپرد و هر آنچه که به پیش افراسیاب بگفتم، بی‌فروغ گردد و چاره‌ام به پیش شاه، دروغ گردد. پس اینک باید چاره‌ای بسازم و دل سیاوش را از راه بدر کنم.

گرسیوز چاره را در اشک ریختن دید. پس اشک از دیدگان ببارید. سیاوش، گرسیوز را بدید که همچون کسی که از خشم به خود می‌پیچد، اشک می‌ریزد. پس به نرمی بدو گفت: ای برادر، تو را چه رسیده است؟ اگر تو را اندوهی هست، شایسته باشد که آن را بشنوم. اگر از شاه توران دژم گشته‌ای و از آن درد بود که اشک به دیدگان آوردی، من اینک با تو بیایم و با شاه توران بجنگم تا دیگر بیهوده تو را نیازارد و کمتر از خویش نشمارد. اگر دشمنی برایت پدید آمده است، من اکنون در هر کار، یار تو باشم و هر گاه که جنگ بیآوری، تو را یاری کنم. اگر این چنین بیهوده آب تو در پیش افراسیاب تیره گشته، همانا جز این نبوده که به گفتار مردی دروغ آزمای به پیش افراسیاب، کسی جایگاهی برتر از تو یافته است. پس اینک همه راز این کار با من بگویی، زیرا که من در این اندوه، برای تو چاره‌جو باشم و بیایم و این کار را آسان کنم و دل بدسگالان را هراسان سازم.

گرسیوز بدو گفت: ای نامدار، مرا چنین چیزی که گفתי با شاه نرسیده است. از دشمنی هم به رنج نیآمده‌ام که نتوانم چاره آن را با مردی و گنج کنم. همانا باید که سخن به راستی گویم. این اندیشه‌ای که در دلم خاسته است، از نژاد ما است. براستی که نخستین بدی از تور برخاست که فرّه ایزدی ازو دور گشت. شنیده‌ای که با ایرج کم سخن چه کرد و چگونه بنیان آن کینه را بنهاد. از آن زمان تا گاه افراسیاب، سرزمین توران و ایران ویران گشت. هرگز با یکدیگر پیوند نیافتند و پیوسته از بند خرد بگریختند.

افراسیاب از آن هم بدتر است و لیک اکنون روزگار، آرامش یافته و تو بی گمان خوی بد او را نمی‌دانی، ولی بگذار تا چندی بگذرد. نخست از اغریث اندازه بگیر که بیهوده بر دست او کشته شد. برادری چنان خردمند را که با او از یک کالبد و پشت بود، به بی‌گناهی بکشت. از آن پس نیز چه بسیار ناموران بی‌گناهی که بر دست او تباہ گشتند. ولی بدان که روی سخن من در این اندوهم تنها به سوی تو است که بیدار دل و تندرستی. از آن زمان که تو به این سرزمین آمده‌ای، بر هیچ کس بد نکرده‌ای. پیوسته راه مردمی و راستی جستی و گیتی را به دانش بیآراستی. اکنون اهریمن خیره سر دلگسل، افراسیاب را از تو پر از داغ دل کرده است. دلی پر از درد و کین تو دارد. نمی‌دانم که پروردگار گیهان آفرین، در این کار، چه خواهد؟ تو می‌دانی که من دوستدار تو و در هر کار نیک و بد، یار ویژه تو هستم. نباید که فردا با خود بیاندیشی که من از این کار آگه بودم! و تو را چیزی نگفتم! اکنون بیانیش و چاره‌ای بجوی و سخنهای خوب بگو.

سیاوش که چنین شنید، بدو گفت: به این کار میاندیش، زیرا که آفریننده گیهان، یار من است. افراسیاب نیز جز این، ما را امیدوار کرده است و نوید داده که شب را بر من روز سازد. اگر در دل به آزار من می‌اندیشید، که این چنین سرم را از همه این انجمن برتر نمی‌آورد و کشور و تاج و تخت و فرزند و گنج و سپاه را به من نمی‌داد.

اینک من با تو به درگاه او می‌آیم تا ماه تیره‌گون او را درخشان سازم.

هر آنجا که روشن شود راستی فروغ دروغ، آورد کاستی

پس دلم را که از آفتاب آسمان نیز درخشانتر است، بدو می‌نمایم. ولی تو دلت را اندوهگین و روانت را بدگمان مدار. لیک گرسیوز بدگمان به او گفت: ولی تو افراسیاب را دیگر بدانگونه که دیده‌ای، مدان. دیگر این که در جایی که آسمان تند گردد و چین بر چهره آورد، مرد خردمند و دانا افسونی نداند که سر از چنبر او بیرون آورد. اینک تو با این دانش و دل هوشمند و با این برز بالا و اندیشه بلند، چاره را از مهر ورزیدن باز نمی‌شناسی. ولی نباید که بخت بد، فراز آید. افراسیاب تو را به بند و فریب بفروخت و با نیرنگ، چشم خرد را بدوخت. نخست آنکه تو را داماد خویش ساخت و تو بیهوده از آن کار، شادمان گشتی. دیگر این که تو را از خویشانت دور ساخت و در پیش بزرگان برایت جشن بپا ساخت و گرامیت داشت تا تو کم کم بدو گستاخ گردی و هر گفتگویی بازماند. لیک بدان که تو را نزد افراسیاب، خویشی و پیوند و بستگی بیش از اغریث ارجمند نیست که میان او را با دشنه به دو نیم کرد و با آن کردار بد، سپاهیان را بترساند. اکنون نهان او را آشکارا ببین و بدان و دیگر به خون خود، بی‌بیم مباش. من هر چه در دل داشتم. یکایک به پیش تو بگفتم و چون خورشید تابنده، آشکار کردم. پدرت را در ایران زمین رها ساختی و در توران زمین، شارستان بساختی. این چنین به گفتار افراسیاب دل بدادی و به گرد تیمار او بگشتی. بدان که این درختی است که خود، با دست خویش بنشاندی. بار آن زهر و برگش کبست باشد. گرسیوز، این سخنان بگفت و با دلی پر افسون، دیده پر از اشک و لب پر از آه کرد.

سیاوش نیز که اشک از دیدگان می‌بارید، به گرسیوز خیره گشت. [آنچه اخترشناسان به او گفته بودند] به یادش آمد، آن روزگار گزندی که مهر آسمان از او بگسلد و دیری نگذرد که به گاه جوانی، روزگارش بسر آید. پس دلش پر از درد و رخساره‌اش زرد و روانش پر از اندوه و آه گشت. سیاوش به گرسیوز گفت: من هر چه در این کار می‌نگرم، خود را سزاوار کیفر بد نمی‌بینم. هیچ کسی در هیچ زمانی گفتار یا کرداری بد از من ندید. اینک اگر چه دست بخشنده او بر من گستاخ گشت، و اگر چه بد بر سرم آید، ولی من سر از فرمان او نیچیم و اکنون بدون سپاه با تو می‌آیم تا ببینم که این آزار شاه از برای چیست. گرسیوز بدو گفت: ای نامجوی، روا نباشد که به پیش او آیی. نباید که با پای خود به میان آتش روی و از کوهه دریا بی‌بیم گردی و به خیره سری بر بد، شتاب آوری و سر بخت خندان خود را به خواب آری. در پایمردی برای تو، من بس باشم. باشد که آب سردی بر این آتش ریزم. اینک باید که نامه‌ای به نزد او بنویسی و نیک و بد را بر او آشکار سازی. من نیز اگر سر او را از کینه تهی دیدم، به تو روزگار بهی را بنمایم و سواری به نزدت بفرستم و جان تاریکت را درخشان سازم. از کردگار گیهان و شناسنده آشکار و نهان امید آن دارم که افراسیاب به سوی راستی باز گردد و کژی و کاستی از او دور گردد. و اگر باز هم در سرش نشانی از خشم بدیدم، فرستاده‌ای به شتاب به سویت می‌فرستم. تو نیز زود بدانسان که بایسته است، کار را بساز و درنگ مکن. و بدان که از این جا به هر کشور و به پیش هر نامدار و مهتری دور نیست. از اینجا سد و بیست پرسنگ تا چین و سیسد و چهل پرسنگ نیز تا ایران زمین است. در چین همه دوستدار تو و سراسر مهترانشان، نیکخواه تو هستند. در ایران نیز پدرت آرزومند تو و سپاهیان، بنده مهر و پیوند تو هستند. پس به هر سو نامه‌ای به راز بفرست و آماده باش و درنگ مکن. سیاوش به گفتار او گروید و آن جان بیدارش دیگر بخت. پس به گرسیوز گفت: از آنچه که مرا گفتی سر نتابم، ولی تو به پیش افراسیاب خواهشگری کن و مرا از او بخواه و آشتی بجوی و راه بنمای.

نامه سیاوش به افراسیاب

آنگاه سیاوش، دبیری پژوهنده را پیش خواند و سخنهای نهانی را آشکار بکرد.

نخست از پروردگار آفریننده یاد کرد، او که بنده را از اندوه آزاد کرد. آنگاه خرد را ستود. پس از آن بر شاه توران نیایش گرفت که: ای شاه پیروز و بهروز، جاوید باشی و پیوسته نشست تو با موبدان باشد. از این که دلت را به مهر و راستکاری بی‌آرستی و مرا و فرنگیس را به پیش خود خواندی، شاد گشتم. ولی بدان که در این زمان فرنگیس بیمار و نالان گشته است و بخته و من نیز به ناگزیر پیوسته به پیش بالین اویم. فرنگیس را میان این گیتی و آن گیتی می‌بینم. آگاه باش که دل من، دیدار تو را می‌خواهد و هر گاه که بیماری فرنگیس سبکتر شود، او نیز به پیش شاه آید. برای من نیز تنها بهانه همین بیماری فرنگیس است. آنگاه چون نامه مهر شد، سیاوش آن را به شتاب به گرسیوز بدنژاد داد. گرسیوز دلاور نیز سه اسب نگاور بخواست و شب و روز را یک سره بتاخت و آن راه دراز و سخت و پر نشیب و فراز را در سه روز بیپمود.

به روز چهارم گرسیوز با زبانی پر از بدی و روانی پر گناه به نزد شاه آمد. افراسیاب فراوان از او بپرسید و چون او را بدانسان خسته و رنجور بدید، بدو گفت: چرا با این شتاب بیامدی؟ و این راه دور را چگونه پیمودی؟ گرسیوز گفت: به گاهی که روزگار تیره شود، درنگ کردن در یک جا بکار نیاید. سیاوش هیچ در من نگاه نکرد و در راه به پیشوازم نیامد. سخن مرا نیز نشنید و نامه را نخواند و مرا به پیش تخت خود، به زانو نشاند. بدان که پیوسته از ایران به وی نامه می‌رسد و دیگر در شهر او بر ما بسته شده است. سپاهی از روم و سپاهی نیز از چین آماده یاری اویند. اینک اگر در کار او درنگ کنی، دیگر تنها باد به چنگ خواهی آورد. اگر او را دیر بگیری، جنگ را بیآغازد و هر دو کشور را به مردی به چنگ آورد. اگر سپاهش را به سوی ایران براند، دیگر چه کسی را یارای کینه خواستن از اوست؟ من تو را از کار اوی آگاه ساختم پس تو نباید که سر از کار او بیچی.

آمدن افراسیاب به جنگ سیاوش

چون افراسیاب، این سخن بشنید، بار دیگر آن روزگار کهن برای او تازه شد. دلش پر از آتش و آه گشت و دیگر از خشم، پاسخ گرسیوز را نیز نداد.

بفرمود تا در نای و سنج و شیپور و درای هندی دمیدند. افراسیاب از شهر گنگ- که همچون بهشتی خندان بود- بیرون رفت و بار دیگر درختی از کینه بکاشت. از سوی دیگر آنگاه که گرسیوز پر فریب از پیش سیاوش برفت، سیاوش با درد و تنی لرز لرزان و رخساری زرد به شبستان رفت. فرنگیس بدو گفت: ای پهلوان تیز چنگ، تو را چه رسیده است که این گونه گشته‌ای؟ سیاوش گفت: ای خوبروی، دیگر آبروی من در توران سیاه گشت. نمی‌دانم که چه پاسخی دهم و در این کار، خیره بمانده‌ام. اگر که گفتار گرسیوز راست باشد، همانا که من کانون آن پرگار سرنوشت خواهم بود. چون فرنگیس چنین بشنید، گیسوان را در دست گرفت و آن رخسار چون برگ گلش را فندق بزد و زخم ساخت. آن لبان مشکبویش پر از خون گشت و دلش پر از آتش و رویش پر از اشک شد. از بس که آن اشکهای چون مرواریدش را بر لبان لاله‌گونش بریخت، لبهایش چاک خورد. فرنگیس بدین سان از آن گفتار و کردار افراسیاب، موی از سر بکند و بگریست. آنگاه به سیاوش گفت: ای شاه گردنفرزا، اکنون زود بروی که چه اندیشیده‌ای و می‌خواهی چه سازی؟ پدرت دلی از تو پُر درد دارد، پس نمی‌توانی از ایران یاد کنی. راهت به سوی روم نیز دراز باشد و به چین نیز نیروی چون تو را ننگ آید. پس اکنون چه کسی را از گیتی، پناه خود گیری؟ همانا که پناهت خداوند خورشید و ماه بادا. سیاوش بدو گفت: باشد که گرسیوز نیکخواه از نزد افراسیاب شاه با مژده بیاید. شاید که شاه ببخشد و دلش را نرم و سرکینه توز خود را پر از شرم سازد. سیاوش، این بگفت و با دلی تیره از آن روزگار سخت به سوی پروردگار دادگر پشت کرد.

خواب دیدن سیاوش

سیاوش سه روز را بر آن گردش بی‌مهر روزگار بگریست. شب چهارم در کنار فرنگیس ماهروی بخفته بود که ناگهان بلرزید و از خواب بجهت و چون پیل مست، خروشی برآورد. فرنگیس خوبچهر او را در بر گرفت و پیوسته بدو می‌گفت: شاها تو را چه رسیده است؟ پس خروشید و شماله‌ای برافروختند و در کنارش داریوی و شاهبوی بسوختند. دختر افراسیاب از او پرسید: فرزانه شاها، چه در خواب دیدی؟ سیاوش گفت: از این خواب من با هیچ کس سخنی مگوی. ای سرو سیمین، رودی بیکران را در خواب دیدم و در سوی دیگرش کوهی از آتش. نیزه‌ورانی بر لب آن رود، راه بگرفته بودند. از یک سو آتش پیوسته تیزتر می‌شد و سیاوشگرد را می‌سوخت. در پیش رویم افراسیاب و یک پیل بود، در یک سویم آتش و در سوی دیگر آب. چون افراسیاب مرا دید، روی را دژم کرد و بر آن آتش تیز دم بدمید. فرنگیس که چنین شنید، گفت: این خواب تو نیک باشد، اگر که یک امشب را نیاسایی. همه آن بخت شوم به گرسیوز آید و بر دست خاقان روم کشته گردد.

پس سیاوش یکایک سپاه را بخواند و ایشان را بر درگاه ایوان برنشانند. خود نیز با دشنه‌ای در دست، آماده بنشست و دیده‌بانی را به سوی گنگ فرستاد. چون دو بهره از شب بگذشت، سوار دیده‌بان از دشت بیامد و گفت: افراسیاب و سپاه فراوانی به تاخت بدینسوی می‌آیند. در همان هنگام نیز پیکی از سوی گرسیوز برای سیاوش آمد که: دیگر چاره جان کن چرا که گفتار من هیچ سودی نبخشد و از این آتش، جز دودی تیره نبینم. اکنون بنگر که چه باید بسازی و سپاه را به کجا اندازی. سیاوش فریب او را ندانست و گفتارش را راست پنداشت. فرنگیس که چنین دید، بدو گفت:

ای شاه خردمند، هیچ به ما منگر. بر اسپه تیزتگ برنشین و دیگر هیچ از توران زمین، بی‌بیم مباش. من می‌خواهم که زنده بر جای مانی پس سر خویش گیر و به کسی میاندیش.

اندرز کردن سیاوش، فرنگیس را

سیاوش به فرنگیس گفت: همانا که آن خواب من بجای آمد و آبم تیره گشت.

زندگی من بسر آید و اندوه روز تلخ برسد. اگر چه ایوانم سر به کیوان کشید، لیک باید که زهر مرگ را بچشم. اگر سال زندگانیم هزار و دویست نیز گردد، سرانجام بجز خاک تیره، جایی برایم نخواهد بود.

یکی سینه شیر باشدش جای
یکی کرکس و دیگری را همای
ز شب روشنایی نجوید کسی
کجا بهره دارد ز دانش بسی

اینک پنج ماه از آبستنی تو می‌گذرد. بدان که این درختِ گز تو بار آورَد و این بچه، چون برومند شود، شهریار گردد. پس تو او را کی خسرو نام بگذار و به هنگام اندوه، او را دلآرام خود ساز.

ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذر نیست از داد یزدان پاک
ز پرّ پشه تا پی ژنده پیل
همان چشمه آب و دریای نیل

من که بر خاک توران کشته می‌گردم و در این خاک، نهان می‌گردم، چه کسی می‌گوید که خاکم ایران است.

چنین گردد این گنبد تیز رو
سرای کهن را نبینند نو

از این پس به فرمان افراسیاب، دیگر بخت من به خواب رفت. بدان که سر من را به بی‌گناهی ببرند و از خون جگرم، افسری بر سرم نهند. نه گاسونه یابم، نه گور و نساجامه و نه هیچ کسی از انجمن بر من بگرید. همچون بیگانگان بر خاک بمانم و سرم با شمشیر از تنم جدا گردد. تو را نیز نگاهبانان شاه، سر و تن برهنه و به خواری در راه ببرند. ولی پیران سپهدار بیاید و به خواهش، تو را از پدرت بخواهد و بی اینکه گناهی کرده باشی، به جانت زینهار بخواهد و تو را به زاری به کاخ خود ببرد. در ایوان آن پیر پر هنر باشد که کی خسرو نامور را بزایی. تا این که چاره‌گری که کمر به فرمان دادار بسته باشد، از ایران بیاید و ناگهان نهانی، تو را با پسر به سوی رود جیحون ببرد. پس کی خسرو را بر تخت شاهی بنشانند و دیگر مرغ و ماهی به فرمان او باشد. او سپاهی به کینه‌خواهی از ایران به توران آورَد و سراسر زمین، پر آشوب گردد.

برین گونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با کس به مهر

چه بسیار سپاهیان که از برای کین من، به آیین من جوشن بپوشند. خروشی از سراسر گیتی برآید و زمانه از کی خسرو به جوش آید. رستم، زمین را به زیر پی رخس بسپرد و کسی را از توران به چیزی نشمرد. از امروز تا رستاخیز، از برای کین من، جز گرز و شمشیر تیز نبینی. آنگاه سیاوخش آزاده مرد، رو سوی فرنگیس کرد و او را پدرود کرد و به او گفت: ای نیک جفت، من رفتنی گشتم. تو بر آنچه که گفتم، دلت را سخت کن و تن خود را از ناز و تخت جدا ساز. سیاوش، خروش و فریاد کرد و با دلی پر از درد و رخساری زرد، از ایوان بیرون رفت.

جهانا ندانم چرا پروری
چو پرورده خویش را بشکری

فرنگیس با رویی زخمی و مویی کنده، جوی اشک از دیدگان روان کرد. چون سیاوش از آن اندوهها با او بگفت، فرنگیس، خروشان بدو در آویخت. رخسار سیاوش پر از خون دل و دیده گشت و به سوی آخور اسپان تازی رفت و اسب سیاه رنگش را- که بهزاد نام داشت و در روز کینه‌خواهی، چون باد می‌تاخت- بیاورد.

آنگاه خروشان، سر او را در برگرفت و رُخ و افسار از سرش برداشت و در گوش او با زاری و به راز گفت: بیدار دل باش و با هیچ کس مساز و چون کی خسرو به کینه‌خواهی بیاید، باید بر تو سوار گردد. آنگاه دیگر یکباره دل از آخور پُبر، زیرا که اسپ او در کین خواهی، تنها تو باشی. اسپ او باش و گیتی را بکوب و دشمن را از زمین پاک ساز. پس چون آتشی که از نی برجهد، برافروخت و اسپان دیگر را پی کرد و آنگاه هر گنجی را که در آنجا بود، از دیبا و دینار و مروارید و گوهر و تاج و تیغ و کلاه و کمر و نیز ایوان و گلشن به آتش کشید و بسوخت و دود از آنها برآورد.

گرفتار شدن سیاوش به دست افراسیاب

چون اینها همه کرده شد، سیاوش که از بخت بد خویش در شگفت مانده بود و خون می‌گریست، بر یک اسب آسوده سوار گشت و آنگاه به ایرانیان بفرمود که همگی به ایران روند. سیاوش از راهی میانبر، یک و نیم پرسنگ برفت که ناگهان افراسیاب بدو رسید. سیاوش که زره را گره زده بود، سپاه تورانیان را با تیغ و گرز و زره بدید. پس در دل گفت: همانا که آن سخن گرسیوز راست بود و این را نتوان نهفت. سیاوش اگر چه از بیم جان، بترسید، لیک نمی‌خواست که نهان گردد. پس در همانجا ایستاد تا سپاه به نزدش آمدند و در پیش او بایستادند. سیاوش ایستاده بود و با خود می‌گفت: باشد که بدخواه تباه گردد. هر دو سپاه ایران و توران که پیش از این دیگر در دلشان کینه‌ای نبود، به یکدیگر می‌نگریستند. پس ایرانیان رده برکشیدند و کمر به خون ریختن بستند و دیگر جای درنگ ندیدند و با تندی به سیاوش گفتند:

اکنون بیهوده ما را خواهند کشت. پس بگذار تا جنگاوری و دلیری ایرانیان را ببینند و کار را این چنین خرد مپندار. لیک سیاوش به ایشان گفت: چاره این نیست. اکنون جای جنگ نباشد. بر گوهر و سرشت خویش ننگ دانم که من در پیش شاه، جنگ را پیشکش آورم.

به مردی بدان روز آهنگ نیست که با کردگار جهان جنگ نیست

چه گفت آن خداوند با رای و هوش که با اختر بد به مردی مکوش

آنگاه سیاوش به افراسیاب روی کرد و گفت: ای شاه پر هنر با جاه و آبروی، چرا با سپاهت به جنگ من آمدی و چرا می‌خواهی مرا به بی‌گناهی بکشی؟ تو با این کار، سپاه دو کشور را پر از کینه و زمین و زمان را پر از نفرین خواهی کرد. در همان هنگام گرسیوز کم خرد به سیاوش گفت: این سخنها که می‌گویی کجا سزاوار توست؟ اگر اکنون این چنین بی‌گناه آمده‌ای، پس چرا با زره به نزد شاه آمدی؟ این نشان پیشواز رفتن نباشد. کمان و زره، پیشکش شاه نیست. ناگهان سیاوش بدانست که کار، کار اوست و آن برآشتن شاه از فریب او بوده است. پس بدان زشت خوی گفت: ای ناکس کینه‌جوی، تو سرانجام کیفر این کرده خویش را ببینی و از این تخمی که بکاشتی، برخوری به این گفتار تو سر هزاران مردم بی‌گناه تباه خواهد شد. من به گفتار تو بود که نادانسته گمراه گشتم و از کرده تو بود که شاه، آزرده گشته است. سیاوش آنگاه به افراسیاب گفت: ای شهریار، به تیزی، آتش را در کنار خود مدار. بدان که این ریختن خون من و برآویختن با بی‌گناهان، بازی نباشد. به گفتار گرسیوز بدنژاد، خود و شهر توران را به باد مده. گرسیوز فریبکار چون به آن گفتار سیاوخش با شاه بنگریست، برآشت و به افراسیاب گفت: ای سپهبد، چرا باید با دشمن گفت و شنود داری؟ چون افراسیاب، این سخن گرسیوز را بشنید و آفتاب هم دیگر برآمد، پس به سپاه فرمود تا همگی تیغ تیز برکشند و چون روز رستاخیز بخروشند.

لیک سیاوش از برای آن پیمانی که بسته بود، دست به تیغ و نیزه نیازید و به هیچ یک از یاران خویش نیز نفرمود که پای در جنگ آورند. ولی افراسیاب بد اندیشی دژم بر شاه ایران ستم بکرد و به سپاهیانش گفت: همگی ایشان را از دم دشنه بگذرانید و بر این دشت، کشتی بر دریای خون نهید. در سپاه ایران، هزار مرد جنگاور نامدار بود که همگی کشته یا زخمی و بخت برگشته شدند و این چنین روزگار بر ایشان بسر آمد. لیک یک تن از آن ترکان را یارای این نبود که در آن کینه‌گاه دست بر سیاوش بگشایند. ولی آنگاه که دیگر همه دلیران سیاوش کشته گشتند و بخت سیاوش برگشت، هر کسی از ایشان بر سیاوش دست یازیدند و پنجاه- شست تیر بدو بیانداختند. سیاوش شاه که از آن تیر و نیزه‌ها زخمی گشت، از پشت آن اسب سیاه بر زمین افتاد و چون مستان بر آن خاک تیره می‌غلتید، گروی زره بیآمد و دست او را از پشت سر، چون سنگ بست. آنگاه بر گردنش پالهنک بنهادند. پس نگاهبانان مردم کُش افراسیاب، سیاوش جوان را- که از چشمان نادیده روزگارش، خون بر چهره چون ارغوانش روان بود- پیاده، کشان کشان به سوی سیاوشگرد بتازانند. در پس و پیش و هر سو سپاهیان بسیاری بدانسو روان بودند. افراسیاب، شاه توران، به ایشان گفت: از اینجا او را به بیابان خشکی که هرگز گیاه در آن نروید، ببرید و با دشنه، سر از تنش جدا سازید و خونس را بر آن خاک گرم بریزید و هیچ از این کار مترسید و درنگ مدارید. سپاهیانش که چنین شنیدند، همگی به افراسیاب گفتند:

شهریار، آیا چه گناهی از او دیدی؟ چرا نمی‌گویی که او با تو چه کرده است که این چنین دستت را به خون او می‌شوئی؟ چرا می‌خواهی کسی را بکشی که تاج و تخت پیلسته بر او زار بگرید؟

به هنگام شادی درختی مکار که زهر آرد از بار او روزگار

ولی در آن میان، گرسیوز بدگمان به خیره سری، یار مردم گُشان بود و از آن درد که از سیاوش در آن روز نبرد بر دلش نشست بود، می‌خواست تا خون سیاوش را بریزد. لیک یکی از برادران کهنتر پیران که جوانی به نام پیلسم و پهلوانی پر هنر و روشن روان بود، به افراسیاب روی کرد و گفت: بدان که بار این شاخ، درد و اندوه باشد.

ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد بُد بدو نیز همداستان
که آهسته دل، کی پشیمان شود
هم آشفته را هوش، درمان شود
شتاب و بدی، کار آهرمنست
پشیمانی جان و رنج تنست

سر پادشاه روا نباشد که به تیزی و تندی بریده گردد. پس او را به بند آور و نگاهدار تا روزگار، بر این مرد، آموزگار گردد. و چون بر دل تو نیز باد خرد وزید، آنگاه دیگر سزاوار باشد که سر از تن او جدا سازی. ولی اکنون چنین مفرمای و تیزی مکن و بدان که تیزی سرانجام پشیمانی ببار آورد. ای شاه خردمند، سر تاج داران را شایسته نباشد بریدن. چرا سر او را به بی‌گناهی می‌بری، اگر چه می‌دانی که کاووس و رستم به کینه‌خواهی او خواهند پرداخت. پدرش شاه است و رستم او را بپرورده و بدین نیکویی برآورده است. ما سرانجام نیکی از این کار زشت نمی‌بینیم و تو نیز به فرجام، از آنچه که بکنی بیجان گردی. آن تیغ الماسگون را به یاد بیاور که گیتی بدان سرنگون گردد. و به یاد آور آن نامداران سپاه ایران را که از جنگشان گیتی به ستوه آمد: آن فریبرز پسر کاووس که چون شیر درنده‌ای است که هرگز کسی او را از جنگ، سیر ندیده است. آن رستم پهلوان پیل تن که چون پیل دمنده، همه در پیش چشمش خوارند. چون ایشان با آن گودرز و گرگین و فرهاد و توس، کوس را بر کوه پیل بندند و کمر به این کین ببندند و در و دشت پر از آن نیزه‌وران گردد، دیگر نه من و نه مانند من و نه هیچ پهلوانی از پهلوانان سپاه توران، پای جنگ با ایشان را نخواهیم داشت.

پگاه نیز پیران بیاید و با شاه سخن گوید. پس باشد که به آن کار، نیازت نیافتد و چنین تخم کینی را بر گیتی مگستران و مفرمای که بدین کار شتاب کنند، زیرا که اگر چنین کنی، توران یک سره ویران گردد.

افراسیاب از گفتار او نرم شد، لیک برادرش - گرسیوز - شرم را به کناری گذاشت و بدو گفت: ای هوشمند، به گفتار یک جوان گوش مسپار. از ایرانیان، دشت پر از کرکس است، و اگر از کین‌خواهی بترسی، همین برایت بس باشد. سیاوش چون بخروشد، زمین را پر از سپاهیان با گرز و شمشیر روم و چین ببینی. این همه بد که کردی برایت بس نیست، که اینک به خیره سری، سخن دیگران را می‌شنوی؟ اکنون که سیاوش را به دم مار بسپردی و زخمیش ساختی، می‌خواهی بار دیگر تنش را با دیبا بپوشانی؟ اگر اینک او را به جان زینهار دهی، دیگر من در کنارت نمانم و به گوشه‌ای از گیتی روم تا مگر بزودی جانم بسر آید. از سوی دیگر نیز دموور و گروی، پیچان به پیش شاه توران رفتند و او را گفتند: این اندازه سر از خون سیاوش میبچ و به گفتار گرسیوز رهنمای، کار بر آرای و دشمن را از میان بردار. اینک که دام بنهادی و دشمن را به چنگ آوردی، زود او را بکش و آبروی خود تیره مکن. این که در دست داری، سر ایرانیان است، پس بر تو است که دل بدسگالان را بشکنی. اکنون که سپاهی بدین گونه از ایرانیان را تباہ ساختی، دیگر آیا شاه ایشان با تو چگونه باشد؟ اگر از نخست تو را نمی‌آزرد، این گناه را می‌توانستی به آب بشویی. لیک اینک بهتر آن باشد که او دیگر در گیتی نباشد. افراسیاب به ایشان گفت: من با چشمان خویش گناهی از او ندیده‌ام. ولی ستاره شناس به من گفت که سرانجام از او سختی بر من آید. اینک اگر به کینه، خونس را بریزم، چنان گردی از توران زمین برخیزد که خورشید را نیز تیره سازد و چشم هوشیاران بدان روز خیره گردد. اکنون از اوست که در توران، مرا گزند و اندوه و درد و رنج رسیده است. رها کردنش از کشتن بدتر باشد و کشتنش نیز برایم رنجی باشد. برآستی که نه خردمندان و نه بدگمانان، هیچیک راز آسمان را ندانند.

زاری کردن فرنگیس پیش افراسیاب

فرنگیس چون این بشنید، رخسار را زخم بزد و کستی خونین بر میان بست و با رخسار چون ماهش که خونین گشته بود، پیاده، ترسان و خروشان، خاک بر سر ریخت و به پیش پدرش، افراسیاب شاه، رفت و بدو گفت: ای شهریار پر هنر، چرا می‌خواهی مرا خاکسار سازی؟ چرا دلت را در فریب بستی و از آن بلندی، نشیب را نمی‌بینی؟ سر تاج داری را بی‌گناه مبر، که داور خورشید و ماه آن را نپسندد. سیاوش که ایران زمین را رها ساخت، تنها در گیتی بر تو آفرین کرد. از بهر تو بود که کاووس شاه را بی‌آزرد و آن گنج و تاج و تخت را در ایران بگذاشت و به اینجا آمد و تو را پشت و پناه خویش کرد. اکنون از او چه دیدی که این چنین تو را از راه بُرد؟ بدان که کسی سر تاج داران را بُرد. بی‌گناه بر تن من ستم مکن، زیرا که این گیتی سپنجی، پر از باد و دم باشد.

یکی را به چاه افکند بی‌گناه یکی با گنه برنشانند به گناه

سرنجام هر دو به خاک اندرند به تاریک دام مفاک اندرند

به گفتار گرسیوز بدگمان، خود را رسوای گیتی مساز. خود شنیده‌ای که از آفریدون گُرد چه بر سر ضحاک تازی آمد و نیز از منوچهر، آن شاه بزرگ، چه بر سلم و تور سترگ بی‌آمد. اکنون کاووس شاه، زنده بر تخت است و دیگران هم چون زال و رستم کینه خواه و چون گودرز که در روز جنگ، دل شیر و چرم پلنگ نیز از او بدرَد و چون بهرام و چون زنگه شاوران که از تیغ دلبران نیاندیشد و گیو پسر گودرز که در روز کین خواهی، از تیرش، زمین به جنبش آید، همگی بر جابند. به کین سیاوش، آب نیز سیاه بیوشد و روز بر افراسیاب نفرین کند. اکنون بر تن خویش این چنین ستم می‌کنی و دیری نگذرد که این گفتار من به یادت آید. آگاه باش در شکار نیستی که گورخری یا آهوئی بیافکنی، تو با این کار، شهربازی را از تخت می‌ربایی که خورشید و ماه نیز بر تو نفرین کنند. پس به خیره سری خاک توران را بر باد مده. فرنگیس، این بگفت و آنگاه روی سیاوش را بدید. پس فریادی کشید و رخسار را بکند و به سیاوش گفت:

شاهای چرا ایران را رها ساختی و شاه توران را پدر پنداشتی؟ اکنون تو را دست بسته و پیاده، کشان کشان آورده‌اند. کجا شد آن تاج و تخت گردنکشان؟ کجا شد آن همه پیمان و سوگند شاه؟ کجایند کاووس شاه و گردنکشان ایران که اینک تو را بدین سان ببینند؟ کجایند گیو و توس و رستم پیل تن و فرامرز و زال و آن انجمن؟ همانا که چون از این بد به ایران آگهی رسد، آن تخت شاهنشاهی برآشوبد. این بد از گرسیوز بود که به تو رسید، نفرین بر او و دمور و گروهی باد. هر که به بدی دست بر تو یازد، سرش بریده و به خواری بر زمین افکنده باد. باشد که پروردگار گیوهاندار، این را بر تو آسان کند و دل دشمنانت را هراسان سازد. ای کاش دیدگانم تباه می‌گشت تا تو را بدین سان کشان کشان در راه نمی‌دیدم. کجا از پدرم این چشم‌داشت را داشتم که خورشید را از کنارم جدا سازد؟ چون افراسیاب این گفتار فرزند را بشنید، گیتی در پیش چشمش سیاه گشت و بدو گفت: برگرد و در اینجا نمان. تو چه دانی که مرا از این کار بد، چه در سر است؟ دل شاه توران بر فرزند بسوخت، لیک به خیره سری چشم خرد را بدوخت.

افراسیاب را در آن کاخ بلند، خانه‌ای بود که فرنگیس آن را نمی‌دانست. پس بفرمود تا نگاهبانان، او را چون بیهوشان، کشان کشان بدانجا بردند و در آن جای تاریک بیانداختند و بر در آن خانه، بند نهادند.

کشته شدن سیاوش به دست گروهی

تا گرسیوز در گروهی بنگریست، گروهی ستمگر به سوی سیاوش شتافت. چون به پیش او رسید، دیگر جوانمردی و شرم ناپدید گشت. شگفتا که دست بزد و موی آن شاه را بگرفت و او را به خواری بر روی کشانید. سیاوش به درگاه کردگار نالید که: ای برتر از جا و روزگار، از تخم من شاخی چون خورشید تابان برآور که کین مرا از این دشمنان بخواهد و آیین مرا در کشور تازه کند و سراسر گیتی را به زیر پا آورد و هنرهای مردانگی بجای آرد. از سوی دیگر پیلسم که با دلی پر از اندوه، خون از دیده می‌بارید، در پس او روان شد. سیاوش بدو گفت: پدرود. تا زمین بر جای است، جاودانه باشی. از سوی من درودی به پیران برسان و او را بگوی که کار گیتی دیگرگون گشت. لیک امید من به پیران، این گونه نبود. هر آنچه گفته بود، چون بادی شد و من چون بید. مرا گفته بود که: اگر روزگار از تو برگشت، با سد هزار سوار زره دار و برگستوان ور، یار تو باشم و به گاه چرا، مرغزار تو گردم. اکنون این چنین خوار و پیاده در پیش گرسیوز، دوانم و هیچ کسی را یار خویش نمی‌بینم که به زاری بر من بخروشد.

باری، سیاوش را کشان کشان از آن شهر و از برابر سپاه بگذراندند و به دشت بردند. آنگاه گروهی زره آن دشنه آگون را از گرسیوز بستند تا خون سیاوش را بریزد.

پس موی سیاوش را در دست گرفت و او را پیاده، کشان کشان به آن جایگاه نشانی برد که آن روز سیاوش و گرسیوز شیرگیر، بر آن تیر افکنده بودند. چون به پیش آن نشانه تیر رسیدند، گروهی زره، آن بد زشت‌خوی، سیاوش چون پیل ژیان را بر زمین افکند و نه از او شرمش آمد و نه بترسید. پس تشتی زرین بنهاد و روی سیاوش را چون گوسپندان بیچاند و بر آن گذاشت و ناگاه از آن سرو سیمین، سر را جدا ساخت. خون بر تشت روان شد. آنگاه گروهی آن تشت خون را به آنجا که [گرسیوز] بدو فرموده بود، برد و آن را در آنجا سرنگون ساخت. همانند ناگهان در آنجا که آن تشت سرنگون گشت، از آن خون، گیاهی برآمد. اکنون من از آن گیاه، تو را نشانی دهم. این همان گیاهی است که آن را خون سیاوشان می‌خوانی. چون از آن سروبن، سر همچون آفتابش جدا گشت، آن شاه دیگر به خواب رفت، خوابی که هرگز از آن بیدار نگشت. ناگاه

در آن هنگام بادی با گردی سیاه برخاست و روی آسمان را سیاه کرد و هیچ کس، دیگری را نتوانست ببیند. پس همه بر گروی، از برای آن کار، نفرین کردند. چون تخت شاهی از شاه تهی گشت، دیگر نه خورشید بادا و نه سرو سهی.

سروپای گیتی نیابم همی	چپ و راست هر سو بتابم همی
جهان، بنده و بخت، خویش آیدش	یکی بد کند، نیک پیش آیدش
همی از نژندی فرو پژمرد	یکی جز به نیکی جهان نسپرد
به گیتی مده جان و دل را به غم	مدار ایچ تیمار با جان به هم
چنین بود تا بود، این روزگار	که ناپایدار است و ناسازگار
که جاوید با او نیاید همی	یکی دان ازو هر چه زاید همی

[چون سیاوش کشته شد] خروشی از کاخ او برآمد و گیتی از گرسیوز به جوش آمد. همه بندگان، موی را باز کردند. فرنگیس آن گیسوان چون کمند دراز مشکینش را ببرید و با آن گیسوی بریده، میان را بست و با ناخن، رخسار چون گل ارغوانش را زخم بزد. فریاد برآورد و بر جان افراسیاب نفرین کرد و اشک از دیدگان بیارید. بدین سان آن بانوی ماهرویان با گیسوانی بریده و رویی خراشیده، درمانده و اندوهگین بماند. چون خروش او به گوش افراسیاب رسید و آن ناله زار و نفرین او را شنید، به گرسیوز بدینسان گفت: این بدگوی را از آن نهانگاه بیرون آورید و کشان کشان به درگاه، به پیش نگاهبانان مردم کُش ببرید تا موی سرش را بگیرند و چادرش را بر سر ببرید و چندان چوبش بزنند تا آن تخم کین که بدان باردار است، از او بر این زمین توران ریزد. از تخم سیاوش هیچ درختی و هیچ برگ و بار و تاج و تختی نخواهم. لیک همه نامداران آن انجمن، یک سره بر افراسیاب نفرین گرفتند که: هرگز تا کنون کسی داوری این گونه از شاه یا از دستور یا سپاهش نشنیده است.

پیلسم با روانی پر از داغ و دلی پر از اندوه، خشمگین از جا برآمد و به نزد لَهکاک و فرشیدورد، سخنهای گذشته را یاد کرد و گفت: همانا که دوزخ بهتر از تخت افراسیاب است. دیگر در این کشور، آرام و خواب نشاید. پس بتازیم و به نزدیک پیران رویم و به تیمار و درد بندیان شویم. پس بر سه اسپ گرانمایه زین نهادند و به شتاب با رخساری پر خون و روانی پر از خار به پیش پیران رسیدند و همه آن بدیها را که افراسیاب شاه کرده بود، با او بگفتند. چون پیران سخنان ایشان را شنید، از تخت بیافتاد و هوش از او برفت. همه جامه‌هایش را بر تن چاک کرد و موی از سر بکند و خاک بر سر ریخت و پیوسته به زاری می‌گفت: ای سزاوار تاج، دیگر تخت پیلسته، کسی چون تو نبیند. پیلسم بدو گفت: اینک زود بشتاب، زیرا که دردی به این درد افزوده خواهد شد. از سویی دیگر، فرنگیس را که تنش بسان درختی لرزان بود، به خواری و نالان به پیش آن نگاهبانان مردم کُش بردند.

رهانیدن پیران، فرنگیس را

چون پیران این گفتگو را بشنید، خروشان و جوشان به کوی درآمد و به آخور رفت و ده اسپ سواز آزموده جوان بیآورد و با رویین پهلوان و فرشیدورد، در راه، تاختن گرفت و گرد برآورد. به دو روز و دو شب به درگاه افراسیاب رسید و آنجا را پر از ناراستکاران دید. فرنگیس را دید که چون بیهوشان، نگاهبانان شاه او را بگرفته بودند و در چنگال هر یک تیغی تیز بود. از آن درگاه، رستاخیز برخاسته بود. همه از کردار افراسیاب بدگوهر، دلپاشان پر از درد و دیدگانشان پر از اشک بود، همه کس، از زن و مرد و کودک در آن درگاه با یکدیگر می‌گفتند که: اگر فرنگیس را به دو نیم سازند، این کاری سخت با ترس و بیم باشد. همانا که از این تندی، پادشاهی تباہ گردد و دیگر کسی افراسیاب را شاه نخواند. همانند پیران چون باد بیآمد و هر خردمندی از دیدار او شاد گشت. چون چشم فرنگیس گرامی به پیران افتاد، از آب دیدگانش، رخساره‌اش ناپدید گشت و بدو گفت: چون با من بد کردی، چرا این چنین زنده به آتشم انداختی؟ پیران از اسپ بر خاک افتاد و جامه پهلوانی بر تن چاک کرد.

پس به آن نگاهبانان بفرمود تا چندی سر از فرمان بتابند. آنگاه به شتاب با دلی خسته از درد و دیدگانی پر اشک به پیش افراسیاب آمد و بدو گفت: شاه، جاوید زندگانی کنی و همیشه دست بدی از تو دور بادا. ای نیکخوی، چه بدی بر تو رسید، که آرزوی کشتن در سرت افتاد؟ چرا دیو خیره سری بر دلت چیره گشت و ترس پروردگار و شاه گیهان را از دلت ببرد و سیاوخش را بی‌گناه بکشتی و نام و جاه را بر خاک

افکندی؟ بدان که از این بد، به ایران آگهی رسد و بر آن تخت شاهنشاهی بگریند. چه بسیار تاج داران ایران زمین که با سپاه به کین خواهی بدینجا آیند. گیتی از دست بدی بیآرمیده بود و راه ایزدی آشکار گشته بود که ناگهان دیوی فریبنده از دوزخ بجست و بیآمد و این گونه دل شاه را زخم زد. بر آن اهریمن نیز که راحت را به سوی بدی پیچاند، نفرین بادا. چندی بگذرد که از آنچه بکردی، پشیمان گردی و نهانی به سوز و گداز بنشینی. نمی دانم که این گفته بد را چه کسی به تو گفت و خواست آفریدگار از این کار، چه بود؟ لیک اکنون که از او گذشتی، به فرزند خویش دست یازیدی و چون دیوانه‌ای از جای برخاستی و چنین به خیره سری بدی را بیآراستی. فرنگیس بخت برگشته که نه اورنگ شاهی می‌جوید و نه تاج و تخت.

با این بدی که به فرزندت با آن کودکی که در نهان دارد، می‌کنی، خویشتن را رسوای گیتی مساز. که تا زنده باشی بر تو نفرین کنند و پس از مرگ نیز دوزخ جایگاهت باشد. اینک اگر شاه، فرنگیس را به سوی ایوان من فرستد، جان مرا روشن ساخته است. اگر هم که به آن کودک می‌اندیشی، همانا که این درد و رنج اندکی باشد. بگذار تا از کالبد فرنگیس جدا گردد، آنگاه او را به پیش تو آورم و تو هر بدی که خواهی بر او بیآور. افراسیاب که چنین شنید، به پیران گفت: همین کار که می‌گویی بکن. همانا که مرا از ریختن خون فرنگیس بی‌نیاز کردی.

پیران، سپهدار توران، از آن سخن افراسیاب شاد گشت و روانش از اندیشه آزاد شد. به درگاه آمد و آن نگاهبانان را بسیار دشنام بداده و فرنگیس را بدون هیچ آزاری به سوی ختن برد. همه درگاه و انجمن خروشان بودند. چون به ایوان خود رسید، به گلشهر گفت: این خویرخ را باید نهان سازی تا آن شاه از او جدا گردد. آنگاه من چاره‌ای بسازم. اینک تو این خویرخ را در پناه داشته باش و او را پرستاروار نگاهدار.

باری، چندی بر این نیز بگذشت تا این که آن فرنگیس گیتی فروز، از آن کودک که در نهان داشت، گران شد.

کی خسرو

اندر زادن کی خسرو

شبی تیره که ماه پنهان گشته و همه از مرغ و دد و دام به خواب رفته بودند، پیران سپهسالار در خواب دید که سیاوش، شماله‌ای را از آفتاب برافروخت و با آن شماله، تیغی نیز به دست بگرفت و به پیران گفت: دیگر درنگ، سزاوار نیست. سر از این خواب نوشین بردار و یادی از فرجام کار گیتی کن، زیرا که امروز، روز جشن و آیینی نو است. شب زادن شاه کی خسرو است. پیران سپهبد که چنین شنید در خواب خوش بلرزید.

پس گلشهر خورشیدرخ نیز از خواب برخاست پیران بدو گفت: برخیز و خردمندانه به نزد فرنگیس برو زیرا که امشب سیاوش را در خواب دیدم که از آفتاب آسمان نیز درخشان تر بود. مرا گفت: تا به کی می‌خوابی، بیش از این درنگ مکن و به جشن شاه کی خسرو بیا.

گلشهر که چنین شنید، به شتاب به نزد فرنگیس ماهروی رفت. پس بدید که آن شاه از فرنگیس زاده شده است.

چون گلشهر آن کودک را بدید، با شادی و شتاب بازگشت و همه کاخ را از آن کار آگاه ساخت و شادمانانه به پیران گفت: اینت خورشید نو آیین که همانا جفت ماه است. بیا و این شگفتی و بزرگی و خواست پروردگار گیهان آفرین را ببین. گویی آن کودک، تنها و تنها شایسته تاج و یا جوشن و کلاهخود و تاراج است.

پیران سپهبد که چنین شنید، به پیش آن نوزاد شهریار بیامد و بر کردگار، آفرین بسیار کرد. گویی با آن برز بالا و شاخ و یال، سالی بر آن نوزاد بگذشته بود. دیدگان پیران از برای سیاوش پر از اشک شد و بر افراسیاب نفرین بکرد و گفت: همانا که هرگز نگذارم افراسیاب به این نوزاد دست یابد اگر مرا به چنگ نهنگ نیز بسپارد و جانم برود هم از این سخن باز نگردم.

پس چون روز فرارسید و خورشید درخشان گشت و سر تیرگی به خواب رفت، پیران از خواب بیدار شد و به شتاب به نزد افراسیاب شاه آمد و آنجا بود تا این که همگان برفتند. آنگاه به نزدیک تخت افراسیاب رفت و بدو گفت: ای مهتر خورشیدفش، ای دارنده گیتی و ای بیدار و افسونگر، بدان که دیشب بنده‌ای به بندگان دربارت افزوده گشت که از خوبی، هیچ‌کس در گیتی چون او نباشد. گویی ماهی در گهواره خفته است و بس. اگر تور زنده می‌گشت، همانا که او را به دیدار و چهره این نوزاد، نیاز بود. هیچ نگاری به زیبایی او نباشد. برآستی که فرّه شاهی بدو

تازه شد. گویی با آن چهره و فرّ و دست و پا، همان فریدون گرد است. پس اینک تو دلت را از اندیشه بد تهی ساز و گشاده دار و تاج خویش را برفروز .

در همان هنگام، پروردگار گیهان آفرین چنان کرد که ناگاه آن همه جنگ و بیداد و کینه از افراسیاب دور گشت و روانش از ریختن خون سیاوش به درد آمد و آهی کشید و از آن بد که بکرده بود و آه از نهاد توران زمین برآورده بود، پشیمان شد. پس به پیران گفت: دانم که بر من بسیار بد آید در این باره از هر کسی سخنهای بسیار شنیده و به یاد بسپردام که از این کودک، روزگار، پر آشوب گردد. شنیده‌ام که از تخمه تور و کی کواذ، شاهی خیزد و گیتی را به مهر او نیاز آید و همه ایران به پیشش نماز برند. اکنون که هر آنچه می بایست بشود، شد، پس دیگر اندوه و رنج و اندیشه، سودی نبخشد. ولی تو او را در میان مردم نگاه مدار و به کوه، به نزد شبانان بفرستش. باشد که نفهمد کیست و از چه رو به شبانان سپرده شده است. پس چون هیچ کس او را از خرد و نژاد آگاه نسازد، آنچه را که بگذشته، نداند. افراسیاب این سخنان بگفت و در اندیشه خود، این سرای کهن را نو شمرد.

چه سازی چو چاره بدست تو نیست درازست و در دام و شست تو نیست

گر ایدون که بد بینی از روزگار به نیکی، هم او باشد آموزگار

پس پیران پهلوان با شادی و نیک اندیشی بیامد و پروردگار را نیایش و کی خسرو- آن شاه گیتی- را ستایش بکرد. آنگاه با خود اندیشید که چگونه آن نوزاد را به بار آورد

سپردن پیران، کی خسرو را به شبانان

پیران، شبانان کوه قلا را فراخواند و با ایشان در باره آن نوزاد، چندی سخن گفت.

آنگاه آن پسر پسندیده و نیک را که مانند دل و دیدگانش بود، به ایشان سپرد و گفت:

این نوزاد را همچون جان پاک خویش، چنان نگاه دارید که باد و خاک نیز او را نبیند و آزاری نرساند و اگر دل و دیدگانتان را نیز از شما بخواست، باید که او را بدهید و روزگار را بر او تنگ نیآورید. پس همگان گفتند: ما هر آنچه که فرمایی، آن کنیم و دمی نیز از فرمان تو نگذریم. بدین سان پیران، بسیار چیزها به آن شبانان ببخشید و آن نوزاد را به همراه دابه‌ای با ایشان روانه کرد.

پس شبانان نیز فرمانبرانه، آن نوزاد تاجور را به کوه بردند. بر این نیز چندی بگذشت و آسمان، پرده از این راز برداشت. چون کی خسرو پهلوان سرفراز، هفت ساله شد، هنرهایی از او سرزد که نشان از نژادش بود. چوبی را بجای کمان و روده‌ای را بجای زه کمان کرد. آنگاه با تیری بدون پر و پیکان به دشت آمد و آهنگ شکار کرد. چون آن جوان سترگ، ده ساله شد، با همان ساز و برگ چوبین به جنگ گراز و خرس و گرگ و شیر و پلنگ رفت. چندی نیز بدین سان بگذشت و کی خسرو هیچ به فرمان آن شبانان که او را پروراند بودند، نیامد. پس روزی شبانی از ایشان از آن کوه و دشت، نالان به نزد پیران آمد و او را گفت: من به پیش تو ای پهلوان، از این شیر یله سرفراز به گله‌گزاری آمده‌ام. او نخست شکار آهو می کرد و به جنگ شیر و پلنگ نمی‌رفت. اکنون شکار شیر دمان در نزد او همچون شکار آهوست. مبادا که بر او گزندی آید و تو ناگهان مرا به زیر بند آوری.

چون پیران سخنان آن شبان را بشنید، بخندید و گفت: همانا که نژاد و هنر، چیزی نیست که در نهان بماند. پیران، این بگفت و بر اسپی راهوار بنشست و به پیش آن شاه خورشیدفش آمد. آنگاه پیران بر او بگریست و بفرمود تا کی خسرو- آن پهلوان جوان- به پیش او رود. شاهزاده، همچون باد، روان گشت و دوان بیامد و دست پیران را بوسه داد. چون پیران بر آن فرّ و چهره کی خسرو نگاه کرد، رخسارش پر از اشک و دلش پر از مهر گشت. پس زمانی دراز او را در بر گرفت و در دل، با پروردگار داور پاک، رازها گفت. آنگاه پیران به کی خسرو گفت: ای پاک کیش، روی زمین از مهر تو درخشان بادا. کی خسرو گفت: ای سرفراز، چه شد که تو را به دیدار من نیاز شد؟ چگونه است که شبانزاده‌ای را این چنین در کنار گرفته‌ای و می‌نوازی و تو را ننگ نمی آید؟ دل پیران خردمند بر او بسوخت و رخسارش چون آتش بر افروخته گشت و او را گفت: ای یادگار بزرگان، ای جوان پسندیده، هیچ کس از نژاد تو شبان نیست و داستان این کار با من است. آنگاه پیران، از برای کی خسرو جوان، اسپ بالا و جامه‌ای شاهوار خواست و با روانی که از مهر سیاوش، دژم بود، به همراه کی خسرو به کاخ خود رفت و چندی او را در کنار

خود بپروانید و بدو و به روزگار، شادمان بود. و در سراسر این زمان، از مهری که به کی خسرو داشت و از ترس خشم افراسیاب، خورد و خواب و آرامش، از پیران، دور گشته بود. بر این نیز چندی بگذشت و روزگار همواره به کی خسرو مهر داشت.

آوردن پیران، کی خسرو را پیش افراسیاب

شبی تیره به هنگام آرام و خواب، کسی از سوی افراسیاب به پیش پیران آمد و او را فراخواند. [چون پیران به پیش افراسیاب رفت]، افراسیاب- آن شاه نامور- با او بسیار از گذشته‌ها سخن راند و گفت: هر شب، اندیشه‌ای در دلم می‌آید و اندوه از دلم نمی‌گسلد. از این کودکی که از سیاوش رسید، گویی دیگر روز بر من ناپدید گشت. اکنون آن نبیره فریدون را یک شبان می‌پرورد. چگونه خرد، این کار را روا می‌دارد؟ اگر که سر نوشت من از آغاز این بوده است که از آن پسر، بدی بر من آید، پس با پرهیز کردن، آن بدی از من نگردد، چرا که آن کاری ایزدی است. اینک اگر او آن کار گذشته را به یاد نیآورد، به شادی زندگانی کند و ما نیز شاد باشیم. اگر هم که خوی بد را پدید آورد، در آن زمان، همچون پدرش، باید که سر از تنش جدا سازیم.

پیران که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، تو نیازی به آموختن از کسی نداری.

یک کودک خردسال همچون بیهوشان، چگونه می‌تواند از کار گذشته، نشانی داشته باشد؟ کسی را که شبانان در کوه بپروند، همچون دام و دد بار آید و خرد نیابد.

دیشب نیز از شبانی که او را می‌پرورد شنیدم که آن کودک پری چهره، بی‌خرد و هوش گشته است. اگر چه چهره و بالای او با برز و فرّ است، لیک در آن سر تاجورش، هیچ خرد نباشد. تو نیز بیش از این در این باره میاندیش، زیرا که خردمند هوشیاری گفته است: همانا آنکه کسی را می‌پرورد، از پدرش نیز برتر باشد و مهر آزاده، به سوی مادرش گرایش دارد، نه پدر. اینک اگر شاه فرمان دهد، بی‌درنگ آن جوان ستوده را به نزدش آورم. لیک نخست باید که با من پیمانی بندی و مرا شاد سازی. پس همچون دیگر شاهان، سوگندی بخور. بدان که فریدون با فرّ و بخت و تاج، همواره راستکار بود. تور نیز که شکوه و تخت شاهی داشت، به دادار گیهان سوگند می‌خورد. نیای من- زادشم- نیز با آن شمشیر و زور، به دادار بهرام و کیوان و هور سوگند یاد می‌کرد.

چون افراسیاب، آن سخنها از پیران بشنید، سر جنگیش به خواب آمد و سوگند شاهی سختی بخورد که: سوگند به روز سپید و شب لاژورد، به داداری که این گیهان را آفرید، او که زمین و زمان و جای را آفرید، که هرگز از من به این کودک، ستم نیاید و تندی نیز با او نکنم. پس پیران زمین را بیوسید و گفت: ای شاه دادگر بی‌یار و جفت، همواره خرد، تو را به سوی نیکی راهنمای باشد و زمین و زمان، خاک پایت بادا. این بگفت و با رخساری گلگون و دلی شاد، شتابان به نزدیک کی خسرو آمد و او را گفت: اینک خرد را از دلت دور ساز و چون افراسیاب رزم آورد، تو در پاسخش سور کن. به پیش او با بیگانگی برو و همچون دیوانگان سخن گو و هیچ گونه به گرد خرد مگرد. باشد که با این کار، یک امروز بر تو بگذرد. آنگاه پیران، کلاه کیانی بر سر کی خسرو نهاد و کمر کیانی بر میان او بست و اسپه راهوار و و نیک بخواست و بدین سان، کی خسرو- آن پهلوان پاک مغز- بر آن بنشست و به درگاه افراسیاب آمد. دیدگان همه از دیدن او پر از اشک گشته بود.

آوایی بر آمد که: راه بگشایید که پهلوان نو آیین تاج خواه بی‌آمد. بدین سان کی خسرو- آن شاه پهلوان- پیش می‌رفت و پیران سپهدار، او را به پیش می‌راند. چون به نزدیک افراسیاب رسید، رخسار افراسیاب- نیای کی خسرو- از شرم او پر از اشک شد. تن پیران پهلوان همچون بید، بلرزید و دیگر از جان کی خسرو ناامید گشت. افراسیاب زمانی به آن یال و چنگ خسروانی کی خسرو و به آنسان رفتن و آن جاه و اورنگ او نگاه کرد و خیره بمآند. راستکاری را بخواند و بی‌مهری و ستم را از خود دور ساخت. چندی چنین بود تا این که زمانه، مهر به دلش آورد و چهره بگشاد. پس به کی خسرو گفت: ای شبان نورسیده، مرا بگوی که از روزگار چه آگاهی داری؟ با گوسپندان و بز و میش چه کرده‌ای؟ کی خسرو گفت: نخچیر نیست، مرا کمان و زه و تیری نباشد.

بار دیگر افراسیاب از کی خسرو در باره آموزگارش و از گردش نیک و بد روزگار بپرسید. کی خسرو گفت: جایی که پلنگ باشد، دل مردم تیز چنگ نیز از هم بدرد. بار سوم افراسیاب از او در باره ایران و پدر و مادرش بپرسید. پس کی خسرو گفت: شیر درنده، سگ کاروان را به زیر نیآورد. افراسیاب باز از او پرسید: آیا از اینجا به ایران و به نزد کاووس- آن شاه دلیران- خواهی رفت؟ کی خسرو گفت: پریشب در کوه و دشت، سواری بر من بگذشت. افراسیاب شاه از شنیدن گفتار کی خسرو بخندید و چون گل، شکفته گشت. آنگاه با نرمی به کی خسرو گفت: تو نه دبیری خواهی آموخت و نه از دشمن، کینه خواهی خواست. کی خسرو گفت: در شیر، روغن نمانده است. می‌خواهم شبان را از دشت برانم.

افراسیاب از گفتار او بخندید و به سوی پیران - پهلوان سپاه - روی کرد و گفت: دل او بر جای نباشد او را از سر می‌پرسم، مرا از پای، سخن می‌گوید. همانا که هیچ بد و نیکی از او نرسد و مردم کینه‌جو این چنین نباشند. پس [تو ای پیران] برو و او را به خوبی به مادرش بسپار و با مرد پرهیزگاری به سوی سیاوخش گرد بفرستش و هیچ بدآموزی را به گرد او مياور و هر چه باید از گنج و درم و اسپ و ریدک و دیگر چیزها، او را بده.

بازگشتن کی خسرو به سیاوش گرد

پس پیران سپهبد با شتاب، کی خسرو را از پیش افراسیاب ببرد و بر افروخته و خرامان به کاخ خویش آمد و گفت: همانا که از کردگار داور، درختی نو در گیتی بار آمد. آنگاه پیران در گنجهای کهن را باز کرد و به فراهم آوردن هر گونه ساز و برگ برای کی خسرو بپرداخت: از دیبا و دینار و مرواریدهای درشت و گوهر و اسپ و جنگ افزار و کلاه و کمر و تخت و همیانهای درم و گستردنی و بسیار چیزهای دیگر، همه را زود به پیش کی خسرو آورد و بدو داد و او را آفرین بسیار بگفت. آنگاه ایشان را به سوی آن جایگاه که [سیاوش] آن خسرو نیکخواه بساخته بود، روانه کرد.

ایشان نیز شادمانانه به آن شهر که بار دیگر همچون خارستانی گشته بود، برفتند. چون فرنگیس و کی خسرو به آنجا رسیدند، از هر سو مردم بسیاری پدید آمدند و روی زمین را با دیدگان خویش ستردند و همگی زبان به آفرین گشودند که از بیخ آن درخت فرخ برکنده، چنین شاخ سختی سر بر آورد. پس یک سره گفتند: چشم بد از شاه گیتی دور باشد و روان سیاوش پر از نور بادا.

از آن پس، آن جایگاه رو به آبادی نهاد و خار آن سرزمین، شمشاد و گیاهش، سرو آزاد گشت و دد و دام نیز شادمان شدند. از آن خاکی که خون سیاوش را بخورد، درخت سبزی سر به ابر بر آورد که بر برگهایش، چهره سیاوش نگاریده بود و از مهر سیاوش، بوی مشک از آن درخت می‌آمد. آن جایگاه در دی ماه بسان بهار می‌بود و پرستشگاه سوگواران بود.

چنین است کردار این چرخ پیر	ستاند ز فرزند، پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان	به خاک اندر آید سرش ناگهان
مباشید گستاخ با این جهان	که او بتری دارد اندر نهان
از تو بجز شادمانی مجوی	به باغ جهان، برگ انده مبوی
اگر تاج داری، اگر دست تنگ	نبینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان، کین سرای تو نیست	بجز تنگ تابوت، جای تو نیست
نهادن چه باید به خوردن نشین	به امید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شادمانیست بس	گر او هیچ مهتری ندارد به کس
یکی را سرش برکشد تا به ماه	فراز آورد راستش زیر چاه
چنین است کردار چرخ برین	گهی این بر آن و گهی آن بر این

اکنون با آوردن شاهی از توران زمین، از خون سیاوش گذشتم.

رفتن کی خسرو به ایران زمین

آغاز داستان

چو آمد به نزدیک سر تیغ شست مده می که از سال شد، مرد، مست
بجای عنانم عصا داد سال پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان بر سر کوهسار ببیند همی لشگر بی شمار
کشیدن نداند ز دشمن عنان وگر پیش مژگانش آید سنان
گر آیند دو تیز پای نوند همان شست بدخواه کردش به بند
سراینده ز آواز برگشت سیر همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت نگیرم مگر یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی همان تیغ برنده پارسی
نگردد همی گرد نسرين، تذرو گل نارون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار که چندان زمان یابم از روزگار
کزین نامور نامه باستان به گیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد ازو جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتیم نیز خواهشگرست که با تیغ تیزست و با منبرست
منم بنده اهل بیت نبی سرافکنده بر خاک پای وصی

اکنون به گفتار دهگان بازگرد و بنگر تا مرد سراینده چه گوید.

آگاه شدن کاووس از کار سیاوش

از دیگر سوی، به کاووس شاه آگهی رسید که: روزگار سیاوش تباه گشت و سالار آن انجمن، سر او را چون مرغان از تن جدا کرد. از این بی‌گناهی سیاوش، نخچیر کوهسار نیز شیون بکرد. بلبل بر شاخ سرو و پور و تذرو نیز بر گلزار بنالیدند. همه سرزمین توران پر از داغ و درد گشت و برگ گلنار در بیشه، زرد شد. گروی، تشتی زرین بنهاد و روی سیاوش را چون گوسپندان، بیچید و بدین سان سر شاهوار سیاوش را از تنش جدا ساختند و او را فریادرس و خواستاری نبود. چون کاووس شاه، این سخن بشنید، از تخت سرنگون گشت و جامه بر تن بدرید و رخسار را بکند و بر خاک افتاد. ایرانیان نیز مویه کنان و با زاری، کمر بر آن سوگ بیستند و همه چون توس و گودرز و گیو و شاپور و فرهاد و بهرام با دیدگانی پر خون و رخساری زرد و روانی که از سوگ سیاوش پر از آه بود، با جامه‌های کبود و سیاه و خاک بر سر ریخته، به پیش شاه برفتند.

رسیدن رستم به نزد کاووس

پس به نزد رستم- آن سالار گیتی‌فروز- در سیستان آگهی رسید که: از ایران، خروش برآمد و خاک تیره به جوش آمد. کاووس، خاک بر تاج افشاند و جامه خسروی بر تن چاک کرد. سیاوش را به خواری، سر بریدند. چون تهمتن آن سخن بشنید، از هوش برفت و از زابل به زاری، خروشی برآمد. زال با انگشتان، رخساره را بکند و بر تاجش خاک افشاند. یک هفته را در سوگ و اندوه بودند. به روز هشتم بانگ شیپور برآمد و سپاهیان بسیاری از کشمیر و کابل به پیش رستم پیل تن، انجمن گشتند. آنگاه رستم با دیدگانی خونبار و دلی پر از کینه به درگاه کاووس روی نهاد.

چون به نزدیکی ایران رسید، جامه پهلوانی بر تن درید و به دادارِ دارنده سوگند خورد که: از این پس هرگز تنم بی جنگ‌افزار نباشد و رخسار خود به خاک بشویم.

سزاوار است اگر همیشه در این سوگ بمانم. دیگر این کلاهخود، تاج من باشد و این شمشیر، جام من. کمند خویش را پیوسته به بازو افکنم. باشد که کین آن شه‌ریار جوان را از آن تُرک تیره روان بجویم.

چون رستم به پیش تخت کی کاووس رسید، سر تا به پایش پر از خاک بود. پس کاووس را گفت: ای شه‌ریار، همانا که خوی بد بپراکندی و اینک تخم آن برایت بارآورد. این دلدادگی تو به سودابه و خوی بدت بود که تاج شاهی را از سرت بر گرفت. اکنون آشکارا ببینی که بر آبخیز دریا نشست‌ای. ای شاه بزرگ، از اندیشه و خوی تو بود که این زیان بزرگ به ایران رسید.

کسی کو بُود مهتر انجمن کفن، بهتر او را ز فرمان زن

سیاوش از گفتار زن بود که بر باد شد. خجسته باد آن زن که هرگز از مادر نژاد.

هیچ‌کس از شاهان چون سیاوش، راد و آزاد و آرام نبود. دریغ آن سر و بازو و یال و چنگ و گویال او. دریغ آن رخ و برز بالا و آن پای خسروانی و سواری و کمند او. به گاه بزم، همچون بهار و به هنگام رزم، افسر نامداران بود. آنگاه که بر تخت می‌نشست، بخشش بسیار می‌کرد و به گاه جنگ، سر می‌افشانند. اکنون من تا زنده‌ام، دیگر دل و مغز خود را به کین سیاوش ندارم. با چشم گریان، جنگها کنم و گیتی را چون دل خویش، بریان سازم.

کشتن رستم، سودابه را و لشگر کشیدن

کاووس به چهره رستم و آن اشک خونین و مهر او نگاه کرد و از شرم، هیچ پاسخی نداد و اشک از دیدگان بیارید. تهمت از پیش تخت او برفت و به سوی کاخ سودابه رو نهاد. گیسوانش را بگرفت و او را از آن تخت بزرگیش به پایین آورد و از پرده بیرون کشید و با دشنه به دو نیم کرد و بر راهش افکند.

کاووس شاه بر تخت بنجید. آنگاه رستم با سوگ و درد و دیدگانی پر خون و رخساره‌ای زرد، به درگاه آمد.

همه ایران در ماتم شدند و پر درد به نزد رستم رفتند. رستم یک هفته را سوگوار و گریان و با درد و خشم در درگاه بنشست.

به روز هشتم بفرمود تا نای رویین و کوس بزدند. پس گودرز و توس و فرهاد و بهرام گُرد و گرگین میلاد و شاپور نیو و فریبرز پسر کاووس و رهام همچون شیر و گرازه که چون ازدهایی دلیر بود، به درگاه آمدند. رستم به ایشان گفت: من دل و جان و تن خویش را بر این کین نهادم. همانا که دیگر در گیتی، هیچ نامداری چون سیاوش سوار، کمر نبندد. شمایان هرگز این کار را خُرد نپندارید زیرا که این کینه را ناچیز نتوان شمرد. همگی ترس را از دل‌هایتان بیرون کنید و زمین را از خون، همچون رود جیحون سازید. سوگند به یزدان که تا در گیتی زنده‌ام، دل خویش را به درد سیاوش بیاکنده‌ام. بر آن بیابان خشکی که آن گُروی ناکار دیده، خون سیاوش را بر زمین ریخت، چشم و روی خود را خواهم مالید، باشد که درد سیاوش از دلم کم شود. و در این راه مگر که همچون سیاوش، دو دستم را با خم کمند ببندند و پالهنگ بر گردن، چون گوسپندی به خواری بر خاک افکنند و گرنه با این گرز و شمشیر تیزم رستاخیزی در گیتی بپا سازم. از این پس دیگر چشمانم تنها گُرد رزم را ببیند و جام بزم بر من گناه باشد. هر که از مرزبانان یا پهلوانان در آنجا بودند، چون آنگونه گفتار رستم را شنیدند، همگی چنان خروشیدند که گویی میدان به جوش آمد.

از ایران، چنان بانگی برخاست که گویی زمین، کنام شیر گشته بود. بر پشت پیلان، مهره در جام زدند و سپاهیان، تیغ کین از نیام برکشیدند. از هر سو خروش گاودم و نای رویین و نغیر برآمد. گیتی پر از کین افراسیاب شد. گویی آب دریا به جوش آمد. بر روی زمین جای راه سپردن نبود و آسمان نیز در پس نیزه‌ها ماند. همه پهلوانان ایران کمر به جنگ بستند و درفش کاویانی را در پیش نهادند.

پس رستم زابلی، سد هزار تن از پهلوانان شمشیرزن کابلی و ایرانی و نیز از بیشه نارون برگزید.

کشتن فرامرز، ورازاد را

فرامرز - که فرزند رستم و سالار نو بود - پیش رو سپاه بود. پس با سپاهیان رفت تا مرز توران رسید. در راه، دیده‌بان بدگمان تورانی، او را بدید. شاه سپنجاب، ورازاد بود که در میان پهلوانان، همچون مروارید خوشاب بود. چون خروش کارنای و نفیر و درای هندی به گوشش رسید، کوس بزد و سپاه را از هامون به جنگ ایشان آورد. سپاهیان او سی هزار تن رزمجوی نامدار بودند. ورازاد از دل سپاه به شتاب به سوی فرامرز رو نهاد. چون به پیش او رسید او را گفت: برگوی که کیستی و چرا به سوی این مرز، رو کرده‌ای؟ اگر به فرمان شاه یا پهلوان سپاهش به اینجا آمده‌ای، همانا که از افراسیاب و تاج و تخت بزرگی او آگاه نیستی. اینک سزاوار باشد که نام خویش را به من بگویی، زیرا که بزودی فرجام این کار خود را خواهی دید و شایسته نباشد که با گمنامی، روانت را از تن تاریکت برآورم.

فرامرز گفت: ای پهلوان شوربخت، من بار آن درخت پهلوانی هستم که به دست او شیر نیز پیچان شود و آنگاه که خشم آورد، پیل نیز بی‌جان گردد. چرا باید با تو که بدگوهر و دیوزادی، چون و چرا کنم؟ بدان که رستم پهلوان پیل تن با سپاهیان، از پس ما در راهند و او به کینه‌خواهی، در گیتی بس باشد. رستم کمر به کین سیاوش بسته و چون شیر ژبان بی‌آمده است و یکباره چنان دود از توران برآورد که آسمان نیز یاری آن گرد را نداشته باشد. ورازاد گفتار فرامرز را بشنید، لیک همه را خام پنداشت. پس به سپاهیان بفرمود که: همگی کمان را به زه کنید.

از دو سو سپاهیان رده برکشیدند و کلاهی از آهن بر سر نهادند. از هر سو خروش برآمد و زمین به زیر سُم اسپان به جوش آمد. چون آواز کوس و کارنای برآمد، دل فرامرز از جای بجنبید. پس با کمری بر میان بسته و کمانی به بازو افکند، چونان پیل ژبان به میدان درآمد و در یک تاختن، هزار تن از پهلوانان را بر زمین افکند. آنگاه نیزه به دست به سوی ورازاد شتافت. چون فرامرز، درفش سپهدار ترکان را بدید، به مانند شیر، از میان سپاه بردمید. اسپ سپاهش را از جای برانگیخت و نیزه را در چنگ بفشرد و چنان نیزه‌ای بر کمر بند ورازاد بزد که بند خفتان او بگسست. آنگاه او را چنان از آن زین خالدار برگرفت که گویی پشه‌ای را در دست دارد. پس او را بر خاک افکند و خود نیز از اسپ به زیر آمد و درود بسیار بر سیاوش بگفت. آنگاه سر آن نامور را از تنش جدا ساخت و پیراهنش را به خون بی‌آلود و گفت: این نخستین کینی بود که گرفته شد. این چنین تخم این کینه‌خواهی پراکنده شد و از آن پرخاش رویید. پس از آن، فرامرز بر آن بوم و بر، آتش افکند و دود تا به آسمان برخاست.

آنگاه نامه‌ای به سوی پدر بنوشت و او را از کار ورازاد پرخاشخرا آگاه ساخت. و گفت: همانا که دیگر در کین و جنگ را گشودم و او را از آن زین خالدارش برگرفتم و سرش را به کین سیاوش بریدم و از کشورش آتش برانگیختم.

لشگر کشیدن سرخه به جنگ رستم

از دیگر سو، پیکی به سوی افراسیاب - سالار سپاه توران - رفت و او را آگهی داد که: بزرگان ایران انجمن گشتند و رستم پیل تن به کین‌خواهی بی‌آمد. ورازاد را به خواری سر بریدند و مرز توران را به نابودی افکندند. سپاه را یک سره برهم زدند و به آن بوم و بر آتش افکندند.

چون افراسیاب، آن سخنان بشنید، به یاد آن گفته‌های کهن که از لب خردمندان و اخترشناسان و موبدان بشنیده بود، افتاد و اندوهگین گشت. پس همه بزرگان را از کشور فراخواند و گنجهای کهن را برگشود و درم بسیار بداد. دیگر هیچ اسپیی در دشت، رها نم‌اند و همه را شبانان به میدان بی‌آوردند. افراسیاب کلید در گنج گوپال و برگستوان و کمان و تیر و تیغ و نیز گنج دینار و مروارید و گوهر و تاج و گردنبند و کمر زرین را از گنجور و دستور بگرفت و همه کاخ و میدان را درم گسترانید.

آنگاه چون همه سپاه، آراسته گشتند و آن خواسته‌ها در میان ایشان پراکنده شد، بفرمود تا کوس رویین و درای هندی بزدند و سواران، آهنگ رزم کردند. افراسیاب سپاهیان را از شهر گنگ به سوی دشت کشانید. پس سرخه را از میان پهلوانان به پیش خود خواند و با او بسیار از رستم سخن راند و او را گفت: با خود، سی هزار شمشیرزن نامدار به جنگ ایشان ببر و چون باد به سوی سپنجاب برو و در راه، هیچ از آرام و شادی یاد مکن. آنجا فرامرز با سپاهیانش جای دارد. پس بر تو است که سر او را بدینجا فرستی. تنها جان خویش را از بدی رستم - پسر زال - نگاه‌دار، زیرا که جز او کسی هم‌اورد تو نباشد. بدان در جایی که پلنگ، پرخاش جوید، سگ کارزاری به جنگ نیاید. تو فرزند و نیک‌خواه منی، تو ستون سپاه و ماه من هستی. پس چون بیدار دل و راهجوی باشی، چه کسی را یاری روی نهادن به سوی تو باشد؟ اکنون پیش رو و بیدار باش و سپاه را از رستم نگاه دار.

پس سرخه، سپاه را از پیش پدر بیرون کشید و درفش سپاه توران را به سوی دشت کشانید. چون باد به سوی سپنجاب آمد و جز اندیشه رزم، از هیچ چیز یاد نکرد. از سوی دیگر چون دیده‌بان سپاه ایران، گرد سپاهی را بدید، به شتاب به سوی فرامرز رفت. آوای کوس از سپاه ایران برخاست و از گرد سپاهیان، گیتی چون آنوس، سپاه گشت. خروش سواران و اسپان در آن دشت، از خورشید و ناهید نیز برگذشت. در هر سو درخشش تیغهای الماسگون و پیکانهای آهار داده به خون بود. از آتش آن کارزار، گویی از گیتی، بخار به آسمان می‌رفت. در هر جا، از کران تا کران، کوهی از سرهای کشتگان بر زمین بود. چون سرخه، پیکار را بدانگونه دید و چشمش به سرنیزه فرامرز سالار افتاد، با نیزه، همچون باد به سوی او رو نهاد. فرامرز نیز از دل سپاه، با نیزه‌ای، کینه‌خواهانه به سوی سرخه بیرون شد. پس نیزه‌ای همچون آذرگشسپ به سرخه بزد که سرخه از کوهه اسپ، به سوی یال آن افتاد.

سران توران که چنین دیدند، پرخاش جو و کینه‌توزانه به سوی او آمدند. از نیروی ایشان و از زخمهای سخت، نیزه فرامرز، لخت لخت شد. سرخه بدانست که او را یارای هموردی با فرامرز نباشد. پس اندوهگین شد و روی از جنگ با او پیچید.

لیک فرامرز با تیغی هندی در دست، چونان پیلی مست، از پس سرخه بتاخت. سواران توران نیز که چنین دیدند، غریوی برکشیده و همچون دیو، از پس او تاختن گرفتند. چون فرامرز، سرخه را یافت، به مانند پلنگی چنگ بر او زد و کمر بندش را برگرفت و او را از پشت زین برآورد و ناگهان بر زمین زد. آنگاه او را به خواری، در پیش اسپ خود، پیاده به سوی لشکرگاه ایران بیآورد.

در همان هنگام درفش تهمتن، در راه، پدیدار شد و بانگ پیل و سپاهیان به گوش رسید. فرامرز با پیروزی در آن جنگ، همچون گرد به پیش پدر شتافت. در پیش او سرخه دست بسته و وراژاد سر از تن بریده بود. همه دشت و دهار پر از کشتگان بود و دشمن، دیگر سر از جنگ برنافته بود. پس سپاهیان ایران بر فرامرز- آن پهلوان نامبردار جوان- آفرین خواندند و تهمتن نیز بر او آفرین کرد و درویشان را بسیار چیز ببخشید. آنگاه رستم پیل تن برای فرامرز داستانی زد و گفت: برای هر کس که بخواهد از میان انجمن برتر گردد و سالار ایشان شود چهار گوهر بایسته است.

نخست باید او را هنر باشد، دو دیگر نژادی نامدار داشته باشد. و آن دو چیز دیگر این که باید خرد، یار او و فرهنگ، آموزگارش باشد. پس چون این چهار گوهر در کسی گردآید، او دلاور و برتر گردد.

از آتش نبینی جز افروختن جهانی چو پیش آیدش سوختن

فرامرز نیز اگر این چنین سرکش است، از آن روست که دل پولاد همواره پر از آتش باشد. چون به جنگ سنگ خارا رود، دیگر راز دل خویش را آشکار کند. آنگاه رستم پیل تن به سرخه بنگریست. سرخه را چون سرو آزادی دید، در چمن. بر او چون بر شیر بود و رخسارش چون بهار و گیسوانش همچون مشک سپاه. پس رستم به نگاهبانان بفرمود تا سرخه را با دشنه و تشت به دشت ببرند و دستش را با خم کمند ببندند و چون گوسپند او را بر خاک بخوابانند و بسان سیاوش، سرش را از تن جدا سازند و تنش را خوراک کرکسان کنند.

چون توس سپهبد، این فرمان را بشنید، به سوی ریختن خون سرخه شتافت. سرخه بدو گفت: ای شاه سرفراز، چرا خون مرا به بی‌گناهی می‌ریزی؟ سیاوش همسال و دوست من بود و روان من پر از درد و اندوه اوست. روز و شب دیدگان من برای او پر از اشک بود و همیشه بر آن کس که سر آن شاه را بُرید و آن تشت و دشنه را بگرفت، لبانم به نفرین گشوده بود. توس که سخنان سرخه را بشنید، دلش سخت بر آن نامبردار بدبخت بخشایش آورد. پس به پیش رستم آمد و آن سخنان را که پسر افراسیاب بگفته بود، به رستم بازگفت. لیک رستم بدو گفت: اگر شهریار ایران را چنان سوگ و داغ دلی رواست، پس همیشه دل و جان افراسیاب نیز پر از درد و دیدگانش پر از اشک باد. این کودک نیز از پشت آن بدهنر است و بار دیگر چاره و نیرنگی بسازد. سیاوش را در خاک کرد و بر و یال و مویش را در خون فرو کرد. سوگند به جان و سر کاووس شاه سرفراز و با آفرین ایران زمین که تا من در گیتی زنده باشم، هر که از ترکان- شاه یا بنده- بیابم، سر از تنش جدا سازم. پس رستم شیر به سوی زواره نگاه کرد و او را به آن ریختن خون که ناگزیر بود، فرمان داد. زواره آن تشت و دشنه را ببرد و سرخه جوان را به آن نگاهبانان بسپرد. سرش را به زاری با دشنه بریدند. چندی خورشید و دیگر بمرد.

جهانا چه خواهی ز پروردگان چه پروردگان داغ دل بردگان

آن سر را که از تن جدا کرد، بردار کرد و دو پایش را نیز نگونسار بر دار آویخت. آنگاه بر آن تن او از کینه خاک ریخت و با دشنه، آن را چاک چاک کرد.

لشگر کشیدن افراسیاب به کین پسر

چون سپاه توران با تنی پر خون و سری پر از گرد از دشت نبرد بیامد، افراسیاب را بگفتند که: آن سرخه نامور، کشته و کار، برگشته شد. پهلوانی دلیر، سر سرخه را ببرید و همه سپاهیان از جنگ سیر شدند. بدان که همه ایران زمین از خون سیاوش، جگر خسته‌اند و کمر به کین او بسته‌اند.

افراسیاب از شنیدن آن سخنان، تاج از سر بیافکند و موی از سر بکند و اشک از دیدگان ببارد. خروشان، خاک بر سر ریخت و جامه خسروانی را بر تن درید.

پیوسته می‌گفت: ای پهلوان راد و دلیر، ای شاه و ای سر نامداران، دریغ آن رخ ارغوانی چون ماه، دریغ آن سر و برز و بالای شاهیت. از این پس آرامشگاه پدرت تنها بر روی زین اسپ در آوردگاه باشد. آنگاه افراسیاب، سپاهیان را گفت: دیگر از این پس سر ما از خورد و خواب برآمد. خفتان و جوشن بر تن کنیم و به کینه‌خواهی شتابیم. جنگ را با دل پر کین کنیم و تن دشمنان را جای ژوپین خویش سازیم. چون آوای کوس از دو سو برخیزد، دیگر مرد پر خاش جوی، درنگ ندارد.

پس چون خروش نفیر و سورنای و کوس برخاست، زمین به زیر سُم اسپان به جوش آمد و خروش پهلوانان تا به ابر رفت. چون گرد آن سپاهیان از دشت برخاست، کسی از دیده‌بانان به پیش رستم آمد و گفت: افراسیاب سپهدار با سپاهی دمان که همگی آهنگ کینه و جنگ کرده و چنگها را به خون، تیز کرده‌اند، همچون کشتی بر آب، بدینجا آمد. رستم پهلوان پیل تن چون از آمدن سپهدار توران آگه شد، با درفش کاویانی و سپاهیانش بدانسو شتافت. از دو سو، خروش سپاهیان برآمد و گیتی پر از جنگ جویان گشت. از تیغ آن دلیران، آسمان بنفش شد. گویی خورشید و ماه رنگین گشته و ستاره در کام نهنگ رفته بود. افراسیاب- سپهدار توران- جنگ را برآراست و سپاهیانش گوپال و ژوپین به چنگ گرفتند. بارمان در سوی راست سپاه توران و کهرم تیغ زن در چپ آن و خود افراسیاب در دل سپاه جای گرفت. از سوی دیگر نیز رستم سپاه را برکشید. زمین به زیر گرد آن پهلوانان ایران ناپدید گشت. خود رستم در دل سپاه جای گرفت و زواره در پس و فرامرز در پیش آن. گودرز پسر گشواد و هجیر و دیگر بزرگان در چپ و گیو و توس با سواران و پیل و کوس در راست سپاه ایستادند. تهمتن دل و سینه‌اش را از کینه بیآکند و رو به جنگ نهاد. زمین به زیر سُم اسپان، همچون مشک، سیاه گشت و آسمان نیز از بسیاری نیزه‌ها چون پشت پلنگ شد. گویی زمین، کوهی از آهن گشته بود و سر آن کوه، پر از کلاهخود و جوشن بود. پیکانها و درخشش تیغهای بنفش تا به ابر برآمد.

کشته شدن پیلسم به دست رستم

پیلسم با دلی پر از کین و چهره‌ای دژم به دل سپاه توران آمد و به افراسیاب گفت:

ای شاه پر خرد نامبردار، اگر جوشن و کلاهخود و تیغ و اسپ را از من دریغ نمی‌کنی، امروز به جنگ رستم شوم و همه نام او را به زیر ننگ آورم و سر رستم و رخس او را با گرز و تیغش به پیش تو بیاورم. جان افراسیاب از آن گفتار او تازه شد و او را گفت:

ای شیر نامبردار، همانا که پیل نیز تو را بزیر نیاورد. بدان که اگر رستم پیل تن را به چنگ آوری، دیگر زمانه از جنگ برآساید. در توران، کسی چون تو به جاه و تخت و کلاه و تیغ و مهر نباشد. تو با این کارت، سر مرا به آسمان برآوری. من نیز تاج شاهی و دخترم را به تو خواهم سپرد و دو بخش از ایران و توران با گوهر و گنجها از آن تو خواهد بود.

چون پیران، آن سخنان را بشنید، سخت اندوهگین گشت. پس به پیش افراسیاب شاه بیامد و بدو گفت: این مرد برنا و تیز، با این کارش، تنها بر تن خویش ستیز خواهد آورد. بدان که اگر او با تهمتن بجنگد، سر خود را بر خاک خواهد آورد و بر تو نیز ای شاه، ننگ خواهد آمد و سپاهیان هم دل شکسته خواهند شد. خود دانی که برادرت از تو کهرت است. پس تو که بر او مهتری، باید مهتری فزونتر از این بدو داشته باشی.

پیلسم به پیران گفت: من از این رستم پهلوان، دلم را نژند ندارم. بدان که اگر من به جنگ نهنگ جنگی نیز بشتابم، به بخت تو، هرگز بر افراسیاب شاه، ننگ نیاورم. خودت دیدی که در پیش تو با چهار پهلوان نامور چگونه جنگیدم. اکنون که از آن روز، زورم افزونتر گشته است

پس روا نباشد که دلم شکسته گردد. این کار به دست من به انجام رسد و تو [ای پیران] پیرامون اختر بد مگرد. افراسیاب شاه که این سخنان را از پیلسم بشنید، یک اسپ شایسته کارزار با تیغ و گرز گران و جوشن و برگستوان و کلاهخود به او داد.

پس پیلسم نیز آهنگ جنگ کرد و چون شیری با دُمی پُر باد به سوی رزم شتافت و به ایرانیان گفت: آن رستم که می‌گویند به روز جنگ، همچون اژدهاست، اکنون کجاست؟ بگویند که به جنگ من آید زیرا که من چنگ خود را برای جنگ با او تیز کرده‌ام. چون گیو این سخنان را بشنید، بر افروخته گشت و دستی بزد و تیغ از کمر برکشید. و بدو گفت: رستم با یک تُرک جنگ نمی‌سازد زیرا که او را از این کار، ننگ می‌آید. پس گیو پسر گودرز با پیلسم بهم برآویختند. پیلسم چنان نیزه‌ای بر گیو زد که هر دو پای گیو از آن آسیب، از جا پای زین بیرون آمد. فرامرز چون چنان دید، به یاری گیو شتافت و چنان تیغی بر نیزه پیلسم بزد که آن نیزه همچون خامه‌ای گشت.

بار دیگر فرامرز تیغی بر کلاهخود او زد، لیک تیغش شکسته شد. پیلسم همچون شیر دژم، در آن میدان با هر دو پهلوان می‌جنگید.

چون رستم از دل سپاه بنگریست، آن دو پهلوان دلیر و گرانمایه را بدید که با یک شیرمرد بر آویخته و از رزم ایشان، گرد تا به ابر، برشده بود. پس در دل گفت: هیچ کس از ترکان به مانند پیلسم، زور و دم ندارد. و دیگر آنکه رستم از موبدان کهن‌سال و اخترشناسان و خردمندان، در باره نیک و بد توران سخنها شنیده و خود نیز بسیار دیده بود. رستم می‌دانست که اگر پیلسم از بد روزگار رهایی یابد و آموزش ببیند، در سراسر ایران و توران، هیچ جنگاوری چون او کمر به جنگ نیندد. پس با خود گفت:

همانا که روزگار پیلسم بسر آمده، که این چنین شتابان به جنگ من آمده است. آنگاه رستم به سپاهیان‌ش گفت: از اینجا که هستید، هیچیک پا فراتر مگذارید. اینک من به جنگ پیلسم، بیرون می‌شوم تا زور او را بی‌آزمایم. پس رستم، کلاهخود بر سر نهاد و نیزه بر دست گرفت و ران بیفشرد و اسپ را تیز بتازاند و پیکان درخشان را در برابر چشم آورد و اندوهگین و کف بر لب آورده، از دل سپاه تا پیش آن بتاخت. آنگاه گفت: ای پیلسم نامور، مرا خواستی تا به دم بسوزانی. بدان که اینک زخم نهنگ جنگی را ببینی تا دیگر از آن پس رخ سوی جنگ نپیچانی. دلم بر جوانیت می‌سوزد. دریغ از این بر پهلوانیت. رستم، این بگفت و اسپ را از جا برانگیخت و چون آسمان بلند، به کین برآمد. نیزه‌ای بر کمرگاه پیلسم بزد و او را چون گوی، از زمین برگرفت و همچنان تا دل سپاه توران بتاخت و او را به خواری در آنجا بیانداخت و گفت: این را که از زخم گرز، کیود گشته است با دیبای زرد بیوشانید.

آنگاه رستم از آن رزمگاه بازگشت و به دل سپاه خود تاخت.

پیران اشک از دیدگان ببارید. دیگر از پزشک، کاری ساخته نبود. پیلسم کشته شده بود. سپاهیان توران، دل شکسته شدند و آن رزمگاه، تیره گشت. از هر دو سو، خروش سپاهیان و پهلوانان پرخاش جوی برخاست. خروش کوس از پشت پیل از هر سو تا به چند گروه برفت. زمین در زیر سُم ستوران به ستوه آمد. کوه، همچون دریا گشت و دشت، همچون کوه. از بسیاری ناله و فریاد کارنای، آسمان از جا گنده شد.

چه بزرگانی که سرهایشان نگون گشت. سنگ و خاک، از خون، همچون مرجان گشته بود. گویی از آسمان، خون می‌بارید. پدر بر پسر، هیچ مپهری نمی‌آورد. چنان بادی از آن رزمگاه برخاست که آسمان را از گرد سیاه بپوشانید. دو سپاه، چنان در دشت بهم تاختند که یکی را از دیگری باز نشناختند. گیتی چون شب تیره، تاریک شد و روز، همچون شب گشت.

گریختن افراسیاب از رستم

افراسیاب که چنین دید، به سپاهیان گفت: همانا که دیگر بخت بیدار ما به خواب رفت. اینک اگر یک تن از شما یان در جنگ، سستی کنید، دیگر برای من جای درنگ نخواهد ماند. پس یک امروز را همچون پلنگ، از هر سو بر ایشان نخیز سازید و بتازید و جنگ کنید و با نیزه‌هایتان خورشید را بر زمین آورید. آنگاه افراسیاب، خود، از دل سپاه توران با داغی بر دل، به کینه‌خواهی سوی توس شتافت و بسیاری از سران ایران را بکشت. توس که چنین دید، اندوهگین گشت و به جنگ با او پشت کرد و به چاره‌جویی، پیش رستم آمد و او را گفت: امروز دیگر رنگ و بوی این کار، برفت. سوی راست سپاه، همچون دریای خون گشت و درفش سواران ایران، نگون شد. رستم پیل تن که چنین شنید، از دل سپاه بیرون شد و در پس او فرامرز و سپاهیان بودند. در پیش روی ایشان سپرداران بسیاری از تورانیان بودند که دلشان از رستم، بداندیش بود. همه ایشان از خویشان و نزدیکان افراسیاب بودند و همگی دلی پر از کینه و سری پر شتاب داشتند. تهمتن بسیاری از ایشان را بکشت و فرامرز و توس نیز در پس او بودند. چون چشم افراسیاب به آن درفش بنفش و نیز به آن درفش کویانی افتاد، بدانست که او همان رستم پیل

تن سرافراز و از نژاد نریمان است. پس چون پلنگ جنگی برآشف و ران بیفشرد و به جنگ او شتافت. چون رستم درفش سپاه توران را بدید، مانده شیر ژیان بردمید و رخش را به سوی او تازانید و چنان با افراسیاب سرکش برآویخت که از پیکانش، خون، همچون جوی آب روان شد.

آنگاه تیر خدنگی را که پیکان آن برگ بید بود، بر تارک کلاخود افراسیاب بزد.

افراسیاب- آن سالار سپاه توران- نیز نیزه‌ای بر رستم کینه‌خواه بزد. سرنیزه افراسیاب به چرم کمر بند رستم خورد، لیک بر آن ببر بیان که رستم در بر داشت، کارگر نیافتاد.

تہمتن با کینه روی بدو آورد و چنان نیزه‌ای به بر اسپ افراسیاب بزد که آن اسپ تگاور، از درد، با سر به زمین آمد و افراسیاب- آن شاه پرخاشخر- نیز بیافتاد. رستم کمرگاه افراسیاب را جست تا کارش را به پایان رساند. در همان هنگام هومان از دور بدید. پس گرز گران را بالا برد و بر سر شانه رستم پیل تن کوبید. از سپاهیان خروشی برخاست. چون رستم به پشت سر خویش بنگریست، افراسیاب از زیر دست رستم، بر اسپ گام‌زن برنشست. خروش بزرگان و آوای گرزهای گران، تا به ابر خاست. رستم شیروازن تاج بخش، رخش را به دنبال هومان برانگیخت و چندی به شتاب در پی او بتاخت لیک از آنجا که زندگی هومان هنوز به پایان نرسیده بود، رستم او را نیافت. دلیران سپاه توران به پیش رستم آمدند تا رستم گزندی به هومان نرساند. سرانجام نیز با سد نیرنگ، هومان را از چنگ آن اژدهای تیز جنگ رهانیدند.

چون هومان از جنگ با رستم برست، رستم پرخاش جوی نیز بازگشت. پس توس پر مایه از رستم پرسید: آیا پیل، از آن تاختن گورخر، چگونه کوس یافت؟ رستم گفت: آنگاه که از بازوی دلیران، گرز گران بیارد، دیگر دل سنگ و سندان نیز برجای نماند. لیک نخست باید بر و یال کوبنده باشد. گزری که هومان، کوبنده آن باشد، تو آن گرز را آهن مخوان، زیرا که آن موم باشد.

باری چون رستم، روی از جنگ بیچید و افراسیاب پرخاش جوی نیز بگریخت، همه سپاهیان فریادی کشیدند و سرنیزه‌ها را به ابر برافراشتند. همه سپاه توران کشته و زخمی گشت. گویی لاله بر لریکیماس رویید. اسپان، سُم خویش را بر خون می‌گذارند و پای پیلان، از خون، چون لال گشته بود. ترکان که آن زور بازوی رستم را بدیدند، همچون باد گریختند. تہمتن همچون اژدهای دَمان، سه پر سنگ از پس آن بدگمانان بتاخت. لیک چون سرانجام، آسمان، آنگونه با دشمنان ایران، بدساز شد، رستم پیل تن بازگشت. همه دشت پر از آهن و سیم و زر و پیکان و ستام و جنگ افزار و کمر بود. سپاه ایران که همه آن خواسته‌ها را به چنگ آورد، به لشکرگاه خویش بازگشت.

فرستادن افراسیاب، خسرو را به ختن

چون خورشید، سر از کوهسار برآورد و بر پشت قار، یا کند بگسترانید، خروش و ناله کارنای برخاست و تہمتن، سپاه را از جای برانگیخت. پس همگی سپاه ایران با رخساری که به یاد خون سیاوش، پر از اشک بود، به سوی افراسیاب روی نهادند. چون افراسیاب بشنید که سپاهی از ایران بیامد و تہمتن کینه‌خواه، پیش رو آن است، زمین فراخ برایش تنگ شد و سپاه توران را به پیش دریای چین بیاورد. با دلی زار و رخساری که از گریه، ناپدید گشته بود، چنان رفت که کسی از ایرانیان، او را ندید. آن هنگام که افراسیاب می‌خواست از دریا بگذرد، به پیران گفت: اینک با من در باره کار این کودک شوم‌تن، سگالشی خردمندانه کن. اگر رستم، او را به چنگ آورد و به ایران بَرَد، از این دیوزاده، شاهی نو می‌سازند او را با تاج نو بر تخت می‌نشانند. پس تو ای پیران، او را به این سوی آب آور و در دریا بیافکن و از آنچه که تو را گفتم سر متاب. پیران که چنین شنید، به افراسیاب گفت:

نباید که در کشتن او شتاب کنی. من اینک برای او چاره‌ای می‌سازم تا شاه نیز از این بنده نیکخواه، بپسندد. او را با خویش بیاورم و به ختن ببرم و در آنجا بنشانم. نباید که از برای یک بدکنشی آنی، شاه را تا جاودان، سرزنش رسد.

پس افراسیاب شاه گفت: ای خداوند اندیشه، همانا که تو مرا به سوی نیکی راهنمایی. پس زود آنچه که گفتمی به انجام رسان و در این کار، هیچ درنگ مکن. آنگاه پیران، مرد خردمند و آزاده‌ای را بفرستاد تا کی خسرو را بیاورد. فرستاده همچنانکه پیران سپهبد بدو فرموده بود، به مانند دود بتاخت و از راهی میان‌رُ به نزد خسرو رسید. چون خسرو را با آن فرّ و اورنگ بدید، فراوان بستود و او را نماز برد و زمانی دراز در پیشش بود و آنچه گفتمی بود، با او بگفت. چون خسرو همه آن سخنان را بشنید، آن را یاوه یافت. پس به نزد مادر دوید و او را از آن کار آگاه کرد و بدو گفت: افراسیاب، پیکی به پیش من فرستاده و مرا به کنار دریا فراخوانده است. اکنون چه سازیم و چگونه این کار را درمان کنیم؟ مگر که با دانش، چاره جان خویش سازیم.

پس بسیار سخن گفتند و اندیشیدند، لیک هیچ چاره‌ای برای آن کار نشناختند و تنها راه را آن دانستند که بدانجا روند. پس با ناکام و به آرامی بدانجا روی نهادند. سراسر راه را اندوهگین و گریان، زبان به نفرین افراسیاب گشوده بودند. این چنین رفتند تا به نزدیک پیران رسیدند. چون پیران ویسه، خسرو را بدید، از تخت فرود آمد و او را پذیره شد و از رنج آن راه دراز بپرسید. آنگاه او را بسیار ستود و بنواخت و در نزدیک خود برایش جایگاهی بساخت و بی‌درنگ هر آنچه می‌بایست از خوردنی و پوشیدنی و گستردنی و تاژ و خرگاه و اسب برای او فراهم آورد. چون هر آنچه می‌بایست ساخته شد، پیران به پیش افراسیاب آمد و او را گفت: ای شاه با دانش و فرّ و جاه، من آن کودک خردسال فرهمند را بیاوردم، اکنون چه فرمان می‌دهی؟ شاه توران زمین به پیران گفت: او را باید به آن سوی دریای چین بفرستی تا سرکشان ایران، هیچ نشانی از او نیابند. پس پیران نیز او را چون دود، به آن سو که افراسیاب شاه بفرموده بود، فرستاد.

پادشاهی رستم در توران زمین هفت سال بود

از دیگر سو، تهمتن به توران زمین آمد و تا پیش دریای چین رفت. پس همه بزرگان و پهلوانان توران به پیش رستم پهلوان رفتند. رستم بر تخت توران زمین بنشست و دیگر سر بخت افراسیاب شاه به خاک آمد.

یکی داستان زد برین بر نخست که پر مایه آن کس که دشمن بجست

چو بدخواه پیش آیدت، کشته به گر آواره از جنگ برگشته به

آنگاه رستم گنجهای افراسیاب را جویا شد. پس همه را با وی بگفتند. و بدین سان گنجهای دینار و تاج پر مایه و جامه دیبا و تخت پیلسته و ریدکان و کنیزان خوبرخ نامور و اسپان و برگستوان و گوهرهای بسیاری از گنج شهر گنگ به چنگ رستم افتاد. رستم نیز تاج و افسر و دستبند بسیار به سپاهیان بخشید و ایشان را توانگر ساخت.

پس رستم، تخت پیلسته و دستبند و گردنبند و گشادنامه چاچ را به توس داد و او را گفت: هر کس که در برابرت پایداری کرد و از افراسیاب هواداری نمود، بی‌درنگ سرش را از تن جدا کن و تنش را خوراک کرکسان ساز. آنگاه رستم، توس را این چنین پند بداد:

کسی کو خرد جوید و ایمنی نیاید سوی کیش آهرمنی

چو فرزند باید که داری به ناز ز رنج، ایمن، از خواسته، بی‌نیاز

تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ سر از داد و از راستکاری مپیچ

که گیتی سپنجست و جاوید نیست فری برتر از فرّ جمشید نیست

سپهر بلندش به پای آورید جهان را جز او کدخدای آورید

پس از آن رستم، گشادنامه سپنجاب و دژ آن را به گودرز داد و آن پهلوان پر هنر پاک کیش را بسیار پند بداد و ستود و آفرین کرد و گفت: همانا که مهر بزرگی و داد و بزم و رزم، از تو یاد دارند. اگر چه هنر از گوهر و نژاد نامدار، برتر است، لیک هنرمند را نژاد نیز بکار آید. تو را نیز هم هنر است و هم نژاد و خرد. و از اینروست که روان من از تو در آرامش است. پس روا باشد که پند مرا بشنوی، زیرا که تو یادگار بزرگانی. از سپنجاب تا مرز گلزیون هیچ‌کس نباید از فرمان تو بیرون آید. آنگاه رستم، تاج زر را با دینار و گوهرهای بسیار برای فریبرز- پسر کاووس- فرستاد و او را گفت: تو سالار و مهتری و برادر سیاوخش بوده‌ای. پس اینک کمر به کین برادر ببند و هرگز کمند را از فتراک مگشای و از کین افراسیاب نیز میاسای و خورد و خواب و آرام را از خویش دور ساز. و در همه جا دادگری کن، زیرا که هرگز کسی از داد کردن، سرنگون نشد.

پس به چین و ماچین آگهی رسید که: رستم در توران زمین، به شاهنشاهی بنشست. چون از این کار، آگه شدند، همگی پیشکشها و بشارهایی از دینار و گوهرهای شاهوار برای او بفرستادند و او را پیام دادند که: ما همگان بنده و چاکریم و در گیتی تنها گوش به فرمان تو هستیم. رستم سپهبد نیز چون روانهای بیدار ایشان را بدید، آنها را به جان زینهار داد. آنگاه خود، به شکار با یوز و باز پرداخت و روزگاری دراز بر این بگذشت.

رفتن زواره به لشکرگاه سیاوش

روزی زواره با تُرکی که او را راهنما بود، به شکار گورخر رفت. در راه، بر آن پهن دشت، بیشه‌ای دید پُر از رنگ و بوی و آب روان که گویی روان آدمی از آن، خرم می‌گشت. پس آن ترک بی‌شرم زبان برگشود و به زواره گفت که:

اینجا نخچیرگاه سیاوش بود و او را از توران زمین، تنها بدینجا مهر بود و در اینجا شاد و خرم بود و جز اینجا، در هر کجای دیگر در اندوه بسر می‌برد.

چون زواره گفتار آن ترک بشنید، از اسپ بزیر آمد و از هوش برفت. باز شکاری‌ای را که در دست داشت، رها کرد و خون بگریست. پس چون یاران سپاه بدو رسیدند و او را اندوهگین و گریان یافتند، بر آن ترک راهنما نفرین کردند و هر یک با زخمی که بر او زدند، او را از پای فکندند. در همان هنگام، زواره از درد، اشک از دیدگان فرو ریخت و سوگند سختی خورد که: از این پس دیگر نه شکار می‌جویم و نه خواب و نه هرگز از کین افراسیاب می‌آسایم و نمی‌گذارم که رستم هیچ برآساید. باید که آهنگ جنگ کنیم. پس بی‌درنگ به نزد تهمتن رفت و چون روی او را بدید، برخوردید و گفت: آیا ما اینجا با لبی پر از آفرین آمدیم یا این که آهنگ کینه‌خواهی داشتیم؟ پس چون یزدان نیکی دهش، تو را زور و بخت نیک بداده‌است، چرا باید که این کشور توران، آباد و یک تن نیز بر آن بوم و بر، شاد بماند؟ کینه آن شهریار را که تا سد روزگار به مانند او نبینی، فراموش مکن.

ویران کردن رستم، توران زمین را

زواره با آن سخنانش، رستم شیردل را از جای برانگیخت و رستم نیز همان کرد که زواره اندیشید. پس آن چنان دست به کشتن و تاراج بگشود که از توران زمین تا سقلا و روم، یک زمین آباد نیز نماند. همه را از برنا و پیر سر بریدند و زنان و کودکان را برده کردند. و اینها در بیش از هزار پرسنگ از آن سرزمین بشد و سراسر کشور را به نابودی افکندند. همه آنها که مهتران نژاده‌ای بودند، با سری پر خاک به پیش او رفتند و گفتند: ما از افراسیاب بیزار گشته‌ایم و دیگر دیدار او را در خواب هم نخواهیم. بدان که در آن خونی که او به بی‌گناهی بر زمین ریخت، اندیشه و چاره هیچ کس دیگری راه نداشت. اکنون اگر ما، چه انجمن و چه پراکنده، همگی به پیش تو بنده‌ایم. پس تو نیز که اینک بر ما چیره شده‌ای، خون ما را به بی‌گناهی مریز و با گردون گردنده، جنگ مساز. و آگاه باش که هیچ کس نمی‌داند که آیا آن سپهبد کجاست؟ آیا تندرست است یا در دم اژدها است؟ چون رستم پیل تن بیدار دل، گفتار آن انجمن را بشنید، از آنجا برفت و به سوی مرز قفجار باشی براند و بزرگان را از سراسر کشور فراخواند. پس چون خردمندان و بزرگان و کارآزمودگان به پیش او انجمن شدند، به رستم گفتند: کاووس بی‌فر و بی‌دست و پای، اکنون بدون هیچ راهنمایی بر تخت نشسته است. اگر در این هنگام، افراسیاب از راهی به ایران سپاه آورد و بر آن کاووس پیر دست یابد، دیگر همه کام و آرام ما یک سره، پست خواهد شد. اکنون که به کینه‌خواهی پرداختیم و همه سرزمین آباد افراسیاب را سوختیم، بایسته است تا به پیش آن شاه پیر روییم و اگر آهنگ رزم کرد، یارش باشیم. زیرا که شش سال است که یک روز خوش نیز بر ما نگذشته است، ولی در ایران برای ما تخت و تاج و نگین و کلاه و کنیز باشد. ما به خیره‌سری، از برای دستیابی به خواسته، تن خود آراستیم، لیک روانمان کاستی یافت.

چو دل برنهی بر سرای کهن کند ناز بر تو بیوشد سخن

تو منگر سوی او که او دشمنست گرت دل نه با رای آهرمنست

بیوش و بپاش و بنوش و بخور ترا بهره اینست ازین رهگذر

تهمتن نیز بر آن سخنی که موبد فرخنده گفت، همداستان گشت که:

چنین گفت خرم دلی رهنمای که خوشی گزین زین سپنجی سرای

نگه کن که در خاک جفت تو کیست برین خواسته چند خواهی گریست

باز رفتن رستم به ایران زمین

تهمتن چون سخنان موبد را بشنید، شرمگین شد و سخت آهنگ رفتن کرد. پس گله‌های بسیار از اسپانی که بر دشتهای توران رها بودند، با ده هزار ریدک و کنیز شایسته شاه و نافه مشک و موی سمور و سنجاب و آس و کیمال و تذرو و نیز بسیاری از گستردنی و پوشیدنی و زر و درم و تیغ و جنگ افزار و تاج و تخت و رنگ و بوی بیآورد و پشت پیلان را با دبیای زر بیآراست. آنگاه آن همه را با خود برداشتند و از توران به سوی زابلستان و به نزد زال فرخنده رفتند. توس و گودرز و گیو نیز با سپاهسانی نامبردار به سوی پارس و به نزد کاووس - شاه گیتی - روی نهادند.

از سوی دیگر چون افراسیاب بدگوهر بشنید که توس و رستم به آن سوی جیحون رفتند، از باختر با دلی پر از کینه و سری پر از جنگ به سوی دریای گنگ آمد. ناگهان همه سرزمینها را زیر و زبر شده و بزرگان را کشته و کهرتان را مرده یافت. دیگر کاخ و تاج و تخت و گنج و اسب و برگ درخت نیز بر جای نمانده بود. همه جا آتش برافروخته شده و همه کاخها کنده و سوخته گشته بودند. افراسیاب شاه که چنین دید، خون گریست و با بزرگان سپاه گفت: هر کس این بد را از یاد ببرد، همانا که جان بیدار خویش را بی‌هوش ساخته است. پس همگی، دلها را پر از کین کنید و بستر خویش را سیر و بالین خود را کلاخود سازید و با جنگ خود، آسمان را بر زمین آورید و به جنگ و کینه‌خواهی ایران زمین شتابید.

اینک ما از برای سرزمین و فرزند و گنج خویش، همچون شیران، آهنگ جنگ کنیم و همه ایران را به زیر پا آوریم. اگر در یک رزم، ایشان از ما رهایی یافتند، نباید که این چنین اندیشه خود را پست گردانیم. پس بایسته است که از هر سو سپاه و جنگ افزار بیآوریم و بار دیگر چاره‌ای تازه کنیم.

و بدین سان افراسیاب به شتاب سپاهی با جنگ افزار و سرنیزه گرد آورد و با ایشان به سوی ایران، به کین دلبران و شیران تاخت.

آری دیگر هنگام آسودن نبود. پس در هر سو بتاخت و زمینهای آباد و درختان را در ایران بسوخت چنانکه کار بر ایرانیان سخت گشت. هفت سال باران نبارید و بخت، دگرگونه شد و کار برگشت. گیتی پر از رنج و سختی گشت. و روزگاری دراز بر این بگذشت. رستم پهلوان پیل تن نیز در آن هنگام در زابل بود و افراسیاب ترک شمشیرزن، گیتی را بگرفته بود.

دیدن گودرز، کی خسرو را به خواب

شبی گودرز در خواب دید که ابری پُر آب از ایران برآمد و بر آن ابر، سروش خجسته که در پرواز بود به گودرز گفت: گوش بگشای، اگر می‌خواهی که از تنگی و از این ترک نامور که همچون اژدهای نر می‌باشد، رهایی یابی، بدان که در توران زمین، شهریاری نو است که نامش شاه کی خسروست. او شهریاری از پشت سیاوش و هنرمند و سرافراز است. از سوی پدر، نژادش به کی کواذ و از سوی مادر به تور می‌رسد. چون پای فرخ او به ایران رسد، هر آنچه از روزگار خواهد، بیاید. آنگاه کمر به کین پدر ببندد و کشور توران را زیر و زبر سازد. آب را در دریای قلمز به جوش آورد و هرگز از کین افراسیاب، سر مخارد. شب و روز جوشن بر تن و سوار بر اسب، از برای آن کین بجننگد. لیک آگاه باش که هیچیک از پهلوانان و گردنکشان ایران بجز گیو، نشانی از او نیابد. آری فرمان سپهر گردان، چنین است و روزگار دادگر بدو مهر بسیار دارد.

چون گودرز از خواب بیدار شد، ستایش کنان در پیش پروردگار دادار، ریش سپید خویش بر خاک مالید و دیگر به آن شاه گیتی امیدوار گشت. چون خورشید از دل آن سیاهی چون پر زاغ پدیدار شد و همچون چراغی زرین برآمد، گودرز سپهد بر تخت پیلسته بنشست و کاخ را با زیرگاههایی از چوب ساگ بیآراست. آنگاه با دلی پر اندیشه، گیو را پیش خواند و چندی با او از آن خواب سخن راند و بدو گفت:

پی و روزگار و اختر گیتی افروزت فرخ بادا. آنگاه که تو از مادر پاک کیش خود زادی، سراسر زمین پر از آفرین گشت. دیشب به فرمان یزدان، سروش خجسته، بر من پدیدار شد. او بر ابری پر از باد و نم بنشسته بود که گیتی را یک سره از اندوه می‌شست. مرا دید و گفت: این همه اندوه، از برای چیست؟ چرا گیتی پر از کین و این چنین خشک باشد؟ اینها همه از برای آن است که این شاه، بدون فر و برز است و راه شاهان دیگر نگاه نمی‌دارد. لیک چون کی خسرو از توران زمین بیاید، رزم و کین را به سوی دشمنان بیافکنند. ولی هیچیک از پهلوانان بجز گیو نامور، پسر گودرز را نبیند. [اینک ای گیو] روزگار، سرنوشت تو را این چنین گردانده است که این اندوه و رنج و بند، از تو گشایش یابد. تو پیوسته در جنگ، در میان رده‌های سپاه، جویای نام بودی. اکنون نام جاوید به چنگ افتاد، زیرا تا آن هنگام که مردم و سخن در گیتی باشد،

چنین نامی هرگز کهن نگردد. اگر چه در این راه، رنجی باشد لیک با آن رنج، نام و گنج یابی و نامور شوی. پس اگر جاودانه نمایی، برای تو نام، بهتر از این سرای سپنجی باشد. تو با این کار، برای گیتی، شهریاری بیآوری و درخت راستکاری را به بار نشانی.

گیو که چنین شنید، بدو گفت: ای پدر، من بندهام و تا زندهام به این فرمان بکوشم. آنچه گفתי خریدارم. ای راهنمای، باشد که این کار، به نام فرخنده تو به انجام رسد. آنگاه گیو که از آن خواب پدر در شگفت شده بود، به ایوان رفت و آهنگ رفتن کرد. پس به بانوگشسپ - که دختر رستم و مهین بانوی گیو بود - آگاهی رسید که گیو آهنگ رفتن کرده است و اسپ می آراید. بانوگشسپ به نزد گیو خرامید و او را گفت: ای مهتر نامجوی، شنیدم که می خواهی به توران بروی و از دور و نزدیک، خسرو را بجویی. پس ای پهلوان، اگر اینک مرا دستور می دهی با روانی روشن به نزد رستم روم زیرا که آرزوی دیدن چهره او را دارم و از ندیدنش جانم پر از اندوه گشته است. تو نیز ای گیهان پهلوان پدرود باش و همه ساله پشت پهلوانان باشی. پس بانوگشسپ به فرمان گیو به سوی سیستان روی نهاد.

رفتن گیو به توران به جستن کی خسرو

چون خورشید درخشان پدید آمد و زمین بسان گل شنبلید گشت، گیو دلیر، کمر بسته و سوار بر اسپی بادپای بیآمد. گودرز بدو گفت: آیا در این راه، چه کسی را می خواهی همراه خود ببری؟ گیو گفت: ای گیهان پهلوان و ای دلیر و سرافراز و ای روشن روان، تنها کمندی و اسپی مرا یار باشند و بس و شایسته نیست کسی را با خود بدان سرزمین بکشانم. اگر کسی را با خود ببرم، شاید که مرا بشناسند و به جنگم آیند. پس با جامه هندوان بر تن و کمندی در فتراک و اسپی راهوار و شمشیری جوهردار، چندی بدان کوه و دشتهای روم تا مگر راهنمایی در پیشم آید. و در این راه، نباید که از شهرها بگذرم زیرا اگر مرا بازشناسند، کیفر آن را ببینم. پس باشد که به بخت پیروز تو ای گیهان پهلوان، با شادی و روشن روانی بازآیم. تو نیز بیژن خردسال را در کنار خود نگاهدار و او را بپروران و از گزند روزگار، پناهش باش و آیین رزم بیآموزش، زیرا که او هم شایسته رزم است و هم بزم. این را با این کودکی از او دیدهام و مردانگیش را پسندیدهام. تو هم پدرود باش و مرا یاری کن و بیژن را از درد من آزاد مدار. نمی دانم که آیا ما را جز این، دیداری باشد یا نه؟ چه کسی این را می داند بجز پروردگار گیهان آفرین؟ آنگاه که رخسار خویش را از بهر پرستش پروردگار می شویی، خداوند گیهان آفرین را به یاری من بخوان.

که او یست برتر ز هر برتری	همان بنده اوست هر مهتری
نه بی رآی او گردد این روز گرد	نه بی امر او باشد این خواب و خورد
زمین و زمان و آسمان آفرید	توانایی و ناتوان آفرید
بدو یست امید، بدو یست باک	خداوند آب، آتش و باد و خاک

پس مگر که او مرا به نزدیک آن شاه نامور، راهنما و یاور باشد.

پدر، پیر و آن جوان، دلیر بود و چونان شیر، دهان را به جنگ باز کرده بود. گیو نمی دانست که او را بار دیگر می بیند. پس، از رفتن، دلش زیر و زبر شد. از اسپ فرود آمد و دست گودرز سرافراز و شیر را ببوسید. پدر، او را تنگ در برگرفت و روی و سرش را بسیار ببوسید. آنگاه گودرز پیر به درگاه یزدان بنالید که: ای دادگر، دست مرا بگیر. اینک هوش و جان و روان و این چنین پسر جوان و نامبردار خویش را به تو سپردم. باشد که کشور، از این تنگی رها شود. پس ای پادشاه، تو او را به من بازگردان.

بسا رنجهای کز جهان دیده اند	ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرنجام، بستر جز از خاک نیست	ازو بهره، زهرست و تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمایی دراز	به تارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری	سرش را سر اندر مغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بسست	کجا رنج تو بهر دیگر کسست
تو رنجی و دیگر کس آسان خورد	سوی خاک و تابوت تو ننگرد

سروش زیر گرد اندر آید همی	برو نیز شادی سر آید همی
پرستیدن دادگر پیشه کن	ز روز گذر کردن اندیشه کن
پس از این شدن، نیست باز آمدن	اگر چند مانی، نباید شدن
ره رستگاری همین است و بس	به نیکی گرای و میازار کس
که با تو نماند همی جاودان	منه هیچ دل بر جهنده جهان
مشو در گمان، پای برکش ز گل	کنون ای خردمند پاکیزه دل
تویی بنده و کرده کردگار	ترا کردگارست پروردگار
ز هستی مکن اندش و داوری	چو گردون به اندیشه زیر آوری
که خستو نباشد به یزدان که هست	نشاید خور و خواب و با او نشست
خردمندش از مردمان نشمرد	دلش کور باشد، سروش بی خرد
ز دانش، کنش را مکن در مفاک	ز هستی نشانست در آب و خاک
خرد را و جان را نگارنده اوست	توانا و دانا و دارنده اوست

چون افراسیاب- آن سالار توران- در دل، خود را برتر از همه دید و آن شاهزاده جوان را بکشت، آن روزگار درشت و سخت نیز برایش پیش آمد. کردگار داور، از پشت سیاوش درختی برآورد که به بار نشست و آنچه می‌بایست بکند، با او بکرد و از مغز و ایوانش، گرد برآورد.

خداوند کیوان و خورشید و ماه	کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی	ازویست بیشی و هم کاستی
جز از رای و فرمان او راه نیست	خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

گیو نیز کمر به فرمان او بسته، همچون شیر ژبان بیآمد. پس به تنهایی و بدون آنکه کسی را با خود ببرد، رفت و تن نازدیده‌اش را به یزدان سپرد. و بدین سان تاخت تا این که به توران رسید. در آن راه، هر کسی را که تنها دید، به زبان ترکی از او در باره خسرو به خوبی بپرسید. و چون آن کس می‌گفت که از آن شاه آگهی ندارد، گیو به شتاب، خم کمندش را بر او می‌آویخت و او را می‌کشت و در زیر خاک، نهانش می‌کرد تا کسی راز او را نداند و نامش را نشنود. تا این که روزی یکی از تورانیان را که راهنما بود، با خود ببرد لیک تا چندی بر او راز نگشود. سرانجام روزی بدو گفت: از تو سخنی نهانی پرسم که اگر کژی و کاستی را از دلت بشویی و سخن راست گویی، هر چه خواهی به تو ببخشم و جان و تن خویش را نیز از تو دریغ ندارم. آن ترک راهنما گفت: اگر چه دانش بس است، لیک با هر کسی، پراکنده‌هایی از آن است. اگر از آنچه که مرا پرسی، آگاه باشم، بدان که زبانم را بی‌پاسخ نیابی. پس گیو بدو گفت: باید که زبان راستی بر من بگشایی و بگویی که اکنون کی خسرو در کجاست؟ آن راهنما گفت: چنین نامی را هرگز نه پرسیده و نه شنیده‌ام. چون گیو چنین پاسخی از او یافت، تیغی بزد و سر از تنش جدا ساخت.

یافتن گیو، کی خسرو را

گیو همچون بیهوشان در توران می‌تاخت، تا مگر در جایی از آن شاه، نشانی بیابد. و این چنین هفت سال بگذشت. در این سالها کمر گیو از آن تیغ و بند و دوال سوده گشت. خوراکش گورخر و پوشش او نیز از چرم گورخر بود و [گاهی نیز] گیاه می‌خورد و آب شور، باده او بود. با رنج و سختی، بدور از گروه، گرد کوه و بیابان می‌گشت.

از سوی دیگر آنگاه که رستم سپاهیان را به شتاب از جیحون به ایران بازگرداند، افراسیاب- سپهدار توران- به گنگ بازگشت و بار دیگر توران را به چنگ آورد. آنگاه به پیران فرمود: ای هوشیار، برو و کی خسرو شوم را از ماچین به اینجا آور و او را به مادرش بسیار لیک از هر سو

راه را بر او ببندد. پس پیران بی‌درنگ فرستاده‌ای را بر اسپی تگاور بفرستاد و پسر سیاوخش، آن خردمند و باهوش را بیاورد و در همانجا او را به مادرش سپرد. چندی بر این نیز بگذشت.

گیو دلاور، بدانسان اندوهگین در توران زمین می‌گشت. روزی اندیشناک به بیشه‌ای نامور رسید. پس با دلی اندوهناک و دژم به آن مرغزار خرم رفت. زمین را پر از سبزه و جوی را پر از آب دید و آنجا را جایگاهی برای آرامش و خواب یافت. پس، از اسب فرود آمد و با دلی پر از اندیشه بخت و با خود می‌گفت: شاید آن شب که گودرز پهلوان، آن خواب را بدید، دیو پلید به خواب او آمده بود. اینک که هیچ نشانی از کی خسرو در اینجا نمی‌یابم، از چه رو خود را بدین سان در آزار می‌دارم؟ در این هنگام یاران و اندوهگساران من یا در رزم، نام می‌جویند و یا در بزم، روز را به شادی می‌گذرانند. لیک بخت من، گردو بر گنبد افشاندن است. روانم چون خم کمان، خمیده گشته است و زبان به خیره می‌گشایم. برآستی که آن خسرو یا از مادر زاده نشده و یا اگر زاده شده، زمانه او را به باد داده است. از این جستن، بهره من تنها رنج و سختی باشد. پس خوشا آن کس که با زهر بمیرد. باری، گیو با سری پر از اندوه و در جستجوی آن شاه، گرد آن مرغزار می‌گشت. ناگهان از دور، چشمه‌ای تابان و پسری سرؤبالا و دلآرام بدید که جامی از می به دست گرفته و دسته گلی از گلهای رنگارنگ بر سر زده بود. بالا و دیدار او نشان از فره ایزدی و خردمندیش داشت. گویی سیاوخش بر تخت پیلسته بنشسته و تاجی از بیچاده بر سر نهاده بود. از روی او بوی مهر می‌آمد و از مویش، زیب تاج.

گیو در دل گفت: او بی‌گمان شاه است، زیرا چنین چهره‌ای تنها سزاوار تخت و تاج باشد. پس پیاده، رو به سوی او نهاد. چون به نزدیکی رسید، دیگر آن گرهی که بر در رنج گیو خورده بود، سست شد و آن گنج نامورش پدیدار گشت. چون کی خسرو از پیش آن چشمه، او را بدید، بخندید و دلش از شادی بردمید و در دل گفت: همانا که این پهلوان کسی جز گیو نیست زیرا که در این سرزمین، هیچ پهلوانی چون او نباشد. او آمده که مرا به ایران ببرد تا شاه گردم. چون گیو پهلوان و نامدار نزدیک شد، شاه خسرو از جا برخاست و او را گفت: خوش آمدی ای گیو که با فرّ ایزدی و داد بیامدی. این راه را چگونه سپردی؟ برگوی که آیا از کاووس شاه و گودرز و توس آگهی یا نه؟ آیا شادند و در دل، به یاد خسرو هستند؟ رستم پهلوان پیل تن و زال و آن انجمن چگونه‌اند؟ چون گیو آن سخنان را بشنید، خیره ماند و نام پروردگار بر زبان آورد و بدو گفت: ای شاه سرفراز، اینک گیتی را به مهر تو نیاز آمده است، برآنم که تو از تخم کیان و پسر سیاوش و همان خسرو هستی. لیک ای سر راستگویان، با من بگوی که چه کسی با تو از گودرز سخن گفته است؟ خرم و فرهمند باشی. بگوی که چه کسی تو را از گشواد و گیو آگهی داد؟ کی خسرو بدو گفت: ای شیرمرد، اینها که بگفتم، مادرم از پدرم شنیده بود و مرا یاد کرد. آن هنگام که پدرم گاه اندرز دادنش فرا رسیده بود، به فرّ یزدان، زبان برگشود و با مادر نامورم بگفت که چه بر سرش خواهد آمد و سرانجام کی خسرو پدید آید و آن بندها را کلیدی گردد. او گفت آنگاه که کی خسرو، پهلوانی سرفراز گردد، گیو به توران بیاید و کی خسرو را به سوی تخت ایران و به پیش آن نامداران و شیران ببرد. و کی خسرو گیتی را با مردانگی به زیر پای آورد و کین ما را به جای آرد.

پس گیو بدو گفت: ای سر سرکشان، برگوی که از فرّ بزرگی چه نشانی داری؟ نشان سیاوش، خال سیاهی بود که بر رخسار چون گلش داشت. اینک تو نیز بازو بگشای و به من بنمای زیرا که نشان تو نزد آن انجمن پیدا باشد. پس کی خسرو تن خود را برهنه کرد و به گیو بنمود. گیو نگاه کرد و آن نشان سیاه را بدید. آن نشانه، از زمان کی کواذ، در همه کیان دیده می‌شد و نشان درستی نژاد کیانیان بود. پس چون گیو آن نشان را بدید، او را نماز برد و اشک از دیدگان ببارید و آن رازها با او بگفت. کی خسرو- آن شه‌ریار زمین- او را در برگرفت و از شادی بر او آفرین کرد. آنگاه از ایران و تخت شاه و از گودرز و رستم رزمخواه بپرسید. گیو گفت: ای شاه سرفراز و بیدار و فرخنده‌پی، بدان که اگر پروردگار داننده خوب و زشت، سراسر بهشت را نیز به من می‌سپرد و یا این که تاج شاهی هفت کشور بر سرم می‌نهد، دلم به این خرمی نمی‌شد که اکنون روی تو را در این توران زمین بدیدم. چه کسی در ایران می‌داند که آیا من زنده‌ام یا در خاکم و یا این که به آتش افکنده شده‌ام؟ چه کسی می‌داند که [گویی] سیاوخش را زنده دیده‌ام و از تیمار و رنجش بپرسیده‌ام؟ پس پروردگار را سپاس که سرانجام، این رنج سخت، به شادی و خوبی سر آمد.

آنگاه هر دو از آن بیشه برفتند و خسرو از گیو در باره کاووس شاه و آن اندوه و درد هفت ساله او و از خورد و خوابش بپرسید. گیو نیز با او بگفت که پروردگار دادار گیتی چه پیش آورد و از آن خواب گودرز و آن رنج دراز و خورد و خواب و درد و آرام و ناز خود و نیز از کاووس که گذشت سالیان، فره او را بیافکند و از درد پسر، بی‌پا و سر گشت و از این که دیگر رنگ و بو از ایران پراکنده شد و همه جا رو به ویرانی آورد، با کی خسرو سخن گفت. دل خسرو از آن درد و رنج بسوخت و رخسارش چون آتش برافروخته گشت. پس به گیو گفت: اکنون پس از آن همه رنجهای دراز، بخت برای تو آرام و ناز آورد. پس برای من چون پدری باش و این را با کسی مگوی و بین تا روزگار چه پیش آورد.

رفتن گیو و کی خسرو به سیاوشگرد

پس کی خسرو بر اسپ گیو بنشست و گیو با تیغی هندی در دست، پیش رفت و هر کس که بر سر راه ایشان می‌آمد، گیو بیدار دل، بی‌درنگ گردنش را می‌زد و او را در زیر گل و خاک نهد می‌کرد. و بدین سان به سوی سیاوشگرد رفتند و فرنگیس را نیز نهانی از آن کار آگاه ساختند و او را با خود یار کردند تا هر سه، پنهان از آن دلیران پرخاش جوی توران، راهی شوند. فرنگیس گفت: اگر نیک درنگ کنیم، همانا که گیتی را بر سر خویش به تنگ آورده‌ایم. افراسیاب نیز از این کار، آگهی یابد و خور و خواب از خود دور سازد و چون دیو سپید بیاید و دیگر دلمان از جان شیرین، نومید گردد.

اینان، یکی از ما را نیز در گیتی، چه آشکار و چه نهان، زنده نگذارند. گیتی پر از بدخواه و دشمن و همه مرزها جای اهریمن است. و تو ای فرزند فرمند من بشنو تا تو را پندی بگویم. بدان در جایی که از اینجا دور نیست، مرغزاری است. که بر سر راه سواران توران نیست پس تو پگاه به همراه گیو با زین و لگامی سیاه به سوی آن مرغزار برو. کوهی ببینی که سر به آسمان برآورده و ابر بر آن چهره می‌ساید. چون به بالای آن کوه برآیی، مرغزاری چون بهار خرم بینی که جویباری در آن روان است و روان از دیدار آن تازه می‌گردد. چون خورشید درخشان گردد، همه گله‌هایی که در آن کوهسارند، به سوی آن جویبار، به آبشخور آیند. پس تو آن زین و لگام را به بهزاد بنمای و چون رام گردد، پیش او برو و روی خود را بدو نشان ده و او را بخوان و دستت را به مهربانی بر او بمال. آن هنگام که سیاوش از گیتی ناامید گشت و روز سپید بر او تیره شد، به آن بهزاد شبرنگ گفت: از این پس از باد نیز فرمان مبر و پیوسته در کوه و مرغزار باش تا این که کی خسرو بیاید و تو را خواستار گردد. پس در آن زمان، اسپ او باش و گیتی را به زیر پا بکوب و دشمن را از زمین بروب.

گرفتن کی خسرو، بهزاد را

پس کی خسرو- آن سالار پهلوان- بر اسپ بنشست و گیو نیز در پیش او روان شد و بسان چاره‌جویان، از آن سربالایی به بالا رفتند تا این که به بالا رسیدند. آنگاه آبی بخوردند و سیراب گشتند. پس خسرو سرفراز چون به نزدیک آن چشمه رسیدند، شتابان برفت و زین و لگام را به بهزاد نمود. چون بهزاد نگاه کرد و کی خسرو را با آن زین خالدار و جا پای دراز و دامنه زین خدنگ سیاوش بدید، آهی سرد از جگر برکشید و در پای همان آبشخوری که بود بایستاد و پا پیش نهاد. کی خسرو که او را آرام یافت، با زین به سوی او شتافت. آن اسپ شبرنگ و راد همچنان بر جا ایستاده و چشم در چشم کی خسرو دوخته بود. کی خسرو و گیو از آن کار، گریان شدند و گویی بر آتش تیز، بریان گشتند و با زبانی پر از نفرین افراسیاب، اشک از دیدگان بیاریدند.

کی خسرو دست بر چشم و روی و بر و یال و موی بهزاد بمالید و سرانجام، آن لگام را به سر او کرد و زین بر او نهاد و پیوسته با درد، یاد پدر بکرد.

چون کی خسرو بر زین بنشست و ران بیفشرد، آن اسپ گران، از جا برآمد و چون باد بردمید و پرید و از برابر گیو ناپدید گشت. دل گیو پر از اندوه شد و خیره بماند و نام یزدان بر زبان آورد و گفت: همانا که این اهریمن چاره‌جوی بود که بسان اسپ پدیدار گشته بود. اکنون جان خسرو از دست برفت و رنج من پدید آمد. برآستی که آن گنج من از گیتی، رنج بود. لیک از سوی دیگر، چون کی خسرو نیمی از آن کوه را سوار بر بهزاد بتاخت، بازگشت. پس گیو به پیش او رفت. کی خسرو- آن شاه بیدار دل و پهلوان- به گیو گفت: اکنون شایسته باشد که اندیشه تو را ای پهلوان، به روشن‌روانی، آشکار سازم. گیو گفت: ای شاه سرفراز، برآستی سزاوار است که رازها بر تو آشکار باشد. با این فرّ و برز کیانی، نهان هر چیزی را بدانی. پس کی خسرو به گیو گفت: ای پهلوان، تو با خود اندیشیدی که این اسپ فرخ‌نژاد، اهریمنی بود که به جنگ کی خسرو جوان آمد و اکنون که رفت، رنج مرا باد کرد و روان من پر از اندوه، ولی دیو، شاد گشت. گیو کارآزموده که چنین شنیدی، از اسپ به زیر آمد و بر کی خسرو آفرین بخواند و گفت: روز و شب بر تو فرخنده باشد و دل بدسگالات کنده بادا.

برآستی که با برز و اورنگ و جاه و فرّی و پروردگار داور، تو را هم هنر بداد و هم نژاد.

پس هر دو با مغزی پر اندیشه و روانی راهجوی، از آن بالا به سوی ایوان روی نهادند. چون به نزد فرنگیس بازگشتند، چندی از آن راه درازی که در پیش داشتند، سخن گفتند و نیز از این که آن کار باید نهانی باشد و کسی از کارشان آگه نگردد. چون فرنگیس، روی بهزاد را بدید، از اشک، رخسارش ناپدید گشت. رخسار خود را بر یال و بر آن نهاد. و پیوسته روان سیاوش را یاد کرد. پس از آنکه بگریست، به شتاب به سوی گنجی روی نهاد. در آن کاخ، او را گنجی نهان بود که هیچ‌کس در گیتی از آن آگه نبود. آن گنج پر از دینار و درم و یاکند بسیار و گوپال

و برگستوان و دشنه و تیغ و گرز گران بود. فرنگیس با دلی پر از خون و درد و جگری خسته، در پیش پسر، آن گنج را بگشود و به گیو گفت: ای که در این راه رنج بردی، بنگر که از این گنج، از دینار و گوهر شاهوار و یاکند و تاج گوهرنگار، چه خواهی؟ همانا که ما پاسبان این گنجیم و گنج از آن توست که آن رنجها بردی. گیو که چنین دید، در پیش فرنگیس، زمین را ببوسید و گفت: ای مهتر بانوان، براستی که زمین، از تو چون بهشت بهاری می‌گردد و آسمان، نیک و بد را از تو می‌آموزد. گیتی به پیش فرزند تو بنده بادا و سر بدسگالانت افکنده باد. پس چون چشم گیو بر آن همه خواسته افتاد، از میان آنها، زره سیاوخش پهلوان را برگزید، آنگاه آنچه از آن گوهرها، بر مایه‌تر بود، تا جایی که توانستند، با خود برداشتند. و کلاهخود و برگستوان پر مایه و جنگ افزار سیاوش پهلوان را نیز بردند. پس از آن، کی خسرو در آن گنج را استوار ببست و آهنگ رفتن به سوی بیابان کرد.

رفتن فرنگیس با کی خسرو و گیو به ایران

چون اینها همه کرده شد، بر آن اسپان بادپا، زین نهادند و فرنگیس، کلاهخودی بر سر نهاد و هر سه نهانی و همچون باد به سوی ایران رو نهادند. لیک آن سخن، در نهان نماند و کسی به نزد پیران آمد و بدو گفت: گیو سرفراز از ایران به نزد کی خسرو- آن شاه پهلوان و بیدار دل- بی‌آمد و اینک فرنگیس و کی خسرو و گیو پهلوان و جنگجوی به سوی ایران روی نهادند. چون پیران، این سخن بشنید، بسان شاخ درختی بلرزد و سخت اندوهگین گشت و در دل گفت: اکنون هر آنچه که از سیاوش شنیده بودم، پدید آمد. لیک افراسیاب را چه گوئیم؟ دیگر آب من نزد او تیره گشت.

پس پیران، کلباد و نستیهن پهلوان را از میان پهلوانان برگزید و بفرمود تا سیسد سوار ترک با ایشان به جنگ روند. آنگاه پیران به آن سپاهیان گفت: به هوش باشید و بر پشت زین، سر نیز مخارنید و سر گیو را بر نیزه و فرنگیس را در خاک کنید و آن کی خسرو شوم و بد اخترپی را به بند آورید. و بدانید که اگر آن بدیشان از جیحون بگذرد، دیگر چه‌ها که بر این سرزمین و این سرکشان نی‌آورد.

بدین سان سپاهی این گونه پهلوان و جوان با آن دو پهلوان بیدار روان شدند. از سوی دیگر، فرنگیس و پسر رنج‌دیده‌اش از آن راه پیمودن و رنج شبانه بردن، به خواب رفته بودند و گیو پاسبانی می‌کرد و با رنج و خشم به راه می‌نگریست. اسپ گیو چنانکه آیین پهلوانان بود، در برگستوان بود و خودش نیز زره بر تن و کلاهخود بر سر، با دلی خشمگین، تن به مرگ نهاده بود.

گریختن کلباد و نستیهن از بر گیو

چون گیو ناگهان از دور، گرد آن سپاه را بدید، دستی بزد و تیغ از میان برکشید و بسان ابر، چنان خروشی برآورد که مغز و جان شیر نیز تاریک گشت. آنگاه چون گرد به میان آن سواران درآمد. از تاختن او خاک، چون لاژورد گشت. با دشنه و گرز با ایشان جنگید و از زخم گوپالش، همه آن سپاهیان را از جنگ، سیر ساخت. گیو پس از آن همه که چشمانش اشکبار بود، در آن روز خشم، دلشاد و خندان گشت. آنگاه آن سپاهیان نیرومند که چون شیر ژبان بودند، گیو را در میان گرفتند. از بسیاری نیزه‌ها، آن آوردگاه همچون نیستان گشت و روی خورشید و ماه را بپوشانید. دل گیو شیر، اندوهگین شد و آن چنان خون بریخت که آن نیستان را چون میستان کرد.

بسیاری از ایشان را بر زمین افکند. تا این که آن سواران پهلوان از او به ستوه آمدند.

پس کلباد به نستیهن پهلوان رو کرد و گفت: این گیو با آن یال و دوش، همچون کوه خارا است. لیک دانم که این همه از تیغ و گوپال گیو پهلوان نباشد و اینها از فرّ کی خسرو است. نمی‌دانم که به این سرزمین چه آید؟ ولی از فرمان یزدان، گذر نباشد و این نشان گفتار اخترشناسان است که به توران و به سرکشان بد رسد.

باری اگر چه، آن سواران با آن سپاه نیرومند با دار و گیر، همچون شیر بتاختند و چنان خروش و ناله کارنای برآمد که دل کوه نیز از جای بجنبید لیک سرانجام، همه دشت و دهار پر از کشته و خاک از آن خونها چون ارغوان گشت. آن سپاهیان زخمی نیز همگی از برابر گیو سرفراز و لشگر پناه بگریختند و به نزد پیران گردنفرز بازگشتند.

گیو دلیر نیز با بر و چنگی خون‌آلوده همچون شیر به نزدیک کی خسرو آمد و بدو گفت: ای شاه، دلت را شاد و آباد کن و خرد را یار دار. بدان که کلباد و نستیهن تیز چنگ با سپاهی به جنگ ما آمدند لیک از ایشان، آنان که زنده ماندند، آن چنان بازگشتند که دیگر باید بر یال و

بَرشان گریست. بجز رستم، هیچ سواری را در ایران نمی‌شناسم که با من توان کارزار داشته باشد. پس کی خسرو پاک کیش از گیو شاد شد و او را بسیار ستود و آفرین کرد. آنگاه چیزی بخوردند و از بیراهه روان شدند.

از سوی دیگر چون ترکان، بدانگونه خسته و زار و بریان به نزد پیران رسیدند، پیران برآشفت و به کلباد گفت: چگونه نباید از این کار در شگفت شد؟ برگویید که با گیو چه کردید؟ خسرو کجاست؟ راست بگویید که کار بر چه سان رفت. کلباد بدو گفت: ای پهلوان، اگر به پیش تو زبان برگشایم و بگویم که گیو دلاور با پهلوانان ما چه کرد، دیگر دلت از دشت نبرد سیر می‌گردد. تو بسیار مرا در میان سپاه دیده‌ای و نبرد مرا هم پسندیده‌ای. من گیو را بدانسان از بر اسپ جنبندم که گفتم بی‌درنگ به زیر خواهد افتاد. لیک او بیش از هزار زخم گویال مرا بخورد و نجنبید. گویی سرش چون سندان گشته بود و بر و بازویش از دندان پیل بود. من جنگیدن رستم را بسیار دیده‌ام و از جنگاوران نیز فراوان شنوده‌ام. لیک هرگز او را در هنگام زخم‌خوردن و نیز در

پیچش و گردش کارزار، این چنین پایدار ندیده‌ام. اگر آن گرزها موم بودند و سر نیزه سواران نیز از چرم پلنگ بود، باز هم می‌بایست آن بر و یال و چنگال او خرد و کوفته می‌گشت. لیک او هر زمان نیز جوشان می‌شد و بار دیگر چون پیل می‌خروشد.

سرانجام نیز آن دشت از بسیاری کشتگان، چون کوه گشت و دلیران ما از آن یک تن به ستوه آمدند.

ناگهان پیران برآشفت و بدو گفت: دیگر بس است. همانا که یاد کردن آن کار، در پیش دیگران، ننگ باشد. این همه سخن از یک سوار می‌گویی؟ پس دیگر آهنگ جنگ پهلوانان مکن. تو با آن نستیه نامور و سپاهی چون شیران نر برفتی و اکنون گیو را همچون پیل مستی ساختی و نام خودت را نیز در میان پهلوان، پست گردانیدی. اینک چون افراسیاب از این کار آگهی یابد، دیگر آن تاج شاهنشاهی را بیاندازد زیرا که دو پهلوان دلیر و سوار و چنان سپاهی در جنگ با یک سوار، پشت کردند و آن سوار، بسیاری از دلیران ایشان را بکشت. آری، تو مرد درفش و گویال و کوس نیستی و شایسته سرزنش و فسوسی.

آمدن پیران از پی کی خسرو

آنگاه پیران هزار سوار پهلوان و شایسته کارزار برگزید و بدیشان گفت: بر شما بایسته است که به شتاب از پی آن بدگمانان شوید و هیچ درنگ مدارید. زیرا اگر گیو و خسرو به ایران رسند، دیگر به این سرزمین، خاک و آب نیز نماند، از آن رو که زنان نیز در ایران چون شیر شوند. افراسیاب نیز اگر چنین شود، دلش داغدار گردد و رفتن ایشان را گناه من بداند، نه از گردش اختر و خورشید و ماه.

پس آن ترکان، به فرمان آن پهلوان نامور، چون باد برفتند و شب و روز، یک سره تاختند تا این که به رود ژرفی رسیدند که بُن آن ژرف و پهنایش کوتاه و نامش گلزژیون بود که در بهاران همچون دریای خون می‌گشت. چون آن سپاه بدانجا رسیدند، به ناگزیر پراکنده شدند. در آن سوی رود، گیو و کی خسرو خفته بودند و فرنگیس نشسته و پاسبانی می‌کرد. ناگهان فرنگیس از آنجا درفش سپهدار توران را بدید. پس به پیش گیو شتافت و او را آگاه کرد و گفت: ای مرد رنج‌دیده، برخیز که روزگار ستیزت پیش آمد. سپاهی از پس ما بیآمده است. می‌ترسم که زمان از دست برود. همانا اگر تو را ببینند، جانت را بستانند و دل ما را از آن درد، پیچان کنند. مرا نیز گریان، با پسر من در بند آورده و به پیش افراسیاب ببرند و دیگر ندانم که چه بر سر ما آید. چه کسی از راز آسمان آگاه است؟ گیو که چنین شنید، بدو گفت: ای سر بانوان، چرا این چنین روان خویش را تیره کرده‌ای؟ تو اینک با کی خسرو به بالای یک بلندی برو و بدان که پروردگار گیهاندار پیروز، یار من و بخت، با من است. پس به نیروی یزدان جان آفرین بر اسپ سوار گردم. کی خسرو بدو گفت: ای رزمساز، دیگر کار من بر تو دراز گشته است. من از دام سختی و رنج رهایی یافتم. پس تو نیز این اندازه در دم اژدها مرو. اکنون بر من بایسته است که به دشت روم و با شمشیر خویش، خون بر آسمان بیافشانم. لیک گیو به او گفت: ای شاه سرافراز، گیتی نیازمند تاج تو است. ولی من پهلوانم و پدرم نیز پهلوان است و هفتاد و هشت برادر نیز دارم. لیک اگر تو کشته شوی، دیگر گیتی از دست می‌رود. چه کسی از آن پس کمر به شاهی بندد؟ پهلوان، بسیار است و شاه، اندک.

اندک، هم نه، که هیچ شاهی دیگر نباشد. اگر من کشته شوم، پهلوانان دیگری باشند.

لیک اگر تو در اینجا تباه گردی، هیچ کسی شایسته تخت و تاج نباشد و آن رنج هفت ساله من به باد رَوَد و دیگر این که آن بدنزادان نیز بر ما شکست آورند. پس تو به بالای آن بلندی برو و سپاه را از آنجا بنگر. و بدان که یزدان گیهان‌آفرین، یار من باشد.

اگر هم که پیروز گردم، آن از فرّ تو باشد، زیرا که گیتی در سایه پر تو زنده است.

جنگ پیران با گیو

گیو، زره بپوشید و سوار بر اسب، چون شیر بیامد. در آن سوی رود نیز پیران سپهبد و سپاهیان‌ش بودند و رود، میان ایشان، راه را بسته بود. گیو چون تندر بهاری بغرید و از سالار آن سپاه، پهلوانی را به جنگ خواست. پیران برآشفت و دشنام داد و بدو گفت: ای بدتن بدنژاد، تو به تنهایی به جنگ این سپاه آمده‌ای؟ پس اکنون ژوپینها خواهی خورد و تنت را چنگ شاهین، نساجامه خواهد گشت. بدان ای سوار، که اگر کوه آهن نیز باشی، این سواران من چون هزار مور به گرد تو آیند و آن زرهات را در برت چاک چاک کنند و تو را چون مرداری بدون سر بر خاک کشند.

یکی داستان زد هزبردمان
که چو بر گوزنی سر آرد زمان
زمانه همی دم برو بشمرد
بیاید دوان پیش من بگذرد

اکنون زمانه تو را نیز [چونان گوزنی] به پیش من و این سپاه نامدار بیآورد.

گیو سترگ- آن پهلوان بزرگ و سر سرکشان- چون آن سخنان پیران را بشنید، بغرید و گفت: ای ترک بدگوهر دیوزاد، سپهبدی چون تو در گیتی مبادا. تو مرا در کین خواهی سیاوش دیده‌ای و زخمم را پسندیده‌ای. دیدی که آن همه از بزرگان ترک و چین، در آن روز کین، به دست من کشته شدند. همه خان و مان تو را به تاراج دادم و گزند بر جانم آوردم. دو تن از زنان مهتر خانهات را که یکی خواهرت و دیگری زنت بود و به جان و تن خویش لرزان بودند، در بند آوردم و از ختن کیشان بیآوردم. چون دو تن از ترکان دژم را دیدم، به کهرت ایشان بندهای بخشیدم. پس او همچون زنان، در جنگ با من پشت کرد و رفت. تو نیز همچون زنی هستی پس در میان مردان، لاف مردی مزن. و بدان که تا جاودان، مهتران با رامشگران و رود، این ننگ را بر زبان آورند و بگویند که گیو به تنهایی آمد و خسرو را ببرد. همانا که دیگر نامتان، ننگ گرفت. دیگر این که بدان بسیاری از بزرگان روی زمین، از فغفور و قیصر و خاقان چین و بزرگان و خویشان کاووس شاه و دلیران و پهلوانان زرین کلاه، همگی دختر رستم را به خواهشگری از او خواستند. توس نیز خواست تا داماد رستم شود و کسی را به نزدش فرستاد. لیک رستم بر او فسوس بسیار کرد و هیچیک از آنها را نیز سزاوار نیافت و سر از پیمان‌شان بتافت. در بسیاری از پهلوانان گیتی نگاه کرد و هیچیک را نپسندید. لیک سرانجام، رستم گردنکش نامدار، از میان آن همه بزرگان، مرا برگزید و آن دختر برگزیده‌اش، آن مهین‌دخت، بانوگشسپ سوار را که نزد او از افسرش نیز گرمی‌تر بود، به من داد و با این کار، سرم را به آسمان برکشید. من نیز خواهرم، آن مهتر بانوان شهر، بانو ارم - را به رستم دادم. اکنون در گیتی هیچ کس را جز رستم شیرمرد، هم‌آورد خویش ندانم. پس آنگاه که من و رستم به کین خواهی آیییم، تو دیگر باید مویه‌گری کنی. اینک با این دشنه آبگون، گیتی را به پیش چشمانت سپاه سازم. اگر یک تن را نیز از این سپاه، زنده گذاشتم، دیگر تو نام مرا به مردانگی مخوان. من، خسرو شاهنشاه را به ایران، به نزد شاه دلیران ببرم و او را بر تخت پیلسته نشانم و تاجی دل‌افروز بر سرش نهم. آنگاه گبر گرانمایه بر تن کنم و توران زمین را کنام شیران ایران سازم. من پسر گودرز گشوادگان، سر سرکشان، گیو آزادگانم. و تو ترک بدبخت، پیران شومی که تاج و تخت و سرزمینت مبادا. اکنون مرگ تو با این خم کمند من است و بی‌گمان، جوشن و کلاهخود، نساجامهات خواهد گشت.

گرفتار شدن پیران در دست گیو

چون پیران، سخنان گیو را بشنید، خشمگین گشت و دلش پر جوش و چشمانش پر اشک شد. پس اسب را از جا برانگیخت و ران بیفشرد و گرز گران را به گردن برآورد و یزدان نیکی‌دهش را درود گفت و همچون کشتی، از دشت به رود رفت.

گیو هیچ در جنگ شتاب نکرد، تا این که پیران سپهبد از آب برآمد. گیو با فریبکاری، روی از جنگ با پیران بپیچید و از برابر او بگریخت. پیران در پی او بتاخت و بدو نزدیک شد. گیتی چون شب تیره، تاریک گشت. چون گیو بدین سان پیران را از کنار رود و سپاهیان‌ش دور ساخت، گرز را از زین درآورد و چنان بر پیران پهلوان بتاخت که گویی اژدهایی دمان است. پیران شیر، از برابر گیو بگریخت. لیکن گیو دلیر از پی او بتاخت و نهان از دیدگان پیران، کمند پیچانش را از فتراک بگشود و آن را بر پیران بیانداخت. و بدین سان پیران را در بند آورد و او را از زین بر گرفت و در پیش خود، به خواری و پیاده بیافکند و از لب رود دورش بساخت. آنگاه او را بر خاک افکند و دستش را بست و خود، جنگ افزار پیران را بپوشید و بر اسب او بنشست و درفش پیران را در دست گرفت و این چنین تا لب رود گلزریون رفت.

چون ترکان، درفش سپهدار خویش را بدیدند، ناچار به پیش رفتند. خروش و ناله کارنای و نای سرغین و درای هندی برخاست. گیو نیز همچون کشتی‌ای بر کوهه آب، درون رود شد و گرز گران را بر دوش برآورد. سپاه توران از کار او در شگفت شده بودند. ناگهان گیو چنان بر ایشان بتاخت که ترکان را خاک بر سر نهاد. از بسیاری کشتگان، دشت همچون کوهی گشت و دلیران ترک از زخم گرز او به ستوه آمدند. و بدین سان چون آن گیو شیر به میان رمه ترکان شد، همه آن پهلوانان پشت به جنگ نهادند و آن چنان مردان نیرومند و پهلوانی همگی از پیش گیو بگریختند. گیو نیز آسان با چیرگی بازگشت و از رود بگذشت که گویی آن سپاه را به خواب هم ندیده است. همچنان بتاخت تا به نزد پیران رسید و خواست تا سر از تنش جدا سازد. پس او را پیاده و به خواری، کیشان کیشان و دوان و پر از ترس همچون بیهوشان و با رخساری زرد و سرافکنده به نزد کی خسرو ببرد. گیو نیز به نزدیک خسرو پیاده گشت و زین را ببوسید و بر آن شاه، آفرین کرد و گفت: اینک این ناراستکار در دم ازدها گرفتار آمد. سیاوش به گفتار او سر بداد. پس چون او باد گشت، این نیز بر باد شود. در همان هنگام، پیران نیز بر شاه آفرین کرد و بر خروشید و زمین را ببوسید و گفت: ای شاه دانش‌پژوه که در میان گروه، همچون خورشید تابانی، تو درد و تیمار مرا می‌دانی و از آن پیکاری که از برای تو با افراسیاب شاه بکردم، آگاهی. بدان که اگر من در آن زمان در درگاه افراسیاب بودم، سیاوخش شاه تباه نمی‌گشت. این من بودم که تو و مادرت را با چاره‌گری و فریب، از چنگ دیو بیرون آوردم. پس اکنون نیز سزاوار باشد اگر من به فرّ و بخت تو از چنگ این ازدها رهایی یابم.

رها کردن فرنگیس، پیران را از گیو

پس گیو به کی خسرو نگاه کرد تا چه فرمان دهد. گیو، فرنگیس را دید که دیدگانش پر از اشک بود و زبانش پر از نفرین افراسیاب. فرنگیس به گیو گفت: ای سرفراز، ای که رنج چنین راه درازی را چشیده‌ای، بدان که این پهلوان پیر، خردمند و راد و روشن‌روان است. پس از داور دادگر رهنمون، او بود که ما را از خون ریختن رهانید.

مهر او پرده‌ای بود که بر جان ما در برابر بدی زده شد. اکنون که از کرده خویش زنه‌ار خواسته است، پس تو نیز ای نامور، او را بر ما ببخش زیرا که او هرگز به سوی بدی رهنمون نبود. گیو که چنین شنید، بدو گفت: ای سر بانوان، شاه گیتی همواره جوان بادا، بدان که من به ماه و تاج و تخت شاه سرفراز، سوگند سختی خورده‌ام که اگر در روز کین، بدو دست یابم، زمین را به خونش گلگون کنم. کی خسرو به گیو گفت: ای شیرفش، از برای سوگندی که به یزدان خوردی، روان خود را نابود مساز. اکنون بیا و دلت را به سوگند، گستاخ ساز و با دشنه‌ات، گوش او را سوراخ کن. پس چون از دشنه‌ات، خون بر زمین چکد، تو را هم از مهر یاد آید و هم از کین.

گیو که دل کی خسرو را بر پیران، گرم و رخسارش را پر از اشک و آزم دید، برفت و گوش پیران را با دشنه سوراخ کرد و بدین سان سوگندی که خورده بود راست شد.

آنگاه پیران به کی خسرو گفت: پیاده نمی‌توانم خود را به سپاه رسانم. پس بفرمای تا اسپم را نیز باز دهد و چنان دان که هم جانم را به من بخشیده‌ای و هم چیز.

کی خسرو آن شاه دلیر- به گیو گفت: ای نره شیر، اسپ پیران را به من ببخش. گیو به پیران رو کرد و گفت: ای دلیر سپاه، چرا در آوردگاه، سست گشتی؟ اگر این اسپ بادپای روان را می‌خواهی، دو دستت را به بند گران ببندم. آنگاه تو سوگند سختی بخور و با این پیمان، تن بسته خویش را آزاد کن. سوگند بخور که این بند مرا هیچکس بجز گلشهر نگشاید زیرا که او مهتر بانوان تو است و هیچ چیز تو از او پنهان نیست. پس پیران، آن سخن گیو پهلوان را پذیرفت و با سوگند، اسپ را بخرید. سوگند خورد که هیچکس در راه، این بند را نگشاید، بجز گلشهر. گیو نیز اسپ را بدو داد و دو دستش را بیست. آنگاه بفرمود تا بر اسپ سوار شد. فرنگیس و کی خسرو خوبچهر، پیران را با مهربانی در بر گرفتند. پیران نیز بر کی خسرو و بر گیو پهلوان آفرین خواند و برفت.

یافتن افراسیاب، پیران را به راه

از سوی دیگر چون افراسیاب از کار کی خسرو آگه شد، روز روشن بر او تیره گشت. پس نای رویین بزد و سپاه را برنشانند و همچون آتش از کاخ براند. دو ایستگاه یکی کرد و چون تیر از کمان بجست و بتاخت و سپاه را به آن رزمگاه کلباد و سپاهیانش آورد. لیک ناگهان سپاه را در هر جا پراکنده و کشته بدید. پس افراسیاب از ایشان پرسید: آیا هیچ یک از جنگاوران ما از آمدن آن پهلوان با سپاهیانش از ایران بدینجا، آگه

نبرد که این چنین سپاه گرانی را بگذرانید و به اینجا آورد؟ چه کسی نزد آن دیوزاد آگهی برد که فرزندی از سیاوخش در آنجا مانده است؟ اگر او را کشته بودم، اینک چشمانم این روزگار را نمی‌دید. سپهرم که آن سخنان افراسیاب را بشنید، گفت: اگر دل ما از سپاه هراسان بود، که کاری آسان بود. لیک بدان که تنها گیو پسر گودرز بود و بس و هیچ سواری با او ندیدم. سپاه ما در جنگ با آن یک تن بود که به ستوه آمد و سرانجام گیو با فرنگیس و کی خسرو برفت.

افراسیاب چون آن سخن بشنید، ناگهان رنگ رخسارش زرد گشت و دلش از روزگار پر از درد شد و گفت: همانا اینک هر آنچه از دانا شنیده بودم، پدید آمد.

چو یزدان کسی را کند نیک‌بخت ابی کوشش او را رساند به تخت

در همان هنگام که سپهرم گفتار افراسیاب را شنید، ناگاه سپاهی پدیدار شد و در پیش آن سپاه، پیران سپهدار با سر و روی و یال پر خون روان بود. افراسیاب گمان کرد که پیران، گیو را یافته و با پیروزی از پیش بشتافته است. لیک چون نزدیک‌تر شد، افراسیاب بنگریست و پیران را زخمی بیافت. دید که چون سنگ بر آن زین اسپ بسته شده و دو دستش را نیز از پشت با پالهنگ بسته‌اند. پس در شگفت شد و اندوهگین و اندیشناک گشت و از او بپرسید. پیران، او را گفت: ای شهریار، همانا که شیر ژبان و گرگ دژده و ببر بیان نیز آن چنان که آن دیو به تنهایی جنگید، نجنگد.

آسان که او در روز جنگ برآمد، نهنگ نیز از بیمش در دریا بسوزد. نخست با گرز گران بی‌آمد و چون پتک آهن‌گران بکوفت و بسیاری از پهلوانان ما را بکشت و هیچ از آن مردان نیاندیشید. برآستی که از ابر نیز آن چندان باران نبارد که بر سر او تیغ سپاهیان ما ببارد. لیک او گویی سوار بر اسپ در گلستان خفته و با آن گرزش جفت گشته است. سرانجام همه سپاهیان ما در جنگ با او پشت کردند و هیچ کینه‌خواهی بجز من در پیش او نماند. گیو کمندش را تاب داد و از برابر من بگریخت، لیک ناگهان آن را بر من افکند و سرم را به بند آورد. دیگر دانش و هوش من پراکنده شد و تم به خاک آمد. او از اسپ به زیر آمد و دو دستم را بیست و مرا در پیش اسپش افکند و خودش سوار شد. آنگاه مرا با آن خواری به نزد خسرو برد و با آن کار، بار دیگر داغی بر جانم بزد. پس خواست تا سر از تنم جدا سازد. لیک در همان هنگام فرنگیس، یاورم گشت. سرم را نبرد، ولی گوشم را بدرید و جوشید و دو دستم را بیست. آنگاه مرا به جان و سر شاه و به خورشید و ماه و دادار خودکام و به تخت و تاج، سوگند سختی بداد که به هیچ کس نگویم دستم را بکشاید و اینچنین تا به جایگاه خویش روم. من نیز چون بخت را برگشته دیدم، سوگند بخوردم. اکنون ندانم که این چه رازی در نزد آسمان است که این چنین مهر را از ما خواهد ربود. زمانی سر و یالم در کمند است و زمانی دیگر به زیر سوگند و بندم.

چون افراسیاب گفتار پیران را بشنید، از خشم، اشک در چشم آورد و بانگی بزد و او را از پیش خود براند. پیران نیز بازگشت و خاموش ماند. آنگاه افراسیاب باد در سر افکند و لب به دشنام و سوگند برگشاد که: همانا اگر گیو پسر گودرز و این دیوزاد، ابر غرنده و باد تیز نیز گردند، ایشان را از ابر بلند فرود آوردم. پس دستی بزد و بند از تیغ بگشاد و گفت: با این تیغ خود، به کینه، ایشان را به نابودی افکنم. چون فرنگیس را به چنگ آورم، گیتی را در برابر چشمانش تیره و تار کنم و با شمشیر تیز، او را به دو نیم سازم و به ماهی دهم تا او را ریز ریز کند. چون کی خسرو ایران را می‌جوید، دیگر فرنگیس چرا با او باشد؟

گفتگوی گیو با باژبان

پیران، اندوهناک به سوی ختن رفت و افراسیاب نیز با سپاهیان سرکش خود به سوی جیحون تاخت و به هومان بفرمود: به شتاب خود را به لب رود جیحون برسان زیرا اگر آگهی رسد که کی خسرو از جیحون بگذشته است، دیگر همه رنج ما باد گردد. اکنون نشان آن گفته راستان که دانا از روزگار باستان بگفت آشکار گشت این که از نژاد تور و کی کواد، شاهی خیزد که توران زمین را خارستان سازد و هیچ سرزمینی را آباد نگذارد، دلش به سوی ایران گراید و به توران کین ورزد.

از سوی دیگر گیو و خسرو به رود رسیدند و شتاب بسیار داشتند که از آن بگذرند. پس در باژگاه از آن باژخواهی که کشتی‌ها را به آن سوی رود می‌برد، پرسیدند که آیا کشتی‌ای که بادبانی نو و نشستگاهی سزاوار کی خسرو داشته باشد، کدام است؟ باژخواه که چنین شنید، به گیو گفت: در برابر آب روان، چاکر و شاه یکسان باشند. اگر می‌خواهی که از این رود بگذری، پس باید به کشتی درود بفرستی. گیو بدو گفت: تو هر چه خواهی از ما بخواه، ولی ما را از این رود بگذران، که سپاه نزدیک گشت. باژبان که چنین شنید، تیز به سوی گیو رود کرد و گفت من

از تو باژ نمی‌خواهم لیک بر تو است که از این چهار چیز، یکی را به من دهی: یا زره یا آن اسپ سیاه یا آن کنیز و یا افسر زرین. گیو بدو گفت: ای گسسته خرد، این سخنان که گفتی، کجا روا باشد؟ تو پنداشته‌ای که با این باژی که می‌گیری، شاه شهری هستی؟ تو که باشی که شاه یا چنین اسپ بادپیمایی را خواستار شوی؟ اگر مادر شاه را می‌خواهی یا بجای باژ، افسر شاه یا آن بهزاد شبرنگ بادپیمای زهری را که گشودن گره آن را نیز ندانی و نه از آب، تر می‌گردد و نه آتش و نیزه و شمشیر هندی و تیر بر آن کارگر می‌شود، خواستاری پس اکنون آب از آن ما و کشتی از آن تو چنین مایه از آن ما و درشتی از آن تو باد.

گذشتن کی خسرو از جیحون

آنگاه گیو رو به کی خسرو کرد و گفت: اگر تو کی خسروی، پس، از این آب، جز نیکویی نبینی. فریدون چون از اروند رود بگذشت، تخت شاهی را درود گفت و سراسر گیتی، او را که فرمند و روشن بود، بنده گشت. پس تو اگر شاه ایران و پناه دلبران و شیرانی، دیگر به چه می‌اندیشی؟ تو که با فرّ و برزی و زبینه تخت و تاجی، کجا آب با تو بد گردد؟ اگر من و مادرت در این آب، فرو شویم تو نباید اندوهگین گردی زیرا که خواست گیتی از آفرینش مادرت تنها زاده شدن تو بود، چون تخت شاهی تهی مانده بود. من نیز از مادر، برای تو زاده شدم، پس در این باره هیچ میاندیش. و اگر جز این کنی، دانم که بی‌گمان افراسیاب به لب این رود بتازد و مرا زنده بر دار سازد و تو را ای شاه با فرنگیس به دریا افکند تا خوراک ماهیان گردید و یا این که به زیر سُم اسپان بیاندازدتان. کی خسرو چون چنین شنید، بدو گفت: همین کار را بکنم و در این راه تنها به یزدان فریادرس پناه می‌برم. آنگاه کی خسرو از اسپ فرود آمد و روی بر خاک نهاد و به درگاه یزدان بنالید و گفت: تو پشت و پناه من و راهنمایم به سوی داد هستی، درشتی و نرمی برای من از فرّ تو و روان و خرد، سایه‌ای از پر توست. کی خسرو این بگفت و چون ستاره‌ای بر پشت آن اسپ سیاه سوار گشت و به آب زد و چون کشتی تا باژگاه براند. فرنگیس و گیو دلیر نیز از پس او چون شیری که از آب و از رود جیحون نترسد، خود را [با اسپ] به آب زدند. و بدین سان هر سه با تندرستی از رود گذشتند. [چون به آن سوی جیحون رسیدند] خسرو سر و تن خود بشست و در آن زیستان، پروردگار گیهان آفرین را نیایش و ستایش گرفت.

از سوی دیگر، چون هر سه ایشان از رود گذشتند، آن نگاهبان کشتی، سراسیمه شد و به یارانش گفت: این کاری شگفت است که هرگز چون آن ندیده‌ام. اگر در بهار، سه تن، سوار بر سه اسپ با جوشن و برگستوان بتوانند از چنین دریای ژرفی بگذرند، هر که خردمند باشد، ایشان را از مردمان نداند.

پس آن نگاهبان از گفتار بیهوده خویش که به آن سه تن گفته بود، پشیمان شد و کار خویش را تباه شده دید.

پس با هرچه که داشت، کشتی را بی‌آراست و بادبان برافراشت و به پوزش خواهی به سوی شاه روان شد. چون به لب رود رسید، همه آن پیشکشها را با کمان و کلاه به پیش شاه آورد. گیو که چنین دید، بدو گفت: ای سگ کم‌خرد، مگر نگفتی که این آب، مردم را می‌برد؟ چنین شهریار مایه‌ور و نژاده‌ای از تو کشتی خواست، لیک تو ندادی. پس اکنون این پیشکشت نیز مباد. بدان که چون روز کین فرا رسد، روزگارت به باد شود. و بدین سان آن رودبان چنان به خواری از او برگشت که گویی با جان خود پدرود می‌کرد.

رودبان که چنین دید، دیگر به خواری بازگشت. چون به نزدیک باژگاه رسید، هماندم سپاهی از توران بی‌آمد. چون افراسیاب به نزدیکی رود آمد، هیچ کشتی و یا کسی را در آب ندید. پس بانگ تندی بر باژخواه بزد که: آن دیو چگونه بر این رود، راه یافت؟ باژخواه، او را پاسخ داد که: ای شهریار، پدرم و من، هر دو، باژبان بوده‌ایم لیک هرگز نه دیده و نه شنیده‌ایم که کسی همچنان که از روی زمین می‌گذرد، از آب جیحون بگذرد. در بهار که آب این رود پُر از آبخیزهای سخت است، چون اندر آن شوی، دیگر تو را هیچ راه گریزی از آن نباشد. لیک آن سه سوار، چنان از رود گذشتند، که گویی هوا ایشان را در کنار خود نگاه داشته بود و یا این که ایشان را از باد و زان زاده و از سوی یزدان به میان مردم فرستاده‌اند. چون افراسیاب، آنگونه سخنانی را از او بشنید، رخسارش زرد گشت و از سر اندوه، آهی کشید. آنگاه به آن باژخواه بفرمود که: شتاب کن و کشتی بر آب افکن و ایشان را برای من بیاب و ببین که آیا آنها رفته‌اند و یا این که در جایی خفته‌اند. باشد که ایشان را ببابیم. پس زود باش و کشتی را بی‌آور. پدرود باشی. هومان که چنین دید، افراسیاب را گفت: ای شهریار، بیاندیش و آتش را در کنار خود نگاه مدار. تو اگر با این سواران به ایران - که [پهلوانانی] چون گودرز و رستم پیل تن و توس و گرگین سپاه شکن دارد - روی، همانا که در دم و چنگال شیر خواهی شد. برآستی که از تخت شاهی سیر گشته‌ای که این چنین به [نزدیک] چنگال شیر آمده‌ای. از این رود تا چین و ماچین از آن تو و همه خورشید و ماه و کیوان و پروین نیز از آن تو باشند. پس تو همین توران و تخت بلند شاهی را نگاهدار، زیرا که اکنون از ایران، بیم گزند نباشد. پس [چون هومان چنین گفت] همگی با دلی که از درد، پُر از خون گشته بود، بازگشتند و روزگار درازی بر این بگذشت.

رفتن کی خسرو به اصفهان

چون کی خسرو با گیو به زم رسید، گیتی ازو شادمان بود و برخی نیز دژم گشته بودند. پس گیو، نامه‌ای از سوی خود و کی خسرو- آن شاه پهلوان- نویساند و در آن گفت: اینک آن سپهدار شاد، آن شاهی که از تخمه کی کواد نامور است، آن کی خسرو نیکبخت و سرافراز که آب جیحون در زیرش به مانند تختی شد، از توران بی‌آمد.

آنگاه گیو، سواری پهلوان و خردمند و بینا دل و دوستدار، از میان آن نامداران زم برگزید و با او آنچه که از بیش و کم پیش آمده بود، بگفت و نامه او را به او داد و او را گفت: از اینجا به اصفهان- آن مرز شاهان و جای بزرگان- برو و به گودرز بگو: ای پهلوان گیتی، تو! آن شب بخفتی! لیک روانت بیدار بود.

نیز او را بگو که: کی خسرو به زم آمد و در سراسر راه یک باد سخت نیز بر وی نوزید. آنگاه گیو، نامه‌ای دیگر برای شاه بنوشت و! با آن نامه گودرز و پیامها! به فرستاده داد. فرستاده از جا برجست و با اسپان کفک افکن بادپایی که چون آتش می‌جهیدند، روان گشت. باری، آن فرستاده گیو روشن‌روان، نخست به نزد گودرز پهلوان آمد و پیام و نامه بداد.

گودرز- آن پهلوان گیتی- نامه را! از شادی! بر سر نهاد و از برای سیاوش، بسیار گریست و نفرین فراوان بر افراسیاب بکرد. آنگاه فرستاده، خوی از یال اسپان بپالود و به درگاه کاووس شاه آمد. خروشی به شادی از آن بارگاه برخاست. کاووس، فرستاده را پیش خواند و بر آن نامه گیو، گوهر افشاند. پس همه جا را به شادی بیاراستند و در هر جا، رامشگران را فرا خواندند. آنگاه از آن پیروزی گیو گیتی‌فروز به سرزمین نیمروز نیز آگهی رسید. پس رستم از برای آنکه هیچ گزندی بر آن شیر نر نی‌آمد، درویشان را زر بخشید. سپس رستم، بانوگشسپ را با خواسته بسیار و هزار و دویست تن از مهتران نامور با تخت و تاجهای گران و سیسد و شست ریدک با جام زرین در دست هر یک، به شتاب همچون آذرگشسپ روانه کرد. بانوگشسپ نیز همچون مرغی پرآن از پیش پدر بیرون رفت و به سوی گیو روان شد.

از سوی دیگر، گیو، کی خسرو را- که نامش در سراسر گیتی پراکنده گشته بود- به سوی اصفهان فرستاد. در همه جای گیتی آگهی شد که کی خسرو- آن فرزند شاه- از راه بی‌آمد. پس همه بزرگان گیتی به سوی اصفهان شدند. گودرز، آن کاخ بلند را بیاراست و بر همه جای آن دیبای خسروانی افکند و تختی را با زر و گوهر، آن چنان که سزاوار شاهی باشد، بیاراست و دستبند و گردنبد و گوشوار و تاجی پر از گوهرهای شاهوار بیاورد. آنگاه سراسر شهر را آذین بیست. و میدان را نیز بیاراست.

پس همه بزرگان سرافراز، خود را آماده پذیره شدن کی خسرو کردند و تا هشتاد پرسنگ، به آیین خویش به پیشواز او رفتند.

چون کی خسرو با گیو پدیدار گشتند، آن سواران پهلوان از اسپ پیاده شدند. چون چشم گودرز سپهبد به کی خسرو با گیو افتاد، اشک از دیدگان ببارید و فراوان از درد سیاوش یاد بکرد. آنگاه گودرز پهلوان از اسپ فرود آمد و کی خسرو- آن شه‌یار جوان- را در برگرفت و او را بسیار ستود و آفرین کرد و گفت: ای شه‌یار زمین، بیدار دل و پیروز بخت باشی. بجای تو نه کشور خواهم و نه تخت. چشم بدخواهت از تو دور باد و روان سیاوش پر از نور باد. یزدان دارنده گیهان را گواه می‌گیرم که دیدار تو برایم جان فراست. اگر سیاوخش را نیز زنده می‌دیدم، این گونه از دل نمی‌خندیدم. آنگاه گودرز، چشم و سر گیو را ببوسید و گفت: همانا که تو آسمان را از نهفتگی بیرون کشیدی، براستی که تو گزارنده آن خواب من و به گاه چاره، مردی استوار بودی. پس همه بزرگان ایران، یکایک، به پیش او، رخسار بر خاک نهادند.

بخت گردنفرز، دیگر فروزنده گشته بود. پس همگی به شادی از آنجا بازگشتند و با روانی روشن به سوی خانه! گودرز! آمدند و یک هفته را در بزمگاهی که بیاراسته بودند، به میگساری پرداختند. آنگاه به روز هشتم همگی با دلی شاد به سوی شهر کاووس شاه روان گشتند.

رسیدن کی خسرو نزد کاووس

چون کی خسرو به پیش شه‌یار آمد، گیتی پر از بوی و رنگ و نگار گشت. همه جا به آیین بیاراستند و در و بام و دیوارها را پر از خواسته کردند. همه یال اسپان را پر از مشک و می کرده و به زیر پی اسپان، شکر و درم ریخته بودند. چون کی کاووس روی خسرو را بدید، اشک از دیدگان بر رخسارش چکید. از تخت فرود آمد و به پیش او رفت و چشمان و رخسارش را بر روی او بمالید. کی خسرو جوان، او را نماز برد و هر دو، خرامان به سوی تخت رفتند. آنگاه شاه از کی خسرو، فراوان در باره ترکان و دربار افراسیاب پرسید. کی خسرو او را گفت: آن

افراسیاب بی‌خرد، پیوسته گیتی را با بدکرداری می‌گذراند. کاووس شاه در باره آن افراسیاب شوم‌بخت- که تاج و تخت و کامش مباد- چه می‌پرسد؟ او پدرم را به آن زاری بکشت و مادرم را سخت بزد تا من در شکم مادرم کشته شوم. هرگز او را از اندوه، رهایی مباد. آنگاه چون از مادر پاکم زاده گشتم، آن افراسیاب ناسزا، مرا به کوه فرستاد و من شبان بز و گاو میش و ستوران گشتم و سالها بگذشت و من گذشت شبها و روزهای خورشید گردنده را می‌شمردم.

سرانجام پیران به کوه بی‌آمد و مرا به نزدیک آن افراسیاب کین‌پژوه برد. من از کار و کردار افراسیاب بترسیدم و از خشم و آزارش به خود پیچیدم. او چندی از من بپرسید و با من سخت گفت. لیک من خرد و هنر خویش را نهان کردم. اگر مرا از سر بپرسید، او را از پای، پاسخ گفتم. اگر از خوردن بپرسید، از جای، پاسخش دادم. پس خداوند، هوش و دانش او را بُرد و آن تیره اندیش، مرا بی‌خرد یافت. پس چون او مغزم را بی‌مایه یافت، مرا با نفرین به سوی مادرم فرستاد. لیک اگر او ابری بود که از آن در نیز می‌بارید، چون پدرم را کشته بود، چگونه می‌توانست مرا دوستدار باشد؟ کی کاووس که چنین شنید، بدو گفت: ای سرفراز، اینک گیتی نیازمند تاج تو گشته است زیرا که نژادت به بزرگان می‌رسد و در دانایی و شایستگی نیز چون شاهنشهرانی. پس خسرو به کاووس شاه گفت: ای شهریار، اگر تو را از کار گیو و هر آنچه بکرد، آگاه سازم، تو را شگفت آید و براستی که جای شگفتی نیز هست زیرا که کاری از این برتر نباشد. آن همه در جستجوی من در توران، سختی و رنج ببرد. آن هنگام که سپاهی با دو پهلوان سرفراز، همچون آتش از پس ما بی‌آمد، آنچه که من از گیو دیدم، هیچ بت‌پرستی در هندوستان، از پیل مست نیز نبیند. هرگز گمان نمی‌بردم که نهنگ دریا نیز بدین سان به جنگ آید. [با آنچه که گیو بکرد] آن چنان سپاه نیرومندی- همه از پیر و جوان- با آن دو پهلوان شکست خوردند و گریختند.

آن دم نیز که پیران همچون شیر، کمر بسته و سوار بر اسپی بادپای بی‌آمد، گیو کمندی بر یال و کلاهدوش انداخت و سر آن پهلوان را به بند آورد. لیک ای شهریار، من به خواهشگری او رفتم، و گرنه گیو، سر او را به خواری و زاری از تن جدا می‌کرد. [من این کار کردم] زیرا که او از آنچه که بر پدرم آورده بودند، اندوهگین بود و با من هیچگاه بد نگفته بود. این او بود که من و مادرم را از چنگال آن شیر دژم آشفته رهانید. اگر نه افراسیاب می‌خواست که سر مرا نیز بسان پدرم از تن جدا سازد.

سرانجام گیو بدانسان با خشم از جیحون بگذشت و چشم بر آب و خشکی نیافکند.

براستی کسی که پهلوانی چون او داشته باشد، سزاوار است اگر که همیشه جوان بماند. چون کاووس، گفتار خسرو را بشنید، رخسارش همچون گل بشکفت. پس سر گیو را در برگرفت و فراوان، سر و رویش را ببوسید. آنگاه بر گودرز و آن کشور و سرزمینش آفرین کرد و چنان جامه شاهواری به او داد که هیچکس در گیتی، از کهتران و مهتران، ندیده بود. پس از آن گشادنامه‌ای بر پرنیان نوشتند و خراسان و ری و قم و اصفهان را باو داد. کاووس با این کار، فرّ جمشیدی به او داد و آن دلاور، دیگر سر به خورشید برآورد. آنگاه کاووس به او گفت: تو رنج بسیاری کشیدی، پس اکنون ای رنج دیده، از این گنج برخوردار شو. هماندم گودرز و گودرزبان زبان به آفرین بسیار گوشودند و همگی سر بر زمین نهادند. آنگاه برای فرنگیس گلشنی زرنگار با گردن‌بند و گوشوار بی‌آراست و در ایوانها تخت زرین گذاشت و بر آن دیبای چین نهاد و بدو گفت: ای بانوی بانوان، هرگز از اندوه، نالان نباشی. سرزمین و پیوند خود رها کردی و رنجهای فراوان در راه ببردی. پس اکنون ایران سرای تو است و هر چه خواهی، آن کنم. آنگاه همه بانوان بر فرنگیس آفرین خواندند و او را گفتند: زمین و زمان، بی‌تو مباد.

سرکشی کردن توس از کی خسرو

کشواد را در شهر استخر، کاخی بود که نازش آزادگان بود. چون از تخت کاووس برخاستند، آهنگ رفتن به کاخ او کردند. گودرز با کی خسرو برفت. چون به آن گلشن زرنگار رسیدند، کی خسرو را بر تخت زرین نشاندند و بر او به شاهی آفرین خواندند.

همه پهلوانان ایران نیز بدان کار کمر بستند، بجز توس پسر نوذر که از آن سرپیچی کرد زیرا که او با کوس و زرینه موزه بود و درفش کاویانی نیز با او بود. گودرز که چنان دید، مغزش تیز گشت و پیامی نغز برای او فرستاد و گیو دلیر را- که چنگ پهلوانان و بازوی شیران داشت- برای بردن آن پیام برگزید و بدو گفت: به توس نوذر بگو که به هنگام شادی، بهانه مجو. اکنون که همه بزرگان و شیران ایران زمین، کی خسرو را به شاهی آفرین خواندند، چرا تو به فرمان دیو، سرکشی می‌کنی و آن فرّه ایزدی را نمی‌بینی؟ پس بدان که اگر سر از فرمان شاه بپیچی، من با کینه به رزم تو خواهم آمد.

اینک گیو را با این پیغام به سویت می‌فرستم، پس ای پرنهر، چون او به نزدت آمد، سر از گفتارش مپیچ.

گیو با دلی پر از گفتارهای درشت از پیش پدر برفت و به پیش توس سپهبد آمد و او را گفت: همانا که آن اندیشه تو خردمندانه نیست. چون توس سخنان او بشنید، پاسخش داد که: فسوس کردن بر ما خوب نباشد. در ایران پس از رستم پیل تن، من سرافرازترین سپاهی هستم. من نبیره منوچهرشاه دلیرم که گیتی را به زیر تیغ خود آورد. منم پسر نوذر، شهریار گیتی. من یادگاری از نژاد فریدونم. در جنگ، شیر پرخاش جویم که دل پیل و چرم پلنگ را نیز بدرم. اینک که بدون من، شاهی نو برای گیتی آورده‌اید، پس من بر این کار با شماییان همدستان نباشم و در پیش من از خسرو سخن مگوی. لیک بدان که اگر از نژاد افراسیاب، کسی را به شاهی نشانیم، دیگر بخت ما به خواب آید. ما از نژاد پشنگ، شاهی نمی‌خواهیم. اسپ با پلنگ به شادی نگذراند. خسرو با آن رنجها که تو بردی رها شد. لیک او جوان و کنداور است. کسی که شهریار زمین است، باید هنر و نژاد و فرّ و کیش داشته باشد. پس فریبرز- فرزند کاووس شاه- برای شاهی سزاوارتر از اوست زیرا که از هر سو نژادش به دشمن نمی‌رسد و هم فرّ و برز دارد و هم مهر و داد.

گیو که این سخنان توس را بشنید، دانش و کیش او را خام یافت و دژم از پیش او برخاست و بدو گفت: ای توس نامور و پهلوان، آن هنگام که آوای کوس برخاست و سرنیزه‌های گودرزبان را دیدی، نیز نباید که از این سخنان بازگردی. در آن هنگام است که از این سود جستن خویش، زیان یابی. من و تو رنجهای بسیاری با هم برده بودیم، لیک تو اکنون همه را به باد دادی. اگر تو فرّه و اندیشه درستی می‌داشتی، دیگر نمی‌بایست که از کوه البرز، شاهی را می‌جستیم. از آن رو سر تو بی‌تاج ماند، که نه مغز داری و نه اندیشه نیکو. خداوند، کسی را به شاهی می‌رساند که با فرّ و برز و باهوش و اندیشه باشد. بدین سان گیو سخنان درشتی به توس گفت و به تندی از آنجا بازگشت و به نزد گودرز آمد و او را گفت: براستی که توس را فرّه و خرد نباشد.

گوی چشمانش هیچ چیز را نمی‌بیند و پیوسته فریبرز را بر می‌گزیند. لیک هیچ نگاری در کاخ به مانند خسرو و هیچ شهریاری بر زین زرین چون او نباشد. هیچ سواری چون خسرو به ایران نیامده و هیچ کسی چون او با گردنبنند و گوشوار بر تخت ننشسته است.

خشم کردن گودرز با توس

گودرز [از آن سخنان توس] برآشفت و در میان بزرگان گفت: همانا که توس از میان مهتران، کم بادا. اینک او را بنماییم که فرمان و تخت و فرّه شاهی و بخت، زبینه کیست. گودرز هفتاد و شش پسر و نبیره داشت. پس [بفرمود تا] کوس بزدند و به میدان رفتند. دوازده هزار سوار جنگی برگستوان ور روان شدند. کسی به پیش توس سپهبد آمد و او را گفت که گودرز با کوس برفت. پس توس سپهدار نیز از سوی دیگر بیامد و کوس بر کوه پیل بستند. پهلوانان بسیاری کمر بستند و درفش کاویانی را در پیش سپاه بداشتند. چون توس، گودرز را با آن همه سپاهی بدید، خورشید و ماه بر او تیره شد. تختی از پیروزه تابان همچون دریای نیل بر کوه ژنده پیلی نهاده بودند و کی خسرو تاجور، کمر بسته بر آن بنشسته بود. در پیرامون او نیز دویست ژنده پیل بود، چنانکه گویی دیگر در زمین هیچ جایی نبود. خسرو سوار بر آن تخت، کلاهی از یاکند درخشان بر سر نهاده بود و با دستبند و گردنبنند و گوشوار و با گرز گاوسر در دست، همچون ماه می‌تاخت. توس که چنین دید، اندوهگین شد و با خود اندیشید که: اگر امروز در اینجا نبرد کنم، بسیاری از هر دو سپاه کشته می‌گردند و این تنها به کام افراسیاب خواهد بود و بخت ترکان، بیدار گردد و این شاهنشاهی به توران می‌رسد و دیگر روزگار بهروزی ما بسر آید. پس توس، مرد خردمند و راهجویی به نزد کاووس شاه بفرستاد و او را گفت: بدان که اگر یکی از ما در این دشت جنگ، تیر خدنگی بر کمان نهد، چنان کینه‌ای بر می‌خیزد که افراسیاب هر شب خوابش را می‌بیند.

رفتن گودرز و توس پیش کاووس از بهر پادشاهی

چون کاووس، آن گفتار راست توس را بشنید، کسی را فرستاد و آن هر دو تن را بخواست. فرستاده از پیش کاووس شاه به نزد پهلوان سپاه آمد و به نرمی بدو گفت:

ای شیر کارآزموده، زهر برنده را در جام شیر مگذار. تیغ بر زمین بگذار و بند از میان برگشای زیرا که نباید زبانی بدینسو آید. پس هر دو شما پهلوانان بدون هیچکس دیگری به نزد من آید. بدین سان توس و گودرز به نزدیک شاه رفتند و در پیش او زبان به سخن گشودند. توس گفت: ای شاه گرانمایه، همانا که اگر روزی شاه از تاج و تخت سیر گشت، گیتی و بزرگی و تخت و تاج و گنج بزرگان باید که برای فرزند شاه بماند. چون فرزند شاه بر جای باشد، چرا باید که نبیره تاج بر سر نهد و بر تخت بنشیند؟ فریبرز با فرّ و برز کیانی، همچون شیر ژبان کمر بسته است.

گودرز که چنین شنید، به توس گفت: ای کم‌خرد، خردمندان، ترا از مردمان نشمارند. در گیتی هیچ‌کس چون سیاوش، راد و آزاد و آرام نبود. اکنون این خسرو نیز فرزند اوست و گویی به چهره و پوست، خود سیاوش است. اگر نژادش از سوی مادر به تور می‌رسد، لیک از سوی دیگر نیز از نژاد شاهی است پس سر از داد نمی‌پیچد. در ایران و توران هیچ مردی چون او نباشد. پس این گفتار خام از بهر چیست؟ چشمان تو هیچ کسی را به چهره و برز و بالا و مهر او ندیده‌اند. با فرّ کیانی و اندیشه‌ای درست از جیحون گذر کرد و هیچ کشتی نخواست. و در این کار، همچون شاه آفریدون بود که از ارون رود بگذشت و بهروزی را به گیتی آورد.

کی خسرو با مردی و فرّه ایزدی خود، دست و دل و چشم بدی را ببندد. و دیگر این که همچون شیر ژبان، کمر به خون پدر ببندد و این رنج و تاب را از ایران بگرداند و همانا که مرگ افراسیاب بر دست او باشد. سروش فرّخ، در خواب به من گفت که فرّ کی خسرو آرامش را در ایران بنشانند و آنگاه که او به شاهی رسد، گیتی از رنج و سختی برآساید. تو بیگانه نیستی و از نژاد نوذری. دیوانه‌ای، همچنانکه پدرت نیز بود. اکنون اگر جنگ افزارم با من بود، بر و یالت در خون فرو می‌شد. با تیغ نبرد تو را زخم می‌زدم و از این گفتار بی‌پوده‌ها رها می‌شدم. تو در میان کیان، دشمنی می‌افکنی و خود را برتر می‌کشی. لیک بدان که شاهنشاه، خود، آنچه خواهد می‌کند و این اوست که پادشاهی را به هر که خواهد می‌دهد.

توس بدو گفت: ای پیر خردمند، سخن می‌گویی اما سخنانت دلپذیر نیست. اگر نژاد تو به کشاور می‌رسد، من توس نوذر، شاه شاهزاد هستم. اگر تیغ تو سندان شکاف است، سرنیزه من دل کوه قاف را نیز برید. من و تو از چه رو باید به پیکار با یکدیگر سخن گوئیم زیرا که خود شاهنشاه می‌داند که چه کسی باید شاه گردد.

گودرز بدو گفت: این اندازه سخن مگوی، زیرا که برایت آبروی چندانی نمی‌بینم. آنگاه گودرز به کاووس گفت: ای شاه کارآزموده، تو دلت را از آیین و راه مگردان و آن دو فرزند پر مایهات را به نزد خود فراخوان، زیرا که آن هر دو جوان، سزاوار شاهی‌اند. آنگاه ببین که از آن دو کدام با برز و فرّه ایزدی و سزاوار شاهی است. پس از آن تاج شاهی را بدو بسپار و دلت را شاد دار که فرزندت را شهریار می‌بینی.

پس کاووس به گودرز گفت: چاره، این نباشد زیرا که هر دو فرزند در دل من یکسانند. اگر یکی از آن دو را من برگزینم، دل دیگری از من پر از کینه شود. پس اکنون چاره‌ای می‌سازم تا هیچیک از آن دو کینه‌ای از من به دل نگیرند. اینک بایسته است که این دو فرزند ما با دو گروه تا به اردویل بروند - که دژ بهمین - در آنجاست و همه ساله اهریمن بدانجا می‌تازد و یزدان پرستان از آن اهریمن در رنج‌اند و هیچ موبدی در آن مرز یارای ماندن ندارد. پس اگر یکی از آن دو آن دژ را با شمشیرش بگیرد، ما نیز گنج و شاهی را از او دریغ نداریم. چون گودرز و توس این سخنانی را که کاووس شاه بیدار بگفت، بشنیدند، هر دو بدان کار همدستان گشتند و هیچ‌کس سخنی نیکوتر نگفت و از پیش شاه سپهدار برخاستند.

رفتن توس و فریبرز به دژ بهمین و باز آمدن، کام نایافته

چون خورشید از بخش شیر سر برآورد و شب به زیر آمد، فریبرز به همراه توس نوذر به شتاب به پیش کاووس - شاه گیتی - آمد. آنگاه توس به کاووس شاه گفت: اکنون من پیل و کوس را با سپاهیان ببرم و درفش کاویانی را در دست گیرم و لال درخشان دشمن را بنفش سازم و به فرّ فریبرز و با زور کیانی، کمر کیانی بر میان بندم. شاه بدو گفت: به خواست خداوند خورشید و ماه، پیروزی و دستگاه توان یافت. اگر خواست فریبرز نیز این چنین است، پس تو سپاهیان را بی‌آرای و از پای منشین. پس توس با درفش کاویانی و به همراه چهل پهلوان زرّینه موزه از سپاهیان برفت. فریبرز پسر کاووس در دل سپاه و توس و سپاهیان و پیل در پیش آن جای گرفتند.

چون سپاه به نزدیکی دژ رسید، زمین، از گرما به مانند آتش دمیده گشت. سرنیزه‌ها از گرما برافروخته شد و مردان جنگی در میان زره‌هایشان بسوختند. گویی زمین یک سره از آتش، و هوا نیز دام اهریمن سرکش بود. سرّ باروی آن دژ به هوا برافراخته شده بود. چون بنگریستند، توان جنگ با آن را ندیدند. توس سپهید به فریبرز گفت: مرد می‌تواند سر همنبردش را به خاک آورد و بکوشد که با تیغ و کمان و تیر و کمند، گزندی بر دشمن رساند لیک در پیرامون این دژ یک راه نیز نباشد و یا اگر هست، کسی از ما بدان آگاه نیست. تن ما به زیر جوشن می‌جوشد و تن اسپانمان نیز برافروخته گشته است. ولی تو در این باره میاندیش، زیرا اگر تو این دژ را نگرفتی، بدان که هیچ‌کس دیگر نیز نتواند بگیرد. باری، یک هفته پس از آن نیز پیرامون آن دژ بگشتند، لیک هیچ دری برای آن نیافتند. پس با ناامیدی از آن رزم بازگشتند و ایشان را تنها رنج و راه دراز رسید.

رفتن کی خسرو به دژ بهمن و گرفتن آن را

چون به ایرانیان و به گیو و گودرز کشوادگان از بازگشتن توس و فریبرز آگهی رسید گودرز در دل گفت: باید کار رزم بسازم. پس فریادی برخاست و سپاه کی خسرو بیامد. تخت زرین زبرجدنگاری بر پیل بنهادند و سواران جنگی زرینه موزه با درفش بنفش در پیرامونش بایستادند. گردنبندی از بیجاده و تاجی از زر- که درون آن با گوهر نگاریده بودند- بیاوردند. گودرز گفت: همانا که امروز، روزی نو و روز نشست کی خسرو است. پس کی خسرو با تاجی بر سر و گریزی در دست، بر تخت زرین بنشست و با گیو و گودرز و سپاهی بسیار به سوی دژ بهمن روان شد.

چون به نزدیکی دژ رسیدند، سپاه بایستادند و کی خسرو زرهی پوشید و میان را بست.

آنگاه بر همان پشت زین اسپ، نویسنده‌ای به نزد خود فرا خواند و بفرمود تا نامه‌ای خسروانی با شاهبوی به پهلوی، چنین بنویسند: این نامه از کی خسرو نامدار، بنده کردگار است که از بند اهریمن بد رها شد و در برابر هر بدی، دست به یزدان پاک بزد. آن خدایی که جاوید و برترست و همو نیکی ده و رهنمای است. خداوند کیوان و بهرام و هور، خداوند فرّ و زور. او که مرا اورنگ و فرّ کیان و تن پیل و چنگال شیر ژیان بداد. او که همه گیتی را بنده من کرد و اکنون مرا هم روشنی است و هم فرّهی. اینک اگر در این سرزمین، اهریمن و دشمن پروردگار گیهان‌آفرین باشد، من به فرّ و فرمان یزدان پاک، سرش را از ابر به خاک آرم. اگر هم این دستگاه از آن جادوان است، مرا نیازی به جادو نباشد. چون دوال کمند خویش را خم آرم، سر آن جادوان را به بند خواهم آورد. اگر هم که سروش خجسته با سپاهی به فرمان یزدان در اینجاست پس چون من از نژاد اهریمن نیستم و جان و تنم با فرّ و برز است، به فرمان یزدان، آن را تهی سازم، زیرا که پیمان شاهنشاهی ما چنین است.

آنگاه خسرو نیزه‌ای دراز در دست گرفت و آن نامه سرفراز را بر آن بست و بسان درفشی، آن را بالا برد. خسرو در گیتی هیچ بجز فرّ شاهی نخواست. پس به گیو بفرمود تا با آن نیزه، به شتاب به نزدیک آن باروی بلند رود. به گیو گفت: این نامه پندمند را به سوی دیوار آن دژ بلند ببر و چون بدانجا رسیدی، نیزه را بگذار و نام یزدان بر زبان آور و بازگرد و در آنجا نمان.

گیو با آن نیزه در دست برفت و همه بر او آفرین کردند. چون به فرّ کی خسرو خسرو نژاد، نامه را به کنار دیوار دژ نهاد، یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد و همچون باد بازگشت.

ناگهان آن نامه نامور ناپدید گشت و خروشی برخاست و خاک دژ دمیده گشت. هماندم به فرمان یزدان پاک، چنان خروشی از آن باروی دژ برآمد که گویی تندر و باد بهاری بود و آن خروش از دشت و کوهسار برخاست. گیتی چون روی زنگی، سیاه گشت و دیگر خورشید و ماه و پروین پیدا نبود. گویی ابر تیره‌ای برآمد و آسمان چون جای پای شیر، سیاه گشت. در همان هنگام، کی خسرو اسپ سیاهش را از جا برانگیخت و به پهلوان سپاه گفت: همچون ابر بهاری، بارانی از تیر بر دژ بیارید. پس باران مرگباری از تیر بر ایشان بیارید. بسیاری از آن دیوان و اهریمنان بدان پیکانها بر خاک افتاده و نابود گشتند. آنگاه ناگهان روشنی بر دمید و آن تیرگی یک سره ناپدید شد. بادی برآمد و همه جا خندان گشت و گیتی همچون ماه تابنده شد. آن دیوان همگی سر به فرمان کی خسرو آوردند و در دژ پدیدار گشت.

پس کی خسرو- آن شاه آزادگان و پهلوان لشگرپناه- با گودرز کشوادگان پیر به درون دژ رفت. ناگاه در آن دژ فراخ، شهری پر از باغ و میدان و کاخ بدید. در آنجایی که آن روشنی دمیده گشت، سر آن باروی بلند ناپدید شد. پس خسرو بفرمود تا بجای آن گنبدی بسازند که سرش به ابر سیاه برآید و درازا و پهنایش به اندازه ده کمند باشد و پیرامونش تاکهای بلند برآورند و آذرگشسپ را در آنجا بنهاد و موبدان و ستاره‌شناسان و خردمندان در آنجا بنشستند. کی خسرو در آنجا چندان درنگ کرد که آن آتشکده، رنگ و بویی بگرفت. پس چون یک سال بگذشت، بنه برنهاد و با سپاهیان از آنجا برفت

باز آمدن کی خسرو با پیروزی

چون از کی خسرو و آن فرّه ایزدی و دستگاهش به ایران آگهی رسید، همه از آن فرّ و بزرگی کی خسرو در شگفت گشتند. پس همه بزرگان با بشارهایی، شادان به پیش شهریار برفتند. فریبرز نیز با سپاهی بسیار از ایرانیان به پیشواز کی خسرو شتافت. چون چشم فریبرز به کی خسرو افتاد، از اسپ گلرنگش به زیر آمد. کی خسرو- آن شاه دلیر- نیز از پشت اسپ سیاه‌رنگش پیاده گشت. فریبرز- که برادر پدر کی

خسرو بود- رویش را ببوسید و در همانجا تختی از زر بنهاد و کی خسرو را بر آن بنشانند و او را به شاهی، آفرین گفت. کی خسرو نیز با تاج گوهرنگاری بر سر، بر آن تخت زر بنشست.

توس نیز درفش کاویانی و کوس و زرینه کفش را به پیش کی خسرو برد و زمین را ببوسید و آنها را بدو سپرد و گفت: این کوس و زرینه کفش و درفش کاویانی را- که مایه نیکاختری است- به تو می‌دهم، اینک بین تا کدامین پهلوان از میان سپاهیان، سزاوار اینهاست. پس آنها را به او ده، زیرا که دیگر برای ما بس است. همانا که تنها سرمایه گناهکار، سالیان زندگانش باشد. آنگاه توس از آنچه که پیشتر گفته بود، پوزش خواست و از آن اندیشه بیهوده‌اش بازگشت. کی خسرو پیروز، بخندید و او را بناوخت و بر تخت بنشاندش و گفت: این درفش کاویانی و زرینه کفش و این پایگاه پهلوانی را سزاوار هیچ‌کس در سپاه نمی‌بینم. همانا که این فرّ و دستگاه، تنها زینده توس و جز تو هیچ‌کس سزاوار این نباشد. و بدان که هیچ آزاری از تو در دل من نیست. پس تو نیز اکنون نباید که از من پوزش بخواهی، زیرا بیگانه‌ای را که به شهریاری نخواستی بودی.

آنگاه کی خسرو از آنجا به سوی پارس، به نزد کاووس فرخنده‌خوی روی نهاد. چون کی کاووس از آمدن آن پسر فرخنده‌پی آگهی یافت، با دلی پیر که از شادی، جوان گشته بود و با رخساری گلرنگ، او را پذیره شد. همه با بشار و درود بیآمدند و با دلی شاد از اسپان فرود آمدند. چون خسرو از دور نیای خود را بدید، بخندید و دلش از شادی بردمید. پس از اسپ پیاده شد و او را نماز برد. کاووس که دیدار او را نیازمند بود، بخندید و او را در بر گرفت آن چنان که سزاوارش بود او را ستایش بکرد که همچون شیری از آن نبرد با پیروزی بازگشت و دل و دیده دشمنان را خیره کرد. آنگاه از آنجا به سوی کاخ رفتند.

بر تخت شاهی نشاندن کاووس، خسرو را

چون آن دو شاه از اسپان فرود آمدند، با زبان و روانی پر درود بیآمدند. پس خسرو دست کاووس شاه را ببوسید و رخسار خود بر تخت او بمالید. آنگاه نیای او دستش را در دست گرفت و با خود به جایگاه نشست خویش ببرد او را بر جای خویش بنشانند و از گنجور خواست تا تاج کیانی را بیاورد. پس او را ببوسید و تاج را بر سرش نهاد و خود از آن تخت نامور پیلسته بر چهار پایه بنشست. آنگاه زبرجد و گوهرهای شاهوار بسیار از گنج خویش برای کی خسرو بشار آورد و آفرین بسیاری بر سیاوش بخواند که چهره خسرو تنها به او مانده بود. پس از آن، همه بزرگان و توانگران و سران شهر به پیش کی خسرو برفتند و او را به شاهی آفرین خواندند و در و گوهر بسیار بر او افشاندند.

جهان را چنین است ساز و نهاد ز یکدست بستد به دیگر بداد

به دردم ازین رفتن اندر فریب زمانی فراز و زمانی نشیب

اگر دل توان داشتن شادمان بمان ای پسر در جهان جاودان

به خوشی بناز و به بیشی ببخش مکن روز را بر دل خویش پخش

بخور هرچه داری، فزونی بده تو رنجیده‌ای، بهر دشمن منه

ترا داد و فرزند را هم دهد درختی که از بیخ تو برچهد

نبینی که گیتی پر از خواسته است جهانی به خوبی بیآراسته است

کمی نیست در بخشش دادگر همی شادی آرای و انده مخور

پادشاهی کی خسرو

پادشاهی کی خسرو شست سال بود

آغاز داستان

اکنون سخن از گفته باستان آید، که خسرو چگونه بر تخت می‌نشیند و چگونه سپاهی به توران می‌فرستد. اگر از بخشش کردگار سپهر، زندگی و جوانی برایم بماند، از این نامه نامور باستان، داستانی در گیتی به یادگار گذارم.

به پالیز چون برکشد سرو شاخ	سر سبز شاخش برآید ز کاخ
به بالای او شاد باشد درخت	که بیندش بینا دل و نیکبخت
دل از روزگارش همی‌پرورد	جهانی ز کردار او برخورد
سزد گر گمانی بری بر سه چیز	کزین سه گذشته چه چیزست نیز
هنر با نژادست و با گوهرست	سه چیزست و هر سه به بند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر	نژاده کسی دیده‌ای بی‌هنر
گهر آن که از فرّ یزدان بود	نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آن که باشد ز تخم پدر	سزد کآید از تخم پاکیزه بر
هنر آنکه آموزی از هر کسی	بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار	که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیایی، خرد بایدت	شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آید بهم	بیآساید از درد و از رنج و غم
مگر مرگ، کز مرگ، خود چاره نیست	وزو تیزتر نیز پتیاره نیست

کی خسرو از این چهار چیز، بی‌نیاز گشت و پروردگار، او را بختی سازنده بداده بود.

آفرین کردن مهتران، کی خسرو را

چون کی خسرو بر تخت شاهی بنشست و تاج بر سر نهاد، همه گیتی از کار او آگاه شد.

کی خسرو در سراسر گیتی، داد بگسترد و بیخ بیداد را از زمین برگرد. هیچ شاه و شاهزاده و بزرگ و نام‌آوری در سراسر گیتی نم‌اند که در برابر او سر فرمان فرود نی‌آورد. در هر جا ویرانیها را آباد بکرد و دل اندوهگینان را از اندوه آزاد کرد. با نمی از ابر بهاری، زنگار اندوه را از روی زمین زدود. زمین چون بهشتی آراسته گشت و از داد و بخشش، پر از خواسته شد.

گیتی بی‌بیم و پر از خوبی شد و دست اهریمن از هر بدی بسته گشت. آگهی شاهی کی خسرو به نزد هر مهتر و نامداری در هر شهری فرستاده شد.

پس به رستم، آن سپهدار گیتی‌فروز در نیمروز آگهی رسید که کی خسرو فرخنده بر تخت بنشست و پا بر آسمان بزرگی نهاد. رستم سپاهیان را از هر جای بخواند تا به پیش شاه شتابد. آنگاه با شادکامی و با رنگ و بوی به سوی شاه روی نهاد. زال و بزرگان کابل نیز با

سپاهی- که دشت را چون آبنوس، سیاه کرد و آوای کوس آن، دل را بدرید - با او برفتند. زال با آن گروه در پیش بودند و رستم پیل تن با درفش بنفش از پس روان بود.

چون به نزد کی خسرو از آمدن رستم نیکخواه آگهی رسید، همه کشور از جای برخاستند و آهنگ پذیره شدن او کردند. دل کی خسرو از آن سخن، شادمان گشت و رساننده آن آگهی را درود گفت زیرا که رستم، پرورنده پدرش بود و هنر در گیتی از او پیدا بود. پس بفرمود تا گیو و گودرز و توس با سوزنای و کوس برفتند. بانگ تیریه از درگاه شاه برآمد و همه پهلوانان، کلاه بر سر نهادند و هنوز دو روز راه مانده بود که بدانجا رسیدند، آن همه پهلوانان و سپاهیان با درفش و تیریه به میان راه رفتند و شهر به شهر، ایشان را پذیره شدند. چون درفش تهمتن پدیدار شد، گرد سپاهیان تا به خورشید بردمید. خروش و ناله نفیر و کوس برخاست و گیو و گودرز و توس از دل سپاه به پیش رستم پهلوان پیل تن تاختند و از شادی بر او آفرین کردند و او را در بر گرفتند. آنگاه رسم شیراوژن از شهریار بپرسید. پس از آن شادکام و گشاده دل به سوی زال آمدند و سپس به سوی فرامرز روی نهادند و از دیدار او شاد گشتند. آنگاه از آنجا به سوی شاه آمدند. چون خسرو، پهلوان پیل تن را بدید، اشک از دیدگان بر رخسارش چکید. از تخت فرود آمد و او را آفرین کرد. تهمتن روی زمین را ببوسید.

پس کی خسرو به رستم گفت: ای پهلوان، همیشه شاد و روشن روان باشی که تو پرورنده سیاوشی و در گیتی، خردمند و آرامی. آنگاه کی خسرو سر زال زر را در برگرفت و به یاد پدر افتاد. پس پهلوانان را بر تخت کیانی نشاند و نام یزدان بر ایشان خواند. رستم، سراپای کی خسرو و آن نشست و سخن گفتن و خرد او را بنگریست و به یاد سیاوش آمد و دلش پر خون و رخسارش زرد گشت. پس به کی خسرو- آن شاه گیتی- گفت: ای شهریار، تو در این گیتی، یادگاری از پدرت هستی. من هرگز در گیتی، هیچ شاهی را با این همه فرّ و ماندگی به پدرش ندیده‌ام. آنگاه چون از تخت برخاستند، خوان نهادند و به میگساری بپرداختند کی خسرو تا نیمه شب نخفت و پیوسته از گذشته سخن گفت.

گردیدن کی خسرو گرد پادشاهی

چون خورشید، شمشیر درخشان خود را برکشید و شب تیره از بیم، ناپدید گشت، آوای نای از درگاه شاه برخاست و بزرگان، آهنگ رفتن به سوی شاه کردند.

پس پهلوانان و بزرگانی چون توس و گودرز و گیو دلیر و گرگین و گسته‌م و بهرام چون شیر و رهام و بیژن تیز چنگ و اشکش - آن پهلوان نامبردار جنگی- و فریبرز- پسر کاووس شاه- و زنگه پهلوان با دستگاه به آن بارگاه نامور بیآمدند.

پس شهریار جوان با رستم پهلوان نامور به شکار رفت. سپاهی که از بسیاری جوشن و تیغ و تیر و کلاه ایشان، روی خورشید و ماه نیز تیره گشته بود، با ایشان برفت. [چنان شکار کردند که] از بسیاری نخچیرهایی که در هر سو کشته افتاده بودند، آن دشت چون رزمگاه گشت.

آنگاه کی خسرو همه سرزمین ایران را بگشت و از هر آبادی و ویرانی بگذشت. هر سرزمینی را که از بیداد، ویران و تباه یافت، درم داد و آن را با گنج آباد بگرد و از آن داد و بخششی که کرد، او را هیچ رنجی نرسید. در هر شهری که می‌رسید، تخت می‌نهاد و به نیکبختی می‌نشست و همیانهای دینار از گنج بیرون می‌آورد و گیتی را بدان می‌آراست. باز از آنجا با آن تاج و تخت و با میگساری به سوی شهر دیگری می‌رفت. این چنین با آن بزرگان برفت تا به آذربادگان رسید. پیوسته باده خورد و اسب بتاخت تا به آذرگشسپ رسید. پس در آن آتشکده به نیایش و ستایش پروردگار گیهان‌آفرین پرداخت. آنگاه از آنجا خرامان به سوی کاووس شاه روی نهادند و چون بدانجا رسیدند، با او به شادمانی بنشستند و پیوسته به شادی گذرانیدند تا این که به خواب و آسایش نیازمند گشتند.

پیمان گشتن کی خسرو با کاووس از کین افراسیاب

چون خورشید درخشان سر برآورد و یاکند بر خاک تیره بگسترد، کی خسرو و کی کاووس- آن دو شاه سرافراز و نیک‌پی - با رستم پهلوان و زال بنشستند و کاووس سخن می‌گفت، تا این که از افراسیاب سخن به میان آورد و خون بگریست. سخن گفت از آنچه که افراسیاب با سیاوش بکرد و این که از ایران گرد برآورد. گفت: چه بسیار پهلوانان که کشته شدند و زنان و کودکانشان بیجان گشتند. چه بسیار شهرها در ایران، ویران ببینی که بدست افراسیاب تباه گشته‌اند. تو هر آنچه که از زور و دانش و فرّه ایزدی باید داشته باشی، داری. با این فرّ کیانی و نیک‌اختری، از شاهان هر نژادی برتری. اکنون از تو سوگندی می‌خواهم که هیچگاه از آن سر نیچی. این که دلت را پر از کینه افراسیاب سازی و هرگز آب بر این دم آتش منی و از آن رو که از سوی مادر با او خویشی داری، بدو نگروی و گفتار هیچ‌کس دیگری را نشنوی. در نشیب و

فرازهای این کار، هرگز فریب گنج و فزونی را نخوری و با او سخنی به همدلی مگویی. همانا که هیچ چیز برای جان و خرد، بهتر از پند نباشد. پس اکنون تو را بگویم که باید به چه چیزی سوگند بخوری. باید بگویی به دادار خورشید و ماه و به تاج و تخت و مهر و کلاه، به آیین و راه فریدون، به خون سیاوش، به جان تو ای شاه، به فرّ و اختر نیک ایزدی که هرگز به سوی بدی نگروی و هیچ میانجی‌ای بجز تیغ و گرز نخواهی و او را به خواری افکنی.

چون کی خسرو- آن شهريار جوان- سخنان کاووس را بشنید، رو به سوی آتش کرد و به دادار دارنده و به روز سپید و شب لاژورد و به خورشید و ماه و تخت و کلاه و به مهر و به تیغ و دهبیم شاه سوگند خورد که: هرگز به سوی مهر او نگروم و در خواب هم چهره او را نبینم. پس آن سوگند را با مشک، بر کراسه‌ای به پهلوی بنوشتند و زال و رستم و همه بزرگان سپاه نیز بر آن گواه گشتند. آنگاه آن سوگندنامه را در دست رستم نهاد.

پس از آن خون و می بخواستند و بزمی بیآراستند و آن بزرگان، یک هفته را با رامشگران به میگساری در کاخ کی کاووس بپرداختند. به روز هشتم کی خسرو سر و تن بشست و با آسودگی، نیایشگاهی بجست و آن شب تیره را تا گاه دمیده شدن آفتاب، در پیشگاه خداوند سپهر گردان، خروشان بود و اشک از دیدگان ببارید و گفت: ای خدای یکتای دادگر، ای خداوند روزی ده و رهنمای، تو به روزگار جوانی مرا بدون هیچ سپاهی از دم اژدها رها ساختی. تو خود می‌دانی که سالار سپاه توران، نه پرهیز دارد و نه از گناه می‌ترسد. در هر جای ویران و آباد، او را نفرین می‌کنند و دل بی‌گناهان پر از کین اوست. بر این سرزمین با ارزش ایران، آتش بریخت و خاک اندوه بر جان دلیران افشاند. با بیدادگری، خون سیاوش را بر خاک ریخت و جان ما را چاک کرد. دل همه شهریان پر از بیم اوست و آن تخت و تاجش سختی و رنجی برای گیتی است. تو خود می‌دانی که او بدنژاد و افسونگر است.

کی خسرو بدین سان فراوان رخسار بر زمین مالید و کردگار را آفرین بگفت.

آنگاه از آنجا به سوی تخت خود و به پیش پهلوانان گردنفرز بازگشت و گفت: ای نامداران من، ای گیتی‌ستانان و شمشیرگزارانم، من سرزمین ایران را از اینجا تا آتشکده آذر گشسپ بیبومدم، لیک هیچ کسی را اگر چه توانگر بود، و سرزمینش نیز آباد بود، شاد ندیدم. همه با دلی پر از خون و دیدگانی اشکبار، از افراسیاب زخم خورده‌اند. خود من نخستین کسی هستم که از او جگر خسته‌ام و همه جان و تنم پر از درد اوست. دیگری نیای من- آن شاه آزاده مرد- است که همواره آه سردی از دل می‌کشد. در ایران زمین از بسیاری کشتن و تاراج و جنگ و جوش، زن و مرد، خروشانند. پس اکنون که همه شما یاران ویژه من هستید و همگی در دل، مرا دوستدارید، باید که میان به کین پدر ببندم و این بد را از ایرانیان بگردانم. همه بار دیگر بکشیم و به آیین پلنگ بجنسیم و کوه را هامون سازیم. و در این راه هر خونی که [از سپاه توران] ریخته شود، آن کس، بی‌گمان گناهکار بوده است. لیک اگر کسی از سپاه ما کشته شود، جایگاهش بهشت برین خواهد بود. اکنون همگی نیک بیاندیشید و پاسخ دهید. و بدانید که در برابر او که این بد را آغاز کرد، نباید نشست و باید کیفر این کار را ببیند. بزرگان که چنین شنیدند، با دلی پر از درد از جای برخاستند و گفتند: ای شاه، همیشه دلشاد باشی و تنت از رنج، آزاد باشد. تن و جان همه ما به پیش تو و اندوه و شادمانی ما به کم و بیش توست. سرانجام همه ما مرگ است و همگی بندگان تو هستیم. چون کی خسرو از رستم پیل تن و توس و گودرز و آن گروه چنین پاسخی یافت، رخسارش گلرنگ شد. پس ایشان را آفرین بسیار کرد و گفت: زمین بر شما پهلوانان، آباد باد.

شمردن کی خسرو، پهلوانان را

روز دیگر چون خورشید، چهره نمود، کی خسرو همه موبدان را از شهر فراخواند و چندی با ایشان سخنهایی بایسته بگفت. در این زمان، دو هفته در بار دادن را بیست و کراسه‌ای تازه بنوشت. دستور کی خسرو به روزی دهان بفرمود تا نام همه کهتران و مهتران درگاه را بگویند. آنگاه نام همه پهلوانان شایسته را بنوشت. نخست سد و ده تن از سپهبدان را که از خویشان کی کاووس بودند، نام بردند. پیش رو ایشان، فریبرز- پسر کاووس- بود. پس از آن هشتاد تن سپاهی گرزدار از خاندان نوذر برگزید که زراسپ سپهبد- که تاج کیان و فرزند توس و دارنده گوپال و شمشیر و کوس و برافرازانده درفش کاویانی و فروزانده تخت و بخت کیان بود- فرمانده و نگاهدار ایشان بود. سدیگر گودرز کشواد بود که هفتاد و هشت پسر و نبیره داشت که همگی سواران کوه و پلنگان دشت بودند. دیگر شست و سه تن از نژاد گژدهم بودند که بزرگ و سالار ایشان گسته‌م بود. سپس سد سوار از خویشان میلاد، که گرگین پیروزگر نیز از ایشان بود. نیز هفتاد و پنج تن از سواران رزم و نگهبانان گنج از نژاد توابه برگزید که برته فرمانده ایشان بود. دیگر سی و سه جنگجوی ژوپینور از نژاد پشنگ که سرافراز همه پهلوانان و داماد توس بود و به

هنگام نبرد، او به پیش کوس می‌ایستاد. آنگاه هفتاد مرد از خویشان برزین برگزید که به روز جنگ، چون شیر بودند و فرمانده ایشان نیز فرهاد بود که به گاه جنگ، چون سندان پولاد بود.

دیگر سد و بیست پهلوان از نژاد گرازه که خود گرازه فرمانده ایشان بود. و بدین سان نامهای پهلوانان و بزرگان را بر آن کراسه شهریار نوشتند تا به هنگام نیاز، بکار آیند. و آن نامها چندان زیاد بود که موبد نویسنده، شمار ایشان را ندانست.

آنگاه کی خسرو به ایشان بفرمود تا همگی از شهر به سوی دشت و هامون روند و ایشان را گفت: باید که سر ماه، خروش کارنای و درای هندی برخیزد و همگی با شادمانی و شور به سوی جنگ توران روید. پس همگی در پیش کی خسرو سر بر زمین نهادند و او را آفرین کردند و گفتند: ای شاه با زور و فرّ، براستی که تاج و کمر شاهی، به تو فروزنده گشت، تو شاهی و ما همه بندگان تو هستیم و همه چیز از بخش بره تا به ماهی از آن توست.

گنجها بخشیدن خسرو، پهلوانان را

آنگاه کی خسرو بفرمود تا شبانان، اسپانی را که در دشت رها بودند، به لشکرگاه آورند و هر پهلوان کمندا فکنی که می‌تواند، بر آن اسپان چون دیو، کمند بیافکند و سر آن بادپایان را به بند آورد. پس از آن کی خسرو- آن شاه پیروزگر- با تاج بر تخت زر بنشست و در گنج دینار بگشود و گفت: همانا که گنج بزرگان، شایسته نبود که نهان باشد. به گاه کوشش و کینه و کارزار، دیگر گنج و دینار در پیش چشم، خوار می‌گردد.

پس ما نیز اینک این گنجها را به مردان دهیم و بار این درخت را تا به خورشید برآوریم.

چرا برد باید همی روزگار که گنج از پی مرد آید بکار

پس بفرمود تا سد جامه از دیبای روم که زر و گوهر بر آن بافته شده بود و همین اندازه کرک و پارچه و یک جام پر از گوهرهای شاهوار بیآورند و در پیش او نهند.

آنگاه کی خسرو- آن شاه گیتی- به سپاهیان گفت: این بهای آن سر بی‌بهای پلاشان، آن اژدهای نر دژخیم است که افراسیاب او را پهلوان می‌خواند. اینک بگوئید که چه کسی از شما پهلوانان، در روز نبرد، سر و اسپ و تیغ او را چون گرد به لشکرگاه ما خواهد آورد؟ گیو که چنین بشنید، زود بر پای خاست و کمر به کشتن آن اژدها بست و آن جامه‌ها و آن جام زر پر گوهر را برداشت و آفرین بسیار بر شهریار کرد و گفت: جاودانه این چنین کامگار باشی. آنگاه با آن جام گوهر در دست به نشستگاه خویش آمد.

سپس کی خسرو شهریار به گنجور بفرمود تا دویست جامه زرنگار و دویست خز و دیبا و سد پرنیان و دو کنیز گلرخ کمر بسته بیاورد. آنگاه کی خسرو گفت: این پیشکشها را به کسی می‌دهم که تاج تژاو را- که افراسیاب بر سرش نهاد و او را داماد فرخ‌نژادش خواند - به پیش من و یا لشکرگاه ما آورد. و اگر چنین کند، سپاسی بر سرم خواهد گذارد. در همان هنگام بیژن جنگاور- پسر گیو- از جا جست و آن کنیز و پیشکشها را برگرفت. همه آن انجمن از کار او در شگفت گشته بودند. آنگاه بیژن، شاه را آفرین بسیار کرد و گفت: گیتی به کی خسرو آباد باد. سپس با شادی بنشست.

بار دیگر کی خسرو به موبد بفرمود تا ده ریدک کمر بسته و ده دختر آراسته ده اسپ زرین و لگام شایسته سپهبدان بیاورد. آنگاه آن شاه بیدار گفت: کسی که تاج تژاو را از سرش بردارد، براستی که سزاوار است اگر دل شیر نیز در برابر او تاب نیاورد. آن تژاو، کنیزی دارد که در روز جنگ برای او رامشگری می‌کند و پلنگ نیز از آوازش رام می‌گردد. رخسارش چون بهار و بالایش چون سرو و میانش باریک چون نی و راه رفتنش چون تذرو است. ماهرویی به نام اسنپوی است. پری پیکر و دلبر و مشکبوی است. نگاری با بر و بویی چون یاسمن است. این اسپان و این خوبریان از آن کسی است که او را به دام آورد. لیک هر که چنین کند نباید او را بکشد زیرا چنان رخساری دریغ باشد که به تیغ گرفتار آید. پس باید که او را به خم کمند خود افکند. بیژن که چنین شنید، بار دیگر دستی بزد و به پیش شاه پیروزگر آمد و پروردگار گیهان آفرین را نیایش کرد و شاه گیتی را درود فرستاد. کی خسرو- آن شهریار بزرگ- از او شاد گشت و او را گفت: ای نامدار سترگ، پهلوانی چون تو یار دشمن مباد و هیچگاه این جان درخشنده‌ات بی‌تن مباد.

آنگاه کی خسرو به گنجور گفت: دو جام زرین بیرون بیاور. پس در آن جامهای زر، شمامه بنهادند و دو جام سیمین پر از گوهر و جامی از یاکند زرد پر از مشک و جامی دیگر از پیروزه و یک جام نیز از لاژورد که عقیق و زمرد بر آن ریخته و با مشک و گلاب اندر آمیخته بودند، با ده ریدک کمر بسته و ده اسپ گرانمایه زرین لگام نیز بیاوردند. آنگاه کی خسرو گفت: اینها همه از آن کسی است که در روز جنگ با تژاو در برابر او تاب آورد و سر او را در آن رزمگاه به پیش سپاه دلاور ایران بیاورد. بار دیگر گیو پسر گودرز دستی بزد و کمر را به جنگ آن ازدها بست. پس آن خوبرویان گرانمایه و آن خواسته‌های آراسته را به پیش او بردند. گیو نیز بر شهریار آفرین خواند و گفت: کلاه و نگین شاهی، بی تو مبادا.

پس کی خسرو به گنجور بفرمود که: ده خوان زرین در پیش این تخت بگذار و بر آنها دینار و مشک و گوهر و ده پری روی با کلاه و کمر و دوپست خز و دیبای زربافت و یک افسر خسروی و ده کمر بگذار. آنگاه کی خسرو گفت: این پیشکشها از آن کسی است که از برای نام و گنج، رنج را دریغ ندارد و بر روان سیاوش درود دهد و از اینجا تا به کاسه‌رود برود. چون بدانجا رسد، کوهی بلند از هیزم ببیند که بالای آن افزون بر ده کمند است و آن را افراسیاب، بدان هنگام که از آن رود بگذشت، در آنجا نهاد و خواست تا کسی از آن راه نگذرد و از ایران به توران نرود. اینک باید دلیری از ایران بدانجا رود و بر سراسر آن کاسه‌رود آتش زند تا اگر آنجا رزمگاه ما گشت، سپاه در پشت هیزمها نمانند. بار دیگر گیو گفت: این کار نیز شکار من باشد و برافروختن آن کوه، کار من است. اگر سپاهی نیز به جنگم آید، از رزم نترسم.

پس شاه همه آن خواسته‌ها را به گیو داد و گفت: ای نامدار سپاه، تاج روشن شاهی بدون تیغ تو مباد و همیشه آباد و شاد باشی.

پس از آن کی خسرو به گنجور بفرمود تا بی‌درنگ سد دیبای رنگارنگ و سد مروارید خوشاب- که گویی آب فسرده بودند- و پنج کنیز- که موهایشان به زیر افسر ناپدید گشته بود- بیاورد. آنگاه کی خسرو گفت: این پیشکشها سزاوار آن کسی است که خرد بر جان پاکش فرمانرواست و دلیر و بینا دل و چربگوی است و به گاه جنگ، روی از شیر نیز بر نمی‌تابد و بدون هیچ ترسی پیامی به نزد افراسیاب می‌برد و پاسخ او را به پیش من می‌آورد. اینک بگوئید آن چه کسی از نامداران این انجمن است؟ پس گرگین میلاد دست به آن کار یازید و کمر را بدان بست. کی خسرو نیز آن کنیزان و جامه‌های زرنگار و گوهرهای شاهوار را بدو داد. گرگین بر شهریار آفرین کرد و گفت: خرد با جان خسرو جفت بادا. پس چون شب فرا رسید و روی زمین چون پر زاغ گشت و ماه به مانند چراغی از فراز کوه درآمد، شاه به کاخ خویش رفت و پهلوانان نیز به سوی خانه خویش رفتند.

فرستادن کی خسرو، رستم را به زمین هند

چون روز فرا رسید و از تابش آفتاب، کوه به مانند سندروس، زرد گشت و خروش خروس به ابر خاست، تهمتن به نزد شاه آمد و با او از ایران و تخت و تاج سخن راند. زواره و فرامرز نیز با او از بیش و کم کار سخن گفتند. رستم به کی خسرو- آن شاه زمین- گفت: ای نامبردار با آفرین، بدان که در زابلستان شهری خوب و فرهمند است که از سرزمینهای تور بود. منوچهر آن شهر را از ترکان تهی ساخت.

لیک چون کاووس پیر گشت و آن نام و فرّ و هنر از او بیفتاد، دیگر همه باژ و ساو آن شهر را به توران می‌برند و به سوی ایران نگاه نیز نمی‌کنند. در آن مرز، پیل و گنج بسیار است ولی تن مردم بی‌گناه آن سرزمین از بسیاری تاراج و کشتن و تاختن که به نام شاه توران کرده می‌شود، در رنج است. اکنون که شهریارِ ایران از آن تو و همه چیز از پی مور تا چنگ شیران از برای توست، باید که سپاهی بزرگ را با پهلوانی سترگ بدانجا فرستی تا آن سپاه یا باژ ایشان را به نزد شاه آورند و یا سرشان را. و چون آن سرزمین را یک سره بدست آوریم، شکستی بر توران زمین آورده باشیم.

کی خسرو که چنین شنید، رستم را گفت: جاوید باشی. براستی که راه همین است که گفתי. تو ببین تا چه اندازه سپاهی در این کار، نیاز است. پس آنها را از این سپاهیان نامدار برگزین و سپاهی گران از جنگاوران را به فرامرز بده. باشد که کار به دست او گشاده گردد. رستم از شنیدن آن سخنان شاد گشت و شهریار را آفرین بسیار خواند. آنگاه خسرو به سالار بار بفرمود که: خوان و خوراک را بیاور. سالار بار نیز می و رامشگران را فرا خواند و از آن آواز که سر دادند، بلبل نیز خیره ماند.

آراستن کی خسرو، سپاه خود را

چون خورشید تابان سر از کوه بر کرد، خروش تبیره از درگاه شاه برخاست و سپاهیان بر بارگاه رده برکشیدند. کوس بر پیل بستند و خروش گاودم برآمد. آنگاه بر کوهه یک پیل، تختی بنهادند و شاه بیامد و بر آن بنشست. تاجی از گوهر بر سر نهاده و گردنبندی پر از گوهرهای شاهوار بیآویخته و گرز گاوسار در دست گرفته و دو گوشواره مروارید و یاکند از گوشها فرو هشته و دو دستبند یاکند و زر به بازو بسته و کمری از مروارید خوشاب و زر و زبرجد بر میان بسته بود. آن پیل بدانسان با زنگ و ستام زرین در میان سپاه گام برمی داشت. شاه نیز سوار بر آن، مهره‌ای در جام افکنده بود و در دست داشت. خروش سپاه تا به کیوان رسیده بود. شاه بر کوهه آن ژنده پیل، مهره بزد و گیتی از خروش آن چون دریای نیل گشت. از بسیاری آن تیغ و گرز و کوس و گرد، زمین، سیاه و آسمان لاژوردین گشت. گویی آفتاب به دام آمده یا این که گنبد آسمان به زیر آب شده بود. همه جا تا چشم کار می‌کرد، لگام و سرنیزه بود که دیده می‌شد. چون آن سپاهیان روان گشتند، گویی کوه‌های از دریا برخاست. سراپرده شاه را از ایوان به دشت بردند. آسمان از آن خروش، سرآسیمه گشته بود.

چون آن شاه نامور بر پشت پیل، کمر بست و مهره در جام زد، دیگر روا نبود که هیچ پادشاه دیگری باشد، مگر این که در برابر او سر خم کند. آری نشان پادشاهی آن خسرو و پهلوانانش چنین بود.

کی خسرو در آن پهن دشت، همچنان بر پیل بنشسته بود تا همه سپاه از پیش او بگذرند. نخست فریبرز - پیش رو سپاه - بود که از پیش آن شاه نو بگذشت. با تیغ و گرز و زرینه کفش، درفشی خورشیدپیکر در دست داشت و بر اسبی تیزتگ نشسته و کمندی به فتراک آویخته بود. با آن یال و برز و فرّ و با سپاهیان که همگی در سیم و زر گم گشته بودند، از پیش شاه بگذشت. شاه گیتی بر او آفرین کرد و گفت: تو را بزرگی و فرّ مهان باد، در هر کار، بخت پیروز باشد و روزگارت همیشه نورو باد.

تندرست بروی و بی‌هیچ سستی بازگردد.

در پس شاه، گودرز کشواد بود که گرز و شمشیر در چنگ داشت و درفشش، شیرپیکر بود. در سوی چپ او رهام پهلوان و در سوی راستش گیو سرافراز بود. و در پس ایشان شیدوش با درفشی شیرپیکر روان بود. و در پشت او هزاران تن سوار سرفراز با نیزه‌های دراز بودند. درفش گیو و سپاهیانش گرگ‌پیکر و سیاه بود. درفش رهام نیز که نیزه‌اش سر به ابر ساییده بود، ببرپیکر بود. هفتاد و هشت پسر و نبیره دلیر از گودرز، همگی با تیغ و زرینه کفش در آنجا بودند. گویی همه گیتی به زیر [پای] گودرز و سر سروران در زیر شمشیر او بود. چون گودرز به نزدیکی تخت شاه رسید، بر تاج و تخت او آفرین بسیار کرد. شاه نیز بر گودرز و همچنین بر گیو و سپاهیانش آفرین کرد.

در پشت سر گودرز، گسته‌م - آن فرزند بیدار گزدهم - بود که در جنگ، نیزه و کمان و تیر خدنگ در دست داشت. پیکانی که از بازوی او رها می‌گشت، بر دل سنگ و سندان نیز فرو می‌شد. بدین سان گسته‌م با سپاه نیرومند و آراسته‌ای پر از گرز و شمشیر و خواسته و با درفشی ماه پیکر که سر به ابر برآورده بود، از پیش شاه بگذشت و بر او آفرین خواند. شاه ایران زمین از دیدن او شاد شد.

در پس گسته‌م، اشکش تیز هوش نیکدل و نیکاندیش بود. او گرزداری از نژاد کواذ و سرافراز و آرام و پاک زاد بود. سپاهی از پهلوانان کوچ و بلوچ - که به مانند قوچ جنگی بودند و یک انگشت ایشان نیز برهنه نبود و کسی از بسیاری ایشان، پشتشان را نمی‌دید - با او بود. اشکش با درفشی پلنگ پیکر بیامد و بر شهریار و آن گردش شادمان روزگار آفرین بسیار بکرد. کی خسرو از پشت آن پیل بنگریست. سپاه را دید که تا دو گروه رده کشیده بودند. پس ایشان را سخت بیسندید و بر آن تخت بیدار و سرزمین فرّخ، آفرین کرد.

در پس او فرهاد - آن فرمانده سپاه به هنگام کارزارها - بود که درفشی آهو پیکر در دست داشت. سپاهش همگی با تیغهای هندی در دست و زره سعدی بر تن، بر زینهای توز بنشسته بودند و همگی شاهدگانی از نژاد کواذ و فرهمند بودند. رخسار هر یک چون ماه تابان بود و در آن رزمگاه همچون خورشید تابنده می‌درخشیدند. فرهاد چون به پیش آن شاه نو بیامد، او را آفرین بسیار خواند.

در پشت سر فرهاد، پهلوان نامبردار و دلیری چون نره شیر بود. او گرازه، بزرگ و سر نژاد گیوگان بود که پرخاش جوی و جوشان و خروشان با درفشی گرازپیکر پیش رفت. سپاهیان همگی کمندافکن و رزم ساز بودند. چون گرازه در آن پهن دشت، به پیش شاه آمد، او را آفرین بسیار کرد و بگذشت. شاه که آن گرهای کمند ایشان را که به زین افکنده بودند، پسندید، از او شاد گشت.

از پس گرازه، زنگه شاوران به همراه دلیران و پهلوانان و با درفشی همای پیکر، چون کوه‌آهن به پیش راند. چون به پیش شاه رسید، بر آن برز بالا و تیغ و نگین کی خسرو آفرین بسیار بکرد. سپاهیان نیز که همگی از شهر بغداد بودند، با نیزه و تیغ پولاد از پیش شاه که همچنان سوار بر پیل بود، بگذشتند.

پس از او فرامرز جنگجوی با فرّ و گرز و گرانمایه بود که با پیل و کوس و با سپاهی گران از جنگ جویان و دلیران سرفراز کشمیر و کابل و نیمروز بیآمد.

درفش پیکر ازدهایی هفت سر بر خود داشت که گویی از بند رها گشته بود. این درفش بسان درفش پدر دلاورش- رستم- بود که کسی از او برتر نبود. پس فرامرز به مانند درختی به بار نشسته به پیش شاه آمد و او را آفرین بسیار بکرد. دل شاه از فرامرز شاد گشت و او را پند بسیاری داد و گفت:

همانا که پرورده پیل تن در هر انجمنی سرفراز باشد. تو فرزند رستم بیدار دل و از نژاد دستان سام و نریمانی. اکنون مرز هندوستان و سرزمینهای از قنوج تا سیستان از آن توست. بایسته است که هر که با تو جنگ نجوید، تو نیز روز را بر او تاریک و تنگ نکنی. در هر جا درویشان را یار و با مردم خودت آزاده باش. با خردمندان و دوستداران و اندوهگسارانت، بخشش کن و آن را به فردا میانداز، زیرا چه بسا که فردا روزگار برایت تنگی پیش آورد. اینک که تو را آن پادشاهی بدادم، پس در هر کجا به خیره سری، جنگ مکن. در جوانی، خریدار گنج مشو و چون رنجی از کسی ندیدی، او را رنجی نرسان. در این سرای پر افسوس، گمان مبر که پیوسته به زینهار یی زیرا که گاهی فراز باشد و گاه نشیب. لیک از تو باید نامی بلند برجای ماند. پس هیچگاه دلت را از گیتی اندوهگین مساز و بدان که هم بر من و هم بر تو این روزگار بگذرد و چرخ گردان پیوسته دم بر تو بشمارد. باشد که همیشه دلشاد و تندرست باشی. پروردگار گبهان آفرین نیز از تو خشنود بادا و سر بدسگالانت پر از دود باد. چون فرامرز آن پندهای شاه نو را بشنید، از آن اسپ تند رو فرود آمد و شاه را آفرین بسیار کرد و گفت: همیشه چون ماه نو در فزون باشی.

آنگاه زمین را ببوسید و او را نماز برد و روان شد.

تهمتن که مغزش از رفتن فرامرز تفتیده گشته بود، دو پرسنگ با او برفت و او را در باره رزم و بزم و خرد پندها بداد و بهروزیش را خواستار شد. آنگاه پر از درد از آنجا بازگشت و به سراپرده شاه رفت. کی خسرو سپهد نیز از آن پیل مست فرود آمد و بر اسپی تیز رو برنشست و با سری پر از داد و دلی پر از اندیشه به سراپرده آمد.

چون رستم نیز بیآمد، کی خسرو می بیآورد و در جام بزرگی بریخت و گفت:

ز فردا نگوید خردمند کس	همی گفت شادی ترا مایه بس
کجا تور و سلم و فریدون کجاست	همی ناپدیدند و با خاک راست
بپویم و رنجیم و گنج آگنیم	به دل بر همه آرزو بشکنیم
سرانجام ازو بهره خاکست و بس	رهایی نیابد ازو هیچکس

این شب تیره را با جام می بسازیم و چون روز آید بگویم تا توس، نای بردم و تبیره و کوس را بکوبند. پس ببینیم تا سپهر گردان در این جنگ، به سوی چه کسی، دستی به مهر دارد.

بکوشیم و ز کوشش ما چه سود	کز آغاز بود آنچه بایست بود
بد و نیک بر ما همی بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد

اگر پروردگار گبهان آفرین، یار باشد، کینه خون پدر را باز جوییم.

آغاز داستان

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد سپه را به دشمن نباید سپرد
سرشک اندر آرد به مژگان ز رشک سرشکی که درمان ندارد پزشک
کسی کز نژاد بزرگان بود ز بیشی بماند سترگ آن بود
چو بی‌کام دل بنده باید بدن به کام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا دوستدار نباشد خرد بر دلش سازگار
گرش آرزو باز دارد سپهر همان آفرینش بخواند به مهر
ورا هیچ خوبی نخواهد به دل شود آرزوهای وی دلگسل
بوژه کش از بن نباشد خرد خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی ببینی سرمایه بدخویی

گفتار اندر رفتن توس به ترکستان

روز دیگر چون خورشید رخ بنمود و بر تخت بنشست و بخش بره را به زیر آورد و همه جا یک سره چون می زرد گشت، از درگاه توس، خروش تیره و ناله نفیر و آوای کوس برخاست. از سراسر کشور، جوش و خروش برآمد. از آواز اسپان و نفیر سپاهیان، روی خورشید و ماه نیز کرف‌گون گشت. از چکاچاک جنگ افزارها و آوای پیلان، گویی گیتی نیلگون شد. همه جا سرخ و زرد و کبود و بنفش بود. درفش کاویانی می‌درخشید و در پیرامون آن سواران خاندان گودرز بودند. سپهدار با افسر و کارنای به دهلیز سراپرده آمد. توس با درفش کاویانی و به همراه نامداران زرینه کفش برفت. بزرگانی که از نژاد نوذر بودند، همگی با گردن‌بند و افسر و با درفش پیل پیکری- که سر زرینش به ابر ساییده بود- به پیش سپاه و به نزد شاه تاختند. همه آنها که از نژاد منوچهر بودند و دل و جانشان پر از مهر توس بود، یک سره چون کوهی سیاه که روی خورشید و ماه را نیز تیره کرده بود، با درفش و کلاه به پیش شاه آمدند.

پس شاه به توس سپهبد بفرمود تا پهلوانان نامدار را به پیش او بیاورد. آنگاه آن شاه بیدار به ایشان گفت: باید که توس سپهبد با درفش کاویانی به پیش سپاه جای گیرد و شمایان همگی کمر به فرمان او ببندید. بدین سان کی خسرو در پیش آن سپاه، مَه‌ری به توس داد که نشانه فرماندهی او بر سپاه باشد. آنگاه بدو گفت: تو از پیمان من نگذر و آیین و فرمان مرا نگاهدار. بدان که آیین شاهی ما چنین است که نباید هیچ کسی را در راه بیآزاید. نباید بر کشاورزان و پیشه‌وران و کسانی که سپاهی نیستند باد سرد وزیده شود و با هیچ کس جز با همبردتان جنگ نیآورید. نباید بر کسی که به شما رنجی نیآورده، رنجی بیاورید و بدانید که این سرای سپنجی بر هیچ کس نمی‌ماند. ای توس هرگز بر کلات گذر مکن، زیرا اگر از آن راه بروی، همه کارها بیهوده و خام گردد. آگاه باش که سیاوش- که روانش چون خورشید است و او را در آن گیتی جای امید باشد- از دختر پیران، پسری داشت که بسیار مانده او بود.

به من نیز بسیار مانده و همسال من و جوان و فرخنده بود. اکنون او با فرّهی به همراه مادرش و سپاهیان در کلات است و هیچ کسی را از ایرانیان نمی‌شناسد.

پس شمایان نیز نباید که بدانسو روید. و بدانید که آن کلات بر کوهی است که راهی دشوار و تنگ دارد و خود او نیز جنگاور و پهلوان و سوار و نژاده و نامدار است و سپاه و جنگ جویان نامداری نیز دارد. بر شما بایسته است که از راه بیابان روید و بدانید که خوردن زخم چنگ شیر، نیکو نباشد.

توس که چنین شنید، به شاه گفت: روزگار نیز از خواست تو نگذرد. من به همان راهی می‌روم که تو بدان فرمان می‌دهی، زیرا که از فرمان تو جز نیکی نیاید. بدین سان توس سپهبد به شتاب برفت و شاه نیز با رستم نیکخواه به سوی تخت خود بازگشت. آنگاه با رستم پیل تن و موبدان و خردمندان و سگالشگران، انجمنی بکرد و فراوان از افراسیاب و از درد پدرش - سیاوش - و از رنجی که خودش برده بود، سخن گفت.

از سوی دیگر آن سپاه ایستگاه به ایستگاه برفت تا این که بر سر یک دو راهی بایستادند. در یک سوی ایشان بیابانی خشک و بی‌آب و در سوی دیگر راه کلات و چَرَم بود. پس پیلان و کوس را بر جای نگاهداشتند تا توس سپهبدار بیاید و از هر راهی که او پسندد، سپاه نیز به همان راه رود. چون توس به آرامی به پیش آن

سرکشان رسید، از آن راه بی‌آب و گرم با او سخن گفتند. پس توس به گودرز گفت:

این بیابان خشک، اگر گرد آن شاهبوی دهد و خاکش مشک، باز هم چون یک روز دراز را به تندی در آن برانیم، ما را به آب و آسایش نیاز افتد. پس همان بهتر که با سیم و زر و درم به سوی کلات و چرم رویم و در آنجا جایگاهی برای خود بسازیم تا این سپاه به آسایش بپردازند. هنگامی که در چپ و راست ما آبادی و آب روان باشد، چرا بیابان و رنج را بجوییم؟ من و گزدهم روزی در پیش سپاهی از این راه گذر کردیم و از آن راه دراز و پر نشیب و فراز، رنج بسیار بدیدیم. پس همان بهتر که سپاه را بدانسوی دیگر ببریم و بیابان و پرسنگها را نشماریم. گودرز که چنین شنید، بدو گفت: شاه پر مایه، تو را پیش رو سپاه کرد. پس بر همان راه که او بفرمود سپاه را بران که نباید هیچ‌کسی را در این راه، زبانی رسد. پس اگر چنین که می‌اندیشی بکنی، دل شاه آزرده می‌گردد و از آزار شاه، بر سپاه نیز بد خواهد رسید. لیک توس بدو گفت:

ای پهلوان نامدار، چنین اندیشه‌ای را در دلت مدار. زیرا که شاه از این کار، دژم نگردد و تو نیز سزاوار است که روانت را اندوهگین مداری. توس، این بگفت و بفرمود تا سپاه از آن راه بگذرند و به سوی کلات و چرم روان شوند.

اینک بنگر که چون توس فرمان شاه را به یاد نیاورد، سرانجام چگونه تنها باد به چنگ آورد.

آگاهی یافتن فرود از آمدن توس

پس به فرود آگهی رسید که روی خورشید تابان، کبود گشت و زمین به زیر سُم اسپان و گرد پیلان، چون دریای نیل شد. تخواه بدو گفت: ای نوجوان، اگر نمی‌دانی، پس بدان که سپاه برادرت از ایران زمین، به کینه‌خواهی، به سوی توران آمده و راه کلات در پیش گرفته‌اند و نمی‌دانم که در کجا می‌خواهند جنگ بسازند.

چون آن جوان ناکار آزموده چنین بشنید، دلش پر از درد و روانش تیره گشت. پس بند از در دژ فرو هشت و به بیرون آمد و کوه بلند را بنگریست. آنگاه بفرمود تا هرچه از اسپان و گوسپندان رمه در دشت رها بودند، در بند آورند و هیچ بر کوه و دشت نگذارند. آنگاه همه را به سوی راه سپدکوه برد. سپس بازگشت و در دژ را بیست و بر اسپه تیزتگ برنشست.

چون آوای کوس از چَرَم برخاست و گردی به سیاهی آبنوس نیز از مَمیم برآمد، جریره از فراز بام دژ، آن را بدید و از آن سپاه سهمگین بترسید. جریره مادر فرود بود که دلش از برای سیاوش پر از درد بود. پس فرود جوان به پیش مادر آمد و او را گفت: ای بانوی بانوان، اینک سپاهی با پیل و کوس از ایران بیآمد که توس سرفراز پیش رو آن است. اکنون چه گویی؟ ما باید چه کنیم؟ نباید که او بر ما تاخت آورد.

جریره که چنین شنید، بدو گفت: ای رزم ساز، تو را هرگز به این روز [که به آن جنگ شتابی] نیازت مباد. برادرت - آن کی خسرو بیدار - در ایران به شاهی نشسته است و نام و نژاد تو را به خوبی می‌شناسد و می‌داند که با یکدیگر از یک خون و یک مَهره‌اید. بدان که در گیتی هیچ شاهی چون سیاوش نبود و سزاوار است اگر زمانه، او را بستاند. در همان آغاز کار سیاوش، پیران، مرا به زنی به سیاوش داد. و گرنه سیاوش از ترکان، زنی نمی‌جست. نژاد تو هم از سوی مادر و هم پدر، همگی به تاج داران و ناموران می‌رسد. اینک چون برادرت به کینه‌خواهی پدرت آغاز کرده باشد، همانا که با این کار، روان سیاوش را بشوید. پس تو نیز باید به این کین‌خواهی بشتابی و کمر بر میان ببندی و بتازی. خفتان رومی بر تن کن و با دلی پر از جوش و سری پر خروش برو. اگر او به کینه‌خواهی از نیای خود بپردازد، بر تو نیز زبینه‌تر آن باشد که بجای فریب او، تو نیز کینه بجویی. چرا که شایسته است اگر پلنگ نیز از این اندوه بنالد و نهنگ دریا بر خروشد و یا مرغ و ماهیان در آب، بر افراسیاب نفرین کنند. زیرا دیگر هرگز هیچ شاهی در گیتی به مانند سیاوش، کمر نبندد. تو نیز به رادی و مردی و بخت و نژاد و به فرّ و داد

و فرهنگ و شاهی، پسر چنان مهتر ناموری هستی و از نژاد کیان و کیانی سیمایی. پس باید کمر به کین پدر ببندی و نژاد خویش را بجای آوری. در میان سپاه بنگر که چه کسی سالار و نامبردار است. پس گردنکشان سپاه را بخوان و جامه‌های شاهوار بی‌آرای و با شمشیر و کلاهخود و برگستوان و خفتان و دشنه هندی به ایشان ببخش. همانا برای تو در گیتی، برادرت، گنجی بس باشد. پس کین خواهی را به بیگانه وامگذار. از این پس تو پیش رو آن سپاه و کین خواهی نو باش و برادرت نیز شاهی نو باشد.

آنگاه فرود به مادر گفت: در میان آن سپاه، با چه کسی باید سخن گویم؟ من که هیچیک از آن سرفرازان را به نام نشناسم، چگونه به ایشان درود و پیامی فرستم؟ پس جریره به آن پسر پهلوان گفت: چون گرد سپاه را از دور بدیدی، در میان آن سواران دلیر بنگر و نشان بهرام و زنگه شاوران- آن دو پهلوان سرفراز- را بخواه زیرا که میان من و تو با ایشان، هیچ رازی نباشد. همیشه سر و نامت زنده باشد و روان سیاوخش، فروزان بادا. سیاوش هرگز از این دو جدا نمی‌گشت. ایشان مرزبان بودند و سیاوش پادشاه ایشان بود. اینک تو از اینجا با تخوار، بدون هیچ سپاهی برو و آنچه را به تو گفتم از یاد مبر. چون از تخوار در باره آن دو گردنکش و پهلوان بپرسی، تو را نشان بگوید. زیرا که او همه مهتران و کهتران ایران را می‌شناسد و نشان ایشان را بگوید. پس فرود بدو گفت: ای نیکزن، باشد که چاره تو، نژاد ما را درخشان سازد.

در همان هنگام دیده‌بانی بی‌آمد و با او از سپاه ایران سخن راند و گفت: همه دشت و کوه پر از سپاه شده و گویی خورشید در میان گرد نهان گشته است. از دربند دژ تا کنار رود گنگ، همه جا درفش و پیلان و مردان جنگی به چشم می‌خورد.

رفتن فرود و تخواره به دیدن سپاه

پس فرود- که دیگر بخت از او برگشته بود- با تخوار روان شد.

از افراز چون کژ بگردد سپهر نه تندی بکار آید از بن نه مهر

فرود جوان به تخوار گفت: هرچه تو را پرسم، باید که بگویی و هیچ سخنی را نهان نسازی. چون از میان ایرانیان، هر مرزبان و کسی را که درفش و گوپال و زرینه کفش دارد، ببینی و بشناسی، باید که نامش را به من بگویی. پس آن دو پهلوان، کوهی بلند را که از فراز آن می‌توانستند آن گروه را ببینند، برگزیدند. از بس در هر جا کلاهخود و سپر و گوپال و کمرهای زرین بود، گویی که دیگر در هیچ کانی، زر نمانده و یا ابری برآمده و گوهر افشاندن بود. از بانگ تیره‌ای که در میان آن دو کوه می‌زدند، دل کرکس آسمان نیز به ستوه آمد. سی هزار پهلوان سپردار و شمشیرزن به آن کارزار شتافت. تخوار و فرود به آن سپاه نیرومند و آن ساز و برگها خیره بماندند. چون تخوار دانا همه آن سپاه را بدید، به فرود شاهزاده گفت: اینک نهان را بر تو آشکار سازم. آن درفش پیل پیکر و آن سواران و تیغهای بنفش که می‌بینی، همه در پشت سر توس سپهبد هستند که به گاه کینه، سخت بتازد. آن درفش دیگری که خورشیدپیکر و در پشت سر اوست، از آن برادر پدر تو- آن فریبرز سپهبد فرهمند، پسر کاووس- است. در پشت سر او درفش بزرگ ماه پیکری که دلیران و پهلوانان بزرگ بسیاری در کنار آنند، از آن گسته‌م- پسر گژدهم- است که استخوان شیر نیز از او در هراس است. در پس او درفش دراز گورپیکری که پیرامونش را سپاهی رزمساز گرفته‌اند، از آن زنگه شاوران می‌باشد که دلیری از آن پهلوانان است. در پشت او درفش ماه پیکری است که از آن بیژن- پسر گیو- است که تنش به سپیدی لال و گیسوانش چون مشک سیاه است. او که به گاه جنگ، خون بر آسمان می‌افشاند.

درفش دیگری که ببر پیکر است و کمر شیر نیز از آن می‌شکند، از آن شیدوش پهلوان است که کوهی را نیز از جا بر می‌کند. درفش دیگری که گرازپیکر است، از آن گرازه، آن پهلوان دلیر است که رزم شیر را نیز بازی شمارد. درفشی که گاومیش پیکر است و سپاهی در پس آن و نیزه‌دارانی در پیش آنند، از آن فرهاد- آن برگزیده بزرگان- است که از بزرگی، گویی سرش به آسمان می‌ساید. درفشی که گرگ پیکر است، نشانه گیو- آن سپهدار سترگ- است. درفشی که شیرپیکر زرین است، از آن گودرز کشاور است. درفش پلنگ پیکر درازی که می‌بینی، از آن ریونیز با کام و ناز است.

درفشی که آهو پیکر است، از آن گودرز نستوه سپهدار است. درفشی که میش پیکر است، از آن بهرام- پسر گودرز کشاورگان- است. همه ایشان که می‌بینی پهلوان و سوار و شیرمردند و اگر بخوایم یکایک نام ایشان را بگویم، کار، دراز گردد.

باری، چون تخوار، نام و نشان آن پهلوانان را به فرود- آن شاه خسروان- بگفت فرود به آن مهان و کهان بنگریست و دلش شادمان گشت و رخسارش شکفت. پس به تخوار گفت: بدان که به آسانی، کینه پدر را بازخواهیم. با کینه به جنگ شتابم و هیچ سواری را در چین و ماچین نگذارم. تا این که آن [افراسیاب] ازدها را بدست آورم و او را از تخت بزیر کشم.

در همان هنگام ناگهان ایرانیان، جای فرود و تخوار را بر فراز آن کوه بدیدند. پس توس سپهدار برآشفته گشت و گفت: باید از میان سپاهیان نامدارمان، سواری هوشیار را برگزینیم تا جوشان و خروشان، با اسپ تا فراز آن کوه بلند برود و ببیند که آن دو دلاور چه کسانی هستند و از برای چه بر فراز آن کوه رفته‌اند. اگر از سپاهیان خود ما باشند، پس باید که دویست تازیانه بر سرشان زنند. اگر هم از ترکان باشند، پس باید که ایشان را به بند آورد و کیشان کیشان بدینجا آورد و اگر چه کشته نیز گردند، باز ترس و باکی به خود راه ندهد. و اگر نیز از کارآگهان باشند و بخواهند سپاه ما را نهانی بشمارند، پس باید همانجا، ایشان را به دو نیم سازد و از آن کوه به زیر اندازد و بازگردد.

آمدن بهرام به نزد فرود به کوه

بهرام پسر گودرز به توس سپهدار گفت: این کار بر ما نهان نماند. من بروم و هر آنچه که گفتی بجای آورم. پس سوار بر اسپ و پر اندیشه از پیش آن گروه، به سوی کوه روی نهاد. فرود نامور که چنین دید، به تخوار گفت: این کیست که این چنین پویان بدینسو می‌آید و هیچ از ما نمی‌اندیشد و سوار بر اسپ تیزتگ، کمندی به فتراک بسته است و با تندى به این بالا می‌آید؟ تخوار سگالشگر به فرود گفت: در این کار نباید تندى کرد. نام و نشان او را نمی‌دانم، لیک گمان می‌برم که از گودرزبان است. آن هنگام که خسرو از توران به ایران رسید، شاه، کلاهخودی از آن خود را به کسی داد. اکنون آن را بر سر او و زرهی خسروانی را در برش می‌بینم. همانا که نژاد او از گودرز است. پس گام او بر این سرزمین، فرخنده بادا.

چون بهرام به سر کوه نزدیکتر شد، بسان ابری غرآن بغرید و گفت: تو کیستی که بر این کوهسار به تماشای آن سپاه بی‌شمار نشسته‌ای و ناله نفیر و کوس را نمی‌شنوی و از توس- آن سالار بیدار- نمی‌ترسی؟ فرود گفت: تو که از ما تندى ندیدی، پس تندى مکن. ای مرد کارآزموده، سخن به نرمی گوی و لب را به گفتار سرد میازار. نه تو شیر جنگی هستی و نه من گور دشتم. پس نباید این چنین بر ما بگذری. و بدان که تو در پهلوانی و مردی و نیرومندی هیچ چیزی فزون از من نداری. مرا بنگر و ببین که آیا مرا نیز سر و پای و مغز و دل و دست و هوش و گوش و چشم و زبانی سراینده هست. پس اگر هست، بیهوده نیروی خود را به من منمای. از تو سخنی پرسم که اگر پاسخی نیکو دهی، شاد گردم.

بهرام بدو گفت: اکنون که تو بر آسمانی و من بر زمین، پس برگوی. فرود گفت:

مرا بگوی که سالار سپاه کیست و جنگاوران آن کدامند؟ بهرام گفت: سالار سپاه، توس است که کوس و درفش کاویانی با اوست. پهلوانان سپاه نیز کسانی چون گودرز و رهام و گیو و شیدوش و گرگین و فرهاد نیو و گسته‌م و زنگه شاوران و گرازه- آن سر نژاد دلیران- هستند. فرود گفت: از چه رو نامی از بهرام نبردی و کار را خام بگذاشتی؟ او که در میان گودرزبان، ما بدو شادمانیم. چرا هیچ یادی از او نکردی؟ بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای شیرمرد، چه کسی این چنین برای تو از بهرام یاد کرده است؟ چه کسی تو را- که خرم و فرهمند باشی- از گودرز و گیو، آگهی داد؟ فرود، او را گفت: من این داستان را از مادرم شنیدم. او مرا گفت که چون سپاه به سوی تو آید، تو ایشان را پذیره شو و نام بهرام را ببر و نیز نام نامداری از دلیران که او را زنگه شاوران گویند. اینان همشیرگان پدرت هستند. پس سزاوار است که از ایشان آگهی خواهی.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای نیکبخت، همانا که تو بار آن درخت خسروانی هستی. تو ای شهریار جوان- که جاوید و روشن‌روان باشی- فرود هستی.

فرود گفت: آری من فرودم، من آن شاخی هستم که از آن سرو افکنده روییدم. بهرام بدو گفت: تنت را برهنه کن و آن نشان سیاوش را به من بنمای. پس فرود، بازوی خود را به بهرام نمود. خالی همچون گلی از شاهبوی بر آن بود که هیچ‌کس در گیتی با پرگار چین نیز پیکری بدانگونه نمی‌توانست بنگارد. بهرام بدانست که او از سوی پدرش- سیاوش- نژادش به کواذ می‌رسد. پس بر او آفرین کرد و او را نماز برد و به بالای کوه رفت. فرود روشن‌روان- آن شاه جوان- از اسپ فرود آمد و بر سنگی بنشست و به بهرام گفت: ای مرد سرفراز بیدار، ای شیر نبرد، اگر دو چشمم پدرم را نیز زنده می‌دید، براستی که از این شادتر نمی‌گشتم که تو را بدین شادی و روشن‌روانی و هنرمندی و بینا دلی و پهلوانی

بدیدم. بدان که من از برای آن به بالای این کوه آمدم که از نامداران سپاه ایران بپرسم و بدانم که سالار و پهلوانان ایشان کدامند. آنگاه چون شمایان را ببینم، شادی کنم و اسپ و شمشیر و گرز و کمر بيشمار ببخشم و سپس خود، در پیش سپاه با دلی داغدار و کینه‌خواه، به توران شوم چرا که من سزاوار این کینه‌خواهی هستم و به گاه جنگ چون آتشی تیزم. اینک شایسته است که به [توس] پهلوان بگویی که به روشن‌روانی بدین کوه آید و یک هفته را در اینجا با هم بمانیم و از بیش و کم کار با یکدیگر سگالش کنیم. آنگاه به روز هشتم چون آوای کوس برخیزد و توس سپهدار بر اسپ سوار گردد، من نیز کمر به کین پدر ببندم و با جگری پر درد، چنان آهنگ جنگ کنم که شیر جنگی و پر کرکس آسمان نیز گواهی دهند که هرگز در گیتی، کسی از گردنکشان، بدین گونه کمر به کین‌خواهی نبسته باشد.

بهرام بدو گفت: ای شهریار جوان و هنرمند و پهلوان و سوار، من هرچه را که اینک گفتم، به توس بگویم و خودم نیز به خواهشگری، دست او را ببوسم. لیک بدان که توس سپهدار، خردمند نیست و سر و مغز او را با پند، کاری نباشد. اگر چه هم هنر و خواسته دارد و هم نژاده است، ولی خردمند نیست. او از برای فریبرز و تخت و تاج، بر شاه و گودرز بشورید. پیوسته می‌گوید: من از نژاد نودرم و در گیتی سزاوار شاهیم. پس اکنون نیز بدان که شاید سر از گفتار من بییچد و با من به تندی و پیکار گراید. پس جز من هر که بدینجا آید، نباید که تو را ببیند. توس به من گفت: بدانجا برو و بنگر که چه کسی بر فراز کوه است. لیک از او مپرس که از برای چه در آنجاست. تنها با گرز و دشنه سخن بگویی و بس زیرا که امروز هیچکس نباید بر این کوه باشد. پس ای فرود، چون توس رام گردد، من به مژده بیایم و تو را با شادکامی به پیش سپاه ببرم. ولی اگر جز من کسی بدینجا آید، نباید که بر او بسیار بی‌ترس باشی.

بدان که آیین من با تو چنین است که بجز یک سوار به پیش تو نیاید. اکنون به دژ برو و نیک ببین تا چه پیش می‌آید.

پس فرود در آن هنگام گرز پیروزه‌ای با دسته زر از کمر برکشید و بدو داد و گفت: این را از من به یادگار دار، که روزی تو را بکار آید. و چون توس سپهدار، نوید ما را بپذیرد، دیگر روشن‌دل و شادکام باشیم و بدان که بجز این، پیشکشهای بسیاری از اسپ و زین و افسر زر و نگین خسروانی باشد.

باز آمدن بهرام نزد توس

چون بهرام بازگشت، به توس گفت: خرد با جان پاکت جفت بادا. بدان که او فرود، فرزند سیاوش شاه است که بی‌هیچ گناهی کشته شد. فرود آن نشانی را که در آن نژاد از کی کواذ و کاووس دارند، به من بنمود. توس ستمکاره که چنین شنید، بدو گفت: این من هستم که این سپاه و کوس را دارم. به تو گفتم او را به نزد من آور و با او هیچ سخنی مگویی. اینک اگر او شهریار است، پس من که هستم؟ تُرک زاده‌ای چون زاغ سپاه، بدین گونه راه سپاه را بگرفت. من هیچ‌کسی را از گودرزبان، خودکامه ندیده‌ام، مگر آنکه می‌خواهد زبانی به سپاه ما برسد. اکنون تو نه از شیر ژبان، که از یک سوار بی‌هنر بترسیدی. او که چون سپاه ما را دید، آهنگ فریب کرد و تو نیز به خیره‌سری با او سخن گفتمی.

آنگاه توس به آن سپاه سرکشان گفت: ای نامداران دشمنکش، نامور و نامجویی از میان شمایان می‌خواهم که از اینجا به سوی آن ترک رود و با دشنه سر از تنش جدا سازد و به پیش من بدینجا آرد. پس ریونیز کمر بدان کار بست و تیز به پیش توس سرافراز تاخت. بهرام که چنین دید، بدو گفت: ای پهلوان، هرگز به خیره‌سری، روانت را تیره مساز. از خداوند خورشید و ماه بترس و از روی شاه، دلت را به شرم آور زیرا که او خویش شاه است و سواری نام‌آور و جنگ جوست. و اگر سواری از میان گروه ما به پیش او به بالای آن کوه رود، از چنگ او رهایی نیابد و بدستش کشته شود. پس تو با این کار، بر دل شادمان، اندوه می‌آور.

توس سپهدار که پند بهرام را نپسندید، از آن گفتار او آشفته گشت و بفرمود تا چند تن از نامداران به سوی آن ارجمند بتازند. پس پهلوانان فراوانی به سوی بهرام تاختند و آهنگ نبرد با او بکردند. بهرام پهلوان بدیشان گفت: این کار را هرگز آسان مپندارید و بدانید که بر فراز آن کوه، یکی از خویشان کی خسرو است که یک موی او نیز از پهلوانان برتر باشد و هر که روی سیاوش را بدیده‌است، از دیدار او نیز آرامش یابد. پس چون بهرام، نشان فرود را بدیشان داد، آن گردنکشان از راه بازگشتند.

کشته شدن ریونیز بر دست فرود

بار دیگر [ریونیز] - آن داماد توس - که چرخ گردون بر او فسوس می‌کرد، بی‌آمد و از راه چرم به سپیدکوه رفت. دلش ناراستکار شده بود و از آن رو نستوه گشته بود.

چون فرود از فراز کوه، او را بدید، کمان کیانی را برکشید و به تخور رزمیده گفت: توس آن سخنه‌ای مرا خوار پنداشته است زیرا که اکنون سواری بی‌آمد، ولی بهرام نیست.

دل من بدین کار سخت گشته و پدرام نیست. اینک او را ببین تا مگر یادت آید که کیست و از چه رو سراپا در آهن رفته است؟ تخور گفت: او ریونیز پهلوان و سوار است که او را چهل خواهر چون بهار خرم است و هیچ پسری جز او در تبار ایشان نیست. جوانی فریبده و چاپلوس و هنرمند است و داماد توس نیز می‌باشد.

فرود به تخور دانا گفت: دیگر به هنگام جنگ، شایسته نباشد که او را بستایی. چون او به پیکار دلیران آید، او را بر دامان خواهرانش بخوابانم. اگر باد کلکم من بر او گذر کند و باز هم زنده بماند، پس دیگر او را از مردمان مپندار. اکنون ای تخور کاردیده برگوی که با تیر، اسپش را بکشم یا خودش را. تخور گفت: تیر بر خود ریونیز افکن تا مگر جگر توس بسوزد و بداند که تو دلت را بی‌راستی و آهنگ آشتی با او بکردی، لیک چون او به خیره‌سری با تو جنگ آغازد، همانا که بر برادرت ننگ آورده باشد. چون ریونیز شیر نزدیک شد، فرود دلیر کمان را به زه کرد و از آن بالا چنان تیر خدنگی بر او انداخت که سرش را به کلاهخود رومی‌اش بدوخت. و بدین سان ریونیز بر خاک افتاد و اسپش نیز بازگشت. چون توس سپهدار از مَمیم بنگریست و آن کار را بدید، کوه در برابر چشمانش ناپدید گشت.

یکی داستان زد بدین پر خرد که از خوی بد، مرد کیفر برد

کشته شدن زراسپ از دست فرود

پس توس پهلوان به زراسپ گفت: دلت را چون آذرگشسپ برافروز و جامه سواران جنگی بر تن کن و با جان و تن بکوش تا مگر تو کینه آن ریونیز نامدار را بگیری و گرنه من، خود، این کینه را خواستار گردم. زراسپ با دلی پر از کینه و سری پر از باد بی‌آمد و کلاهخود بر سر نهاد و از دل سپاه بیرون رفت و بسان آذرگشسپ بتاخت.

چون فرود جوان، او را از دور بدید، به تخور بنگریست و گفت: کسی دیگر به کین خواهی بی‌آمد. اینک تو ای تخور کاردیده بنگر که این سوار، چه کسی از ایرانیان است؟ تخور بدو گفت: این زراسپ پسر توس است که اسپ خود را از برابر پیل جنگی نیز نگرداند. ریونیز همسر خواهر او بود و اینک او به کین خواهی ریونیز بی‌آمده است. پس چون او بر و بازو و کلاهخودت را ببیند، باید تیر خدنگی بر او بگشایی تا توس سپهدار بداند که ما در اینجا بیهوده نبوده‌ایم. پس فرود دلاور اسپ خود را از جای برانگیخت و چنان تیری بر میان زراسپ بزد که تنش را به کوه زین بدوخت و روان او را نیز با پیکانش برافروخت. زراسپ بر زمین افتاد و اسپ بادبایش نیز بازگشت.

جنگ توس با فرود

پس خروشی از سپاه ایران برآمد و همه پهلوانان، کلاه از سر بر گرفتند. توس با دلی پر خون و دیدگانی پر اشک، به شتاب جوشن بیوشید و همچون شاخ درخت بلرزد و سخت بنالید. پس چون کوهی بزرگ که بر پشت پیلی سترگ بنهند، بر روی زمین بنشست و با دلی پر از کین و سری پر از دود رو به سوی فرود نهاد. تخور که او را بدید، گفت: او که همچون پیلی دمان به جنگ ما به پیش کوه آمده، توس سپهدار است. و بدان که تو را یارای جنگ با او که چون نهنگی کاردیده است، نمی‌باشد.

پس اکنون برو تا در دژ را سخت ببندیم و ببینیم تا فرجام بخت ما چه باشد. چون تو فرزند و داماد او را در رزم تباہ ساختی، پس دیگر به بزم میاندیش.

فرود جوان که چنین سخنانی را از تخور بشنید، بر او تیز شد و گفت: چون اکنون رزم و کارزار پیش آمده است، دیگر توس و پیل و شیر ژبان و پلنگ جنگی و ببر بیان نیز در پیش چشم من یکسانند. تو نیز بدان که به هنگام جنگ، مرد را دل می‌دهند، نه این که آتش تیز بر

دلش نهند. تخوار کارآموده گفت: شاهان، سخن را خوار نپندارند. تو خواه یک سوار باشی و یا این که از آهن باشی و اگر چه کوه خارا را نیز از بن برکنی، ولی باز هم سی هزار تن از ناموران ایرانی به جنگ تو در این کوهسار آیند و دیگر نه دژ بر جای می‌ماند و نه سنگ و خاک و همه را به زیر پای آورند. اگر هم در این کار، گزندی به توس رسد، خسرو از آن درد، اندوهگین خواهد شد. به کین پدرت نیز چنان شکستی آید که دیگر هرگز درست نگردد. پس رخ بگردان و تیر میانداز و به دژ برو و بیهوده جنگ مکن. باری، تخوار آنچه که می‌بایست بدو بگوید، نگفت و آن را نهان داشت و بدین سان از گفتار آن دستور بی‌مایه ناکاردان، فرود را در جنگ، سود آمده، لیک بر جانش زیان رسید.

فرود جوان، دژی آباد داشت که در آن دژ هشتاد کنیز بودند. در آن هنگام آن کنیزان ماهروی او بر بام دژ آمده و پر از گفتگوی، به دیدن آن کار ایستاده بودند.

فرود جوان از این که بدین سان به دژ بازگردد، روانش تیره بود. پس رخ برگرایید و ران بیفشرد و تیر خدنگی در کمان نهاد. تخوار جنگ جو که چنین دید به آن شاه گفت:

اگر آهنگ کارزار کرده‌ای، پس هشدار که توس را نکشی. بر تو بهتر آن باشد که تیر بر اسپ او بیافکنی، زیرا که شاهان، پیاده جنگ نکنند اگر چه کار جنگ دشوار و تنگ گردد. و دیگر این که شاید او با یک تیر تو کشته نگردد. چون توس سپهد به بالای کوه بیاید، بی‌گمان آن گروه نیز از پس او روان شوند و تو را توان پایداری در جنگ با او نباشد. مگر ابروهای پر از چین او را ندیدی؟ چون فرود آن سخنان را از تخوار بشنید، کمان را به زه کرد و برکشید و چنانکه سزاوار کمان سواران بود، تیر خدنگی بر اسپ توس سپهد بزد. اسپ سرنگون گشت و جان بداد. پس توس نیز با دلی پر از کین و سری پر باد، سپر را به گردن آویخت و پیاده و پر از گرد و سرآسیمه به لشکرگاه خویش بازگشت. فرود که چنین دید در پسِ توس، گوازه زد و گفت: این پهلوان نامور که این چنین از جنگ با یک سوار رخ بتابید، چگونه در کارزار می‌جنگد؟ کنیزان فرود [که بر بام بودند] چنان بخندیدند که فریادشان از آسمان نیز برگذشت. خندیدند به این که مردی پیر در برابر یک جوان، از بیم تیر، آن چنان از فراز آن کوه به پایین غلتید. باری، توس سپهد از کوه به زیر آمد. پس پهلوانان با سری پر از اندوه به پیش او رفتند و یکایک بر او آفرین کردند که: ای پهلوان نامور زمین، آفرین که بار دیگر تندرست به اینجا بازگشتی. پس نباید رخسار خود را به اشک بشویی. گیو پر مایه چون بدید که توس سپهدار پیاده بی‌آمد، بر خود بیچید و گفت: رخسار نامداران به این کار، تازه نباشد. [فرود] اگر چه شهریاری با گوشوار است، ولی چون چنین سپاه نیرومندی را خوار پندارد، شایسته نباشد که ما نیز بر این کار که او آغازیده است، با او همداستان باشیم. اگر توس یکباره تیزی نمود و زمانه پر از آشوب فرود گشت، پس اینک ما همگی جان خود را برخی سیاوش کنیم و سزاوار نباشد که این بد را فراموش سازیم. زراسپ گرانمایه - آن سوار سرافراز نودر نژاد - بدست او بر باد شد.

تن ریونیز را هم در خون فرو کرد. پس دیگر از این بیشتر خواری نجوییم. اگر او پسر جم و یا مغز کواذ هم باشد، اکنون دیگر باید خود را به نادانی زد.

رزم گیو با فرود

گیو، این سخنان بگفت و جوشن خود را سخت بست و چون میشی بدان کوه تاخت. چون فرود - پسر سیاوش - او را بدید، آه سردی از جگر برکشید و گفت:

همانا که این سپاه رزمساز، راه نشیب را از فراز باز نشناسند. هر یک از ایشان از دیگری دلاورترند و همچون خورشید تابان، دو پیکر دارند. لیک پهلوانان ایشان را خرد نباشد و سر بی‌خرد به مانند تن بی‌روان است. می‌ترسم که ایشان در آن کین‌خواهی پیروز نگردند، مگر این که خود خسرو به توران زمین بیاید. پس در آن هنگام با او کین پدر را بجوییم و دشمنان را به چنگ آوریم. اینک ای تخوار بگو که این سوار سرافراز کیست که از این پس بر دست و تیغش باید گریست؟ تخوار از فراز کوه به سوی آن نشیب نگاه کرد و بدو گفت: این اژدهای دژم که با دم خویش مرغ آسمان را نیز به زیر می‌کشد و دست نیای تو - پیران - را بیست و دو سپاه از توران را شکست داد و چه بسیار فرزندان خردسالی را که بی‌پدر کرد و بسا پدران نیز که بی‌پسر کرد و چه بسیار کوه و رود و بیابان که از آن بگذشت و گردن شیر نر را نیز به زیر پا آورد، او که برادرت را به ایران کشید و بدون کشتی از جیحون گذر کرد، همان پیلی است که او را گیو می‌خوانند، که به گاه رزم چون دریای نیل است. و تو بدان که تیر خدنگ تو بر زره او گذر نیابد - چرا که او زره سیاوش را بر تن می‌کند و از پیکان تیر خدنگ نمی‌ترسد. پس تیر و

کمان خود را به سوی ران اسپ او بگردان، باشد که آن اسپ گران زخمی گردد و گیو نیز به ناچار پیاده شود و همچون توس سپهد که سپر را به گردن آویخت و بازگشت، گیو نیز بازگردد.

پس فرود جنگی، کمان را به زه کرد و سر خانه کمان را با دست بسود و تیری بر سینه اسپ گیو بزد. گیو از اسپ به زمین افتاد و به ناگزیر بازگشت. خنده از فراز سپدکوه برخاست و مغز گیو از بس که گوازه بشنید، بکاست. همه پهلوانان سپاه که چنین دیدند، به پیش گیو رفتند و گفتند: ای پهلوان سرافراز، یزدان را سپاس که این اسپ تو بود که زخمی گشت نه خودت. آنگاه بیژن پهلوان، چون باد به پیش گیو آمد و او را سخنهای ناخوشی بگفت که: ای پهلوان شیرواژن تیز چنگ که پیل نیز یارای جنگ با تو را ندارد، چرا بر آن هنگام که می توانستی در آن یک سوار پیروز گردی، در جنگ با او پشت کردی و چون یک تُرک، اسپت را زخم بزد، تو بسان مستان، سرآسیمه برگشتی و برفتی؟ گیو بدو گفت: چون اسپم زخمی گشت، من نیز یکباره بازگشتم. آنگاه سخنهای درشتی بگفت.

چون بیژن چنان دید، بدو پشت کرد. گیو از آن کار بیژن برآشفت و تازیانه‌ای بر سر او زد و بدو گفت: مگر از دانایان نشنیده‌ای که به گاه جنگ باید اندیشه کرد. ولی تو نه مغز داری و نه خرد و اندیشه، پس هر که چون تو را پرورد، همان بهتر که نپرورد. دل بیژن از تیزی به درد آمد و به دادار دارنده سوگند خورد که: زین از پشت اسپ بردارم، مگر این که به کین‌خواهی زراسپ کشته گردم. آنگاه با دلی پر از اندوه و سری پر از کینه از آنجا به پیش گسته‌م آمد و او را گفت: از میان اسپانت، اسپی راهوار که بر بلندیاها به آسانی خرامد، به من بده تا زره بر تن کنم و آنگاه مرد از مرد شناخته گردد. اکنون که یک ترک بر فراز آن کوه رفته و سپاه ما او را می‌نگرند، می‌خواهم به پیکارش روم زیرا که جانم از کردار او تیره گشته است. گسته‌م که چنین شنید، بدو گفت: این چاره نیست، و تو به خیره‌سری، برگ سختی و رنج را مبوی.

اگر باید از این گیتی درگذری، فراز و نشیبهای دیگری نیز مانده باشد. اکنون برای من دو اسپ بر جای مانده که اگر او یکی از آنها را نیز بکشد، دیگر همتایی به رفتار و زور و بالای او برایش نیامد. بدان که زراسپ و ریونیز و توس سپهد- که گیتی را به چیزی نمی‌انگارند- و پدرت- که بر پیل ژیان نیز چیره می‌گردد و به آسمان نیز نمی‌نگرد- از جنگ با او با دلی پر درد بازگشتند. پس برآستی که هیچکس با کوه خارا جنگ نکند.

و تنها پر کرکس یا همای بر آن دژ رود و گرنه هیچ پای بدانجا نرسد. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: دلم را مشکن، زیرا که اکنون یال و بازوانم را از هم بگسلم. من سوگند سختی به ماه و دادار گیهان و به دیهیم‌شاه خوردم که اسپم را از این کوه برنگردانم مگر این که چون زراسپ، روزگرم بسر آید. اکنون چون مرا اسپ ندادی، پس به کین زراسپ، پیاده چون آدرگشسپ، آن راه را بپویم. گسته‌م بدو گفت: من نمی‌خواهم که مویی از ریش تو کم شود. اگر صد هزار اسپ داشته باشم که دمه‌ایشان پر از گوهر شاهوار باشند نیز هرگز آنها و یا گنج و جان و گوپال و تیغ را نیز از تو دریغ ندارم. برو و یکایک اسپها را ببین و هر کدام را که بهتر یافتی، برگزین و بفرمای تا بر آن زین نهند. اگر هم که آن اسپ کشته گردد، روا باشد.

گسته‌م را رخصی چون گرگ بود که کشیده زهار و بلند و سترگ بود. پس برای بیژن جوان جنگجوی، برگستوان بر آن افکندند. گیو چون به آن تیر اندازی فرود اندیشید، دلش از کار بیژن پر از دود گشت. پس کسی را فرستاد و گسته‌م را به پیش خود خواند و با او بسیار از جوانی سخن گفت. آنگاه زره سیاوش را با کلاهخودی خسروانی به او داد. گسته‌م آن زره را بیاورد و به بیژن داد. بیژن آن را به شتاب بپوشید و کینه‌جویانه، رو به سوی سپدکوه نهاد.

جنگ بیژن با فرود

فرود- آن شاه جوان- به تخوار گفت: بار دیگر نامداری بیامد. بنگر تا نام او چیست و چه کسی بر این مرد جنگی خواهد گریست؟ تخوار به آن شاه گفت: در ایران هیچ کس جفت او نباشد، زیرا که او فرزند گیو است. مردی دلیر، که در هر جنگ همچون نره شیری پیروز است. گیو هیچ فرزندی جز او ندارد و او را از جان نیز گرامی تر می‌دارد. پس تو اکنون به سوی اسپ او تیر بیانداز، زیرا که روا نباشد دل شاه ایران را بشکنی. و دیگر این که او همان زرهی را بر تن دارد که گیو پوشیده بود و تیر و ژوپین بر آن کارگر نباشد. بنگر که تیغی الماسگون نیز به چنگ دارد. پس تو هم‌اورد او در جنگ نباشی.

پس فرود چنان تیری بر آن اسپ بزد که گویی از آغاز، جان در تن آن اسپ نبود.

اسپ بر زمین افتاد و بیژن از آن برخاست و با تیغی در دست به سوی او رو نهاد و فریاد زد که: ای سوار دلیر بمان تا اکنون رزم شیر را ببینی و بدانی که شیران چگونه بدون اسپ با دشنه‌ای در چنگ به جنگ می‌تازند. پس چون بر جای بمانی و مرا ببینی، دیگر پیکار از یادت برود. چون بیژن به جنگ فرود پشت نکرد، فرود نیز تیزی نمود و همچون شیر، تیر دیگری بیانداخت. بیژن دلیر، سپر را بر سر آورد.

لیک تیر فرود سپر او را بردرید، ولی بر زره او کارگر نیامد. پس بیژن به نرمی خود را به بالای کوه رسانید و دستی بزد و تیغ از میان برکشید.

فرود گرانمایه چون بیژن را بدانسان بدید، در جنگ با او پشت کرد و بازگشت.

همه بر فراز باروی آن دژ، از آن کار فرود سخن گفتند. بیژن با تیغی درنده در مشیت، دوان دوان از پشت فرود بیامد و تیغی به برگستوان اسپ او زد و آن را چاک کرد. اسپ گرانمایه فرود به خاک افتاد. فرود خود را به درون دژ انداخت و دلیران آن دژ، به شتاب در را بیستند و آنگاه از فراز بارو سنگ فراوانی بر بیژن باریدند.

بیژن که چنین دید، بدانست که دیگر جای درنگ نیست. پس برخوشید و گفت: ای سوار نامدار، این چنین از پیش یک مرد پیاده دلیر بازگشتی و شرم نکردی. پس دریغ آن نام و دل فرود جنگی. آنگاه بیژن از آنجا به پیش توس بیامد و او را گفت: برآستی که سزاوار است اگر یک دشت شیر به جنگ همین یک تن دلیر برود. اگر از پیکان او کوه خارا آب گردد و دریا کان او باشد هم توس سپهبد نباید که در شگفت آید، زیرا از این بیشتر نمی‌توان اندازه گرفت.

لیک چون توس سپهبد، آن سخنان بیژن را بشنید، به دادار دارنده سوگند خورد که: از این دژ، گرد تا به خورشید برآورم و به کین زراسپ گرامی، سپاهی به جنگ او ببرم و تن آن ترک بدخواه را بی‌جان سازم و از خونش، دل سنگ را چون مرجان کنم.

کشته شدن فرود

چون خورشید تابنده ناپدید گشت و شب تیره بر آسمان لشگر کشید، هزار تن از سواران دلیر دژدار به سوی کلات آمدند و در دژ را بیستند و آوای زنگ برخاست.

جریره در آن شب تیره با درد و اندوه و در اندیشه پسر گرامیش بخت. در خواب دید که آتشی بلند از آن دژ به پیش فرود، برافروخته گشت و سراسر سپدکوه را بیافروخت و دژ و هرچه در آن بود بسوخت. دل جریره از آن خواب، پر از درد گشت و بیدار شد. آنگاه با روانی پر از دود و اندیشه به باروی دژ رفت و همه‌جا را بنگریست. ناگهان همه کوه را پر از جوشن و نیزه دید. پس رخسارش پر از خون و دلش پر از دود گشت و دوان به پیش فرود آمد و بدو گفت: ای پسر، بیدار شو زیرا که اختر ما بد بر سرمان آورد. سراسر کوه پر از دشمن است و در پیش در دژ همه جا پر از نیزه و جوشن است.

فرود جوان که چنین شنید، به مادر گفت: تا به کی می‌خواهی این چنین از اندوه بنالی؟ همانا که روزگار من سپری گشته و بختم چنین بوده است. پدرم به گاه جوانیش کشته شد و روزگار من نیز همچون او برگشت. مرگ او بدست گروهی بود و به سوی جان من نیز بیژن آمده است. اکنون به جنگ بکوشم، لیک از ایرانیان زینهار نخواهم و مردوار بمیرم.

آنگاه فرود به همه سپاهیانش گرز و جوشن بداد و خود نیز کلاخودی پر مایه بر سر نهاد و خفتان رومی بر تن کرد و کمان کیانی در دست گرفت. چون خورشید تابنده چهره بنمود و خرامان به آسمان درآمد، از هر سو خروش سران و گراییدن گرزهای گران و فریاد کوس و ناله کارنای و دم‌نای سرغین و درای هندی برخاست.

پس فرود با همه آن ترکان دلیر از درگاه دژ به زیر آمد. از گرد آن سواران و پر تیرهایشان، سر آن کوه همچون دریایی از کُرف گشت. هیچ دشتی برای جنگ نبود و همه جا کوه و سنگ بود. هر دو سپاه خروشیدند و جنگی سخت بکردند. توس در پیش همه سپاهیان، کمر بسته بود و تیغ تیز و سپری در دست داشت. سران سپاه نیز در پیرامون او به سوی باروی آن دژ رو نهادند. بدین گونه تا نیمروز از سپاه فرود دلاور بکشتند. کشتگان بر فراز و نشیبها بیافتادند و بخت فرود جوان از او برگشت.

ایرانیان به فرود خیره ماندند زیرا که هرگز شیر ژیان را نیز به مانند او ندیده بودند.

چون کار جنگ این چنین بر او سخت شد و بدید که بخت از او برگشت و هیچ سواری از ترکان با او نمآند، پس رخ بیچید و به تنهایی و شتابان به سوی دژ شتافت. لیک رهام و بیژن بر او نخیز ساختند. چون بیژن او را بدید به سوی او تاخت. فرود جوان کلاهخود بیژن را بدید. پس دستی بزد و تیغ از میان برکشید و خواست تا با آن بر سر بیژن زند و با یک زخم، کلاهخود و سرش را بکشند. لیک در همان هنگام ناگهان رهام پهلوان با تیغی هندی در دست، خروشان از پشت سر او بیآمد و بر سر فرود شیر بزد. دیگر دست آن فرود دلیر از کار بازماند. بیژن نیز بار دیگر گریزی سخت بر کلاهخود و سر آن نیکیخت بزد. لیک فرود جوان همچنان با دوش و بازوی زخمی اسپ راند و برخروشید و خود را به دژ رسانید. ولی در نزدیکی در، بیژن خود را به او رساند و زخمی بر اسپ او زد و پای اسپش را برید. فرود از اسپ پیاده گشت و با تنی چند از چاکرانیش که از جنگ با آن دلیران فرو مانده بودند، خود را به درون دژ افکند و زود در را بستند.

مادر فرود که چنین دید با کنیزان به پیش او شد. پس او را به زاری بر تخت پیلسته افکندند و مادرش با آن کنیزان، گیسوان کمند مشکین و سیاهشان را از سر بکنند. آن فرود برگزیده جان می‌کند و همه در پای تخت مویه می‌کردند. در همان هنگام فرود چشم بگشود و آه سردی کشید و رو به سوی مادر و کنیزانش کرد و لب از هم گشود و گفت: این موی کندن بر شما شگفت نباشد، زیرا که اکنون ایرانیان که کمر به تاراج دژ بسته‌اند، به درون آیند و زنان و کنیزان را برده سازند و دژ و بارو و کوه را ویران کنند. دل هر کسی بر من بسوزد و رخسارش برافروزد. پس بر شماییان است که همگی بر بالای باروی دژ روید و خود را بر زمین افکنید تا بیژن هیچ بهره‌ای از شما نیابد. من نیز بیش از این زنده نمانم زیرا که دیگر به روزگار جوانی، به دست او روزگارم بسر آمد. فرود، این بگفت و ناگاه رخسارش زرد شد و با درد، روانش از تن برآمد.

به بازیگری ماند این چرخ مست	که بازی برآید به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ	زمانی به خنجر، زمانی به تیغ
زمانی به دست یکی ناسزا	زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی دهد تاج و تخت و کلاه	زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست	منم تنگ دل تا شوم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد	ندیدی ز گیتی همی گرم و سرد
بزد و به کوری و ناکام زیست	بد آن زیستن بر ببايد گریست
سرانجام خاکست بالین او	دریغ آن دل و رای و آیین او

کشتن جریره، خود را

چون فرود- پسر سیاوخش- با ناکامی از این گیتی رخت بریست، کنیزان همگی به در دژ رفتند و خود را از آن بالا بر زمین افکندند. جریره نیز آتشی برافروخت و همه گنجها را در آتش بسوخت. آنگاه تیغی بر دست بگرفت و به جایگاه اسپان تازی برفت و شکم آنها را درید و پاهایشان را برید و خون و خوی بر رخسار بریخت. سپس به بالین فرود فرخ بیآمد. بالای سر فرود، دشنه‌ای آنگون بود. پس جریره رخسار به روی پسر نهاد و ناگاه شکم خود را بر درید و بر روی پسر جان بداد.

در همان هنگام ایرانیان در دژ را از جا بکنند و همگی کمر به تاراج بستند. لیک چون بهرام به آن بارو نزدیک گشت، دلش از اندوه پاره شد. پس با رخساری پر از اشک و دلی پر دود به بالین فرود فرخ بیآمد. آنگاه به ایرانیان رو کرد و گفت: این بسیار خوار و زارتر از پدرش مرد. زیرا که کشته سیاوخش، یکی از چاکرانیش نبود و مادرش نیز بر بالینش خود را نکشت و کاخش را آتش زدند و خان و مانش را نکندند و نسوختند.

به بد بس درازست دست سپهر

به بیدادگر بر نگردهد به مهر

اکنون از کی خسرو که آن همه به گرمی با توس سخن گفت، شرم ندارید. او که شمایان را به کین سیاوش فرستاد و چه بسیار پند و اندرزها که بداد. چون کی خسرو از ریختن خون برادر آگه شود، دیگر شرم و آرم کوتاه گردد. همانا که از رهام و بیژن تیز مغز، یک کار نغز نیز در گیتی نیاید.

در همان هنگام توس سپهدار با کوس به راه کلات شد و پهلوانانی چون گودرز و گیو نیز با او بودند. پس توس بدون اندوهی به سوی سپدکوه آمد. سپس به بالین آن کشته زار آمد که با مادرش به خواری بر آن تخت افتاده بود و در یک سوی او بهرام گریان و خشمگین بر بالین او نشسته بود و در سوی دیگر نیز زنگه شاوران و گروهی از دلیران بر او انجمن گشته بودند. پهلوانی همچون درخت که رویش چون ماه و بالایش چون ساگ بود، بر آن تخت پیلسته بخته بود. گویی خود سیاوش بود که با جوشن و تیغ و تیر و کمر بر تخت زر خفته بود. گودرز و گیو و دیگر پهلوانان و نامداران به زاری بر او بگریستند. رخسار توس از درد فرود و نیز از درد پسرش، پر از خون جگرش شد. همه با چشمی گریان و دلی پر از افسوس به توس سپهدار روی نهادند. پس گودرز به توس و گیو و گستهم و گرگین و دیگر پهلوانان گفت:

که تندی پشیمانی آردت بار تو در بوستان تخم تندی مکار

تندی و تیزی کار سپهدار نباشد و برای ایشان بد است. جوانی بدین سان از نژاد کیان و با این فرّ و برز و بالا و میان را با تندی و تیزی به باد دادی. زراسپ- آن سپهدار نوذر نژاد- و ریونیز هم از برای تندی گرفتار گشتند.

هنر با خرد در دل مرد تند چو تیغی که گردد به زنگار کند

چون چندی با توس بدین گونه سخن بگفتند، اشک از دیدگان بیارید و دیگر تندی و خشم نکرد و گفت: براستی که از بخت بد، رنج و سختی بسیاری به مردم رسد. آنگاه بفرمود تا بر فراز آن کوهسار، دخمه‌ای شاهوار بساختند و تختی از زر در آن بنهادند و فرود را بر آن گذاردند و تن شاهوارش را با دبیای زربفت و کمر زرین بیاراستند و سرش را با کافور، خشک بکردند و تنش را نیز با دبق و گلاب و مشک. او را بر تخت نهادند و بازگشتند و بدین سان آن مرد گردنفرافز و شیردل درگذشت.

زراسپ سرافراز و ریونیز را نیز در پهلوی فرود نهادند و توس سپهدار خون از دیدگان بیارید.

چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سرافراز ماند، نه شیر

دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ رهایی نیابد ازو بار و برگ

لشگر کشیدن توس به کاسه‌رود و کشته شدن پلاشان از دست بیژن

چون توس سپهدار از کار فرود پرداخته گشت و از آن دژ به زیر آمد، سه روز را در چَرَم درنگ بکرد. به روز چهارم آوای شیپور برخاست و سپاه را برگرفت و نای و کوس بزد. سراسر زمین به سیاهی آبنوس گشت. هر که از سپاه توران می‌دیدند، همه را می‌کشتند و تنش را به چاه می‌افکندند و همه مرزها را ویران می‌ساختند.

این چنین رفتند تا به کاسه‌رود رسیدند. توس سپاه را در آنجا فرود آورد. زمین به زیر سراپرده‌های ایشان ناپدید گشت.

پس به ترکان آگهی رسید که سپاهی از ایران به سوی کاسه‌رود آمد. جوان دلیر و پهلوان بیدار دلی از ترکان به نام پلاشان بیآمد تا همه سپاه ایران را بنگرد و درفش و سراپرده‌های ایشان را بشمارد. در آن لشکرگاه، کوهی بلند بود که گیو و بیژن بر آن بنشسته بودند و با یکدیگر سخن می‌گفتند که ناگهان درفش پلاشان را از میان سپاه توران بدیدند. چون گیو دلاور از دور آن را بدید، دستی بزد و تیغ از میان برکشید و گفت: پلاشان شیر- آن سوار نامدار دلیر- بیآمد. اکنون من بروم و یا سر از تنش جدا سازم و یا او را در بند، بدینجا آرم. بیژن بدو گفت: اگر شهریار از برای این کارزار به من جامه شاهوار بخشید، پس این من هستم که باید به فرمان شاه کمر ببندم و به رزم پلاشان پرخاشر شتابم. گیو دلیر به بیژن گفت: تو به جنگ آن نرّه شیر مشتتاب. نباید که به جنگ او روی و با این رزم خود، روز را بر من تنگ آوری. پلاشان همچون شیری در مرغزار است و شکاری جز مرد جنگی نمی‌جوید. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: با این سخنان مرا در پیش شاه ننگین مساز. زره سیاوش را به من ده.

آنگاه شکار پلنگ را ببین. پس گیو دلیر، آن زره را بدو داد. بیژن نیز گرهمای آن را استوار بست و بر اسپی تیزنگ برنشست و نیزه به دست به سوی دشت بتاخت.

از سوی دیگر، پلاشان آهوپی شکار کرده و بر آتش، بریان کرده بود و می خورد و کمانش را به بازو افکنده بود. اسپش نیز در گوشه‌ای می چرید. چون اسپ پلاشان از دور، اسپ بیژن را بدید، خروشی برآورد. پلاشان بدانست که سواری از راه رسید.

پس آماده کارزار گشت و بیآمد و بانگ بلندی بر بیژن زد و گفت: منم آن شیراوژن دیوبند. اینک تو آشکارا بگو که نامت چیست، زیرا که دیگر بخت تو باید بر تو بگرید. بیژن دلاور بدو گفت: من بیژنم که به گاه جنگ همچون پیلی رویین تن هستم.

نیای من شیر جنگی و پدرم گیو پهلوان است و اکنون نیرویم را ببینی. در روز سختی و رنج و به هنگام کارزار، تو همچون گرگی مردارخوار بر این کوه هستی و دود و خاکستر و خون می خوری. پلاشان هیچ پاسخی بدو نداد و آن اسپش را که به مانند پیل جنگی بود، از جای برانگیخت. آن دو سوار خشمآگین و زورمند با یکدیگر برآویختند و گردی تیره برانگیختند. چون سرنیزه‌هایشان بشکست، پس آن پهلوانان به شمشیر دست بردند. ولی از بس که زخم زدند، تیغهایشان پاره پاره گشت و چون برگ درخت، لرزان شدند. اسپها در خوی فرو گشتند و اندوه بر جان آن دو افتاد. پس آن دو شیر سرافراز و رزمساز، گرز گران برکشیدند. بیژن خروشی برآورد و گرز گران را بر دوش آورد و چنان بر میان پلاشان پهلوان بزد که همه مهره‌های پشت او بشکست و خرد گشت. پلاشان با جوشن و تن و کلاهخودی دریده، از بالای اسپ بر زیر افتاد. بیژن به شتاب از اسپ فرود آمد و سر آن مرد جنگی را از تن جدا ساخت.

آنگاه زره و سر و اسپ آن نامجوی را به سوی پدر آورد.

از دیگر سو، دل گیو از آن جنگ پر از درد بود و جوشان و خروشان در آن دیدگاه بایستاده بود تا گرد بیژن کی پدیدار می گردد. ناگهان آن پسر جوان با سر و جوشن و اسپ آن پهلوان از راه بیآمد و آنها را به پیش پدر نهاد. گیو که چنین دید، بدو گفت:

پیروز باشی ای پسر. آنگاه هر دو با شادمانی از جای برخاستند و به سوی سراپرده توس رو نهادند. سپس سر و اسپ و جوشن و کلاهخود پلاشان را به پیش توس سپهبد بیآورد. توس پهلوان چنان از آن کار شاد گشت که گویی نزدیک بود روان از تنش بر شود. پس بدو گفت: این پشت سپاه و سر نامداران و دیهیم شاه بود. همیشه شاد و برترمنش زندگانی کنی و بد بدخواهان از تو دور بادا.

تنگ شدن ایرانیان از برف

در همان هنگام به افراسیاب آگهی رسید که مرز توران چون دریای آب گشت و سپاهی به سوی کاسه‌رود آمد و زمین از کین سیاوش، سیاه گشت. پس افراسیاب سپهبد به پیران سپهسالار گفت: دیگر خسرو آن سخن نهان را آشکار کرد. اینک بر ما بایسته است که همگی با درفش و تیربه به پیش ایشان شتابیم و گرنه سپاهی از ایران بیاید و دیگر خورشید و ماه را روشن نبینیم. پس تو سپاه را از هر سو گرد آور و درنگ مکن.

از سوی دیگر در جایگاه ایرانیان، چنان تند بادی برآمد که هیچ کس مانند آن را به یاد نداشت. آنگاه ابر بزرگی نزدیک گوشت از بسیاری سرما آب و سراپرده‌ها یخ زد و همه کوهها را برف فرا گرفت. همه کشور به زیر برف ناپدید گشت و یک هفته هیچ کس روی دشت را ندید. خورد و خواب و آرامش بر ایشان تنگ شد. گویی همه روی زمین، چون سنگ گشته بود. دیگر نبرد از یاد همگان برفت. اسپان جنگی را می کشتند و می خوردند. مردم و چهارپایان بسیاری تباہ گشتند و یک تن را نیز نیروی جنگ نمآند.

تا این که به روز هشتم سرانجام آفتاب بلند برآمد و گیتی یک سره چون دریا گشت.

پس توس سپهبد همه سپاهیان را گرد آورد و با ایشان چندی از نبرد سخن راند و گفت: سپاهیان ما در اینجا از تنگی تباہ گشتند پس سزاوار است که از این رزمگاه برویم. هرگز بر این سرزمینهای کلات و سپدکوه و کاسه‌رود، درود مبادا. پس بهرام سرافراز از میان پهلوانان گفت: تو ای سپهبد، خود دانی که ما را با گفتارت می خواهی خاموش سازی. آن هنگام که آهنگ رزم با پسر سیاوش کردی، تو را گفتم مکن. پس بنگر که از آنچه کردی چه بر سرمان آمد. هنوز نیز بدیهایی در پیش است.

توس سپهبد که چنین شنید، بدو گفت: همانا که آذرگشسپ نیز از زراسپ جنگی، نام‌آورتر نبود. فرود نیز به بی‌گناهی کشته نشد، که این سرنوشت او بود و همان نیز شد. در میان سپاهیان بنگر و بگو آیا کدامین کس را به مردی و دیدار و توانگری ریونیز می‌بینی؟ جوانی خردمند و آهسته بود که دل من بدو شاد بود. لیک اکنون دیگر از گذشته یاد نکنیم و نیز از این که آیا او به بیداد کشته شد یا به داد. چون گیو پسر گودرز از شاه، جامه شاهوار گرفت تا آن کوه هیزم را در راه بسوزاند، پس اکنون هنگام آن سوختن است و باید که آسمان را نیز به آتش برافروزد. باشد که راه سپاه گشوده گردد و بتوانند از آن بگذرند.

گیو که چنین شنید، به توس گفت: این کار برای من رنج نباشد اگر هم رنجی باشد، پس بی‌گمان بدون گنج نباشد. لیک بیژن از آن کار، اندوهگین گشت و گفت: من بر این کار با تو همداستان نباشم. تو مرا با رنج و سختی به‌روردی و هرگز مرا با گفتارت نیاززدی. اکنون من که جوانم نباید بنشینم و تو با پیری به این کار کمر بندی. ولی گیو بدو گفت: من، خود، این کار را خواستم. پس اکنون ای پسر، گاه آرایش رزم است، نه هنگام پیری و آسایش. تو نیز از رفتن من هیچ اندوهگین مشو، زیرا که من کوه خارا را نیز به دم بسوزانم.

بدین سان گیو در هنگامی که همه جا را یخ و برف فرا گرفته بود، به سختی از کاسه‌رود بگذشت. چون خود را به فراز آن کوه هیزم رسانید، بالا و پهنای آن را از هم باز شناخت. پس با پیکان تیرش آتشی برافروخت و آن آتش را بدان کوه افکند و هیزمها را بسوخت. سه هفته از زبانه آن آتش و باد و دود آن نتوانستند بگذرند. در هفته چهارم آن آب و آتش، آرام گرفت و سپاه برگذشت.

گرفتن بهرام، کبوده را

باری، چون سپاه توس بر او گرد شد، از پس آن آتش به راه گروگرد روان شد.

سپاهیان چنانکه سزاوار بود، بیامدند و بر همه دشت و دهار سراپرده زدند و دیده‌بانان را در هر سو بتاختند. گروگرد نشستگاه تژاو بود که هم‌آورد شیران بود.

اسپان تژاو در آنجا نگاهداری می‌شد. پس به او آگهی رسید که سپاه ایران بیامد و باید آن گله‌های اسپان را به گوشه‌ای ببرد. تژاو به شتاب پهلوانی را به نزدیک شبان افراسیاب فرستاد. نام آن شبان شایسته، کبوده بود. بدو گفت: چون شب فرا رسد، تو از اینجا برو و روی خود به کسی منمائی. آنگاه ببین که سپاهیان ایران چند تن هستند و در میان پهلوانانشان چه کسی کلاه و درفش دارد. پس از آن ما از اینجا بر ایشان شبیخون کنیم و در جنگ خود، کوه را نیز هامون سازیم.

پس چون شب تیره فرا رسید، کبوده همچون دیوی سیاه به نزدیک سپاه ایران آمد. از سوی سپاه ایران، بهرام - که کمند او سر پیل را نیز به دام می‌آورد - دیده‌بان بود. ناگهان اسپ کبوده برخوشید و بهرام گوش سپرد. پس کمان را به زه کرد و ران بیفشرد و آن اسپ گران را از جا برانگیخت. در آن شب تیره، کبوده پیدا نبود. لیک بهرام بی‌هیچ سخنی، چنان تیری بر کمر بند آن چوپان شاه بزد که رنگ کبوده سیاه گشت و از اسپ به زیر افتاد و از بهرام زینهار خواست. بهرام بدو گفت: راست بگویی که چه کسی تو را بدینجا فرستاد و آهنگ تو چه بود؟ چوپان به بهرام گفت: اگر مرا زینهار دهی، هر آنچه پرسی به تو بگویم. بدان که تژاو، شاه من است و من به نزد او ریدکی هستم و او مرا بدینجا فرستاده است. اینک مرا مکش تا تو را به جایگاه او راهنما گردم. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: جنگ تژاو با من همچون چنگ گاو است با شیری درنده. پس بهرام سر کبوده را با دشنه ببرید و آن سر را به فتراک زین کیانی خویش بست و به لشکرگاه آورد و به خواری بر زمین افکند.

از سوی دیگر چون خروش خروس و چکاوک برآمد و کبوده به نزد تژاو بازنگشت، تژاو پرخاش جوی اندوهگین گشت و بدانست که بر کبوده بد رسید. پس سپاهیان را فرا خواند و به شتاب از آنجا برفت.

رزم ایرانیان با تژاو

چون روز فرا رسید، تژاو سپهبد با سپاهیان روان شد. از دیده‌گاه ایرانیان خروشی برآمد که: سپاهی از توران به جنگ ما آمد که سپهبد آن چون نهنگی است که درفشی به چنگ دارد. پس گیو از میان گردنکشان ایران با تنی چند از پهلوانان به پیش او رفت و برآشفته، نامش را از او بپرسید و بدو گفت: ای مرد پرخاش جوی، با این سپاهیان که به جنگ آمدی، همانا که خود، به چنگ نهنگ شتافتی. تژاو دلیر بدو

گفت: بدان که من دلیرم و چنگال شیر دارم و نژادم به پهلوانان و شیران ایران می‌رسد. اکنون نیز من نگین بزرگان و داماد شاه و مرزبان این سرزمینم. گیو که چنین شنید، بدو گفت: این سخن را هرگز مگوی زیرا که آبرویت با گفتن این سخن می‌رود.

آیا چه کسی از ایرانیان در توران جای می‌گزیند، مگر این که خوراکش خون باشد یا کبست؟ و اگر هم که مرزبان و داماد شاه هستی، پس چرا سپاهی بیش از این نداری؟ پس اکنون با این سپاهیان در پیش دلیران، تندی و تیزی مکن. زیرا من که پر هنر و نامدار و دلیرم، سر مرزبانان را به زیر آورم. اگر هم با سپاهیان به فرمان ما درآیی و به ایران به نزد شاه بیایی و هم اکنون به پیش توس سپهبد روی و گفتار او را بشنوی، من نیز از او برای جامه شاهوار و خواسته و کنیز و اسب آراسته خواهم گرفت. ای رادمرد هر آنچه تو را گفتم راست باشد، اینک بگو تا چه کنم در این روز جنگ و نبرد.

تژاو فریبکار که چنین شنید، گفت: ای دلیر، بدان که هیچ‌کس درفش مرا به زیر نیاورد. اکنون مرا نگین و تخت و اسب و گوسپند و سپاه هست و شاهی نیز چون افراسیاب دارم و کنیزان و گله‌های اسپانم در دشت گروگرد هستند و در ایران کسی اینها را به خواب هم نبیند. پس تو این سپاه اندک مرا منگر و مرا با گرز بر پشت زین بین. امروز من با این سپاه چنان کنم که از آمدن به اینجا پشیمان گردید. بیژن که آن سخنان تژاو را بشنید، به پدر فرخ‌ش گفت: ای پهلوان نامور پرخاشخ، ای سرافراز و بیدار دل، تو اکنون به گاه پیری، آن نیستی که در جوانی بودی. از چه رو این همه به تژاو پند می‌دهی و با او مهر و پیوند داری؟ بر تو بایسته است که گرز و دشنه بکشی و دل و مغز ایشان را بردی.

پس بیژن اسب را از جای برانگیخت و خروشی برآمد و گوپال و دشنه را بر دوش نهادند. چنان گرد تیره‌ای از میان برخاست که خورشید نیز ناپدید شد. همه‌جا چون ابر بهمن، سیاه گشت و ستاره و ماه را ندیدند. گیو پهلوان در دل سپاه، روشنایی آسمان را ببرد. بیژن تیز چنگ نیز که هرگز در کاری درنگ نمی‌کرد، در پیش سپاه بود. از سوی دیگر، تژاو تاج بر سر - آن هم‌آورد شیر درنده - و پهلوانانش چون ارژنگ و مردوی - که هرگز از جنگ سیر نمی‌گشتند - با ایرانیان می‌جنگیدند. چندی بر این نگذشت که ارژنگ از جنگ سیر گشت. دو بخش از سپاه توران کشته شدند و بخت آن کینه‌ور ازو برگشت. تژاو دلیر بگریخت و بیژن نامبردار شیر از پس او بتاخت. سرانجام نیزه‌ای بر میان تژاو زد که دیگر هیچ توانی با تژاو نماند. از آن زخم بیژن، زره رومی تژاو بر تنش بجنبید، لیک بند گره او از هم گشود و نزدیک بود که تژاو بگریزد. چون بیژن بدید که آن بدگمان، خود را از دست او برهانید، نیزه از دست بر زمین انداخت و همچون پلنگی که در کوه بر میشی دست یازد، چنگ بر او بگشود. آنگاه چون کرکسی که چکاوکی را برآید، آن تاج گرانمایه تژاو را - که افراسیاب بر سرش نهاده و او را بیدار و فرخ‌نژاد خوانده بود - ربود.

تژاو همچنان تا در دژ بتاخت و بیژن نیز چون آذرگشسپ از پس او روان بود.

چون به نزدیکی در دژ رسید، اسپنوی خروشان و گریان بیآمد و گفت: ای تژاو، آن سپاه و زور و توانت چه شد؟ تو که بر من پشت کردی و مرا به خواری در این دژ بگذاشتی، اکنون سزاوار است که مرا در پس خود بر اسپ بنشانی و در پیش دشمن رها نسازی. دل تژاو سرافراز بر او بسوخت و رخسارش چون آتش برافروخته گشت.

با اسپنوی چون گرد بتاخت و بیژن جنگجوی نامور نیز از پس ایشان روان گشت.

چون آن اسب تژاو چندی بدوید، دیگر هیچ توانی با تژاو و اسپش نماند. پس تژاو به آن کنیز گفت: ای نیک‌جفت، دیگر کار دشوار گشت. این اسب جنگی از کار فرو ماند و آن بدسگال از پس ما برسد و در پیش رویمان نیز دهاری باشد. اینک اگر بیژن به من برسد، همانا که دیگر به دام دشمن بداندیش افتاده‌ام. لیک او با تو چندان دشمن نباشد. پس دیگر با من نمان تا بتوانم این اسب را برانم. و بدین سان اسپنوی از پشت اسب فرود آمد. تژاو از اندوه او می‌گریست. چون اسب سبک گشت، تندی گرفت. بیژن که بدانجا رسید و آن اسپنوی ماهرخ را بدید که گیسوان مشکینش را تا به پای فروهشته بود، کند گشت و آن خوبرخ را با ناز برگرفت و در پس خویش بر اسب سوار کرد و به سوی سپاه توس پهلوان بازگشت. آنگاه با شادی به درگاه توس آمد و آوای کوس از درگاه برخاست که: آن مرد بیدار دل، آن سوار جنگی با شکار از آن کارزار بیآمد. آنگاه توس سپهدار و آن پهلوانان پرخاش جوی، آن دژ را ویران کردند و سپس به سوی آن گله‌های اسپان که در دشت توران رها بودند، رفتند و هر یک کمانی به دست گرفتند و سر آن اسپان را به دام آوردند. آنگاه سپاه را بیاراستند و سواران ایران پر از زور و خشم بر جایگاه تژاو بنشستند.

آگاهی شدن افراسیاب از توس و سپاه او

تژاو که از اندوه می‌گریست، به نزد افراسیاب آمد و او را گفت: بدان که توس سپهدار، سپاهی با پیل و کوس بدینجا آورد و سر پلاشان و آن مردان نامدار ما را با درد به خاک آورد. همه آن سرزمین را به آتش کشیدند و اسپان را بر بودند. چون افراسیاب آن سخنان را بشنید، اندوهگین گشت و آهنگ چاره‌ای کرد. پس به پیران ویسه گفت: تو را گفتم که از هر سو سپاه بی‌آورد. لیک تو از سستی و پیری و نادانی و تنبلی درنگ کردی. تا این که بسیاری از خویشان و نزدیکان ما را بردند و بزرگانمان را بی‌آزدند. اکنون دیگر جای درنگ نیست و گیتی بر ما به تنگ آمده است.

پس پیران سپهدار به شتاب از پیش افراسیاب بیرون آمد و از هرجا مردان جنگی را بخواند و ایشان را جنگ افزار و درم بداد و سپاه را براند. چون پیران پهلوان با آن سپاه از شهر به بیرون آمد، جای پهلوانان را در سپاه برشمرد. بارمان و تژاو را با سوارانی که هم‌آورد پیل بودند، در سوی راست سپاه گذاشت. نستهبین پهلوان را که شیر نیز در جنگ با او چون بره‌ای بود، در چپ سپاه گذارد. همه‌جا پر از ناله کارنای و کوس و درای هندی گشت. آسمان از بسیاری و گوناگونی نیزه‌ها و درفشها، یک سره زرد و سرخ و بنفش شد. سد هزار سپاهی از جنگاوران به سوی کارزار روی نهادند.

از بسیاری اسپ و پیل و شتر و سپاه، از دریا تا دریا، راهی نبود. پیران در رفتن شتاب می‌کرد. افراسیاب از ایوان به دشت آمد و همه سپاهیان را بر شمرد تا بدانست آن جنگاوران سرافراز و پهلوان چند تن هستند. آنگاه چون آن همه سپاهی را بدید، چنان شادمان و روشن‌روان گشت که بر پیران پهلوان آفرین خواند و گفت: پیروز بروی و شاد بازگردی و هرگز چشمانت، بدی نبینند.

پس آن سپاهیان، گروه گروه برفتند و دیگر دشت و دریا و کوه پیدا نبود. پیران به ایشان بفرمود که: از اینجا از سوی این راه کوتاه و بیراهه بروید، زیرا نباید که ایرانیان از آمدن ما آگاه گردند. باشد که ناگهان این سپاه نیرومند را چون کوهی بر سر ایشان فرود آورم. آنگاه پیران کارآگاهان سپاه را بفرستاد تا برای او آگهی آورند. پس ایشان به تندی به سوی کروگرد رفتند و از ایرانیان آگهی بیافتند و به پیش پیران بازگشتند و او را بگفتند که: توس سپهدار در جایی نشسته است و آوای کوس از سپاه بر نمی‌خیزد زیرا که همه ایشان می‌گسار و مست هستند و شب و روز جام می‌بدست دارند. هیچ سوار دیده‌بانی نیز در راه ندیدیم و گویی به سپاه توران نمی‌اندیشند. چون پیران آن سخنان ایشان را بشنید، پهلوانان را فرا خواند و چندی با ایشان از آن سپاه سخن راند و گفت: هرگز چنین سپاهی از ایران این چنین به چنگ ما نیافتاده است.

شبیخون کردن پیران بر ایرانیان

آنگاه پیران، سی هزار سوار شمشیرزن را از میان آن سپاهیان نامدار برگزید. پس چون نیمی از شب بگذشت، بی‌آنکه بانگ تبیره و نغیر و هیاهویی برخیزد، آن سپاه روان شدند و هفت پرسنگ براندند. نخست به پیش گله‌هایی رسیدند که در آن دشت توران رها بودند. پس بسیاری از آنها را بگرفتند و کشتند. چه بسیار گله‌داران و چوپانان که کشته گشتند. دیگر بخت ایرانیان از ایشان برگشت. آنگاه از آنجا چون گردی سپاه به سوی سپاه ایران رو نهادند. همه ایرانیان مست بودند و گروهی از ایشان با کمرهایی بگشوده بنشسته بودند. گیو در درون سراپرده، بیدار بود و گودرز سپهدار نیز هوشیار بود. ناگهان خروش و بانگ زخم تبر برخاست. گیو پرخاشخر، سرآسیمه گشت. در پیش آن سراپرده اسپه زین کرده با برگستوانی بر آن، بایستاده بود. گیو از سراپرده به جنگ شتافت. لیک از بس مست بود، بر زمین افتاد. پس چون پلنگی بر خویشتن برآشف و از آن مستی و کار خودش، ننگش آمد و با خود گفت:

آیا چه شد که امشب مغزم از پیکار، پر از دود گشت؟ پس بار دیگر بی‌آمد و بر اسپ سوار گشت و چون باد از جا جهید. آسمان را از گرد سپاه و شب تیره تاریک دید.

چون به سراپرده توس سپهدار رسید، بدو گفت: برخیز که سپاه آمد و این دلیران شاه در خوابند. آنگاه از آنجا به شتاب با گرز گاو‌سار در دست، به نزد پدر رفت. بدین سان گیو چون دود به گرد سپاه می‌گشت و هوشیاران را از جا بر می‌انگیخت. پس بر بیژن پرخاش کرد که: آیا این هنگام جنگ است یا می‌گساری؟ ناگهان در میان آن گرد سپاه، سپاه توران برسد و بانگی از آن رزمگاه برخاست.

مستان از آن هیاهو سرآسیمه گشتند. بارانی از تیر بر ایرانیان باریدن گرفت. به زیر سر آن مستان، بالین نرم بود و بر روی ایشان تیر و شمشیر و گوپال گرم.

چون سپیده دمید، گیو دلیر به سپاه بنگریست. همه آن دشت را از ایرانیان پر از کشته دید. گودرز در هر سو که نگاه کرد، سپاه دشمن را دید که می‌افزود. سپاهی چون مور و بلخ بر آن سپاه اندک بتاختند. گودرز در میان سپاه ایران بنگریست، لیک آن پهلوانان و شیران و دلیران را ندید. درفشها دریده، کوسها نگونسار و رخسار و دیدگان چون آبنوس سیاه گشته بود. پدر بی‌پسر و پسر بی‌پدر گشته و همه آن سپاه نیرومند زیر و زبر شده بودند.

چنین است این گنبد تیزگرد گهی شادمانی دهد گاه درد

پس آن سپاه ایران با بیچارگی بازگشتند و آن سراپرده و تاژها را بگذاشتند. بدون کوس و سپاه و بار و بنه، با چپ و راست سپاه که همگی زخمی گشته بودند، بی‌مایه و تار و پود به سوی کاسه‌رود رو نهادند. سواران ترکان نیز با روانی پر از کین و زبانی پر فسوس از پشت توس بتاختند. گویی ابری از پس ایرانیان بر جوشن و کلاخود و گیر ایشان گرز می‌بارید. هیچیک از ایرانیان را در آن جنگ، پایداری نبود. پس آن پهلوانان، کوهی را باروی خویش کردند. همه اسپان و مردان از جنگ فرو مانده بودند و یک تن را نیز هوش و آهنگ درنگ نبود. آنگاه سپاه ترکان که از آن رزم و راه دراز، مانده گشته بودند، از پای آن کوه بازگشتند. توس سپهبد چون از آن دشت، خود را به کوه رسانید، دیگر از پیکار ترکان، بدون اندوه گشت. چه بسیار از ایرانیان که کشته گشتند. خروشی برخاسته بود. بر آن زخمیان نیز که مانده بودند، می‌بایست گریست. نه تاج و تخت و سراپرده بر جای مانده بود و نه اسب و مردان جنگی. هیچ اندوهگساری نبود و آن کشتگان را نیز کسی خواستار نمی‌گشت. چه بسیار پدرها که بر پسر می‌گریستند و با دیدن آن زخمیان، دلشان بریان می‌گشت.

چنین است رسم جهان جهان که کردار خویش از تو دارد نهان

همی با تو در پرده بازی کند ز تیزی و از بی‌نیازی کند

به رنج درازیم و در چنگ آرز ندانیم ما آشکارا ز راز

ز باد آمدی، رفت خواهی به گرد چه دانی که با تو چه خواهند کرد

بدین سان دو بخش از سپاه ایران کشته شد و دیگران نیز زخمی گشتند. لیک هیچ پزشکی بر بالین آن زخمیان نبود. همه جا پر از اندوه و سرشک خونین بود. توس سپهبد از آن پیکار، دیوانه گشت و خرد از دور شد. گودرز نیز به پیرانه سر، بدون پسر و نبیره و بوم و بر مانده بود. پس پهلوانان با دلی شکسته و راهجوی به پیش او آمدند. گودرز دیده‌بانی به سر کوه و دیده‌بانان دیگری در هر سو بفرستاد تا مگر آن درد را دارویی یابند. آنگاه به نامداری از سپاه ایران بفرمود تا میان را تنگ ببندد و شاه را آگهی رساند که توس - آن سالار سپاه - چه کرد.

باز خواندن کی خسرو، توس را

پس آن فرستاده به نزد شاه آگهی برد که: دیگر آن روزگار بهی تیره گشت. چون شاه دلیر، آن سخنان او را بشنید، بجوشید و دلش از اندوه، بردمید. کی خسرو از کار برادرش آزرده بود. اینک درد آن سپاهیان نیز بر دردش افزود. پس آن شب تیره را تا آنگاه که بانگ خروس برخاست، زبان به نفرین توس بگشود. آنگاه دبیری خردمند را پیش خواند و همه آنچه را که در دل بی‌آکنده بود، برفشاند و با چشمی گریان و با درد و خشم از سوگ برادر، نامه‌ای به سوی فریبرز - پسر کاووس - و بزرگان سپاه نویساند. در آغاز نامه، نخست پروردگار زمین و زمان را آفرین کرد: به نام خداوند خورشید و ماه، او که ما را بر نیک و بد دستگاه بداد، او که هم پیروزی و هم شکست و هم دسترسی به نیک و بد از اوست، او که گیهان و زمین و زمان را آفرید، همو که پی مور و کوه گران را آفرید، او که خرد و جان و تن زورمند و بزرگی و دیهیم و تخت بلند را بداد. هیچ سری از بند او رهایی نیابد، یکی را از فرّ و شکوه خویش می‌بخشد و دیگری را شوربختی و نیاز و اندوه و درد و سختی می‌دهد، همانا که من از خورشید درخشنده تا خاک تیره، از یزدان پاک، داد می‌بینم. توس را با درفش کاویانی و چهل مرد زرینه کفش از سپاهیان با سپاهی به توران فرستادم. پیش از همه، این برادرم بود که به کینه تباہ گشت. برادری که هیچ مهتر و سالار سپاهی در ایران، چون او نبود. دریغ آن فرود جوان و گرامی، آن سر نامداران و پشت پهلوانان. پیش از اینها چندی از کار پدرم زار و بریان و گریان بودم. اکنون باید بر برادر بگرییم. نمی‌دانم دوست و دشمن من کیست؟ به توس گفتم: به راه چرم و کلات و سپدکوه مرو، زیرا که فرود - آن پهلوان نامدار و باگوهر - به همراه مادرش در آنجاست و نمی‌داند که این سپاه ما چه کسانی هستند و از چه روز از ایران بدانجا آمده‌اند.

پس بی‌گمان از آن کوه بر شمایان جنگ آورد و بسیاری کشته گردند. دریغ آن پهلوان خسرونژاد که توس فرومایه، او را بر باد داد. اگر پیش از این توس، سپهبد بود، براستی که این کاووس شاه بوده که بد اختر بوده است. سپهبدی که در رزم نیز خوابش می‌آید و به میگزاری

می‌نشیند، هیچ هنری ندارد. چنان جان تاریکی هرگز مباد. پس چون این نامه را بخوانی، به شتاب، خورد و خواب و آرام را از خویش دور ساز و زود توس را بدینجا بازگردان و از فرمان من مگرد و هیچ سخنی مگوی. از این پس تو سپهدار و سالار زبینه کفش باشی و درفش کاویانی با تو باشد. گودرز سرافراز نیز در هر کاری سگالشگر تو باشد. هیچ در جنگ جستن شتاب مکن و از می دور باش و زیاد مخواب. هرگز از همان آغاز کار، به تندی جنگ مکن و بگذار تا دشمن خسته گردد.

پیش رو سپاهت نیز گیو باشد که او را فرّ و برز و چنگ پلنگ است. پس از هر سو ساز و برگ رزم فراهم آور. و بر تو مباد که آهنگ بزم کنی. آنگاه چون مَهر شاه بر آن نامه نهاده شد، شاه به فرستاده گفت: روان شو و شب و روز هرگز از رفتن میاسای و در هر ایستگاهی بر اسبی دیگر سوار شو.

بدین سان آن فرستاده به نزدیک فریبرز- آن پهلوان نامور- بیآمد و نامه را بداد.

بزرگان از آن نامه شاد گشتند. آنگاه فریبرز، توس و گیو و گودرز و سواران و پهلوانان را فرا خواند و از کار گذشته، بسیار سخن راند. چون آن نامه شهریار را در پیش ایشان بخواند، درختی نو در گیتی بار نشست. آن بزرگان و شیران ایران زمین، همگی بر شاه آفرین خواندند. توس آن درفش گرمی را با کوس و پیلان و زبینه کفش بیاورد و به دست فریبرز داد و گفت: اکنون آنچه سزاوارت بود یافتی، پیوسته بخت تو پیروز و روزگارت نوروز بادا. توس، این بگفت و از آنجا برفت و هر که از آن سواران جنگاور را که از نژاد نودر بود، با خود ببرد. در راه هیچگونه درنگ نکرد و از آن دشت جنگ به نزد شاه آمد و در پیش شاه، زمین را ببوسید.

خسرو هیچ در او ننگریست و لب به دشنام بگشود و توس را در پیش آن انجمن، خوار بکرد. آنگاه بدو گفت: ای بدنشان، نامت از میان گردنکشان گم بادا. آیا از پروردگار گیهاندار پاک نمی‌ترسی و از این پهلوانان، شرم و باک نداری؟ تو را گفتم به راه چَرَم مرو. لیک تو رفتی و اندوه بر دلم افکندی. پیش از هر چیز به کین من آراستی و نژاد سیاوخش را بکاستی. برادر سرافرازم- آن فرود جنگی- را که هیچکس چون او در زمانه نبود و روزگار، سپاهی چون او می‌خواست، بکشتی. آنگاه چون بدان رزمگاه رفتی، تنها به آرامش و بزم پرداختی. همانا که جایگاه تو در شهر نباشد و برای تو بهتر باشد که در بیمارستان به بند آیی. تو را که خردی در سر نداری، در پیش ایرانیان کاری نباشد. همانا که نژاد منوچهر و ریش سفیدت، تو را زنده نگاهداشت و گرنه می‌فرمودم تا سرت را از تن جدا بسازند. برو که تا جاودان، خانه برایت چون زندانی باشد و آن نژاد بدت، نگاهبان گردد. و بدین سان کی خسرو او را از پیش خود راند و بفرمود تا به بندش آورد

درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ

پس فریبرز- که هم پهلوان بود و هم پسر شاه- کلاه بر سر نهاد. آنگاه به رهام بفرمود تا با آن کاری که می‌کند، گوهر و نام بجوید و از آن کوه به نزدیک پیران رَوَد و با او فراوان سخن بگوید. فریبرز بدو گفت: به نزد پیران برو و او را پیامی خوب ببر.

او را بگوی که کار سپهر گردان همیشه چنین بوده است که گاهی جنگ است و گاه، مهر .

یکی را برآرد به چرخ بلند یکی را کند زار و خوار و نژند

لیک مردان پهلوان و دلیر و جنگجوی و گراینده گرز، هرگز شبیخون نمی‌کنند.

اینک اگر تو آهنگ درنگ کرده‌ای، ما نیز درنگ کنیم. اگر هم جنگ می‌خواهی، چنین کنیم. ولی یک ماه باید درنگ تا زخمیان ما توان جنگ بیابند.

پس رهام پهلوان از پیش فریبرز بیرون رفت و آن پیغام و نامه را ببرد. دیده‌بان سپاه توران به سر راه او آمد و از نام و جایگاهش پرسید. رهام بدو گفت: من رهام جنگیم، آن هنرمند و بیدار و استوار. اکنون به نام فریبرز- پسر کاووس شاه- پیامی برای پیران آورده‌ام. پس از پیش آن دیده‌بان، سواری به شتاب به نزد پیران آمد و گفت که رهام - پسر گودرز- از آن رزمگاه به پیش پیران- پهلوان سپاه- آمده است.

پیران بفرمود تا رهام را با گشاده دلی و تازه رویی به پیش او آورند. رهام که از نهان بداندیش پیران می‌ترسید، به پیش او آمد. چون پیران او را بدید، بناوخت و از او پرسید و او را بر تخت بنشانند. آنگاه رهام آن راز را نهان ساخت و پیام فریبرز را با او بگفت. پیران به آن رهام پهلوان گفت: این کار را ناچیز نتوان شمرد. این شما بودید که در جنگ پیش دستی کردید. و ما هرگز خرد و درنگ از توس ندیدیم. او چونان

گرگی سترگ به مرز ما آمد و بدون هیچ ترسی، خُرد و بزرگ را بکشت. چه بسیار که کُشت و با خود ببرد. بد و نیک این سرزمین را یکسان شمرد. اکنون شمایان اگر چه به ناگهان بدینجا شتافتید، لیک کیفر این بد را یافتید. اینک اگر تو پهلوان آن سپاهی، آنچه که سزاوار است از من بخواه. اگر یک ماه درنگ می‌خواهی، پس هیچ سواری به جنگ نیاید. اگر هم جنگ می‌جویی، من نیز جنگ خواهم، پس سپاه را بی‌آرای.

لیک شما را بگویم که چون یک ماه بگذرد، سپاهتان را از این سرزمین توران به سوی سرزمین خویش ببرید. و گرنه بار دیگر به جنگتان می‌آیم و دیگر هیچ درنگی نخواهم کرد. آنگاه پیران، جامه‌ای شاهوار برای رهام بی‌آراست و بدو داد. پس رهام پهلوان همچنانکه نامه‌ای برده بود، نامه‌ای از سوی پیران برای فریبرز بی‌آورد. چون فریبرز آن یک ماه درنگ را بیافت، پس همچون شیر به هر سو چنگ یازید. سر همیانها را برگشادند و سرنیزه و کمان و کمند فراهم آوردند و از هر جا مردان را فراخواندند و سپاه را بی‌آراستند.

شکسته شدن ایرانیان به جنگ ترکان

چون یک ماه بگذشت و هنگام جنگ فرا رسید، از پیمان و نام و ننگ بازنگشتند. پس از هر سو خروش سپاه برآمد و همگی به سوی رزمگاه برفتند. از بسیاری ناله کوس و نغیر و درای، آسمان نیز از جا درآمد. همه جا یال اسپان و دست و لگام و گوپال و تیر و کمان و سرنیزه بود. از بس در هر جا پهلوان و گرز و کمند و تبر بود، پشه را نیز یاری گذر نبود. گویی گیتی در دم ازدهایی بود و یا آسمان به زمین آمده بود. اشکش تیز چنگ- که به هنگام جنگ در دریایی از خون می‌راند - در سوی چپ سپاه بود. گیو پسر گودرز- که مهتر و موید سرزمین بود- در سوی راست سپاه بود. فریبرز- پسر کاووس شاه- با پهلوانان و درفشی در پشت خود، در دل سپاه بودند.

پس فریبرز به سپاه خویش گفت: یک امروز را چون شیر بجنگیم و گیتی را بر بداندیش به تنگ آوریم. زیرا که از این ننگ، تا جاودان، گرز و کلاهخود رومی نیز بر سپاه ما بخندد. پس همچون باد خزانگی که بر درختی بگذرد، تیربارانی سخت بکردند. از آن تیر و گرز و گرد سپاهیان، مرغ پرنده نیز جای گذر نداشت. در هر سو تیغهای الماسگون، چون آتش می‌درخشیدند. گویی زمین همچون روی زنگی گشته و دل آن مردان جنگی چون ستاره شده بود. از بسیاری نیزه و گرز و شمشیر تیز، رستاخیزی بپا گشت. گیو با نامداران خاندان گودرز، از دل سپاه، خروشان و کف بر لب آورده، به پیش سپاه آمد. پس با تیر و نیزه بهم برآویختند و از آن آهنها، آتش فرو ریختند. گودرز و پیران رزمی سخت بکردند و گودرز نهسد تن از نژاد پیران را بکشت. چون لَه‌اک و فرشیدورد بدیدند که از آن سپاه نیرومند توران گرد برخاست، به سوی گیو و آن گرزداران و دلاوران تاختند و بر آن نامداران و جوشن‌وران تیر باریدند. از بس در همه‌جا کشتگان افتاده بودند، دیگر کسی روی زمین را ندید. یکی از دیگری روی بر نمی‌داشت و آن پایگاهی را که داشت، رها نمی‌کرد. هومان به فرشیدورد گفت: باید تا دل سپاه ایران نبرد کنیم و بتازیم تا فریبرز از دل آن سپاه گریزان شود و به پشت سپاه رَوَد. آنگاه دیگر جنگ با سوی راست سپاه، آسان باشد و همه بنه سپاه را به چنگ آوریم. پس به جنگ فریبرز- پسر کاووس شاه- تا دل سپاه برفتند. فریبرز پهلوان از برابر هومان بگریخت و آن رزم پهلوانان را شکست آمد.

یکایک گردنکشان ایرانی، جای خویش را به دشمن سپردند و پایداری نکردند. چون آن دلیران، دیگر کوس و درفش را بر جای ندیدند، به دشمن پشت کردند. و از آن کار، باد در مشت ایشان آمد. کوس و درفش و سرنیزه‌ها نگوینار شد زیرا که یکباره دلشان برگشته بود. همه کوه و دشت به خون آغشته بود. چون دشمن از هر سو انبوه گشت، فریبرز به دامن کوه رفت. از ایرانیان نیز، آنان که زنده ماندند، بدانجا گریختند گرچه براستی که بر آن زندگی می‌بایست گریست. لیک گودرز و گیو و تنی چند از آن پهلوانان نامدار بر جای بودند. چون گودرز گشواد، درفش فریبرز- پسر کاووس شاه- را با آن پهلوانان در دل سپاه ندید، دلش چون آتش بردمید و راه گریز در پیش گرفت. دیگر در میان گودرزینان، رستاخیزی بپا شد. گیو بدو گفت: ای سپهدار پیر، اگر تو که گرز و گوپال و تیر بسیار دیده‌ای، بخواهی از برابر پیران بگریزی، پس من دیگر باید خاک بر سر کنم. پس چون هیچ‌کسی در گیتی زنده نخواهد ماند و من و تو را از مردن، گریزی نیست اینک که این روزگار سخت پیش آمده است، بهتر آن باشد که بجای پشت کردن تو، رویت را ببینند. پس سر از جنگ نپیچیم و بر خاک گشواد، ننگ نی‌آوریم. و مگر این گفته باستان را از دانایان نشنیده‌ای که: اگر دو برادر پشت به پشت یکدیگر نهند، کوه نیز در برابر ایشان، چون مشتکی خاک باشد. اینک تو با هفتاد پسر جنگاور و چه بسیار پیلان و شیران تر از دودمانت هستی. پس با دشنه‌ها مان دل دشمنان را بشکنیم و اگر کوه نیز باشد، آن را از جا برکنیم.

چون گودرز آن گفتار گیو را بشنید و سر و کلاهخودهای خویشان پهلوان خود را بدید، از اندیشه خویش پشیمان گشت و بر آن جایگاه خود پای فشرد. آنگاه گرازه و گسته‌م و برته و زنگه پهلوان بی‌آمدند و سوگندهای سختی بخوردند که هیچیک را توان شکستن آن پیمانها نبود. سوگند بخوردند که: اگر از گرزها جوی خون نیز روان گردد، از این رزمگاه روی برنتابیم و همگی پشت به پشت هم دهیم تا مگر آن نام رفته را

به چنگ آوریم. پس در آن جایگاه پای بفرسردند و گرز بزدند. ناموران بسیاری از دشمن کشته شدند و زمانه پیوسته بر بدی می‌گشت. گودرز پیر به بیژن گفت: از اینجا با گرز و تیر به شتاب به سوی فریبرز برو و آن درفش کاویانی را به پیش من آور و یا این که خود فریبرز با آن درفش بیاید و روی دشمن را بنفش سازد.

چون بیژن سخنان گودرز را بشنید، اسپ خود را از جای برانگیخت و همچون آذرگشسپ به نزد فریبرز آمد و او را گفت: تا به کی می‌خواهی در اینجا نمانی؟ پس بیا و چونان پهلوانان بازگرد و بیش از این در این کوه مباش. لیک اگر خودت نمی‌آیی، پس درفش و سواران و تیغهایت را به من بده. چون بیژن آن سخنان را به فریبرز بگفت، فریبرز خرد را با دل خویش یار نکرد و بانگی بر بیژن بزد که: برو که همانا تو در کار شتاب داری و در جنگ نیز نازموده‌ای. بدان که این درفش و سپاه و تخت و کلاه پهلوانی را شاه به من داده است و این درفش از برای بیژن - پسر گیو - نیست و گرنه در گیتی پهلوانان بسیاری باشند. بیژن که چنین شنید، تیغی بنفش در دست گرفت و ناگهان بر میان درفش بزد و آن درفش کاویانی را به دو نیم کرد. آنگاه آن نیمه را برداشت و روان شد تا به نزد سپاه آید. در همان هنگام چون ترکان، آن درفش را در راه بدیدند، سپاهی از جنگ جوین شیردل ایشان به سوی بیژن روی نهادند و گوپال و تیغهای بنفش بکشیدند. هومان گفت: این همان درفش کاویانی است که نیروی ایران بدو می‌باشد. پس ما اگر آن درفش بنفش را به چنگ آوریم، دیگر گیتی را بر خسرو به تنگ خواهیم آورد. بیژن که ایشان را دید، به شتاب کمان را به زه کرد و با بارانی از تیر که بر ایشان بارید، سپاه را از پیرامون خود دور کرد.

از سوی دیگر سواران گیو و گسته‌م به ایشان گفتند: اکنون باید به میان سپاه توران رویم و تاج و تخت ایشان را برابیم. پس سران دلاور سپاه با گرزهای گران برفتند و بیش از هزار تن از تورانیان را بکشتند. بیژن نامدار نیز چون شیر ژیان با درفش کاویانی در دست به میان سپاه آمد. آن گرانمایگان سپاه چون او را بدیدند، پیرامون آن درفش گرد آمدند. آسمان از گرد سواران، بنفش گشت. پس بار دیگر از جای برخاستند و در آن دشت، رزمی بپا کردند. ریونیز - که پسر کهتر کاووس و چون جانش گرامی بود و فریبرز او را بسیار دوستدار بود - در پیش سپاه کشته شد و سر و تاجش به خاک آمد. پس آن ناموران، جامه‌ها چاک کردند. آنگاه گیو خروشی برآورد که: ای نامداران و پهلوانان دلیر، هیچ‌کسی چون او در این رزمگاه نبود، در اینجا بیهوده فرود و ریونیز - نبره و پسر کاووس شاه - تباہ گشتند. در گیتی چه چیزی شگفت‌تر از این باشد؟ اینک اگر تاج آن شهریار جوان به چنگ دشمن افتد، ما را شرم می‌رسد. من نیز اگر از اینجا بروم، به سپاه ایران شکست خواهد آمد. لیک نباید که افسر آن شهریار در این جنگ به چنگ ترکان افتد و بر آن کشته شدن ریونیز، ننگ از دست رفتن تاجش نیز افزوده گردد.

در همان هنگام پیران دلیر - آن سپهبد سرافراز - آوای گیو را بشنید و بر سر آن افسر نامدار، بار دیگر جنگی درگرفت. بسیاری از هر دو سپاه کشته شدند. بهرام پهلوان چون شیر در ایشان آویخت و با نیزه بر ایشان بتاخت و با نوک سرنیزه تاج را برگرفت. هر دو سپاه بدین کار در شگفت گشتند. سپاه ایران که چنین دیدند، شاد شدند و هر دم رزم ایشان تیزتر گشت و یک تن نیز روی از رزم نیچیید. پیوسته برآشوفتند و بر سر یکدیگر کوفتند. و بدانسان جنگیدند تا این که آسمان تیره گشت و دیدگان جایی را ندید. هفت تن از گودرزبان زنده مانده بودند. بیست و پنج تن نیز از نژاد گیو که زبینه دهبیم و گنج بودند، بر جای بودند. هشتاد تن از سواران و شیران نبرد نیز از نژاد کاووس مانده بودند. بجز ریونیز، آن پهلوان تاج دار. از خویشان پیران نهسد سوار در آن روز جنگ کشته شدند. سیصد تن نیز از نژاد افراسیاب از میان رفتند. لیک اختر پیران در آن روز، فروزان بود. برای ایرانیان دیگری زوری نمآند و از آن رزم جستن، ایشان را زیان رسید. پس روی از آوردگاه برتافتند و آن زخمیان را به خواری رها کردند. در آن هنگام که بخت از ایشان برگشت، اسپ گسته‌م نیز کشته شد. پس گسته‌م با جوشن و کلاهخود و نیزه‌ای در دست، پیاده چونان مستان برفت. شب فراز آمده بود که بیژن بدو رسید و او را گفت: ای که هیچ کس در نزد من گرمی‌تر از تو نیست، بیا و در پس من سوار بر اسپ شو. در آن شب تیره، هر دو بر آن اسپ بنشستند و به سوی دامن آن کوهسار بگریختند. سواران ترکان دلشاد گشتند و از بند و اندوه رهایی یافتند. پس به سوی لشکرگاه خویش بازگشتند. خروشی از پهلوانان ایران برآمد. از آن آه و ناله‌ها گوش، کر می‌شد. هر یک به زاری در آن کوهسار بر خویشان خود می‌گریستند.

چنین است کردار این چرخ پیر به هر چه او بگردد بود ناگزیر

ابر کس به گردش، ورا مهر نیست به نزدیک او دوست و دشمن یکبست

چو زافراز شد بخت را سرنشیب سزد گر بود مرد را زآن نهیب

بازگشتن بهرام به جستن تازیانه به رزمگاه

آنگاه چون هر دو سپاه آرمیدند و پاسی از شب بگذشت، بهرام دوان به پیش پدر رفت و او را گفت: ای پهلوان همه گیتی، آنگاه که من آن تاج [ریونیز] را برداشتم و با نیزه به بالا بردم، تازیانه‌ای از من گم شد. اکنون اگر آن را آن ترکان بی‌مایه بیابند و در دست گیرند، بهرام فرخنده را فسوس کنند و گیتی به پیش چشم او چون آب‌نوس، سیاه گردد. بر آن چرم، نام من نوشته شده، پس نباید که سپهدار ترکان، آن را بدست گیرد. اینک به شتاب بروم و اگر چه رنجی دراز بینم، آن تازیانه را بازآورم. گودرز پیر که چنین شنید، بدو گفت: ای پسر، با این کار، بخت را بر خویش بسر خواهی آورد. می‌خواهی از برای یک دوال به دم دشمن بدسگال شتابی. لیک بهرام گفت: من از این دودمان و این گروه، برتر نیستم. و بدان که در جایی توان مُرد که زمان بر آدمی بسر آید، پس چرا باید گمانی به کژئی بری. گیو بدو گفت: ای برادر، مرو. من تازیانه‌های نوی بسیاری دارم. یکی از آنها با دسته‌ای از سیم و زر است که دوالش پر از مروارید و گوهر می‌باشد. آنگاه که فرنگیس آن گنج را برگشاد و مرا آن همه زره و کمر بداد، من این زره و تازیانه را برداشتم و آن چیزهای دیگر را در توران گذاشتم.

یک تازیانه دیگر نیز کاووس شاه به من بخشیده است که از بس گوهر در آن نشانده‌اند، چون ماه فروزنده است. پنج تازیانه دیگر نیز دارم که همه آنها زرنگارند و گوهرهای شاهوار بر آنها بافته شده است. من آن هفت تازیانه را به تو می‌بخشم. پس از اینجا مرو و به خیره‌سری بار دیگر جنگ مکن. لیک بهرام پهلوان بدو گفت: این ننگ را ناچیز نتوان شمرد. شما پیوسته از رنگ و نگار [تازیانه] می‌گویید لیک من از آن می‌گویم که نامم ننگین گشته است. پس می‌روم و می‌کوشم و یا تازیانه را باز می‌آورم و یا سر خویش را می‌دهم.

برو رای یزدان، دگرگونه بود همه گردش چرخ، واژونه بود
هر آنگه که بخت اندر آید به خواب به کوشش نیاید سخنها بر آب

پس بهرام بر اسب سوار گشت و بدان رزمگاه آمد. همه جا از فروغ ماه، درخشان بود. بهرام بر کشتگان و بخت برگشتگان به زاری بگریست. تن ریونیز در خاک و خون فرو شده و گبر او چاک چاک بود. بهرام شیر بر او زار بگریست و گفت: ای سوار جوان و دلیر، اکنون که کشته گشتی با یک مشت خاک برابر شدی. در این هنگام بزرگان در کاخند و تو در این مغاک.

آنگاه بهرام به گرد برادرانش که همگی بر آن دشت افتاده بودند، بگشت. یکی از آن نامداران را دید که با شمشیر زخمی شده، لیکن هنوز زنده بود. او بهرام را بشناخت و بنالید. بهرام نامش را از او پرسید. آن زخمی گفت: ای شیر، من زنده هستم ولی در کنار این کشتگان افتاده‌ام. اینک سه روز است تا آرزوی نان و آب و جامه‌ای دارم. پس بهرام با مهربانی به پیش او برفت و در کنارش بنشست و بگریست. آنگاه پیراهن خویش را درید و زخم او را بست و بدو گفت: اندو مدار، زیرا که تنها زخمی گشته‌ای و کسی زخمت را نبسته است. اکنون که آن را بستم و به سوی سپاه بازگشتی، بزودی بهتر شوی.

یکی را ز گمراهی آورد باز ز گمراهی خود ندانست باز

بهرام به آن زخمی گفت: ای جوان در اینجا بمان تا زود به پیشت بازگردم. تازیانه‌ای از من که به دنبال تاج شاه بودم، در این رزمگاه گم شد. چون آن تازیانه را بیابم، به پیش تو بازگردم و تو را به سوی سپاه رسانم.

بهرام، این بگفت و به سوی دل سپاه بتاخت و گشت تا این که سرانجام تازیانه را در میان انبوهی از زخمیان یافت که خاک و خون بسیاری بر آن ریخته شده بود. پس از اسب فرود آمد و آن را برگرفت. ناگاه خروشی از اسپان بپا شد. چون اسب بهرام، خروش مادیان بشنید، همچون آذرگشسپ بجوشید و به شتاب به سوی مادیان روی نهاد. بهرام اندوهگین گشت و از پس او برفت تا این که سرانجام با کلاهخود و گبری خیس بدو رسید. چون او را بگرفت، بر او نشست و تیغی هندی در دست گرفت. لیک چون ران بیفشرد، آن اسب از جای نجنبید. تن بهرام و اسب پر از خاک و خوی گشته بود. بهرام یکباره چنان تنگ دل شد که شمشیری بر سر اسب زد. آنگاه از آنجا تا بدان رزمگاه را چون باد، پیاده بیمود. همه دشت را پر از کشته و زمین را به مانند گل ارغوان سرخ یافت. پس با خود گفت: اکنون در این دشت، چگونه بدون اسب راهجوی بروم؟ ناگهان در آن هنگام سرکشان ترکان از او آگهی یافتند و سد تن از سوارانشان از دل سپاه به سوی او تاختند تا او را بگیرند و به پیش پهلوان سپاه ببرند. بهرام شیر که چنین دید، کمان را به زه کرد و بر ایشان تیر بارید. تا یک تیر را در کمان می‌راند، کسی را از پای می‌افکند. بدین سان، پیاده، بسیاری از ایشان را بکشت و زخمی کرد، لیک پشت ننمود. تا این که آن سواران از پیش او به نزد پیران بازگشتند. چون آن پهلوانان از پیش بهرام برفتند، بهرام از هر سو، تیرهای بسیاری گرد آورد.

کشته شدن بهرام بر دست تژاو

چون سپاه توران به پیش پیران پهلوان بیامدند، او را از کار آن جوان و جنگ با او آگاه کردند و گفتند: اینت شیردلی که پیاده نیز از جنگ، سیر نگرود. پیران گفت: آیا او کیست و نامش چیست؟ کسی گفت: او بهرام شیراوژن است که سپاه بدو روشن است. پیران به رویین گفت: برخیز زیرا که بهرام را جای گریز نباشد. مگر او را زنده به چنگ آوری و زمانه از جنگ برآساید. از میان سپاه نیز هر که را می‌خواهی به جنگ آن نامدار پرخاشخبر ببر. رویین - که چندان نیز بداندیش نبود - چون سخنان پیران را بشنید، بشتافت. از سوی دیگر، چون بهرام شیر بدید که سپاهی از راه بیامد و از گرد ایشان، روی خورشید و ماه ناپدید گشت، سپهر را بر سر گرفت و بر ایشان چنان بارانی از تیر بارید که ماه تابنده نیز چونان لائورد گشت و دست و پای بسیاری از آن پهلوانان توران گنده شد. رویین که چنان دید، با مانده پهلوانانش به سستی و با روانی تیره و پر درد، به پیش پیران پهلوان آمد. چون پیران از آن کار آگاه شد، سخت اندوهگین گشت و بسان شاخ درختی بلرزید. پس بر اسپه جنگی سوار گشت و با جنگاورانی بسیار به سوی بهرام تاخت. چون به پیش او رسید، بدو گفت: ای نامدار، چرا پیاده جنگ می‌جویی؟ مگر نه این که تو با سیاوش در توران بودی؟ من نیز با تو نان و نمک خورده‌ام و در کنارت بنشسته‌ام و به تو مهربی دارم. پس نباید که با این نژاد و هنرهای بسیار و بدین شیرمردی، سرت به خاک آید و دودمان و کشورت بر تو بگریند. اینک بیا تا به هرچه که می‌پسندی سوگند بخوریم و با یکدیگر پیمانی ببندیم. آنگاه دیگر من با تو خویش گردم و نیکی کنم. و بدان که تو را پیاده با این سپاه نامدار، توان جنگ نباشد، پس گزند بر جان خویش میاور.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان خردمند و بینا و روشن‌روان، سه روز است که بی‌آنکه چیزی خورده باشم، روز و شب جنگیده‌ام. اینک تنها از تو آرزو دارم که به من اسپه دهی تا مرا به سوی ایرانیان و به پیش گودرز کشوادگان ببرد و گرنه بی‌درنگ با تو جنگ بسازم. لیک پیران بدو گفت: ای نامجوی، مگر نمی‌دانی که این راه چاره نیست و آنچه تو را گفتم برای تو بهتر باشد؟ پس ای دلیر، به خیره‌سری، تندی مکن. به سپاه ما بنگر و ببین که چندین تن از بزرگان و دیهیم‌داران و جنگاوران ما به پیکان تو کشته و زخمی گشتند. آیا چگونه سواران ما چنین ننگی بر خویشان روا دارند و بگذارند که تو به سوی ایران روی؟ لیک ای جوان، بدان که اگر من از افراسیاب هراسی در دل نداشتم، به تو اسپه می‌دادم تا تو را به پیش گودرز پهلوان رساند. پیران این بگفت و با دلی پر از مهر و سری پر از اندیشه به جای خود بازگشت.

آنگاه تژاو کینه‌جو از میان سپاه به پیش پیران آمد و از او در باره بهرام پرسید.

پیران گفت: همانا که بهرام را هیچ همتایی از پهلوانان نباشد. او را با مهربانی و نیکی، پندهای بسیاری بدادم و راهی بدو نمودم لیک سخنانم را بر دلش هیچ راهی نبود و پیوسته آهنگ رفتن به سوی سپاه ایران دارد. تژاو جنگی که چنین شنید، به پیران گفت: اینک من پیاده به جنگ او می‌روم و او را به چنگ می‌آورم. پس تژاو شتابان بدان رزمگاهی که بهرام پهلوان، بی‌هیچ سپاهی بر آن بایستاده بود، آمد. چون بهرام را با نیزه‌ای در دست بدید، چون پیل مست برخوشید و بدو گفت: در این جنگ، از این سپاه رهایی نخواهی یافت. اینک که سرهای بسیاری را از تن جدا ساختی، می‌خواهی با سرفرازی به ایران روی؟ در اینجا بمان، زیرا که در همینجا است که روزگارت بسر آید و سر از تنت جدا گردد. پس تژاو به یارانش فرمود: همگی با تیر و ژوپین و گرز بر او بتازید. ناگهان سپاهی از سران توران به گرد بهرام انجمن گشتند.

بهرام پهلوان، کمان را به زه کرد و بارانی از تیر بر ایشان بارید که همه‌جا را بر ایشان تیره ساخت. چون تیرها به پایان رسیدند، دست به نیزه برد و همه آن کوه و دشت را چون دریایی از خون ساخت. نیزه نیز به دو نیم گشت، با گرز و تیغ، همچون ابری، خون چکانید. چون پیوسته بدین سان رزم کرد، دیگر خسته و بی‌زور و توان گشت.

پس در همان هنگام تژاو از پشت سر او بیامد و تیغی بر دوش او بزد. بهرام دلیر بر خاک افتاد و دست دشنه‌گذارش از تن جدا شد. دیگر بهرام از جنگ فرو ماند و کار برگشت. چنان شد که دل تژاو ستمکار نیز بر او بسوخت و رخسارش چون آتش برافروخته گشت. پس پر از درد و شرم، روی از بهرام بپیچید و خون در جگرش به جوش آمد.

کشتن گیو، تژاو را به کین بهرام

چون خورشید تابنده پشت بنمود و شب فرا رسید، گیو پر از اندیشه برادر گشت و به بیژن گفت: ای دلگشای، برادرم بازنگشت. باید که برویم و ببینیم چه بر سرش آمده و کار به جایی نرسد که بر آن رفته، بگرییم. پس آن دو دلیر به شتاب بدان جایگاه نبرد بررفتند. همه‌جا پر از کشته و زخمی بود و ایشان بهرام را می‌جستند.

ناگهان او را دیدند که به خواری، با دستی بریده، بر خاک و خون افتاده و بخت ازو برگشته بود. پس با دیدگانی که خون می‌گریست و با دلی پر خون بسوی شتافتند. بهرام از آن وای وای گفتن و مویه کردن ایشان بر خود بجنبید و بغلتید و به هوش آمد و به گیو گفت: ای نامجوی، چون مرا در گاسونه نهادی، کین برادرت را از تژاو بخواه. چون پیران مرا دید، کینه نجست، زیرا که با من درست‌پیمان بود. آن سواران و پهلوانان نامدار چین نیز که با او بودند، در آغاز با من کین نجستند. لیک این تژاو ناراستکار بود که تن مرا زخم بزد و هیچ از نژاد، یاری نکرد. چون بهرام پهلوان، آن سخنان را یاد کرد، گیو اشک از دیدگان بارید. آنگاه سوگند خورد که: به دادار دارنده و به خورشید و روز و به شب لاژوردین که کلاهخود رومی از سر بردارم، مگر این که کین بهرام را بازجسته باشم. پس گیو پر از درد و کینه، تیغی هندی در دست گرفت و به شتاب بر اسب سوار گشت.

از سوی دیگر چون شب فرا رسید، تژاو از پیش سپاه بی‌آمد. گیو دلیر که او را بدید، خاموش ماند. لیک چون دانست که تژاو از سپاه بگذشت و از آن پهلوانان گردنکش دور گشت، خم کمندش را از فتراک بگشود و ناگهان میان تژاو را به بند آورد و با زور، او را از پشت زین برگرفت و به خواری بر زمینش افکند. آنگاه از اسب فرود آمد و دستان تژاو را بست و خود، سوار بر اسب شد و او را کیشان کیشان به مانند بیهوشان، از پس خود ببرد. تژاو که چنین دید، گیو را به خواهش گفت: ای دلیر، دیگر با من هیچ توانی نمانده است. آیا من چه کردم که از میان این سپاه بشمار، در این شب تیره تنها به من روی کردی؟ لیک گیو دویست تازیانه بر سر تژاو زد و گفت: اکنون دیگر جای هیچ گفتاری نیست. ای بدتن شوربخت، آیا نمی‌دانی که در باغ کینه، بار دیگر درختی بکاشتی که سر آن به آسمان ساید و تنش خون و میوه‌اش دشنه باشد؟ اکنون که بهرام را در جنگ، شکار خویش یافتی رزم نهنگ را بینی. تژاو جنگی گفت: برآستی که تو چون دالمنی و من همچون چکاوکی هستم. لیک بدان که من هرگز گمانی بد به بهرام نبردم و روزگار او بدست من سر نی‌آمد. زیرا که چون من به پیش او رسیدم، سواران چین در آن دشت کین، او را کشته بودند. اکنون از درد آن بدکرداری ایشان که به بهرام رسید، دل تو این چنین پیچان شده است. گیو دلیر که سخنان تژاو را بشنید، او را کیشان کیشان به پیش آن بهرام شیر جگر خسته بی‌آورد و بدو گفت: اکنون سر بی‌ارزش تو را به کیفر آن ناراستکاری که کردی از تن جدا سازم. پروردگار گیهان‌آفرین را سپاس که چندان از روزگار، زمان یافتم تا روان بداندیش تیره‌ات را از تن جدا سازم. تژاو که چنین دید، گیو را خواهش بسیار کرد تا از کشتن او روی بتابد و به گیو گفت: اگر هم آنچه می‌گویی بوده است، اکنون از این که سرم را به دشنه ببری، تو را چه سودی می‌رسد؟ من از این پس روان تو را بنده می‌گردم و دودمانت را پرستش می‌کنم. در همان هنگام بهرام پهلوان که چنین دید، به گیو گفت: بدان که هر که زاییده شد، سرانجام باید از این گیتی درگذرد. اینک اگر از تژاو بر تنم بد رسیده است، لیک او نباید زهر مرگ را بچشد. سر پر گناه او را از تن جدا مساز و بگذار تا پیوسته در گیتی به یاد من باشد. ولی گیو چون برادرش را آن چنان زخمی و تژاو ناراستکار را در بند دید، ناگهان برخوشید و ریش تژاو را بگرفت و چون چکاوکی سر از تنش جدا کرد. و در همان هنگام بهرام پهلوان جان بداد. آری ساز و نهاد گیتی چنین است.

عنان بزرگی هر آن کس که جست نخستش ببايد به خون دست شست

اگر خود کشد یا کشندش بدرد بگرد جهان تا توانی مگرد

گیو بر بالین بهرام برخوشید و خاک سیاه بر سر ریخت. آنگاه پیکر بهرام را بر اسب تژاو بست و به بیژن سپرد و خود سوار بر اسب شد. و بدین سان بهرام را از آن جایگاه نبرد بی‌آورد و به آیین ایرانیان برایش دخمه‌ای ساخت و سرش را به مشک و خوشبوی بی‌آگند و تنش را با پرنیان چینی بپوشید و بسان شاهان، او را بر تخت پیلسته بخواباند و تاجی از برش بی‌آویخت. آنگاه در دخمه را بستند. گویی هرگز بهرام نبود. سپاه نامور ایران نیز از برای بهرام و آن گردش روزگار سوگوار گشتند.

بازگشتن ایرانیان به نزد خسرو

چون خورشید درخشان سر از کوه بیرون آورد و تاج روز سپید پدیدار گشت، آن سپاه پراکنده ایران گرد آمدند و با یکدیگر به گفتگو پرداختند که: آن همه از ایرانیان کشته شدند و بخت سالار سپاه برگشت و این چنین دست ترکان در جنگ بر ایرانیان چیره شد. اکنون دیگر جای درنگ سپاه نباشد و بی‌گمان باید به پیش شاه رویم و ببینیم که روزگار چه پیش خواهد آورد. اگر دل شاه آهنگ جنگ ندارد، پس ما نیز نباید چنین کنیم. چه بسیار پسرها که بی‌پدر و چه بسیار پدرها که بی‌پسر گشتند و چه بسیار کسان که کشته و فراوان زندگانی که جگر خسته شدند. اگر هم شاه، ما را به جنگ فرمان دهد پس سپاهی نامدار بسازیم و با دل‌هایی پر از کین و جنگ بی‌اییم و این گیتی را بر بداندیش به تنگ آوریم. بدین سان آن سپاه با چنین اندیشه‌ای، همگی با دیدگانی پر خون و دل‌هایی در گداز از آن سرزمین بازگشتند. برادر از خون برادر، پر از درد و لب‌هایشان از برای خویشان، پر از آه سرد بود. همگی با درودی بر آن کشتگان، به سوی کاسه‌رود رفتند.

از سوی دیگر چون پیش رو سپاه توران بدان رزمگاه بی‌آمد، هیچ‌کسی را در آنجا نیافت. پس به شتاب پیران را آگهی فرستاد که: دیگر این سرزمین از ایرانیان تهی گشت. چون پیران آن سخن بشنید، شتابان، کارآگاهانی را به هر سو بفرستاد تا ببیند آیا آن پیام درست است یا نه. چون دریافت که برگشتن آن سرکشان ایرانی درست است، دیگر روان خود را از اندوه بشت. پگاه، خود با سپاهیانش بی‌آمد و به گرد آن رزمگاه بگشت. همه کوه و دشت و ده‌ها پر از سراپرده و تازهای بیشمار بود. پس پیران بسیاری [از آنچه را که از ایرانیان مانده بود] به سپاهیانش بخشید و خودش نیز برگرفت و از کار گیتی در شگفت مانده بود:

که روزی فرازست و روزی نشیب گهی شادمانیم گهی با نهیب
همان به که با جام گیتی‌فروز همی بگذرانیم روزی به روز

آنگاه پیران فرستاده‌ای را به هنگام خواب بفرستاد تا از آن کار به نزد افراسیاب آگهی ببرد. افراسیاب سپهدار از آن آگهی شاد گشت و دیگر از رنج آزاد شد. همه سپاهیان نیز روشن‌روان گشتند و بر سر راه پیران پهلوان آذین بستند و از فراز بام و در پارچه بی‌آویختند و بر سرش درم ریختند. چون پیران سپهدار به نزدیکی شهر رسید، شاه و سپاهیانش او را پذیره شدند. افراسیاب بر او آفرین بسیار کرد و گفت:

همانا که در میان پهلوانان، هیچ همتایی برای تو نباشد. آنگاه دو هفته از ایوان افراسیاب، آوای چنگ و تنبور برخاست. در هفته سوم پیران آهنگ آن کرد تا با شادمانی بازگردد. پس افراسیاب چنان جامه شاهواری برای او بی‌آراست که اگر بخواهم برایت زیبایی‌های آن را برشمارم، یاری شنیدنش را نداشته باشی و شتاب کنی. آنگاه از بسیاری دینار و گوهر شاهوار و کمرهای زرین گوهرنگار و اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای هندی زرین‌نیام و یک تخت پر مایه از پیلسته و ساگ و گردنبندی از پیروزه و تاجی از بیچاده و کنیزان چینی و ریدکان رومی با جامه‌هایی از پیروزه پر از مشک و شاهبوی به نزدیک پیران فرستاد. سپس او را بسیار پند بداد که:

پیوسته هوشیار باش و روزگار خود با موبدان گذران و سپاه را در برابر دشمن نگاهدار باش و چند تن از کارآگاهان خردمند را نهانی به هر سو بفرست، زیرا که امروز کی خسرو کشور ایران را با داد و دهش بی‌آراسته و او را نژاد و بزرگی و تخت و تاج است و دیگر به چیزی نیاز ندارد. پس تو از دشمنی که بازگشت، به زینهار مباش و پیوسته از او آگهی یاب. و بدان در جایی که رستم، پهلوان باشد نباید که بی‌ترس بخوابی. مرا جز وی هیچ اندیشه‌ای نباشد زیرا که او را بجز کینه جستن، هیچ پیشه‌ای نیست. می‌ترسم که ناگهان از جای بجوشد و سپاهی به توران آورد.

پیران که سخنان او را بشنید، همه پندهایش را پذیرفت- زیرا که افراسیاب هم شاه بود و هم خویش او. و بدین سان پیران سپهدار با سپاهش به سوی سرزمین ختن روی نهادند و پیران کارآگاهانی را از هر سو بفرستاد تا پیوسته از رستم آگهی داشته باشد.

اکنون که این داستان فرود به پایان آمد، باید رزم کاموس شنید.

داستان کاموس کشانی

آغاز داستان

به نام خداوند خورشید و ماه که خرد، دل را به نام او راه نمود. خداوند هستی و راستی که از تو کژی و کاستی نمی‌خواهد. خداوند کیوان و بهرام و خورشید که ازو شادیم و بدو امیدوار. ندانم او را چگونه ستودن؟ همانا که از اندیشه بدو، جان خود بر می‌فشانم. زمین و زمان از او بود که پیدا گشت. پی مور نیز نشانی از هستی اوست.

همه از خورشید گردنده تا خاک تیره و باد و آتش و آب پاک، گواهی بر هستی یزدان پاک می‌باشند و روان تو را آشنایی می‌دهند. لیک بدان که تو راهی به سوی آفریننده بی‌نیاز نیابی پس در این راه متاز. او که از دستور و گنجور و تاج و تخت و از کمی و بیشی و ناکامی و بخت، بی‌نیاز است. و این ماییم که بنده‌ایم و سر به فرمان و خواست او افکنده زیرا که او بی‌گمان آفریننده این جهان و خرد ما و برآورنده آسمان و ستاره است. پس جز او را کردگار بلند مخوان زیرا که تنها از اوست که شادیم و از او نیز مستمند. او که شب و روز و سپهر گردان و خور و خواب و تندی و مهر را بی‌آفرید.

چنین آمد این گنبد تیزگرد گهی شادمانی دهد گاه درد

بدان که در گیتی شگفتی‌های بسیار از رستم است و در دل هر کس، داستانی از اوست. او که در مردانگی و جنگاوری و خردمندی و دانش و سنگ، نمونه است. در خشکی به مانند پیل و در دریا چون نهنگ است و جنگاوری خردمند و بیدار دل است.

اکنون داستان رزم کاموس را از آن نامه به گفتار خویش آوریم. اینک به گفتار دهگان بازگرد و بنگر تا مرد کارآزموده چه گوید.

خوار کردن خسرو، توس را

باری، فریبرز با گودرز و گیو لشگرشکن و سپاهیان، همگی سوگوار و گریان از توران به سوی ایران روی نهادند. چون به راه چرم بیامند و کلات در بالا و رود میم نیز در سوی پایین ایشان بود، همگی با پشیمانی و درد به یاد فرود افتادند. و بدین سان با دلی پر از درد و گناه و چشمانی که از بیم شاه، خون می‌گریست، شرمگین و جگر خسته و گناهکار به پیش شاه آمدند. برادرش را به بی‌گناهی کشته و نگین و کلاه را به دشمن سپرده بودند. پس با داغی بر دل، دستها به کیش کرده، پرستارفش به پیش شاه رفتند.

خسرو با خشم در ایشان بنگریست. دلش پر از درد و چشمانش پر از خون بود.

پس به درگاه یزدان چنین گفت که: ای دادگر، این تو بودی که مرا تخت و بخت و هنر بدادی. اکنون من از تو شرمگینم لیک تو بی‌گمان از چند و چون این کار، آگاهتری.

و گر نه می‌فرمودم تا هزار تن از ایشان را بر این سرزمین بی‌ارزش به دار کشند. توس و هر که را با او کمر بدان کار بسته بود نیز به دار می‌کشیدم. من از کین پدر، خروشان بودم و دلی پر از اندوه و درد و جوش داشتم. لیک اکنون کینه فرود نیز بدان افزوده گشت. براستی که باید سر توس نوذر را از تن جدا ساخت. او را گفتم اگر بر سرت درم نیز ریزند، هرگز به سوی کلات و چرم مرو، زیرا که فرود کی نژاد و دلاور با مادرش در آنجاست و نمی‌داند که توس فرومایه کیست و این سپاه آراسته از برای چیست. پس بی‌گمان از آن کوه به جنگتان می‌آید و بسیاری کشته می‌گردند. لیک توس، این نامرد ناهوشیار، سپاه را به شتاب به سوی آن دژ برد. اکنون نیز بناگزیز کردگار سپهر، از توس و سپاهیان مهر خود بُرید. این بد که به گودرزبان رسید، از توس بود که بر او و پیل و کوس او نفرین بادا. آن همه جامه‌های شاهوار و پندش دادم و به جنگ برادر خودم فرستادمش. هیچ پهلوانی چون پسر نوذر مبادا. دریغ آن فرود- پسر سیاوش- که نیرومند و دلیر و با گرز و تیغ بود. او نیز بسان پدر، به بی‌گناهی، بدست سپهدار من و سپاهیانم کشته شد. همانا که در گیتی هیچ‌کسی را کمتر از توس نبینم و تنها سزاوار دارزدن و بند کردن است. نه در سرش مغز است و نه در تنش، رگ. و براستی که توس فرومایه در پیش من با سگی برابر است.

کی خسرو از خون برادر و کین پدرش، پیچان و جگر خسته بود. پس همه آن سپاه را خوار کرد و از پیش خود براند و خون بگریست. هیچ‌کسی را به پیش خود بار نداد و روان خود را به درد برادر زخم بزد. از سوی دیگر، آن بزرگان ایران، ماتمزه و به پوزش خواهی به نزد

رستم رفتند و او را گفتند: بدان که هیچیک از ما آهنگ جنگ با فرود نداشتیم. آنگاه که پسر توس و نیز دامادش - ریونیز - کشته شدند، بخت بد بود که بر ما تاخته بود و هیچکس از ما نام و نشان فرود را نمی‌دانستیم که بخواهیم دل شاه را از درد او بی‌آزاریم. اینک تو بیا و به نزد شاه، خواهشگری کن، زیرا که او جوان است و شاید که سر از کین سپاه بپیچد. و مگر نه این که ریونیز - فرزند کی کاووس - که پسر کهنتر او و پرخاش جوی و ماهروی بود و کاووس را به دیدارش سخت نیاز بود، نیز به زاری در آن جنگ کشته شد؟

چنین است انجام و فرجام جنگ یکی تاج یابد، یکی گور تنگ

آمزش کردن خسرو، ایرانیان را

چون خورشید زرد سر از کوه برآورد و شب لاژورد را به خم کمند خود افکند، خروشی از بارگاه برخاست و تهمتن به نزد شاه آمد و بدو گفت: ای مهتر باآفرین که تخت و تاج و نگین شاهی به تو شادمان است اگر چه از توس و این سپاه آزوده گشتی، لیک اینک ایشان را - هر چند که گناهکار باشند - به من ببخش. بدان که توس چون فرزند و داماد خود را کشته دید، دیگر خرد از مغز و دلش ناپدید گشت. او هم تند و بی‌خرد است و هم این که براستی جان پسر نیز ناچیز نباشد. پس چون ریونیز و زراسپ - آن سوار سرافراز - در پیش چشم او کشته شدند، برافروختن او کاری شگفت نبوده است. پس شاه نباید کینه‌ای از او به دل گیرد و دیگر این که سپاه از آن رو بدگمان گشت که آن برادر فرخت به پیش تو نیامد. اینک اگر چه برادر فرخت کشته گشت، لیک اندوه از دل بیرون کن و بدان که هیچ‌کس بی‌آنکه روزگارش بسر آمده باشد، نمرده است:

چه بیرون شود جان چه بیرون کنند نماند وگر سیصد افسون کنند

خسرو که چنین شنید، به رستم گفت: ای پهلوان، دلم از برای آن جوان، پر از درد گشته بود. لیک اگر چه دلم از آن درد، پیچان بود، اکنون پند تو داروی جانم گشت.

پس توس سپهدار سرکش - که از بیم شاه، چاپلوس گشته بود - به پوزش بیامد و خسرو نیز او را ببخشد.

آنگاه چون خورشید به شتاب سر در نشیب آورد و شب فرا رسید و ماه - که تنش چون لال درخشان بود - پدیدار شد، توس سپهدار با گيو و پهلوانان سپاه ایران به نزد شاه آمد او را آفرین خواند و گفت: تا روزگار بر جاست، انوشه بزی. زمین، پایه تاج و تخت و آسمان، مایه فر و بخت تو بادا. بدان که دل من از آن کاری که کردم پر از اندوه است و جگر خسته‌ام. جانم پر از شرم شاه و زبانه پر از پوزش و دلم پر از گناه است. از اندیشه فرود و زراسپ - که شادی جانم بودند - پیوسته چون آذرگشسپ برافروخته می‌گردم. اگر من در میان این انجمن گناهکارم، اکنون از آن کرده خویش و بویژه از آنچه که بر بهرام و ریونیز آمد، پیوسته به خود می‌پیچم. براستی که دیگر جانم به پیشیزی نیز نمی‌ارزد. لیک اینک اگر شاه از من و این بزرگان خشنود گردد، بروم و کینه این ننگ را بازآورم و رنج سپاه را بر تن خویش نهم و یا جان بستانم و یا جان دهم. از این پس دیگر به تخت و کلاه و بزرگی ننگرم و سرم بجز کلاهخود چینی نبیند. پس شهریار که چنین شنید، از گفتار او شاد گشت و دلش چون گلهای بهاری، تازه شد و آن شب را با تهمتن و آن نامداران و دلیران در آن باره سگالش کرد.

فرستادن خسرو، توس را به توران

چون خورشید تابنده پدیدار گشت و سپیده از خم کمان بردمید، توس سپهدار به همراه بزرگان سپاه ایران، شتابان به نزد شاه آمد. شاه به ایشان گفت: بدانید که هرگز پی کینه نهان نگردد و بار دیگر از سلم و تور و آن کینه دیرین و کهن، سخن به میان آید. تا کنون چنین ننگی بر شاه ایران نبود و زمین پر از خون دلیران نگشته بود. اکنون کوه نیز از خون گودرزیان، کستی خونین به میان ببندد.

مرغ و ماهی نیز در دریا و جویبار به زاری بر ایشان بگرید. همه آن دشت توران پر از سر و دست و پا و پشت و میان ایرانیان است. لیک اینک شماییان با شادمانی بدانجا روید و آن کینه بخواهید.

آن دلیران چون رهام و گرگین و گودرز و توس و خرد و زنگه شاوران و بیژن و گيو و دیگر پهلوانان، همگی در پیش آن شاه خورشیدفش، دستها را به کیش کرده، زمین را ببوسیدند و گفتند: ای شاه نیک‌اختر شیردل که با شمشیرت دل از شیران نیز می‌ربایی، ما همگی در پیش تو بنده‌ایم و از شرم تو سرافکنده. اینک اگر ما را به جنگ فرمان می‌دهی، همه در کارزار، جان فشانیم و از این پس دیگر هرگز

شاه، گناهی از ما نخواهد دید، مگر این که روی خورشید و ماه تیره گردد. پس شاه، گیو را پیش خواند و او را بسیار نواخت و نیکویی کرد و جامه‌های شاهواری بداد و بدو گفت: تو در گیتی از برای من رنج بردی، ولی هیچ بهره‌ای از گنج من نیافتی. اکنون نباید که توس سپهدار بدون سگالش با تو پیل و کوس را به سوی جنگ براند. او به گفتار بدگوی، گیتی را بر خویش تاریک و تنگ کرد، لیک تو هرگز کاری ناچیز را با تندی، سهمگین مساز. روان بهرام پهلوان، روشن بادا.

آنگاه شاه روزی دهان را فرا خواند و درم بسیار بداد و با توس سپهدار نیز به خوبی سخنها گفت. سپس بفرمود تا اخترشناسان، روز فرّخی را بجویند تا در آن روز، رفتن سپاه به جنگ، نیک باشد. پس از آن با کوس و پیلان به دشت رفت تا سپاه از پیش او بگذرند و به جنگ روند. چون توس سپهدار به پیش او رسید، چنانکه آیین کیان بود، شاه درفش کاویانی را بدو داد و بر او آفرین کرد. پس خروشی برآمد و گیتی به زیر سُم اسپان به جوش آمد. از گرد سُمهای اسپان ابری در آسمان پدیدار شد و خروش نفیر برخاست. از بسیاری جوشنها و از آن درفش کاویانی، همه جا یک سره بنفش گشته بود. گویی خورشید در آب فرو شده و یا آسمان و ستاره به خواب رفته بود. پس توس سپهدار بر یک پیل، تختی از پیروزه بنهاد و بدین گونه با سپاه برفت تا به رود شهد رسید.

پیغام پیران به سپاه ایران

در همان هنگام توس فرستاده سواری را چون باد دمان به پیش پیران فرستاد و او را گفت: بدان که من با گردنی افراخته به جنگ شما یان به سوی رود شهد آمدم.

چون پیران آن پیام را بشنید، از این که می‌بایست بار دیگر به ناگاه، آماده جنگ شود، سخت اندوهگین گشت. پس با آن نامداران و سواران دلاور و برگزیده‌اش برفت تا ببیند که سپاه ایران آهنگ چه کرده‌اند و چه پهلوانان سرفرازی با توس بدانجا آمده‌اند. پس در آن سوی رود رده برکشیدند و توس سپهدار را درود فرستاد. از سوی دیگر نیز توس، آن درفش همایون و پیلان و کوس را بیاورد. آنگاه پیران سپهدار، فرستاده‌ای چرب زبان را از میان ترکان به نزد توس فرستاد و او را گفت: بدان که من با فرنگیس و کی خسرو در هر جا خوبی بسیار کردم. من از درد سیاوش، خروشان و چونان که بر آتش تیزم نهاده باشند، جوشان بودم. اکنون بار آن تریاک، زهر شد و از آنچه بکردم، بهره من تنها درد گشت.

چون توس پیام پیران را بشنید، چنان دلش پر از اندوه شد که نشان آن در چهره‌اش آشکار گشت. پس به فرستاده گفت: به پیش پیران روشن‌روان برو و او را بگوی که اگر آنچه بگفتی راست است، پس مرا با تو کاری نباشد. از اینجا دور شو و این در کینه و راه زیان را ببند. بدان که اگر بدون سپاهیانت به پیش شاه ایران روی، پاداش نیکی از شاه بیایی. در ایران تو را پایگاه پهلوانی دهند و افسر خسروانی بر سرت نهند. شاه نیز چون آن کردار خوب تو را به یاد آرد، دلش از درد تو رنج می‌گردد. باری، گودرز و گیو و دیگر سران و بزرگان سپاه نیز همین سخنان توس را بگفتند.

پس فرستاده چون باد به نزد پیران ویسه بی‌آمد و آنچه از توس و گودرز روشن‌روان شنیده بود، به پیران پهلوان بگفت. پیران که چنین شنید، بدو گفت: من روز و شب، به یاد توس سپهدار لب می‌گشایم. پس اینک با همه خویشان و هر خردمندی که پند مرا بشنود، به ایران می‌روم. همانا که زنده ماندن بهتر از بزرگی و تاج و تخت باشد. لیک مغز پیران از آنچه که می‌گفت، تهی بود و تنها در اندیشه یافتن روزگاری بهتر بود.

سپاه فرستادن افراسیاب به نزدیک پیران

آن شب پیران به هنگام خواب، فرستاده سواری به سوی افراسیاب فرستاد و او را گفت: آگاه باش که سپاهی از ایران با توس و گیو و گودرز و شیدوش و با پیل و کوس به اینجا آمد. لیک من ایشان را پیامی بسیار فریبکارانه بفرستادم و پندهایی بدادم. پس تو اکنون سپاهی از جنگاوران و نامداران و کینه‌جویان برگزین. باشد که بیخ ایشان را بر کنیم و در بوم و بر ایشان آتش زنیم. و گر نه از کین سیاوش، هرگز آن شاه ایران و سپاهیانش نخواهند آسود.

چون افراسیاب آن سخنان را بشنید، سران و بزرگان را فرا خواند و از آنچه که پیران بگفته بود با ایشان سخن راند و گفت: اکنون باید به کین خواهی بشتابید. پس افراسیاب چنان سپاه گرانی فراهم آورد که روی خورشید نیز تیره گشت. در روز دهم بود که آن سپاه که زمین به زیر

آن ناپدید گشته بود، به پیش پیران رسید. چون سپاه چندی بیآسودند، پیران روزی ایشان را بداد و بنه برنهاد و هیچ یادی از آن پیمانی که بسته بود نکرد و شتابان بر لب رود شهد تاخت.

در همان هنگام دیده بان سپاه ایران به نزد توس آمد و گفت: کوس بر کوه پیل ببند، زیرا که پیران آن دم که کار بر او تنگ آید، سخنی جز فریب ندادند. اکنون درفش آن ناراستکار پدیدار گشت و سپاهیان بر لب رود رده بر کشیدند. پس توس کارآموده، سپاهیان را بیآراست و سپاه و کوس را به سوی دشت کشیدند. از دو سو سپاهیان ایران و ترکان چون کوهی بایستادند. از گرد آن سپاهیان چنان تیرگی ای پدیدار گشت که چشم آفتاب نیز به خواب رفت. از درخشش تیغ و ژوپین و خشت، گویی شب در آن آسمان، لاله بکاشت. از بسیاری کلاهخود و کمر و سپر زرین، گویی ابری به زردی سندروس برآمد. آسمان و ستاره پر از آوای کوس گشت. سر بزرگان به زیر گرزهای گران همچون سندان در زیر پتک آهنگران شد. گویی زمین از خون، چون میستان و آسمان از آن نیزه ها چون نیستان گشته بود. چه بسیار سرها که گرفتار خم کمند شد و چه تنهای ارجمندی که خوار گشت. جوشن، نساجامه و خاک و خون، بستر ایشان شد و تن نازدیده شان با شمشیر چاک گشت. زمین به سرخی ارغوان و رخسارها به زردی سندروس بود و آسمان از گرد سواران به سیاهی آبنوس شد.

اگر تاج یابد جهانجوی مرد وگر خاک آرد و خون نبرد
از ایدر همی رفت خواهی ز دهر چه زو بهره تریاک یابی چه زهر
ندانم سرنجام و انجام چیست بدین رفتن اکنون بیاید گریست

کشتن توس، ارژنگ را

[در میان تورانیان نامداری به نام ارژنگ بود که در جنگاوری، نامش به ابر خاسته بود، پس بدان دشت نبرد آمد و گرد برانگیخت و جنگ با ایرانیان را جویا شد. چون توس سپهبد، او را از دور بدید، بغرید و تیغ از میان برکشید و به آن پسر زره گفت: برگوی که نامت چیست و چه کسی از جنگاوران ترک در این جنگ با تو یار است. ارژنگ بدو گفت: من ارژنگ جنگیم، آن شیر سرافراز و استوار که اکنون در این آوردگاه، خاک را از تو جوشان می کنم. چون گفتار آن پسر زره به پایان رسید و توس سپهدار بشنید، دیگر هیچ جای پاسخی ندید. پس همان تیغ آبداری را که در دست داشت چنان بر سر و کلاهخود آن نامدار بزد که گویی تنش هرگز سری نداشته است.

پیران و سپاه توران که چنین دیدند، اندوهگین گشتند. لیک چون آن آوردگاه از پهلوانان تهی ماند، همه آن دلیران و پهلوانان و شیران نر توران، شمشیر و گرزهای گران کشیدند و به آواز بلند گفتند: اکنون همگی بکوشیم و با جنگ خود، گیتی را بر دل توس به تنگ آوریم. هومان گفت: امروز با ایشان جنگ کنیم و دلهای خود را تنگ نداریم. اگر ناموری از میان ایشان به جنگ ما بیاید، ما نیز پهلوانی را به جنگ او فرستیم و ببینیم تا روزگار چه پیش خواهد آورد. لیک امروز به تندی با ایشان جنگ نکنیم و درنگ داریم. ولی چون [شب فرا رسد] و بانگ تبیره از سر پرده ایشان برخیزد و سپاهیان از جای بجنبند، همگی گرز و دشنه می کشیم و بدانسوی رود می رویم و اگر پروردگار گیهاندار و بخت، یارمان باشد، رزمی سخت می کنیم.

جنگ هومان با توس

پس هومان بر اسبی بادپای، چون دالمن سوار گشت و بناخت. گویی آن اسپ از آهن و خود هومان، کوه البرز بود که درون جوشن رفته بود. بدین سان هومان با خشت درخشانی در دست به پیش سپاه آمد. توس سپهبد از جای بجنبید. همه جا پر از ناله کارنای گشت. توس به هومان گفت: ای شوربخت، همانا که در پالیز کینه، درخت کژی برآید. پیش از این به ارژنگ که پهلوان نامبرداری از شمایان بود، نیروی خود را نمودم. اکنون تو نیز با خشتی در دست و سوار بر اسپ، بار دیگر به کینه خواهی آمدی. پس سوگند به جان و سر شاه سپاه ایران که بدون جوشن و گرز و کلاهخود رومی، بسان پلنگی که در کوه بر نخچیری چنگ می یازد، به جنگ تو می آیم. آنگاه چون در این دشت نبرد، جنگ کنم، کار مردان را خواهی دید.

هومان که چنین شنید، بدو گفت: بدان که بیشی، خوب نباشد. پس تو نیز آن را مجوی. اگر یک بار کار این چنین شد که روزگار بیچاره ای به دست تو سرآید، دیگر چنین گمانی مبر. آن ارژنگ به گاه جنگ، در پیش من خود را مرد نمی پنداشت. لیک آیا دلیران سپاه تو شرم نمی دارند و خون در تن یکی از ایشان نیز به جوش نمی آید چون ببینند که سپهدشان بجای ایشان می جنگد؟ آیا آن بیژن و گیو و

گودرز کشاوران کجایند؟ تو اگر سپهبدی، پس از چه رو، خود، از دل سپاه به این رزمگاه آمده‌ای؟ که با این کار، خردمندان، بیگانه‌ات خوانند و هوشیاران، دیوانه. اکنون برو و آن درفش کاویانی را نگاهدار، زیرا که سپهبد به جنگ نیاید. پس بنگر که شاه از میان آن پهلوانان به چه کسی جامه شاهوار بداد و چه کسی از میان ایشان، نگین و کلاه می‌جوید. آنگاه به ایشان بفرمای تا به جنگ بشتابند. زیرا اگر تو به دست من کشته گردی، به این سپاهیان نامدارت بد رسد و کشته گردند و اگر هم زنده مانند، پیچان شوند. و دیگر این که تو را سخنی راست بگویم که همانا روان و دلم بر زبانم گواه باشد. بدان که دلم پر از درد می‌شود از این که ببینم در روز نبرد، مردانِ مرد به جنگ می‌آیند. من پس از رستم- پسر زال پسر سام سوار- یک نامدار نیز چون تو نمی‌شناسم. همه پدران نامبردار و شاه بوده‌اند. پس چون تو به جنگ آیی، دیگر سپاه از برای چه باشد؟ اینک برو تا یک نامجوی از میان سپاهیان به جنگ من آید.

توس که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد سزاوار، من هم سپهبدم و هم یک سوار جنگاور. ولی تو نیز در میان سپاه توران، نامدار هستی. پس چرا به این کینه‌گاه آمدی؟ اکنون اگر دلت پند مرا بپذیرد، با این کار، پیوند مرا خواهی جست. بیا و با پیران- آن پهلوان نامور سپاه- به نزد شاه ایران برو زیرا از برای این کینه، تا یک تن هم زنده مانده باشد، سپاه ایران، اندکی نیز نخواهد آسود. پس با خیره‌سری، خویشتن را به باد مده و کاری مکن که در آینده این پند من به یادت آید. بگذار تا هر که از ایشان سزاوار کشته شدن هستند، به این کینه دست بیازند زیرا که هیچ مرد گناهکاری، از این کینه رهایی نیابد. پس به هوش باش و بدان که شاه ایران به من پند داد و مرا گفت: نباید هیچ‌گزندی به پیران رسد، زیرا که او یگانه پرورنده من و دوستدار من است، پس با خیره‌سری با او به بیداد مکوش و بدان که او نیز به پند تو گوش می‌سپارد.

هومان گفت: بدان که اگر شاه به بیداد یا داد فرمان دهد، باید دل به آن فرمان سپرد و با بیچارگی رفت. جنگ پیران نیز خواست او نباشد، زیرا که او راد و آزاده و نیکخواه است. توس سرگرم گفتگوی با هومان بود که ناگهان روی گیو چون سندروس گشت. پس همچون باد از میان سپاه بیامد و گفت: ای توس فرخ‌نژاد، تُرکی فریبکار در میان دو رده سپاه، این چنین کف به لب آورده و بیآمده و اکنون از چه رو با تو این همه سخن به راز می‌گویی؟ چرا در میان دو رده سپاه، این گفتگو باید دراز گردد؟ پس تو با او جز به شمشیر سخن مگوی و هیچ راه آشتی مجوی.

چون هومان سخنان گیو را بشنید، سخت برآشفته و به گیو بیدار بخت گفت:

براستی که گم باد آن گودرز کشاوران. ای گم کرده بخت، بی‌گمان مرا با تیغ هندی در دست در آوردگاه لادن دیده‌ای. هیچکس از نژاد کشاوران جنگی نمانده که زخم تیغ مرا نخورده باشد. بخت تو نیز اینک به سیاهی روی اهریمن گشته است و از این پس تا جاودان در خاندانت شیون بپا باشد. و اگر هم من به دست توس کشته گردم، بدان که جنگ به پایان نخواهد رسید و پیران و افراسیاب برجای هستند و بی‌درنگ، کین مرا خواهند خواست. لیک اگر توس به دست من تباه گردد، هیچکس از ایرانیان پناهی نیابند. تو اکنون از چه رو با توس نودر پیکار می‌کنی، برو و از درد برادرت گریه سر ده. لیک توس به هومان گفت: این چه آشفتنی است؟ تو در این دشت با من پیکار می‌کنی. پس بیا تا ابروان خویش پر از چین سازیم و به جنگ یکدیگر شتابیم.

هومان گفت: براستی که مرگ، داد است. سری زیر تاج می‌میرد و سری زیر کلاهخود. پس همان بهتر که مرگ آدمی در آوردگاه به دست یک سپهبد و پهلوان پرخاشختر و سواری پر هنر رسد.

پس هر دو گرز گران در دست گرفتند و به یکدیگر بتاختند. زمین می‌چرخید و روز، تار گشته بود. از آن جنگ ایشان، ابری بر فراز کارزار بسته شد. گویی ناگهان خورشید گیتی‌فروز نهان گشت و روز ایشان شب شد. از آن چکاچاک گرزهای گران، سرهای ایشان چون سندان آهنگران گشته بود. بانگ آن گرزهای پولادینشان تا به ابر خاست و باد آن جنگ تا دریای شهید برآمد. سرانجام آن گرزهای گران آهنین رومی، چون کمان چاچی خم گشت. گویی به زیر کلاهخودهای ایشان بجای سر، سنگ بود. روی مرگ نیز در پیش چشم ایشان سیاه شد. پس به شمشیر هندی دست بردند و دیگر از پولاد و سنگ، آتش فرو ریخت. تا این که از نیروی آن گردنکشان، تیغ تیز هم خم آورد و ریز ریز شد. چون دهانشان خشک و سرشان پر از خاک گشت، هر دو دوال کمر یکدیگر را گرفتند، لیک سر یکی از آن دو نیز به خاک نیامد. ناگهان کمر بند هومان بگسست، ولی در همان هنگام او بچست و بر اسبی آسوده سوار شد. توس سپهبد دست به ترکش برد و کمان را به زه کرد و بر آن هومان نامور، بارانی از تیر خدنگ ببارید و آفتاب را در پیش چشمان او سیاه کرد. چون دو پاس از شب بگذشت، همه جا همچون الماس شد. سرانجام از آن تیرهای خدنگ، زخمی به اسب هومان رسید و آن اسب بر خاک افتاد. پس هومان در برابر گرز توس، سپر را بر سر آورد. چون پهلوانان سپاه توران، او را پیاده در آن رزمگاه دیدند، اسبی برایش بردند. هومان بر آن زین نشست و تیغی هندی در دست گرفت.

لیک همه آن نامداران پرخاش جوی توران بدو گفتند: چشم بدان از تو دور باد و فرجام تو در این رزم، سور باشد. اکنون که همه جا تاریک گشته و بیگانه است، باید که دست از جنگ برداری. پس هومان جنگی از آن رزمگاه به سوی پیران بازگشت. خروشی از سپاه توران برآمد و همگی او را گفتند: ای رزمجوی، برگوی که چون با توس روبرو گشتی، چه کردی. همه ما دلپایمان پر از خون گشته بود و هیچکس جز ایزد نداند که چه بر ما گذشت. هومان شیر به آن سپاه گفت: ای سران رزمزیده و دلیر، چون این شب تیره روشن شود، دیگر روز کار ما است و اختر ما گیتی‌افروز خواهد بود. بدانید که اختر من آسمانی است، پس شاد باشید. از سوی دیگر، توس نیز در آن شب تیره تا آنگاه که بانگ خروش برخاست، در میان سپاهانش می‌خروشید و می‌گفت: هومان کسی نیست، زیرا که شیر ژبان هم‌آورد من است.

جنگ دوم ایرانیان و تورانیان

چون آسمان تاجی به سیاهی شبه بر سر نهاد و بر گنبد لاژوردین، شمامه پراکند، از هر سو دیده‌بانانی به بیرون فرستادند و در هر جا پاسبانانی گماردند. چون خورشید تابان سر از آسمان بیرون آورد و گیتی همچون روی رومی، سپید گشت، از هر دو سرآورده ایران و توران بانگ تیره برآمد و همه جا پر از ناله کارنای گشت. از فروغ آن درفشهای سرخ و سیاه و زرد و بنفش، آسمان تیره گشت. همه تیغ و گرزهای گران کشیده بودند. گویی آسمان و زمین و زمان چادری از آهن بر تن کرده بود. از جوش آن سواران و از گرد و خاک، خورشید تابناک در پس پرده رفت. از خروش اسپان و آوای کوس، گویی آسمان بر زمین بوسه می‌زد.

هومان سپهدار در پیش سپاه، خشت درخشانی در دست گرفته و به سپاهیان می‌گفت: چون من خروشی برآورم و اسب خویش از جا برانگیزم و به جوش آیم، شما میان همگی تیغ برکشید و سپرهای چینی را بر سر آورید و تنها یال اسپان و لگام را ببینید. به کمان و سرنیزه دست مبرید و چنانکه آیین رزم دلیران است، تنها با تیغ و گرز گران بجنکید. آنگاه چون هومان - آن سوار دلیر - سخنانش را به سپاه بگفت، همچون شیر به پیش برادرش آمد و به پیران گفت: ای پهلوان، تو از زره خویش بند بگشای و از برای جنگ افزار سپاهیان نیز در اندیشه گنج و دینار مباش و بدان که اگر امروز پیروز گردیم، دیگر آنچه از اختر نیک خواهیم، بیابیم.

از سوی دیگر توس سپهدار، سپاه را چون چشم خروس بیاراست .

آنگاه پهلوانان بر او آفرین کردند و او را پهلوان زمین خواندند و گفتند: برآستی که در آن روز نبرد، پیروز بودی و با مردانگی خویش، از هومان گرد برآوردی. توس سپهدار به گودرز کشواد گفت: اگر سپاه ما به جنگ دشمن شتابند، آن سواران بدخواه توران خیره گردند. پس همگی دست به یزدان می‌زنیم و برتری از خویشان می‌افکنیم. باشد که پروردگار دست ما را بگیرد و گرنه اختر و کار ما بد خواهد بود. اکنون شما نامداران زرنه موزه با درفش کاویانی در اینجا بمانید و از این کوهپایه مجنبد. زیرا که امروز روز درنگ و آمادگی شماست. همانا که در برابر هر یک تن از ما دویست تن یا بیشتر از آن بدخواهان هستند. گودرز بدو گفت: باشد که کردگار، این بد روزگار را از ما بگرداند، پس دیگر سخن از زیادی و کمی سپاهیان مگو و دل و مغز ایرانیان را با این سخنانت بد مکن.

اگر بد بود گردش آسمان به پرهیز بیشی نگرود زمان

تو سپاه را بیارای و در اندیشه سرنوشت، روان خود را فرسوده مساز. پس توس سپهدار با پیلان جنگی و مردان و کوس، سپاه را بیاراست. گودرز سپهدار با بنه سپاه و پیادگان به سوی کوه رفت و در سوی راست بایستاد. در سوی چپ سپاه نیز پهلوانانی چون رهام و گرگین بودند. از ناله کوس و کارنای آسمان از جا درآمد. دل آسمان چاک گشت و گام خورشید پر از خاک شد. از بس از آن رزمگاه گرد برخاست، دیگر کسی روی دشت را ندید و از آن ابر تیره، الماس ببارید. از کلاهخود و تیغها آتش افروخته گشت. همه‌جا سرنیزه‌های درخشان و تیغهای بزرگان و در بالا، درفش و در زیر، گرز گران بود. گویی آسمان از گرز و آهن، و زمین یک سره از جوشن بود. همه آن دشت چون دریای خون و گیتی چون شب و تیغها به مانند چراغی گشت. از بسیاری ناله کوس و کارنای، کسی سر از پای نمی‌شناخت.

چون آسمان تیره گشت، توس سپهدار به گودرز گفت: آن ستاره‌شناس به من گفته بود که امروز تا سه پاس از شب بگذرد، پهلوانان از شمشیرشان، چون ابر سیاهی، خون بر این آوردگاه برافشانند. اکنون می‌ترسم که سرانجام، دشمن کینه‌ور پیروز گردد. از سوی دیگر، چون شیدوش و رهام و گسته‌م و گیو و خراد و برزین و فرهاد، جگر خسته و کینه‌خواه به میان سپاه آمدند، از هر سو فریادی بسان آواز دیو در شب تار، به آسمان خاست.

از دیگر سو، هومان سپاهیان را چون کوهی بیآورد. از بسیاری گرز و گوپال و تیغ و سرنیزه، هیچ چیز پیدا نبود. آنگاه هر یک از آن مردان برای خود همآوردی بجستند تا در آن دشت نبرد جای گیرند. گرازه- آن بزرگ خاندان گیو- با نهل همآورد گشت و رهام گودرز با فرشیدورد و شیدوش با لهماک. بیژن پهلوان نیز با کلباد برابر شد تا آتش و باد را بر هم زند و گیو با شیطرخ. گودرز و هومان و پیران و توس نیز برابر هم بایستادند. پس هومان به سپاهیان گفت: جنگ امروز نباید که چون روز گذشته باشد. باید که زمین را از ایشان تهی سازید و نباید که دیگر از این پس ایشان به این کین دست بیازند. توس سپهدار نیز با پیادگان و پیلان و کوس به پیش سپاه آمد. سپرداران و ژوپینداران و نیزه‌داران در پیش سواران رده برکشیدند. آنگاه توس به ایشان گفت: هیچ از جای مجنبد و سپر و سرنیزه را در پیش رو دارید تا ببینیم این سران جنگاور چگونه دست به گرز گران می‌برند.

جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران

در میان آن ترکان، افسونگری به نام بازور بود که هم کژی و جادو آموخته بود و هم چینی و پهلوی می‌دانست. پس پیران به آن افسون پژوه گفت: از اینجا به سر آن کوه برو و بی‌درنگ برف و سرما و بادی سخت بر ایشان پدید آور. در آن هنگام تیرماه بود و آسمان تیره گشته و ابر سیاهی بر فراز آن کوه پدیدار بود. چون بازور به آن کوه رفت، ناگهان چنان باد و برف سختی برآمد که دست نیزه‌گذاران از کار فرو ماند. در آن رستاخیز و زمهریر، پهلوانان می‌خروشیدند و باران تیر می‌بارید. پس پیران به سپاهیان خود بفرمود تا به سپاه ایران بتازند. چون از سرما نیزه در دستهایشان یخ زد، دیگر نیرویی برای کسی نماند. پس هومان فریادی بزد و بسان دیوی بتاخت.

چندان از ایرانیان بکشتند که دریای خون روان شد. سواران ایران بر خاک افتادند و همه دشت پر از برف و خون گشت. دیگر از آن همه کشته، جایی برای کشتن در جنگ نبود و از آن کشتگان و برفها همه‌جا پر شده بود. در هر جای آن دشت، شمشیر و دستی افتاده بود و سپاهیان بسان مستان به رو افتاده بودند. هیچ جای گردش در آن روزگار نمانده و دست سپاهیان از سرما سیاه گشته بود.

پس در آن هنگام، توس سپهدار و پهلوانان به زاری سر به سوی آسمان بلند کرده و گفتند: ای برتر از دانش و هوش و اندیشه و جای، ما همه بندگان گناهکار تو هستیم و به بیچارگی در پیشگاه تو داد خواهیم. پس تو در این بیچارگی، دستگیر ما باش و از همه ما این زمهریر را دور کن. در این سرمای سخت تو فریادرس ما باش، زیرا که هیچ کس را جز تو فریادرس نخواهیم. در همان هنگام مردی دانش پژوه بیامد و با انگشت، کوهی را که جای بازور نسته بود و در آن بالا به افسون و جادو سرگرم بود، به رهام نشان داد. پس رهام از آن رزمگاه، اسب خود را بدانسوی تاخت. آنگاه دامان زره خود را بر کمر بزد و پیاده تا به سر کوه رفت. چون آن جادوگر او را بدید، با گریزی از پولاد چینی به جنگش شتافت. رهام که نزدیک آن جادوگر رسید، شتابان تیغ کین از میان برکشید و دست آن جادوگر را با شمشیر تیز از تن جدا ساخت. ناگهان بادی چون رستاخیز برخاست و آن ابر تیره را از آسمان ببرد. پس رهام پهلوان که آن دست بازور جادوگر را برداشته بود، از کوه فرود و به دشت آمد و بر اسب سوار گشت. آسمان همچنان گشت که پیش از آن بود. بر آسمان کبود، خورشید فروزنده درخشیدن گرفت. آنگاه رهام به پدرش گفت که آن جادوگر چه کرد و در آن روز نبرد بر ایشان چه آورد. پس دلیران ایران بدیدند که آوردگاه چون دریایی از خون گشته است. همه دشت، یک سره پر از تنهای بی‌سر و سرهای بی‌تن ایرانیان بود.

گودرز به توس روی کرد و گفت: دیگر نه پیل می‌خواهیم و نه کوس. همگی تیغها را بر می‌کشیم و جوشان به جنگ می‌شتابیم و یا می‌کشیم و یا کشته می‌گردیم. همانا که دیگر زمان ما بسر آمد و دیگر هنگام کمند و تیر و کمان نیست. توس که چنین شنید، بدو گفت: ای پیر کارآزموده، اکنون که آسمان از آن زمهریر پاک گشت و پروردگار فریادرس، ما را فره و زور بداد، دیگر چرا باید سر خود را به باد دهیم؟ پس تو در این جنگ پیش دستی مکن و بگذار تا خود آنان آهنگ ما کنند.

ز بهر زمانه پذیره مشو به نزدیک بدخواه، خیره مشو

تو در دل سپاه با درفش کاویانی بمان و تیغ بنفش در دست گیر. گیو و بیژن نیز با هم به سوی راست و گسته‌م به سوی چپ سپاه روند. رهام و شیدوش و گرازه نیز در پیش سپاه جای گیرند. اگر من در این رزمگاه کشته شدم، تو سپاه را به سوی شاه ایران بازگردان. همانا برای من مرگ، نامی‌تر از این باشد که در هر جای، سرزنش دشمن بدکنش را بشنوم.

چنین است گیتی، پر آزار و درد ازو تا توان گرد بیشی مگرد

پس بار دیگر بانگ کارنای و خروش زنگ و درای هندی برخاست. از بانگ آن سواران پرخاشخر و از درخشیدن تیغها و زخم تیر و از آن پیکار و گرز و ژوپین و تیر، زمین همچون دریای کرف گشت. سر و دستهای بسیاری بدون تن بر آن دشت افتاده و گوشه‌های فراوانی پر از زخم گوپال گشته بود. دلبران سپاه ایران به جنگ پشت کردند. لیک پهلوانانی چون توس و گودرز و گیو دلیر و شیدوش و بیژن و رهام شیر، همگی از جان گذشته، در پیش سپاه، جویای رزم شدند. توس نیز با نامداران و مرزبانانی می‌جنگید. خونهای بسیاری ریخته شد، ولی پهلوانان از پشت سر بگریختند. سرانجام موبدی از میان سپاه ایران، توس پهلوان را بخواند و بدو گفت:

ببین که در پشت سر تو هیچ سپاهی نمانده است. پس نباید که تورانیان تو را در میان خود گیرند و سپهد سپاه ما را زبانی آورند. توس به گیو دلیر گفت: براستی که این سپاهیان را خرد در سر نیست که در چنین روزی ما را بدین گونه رها کردند و رفتند.

اینک تو برو و آن سپاه را از سرزنش دشمن و شرم شاه بیآگاهان و بازگرد. گیو برفت و همه آن سپاهیان را بازگرداند. لیک همه آن دشت را پر از کشته یافتند. توس سپهد به بزرگان سپاه گفت: اکنون که شب فرا رسیده و همه‌جا چون دریایی از خون گشته، باید اگر بتوانیم در جایی آرامش گزینیم.

رفتن ایرانیان به کوه هماون

پس همگی جگر خسته از درد خویشان و سرافکنده از آن درد بازگشتند. در همان هنگام ماه چوان شاه پیروزی که بر تختی از پیروزه بنشیند، سر از کوه برآورد. پیران سپهدار سپاهیان خود را بخواند و گفت: هنوز بسیاری از ایرانیان زنده مانده‌اند. پس چون خورشید به مانند دریایی از یاکند زرد بر آسمان لاژوردین، آبخیز کند و روز فرا رسد، همه آنهاپی را که زنده مانده‌اند بکشیم و با این کار، دل شاه ایشان را پیچان کنیم. پس تورانیان با شادمانی برفتند و در پیش سراپرده بنشستند و همه آن شب را به شنیدن آوای چنگ و تنبور پرداختند و نخوابیدند.

از سوی دیگر، سپاهیان ایران همگی مستمند بودند و پدرها بر پسرانشان سوگوار و نژند گشته بودند. همه آن دشت پر از زخمی و کشته بود و زمین با خون بزرگان شسته شده بود. از بس در چپ و راست آن آوردگاه، دست و پا افتاده بود، کسی را یارای پا گذاردن بر آنجا نبود. همه آن شب را به برداشتن زخمیان گذراندند، لیک چون زخمیان تورانی را می‌یافتند، به خواری رهایشان می‌کردند. در کنار کشتگان آتش سوزاندند و زخمهای زخمیان را بیستند. بسیاری از گودرزبان کشته و زخمی و در بند شده بودند. چون گودرز از آن کار آگاه شد، خروشی بر زد. بزرگان نیز همگی، جامه‌ها چاک کردند و زمین به زیر سُم اسپان به جوش آمد. گودرز خاک بر سر ریخت و می‌گفت: هیچکس در گیتی، این بدی را که اکنون در پیروی به من رسیده، ندیده است. دیگر چرا باید اینک که با پیرانه سر، چندین پسر بر خاک افتاده‌اند، من زنده بمانم؟ از آن هنگام که زاده شده‌ام هرگز کمر از گبر خود نگشوده‌ام. پیوسته در جنگ با پهلوانان و سواران، آن پسران و نبیره‌هایم بار من بودند. از آن جنگ نخستین در توران زمین بود که پسر- بهرام- کشته شد و گویی به یکباره خورشید ما نابود گشت. سرانجام هم اینک می‌بینم که چندین پسر از من در پیش چشمانم کشته افتاده‌اند.

چون توس از کار گودرز آگاه شد، رخسارش به زردی سندروس گشت و خون از دیدگانش ببارید و به زاری برخروشید که: اگر آن نودر پاک تن، پی و بیخ مرا در چمن این گیتی نمی‌کاشت، اکنون رنج و درد و اندوه این جنگ و کشتگان را نمی‌داشتم.

همانا که از این پس اگر زنده مانده باشم، لیک پیوسته دلخسته‌ام. اکنون تن این کشتگان را در گودالی به زیر خاک نهید و سرهای بریده را نیز در کنار تنه‌ایشان بگذارید. آنگاه بنه سپاه را به سوی کوه هماون ببرید. همه سپاه را با سراپرده و تاژ به سوی آن کوه برانیم. من نیز فرستاده‌ای به نزد شاه می‌فرستم تا مگر دلش برافروخته گردد و سپاهی به یاریمان بفرستد. پیش از این نیز سواری از برای این کار فرستاده‌ام و او را آگاه ساختم. باشد که رستم زال را با سپاهی به سوی ما بدین رزمگاه بفرستد. و بدین سان توس سپاه را روانه کرد و بنه را برنهاد و از آن کشتگان بسیار یاد بکرد.

گرد کردن توران سپاه، کوه هماون را

چون خورشید تابنده، تاج خود بنمود و بر آن تخت پیلسته، همه جا را به سپیدی و روشنی کافور کرد، سپاه ایران، ده پرسنگ راه را رفته بودند و دشمن بداندیش هنوز خفته بود. بدین سان چندین روز و شب، با دلی پر از اندوه و داغ و دیدگانی خونبار و روانی رنجور، بی‌آنکه چیزی خورده باشند، برفتند. چون نزدیک کوه هماون رسیدند، سپاه را بر دامنه آن کوه جای دادند. پس توس سپهبد به گیو گفت: ای پهلوان نامبردار و خردمند، سه روز است تا بدین سان راه رفته‌ای و نه خوابیده‌ای و نه چیزی خورده‌ای. اینک بیا و آرامش گزین و بی‌آسای و چیزی بخور زیرا که من می‌اندیشم بی‌گمان پیران بی‌درنگ از پس ما به جنگ آید. پس تو خودت به بالای کوه برو و آنان را که آسوده‌ترند با بیژن در اینجا بگذار. گیو- که از جانسیر گشته و از گیتی به ستوه آمده بود- با آن خستگان به سوی کوه رفت و ایشان را به سوی آن دژ برد. آنگاه سپاهی از آسودگان برگزید و گفت: سر این کوه را خانه خویش پندارید و پاسدار آن باشید. سپس دیده‌بانی از کوه به دشت آمد تا کسی بر ایشان نگذرد. از فریاد دیده‌بانان و آوای زنگ، گویی کوه و سنگ به جوش آمده بود.

چون آفتاب از کوه برآمد، دیده‌بان به سوی رود رفت. چنان خروشی از درگاه پیران برآمد که گویی خاک به جوش آمد. پیران سپهبدار، سپاه توران را چون آتش به سوی رزمگاه آورد و به هومان گفت: امروز در جنگ درنگ بسیاری نکنیم زیرا که همه سواران ایران یا کشته شده‌اند و یا زخمی. پس کوس بزد و فریادی از دشت برخاست. پیران در پیش آن سپاه به پیش می‌رفت. چون پهلوانان توران بدان رزمگاه رسیدند، همه رزمگاه را پر از سراپرده‌هایی بدون سپاه یافتند. پس مزده خواهی به نزد پیران رفت و او را گفت: دیگر هیچکسی از سپاه ایران در اینجا نیست. خروشی شادمانانه از سپاه برآمد. آنگاه همگی به فرمان پیران گوش نهادند. پیران سپهبد به خردمندان سپاه گفت: ای موبدان نامور و نژاده، اکنون که دشمن از اینجا برفته است، چه گوئید و چه اندیشید؟ پس همه سواران سپاه- از پیر و جوان- به پیران پهلوان گفتند: اکنون که سپاه ایران از پیش ما گریزان شد و بر آن دشمنان بداندیش ما شکست آمد و این رزمگاه پر از خون و خاک گشته، دیگر هنگام ترس از ایشان نیست و باید که به شتاب از پی آن دشمنان روان گردیم و درنگ نکنیم. لیک پیران گفت: اکنون سپاهی چون دریا به پیش افراسیاب انجمن گشته‌اند. پس ما نیز درنگ می‌کنیم تا آن سپاه گران بدینجا آیند آنگاه دیگر کسی را در ایران زنده نگذاریم.

هومان که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان، از برای این کار، روان خویش را این چنین رنجه مدار. سپاهیان ما همگی پهلوان و سوار و کمدافکن و دشنه‌گذارند.

اکنون که این همه تاژ و سراپرده و تخت برجای مانده و خود ایشان بگریخته‌اند، تو نیز این رفتن و یکباره پشت نمودن ایشان به ما را، نشانه بیچارگی آنها بدان. پس اگر اکنون درنگ کنیم تا ایشان به نزد خسرو روند، بار دیگر سپاهی نو گرد خواهند آورد و رستم نیز از زابلستان با سپاهی به جنگ ما خواهد آمد. پس اکنون باید بتازیم و چون گودرز و توس سپهبدار و آن درفش همایون و پیلان و کوس را به چنگ آوریم، بهتر از این باشد که در اینجا درنگ کنیم.

پیران پهلوان بدو گفت: بیدار دل و روشن‌روان باشی همچنان کن که به نیکی و نیک‌اختری می‌اندیشی، که برآستی آسمان نیز به زیر بالای توست. پس پیران سپهبدار با سپاهیان از پی سپاه ایران روان شدند. پیران به لهماک فرمود: اکنون درنگ مکن و با دوپست سوار برو و بند از میان مگشای تا ببینی که ایرانیان در کجا هستند؟ لهماک بسان باد برفت و هیچ از خورد و خواب یاد نکرد. چون نیمی از شب تیره بگذشت، دیده‌بان سپاه ایران او را در آن دشت تاریک بدید. پس خروش و آوای زنگ از کوه برخاست. لهماک دیگر هیچ جای درنگ ندید. پس به نزدیک پیران آمد و در راه، او را از سپاه ایران آگاه کرد و گفت: ایشان در کوه هماون هستند و راه هر گزندی را بر خود بسته‌اند. پیران به هومان گفت: زود چندین پهلوان سوار و دلیر و گردنکش و نامدار را با خودت ببر، زیرا که ایرانیان با درفش و سپاه در آن کوه هماون پناه گرفته‌اند و از چنین رمزی، ما را رنج رسد. پس خردمندان چاره‌ای بجوی. بدان که اگر آن درفش کاویانی را بیایی دیگر روز را بر ایشان تیره خواهی کرد. پس اگر به آن درفش دست یافتی، آن را با شمشیر تیز، ریز ریز کن. من نیز چون باد از پی شما بیایم و درنگ نکنم. پس هومان سی هزار سوار تورانی سپردار و شمشیرزن برگزید.

چون خورشید تابنده تاج خود بنمود بر تخت پیلسته آسمان، همه جا را چون کافور سپید و روشن کرد و روز فرا رسید، گرد سپاه توران از دور پدیدار شد. پس فریاد دیده‌بان برخاست که: سپاهی از ترکان بی‌آمد که گرد آن تا به ابر رسیده است.

چون توس آن سخن بشنید، جوشن بپوشید و بانگ نفیر و آوای کوس برخاست.

سواران ایران همگی به پیش آن کوه رده برکشیدند. چون هومان آن سپاه گران را با گرز و تیغ بدید که همچون شیر ژبان، جوشان و خروشانند و درفش کویانی را در پیش سپاه برافراشته‌اند، به گودرز و توس گفت: شمایان که از ایران با پیل و کوس به سوی توران به کین‌خواهی تاختید، اکنون چرا از پهلوانان توران به ستوه آمدید و چون نخچیری، دامان کوه را برگزیدید؟ آیا از این خورد و خواب و آرامش بر کوه و سنگ شرم نمی‌دارید و شما را ننگ نیست؟ بدان که چون فردا آفتاب از کوه بردمد، این باروی تو را ویران سازم و تو را از آن کوه به زیر آرم و دو دستت را با خم کمند بندم و از خورد و آرام و خواب جدایت سازم و به پیش افراسیاب بفرستم. اکنون نمی‌دانی که آن چاره‌ای که گزیدی، خود، بیچارگی است و بر آن کوه خارا باید گریست. آنگاه هومان به شتاب فرستاده‌ای به پیش پیران فرستاد و او را گفت: آنچه ما در باره ایشان می‌اندیشیم با آنچه بدیدم دیگرگونه بود. اکنون همه آن کوه را یک سره سرنیزه و کوس می‌بینم و در پس گودرز و توس نیز درفش را نهاده‌اند. پس تو چنان کن که چون روز پاک بردمد و خورشید گیتی‌فروز در آسمان پدیدار شود، تو با سپاهیان در اینجا باشی و این دشت تیره، به هنگام خواب سپاه را چون دریایی بدانسو راند.

آمدن پیران از پی ایرانیان به کوه هماون

چون خورشید از آن چادر نیلگون اندوهگین گشت و آن را بدرید و بیرون آمد و روز فرا رسید، پیران سپهد به کوه هماون رسید. از گرد آن سپاه، زمین ناپدید شد.

پس پیران به هومان گفت: از این رزمگاه مجنب و سپاهیان را نیز از اینجا مبر تا من از اینجا به پیش سپهدار ایرانیان روم که درفش کویانی را در پای آن کوه هماون به پا داشته و به آن کوه امیدوار است و ببینم که دیگر چه امیدی برایش مانده است؟ پس پیران با سری پر از کینه و دلی پر گناه به نزدیک سپاه ایران آمد و خروشید که:

ای توس نامبردار، ای دارنده پیلان و گوپال و کوس، اکنون پنج ماه است که تو همچنان به سختی و با رنج، رزم می‌جویی. ببین که آن گرانمایگان خاندان گودرز همگی بدون سر بر آن رزمگاه افتاده‌اند. و تو با دلی پر از جنگ و سری پر از کینه، به مانند میشی به کمرگاه آن کوه رفته‌ای. گریزانی و سپاه توران از پس تو شتابان. بدان که بی‌گمان به دام افتی. توس سرافراز گفت: دانم که دروغ می‌گویی و من این دروغ تو را به ریشخند می‌گیرم. این تو بودی که در گیتی، بنیان این کینه را از برای سیاوش نهادی. اکنون نیز از گفتار بیهوده شرم نمی‌داری. لیک من با این گفتار گرم تو به دامت نی‌آیم. براستی که پهلوانی چون تو در میان بزرگان روشن‌روان گیتی مبادا. با سوگندت سیاوش را به توران کشانیدی و آنگاه خونس را بریختی. او از برای تو بود که در توران زمین ماند و اکنون نیز از برای اوست که گیتی پر از کین گشته است. دریغ چنان شاه آزاد مردی که همه به دیدارش شاد بودند. اکنون آگاه باش که با فریب و دروغ، سخت فروغ نگیرد. و نیز بدان که در آن رزمگاه، گیاه اندک بود و از آن رو سپاه را به این کوه هماون کشاندم. اینک به کی خسرو- آن شاه گیتی- آگهی رسیده است و او ناگهان از پس ما بیاید. بزرگان سپاه نیز چون زال و رستم پیل تن بر او انجمن گشته‌اند.

پس چون شاه به همراه ایشان بدینجا آید، دیگر هیچ بر و بوم و رویدنی در توران زمین نخواهد ماند. اکنون که تو آمدی، پس کار مردان را ببین و بدان که دیگر روز نخیز و گاه فریب نیست.

چون پیران سخنان توس را بشنید، سپاهیان خود را از هر سو بفرستاد و راه را بر آن کوه بگرفت. سپاه توران گرد آن کوه، انجمن گشتند. و بدین سان چون راه دستیابی به گیاه برای اسپان سپاه ایران بسته شد، توس سپهد آهنگ جنگ کرد.

پیران به هومان پهلوان گفت: باید آن کوه را به زیر پا بکوبیم. اکنون کاری می‌کنم که ایرانیان ازین پس دیگر هرگز میان به کینه نبندند. لیک هومان بدو گفت: این به مانند رزم کردن با باد باشد. بدان که چون راه رسیدن به گیاه بر آن سپاه بسته شد، دیگر کسی آن کوه خارا را نگاه ندارد. پس، از فرمان سالارشان سر بیچند و یکایک به زینهار خواهی ما آیند و دیگر ازین پس پیکار ما را بجویند. و اکنون گاه بخشایش آوردن ما بر ایشان است، نه هنگام پیکار و آراستن سپاه.

شبیخون کردن ایرانیان

چون از این سگالش هومان و پیران، به گودرز و توس آگهی رسید، گودرز پیر به توس گفت: اکنون دیگر رزم ما ناگزیر شد، زیرا برایمان بیش از سه روز خوردنی نمانده و از هیچ سوی راهی گشوده نیست. نه سراپرده و تاژ با ما است و نه بار و بنه. پس سپاهیان نمی‌توانند بدین سان گرسنه بمانند. اکنون چون خورشید فرو شود و چادر لاژوردین شب پدید آید، باید سواران جنگاوری برگزینیم و از این بالا به سوی دشت نبرد رویم و بر ایشان شبیخون آوریم و رزمی سخت کنیم و ببینیم که بخت، با که یار است؟ پس یا همگی خود را به کشتن دهیم و یا آن گردنکشان را به خاک آوریم.

چنین است فرجام آوردگاه یکی خاک یابد یکی چرخ ماه

توس با سری پر از درد و با آن کین کهن، این سخن را از گودرز بشنید. آنگاه یک سوی سپاه را به بیژن و سوی دیگر را به خرداد و شیدوش پهلوان سپرد. درفش خجسته کاویانی را هم به گسته‌م داد و پند و اندرزهای بسیاری بگفت و خودش با گیو و رهام و تنی چند از سران سپاه، گرز گران برگرفتند و به سوی پیران سپهدار رفتند و چون آتش، خود را به دل آن سپاه زدند. همه آن رزمگاه چون دریای خون شد و خروش بلندی از سپاه برآمد. چون درفش پیران سپهدار به دو نیم شد، دل رزمجویان توران پر از بیم گشت. هومان که خروش سپاهیان را بشنید، بر اسب تازی سپاهی سوار گشت و بیامد. پس بسیاری از سپاهیان را کشته و بسیاری را بیهوش و برگشته از رزم دید. هومان خون از دیدگان ببارید و بانگ سختی بر سپاهیان زد و گفت: آیا در اینجا دیده‌بانی نبود و در شمایان نیز هیچ نشانی از کینه نبود؟ در برابر هر یک از ایشان، سیسند سپاهی از ما است. پس در این آوردگاه، هنگام خورد و خواب و آرامش نیست. اکنون همگی تیغهای پولاد را برکشید و سپرهای چینی را بر سر آورید و راه بر این سرکشان بگیرید. بدانید که چون شب فرا رسد و ماه بر فراز این کوه پدیدار گردد، نباید که هیچ یک از ایشان رهایی یافته باشند. پس درنگ مدارید.

خروش کارنای برخاست و آن پهلوانان توران برفتند و چون شیر ژبان سواران ایران را در میان گرفتند. از کلاهخود و تیغها آتش افروخته شد. گویی از ابر، گرز می‌بارید. تنها شب تار و شمشیر و گرد سپاه پدیدار بود و ستاره و ناهید و ماه گم گشته بود جوشن بر تنشان همچون باری بود و از آن تاریکی گویی در دریای سپاه بودند. هومان که چنین دید، به سپاهیان گفت: هیچیک از این بزرگان را مکشید، همه را در بند کنید و به پیش من آورید. لیک نباید که هیچیک زخمی گردند.

از سوی دیگر توس به گیو و رهام گفت: بی‌گمان جان ما از دست رفت مگر این که کردگار سپهر بلند، تن و جان ما را از این گزند برهاند. پس بار دیگر هر سه چو نان شیر دژم بتاختند. دوباره بانگ نفیر و نای و خروش کوس و درای هندی برآمد. از آن تنگی، دیگر یال اسب و لگام را نیز ندیدند و تنها سرنیزه در پیش چشمان بود. هومان به آواز گفت: دیگر برای شما نه جای جنگ مانده است و نه راه گریز. همانا این بخت بدتان بود که شما را از جا برانگیخت.

سرانجام از آن سپاه ایران، تنها سه جنگاور و سپاهی ناچیز بر آن رزمگاه ماند.

پس بسیار به یاد رستم و شیدوش و بیژن و گسته‌م افتادند. در آن شب، دیگر کسی را از سپاه ایران با خود ندیدند. پس گفتند: برآستی که با آمدنمان به این جنگ، با خیره سری به کام نهنگ آمدیم. دریغ آن سر تاج شاه گیتی، اگر اکنون ما را به ناگاه در بند آورند. در این هنگام که تهمتن و زال در زابلستانند، کار ایران پریشان گردد. باری، همچنان آواز گوپال و کوس می‌آمد. چون گیو و توس بازنگشتند، گسته‌م و شیدوش گفتند: کار این جنگ، دراز گشت. گرازه نیز به بیژن گفت: کار سالار سپاه ما به درازا کشید. آسمان کرفگون و زمین به سپاهی آبنوس گشت. ناگهان شنیدند که از دشت، آوای توس می‌آید. پس آن پهلوانان از پی آوای او روان شدند. در هر جای آن دشت، جویی از خون روان گشته بود. چون پهلوانان ایران به نزد سران سپاه رسیدند، گرز گران برکشیدند. از پیکار آن پهلوانان دلاور و از آوای زنگ، گویی نهنگی از میان دریا برآمد. همه ایشان گراینده گرز و شمشیردار بودند. هومان بدانست که سواران ایران بیامدند. چون توس بدید که ایشان به یاریش آمدند، همگی بسان کوس برخوشیدند. پس آن شب را تا هنگامی که خورشید گیتی فروز پدیدار گشت، رزم بکردند.

آنگاه سپاه را از آن جنگ به سوی کوه بازگرداندند. توس سپهدار به پهلوانان گفت:

چنین سواری‌ای که دیشب تا روز فرا رسید از شما دیدم، هرگز از هیچ دلاوری نشنیده بودم. چشم بد از شما گردنکشان دور باد و سرانجام این رزم، سور بادا. از یزدان پاکیزه می‌خواهم که هرگز کاستی به این سپاه راه نیابد. تا جاودان بدو پناه می‌برم که ما را از این رزم، شاد بیرون آورد. بدو امید دارم که بزودی سپاهی چون دود از پی ما به یاریمان آیند. اکنون دیگر باید آن فرستاده به نزد کی خسرو- آن شاه گیتی- رسیده باشد. پس چون آن نامه به خسرو رسد، همانا که آتشی نو در دلش برافروخته خواهد شد. آنگاه رستم پهلوان پیل تن با سپاهی با شیران جنگی به یاریمان بیاید و ما با پیروزی و کامروایی بازگردیم. و چون به پیش کی خسرو- آن شاه پیروز گیتی- رویم، هر آنچه که بر ما بگذشته به او بگویم. باشد که به خوبی و خشنودی شاه، روزگار به کام شما گردد.

و بدین سان هر دو سپاه از آن کینه فرود آمدند و دست از پیکار برداشتند. آنگاه دیده‌بانی از هر دو سو بدان دشت روانه شدند. چون هومان به آن آوردگاه رسید، از آن همه کشته، دیگر هیچ راهی بر آن دشت ندید. پس به پیران گفت: امروز گردش روزگار، به گاه نبرد، بر آرزوی ما نگشت. لیک چون پهلوانان و سپاهیان و اسپانمان آسوده گردند، چنان رزمی بسازم که خورشید و ماه نیز هرگز رزمگاهی بدانگونه ندیده باشند. این بگفتند و هر دو با اندیشه‌هایی دیگرگونه برفتند.

آگاهی یافتن کی خسرو از کار سپاه

آنگاه به خسرو آگاهی رسید که پیران در آن رزم پیروز گشت و توس سپهبد، سپاه را به کوه هماون کشید و بسیاری از پهلوانان سپاه کشته شدند. کاخ گودرز کشاورگان از پهلوانان آن خاندان تهی گشت و از این پس دیگر ستاره نیز بر ایشان می‌نالد و هیچ درخت گلی در بوستان نمی‌بالد. گیتی از ایشان پر از خاک و خون گشته و آن اختر بلند توس نگون گردیده است. چون کی خسرو نامور آن سخنان را بشنید، یکباره دلش زیر و زبر شد. پس بفرمود تا رستم پیل تن و بزرگان به درگاه او آیند. همه خردمندان و موبدان نامور و کارآزموده‌های ایران به پیش او رفتند. آنگاه شاه زبان به سخن گشود و از آن پیکار سپاه یاد کرد و به رستم گفت: ای سرافراز، می‌ترسم که این شاهنشاهی دیرین، سر در نشیب آورد. همانا که تو پروراننده تاج و تختی و بخت از تو فروغ گیرد. دل آسمان به زیر نوک شمشیر توست و زمین و زمان و آسمان را به زیر آورده‌ای. تو همانی که دل و مغز دیو سپید را از جا بگندی. اینک روزگار به مهر تو امید دارد. زمین چاکر گرد پای رخس تو است و روزگار برایت به مانند مادری مهربان است. از زخم تیر تو خورشید نیز بریان می‌گردد و از پر تیرت، ناهید گریان می‌شود. از گرز و پیکان سرنیزه‌ات، شیر نیز از جنگ سیر گردد. از آن هنگام که تو کلاه مردانگی بر سر نهادی، دیگر از بزرگان و دلاوران این سرزمین، همگی با دلی پر از خون و دیدگانی اشکبار از پهلوانان افراسیاب گریزان گشته‌اند. بسیاری از گودرزبان کشته شدند و بسترشان در آن دشت نبرد، خاک گشت. آنهایی هم که از ایشان زنده مانده‌اند، اکنون همگی خسته در کوه هماون هستند و سر به سوی آسمان کرده‌اند و از کردگار جای و زمان می‌خواهند که به نیروی یزدان و به فرمان من، رستم پیل تن بدانجا رود. از آن شب تیره که این نامه را خوانده‌ام، بسیار خون از جگر برافشانده‌ام. سه روز این سخن را بجز به یزدان فریادرس، به کسی نگفتم.

اکنون کار از اندازه بگذشته و دلم از این سخن، پر از درد گشته است. امید سپاه و سپهبد به تو است، که روشن‌روان و تندرست باشی. سرت سبز و دلت شادمان بادا و بد بدگمان نیز از تن زال دور باد. اینک هرچه می‌خواهی از اسپ و جنگ افزار و گنج و سپاه از من بخواه و با دلی شاد و اندیشه‌ای درست برو. و بدان که شایسته نباشد که این کار را سست گیریم.

رستم که چنین شنید، به شاه گفت: نگین و کلاه شاهی بی‌تو مبادا. همانا که تو با فرّ و برز و با خرد و دادی و روزگار، شاهی چون تو به یاد ندارد. بی‌گمان خسرو شنیده است که از آن هنگام که کی کواد تاج کیانی بر سر نهاد، من از برای ایران، کمر به کینه بسته‌ام و یک روز نیز آرام ننشسته‌ام. پیوسته بیابان و تاریکی و پیل و شیر و جادو و اژدهای دلیر و بزرگان توران و مازندران و شبهای تیره و گرز گران و تشنگیها و راههای دراز و رنج را بر آسایش برگزیدن و درد و سختی‌های بسیار دیده‌ام و یک روز نیز جویای شادی نبوده‌ام. اینک تو شاهی نوآیین هستی و من بنده تو هستم و به آنچه که فرمایی کمر بسته‌ام. شاه نیز نباید دیگر از آن کشتگان، پر درد باشد. دل بدسگالانت زرد بادا. اکنون من به پیش توس سپهبد می‌روم و کمر به این کین ایرانیان می‌بندم. زیرا که من نیز از درد گودرزبان، جگر خسته‌ام و بدان سوگ، کمر بسته‌ام.

چون کی خسرو سخنان رستم را بشنید، اشک از دیدگان ببارید و بدو گفت: براستی که روزگار و تاج و تخت شاهی و تخت پهلوانی را بی‌تو نخواهم. آسمان به زیر خم کمندت و سر تاج داران در بندت باد. آنگاه گنجور خسرو کلید در گنجهای دینار و تاج و گوهر و کلاه و کمان و کمند و کمر را بی‌آورد و سر همیانهای درم را برگشود. شاه ایران نیز همه آنها را به رستم سپرد و گفت: ای پهلوان نامبردار، اینک تو با آن گرزداران زابلستان و دلیران و پهلوانان کابلستان، چون باد برو و دمی نیز در راه درنگ مکن. سد هزار تن از پهلوانان شمشیرزن را نیز از میان

سپاهیان، با خود به سوی آن کارزار ببر. فریبرز کینه‌خواه- پسر کاووس- را نیز پیش رو سپاه کن. پس تهمت زمین را ببوسید و گفت: بدان که از این پس به شتاب می‌رویم و هرگز آرام و خواب نمی‌جویم. آنگاه رستم، سپاهیان را درم بداد و به دشت آمد و آهنگ جنگ کرد و به فریبرز گفت: پگاه، سپاهیان را روان کن و خود نیز پیش رو ایشان باش. و نباید که روز و شب بی‌آسایی تا این که به نزد توس سپهبد روی. آنگاه او را بگو: در جنگ تندی مکن و درنگ داشته باش تا چون گرگین میلاد، سپاه را بی‌آراید، من خود را چون باد به شما رسانم.

به زن خواستن فریبرز، فرنگیس مادر کی خسرو را

آنگاه فریبرز به رستم گفت: ای پهلوان تاج بخش، ای دارنده گبر و گوپال و رخس، بدان که من آرزویی در دل دارم که یاری گفتن آن را به هیچ کس در گیتی ندارم مگر به تو ای پهلوان زمین که آفرین یزدان بر تو باد. تو که پشت و پناه سپاهی و پهلوانان، کلاه بزرگی را به گرز تو است که بر می‌افزاند. ای سزاوار ایران زمین و شایسته تخت و کلاه و نگین، می‌دانی که من برادر سیاوش خردمند هستم و با او از یک تخم و نژادم. اکنون ای گردنفرز، زنی که از سیاوش بر جای مانده، زبینه من است. پس سزاوار باشد که تو این سخن را به شاه بگویی و با این کار بر سرم کلاه بزرگی نهی.

رستم که چنین شنید، بدو گفت: من سر به فرمان تو هستم و آنچه را که می‌خواهی، بسازم. پس رستم پهلوان پیل تن به پیش شهریار رفت و او را گفت: ای خسرو نامدار اکنون از تو چیزی می‌خواهم که بدان سر خود را از آسمان و ماه نیز برتر آورم و آن در نزد کردگار نیز نیکو است. پس چون شاه فرمان دهد، آن را بخواهم. خسرو گفت: ای پهلوان، همیشه برجای و روشن‌روان باشی. از من چه می‌خواهی؟ هرچه می‌خواهی از تخت و مهر و تاج و کلاه بخواه. رستم به شاه گفت: همانا که از فرّ شاه، همه گیتی و نیکخواهان بهره‌مندند. داد و مهر تو به هر کسی رسیده و چهره تو چون گردون به هر کسی گشاده است. بدان که فریبرز- پسر کاووس- که هیچ شاهزاده‌ای چون او نباشد و کسی نیز در هنرمندی و خرد، همتای او نیست، از درگاه شهریار آرزو دارد که جای برادرش را خواستار گردد. زیرا که چون او به کین برادر، میان بندد و به نزد ایرانیان رود، تنها دختر افراسیاب است که سزاوار او باشد و رنج او را بشناسد و بدین سان ماه با آفتاب جفت گردد. بدین گونه رستم، کی خسرو را از آن کار آگاه ساخت.

چون خسرو آن گفتار را از آن مهتر خردمند و نامجوی بشنید، با او همداستان گشت و به رستم گفت: ای نامدار، برآستی که هر که از خواست تو بگذرد، روزگار، او را به زیر پی خواهد سپرد. زیرا که از گفتار تو تنها نیکی آید. همیشه فرهمند باشی.

لیک تو خود می‌دانی که جای چنین گفتاری در پیش مادرم نباشد و من نمی‌توانم او را چیزی گویم. ولی با این همه آنچه گفتی را با پندهایی خردمندانه به او می‌گویم، باشد که از من بشنود. پس کی خسرو نیکخواه با تهمت به نزد آن فرنگیس چون ماه برفتند. آنگاه کی خسرو به مادر گفت: ای که در گیتی، یادگاری از پدرم هستی و در هر نیک و بد پناه منی و من چون مرزبانی هستم و تو شاه من هستی. کار سپاه و آن جنگها و کوششها بر تو پوشیده نیست که آن همه بزرگان ایران زمین از برای آن کین، در توران، سرها بدادند. اکنون می‌خواهم سپاهی بفرستم که رستم زال، راهنمای آن و فریبرز، سپهدارش باشد. اینک پسر زال این چنین اندیشیده که تو جفت فریبرز گردی.

پس برگوی که چه می‌اندیشی و چه فرمان می‌دهی؟ همانا که می‌بوی و بهی، جفت تو بادا. چون مادر، آن سخنان را از خسرو بشنید، به یاد گذشته افتاد و نهانش پر از تاب و خشم گشت. آنگاه گریان گفت: مرا آهنگ آزار رستم نباشد، ولی بدانید که گاه این کار نیست. با این همه چون رستم چیزی بخواهد، بی‌گمان هیچکس جز آسمان، از خواست او سر نخواهد پیچید. پس رستم پهلوان پیل تن گفت: ای بانوی بانوان، تو سر بانوان و زبینه تاج و سزاوار تخت پیلسته‌ای. ای پاک نژاد و ستوده تن، دشمن تو در گیتی گم بادا. سزاوار است که این پند و اندرز مرا بشنوی. تو خود دانی که زن در برابر شوهر شکیبنا نباشد و جوان در برابر جفت جوان، آرام نگیرد. بویژه اگر از نژاد کیان باشد. و همانا که مردان از برای زنان هستند و خواسته زنان فزونتر از مردان است. نیز می‌دانی که دو بخش از ایران به فرمان فریبرز است و همه آبادیها و ویرانیهایش از آن اوست. پس سزاوار باشد که به فرمان و خواست شهریار، فریبرز شاه، جفت ماه گردد. اکنون چه می‌گویی؟ آیا فریبرز را جفت شایسته‌ای برای خود می‌دانی و او را می‌پسندی؟ بر تو بهتر باشد که گفتار مرا بشنوی و به خواست شاه و گفتار من بگردی.

فرنگیس- آن شاه بانوان- تا زمانی دراز اندوهگین بود و پاسخی نمی‌گفت. پیوسته آه سردی می‌کشید و از شرم پسر، چیزی نمی‌گفت. آنگاه گفت: ای پیل تن، تو سرافراز و مهتر انجمنی. بدان که اگر هم در ایران، مردی چون فریبرز نباشد، لیک با این همه او سزاوار گرفتن جای

سیاوش نیست. دریغ آن سیاوخش راد که آن مردم‌گشان، بدانگونه او را در توران بکشتند. اکنون که پسر زال مرا از فریبرز می‌خواهد ندانم که چه گویم. ولی ای پهلوان بدان که گفتار تو گویی گرهی بر زبانه بست. پس هرچه شاه نامور بفرماید، من نیز کمر بدان ببندم.

بدین گونه مادر شاه، رخسار خود را چون گل نوبهار برافروخت و بر آن کار، رام گشت. رستم نیز بدان کار، میان بست و چندی نگذشت که موبد را فرا خواندند و به آیین خویش نوشته‌ای را نویساندند. رستم پهلوان نیز نیاسود تا سرانجام، فرنگیس ماه را جفت فریبرز شاه کرد. و بدین سان فریبرز، داماد گشت و از کی خسرو و رستم آزاد شد. شاه نیز پایگاه و جاه او را بالا برد و جامه شاهوار و تاجی نو بدو بخشید.

سه روز بدین گونه بگذشت. چون اینها همه کرده شد، به روز چهارم رستم پهلوان با دیگر دلاوران به سوی دشت روان شد و فریبرز نیز چون اختری فروزان بر آسمان، پیش رو آن سپاه گشت. پس چون خورشید بسان بتی با دلی پر از مهر بر آسمان تابنده شد، خروش کارنای برآمد و تهمتن، سپاه را روان کرد. شاه نیز اندیشناک، دو پرسنگ، با او برفت. آنگاه از آن پس رستم شب و روز نیاسود و هر دو ایستگاه را یکی کرد و به شتاب برفت.

دیدن توس، سیاوش را به خواب

شبی به هنگام زخم کوس، توس با دلی پر از درد و داغ بخوابید. روان روشن او در خواب چنان دید که شماله‌ای درخشان از میان آب درآمد و در کنار آن شماله درخشان، تختی پیلسته بود که سیاوش با فرّهی، تاج بر سر نهاده و بر آن نشسته بود.

پس با لبانی پر از خنده و زبانی چرب‌گوی، همچون خورشیدی به سوی توس رو کرد و گفت: ایرانیان را همینجا نگاهدار، زیرا که تو در کارزار پیروز خواهی شد. برای گودرزبان نیز اندوهگین مباش، زیرا که در اینجا گلستانی نو است و ما همگی در زیر گلها می‌می‌خوریم و نمی‌دانیم که تا به کی چنین باده خواهیم خورد.

چون توس از خواب بیدار گشت، دلشاد شد و از درد و اندوه آزاد گشت. پس به گودرز گفت: ای پهلوان گیتی، با روشن‌روانی، خوابی دیدم. اینک بنگر که رستم، چون باد دمان بزودی به پیش ما آید. آنگاه بفرمود تا نای بزدند و آن سپاه بر کوه، از جا بجنبید. پهلوانان ایران کمر بستند و درفش کاویانی را برافراختند.

از سوی دیگر، پیران چنان سپاهی بی‌آورد که از گرد آنها، خورشید تابان، سیاه گشت. از آواز پهلوانان و از باران تیر، چشم خورشید نیز خیره شد. هومان به پیران گفت: از چه رو درنگ می‌کنی؟ باید که بر ایشان جنگ آوریم. لیک پیران بدو گفت:

تندی مکن. اکنون هنگام شتاب نیست. دیشب آن سه تن به مانند شیران گرسنه‌ای، با سپاهی ناچیز ناگهان از آوردگاه برفتند و ما چون رمه‌ای بودیم. اینک همه دشت را پر از جوی خون، و سر نامداران را نگون یافتیم. ولی بنگر که ایشان بر کوه خارا هستند و اسپانشان خاک را چون مشک می‌بویند. پس بگذار تا بر آن سنگ، بریان شوند و چون بیچاره گردند، دیگر بیچاره شوند. شمایان نیز باید که راه را از هر دو سوی این رزمگاه بر ایشان ببندید. و بدان که اگر یکی دو روز درنگ کنیم ولی دشمن را به چنگ آوریم، بهتر باشد از این که به جنگ بشتابیم. پس سد سوار را بر این دشت به دیده‌بانی می‌گماریم و می‌مانیم تا آب و نان دشمن به پایان رسد و به جان خود زینهار خواهد. اگر هم چنین نکردند، مگر این که خاک و سنگ خارا را بخورند، و گرنه چون روزی برساید، ایشان جان دهند. پس پیران و هومان از آن رزمگاه به سوی سراپرده رفتند و دیده‌بان به پیش سپاه آمد و دیگر پهلوانان، همگی کمر بگشودند و به خوردن و خوابیدن پرداختند.

در همان هنگام توس سپهدار با دلی پر از خون دل و رخساری به زردی سندروس به لشکرگاه آمد و به گودرز گفت: آن سخنی که گفتم تیره شد و بخت از ایرانیان برگشت. گرداگرد ما سپاه دشمن است و برای ما خوردنی بسیاری نمانده و یگانه درمان کار ما تنها گرز و شمشیر است. پس پگاه شمشیرها را برکشیم و سپاه را به دامن کوه کشانیم. اگر اخترنیک، یار باشد، تو بر ایشان پیروز خواهی شد. اگر هم داور آسمان، روزگار را در جنگ، بر ما سر آورد، همانا که آن سرنوشت ما بوده است، پس بیهوده سخن دیگری نگوئیم. برای من مرگ با نام بلند، خوشتر از زیستن با هراس و گزند است. پس همگی با آنچه که توس سپهدار نیک‌اختر بگفت، همداستان گشتند.

فرستادن افراسیاب، خاقان و کاموس را به یاری پیران

روز دیگر، چون خورشید چنگ بر زد و آن پیراهن مشک رنگ شب را درید، فرستاده‌ای از سوی افراسیاب به نزد پیران آمد و گفت: بدان که سپاهیان بیشماری از هر جا بیاورند. نخست سپهدار خاقان چین است که آسمان، تاج اوست و زمین، تختش. او به همراه سپاهی آمده است که در روز نبرد، از گرد خویش، دریای چین را نیز چون بیابان می‌سازند. دیگری یکی از بزرگان وراورد است که سر از آسمان نیز برتر می‌دارد. بالایش چون سرو و رخسارش چون ماه است و تخت و تاج بدو می‌نازند. او سر سرفرازان است و نامش فرطوس می‌باشد و همان کسی است که بر گودرز و توس چیره می‌شود و از سرزمین سپنجاب تا روم، همه سپاهیان را با خود آورده است. آن دیگری نیز کاموس کشانی شمشیرزن است که چشمانش هرگز شکست را ندیده‌اند. پیوسته کارهای شگرفی کند. چون خشمگین گردد، باد و برف آورد و آنگاه که خشنود باشد، برایت بهار و گل و سنبل و جویبار آرد.

پیران که چنین شنید، به سپاه توران گفت: ای سرفرازان و ای پهلوانان شاه، همگی، از پیر و جوان، بدین مژده شاه، شاد و روشن‌روان باشید. اکنون دیگر باید دل از درد بشوییم، زیرا که دیگر هیچ سرزمین آبادی را در ایران برجای نخواهم گذاشت. دیگر گاه آن رسید که سر از درد و رنج و کین‌خواستن و سپاه آراستن، برآساییم، زیرا در ایران و توران و در هر خشکی و آبی، تنها کام افراسیاب را می‌بینید. پس سپاهیان به مژده به پیش پیران آمدند و گفتند: ای پهلوان نامور، همیشه شاد و روشن‌روان باشی. دلت به دیدار شاهان، شاد و روانت از اندیشه، آزاد باد. اکنون از کشمیر تا بالاتر از رود شهد، همه‌جا درفش و سپاه و پیلان و تخت است. کسانی چون کندر شیرمرد از سقلاب و بیورد کاتی و غرچه از سگسار و شنگل از هند و فرطوس لشگرفروز چغانی و گهارگهانی پهلوان و شویران شکنی و گرگوز وهری پهلوانان آن سپاهند. پس تو اینک سرافراز باش و آرام بگیر زیرا که از شادی شنیدن این مژده، پیر نیز برنا می‌گردد. با شنیدن آن سخنان، دل و جان پیران پر از خنده شد و گویی روان مرده‌اش زنده گشت. پس به هومان گفت: من به پیشواز آن سپاه روم. زیرا که ایشان پر اندیشه و رزمساز، از راه درازی بیآمده‌اند و همگی با گنج و جاه و آبروی بسیارند و هیچ کم از افراسیاب ندارند. پس من بروم و بینم که آن سپاه، چه کسانی هستند و سپهدار و پهلوانان ایشان کیستند؟ آنگاه پیش خاقان چین روم و او را آفرین گویم و در پیش تختش زمین را ببوسم. سپس چون کاموس سرافراز و گهارگهانی و فرطوس را هم دیدم، بازگردم و آنگاه میان بندم و دم و دود از ایرانیان برآورم و روز را بر ایشان تاریک و تنگ گردانم. هر که از ایرانیان باشد، پای و گردنش را به بند گران آورم و او را به نزد افراسیاب فرستم و در این راه هرگز آرام و خواب نجویم. هر که از سپاهیان را به چنگ آورم، سرش را با شمشیر بئرم. سرزمینشان را بسوزم و خاکش را بر باد دهم. آنگاه سه گروه از سپاه روان سازم و روز را بر شاه ایران، سپاه گردانم. یک گروه از آن سپاهیان را به بلخ فرستم و روز را بر ایرانیان تلخ سازم. گروه دیگر را به سوی زابلستان و کابلستان روانه کنم و سدیگر گروه را از میان بزرگان و شیران ترک به سوی ایران ببرم و زن و کودک خردسال و پیر و جوان را زنده نگذارم. سرزمین ایران را بر جای نگذارم. بریده باد دست و پای ایرانیان. پس تا من برای این کارها آماده می‌گردم، شما یان آهنگ رزم ایران مکنید.

پیران که گویی در پوستش نمی‌گنجید، این بگفت و با دلی پر از کینه برفت. پس هومان پهلوان به سپاهیان گفت: اکنون باید کینه را از دلها پاک کنیم و این رنج را دو روز بر خود هموار سازیم و دیدگان خویش به کوه هماون دوزیم، زیرا که نباید ایشان، شبی ناگهان از آن کوه بگریزند. بدانید که بزودی همه کوه و رود و در و دشت پر از درفش سپاهیان ما می‌شود.

آمدن خاقان چین به هماون

چون پیران به نزدیک آن سپاه رسید، همه در و دشت را به زیر سُم اسپان دید.

همه‌جا پر از سراپرده و تازهای زرد و سرخ و بنفش و کبود، و در میان هر سراپرده، درفشی از دیبای چینی و پرنیان بود. پیران، چون اینها را بدید، فرو ماند و شگفت‌زده گشت و در دل اندیشید که: آیا این بهشت است یا رزمگاه؟ آسمان است یا تخت و تاج؟ پس پیاده به نزدیک خاقان چین آمد و زمین را ببوسید. چون خاقان او را بدید، پیران را در برگرفت و از بر و یال او در شگفت ماند. پس بسیار از پیران پرسید و او را بنواخت و در کنار تخت خویش بنشاند و بدو گفت: ای پهلوان، آفرین که تو را شاد و روشن‌روان دیدم. آنگاه خاقان چین از پیران پرسید که: آیا سپهدار سپاه ایران چه کسی است و پهلوانان ایشان کدامند و از برای چه بر آن کوه بنشسته‌اند؟ پیران گفت: ای شهریار، تا روزگار باشد، جاوید باشی. درود پروردگار گیهان‌آفرین بر تو باد که با این پرسش، دل پیرم را شاد کردی. من به بخت تو شادمان و تندرستم و روانم خاک پای تو را جویاست. ولی ای شاه، آنچه که در باره ایرانیان پرسیدی، بدان که ایشان را دیگر تخت و تاج بزرگی نمانده است. بسیار جنگ و پیکار ما را جستند، لیک سرانجام بجز سنگ خارا چیزی بهره ایشان نشد. پس چون از همه چیز بازماندند، گریزان به کوه هماون رفتند.

سپهدار ایشان نیز توس است. او مرد دلیری است که از پیکار با شیر نیز نمی‌هراسد. پهلوانانشان نیز چون گودرز کشاورزان و گیو و رهام می‌باشند. اینک به بخت خاقان چین، سپاه ایرانیان بجز ایشان، همگی بی‌ارزش باشند و چون به هنگام جنگ به دشت آیند، جز سنگ خارا چیزی بدست نیآورند. آنگاه خاقان بدو گفت: اکنون تو در نزد من بمان و یارانت را نیز به پیش من فراخوان تا یک امروز را با کام دل، به میگساری پردازیم و اندوه روزی را که هنوز نیامده، نخوریم. پس خاقان چین آن سراپرده را چون باغ بهاری بی‌اراست. گویی برآستی بهشتی پر از رنگ و نگار بود.

سگالش ایرانیان از کار خود

چون آفتاب بر گنبد آسمان پدیدار گشت، دل توس و گودرز پر شتاب شد. پس توس به گودرز گفت: آیا امروز که ترکان این چنین خاموش‌اند، اندیشه‌ای در سر دارند یا این که از میگساری بیهوش گشته‌اند؟ خواه اندوهگین باشند و خواه شاد، اندیشه‌ای بد بر دلم فراز آمده است. اگر آهنگ رزم کرده باشند، پس دیگر بدان که روزگاری بدی در پیش روی ما است. اگر چنان شود، دیگر همه سپاه ایران را کشته بپندار. و اگر هم زنده بمانند، بدان که همه از جنگ برخوردارند. مگر که رستم به این رزمگاه آید، و گرنه به ما بد می‌رسد. نه ستودانی بیابم و نه گور سرمان را به زیر سُم اسپان خواهند کوفت.

گیو که آن سخنان را از توس شنید، بدو گفت: ای سپهدار شاه، تو را چه رسید که این چنین اندیشه تباهی بکردی؟ بدان که این کردگار گیهان است که یاور توس است، زیرا که ما بسیار تخم نیکی پراکنده‌ایم و پروردگار گیهان‌آفرین را پرستنده‌ایم. دیگر اینک به بخت شاه-آن دارنده شمشیر و تخت و تاج- پروردگار نیز چنان نکند که ما در برابر دشمن، نیازمند گردیم. چون رستم به این رزمگاه آید، همه آن بدیها که بر سپاه رفته، بسر آید.

نباشد ز یزدان کسی ناامید و گر شب شود روی روز سپید

پس اینک چون تورانیان یک روز جنگ نجستند، تو بیهوده اندوه بر دل نیآور:

نبتند بر ما در آسمان مشو بدگمان از بد بدگمان

اگر سرنوشت ما از سوی کردگار بلند چنان است که گزندی بر ما آید، پس با پرهیز کردن و یا با اندیشه بد، آن روزگار بد از ما برنخواهد گشت. پس به آیین جنگ، گنده‌ای در پیش شاه بسازیم و روز دیگر باز آن را پیشتر می‌بریم و تیغها را از میان بر کشیم و ببینیم که چه رازی در نهان دارند. از ایران نیز آگهی برسد و آن شاخ سرو سهی، درخشان گردد.

آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم

آنگاه گودرز سپهدار بر فراز کوه رفت. در همان هنگام خروشی به زاری از دیده‌گاه آمد که: دیگر کار پهلوانان ایران تباه گشت. چون خورشید تابان از فراز گنبد آسمان پدیدار شد و روز فرا رسید، از سوی باختر گیتی گردی پدیدار شد که همه‌جا را بسان شب لاژوردین کرد. از گرد آن پیلان که درفشهایی بر پشت خود داشتند، خورشید تابان نیز بنفش شد. گودرز فریاد آن دیده‌بان را بشنید که گفت: دیگر تنها خاک تیره را جفت خود داریم. پس رخسارش از اندوه به سیاهی کرف شد و گویی با تیری زخمی گشت. گفت: برآستی که بهره من از بخت، تنها کینه و کارزار و شوربختی است. سپاهی از پسران و نبیره‌هایم داشتم که هر یک مهتر کشوری بودند.

لیک همگی به کین سیاوش کشته شدند و بخت بیدار از من برگشت. دیگر روز سپید من سیاه شد و از این زندگانی ناامید گشتم. ای کاش مادرم مرا نزاایده بود و روزگار بر من نمی‌گذشت. آنگاه گودرز به آن دیده‌بان گفت: ای مرد بینا و روشن‌روان به چپ و راست بنگر و ببین آیا درفش سپهدار ایران در کجاست و آیا آن را می‌بینی؟ دیده‌بان گفت: از آن سو تاب و شتابی می‌بینم و از اینسو گویی همه به خواب رفته‌اند. گودرز پهلوان چون گفتار دیده‌بان را بشنید، پر از درد شد و اشک از دیدگان ببارید. آنگاه بنالید و گفت: اسپ مرا زین کنید و از این پس دیگر بالین مرا خشت بدانید و مرا کشته بپندارید. اکنون می‌روم تا گیو و شیدوش و بیژن و رهام - آن سواران جنگی خودکامه- را در بر گیرم و رخسارشان ببوسم و اشک از دیده ببارم و ایشان را پدرود کنم.

پس بر آن اسپ بادپای گودرز، زین نهادند. ناگهان در همان هنگام دیده‌بان برخوردید که: ای پهلوان گیتی، شاد باش و از درد و اندوه آزاد گرد زیرا که از راه ایران، گردی تیره پدیدار شد و آسمان را لاژوردین ساخت. از میان آن سپاه، درفشهای فراوانی چون ماه تابنده دیده می‌شوند و در پیش سپاه، درفشهای گرگ‌پیکر و ماه پیکر و اژدهاپیکر و شیر زرین پیکر می‌باشد. گودرز که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی و چشم بدی از تو دور باد. اگر آنچه که با اندیشه‌ای پاک بگفتی، راست شود، تو را چندان چیزهای گرانمایه ببخشم که دیگر نیازمند نباشی و چون روزی به ایران بازگردیم و به نزد شاه رویم، تو را به پیش تخت او می‌برم و پایگاهت را از همه بزرگان برتر می‌کنم. پس اکنون از برای من به سوی سالار سپاه ایران برو و هر آنچه که به من گفتی، به ایشان نیز بگوی و از هر کسی مؤذگانی بخواه.

دیده‌بان بدو گفت: شایسته نیست که اکنون از دیدگاه به پیش سپاه ایران روم، لیک چون همه جا تاریک شود و دیگر بودن من در اینجا بیهوده باشد، همچون سیمرغی از اینجا به پیش سپاه ایران می‌روم. پس گودرز پهلوان به دیده‌بان گفت: اکنون با روشن‌روانی، بار دیگر از این کوه بلند نگاه کن و ببین که ایشان کی به نزدیک ما می‌رسند؟ دیده‌بان گفت: آن سپاه پگاه فردا به کوه هماون رسند. گودرز پهلوان به مانند مرده‌ای که دوباره روان یابد، از شنیدن آن سخن دیده‌بان شاد شد.

از سوی دیگر، پیران به شتاب سپاه را به سوی آن دشت نبرد می‌رانند. پس پیکی از پیش آن سپاه توران به پیش هومان آمد و از آنچه رفته بود، به او مژده داد. چون هومان آن مژده را بشنید، بخندید و گفت: بی‌گمان بخت بیدار، یار ما شد. پس خروشی به شادی از آن سپاه توران تا به ابر خاست.

از دیگر سو، بزرگان ایران پر از داغ و درد، با رخساری زرد و لبهایی لاژوردین، بر گرد آن کوه پراکنده گشته بودند و در هر جا انجمنی کرده و بر خویشتن مویه می‌کردند که: چه زار هستند این دلیران خسرونژاد ایران که هیچکسی از ایران یاد ایشان نکند. اکنون دیگر زمین پر از خون دلیران ما خواهد شد. پس توس سپهدار به بیژن - پسر گیو - گفت: برخیز و به فراز آن کوه بلند برو و ببین که آن سپاه چند تن و چگونه‌اند و سپاهی از سراپرده و پیل و تخت را می‌آورد، از کدامین راه می‌آید؟ بیژن به فراز کوه رفت و به هر سو بنگریست درفش و سواران و پیلان و سپاهیان را بدید. پس با دلی پر از درد و اندوه و روانی تیره، دوان به پیش توس سپهدار آمد و بدو گفت: بدان که چندان سپاه و پیل است که روی زمین را به رنگ نیل کرده‌اند. درفش و سرنیزه ایشان نیز بشمار است و از گرد آن سپاه، خورشید نیز بر آسمان، تیره گشته است. اگر بخواهی ایشان را برشماری، اندازه‌ای برای آن نیابی. و از بانگ تیره ایشان گوش، کر می‌گردد. چون توس سپهدار گفتار او را بشنید، دلش پر از اندوه و رخسارش پر از اشک شد. آنگاه همه سران سپاه را گرد آورد و بر ایشان اندوه بخورد و گفت: براستی که من پیوسته از گردش روزگار، بجز اندوه کارزار نمی‌بینم.

من فراز و نشیبهای بسیاری دیده‌ام، لیک هرگز به چنین بیمی دچار نگشته بودم. اکنون تنها یک چاره برایمان مانده است. اگر چه سپاه و جنگ افزارمان اندک است، لیک امشب بر ایشان شیخون کنیم و زمین را از خون، چون رود جیحون سازیم. اگر من در این کارزار کشته گردم، تا شاه برجای است، سپهدار نیز باشد. لیک دیگران نخواهند گفت که توس بدون نام و مرا زنده خواهند شمرد. پهلوانی بمرم. پس بیژن پهلوان و دیگر سپاهیان بدین کار رام گشتند.

چون شب فرا رسید و همه‌جا از سیاهی، چون دریای کرف گشت و دیگر ناهید و بهرام و تیر نیز پیدا نبود، ماه سر برآورد و آن تاریکی را بدید. پس دیده‌بان با رویی که به زردی سندروس گشته بود، دوان به پیش توس آمد و گفت: ای پهلوان سپاه، بدان که سپاهی از ایران و از نزد شاه بی‌آمد. چون توس سپهدار آن سخن بشنید، بخندید و بزرگان را گفت: ای سران نامدار و فرخ، اکنون که یارانمان بی‌آمدند، دیگر جنگ نجوییم و گاهی شتاب کنیم و گاهی هم درنگ داریم تا این که به نیروی یزدان، رستم پهلوان پیل تن به یاری ما بدینجا رسد. آنگاه دیگر بر ترکان پیروز گردیم و ناممان تا به خورشید برآید. پس ایرانیان دیگر آهنگ شیخون را از سر بیرون کردند و همگی شاد گشتند و از پیر و جوان، آن دیده‌بان را مؤذگانی بدادند. آنگاه پیش رو سپاه را به آن دشت جنگ فرستادند و خروش و آوای زنگ از کوه برخاست. همه آن شب را به یاد رستم پهلوان به شادی و روشن‌روانی بگذراندند.

رفتن خاقان چین به دیدن سپاه ایران

چون خورشید بر آسمان لشگر کشید و شب تار ناپدید گشت و روز فرا رسید، خاقان چین انجمنی بکرد و روی زمین را با دیبا بیآراست. آنگاه به پیران گفت: امروز جنگ نسازیم. باید که یک روز را درنگ کنیم تا آن سواران سرافراز و گردنکش از رنج آن راه دراز و تاختن در نشیب و فراز برآسایند و نیز ببینیم که ایرانیان آهنگ چه دارند و چه کسانی در این رزمگاه با ایشان هستند. پیران گفت: همانا که خاقان چین، شاهی خردمند و باآفرین است. پس امروز همان می‌کنیم که او می‌خواهد، زیرا که او پادشاه همه سپاهیان است. آنگاه خروشی از سراپرده برآمد و ناله کوس و کارنای به آسمان خاست. بر پنج پیل زین نهادند و سپاه را با دیبای چینی زربفت و پیروزه رنگ بیآراستند. بر زینها زبرجد نشانده و جا پای اسپان را زرین کرده، جناغهای خالدار بر اسپان نهاده بودند. درای و زنگها سیمین بودند. پیل بان، افسر پر نگاری بر سر نهاده بود و همگی گردنبد و گوشوار آویخته بودند. از بس در همه‌جا درفشهای پرینایی بود، آسمان به مانند بازار چین، زرد و سرخ و بنفش گشت. از آن همه سپاهیان آراسته و بانگ نای و کوس، زمین چون چشم خروس گشت. آن شاهان و سپاهیان روان شدند و آسمان پر از ناله کارنای گشت. سرنیزه‌ها می‌درخشید و سپاه می‌جوشید و همه‌جا از سپاهیان، سیاه گشته بود.

چون توس سپهبد، آنها را از دور بدید، سپاهیان خود را به رده برکشید. پهلوانان ایران میان بیستند و گیو آن درفش کاویانی را بیآورد. از آن آوردگاه تا فراز کوه، همه‌جا گروههای سپاه ایران بودند. چون کاموس و بیورد و خاقان چین و فرطوس و سنگل به کوه هماون نگریدند، دیگر به خواست خود به پیش دشمن نرفتند.

خاقان چین که سپاه ایران را بنگریست و آن خروش سواران را بدید، آن سپاه را بیسندید و گفت: همانا که اینان سواران گردنکش و رزمخواهی هستند. لیک پیران سپهدار در باره ایشان دیگرگونه گفته بود. ولی هنرهای مردان را نباید نهفت. اگر سپهدار سر چاهی را با خار ببوشاند و در روز شکار بر آن اسپ بتازد بهتر از آن است که در روز نبرد، بیهوده هنرهای دشمن را نهان سازد. من هرگز سواران گردنکشی به پهلوانی و مردانگی ایشان ندیده‌ام. لیک پیران به من گفته بود که ایشان سپاه اندکی هستند. پس خاقان چین به پیران گفت: اکنون باید چه کنیم؟ پیران گفت: تو راه درازی سپرده‌ای و نشیب و فرازهای بسیار دیده‌ای. پس بگذار تا سه روز در این رزمگاه بمانیم و سپاه آسوده گردد. آنگاه سپاه را به دو نیمه سازیم. یک نیمه از آن سواران گیتی‌فروز با ژوپین و دشنه و گرز و کمان از پگاه تا نیمروز با آن دشمنان بجنگند. آنگاه گروه دیگر از نیمه روز تا شب رزم کنند. باز در شب تیره، آن سواران را به جنگ ببرم تا کار بر ایرانیان تنگ شود. من و سپاهیانم با شتاب، نگذاریم که ایرانیان آرام گیرند.

لیک کاموس بدو گفت: این چاره نباشد و من با آنچه گفتمی همداستان نیستم. از چه رو با این همه مردم که بر این کوه گرد آمده‌اند، باز هم ما باید درنگ کنیم. پس بایسته است که کار را بسازیم و یکبار به ایشان جنگ آوریم و آن کوه را بر آنها تنگ آوریم. آنگاه سپاهیانمان را از اینجا به ایران ببریم و دیگر تخت و تاجی بر جای نگذاریم و همه آن سرزمین را ویران کنیم و هیچ زن و کودک خردسال و پیر و جوان و شاه و مرزبان و پهلوان و کاخ و سراپرده‌ای را در ایران نگذاریم. پس چرا باید درنگ کنیم و بیهوده اندوه و درد به خود راه دهیم؟ یک امشب را بر ایشان راه ببندید تا نتوانند از این رزمگاه بروند. آنگاه چون باد سپیده‌دم بردمد، باید که همه سپاهیان بدینجا آیند. فردا ببینی که درفش خودم را با درفش سپهدار هند بر فراز آن کوه بلند برافرازم و کوهی از کشتگان را از میان پهلوانان ایران در بالای آن کوه بیایی چنان که دیگر همه ایرانیان، مویه‌گر باشند. خاقان که چنین شنید، بدو گفت: آری، تنها راه همین است. در گیتی هیچ چیز از رزم کوتاه، بهتر نباشد. همه آن نامداران نیز بر آنچه که آن خاقان شیروازن بگفت، همداستان گشتند و از جای برخاستند و برفتند و همه آن شب را به آراستن سپاه پرداختند.

رسیدن فریبرز به کوه هماون

چون خورشید بر گنبد لاژوردین آسمان، سراپرده‌ای از دیبای زرد برزد و روز فرا رسید، دیده‌بان برخوردار شد و به گودرز گفت: ای پهلوان سپاه، اینک آن سپاه از راه بیآمد و نزدیک رسید و از گرد ایشان زمین تاریک شد. گودرز که چنین شنید، اسپ خویش بیآورد و بر آن سوار گشت و با دلی زخم‌خورده به سوی آن گرد تاریک روان شد. چون نزدیک ایشان رسید، درفش فریبرز- پسر کاووس- را بدید که پسندیده و داماد شاه نو و پیش رو سپاه بود. پس گودرز پیر- آن لشگرافروز دانش‌پذیر- از اسپ پیاده شد و یکدیگر را در بر گرفتند و گودرز خون بگریست. آنگاه فریبرز گفت: ای سپهدار پیر که همیشه بناگزیر در جنگ هستی، تو از خون سیاوش زبان دیده‌ای.

دریغ آن گودرزبان سوار. مژده بسیار ایشان بر تو باد و سر بخت دشمنانت نگوینسار بادا. خداوند خورشید و ماه را سپاس می‌دارم که تو را در اینجا زنده بدیدم. گودرز از برای آن گودرزبان که کشته و در خاک نهان گشته بودند، خون بگریست و به فریبرز گفت: بنگر که از این بخت بد، پیوسته بر سرم بد می‌رسد. از این جنگ دیگر نه پسر و نبیره‌ای برابم ماند و نه سپاه و درفش و تیریه. لیک اکنون دیگر آن کارزار را فراموش کردم، زیرا که دیگر گاه رزم و کار است. بدان که به این دشت، چندان سپاه آمده‌اند که روی زمین همچون پر زغ، سیاه گشته و همه سپاه توس در برابر آنها چون موی سپاهی در یک گاو سپید است. همانا که از هر سرزمین ویران و آبادی در چین و سقلاب و هند و روم، جانوری نمانده است که به جنگ ما کمر نبسته باشد. اکنون تا نگویی که رستم کجاست، پشت من از این همه اندوه، راست نگرده. فریبرز که چنین شنید، بدو گفت:

رستم نیز آهنگ رزم در سر داشت و از پس من روان شد و شب و روز می‌تازد و دمی درنگ نمی‌کند تا بدینجا رسد. اینک بگو که من در کجا آرام گیرم و این سپاه ناچیز را به کجا برانم؟ گودرز گفت: مرا بگوی که رستم چه گفت زیرا سخن او را نباید نهان داشت. فریبرز بدو گفت: ای مرد کارآزموده، تهمتن ما را به نبرد فرمان نداد و گفت: در آن جایگاه بمانید و نباید که با سپاه دشمن برابر گردید. باید که در آن رزمگاه آرام گیرید تا درفش من پدیدار گردد. پس فریبرز و گودرز به سوی هماون روان شدند.

سگالش پیران با خاقان چین

چون دیده‌بان توران، سپاه فریبرز را بدید، به سوی سپاه توران رفت و به پیران گفت: همگی کمر به جنگ ببندید، زیرا که سپاهی از ایران از سوی دشت بیامد و به کوه هماون رفت. پیران سپهبد که چنین شنید، به پیش خاقان چین رفت و او را گفت: سپاهی از ایران زمین بیامده که نمی‌دانم چند تن هستند و سالار ایشان کیست.

اکنون درمان این کار را چه سازیم؟ کاموس رزم‌آزمای بدو گفت: تو که مهتر این سپاه بودی با این بزرگان درگاه افراسیاب و سپاهی چون دریا از تورانیان، در این پنج ماه و در این دشت با آن سپاه ناچیز ایرانیان چه کردی؟ اکنون که زمین پر از سپاهیان گشته است، چون کسانی به مانند خاقان و منشور و من بر آن سالار هستیم، بگذار تا هنرها را بدید آوریم و دری را که تو بسته‌ای، ما گشایند باشیم. بدان که اگر از سپاهیان کابل و زابل و هند، روی گیتی چون پرنده رومی نیز گردد، همه آنها با من تنها برابر نیستند و دیگر تو این ایرانیان را چیزی نپنداری. دانم که تو از رستم نامدار می‌ترسی، پس من نخست او را به نابودی می‌افکنم. اگر او را یک زمان به دام افکنم، دیگر زنده‌اش نگذارم. تو از سپاه سیستان زخم‌خورده‌ای و دل خویش در جنگشان بسته‌ای لیک تنها این بار چون از دشت نبرد، گرد برخیزد، تو نیروی مرا نگاه کن.

آنگاه دیگر بدانی که در گیتی چه کسی مرد است و دلیران، که هستند و پیکار چیست. پیران که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی و دست بدی از تو دور بادا و هر آنچه گفتمی، همان باشد و هیچکس هم‌اورد تو مبادا.

آنگاه خاقان چین به پیران گفت: همانا که دیگر کاموس را به راه کین افکندی. از این پس هر آنچه که گفت، انجام دهد زیرا که همتای شیر و پیل است. پس این چنین از ایرانیان سخن مگوی و دل جنگ جویان ما را با این سخنان، بد مکن. بدان که من یک سرفراز را نیز از ایران بر جای نگذارم و همه آن سرزمین را ویران کنم و بسیاری از بزرگان را سر از تن جدا سازم و بسیاری را نیز پای در بند گران آورده، به پیش افراسیاب فرستم. نه تاج و تخت و کاخی در ایران بگذاریم و نه برگ و درخت و آبادانی. پس پیران بخندید و بر آن خاقان چین و دیگر نامداران آفرین کرد. آنگاه شادمان به لشکرگاه آمد. پس پهلوانانی چون هومان و لَهاک و فرشیدورد به پیش او آمدند و گفتند: بدان که سپاهی از ایران برسد که پیش رو آن درفشی سیاه دارد. یکی از کارآگاهان نامدار ما به شتاب برفت و اکنون بیامده و می‌گوید که او فریبرز- پسر کاووس- آن سوار سرفراز خسروپرست است. لیک پیران به هومان پهلوان گفت:

باید اندیشه از دل بیرون کنی، زیرا چون رستم نباشد، دیگر از فریبرز باکی نیست و دم او بر این زهر سپاهیان ما تریاک نباشد. ولی بدان که با آنکه کاموس، رستم پیل تن را در جنگ، مرد نمی‌شمارد و اگر چه کاموس، پلنگ نیز باشد، باز هم مبادا که رستم به جنگ آید. هومان گفت: ای پهلوان، چرا با این اندیشه بد، روان خویش را تیره می‌داری؟ اکنون که آن سپاه نه از سوی رستم آمده‌اند و نه از سیستان. آن سپاه فریبرز است که در اینجا کشته خواهد شد. پیران گفت: من آنگاه که شنیدم سپاهی از ایران بدینجا آمده است، از تخت و تاج و خورشید و ماه نیز بیزار گشتم و جان و مغزم پر از درد شد و آه سردی از دل کشیدم. کلباد که چنین شنید، بدو گفت: اکنون دیگر چرا باید این چنین درد

داشت و از توس و رستم گریان بود؟ اینک که از بسیاری تیغ و ژوپین و پیل سپاهیان ما، راه گذشتن باد هم نیست، دیگر ایرانیان در پیش چشم ما با خاک برابرند و از کی خسرو و توس و رستم باکی نداریم. آنگاه آن بزرگان از آن جایگاه به سوی سرپرده‌های خویش برفتند.

از سوی دیگر چون به توس آگهی رسید که همه‌جا پر از آوای کوس گشت و رستم پهلوان پیل تن و فریبرز- پسر کاووس- با سپاهییانی از ایران بیآمده‌اند توس بفرمود تا کوسها را برکشیدند. آن کوه از گرد سپاهیان، به سیاهی آبنوس گشت.

خروشی از کوه هماون برخاست و زمین از بانگ اسپان به جوش آمد. آنگاه توس سپهبد با ایشان زبان به سخن بگشود و بسیار از مازندران یاد کرد و از این که رستم در آن جنگ با دیوان چه کرد و چه بر سر ایشان آورد. پس سپاهیان بر پهلوان آفرین کردند و توس را گفتند: بیدار دل و روشن‌روان باشی. براستی که اگر برای این مژده از ما جان نیز بخواهی، روا باشد، زیرا که این مژده، آرایش جان ما است. اکنون چون تهمتن به جنگ آید، دیگر این سپاه توران در برابر آن نهنگ پایداری نتوانند. ما نیز همگی چنان رزمی بکنیم که این ننگ را از ایرانیان پاک سازیم و آن درفش و تاج و تخت پیلسته و گردنبنده زرین خاقان چین را با همه آن افسرهای زرین پیل بانان و سپرها و کمرها و زنگهای زرین - که کسی به مانند آن در گیتی ندیده است- با آن چتر که از پر طاووس نر است و گوهرهای فراوانی بر آن بافته شده با بسیاری چیزهای دیگر به چنگ آوریم. پس توس بیدار به سپاهیان گفت: هم هراس داریم و هم افسوس می‌خوریم. اکنون همه دامان کوه پر از سپاهیان ما است و سر نامداران دشمن در دام است. چون رستم بیاید و از این کار ما آگه شود و ببیند که همچون مرغ زخم‌خورده به دام افتاده و ناکام گشته‌ایم و کار پیکارمان خام گشته، بر ما نكوهش کند. بدانید که من تنها سپهبد توران را با یک سپاه دیدم و کسی از پهلوانان با ایشان نبود. پس بیایید چون شیر نر بر ایشان بتازیم تا ایشان از پای این کوه بدانسو روند.

لیک چون سپاهیان، آن سخنان توس را شنیدند، بدو گفتند: این برتری را مجوی و این گونه سخن مگوی. بدان که هیچیک از ما از این کوه پیشتر نرویم، مگر این که رستم به این رزمگاه رسد. پس ما در پیشگاه یزدان- که بر نیک و بد راهنمای ما است- به پای ایستیم، باشد که به فرمان آن دارنده خورشید و ماه، تهمتن به این رزمگاه آید.

آی توس! از چه رو اختر خویش را نژند می‌داری؟ برو و درویشان را درم و دینار بخش و بدان که چون تهمتن به جنگ آید، ما نیز نام بجوییم و این ننگ را بشوییم.

پس خروشی به شادی از پهلوانان ایران در بالای آن کوه برخاست و همگی شادان به سوی جای خویش برفتند و آن شب را به اندیشیدن گذراندند.

رزم کردن گیو و توس با کاموس

روز دیگر، چون خورشید بر آسمان پدیدار گشت و خروش چکاوک از دشت برآمد، از درگاه کاموس مردافکن و پیش رو خروشی برخاست. کاموس با دلی پر از رزم و سری پر از باد، سپاه را انجمن کرد و به ایشان جوشن بداد. کاموس که پیوسته بجای پیراهن و کلاه، زره و کلاهخود و جوشن بر تن داشت، سپاهی از آن گردنکشان برگزید که همگی به زیر دیبا و آهن ناپدید شده بودند. از گرد آن سپاهیان و از آن همه شمشیر و جوشن در هیچ کجا راه گذر نبود.

از سوی دیگر در همان هنگام از دیدگاه ایران خروشی برآمد که: سپاهی به نزدیکی اینجا رسید که در پس آن درفش سپهبد رستم پهلوان پیل تن پدیدار است. رستم سپهبد بسان کوهی بر اسب سوار گشته و زمین به زیر سُم اسب او به ستوه آمده است. گرژی چون سر گاو میش در دست دارد و سپاه از پس او می‌آیند و در پیش او نیز نیه‌داران روان هستند. گویی آن گرز بر آن یال و دوشش می‌جوشد. چون او را ببینی رواست اگر در شگفت شوی. توس سپهبدار چون آن خروش دیده‌بان را بشنید، شاد و روشن‌روان شد و آوای کوس تا به ابر خاست. آنگاه به نزد گودرز کشواد رفت و سواری را نیز به شتاب به سوی فریبرز فرستاد و او را گفت: اکنون سپاه توران به سوی جنگ آمدند و به اینجا نزدیک گشتند و رده برکشیدند. لیک نباید که یکباره همه ایشان بر ما بتازند. پس تو همان کن که سزاوار نژاد توس است، زیرا که تو مہتری و پدرت نیز شاه است. و بدان که گرد سپاه تهمتن پدیدار گشته و هم اکنون بدین رزمگاه آید. پس فریبرز با سپاهیان پهلوان و دلاور خود به پیش زنگه و توس و گیو آمد و در کنار آن کوه سپاه را بیاراستند و درفش خجسته کاویانی را بپیراستند.

چون سوی چپ و راست و دل سپاه و جای بنه را درست بکردند، خروش کارنای برآمد و سپاه چون آسمان از جا درآمد. کاموس که روی به جنگ آوژد، چندان در آن دشت درنگ نکرد و سپاهیان را به مانند دریایی شتابان به پیش کوه همان کشانید. آسمان از آن سپاهیان، نیلگون گشت و زمین به زیر ایشان ناپدید شد. چون به کوه نزدیک گشت، خندان به سوی آن کوه رو کرد و ایرانیان را گفت:

تا کنون هم‌آورد ایرانیان در کارزار، نامردان بوده‌اند لیک اکنون دیگر پیران و هومان و آن سپاهیان نشان نیستند. اینک سپاهی تیز و دلیر آمده است. به این بر و یال و برز و شمشیر تیز و گرز من بنگرید. آیا کدامین جنگجوی را از میان سپاه ایران دارید که با من برابر شود؟ گیو که این سخن بشنید، برآشف و تیغ از میان برکشید. چون کاموس نزدیک گشت، گیو گفت: برآستی که تنها ژنده پیل هم‌آورد اوست. پس کمان را به زه کرد و یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد و چون ابر بهاران، بارانی از تیر بر کاموس ببارید. چون کاموس آن نیرو و تیر اندازی را بدید، سر خود را در زیر سپر ناپدید کرد.

آنگاه با نیزه به مانند گرگی بی‌آمد و چون به نزدیک گیو رسید، نیزه‌ای بر کمرگاه او بزد. چون گیو از زخم آن نیزه آهنین آگون بر روی زمین بجنبید، به شتاب تیغ تیز از نیام برکشید و جوشان و خروشان، نام یزدان بگفت و دژم به پیش کاموس سوار آمد و چنان تیغی بزد که نیزه کاموس را به دو نیم کرد. توس که از دل سپاه بنگریست و آن جنگ دلیران را بدید، اندوهگین گشت و بدانست که گیو هم‌آورد کاموس نیست و هیچ نیزه‌وری چون توس همتای او نیست. پس خروشان و کینه‌خواه، از دل سپاه به یاری گیو آمد. کاموس در میان آن دو پهلوان جنگ کردن گرفت و نیزه‌ای بر سر اسپ توس بزد. خروش نفیر و کوس از سپاه توران برخاست. اسپ توس از تگ باز ماند.

توس سپهید بر او نام یزدان بخواند و خود، پیاده و نیزه در دست در پیش آن سپاه به جنگ کاموس شتافت. و بدین سان آن دو پهلوان گرانمایه با کاموس کشانی که سوار بود می‌جنگیدند و کاموس از آن کارزار سیر نمی‌شد. بدین گونه تا آسمان تیره گشت، بر آن دشت، شوری بپا بود. چون شب فرا رسید و دشت به سیاهی آبتوس گشت، دیگر کاموس و توس [و گیو] پراکنده گشتند و به سوی سرپرده‌های خویش رفتند. کاموس به سوی دشت روان شد و گیو و توس به سوی کوه رفتند.

رسیدن رستم نزدیک ایرانیان

چون شب، تیره گشت و آسمان از خورشید و ماه تهی شد، از هر دو سپاه، دیده‌بانانی بی‌آمدند. پس دیده‌بان سپاه ایران از همانجا لب بگشود که: دشت پر از گرد گشته و آوای گفتگوی فراوانی از آن دشت به گوش می‌رسد و در میان پهلوانان، چراغهایی روشن است و هم اکنون رستم پهلوان پیل تن و سپاهی از زابل، شتابان از راه رسیدند. گودرز کشواد که آن سخن بشنید، در آن شب تیره به شتاب از کوه برفت. ناگهان آن درفش اژدهافش پدیدار شد. چون گودرز روی تهمتن را بدید، از اشک، رخسارش ناپدید گشت. هر دو از اسپ پیاده شدند و رستم چون باد دمان بی‌آمد و یکدیگر را در برگرفتند. آنگاه از برای آن گودرزبان نامدار که در آن کینه‌خواهی، روزگار بر ایشان بسرآمد، به زاری برخروشیدند. گودرز به رستم گفت: ای پهلوان هوشیار و جنگی و روشن‌روان. همانا که تاج و تخت از تو فروغ می‌گیرد و هرگز سخت دروغ نباشد. تو برای ایرانیان از پدر و مادر و تخت و گنج و گوهر نیز بهتری. و ما بی‌تو همچون ماهی‌ای هستیم که بر خاک افتاده باشد. من چون این چهره خوب و پرسش گرم و مهر تو را بدیدم، دیگر سوگ آن ارجمندان برایم نماند و به بخت تو رویم خندان شد. رستم که چنین شنید، بدو گفت: دیگر دلت را شاد دار و تن والای خویش را از اندوه گیتی آزاد کن:

که گیتی سراسر فسوس است و رنج سرآید همی چون نمایدت گنج

یکی را به مرگ و یکی را به جنگ یکی را به نام و یکی را به ننگ

همگی سرانجام باید از این گیتی رخت ببندیم و مرا نیز چاره‌ای از مرگ نباشد. لیک روان تو از آن درد، بی‌درد باشد و مرگ ما تنها در آوردگاه بادا.

از سوی دیگر چون توس و گیو و دیگر سواران جنگی و دلیر سپاه ایران آگاه شدند که رستم به کوه همان رسید و با گودرز پیر دیدار بکرد، همگی چون باد برفتند و خروش و ناله کارنای برخاست. شب تیره بود که رستم به پیش آن سپاهیان رسید. پس همگی کمر بسته و با دلی پر از خون از اسپ پیاده شدند و از برای آن کشتگان که در زیر خاک آوردگاه بودند، خروشی به درد از سپاهیان برخاست. دل رستم از

درد ایشان آزرده گشت و بار دیگر میان را به کینه بست. آنگاه چون از آن آوردگاه آگه شد، از درد آن سپاهیان بنالید. پس ایشان را پندهای بسیار بداد و گفت: ای سران، امروز رزمی گران پیش آمد.

چنین است آغاز و فرجام جنگ یکی تاج یابد یکی گور تنگ

آنگاه رستم- آن پهلوان گیتی فروز- سراپرده خود را بزد و در پشت او نیز سپاه نیمروز بر آن کوه، تاژهای خویش بساختند و درفش سپهبد را برافراختند. رستم پیل تن بر تخت بنشست و بزرگان سپاه در پیش او انجمن گشتند. در یک سوی او گودرز و گیو بنشستند و در سوی دیگرش توس و دیگر پهلوانان. پس آن بزرگان، شماله‌ای فروزان در پیش نهادند و با او از کار آن جنگ و آن بزرگان و از روزگار و آن سپاه بیشمار و کاموس و شنگل و خاقان چین و منشور و دیگر مردان کینه‌خواه سخن گفتند. در باره کاموس گفتند: از کاموس به هیچ روی نمی‌توان سخن گفت، زیرا که ما را بدو راه دیدار نباشد. به مانند درختی است که بار آن یک سره گرز و تیغ است و اگر سنگ نیز از ابر ببارد، باز هم نه‌راسد. از برابر پیلان جنگی نیز نمی‌گریزد و سرش پر از جنگ و دلش پر از ستیز است. سپاه منشور نیز همه‌جا را گرفته‌اند و هیچ فرماندهی به مانند گرگوی نیایی. همه آن دشت پر از خرگاه و سراپرده است که از دیبای چینی بر پا داشته‌اند. از پای این کوه تا دریای شهید، همه‌جا درفش و سپاه و پیلانی است که بر آنها تخت نهاده‌اند. کلاخود و جوشنها بیشمارند و همه مردان ایشان دژم هستند. برآستی که اگر رستم پهلوان به سوی ما نمی‌آمد، کارمان تباه می‌گشت. خداوند پیروزگر را سپاس می‌داریم که آن رنج و سختی ما را بسر آورد.

هیچیک از ما را امید زنده ماندن نبود و بی‌گمان از تو بود که تن ما زنده گشت. رستم چندی از برای آن کشتگان، اندوهگین و گریان و تیره روان شد. آنگاه گفت: همانا که از آسمان تا این خاک تیره سیاه، بجز درد و اندوه و رنج نبینی و آیین این سرای سپنجی چنین باشد:

فریبست کردار گردان سپهر گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر

اگر کشته، ار مرده، هم بگذریم سزد گر به چون و چرا ننگریم

چنان رفت باید که آید زمان مشو تیز با گردش آسمان

پروردگار پیروزگر یارمان باشد و سر بخت دشمنان نگونسار باد. از این پس همگی، آن کینه بجوییم و گیتی را به ایران نیازمند سازیم. آنگاه بزرگان که آن سخنان را از رستم شنیدند، همگی بر او آفرین خواندند و گفتند: کلاه و نگین بزرگی هرگز بی‌تو مباد، همیشه نامبردار و شاد زندگانی کنی و دربار شاه پیروز، هرگز بدون تو مباد.

سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان

چون خورشید گیتی فروز از فراز کوه فروزان گشت و روز فرا رسید و آن دو زلف شب تیره را بگرفت و از چادر کرف‌گون شب بیرون کشید و با دندان، لب ماه را خونین بکرد، از هر دو سراپرده بانگ تیره برخاست و پهلوانان سپاه برفتند. هومان سپه‌دار از پیش آن سپاه بی‌آمد و به هر سو بنگریست تا ببیند که چه کسی به یاری ایرانیان آمده است که این چنین خرگاه و تاژ بزه‌اند. پس سراپرده پیروزه رنگی از دیبا بدید که درفش و سرنیزه رستم سپهبد در پیش آن بود. فریبرز- پسر کاووس- با پیل و کوس، تاژهای فراوانی در نزدیکی توس زده بود. هومان که چنین دید، اندوهگین به نزد پیران آمد و گفت: دیگر روزمان با رنج بسیار جفت شد. دیشب بیش از هر شب دیگری از سپاه ایران بانگ و خروش به گوش می‌رسید. پس پگاه به تنهایی از سراپرده بیرون رفتم و هرجا را نگریستم. بدیدم که سپاه فراوانی از ایران به یاری ایشان، بدین رزمگاه آمده است. سراپرده دیبای سبزی است که درفشی اژدهافش در پیش آن بر پای است و سپاه سپردار زابلستان با دشنه‌های کابلی در پیرامون آن بایستاده‌اند. چنین گمان می‌کنم که رستم از نزد شاه ایران به یاری ایشان، بدین رزمگاه آمده است. پیران که چنین شنید، به هومان گفت: اگر رستم به این کارزار آمده باشد، برآستی که روزگار بدی برای ما پیش آمده است. دیگر نه کاموس و خاقان چین بر جای ماندند و نه شنگل و آن پهلوانان توران زمین.

آنگاه پیران بی‌آمد و آن سپاه ایران را بنگریست. سپس شتابان به سوی کاموس و منشور و فرطوس رفت و ایشان را گفت: پگاه از اینجا برفتم و پیرامون آن سپاه ایران بگشتم. دیدم که سپاه فراوانی با ناموران و بزرگان کینه‌خواه بسیار به یاری سپاه ایران آمده‌اند. چنین گمان می‌کنم که او رستم پیل تن است که پیش از این در باره او با شمایان سخن گفتم و اینک از سوی شاه ایران به یاری ایشان، بدین رزمگاه آمده است. کاموس که سخنان پیران را شنید، بدو گفت: ای پر خرد، پیوسته اندیشه بد به دلت راه می‌دهی. لیک اگر خود کی خسرو نیز به جنگ

آمده باشد، باز هم بیهوده دلتنگ مشو. چرا این همه از رستم سخن می‌گویی؟ دیگر هرگز از زابلستان یاد مکن و بدان که اگر نهنگ دریای چین نیز این درفش مرا ببیند، خروشان گردد. پس برو و سپاهیان را بی‌آرای و درفش را به آوردگاه آور. و چون من با سپاهیانم به جنگ آیم، شما یاران دیگر نباید که درنگ کنید. اکنون پیکار مردان را ببینی و این دشت، یک سره چون دریای خون گردد.

پیران از شنیدن آن سخن، دلشاد گشت و از اندیشه رستم آزاد شد. پس با دلی شاد و اندیشه‌ای درست، روان را به آب دلیری بشست و به پیش سپاهیان آمد و همه ایشان را کلاهخود و جوشن بداد و آن گفتار کاموس را به ایشان بگفت. آنگاه از آنجا به پیش خاقان چین آمد و زمین را بوسید و گفت: ای شاه، جاوید و خردمند باشی. اکنون که چنین راه دشوار و دوری را سپری کردی و این رنج ما را خریدار گشتی و بدین سان از برای آرم افراسیاب، با کشتی از دریا بگذشتی سپاهیان به تو امیدوارند، پس چنان کن که سزاوار نژاد تو است. پیلان خود را با زنگ و درای بی‌آرای و گیتی را از ناله کارنای کر کن. من امروز با سپاهیانم به جنگ ایشان می‌شتابم.

تو نیز با کوس و پیل در دل سپاه جای گیر و پشت سپاه مرا نگاهدار باش و با این کار، کلاه بزرگی مرا به ابر برآور. کاموس جنگی به من گفت که تو پیش رو سپاه باشی. او سوگندهای گران و سخت بسیاری بخورد و گرز گران را برکشید و گفت: من امروز اگر سنگ نیز از ابر ببارد، جز با این گرز به جنگ نخواهم رفت. چون خاقان آن سخنان را بشنید، همچون کوه، کارنای بزد. از بانگ تیره، زمین و آسمان نیز جامه جنگ بپوشید و مهر از خود دور ساخت. خاقان بفرمود تا بر پشت پیل، مهره بزدند. از آن خروش و بانگ، همه‌جا به مانند نیل گشت و روشنایی از چشمان برفت. آنگاه به دل سپاه تاخت و از گرد آن سپاهیان، آسمان همچون ابر سیاهی گشت. خروش زنگ و درای هندی گویی دل را از جا برمی‌آورد. از درخشش تخت بر پشت پیل، آن دشت تا چند گروه، فروزان گشت. آسمان چنان پر از خاک شد که گویی چهره خود را به کرف اندوده بود.

چون خاقان به دل سپاه آمد، ماه نیز راه خود را بر آسمان گم کرد. سوی راست سپاه، با آمدن کاموس بدانجا، همچون کوهی گشت. بنه سپاه را به سوی دشت کشیدند. پیران نیز با برادرش - هومان - و کلباد به شتاب به سوی چپ سپاه رفت.

بسان رستم آرایش سپاه خاقان را بدید، به توس بفرمود تا کوس را بر بست و سپاه را چون چشم خروس بی‌آراست. آنگاه رستم گفت: اکنون ببینیم تا سپهر گردان بر چه کسی به مهر بگردد و بخشش آسمان چگونه است و روزگار بر کدامیک از این دو سپاه به سر آید. من در راه تا بدینجا رسیدم اندکی نیز درنگ نکردم و زخمش دو ایستگاه را یکی کرد و بتاخت. اینک سُم آن بارکش کوفته شده و از آن راه دراز بی‌آشفته است و من نمی‌توانم نیروی زیادی بر او بیآورم و به پیش کسی رزم جویم.

پس شما یاران یک امروز را در این جنگ یاری کنید. آنگاه رستم سپهبد نای و کوس بزد و خروش نفیر برخاست. گودرز در سوی راست سپاه ایستاد و بنه سپاه را بر آن کوه خارا فرستاد. فریبرز - پسر کاووس - نیز در سوی چپ سپاه جای گرفت. همه جا از بسیاری نیزه‌ها چون نیستان گشت. توس نوذر نژاد نیز در دل سپاه ایستاد. زمین پر از خاک بود و آسمان پر از باد. گیتی به زیر گرد آن سپاهیان ناپدید شد و خویشتن را نیز نتوانستند ببینند.

آنگاه رستم پیل تن به فراز کوه رفت تا خاقان و سپاه توران را ببیند. پس چندان سپاه دید که دریای روم نیز در برابر ایشان چون مهره‌ای بود. سپاهیان کشانی و شکنی و سقلاب و هندی و گهانی و نهری و رومی و سندی و چغانی و چینی و وهری، هر یک با جوشن‌ها و کلاهخودها و زبانه‌های گوناگون و دیگرگونه در هرجا به چشم می‌خورند و درفشها و توشه‌های گوناگون داشتند. از آن همه آرایش و پیلان و تخت پیلسته و دستبند و افسر و گردن‌بند و تاج، همه‌جا چون باغ بهشتی گشته بود.

رستم بر فراز آن کوه در شگفت شد و به هنگام بازگشتن از آنجا با خود اندیشید که: ببینیم تا چرخ گردون به ما چگونه چهره نماید و چه بازی‌ای بکند. لیک رستم، دل خویش بد نکرد و از کوه فرود آمد و بر سپاه و سپهبد گذر کرد و ایشان را گفت:

بدانید از آنگاه که من کمر بسته‌ام، یک سال را در یک جا ننشسته‌ام. ولی اگر چه پیش از این سپاهیان فراوانی دیده‌ام، لیک سپاهی بیش از اینها ندیده‌ام. رستم، این بگفت و بفرمود تا کوس را برکشیدند و توس سپهدار به جنگ آمد. بدین سان از آن کوه به سوی دشت رفتند و از کینه، نیزه‌های خویش را در خون کشیدند. تا سپاه ایران از کوه به دشت رفتند، نیمی از روز بگذشت. پس تا دو پرسنگ بر آن دشت رده برکشیدند. از گرد آن سپاه، دیگر هیچ روشنایی نماند. از آن همه پر تیر و پیکان، آسمان تیره گشت و آفتاب نیز بدانها خیره شد. خروش سواران و اسپان در آن دشت از کیوان و بهرام نیز فراتر رفت. از جوش آن سواران و از زخم تبرها، سنگ خارا نیز پر درآورد. تیغها و بازوان از

خون چون لال گشته بود و دل خاک در زیر سُم اسپان، خروشان بود. دل دشمنان بد دل از تن گریزان بود و دلیران نیز گبر خود را نساجمه ساخته بودند. هر جا که آن شیران دلاور برفتند، دالمن دلاور، پر بریخت. بر روی خورشید نیز رنگ نمآند و کوه خارا و سنگ به جوش آمد. کاموس پهلوان که چنین دید، به سپاهیان گفت: اگر آسمان را نیز باید به زیر پای آورید، همگی تیغ و گرز و کمند در دست گیرید و به این رزمگاه آبیید و بدانید که جنگاور باید جان خود در دست گیرد، و گرنه سرش به زیر سنگ خواهد شد.

رزم رستم با اشکبوس

پس یکی از دلیران توران به نام اشکبوس بسان کوس برخوشید و بیآمد تا کسی را از میان ایرانیان به جنگ فراخواند و سر او را به خاک آورد. خروشید و گفت: ای نامداران مرد، آیا کدامیک از شما به جنگ من می‌آید تا از او جوی خون روان سازم؟ چون رهام آن گفتار اشکبوس بشنید، خروشید و چون دریا به جوش آمد و کمانی را که زه آن از چرم شیر بود، به دست گرفت و دلیرانه بیآمد و بر اشکبوس نامور بارانی از تیر بارانید. لیک اشکبوس در زیر گبری از پولاد بود و از آن رو تیر بر آن همچون باد بود. رهام که چنین دید، گرز گران برکشید. لیک گرز نیز بر کلاهخود اشکبوس کارگر نشد. اشکبوس نیز دست به گرز گران برد. از زخم آن گرزها، آسمان، آهنین شد و زمین به سیاهی آبنوس گشت. سرانجام رهام از دست اشکبوس کشانی به ستوه آمد و روی از او برتافت و به بالای کوه رفت.

تهمتن که چنین دید، برآشفت و به توس گفت: برآستی که رهام تنها از برای میگساری، خوب است. به گاه بزم شمشیربازی می‌کند و در میان پهلوانان، خود را سرافراز می‌نماید. لیک اکنون با رویی به زردی سندروس از اشکبوس نیز کمتر است. اینک تو دل سپاه را به آیین رزم نگاهدار تا من پیاده به جنگ شتابم. پس رستم کمان را به زه کرد و بر بازو افکند و چند تیر نیز به بند کمر بیآویخت و خروشید که:

ای مرد جنگ‌آزمای، اکنون هم‌آوردت بیآمد، پس در همانجا بمان. اشکبوس کشانی که چنین دید، بخندید و خیره ماند. آنگاه خندان به رستم گفت: برگوی که نامت چیست و چه کسی باید بر این تن بی‌خرد تو بگرید؟ تهمت گفت: تو که هرگز در این جنگ کامیاب نخواهی شد، پس از چه رو نام مرا می‌پرسی؟ بدان که مادرم نام مرا مرگ تو نهاد و روزگار، مرا پتکی کرد که بر کلاهخود تو فرود آید. اشکبوس کشانی بدو گفت: هیچ جنگ افزاری بجز فسوس و شوخی با تو نمی‌بینم. تهمت گفت: تیر و کمان نمی‌بینی زیرا که اکنون دیگر روزگارت بسر آمد. اشکبوس کشانی گفت: بدون اسپ یکباره خویشتن را به کشتن می‌دهی. تهمت که چنین شنید، گفت: ای مرد بیهوده پرخاش جوی، آیا در شهر تو هرگز شیر و پلنگ و نهنگ سوار بر اسپ می‌شوند و به جنگ می‌آیند؟ اکنون ای سوار نبرده، من پیاده، تو را کارزار بیآموزم.

بدان که توس مرا از آن رو پیاده به جنگ فرستاد تا اسپ را از اشکبوس بستانم و او نیز چون من پیاده شود و همه بدو بخندند. برآستی که یک پیاده بهتر از پانصد سوار چون تو در این دشت کارزار است. آنگاه رستم چون نازش اشکبوس را به آن اسپ گرانمایه دید، دستی بزد و تیر از میان برکشید و تیری به اسپ او زد که اسپ بر خاک افتاد. پس رستم بخندید و او را به آوای بلند گفت: اکنون به نزد آن جفت گرانمایهات بنشین، زیرا که سزاوار است اگر سرش را در برگیری و من چندی از جنگ برآسایم. اشکبوس که چنین دید، با تنی لرز لرزان و رخساری به زردی سندروس، کمان را به زه کرد و بر بیریانی که رستم در بر کرده بود، بارانی از تیر بارید. تهمت بدو گفت: بیهوده تن و جان بداندیش و بازوانت را رنجه می‌داری.

آنگاه تهمت دست به بند کمر برد و سه چوبه تیر خدنگ برگزید. پس یک تیر خدنگ را که چهار پر دالمن بر آن نهاده شده بود و پیکانی آبدیده داشت، برآورد و کمان چاچی خویش را با دست بمالید و انگشت شست خویش بر آن چرم گوزن نهاد و دست چپ را چون ستونی ساخت و دست راست خویش خم کرد. از خم آن کمان چاچی خروشی برخاست. چون سوفار را نزدیک گوش آورد، از آن چرم گوزن خروشی برآمد. پیکان که از سرانگشت رستم بگذشت، تیر بر سینه اشکبوس فرود آمد. آسمان بر دست رستم بوسه زد.

قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلک گفت احسنت و مه گفت زه

اشکبوس کشانی بی‌درنگ جان بداد، گویی که هرگز از مادر زاده نشده بود. هر دو سپاه بر پیکار ایشان می‌نگریستند. کاموس و خاقان چین به آن برز و بالا و زور و کینه رستم نگاه می‌کردند. چون رستم از آن پیکار باز گشت، خاقان به شتاب سواری بفرستاد تا آن تیر را از تن اشکبوس نامور بیرون کشد. آنگاه آن تیر را در میان سپاه گذاشتند. چون همه به آن تیر بنگریستند، آن را نیزه‌ای پنداشتند. خاقان که آن پر و پیکان تیر را بدید، دل برنایش پیر گشت و به پیران گفت: این مرد کدامیک از پهلوانان ایران است؟ نامش چیست؟ تو گفتی که سپاه ایران فرومایه‌اند و در میان جنگاوران، کمترین پایه را دارند. اکنون تیر ایشان به مانند نیزه است و در جنگ، دل شیر دارند.

اینک همه آنچه که گفتی خوار گشت. پیران که چنین شنید، گفت: من در میان سپاه ایران هیچکس را بدین پایگاه نمی‌شناسم که تیرش از درخت بگذرد. از میان ایرانیان تنها گیو و توس به هنگام نبرد، مرد و با فرّ و برز هستند، لیک برادرم- هومان- بسیار در پیش چشم توس، گیتی را به سیاهی آبنوس ساخت. ولی نمی‌دانم که این مرد، کدامین ایرانی است و در سپاه ما چه کسی هم‌آورد اوست؟ اکنون می‌روم تا از سراپرده بپرسم، ایشان بناچار باید که او را بشناسند و نامش را بدانند.

پرسیدن پیران از آمدن رستم

پیران اندیشناک و با رخساری زرد به پیش آن پهلوانان نامدار سپاه آمد و از ایشان در باره آن مرد پرسید. هومان پهلوان به پیران گفت: براستی که مرد خردمند، دشمن خود را ناچیز نیندازد. بدان که بزرگان ایران، دلبرند و دل آهن را نیز می‌شکافند. اکنون هم که آن سپاه از ایران به یاریشان آمده، خروشان گشته‌اند. پیران که چنین شنید، به هومان گفت: اگر چه سواران بسیاری از ایران به یاری توس بیایند، ولی تا رستم نیاید، مرا از ایشان باکی نیست و از گسته‌م و گرگین هراس ندارم. هیچیک از پهلوانان ایران چون کاموس نیست. فریبرز و بیژن هم چون فرطوس نباشند. اکنون که رزمی‌گران در پیش است، همه سپاهیان ما در این جنگ، نام بجویند.

آنگاه پیران از آنجا به پیش کاموس و منشور و فرطوس رفت و ایشان را گفت:

امروز رزمی‌بزرگ بود و میش از گرگ شناخته شد. اکنون ببینید که چاره کار چیست و چه کسی هم‌آورد ایرانیان است. کاموس گفت: جنگ امروز چنان بود که نام مانگین گشت. اشکبوس در رزم کشته شد و دل گیو و توس از این کار شادمان گشت.

چون آن پیاده را دیدم، دلم به دو نیم گشت و همه سپاهیان ما نیز از او پر از بیم شدند. براستی که هیچ مردی در گیتی به بالای او نباشد و هیچ کس از سپاهیان ما هم‌آورد او نیست. تو خود، کمانش را دیدی و تیرش نیز که اینجاست. همانا که زورش از پیل ژبان نیز برتر است. گمان می‌کنم که آن سگری جنگجوی که آن همه از او سخن می‌گفتی، اکنون پیاده به این رزمگاه و به یاری سپاه ایران آمده است. لیک پیران بدو گفت: نه، او کسی دیگر است. او سواری سرافراز و دلاور است. ولی کاموس بیدار دل که دل در آن کار بسته بود، به پیران گفت: پس ما را بگوی که آن شیرمرد که ازو سخن می‌گویی، چگونه به دشت نبرد می‌خرامد؟ چه نشانی از بالا و روی او داری؟ در هنگام جنگ به هم‌آوردانش چه می‌گوید؟ مردانگی و دیدارش چگونه است؟ اگر که او به این رزمگاه آید، من باید به جنگ او بشتابم، پس بگو تا بدانم چگونه باید به پیکار او روم؟ پیران گفت: این که می‌گویی، هرگز مباد که سواری با او رزم کند. مردی ببینی چون سرو سهی که دیدارش با زیب و فرهی است. چه رزمگاههای بسیاری که افراسیاب در برابر او پیچان و گریان شد.

جنگ جویی شادوست است و این او بود که نخست از برای این کین به شمشیر دست برد. او پروراننده سیلوش بود و از برای کین اوست که کارزار می‌کند. پهلوانان بسیاری او را آزموده‌اند، لیک هیچکسی تاب جنگ افزار او را ندارد. چون کمر به رزم ببندد، دیگر تنش زور پیل ژبان را خواهد داشت. اگر گرز خود را در روز جنگ بر زند، نهنگ نیز دیگر از جای برنخیزد. زه کمانش از چرم شیر و هر تیر پیکانش ده ستیر باشد. اگر سنگ خارا را نیز به چنگ گیرد، از موم هم نرم‌تر گردد. چون به رزم آید، زرهی بر تن کند و جوشنی نیز بر آن بپوشد و گره آن را ببندد. بر روی آن نیز جامه‌ای از چرم پلنگ بپوشد که آن را ببر بیان می‌خواند و از گبر و جوشن نیز آن را برتر می‌داند. نه در آتش می‌سوزد و نه در آب، تر می‌شود. چون آن را بر تن کند، گویی دیگر پر درمی‌آورد. رُخشی به زیر خود دارد که به مانند کوه بی‌ستونی است که روان شده باشد. هنگام جنگ هرگز آرام نگیرد و از خاک و سنگ نیز آتش افروزد. لیک با این همه شگفتی‌های او باز هم سزاوار باشد اگر تو با این یال و بازو و دوش، او را به گاه نبرد با خویش مرد نینداری. چون کاموس پر خرد آن گفتار پیران را بشنید و دل و جان و گوش خود را به او سپرد، گفتار پیران، او را خوش آمد و بدو گفت: ای پهلوان، تو بیدار دل و روشن روان باشی. اکنون بیشتر از هر سوگند سختی که شاهان بیدار بخت، پیش از این بخورده‌اند، من به پیش تو می‌خورم تا دل و کیش تو بدان روشن شود. بدان که به نیروی یزدان کیوان و هور، زین را از پشت اسپ سرخ رنگم بر ندارم تا این که بخت تو را شاد و روشن کنم و گیتی را برای ایرانیان چون سوراخ سوزنی، تنگ سازم.

پیران که چنین شنید، او را آفرین بسیار کرد و گفت: ای شاه بینا دل و راستگوی، دیگر پیکار زیادی برای ما نمانده و همه کارها به کام تو گردد. آنگاه پیران از آنجا به گرد سپاه بگشت و از هر سراپرده و تازی بگذشت و این سخن را به خاقان چین و دیگران بگفت.

سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان [دیگر بار]

چون خورشید لالگون گشت و شب تیره فرا رسید، دلیران دانا و شمشیرزن سپاه، چون کاموس مردافکن و شیرمرد و منشور جنگی - آن آسمان نبرد - و شمیران شکنی و سنگل هندی و کندر سقلابی و شاه سند، همگی با دلی پر از رزم و کین به خرگاه خاقان چین آمدند. آنگاه هر یک در باره رزم با ایران سخنه‌های بسیاری بگفتند.

سرانجام همگی بر این همداستان گشتند که باید یک سره دست به خون بشویند.

پس هر یک به سراپرده خویش رفتند، لیک در آن اندیشه‌ها، نخفتند. چون از آن زلف تاریک شب سپاه، پشت ماه باریک و خمیده شد و خورشید بردمید و روز فرا رسید، هر دو سپاه به جوش آمدند و خروش ایشان تا به آسمان رسید. خاقان گفت: امروز دیگر نباید چون دیروز با درنگ بجنگیم. باید گمان کنیم که پیران نبوده است. ما همگی از راههای دراز به آهنگ جنگ بدینجا آمده‌ایم. پس اگر امروز نیز چون دیروز درنگ کنیم، نام خویش را ننگین ساخته باشیم. و دیگر این که فردا از افراسیاب نیز سپاس بر سر ما خواهد بود. اینک همگی باید چون کوه به رزم شتابیم. اکنون که سرافرازان ده کشور در اینجا هستند، پس دیگر خوابیدن و خوردن شایسته نباشد. بزرگان که سخنان خاقان را شنیدند، همگی از جا برخاستند و گفتند: امروز تو فرمانده این سپاهی و همه کشور چین و توران از آن توست. پس بنگر که امروز بر این رزمگاه از ابر سپاه، شمشیر بیارد.

از سوی دیگر، رستم به ایرانیان گفت: اکنون دیگر زمان بسر آمد. اگر اندکی از سپاهیانمان کشته شدند، هنوز ششصد تن بر جایند. پس این چنین دلتنگ مباشید. من تن زنده‌ام را ننگین و بی‌نام نمی‌خواهم. دیدید که همه سپاه ترکان از برای اشکبوس، با رویی به سپاهی آبنوس رفتند. پس همگی دل‌هایتان را پر از کینه کنید و شما سواران، ابروها را پر از چین سازید. من نیز امروز رخس را آورده‌ام و سوار بر او تیغ خود را به خون ایشان لالگون خواهم کرد. پس امروز کار را بسازید، زیرا که روزی نو فرا رسیده و همه زمین، گنج کی خسرو است. کمر به جنگ ببندید، که از این کارزار، تاج و گوشوار خواهید یافت. من نیز به شمایان همیانها و پیشکشهای زابلی و کابلی خواهم داد. بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین خواندند و گفتند: همانا که کلاه و ننگین بزرگی از تو فزون گردد. آنگاه رستم زره بر تن کرد و جوشن نیز بر روی آن ببوشید و بر همه آنها ببریان پوشید و سپس کلاهخود گرانمایه‌اش را بر سر نهاد و مرگ بدخواهش را بخواست و به فرمان یزدان میان بیست و چون پیلی مست بر اسپ نشست و خروشان به آوردگاه رفت. آسمان نیز به بالای او خیره گشت و زمین به زیر سُم اسپش، تیره شد.

کشته شدن الوا به دست کاموس

چون از هر دو سپاه خروش نفیر و کوس برخاست، دیگر هیچ راه فسوس و افسونی نماند. آسمان لرز لرزان گشت و زمین و دشت و کوه از سُم اسپان به ستوه آمد. کاموس بر سوی راست سپاه ایستاد و ژنده پیلان و بنه سپاه در پشت او جای گرفتند. فرمانده هندی نیز با زره دارانی که تیغهای رومی در دست داشتند، در سوی چپ سپاه ایستاد. خاقان چین هم در دل سپاه جای گرفت. آسمان تار گشته بود و زمین جنبان بود. از سوی دیگر، در سپاه ایران، فریبرز چون خورشیدی که از بخش بره، تابان گردد، در سوی چپ ایستاد. در سوی راست نیز گودرز - پسر کشواد - که سراسر تنش به زیر پولاد نهان شده بود، جای گرفت. توس نوذر نیز در دل سپاه ایستاد و کوس و کارنای را در پیش خود نهاد. چنان دود و آتشی از آب برآمد که هیچ جنگاوری، رزمی به مانند آن را در خواب هم نبیند. از هر سو خروشی از سپاهیان برآمد که گوش پیل نیز از شنیدن آن بدرید.

نخستین کسی که از خون جگر، کف به لب آورده و به میان دو رده سپاه آمد، کاموس سپهبد سرفراز - آن دارنده سپاه و پیل و کوس - بود. کاموس با گرز گاو پیکری در دست، چون پیلی مست بر خروشید و گفت: آن جنگجوی پیاده کجاست که جویای رزم با رزمخواهان بود؟ اکنون اگر با تیر و کمان به جنگ آید، با همان تیر و کمان، روزگارش بسر آید. پیش از آن، پهلوانان دلاوری چون توس سرافراز و رهام و گیو، کاموس را دیده بودند. پس هیچیک از ایشان آهنگ رزم با او نکردند و هیچ پهلوانی از سپاه ایران به جنگ با او بیرون نشد. هیچکس توان جنگ با او را نداشت، زیرا که ایشان چون آهوپی بودند و کاموس به مانند پلنگی بود.

لیک در همان هنگام یک زابلی به نام الوای - که در یادگیری سواری رنجهای بسیار دیده و جنگ با تیغ و گرز و سرنیزه را بیاموخته و با رنج و سختی، هنرهایی از رستم آموخته بود و نیزه رستم را با خود داشت - به شتاب تیغ از نیام برکشید.

چه گفت آن سخنگوی دانای پیر سخن چون ازو بشنوی یادگیر
 مشو غره زآب هنرهای خویش نگه‌دار بر جایگه پای خویش
 چو چشمه بر ژرف دریا بری به دیوانگی ماند این داوری

الوای برفت و آهنگ نبرد با کاموس کرد. آوردگاهی بزرگ بنهادند. کاموس کشانی چون گرگ بیآمد و نیزه‌ای بزد و الو را از زین برگرفت و به آسانی او را به روی زمین انداخت. آنگاه سوار بر اسب، او را چندان به زیر سُم اسب بکوبید که خاک از خون او چون لال گشت.

کشته شدن کاموس به دست رستم

تهمتن از آنچه که بر سر الوای آمد، دردمند گشت. پس کمند پیچان خویش از فتراک بگشود. آنگاه که او به جنگ مازندران می‌رفت، کمند و گرز گرانی با خود بدان جنگ برد. در آن هنگام نیز رستم آن کمند را به بازو افکند و آن گرز را در دست گرفت و بیآمد و بسان پیللی مست بغرید. کاموس که چنین دید، بدو گفت: با آن رشته شست خم که به دست گرفته‌ای، این همه دم مزن. رستم گفت: بدان که شیر چون نخچیری ببیند، دلیرانه می‌غرد. این تو بودی که نخست به این کین کمر بیستی و ناموری از ایرانیان را بکشتی. اکنون نیز این کمند مرا رشته می‌خوانی. پس هم اینک بند تنگ مرا ببینی. ای کشانی، روزگار، تو را به اینجا راند تا در اینجا به زیر خاک نهان گردی. کاموس که هم‌آورد خویش را بدین سان دید، اسب خود را از جا برانگیخت و خواست تا با تیغ جوهردارش سر از تن رستم جدا کند. لیک تیغ به گردن رخش خورد و برگستوان آن را برید، ولی هیچ‌گزندی به تن رخش نیآمد. پس رستم پهلوان پیل تن چنبر آن کمند را بیانداخت و کاموس را در میان آن افکند و رخش چون پیل ژئانش را از جا برانگیخت. رخش به مانند دالمنی پرآن شد. کاموس سوار از دلیری، بر آن اسب ران بیفشرد و خواست تا آن خم کمند را بدرّد و از بند رها شود، لیک در همان هنگام از هوش برفت و نتوانست بند را بگسلد. پس رستم پهلوان پیل تن، رخش را رام کرد و رخ بیچید و کاموس را از زین نگونسار کرد و بر زمینش بزد. آنگاه بیآمد و او را با خم کمند بیست و بدو گفت: اکنون دیگر بی‌گزند شدی. فریب و جادوی تو دور گشت و روانت به مزدوری دیو درآمد. بدین سان رستم دو دست او را با خم کمند، به سختی سنگ از پشت بیست و آن تن کینه‌خواه کاموس را در کنار گرفت و پیاده به پیش سپاه ایران آمد و به پهلوانان گفت: این رزمجوی از بسیاری زور و خودپسندی بود که سرانجام سرش به خاک آمد.

چنین است رسم سرای فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب
 ازو شادمانی وزو مستمند گهی بر زمین، گه بر ابر بلند

اکنون این مرد دلیر سرافراز که شیر نر نیز هم‌آوردش نبود، می‌خواست تا به ایران رود و آن سرزمین ما را ویران کند و آنجا را جای شیران سازد. آهنگ آن داشت تا هیچ آبادی و کاخ و گلستانی در زابلستان و کابلستان بر جای نگذارد. سر آن داشت که گوپال از دست نیاندازد تا این که رستم زال را نابود سازد. اکنون جوشن و کلاهخود او برایش نساجامه گشت و افسری از خاک بر سر دارد و پیراهنی از گرد، بر تن. اینک که کار کاموس جنگی بسر آمد، آیا می‌خواهید که او را بکشید؟ رستم، این بگفت و کاموس را در پیش آن بزرگان بر خاک افکند. آنگاه دلیران سپاه برفتند و تن کاموس را با شمشیر، چاک چاک بکردند. سنگ و خاک در زیر او در خون فرو شد.

چنین است رسم سپهر و زمان گهی با غم و درد و گه شادمان
 همی درد و رنج است و تیمار و غم به مردی نباشد ترا بیش و کم
 تنت زیر بار گناه اندرست روانت به تیمار و غم در خورست
 به مردی نباید شدن در گمان که بر تو درازست چنگ زمان
 همی تا توانی به نیکی گرای ستایش کن او را که او رهنمای

کاموس پهلوان برفت تا جان آورد، لیک جان سپرد. اکنون که رزم او به پایان رسید، رزم خاقان چین را می‌گویم و پهلوانان را به این دشت کینه می‌آورم.

داستان رستم با خاقان چین

آگهی یافتن خاقان از کشته شدن کاموس

ز من بشنو ای مرد روشن روان	بجز نام یزدان مگردان زبان
که او یست بر نیک و بد رهنمای	وزویست گردون گردان بیپای
کجا آفرید او روان و خرد	ستایش جز او را نه اندر خورد
کنون بگذرد بر تو ایام تو	سرایبی جز این باشد آرام تو
تو باشی برین گفته همداستان	که دهقان همی گوید از باستان

آنکه به خاقان چین آگهی رسید که کاموس بر آن دشت کین کشته شد. از شنیدن آن آگهی، روز بر پهلوانان کشانی و شکنی و بلخی، تیره و تلخ گردید. همگی از یکدیگر می‌پرسیدند که: آیا این مرد پر هنر پرخاش جوی چه کسی است، نامش چیست و کدامین مرد در گیتی هم‌آورد اوست؟ هومان به پیران شیر گفت: امروز جانم از جنگ سیر شد. اکنون که دیگر کاموس جنگی در جنگ کشته شد، دلبران ما چگونه جنگ بیافرانند؟ در گیتی هیچ نامداری به مانند او و هیچ سواری پیل تن‌تر از او نبود. پس چون می‌توان کسی چون کاموس پهلوان را در آوردگاه با خم کمند به بند آورد سزاوار باشد اگر سر پیل را نیز بگیرد و بر زمین زند. دیگر برای من و تو جای سخن نباشد. پس سر این آب را به سوی بالا مکن.

آنکه همه سپاهیان پر از درد کاموس و گریان به پیش خاقان رفتند. پیران با درد بر خاقان آفرین کرد و گفت: ای که از آسمان نیز برتری، تو خود، آغاز و انجام این رزم را شنیدی و در پیش سپاه بدیدی. پس اکنون چاره این کار ما را بگوی و با کسی در این باره سخن مگوی. یکی از کارآگاهان سپاه را که توان جويا شدن نهانی آن سخن دارد، برگزین تا ببیند این مرد شیردل کیست و چه کسی از سپاه ما هم‌آورد اوست. پس از آن همه ما تن خویش را به کشتن دهیم و به سوی او به آوردگاه بتازیم. خاقان چین که چنین شنید، به پیران گفت: براستی که درد و تیمار از خود اوست. باید ببینیم که این پهلوان پر گزند که شیر را با خم کمند خویش می‌گیرد، کیست. لیک بدانید که در برابر مرگ هیچ چاره‌ای نباشد و راه پرسش و خواهش و پایداری نیست.

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم	به بی‌کام گردن بدو داده‌ایم
کس از گردش آسمان نگذرد	اگر بر زمین پیل را بشکرد

شمایان نیز از این که کاموس به زیر خم کمند او کشته شد، دل خویش اندوهگین مدارید زیرا که من آن کسی را که کاموس را بکشت به خم کمند آورم و بر خاک افکنم و همه ایران را به کام دل افراسیاب شاه، چون رود سازم. آنکه خاقان، دشنه‌گذاران و مردان نامور بسیاری از سپاه گرد آورد و به ایشان گفت: باید که به چپ و راست سپاه ایران بنگرید و ببینید که این مرد جنگی دلیر و سوار و کمندافکن و پهلوان گیر در کجای سپاه می‌ایستد. نام خودش و شهرش را نیز بپرسید. آنکه کار او را به پایان رسانیم.

رزم چنگش با رستم

پس چنگش - آن سوار دلیر و سرافراز و شاهدوست که در هر کاری پوینده بود - بی‌آمد و دست بدین کار زد و به خاقان گفت: ای سرفرازی که گیتی نیازمند مهر توست، اگر او که می‌گویی شیر شرزه نیز باشد، چون من به تنهایی به جنگ او روم، نامش را ننگین سازم و کینه کاموس را از او بجویم. آنکه چون نابودش ساختم، پس از مرگش، نامش را به درستی برایت بی‌آورم. خاقان چین که چنین دید، بر او آفرین کرد.

چنگش نیز در پیش خاقان، زمین را ببوسید. خاقان بدو گفت: بدان که اگر این کینه را باز آوری، تو را چندان گنج و گوهر ببخشم که دیگر از آن پس نباید هیچ رنجی ببری.

پس چنگش بی‌درنگ اسپ را از جا برانگیخت و بسان آذرگشسپ بتاخت. چون به نزدیک ایرانیان رسید، تیر خدنگی از ترکش برآورد و گفت: در این جنگ، سر نامداران را به چنگ خواهم آورد. اکنون اگر آن پهلوان کمندافکن کاموس‌گیر که گاهی در جنگ، کمند می‌افکند و گاه تیر، به این آوردگاه بی‌آید، دیگر برای همیشه آن جایگاه از بالای او تهی خواهد شد. بدین سان چنگش پیوسته به چپ و راست می‌رفت و می‌گفت: آن مرد جنگی کجاست؟ رستم که چنین دید، گرز بدست از جای بجنبید و سوار بر رخس گشت و گفت:

من آن شیراوژن تاج بخشم که کمند و تیر و کمان و رخس دارم. اکنون تو نیز همچون کاموس بر خاک خواهی افتاد. چنگش که چنین شنید، بدو گفت: برگوی که نامت چیست و نژادت کدامست تا چون گرد رزم برخاست، بدانم که خون چه کسی را بر زمین ریختم؟ رستم گفت: ای شوربخت، هرگز آن درختی که میوه‌اش چون تو باشد، در باغ به گل ننشیند. بدان که نام من مرگ توست. پس باید دست خویش از جان بشویی.

آنگاه چنگش چون باد بی‌آمد و دو گوشه کمان را به زه کرد. کمان آن ناراستکار، چون ابر و هم‌آورد جوشن و گبر بود. رستم چون دید که تیر چنگش نزدیک است زرهش را بدرَد، سپر را بر سر آورد و بدو گفت: ای سوار دلیر، بمان تا هم اینک دیگر سرت از جنگ سیر گردد. چنگش بر آن پیل تن- که بالایش چون سرو سهی در چمن بود- و نیز بر آن اسپ که در زیر او بود و گویی کوهی یک کوه دیگر را بر خود داشت و از کشیدن آن نیز به ستوه نمی‌آمد، بنگریست. پس در دل گفت: اکنون گریختن بهتر از این باشد که با تن خویش ستیز کنم. و بدین سان چنگش اسپ را از جا برانگیخت و آهنگ رفتن به سوی سپاه خویش کرد. لیک رستم- آن سوار دلاور- رخس را چون آتش از پی چنگش نامدار برانگیخت. چون رستم به او نزدیک شد، همه دشت از ایشان پر از گفتگو گشت. رستم دُم اسپ ناپاک چنگش را به دست گرفت. هر دو سپاه بدین کار او در شگفت گشته بودند. رستم چندی دُم آن اسپ را در دست داشت تا این که اسپ آزرده گشت، پس رستم بی‌درنگ آن را بالا برد و بر زمینش بزد.

کلاهخود از سر چنگش بیافتاد. پس، از رستم زینهار خواست. لیک تهمتن او را بر خاک افکند و سر از تنش جدا ساخت. دیگر همه آن کام و اندیشه چنگش سودی نبخشید. همه نامداران ایران زمین بر رستم پهلوان آفرین کردند. لیک در سوی دیگر، خاقان سخت اندوهگین گشت و از آن گردش روزگار برآشفته شد. رستم نیز همچنان با خشت درخشانی که در دست گرفته بود، در میان دو رده سپاه می‌گشت.

فرستادن خاقان، هومان را نزد رستم

پس خاقان چین به هومان گفت: دیگر زمان و زمین بر ما به تنگ آمد، مگر این که تو بروی و چنانکه می‌توانی، نام آن چنگش پهلوان نامور را بازجویی. هومان گفت:

من نه در رزم، چون سندان هستم و نه پیلُ دندانم. در گیتی هیچ جنگاوری چون کاموس، رزمخواه و استوار نبود. لیک این سوار، او را به خم کمند خود بگرفت. پس تو این پهلوان را ناچیز و خوار مشمار. ولی من بروم تا ببینم پروردگار گیهان‌آفرین چه می‌خواهد و چه کسی را بر این دشت کینه، پیروز می‌گرداند؟ آنگاه هومان چون باد به سراپرده آمد و کلاهخودی دیگر بر سر نهاد و درفش و اسپ و جوشن و سپر دیگرگونه‌ای نیز بجست و به آوردگاه رفت. چون به نزدیک رستم رسید، بایستاد و بر و دوش او را بدید. آنگاه بدو گفت: ای نامدار کمندافکن و پهلوان و ای سوار جنگی، سوگند به یزدان که اگر یک کینه‌خواه به مانند تو دیده باشم، درست به مانند این است که بگویم از تخت و تاج بیزارم. براستی که در میان این سپاه بزرگ، هیچ نامدار دلیر و سترگی را که چون تو این همه نبرد بجوید و گرد از دل شیر نیز برآورد، نبینم. در سپاه ایران، بجز تو هیچکسی را که دلی رزمخواه داشته باشد، ندیده‌ام. اکنون بیا و از نام و نژاد خویش و از شهر و خویشانت سخن بگوی. بدان که من بر مردان جنگی و بویژه بر آنان که نهاد پلنگ دارند، مهربانم. اکنون اگر مرا از نام و سرزمین خویش بگویی، با این کار، سپاسی بر من نهاده باشی و دلم را از اندیشه تهی گردانی.

رستم که چنین شنید، بدو گفت: این همه سخن گفتمی و بنیان مهر افکندی. لیک چرا تو نام و سرزمین خویش را نمی‌گویی؟ چرا با این سخنان چرب و نرم به نزدیک من آمده‌ای؟ اگر می‌خواهی آشتی بجویی و با کوشش خود، از این کینه بکاهی، پس بنگر که چه کسی خون سیاوش را بر زمین ریخت و این چنین آتش کینه بر جانمان افکند؟ ببین که کدامین گناهکاران را در میان سپاه توران می‌یابی که خون سر سیاوش بی‌گناه را بریختند؟ آنگاه آنها را به همراه آن مردان و اسپان آراسته و خواسته‌هایی که سیاوش با خود از ایران آورده بود، به سوی ما بفرستید تا من از جنگ با ترکان بی‌نیاز گردم. از آن پس همه شما نیکخواه و بر آیین و راه من خواهید بود. ما نیز دیگر کین نجویم و با جنگ

خویش، سر سرکشان را بر خاک نیاوریم. آنگاه من این کار را به کی خسرو می‌گویم و دل و مغزش را از خشم و کین پاک می‌سازم. آن گناهکاران را نیز به نزد شاه می‌فرستم. شاید که بر ایشان مهر آورد و گناهشان را ببخشد. اکنون من نام ایشان را به تو بر می‌شمارم باشد که هیچ نام و شادکامی بر ایشان نماند. نخست این گرسیوز بود که آن فتنه را بپا کرد و رنج دل و درد ایران را بجست. دیگر کسانی از نژاد تور هستند که با خیره‌سری، این آب را شور بکردند و تو ایشان را می‌شناسی: گروهی زره و پسرانش، همان نژادی که هرگز مباد. از ایشان بود که بر سیاوش ستم رسید. کسی که دل و مغز افراسیاب را تباه کرد و بسان آب، خون بر زمین راند. دیگر کسانی که هیچ کینه‌ای از ایرانیان به دل نداشتند، ولی در این کینه، میان بستند. بزرگانی چون هومان و لَهاک و فرشیدورد، آن دورویانی که از نژاد ویسه‌اند و گودرز از ایشان دردمند است. اینک بدان که اگر این گفته‌های مرا بجای آوری، دیگر این کینه‌جویی را به پایان خواهم رساند و از آن پس نباید که جوشن بر تن کنی. من، خود، در هر کینه را بروی کشورت خواهم بست. لیک اگر جز بر این گونه سخن بگویی، آن کین کهن و پیکار را تازه گردانم و آتش از کشورت برانگیزانم و همه سرزمینت را بسوزانم. دیگر نه شنگل و خاقان چین و نه هیچ کس دیگری را بر این دشت کینه زنده نگذارم. مرا بر این رزمگاه آزموده‌اید و می‌دانید که زخم من همان است و راهم نیز همین. من نامداری از ایرانم که به جنگ توران خو کرده‌ام. چه سرهای بسیاری را که از تن جدا کرده‌ام و نساجمه‌شان تنها خاک تیره بود. لیک هرگز بدین گونه سخن نگفتم‌ام و کاری بجز کینه‌جویی نکرده‌ام. اکنون همه آنچه را که به تو گفتم بخوبی گوش دار.

چون هومان آنگونه سخن گفتن رستم را بشنید و کینه را از دودمان خویش دید، سخت بترسید و بسان برگ درختی بلرزید. پس بدو گفت: ای مرد شیردل و پرخاش جوی، براستی که تو با این برز و بالا و روی، سزاوار شاهی ایرانی. می‌دانم که تو یا پهلوان بزرگی از ایران هستی و یا یکی از نامداریانی. ولی این که از نام و نژادم بپرسیدی و آهنگ مرا دیگرگونه یافتی، ای دلیر، بدان که نام من گورکوه است و پدرم پیری به مانند شیر است و نامش بوسپاس می‌باشد. بدان که من به خواهش بسیار شاه توران و با همیانها و جنگ افزارهایی که به ما داد، با سپاهیان به اینجا آمدم. و از آن رو نام تو را جویا شدم تا مگر کامت را برآورم. پس اگر نام خویش را به من بگویی، دلم شاد گردد و به سوی جایگاه خویش بازگردم و هرچه به من گفتی به منشور و خاقان چین و دیگر بزرگان و پهلوانان توران زمین بگویم. رستم بدو گفت:

نام مرا مجوی و هرچه از من دیدی، به ایشان بگو. بدان که جان من از برای پیران می‌سوزد و دلم از مهر او فروزان است، زیرا که هیچکسی در توران بجز او از خون سیاوش خسته نیست و کسی به مانند او راد و آرام نباشد. پس هم اینک او را به شتاب به سوی من بفرست تا ببینیم روزگار بر چه گردد. هومان گفت: ای سزاوار، چه شد که تو را به دیدار پیران نیاز افتاد؟ تو پیران و کلباد و گروهی زره و پولاد را از کجا می‌شناسی؟ رستم گفت: چرا این همه سخن می‌گویی، سر این آب را به سوی بالا مکن. آیا نمی‌بینی که پیکار این همه سپاهیان در این رزمگاه از برای تو است.

سگالش پیران با هومان و خاقان

هومان که رنگ از رخسارش برفته بود، بی‌درنگ به نزد پیران برفت و او را گفت:

ای نیکبخت، بدان که روزگار بدی برای ما رسیده است، زیرا که این شیردل همان رستم زابلی است که اهریمن و پلنگ خشکی و نهنگ دریا نیز توان جنگ با او را ندارند. پس براستی که دیگر باید بر این سپاه گریست. او با من بسیار سخن گفت و از من پاسخ شنید. لیک پیوسته از بدیهای هر کسی سخن می‌گفت. ای برادر، او نخست از من نام برد و بسیار از کین سیاوش و آن کار بگذشته و از ویرانیها و آبادیها و کام و داد سخن راند. آنگاه از بهرام و خاندان گودرز و هر که از ایشان که زبانی بر او رسیده، بگفت. همانا که آتش نیز از تیغ او فروغ می‌گیرد. تو خواهی دید که این سخنان من دروغ نیست. لیک تنها او را به تو مهربان دیدم. در این باره بسیار سخن گفت و چهر خویش بنمود. اکنون از میان این سپاه ما تنها تو را خواسته است. ولی نمی‌دانم که در دل، چه آهنگی دارد؟ برو تا او را نیزه بدست ببینی که گویی بر کوهی سوار گشته است. با آن جوشن و کلاهخود و ببر بیان، ژنده پیل ژبانی به زیر خود دارد. پس چون او را دیدی، با او به نرمی سخن بگوی و تیغ خویش برهنه مکن و تندی مجوی. بدان که او تا تو را نبیند، از آنجا نرود و از برای تو است که بدانسان در آنجا مانده است.

پیران که چنین شنید، گفت: ای رزمساز، می‌ترسم که روزگارم بسر آمده باشد. اگر این چنین که می‌گویی، آن تیغ زن، خود رستم است، پس براستی که بر این دشت هنگام ماتم ما فرا رسیده است. همانا که آتش بر سرزمین ما افتاده است و نمی‌دانم که اختر شوم ما چه پیش خواهد آورد؟ آنگاه پیران جگر خسته و با دلی پر از درد و خشم و چشمی پر از اشک به پیش خاقان رفت و بدو گفت: ای شاه، تیزی مکن، زیرا که کار ما دیگرگون گشت. آن هنگام که روزگار بر کاموس پهلوان بسر آمد، بی‌درنگ این گمان در دلم راه یافت که آن باره آهنین، همان رستم

است که کمندش خم اندر خم است. اکنون اگر خود افراسیاب هم بدینجا آید، باز هیچکس پشت کردن آن پهلوان را در خواب هم نبیند. به هنگام نبرد، دیو نیز از او سیر می‌گردد. در پیش چشم او یک دشت پر از مرد تنها برابر است. در زابلستان بسیار توانگر بود و روزگاری دایه سیاوش بود. اکنون نیز از برای همان، پدروار و با درد می‌جنگد و گیتی را بر ما تنگ می‌آورد. اینک او از میان این سپاه بیکران، تنها مرا جويا شده است. نمی‌دانم که آن پیل تن از من چه می‌خواهد؟ پس می‌روم تا ببینم که از من چه می‌خواهد. باشد که اندوه روانم کاسته گردد.

خاقان به پیران گفت: آری، به پیش او برو و چنانکه سزاوار است با او سخنانی به خوبی بگوی. اگر او آشتی و دستگاه می‌خواهد پس دیگر چرا باید سپاهیان ما بر این دشت، در رنج باشند. بپذیر که پیشکشهای بسیاری به او دهی، آنگاه بازگرد.

براستی که سزاوار باشد که جنگ نجویم. لیک اگر او چرم پلنگ بر تن کرده، همانا که آهنگ جنگ دارد. پس ما نیز به نیروی یزدان بجنگیم و یکباره دشت را بر او به تنگ آوریم. او نیز از آهن و آتش و روی نیست. از خون و گوشت و موی است. در آسمان هم که نمی‌جنگد. پس چرا این همه دل خویش را با اندوه و درد می‌سوزانی؟

اگر او سنگ و آهن نیز بخورد، باز هم تیر و ژوپین بر او می‌گذرد. اکنون که در برابر هر یک مرد از ایشان سیسد تن از سپاهیان ما هستند، دیگر اندوهگین بودن در این رزمگاه نیک نباشد. این پهلوان زابلی نامبردار نیز در روز نبرد، از پیل فزون نباشد.

پس چنان پیل بازی‌ای بدو بنمایم که دیگر به سوی جنگ روی نکند.

آمدن پیران نزد رستم

پیران که دلش از کار رستم، به دو نیم گشته بود، پر از درد و بیم روان شد. چون به نزدیکی سپاه ایران رسید، خروشید و گفت: ای مهتر رزمخواه، شنیده‌ام که از میان سپاه بیشمار ترکان، تنها مرا خواستار گشته‌ای. اکنون بدینجا آمده‌ام تا ببینم سپهبد از من چه می‌پرسد. چون رستم سرافراز بدانست که رزمسازی از سوی ترکان بی‌آمده است، کلاهی از آهن بر سر نهاد و از پیش سپاه به نزد او رفت و بدو گفت: ای ترک، بر گو که نامت چیست و این آمدن تو بدینجا از برای چه چیزی است؟ پیران - آن برگزیده سپاه افراسیاب شاه، آن بزرگ‌پهلوانان - گفت: من پیران سپردار و گرزگیرم.

تو با زبانی آراسته به خوبی، مرا از هومان ویسه خواستی. اکنون ای پهلوان، دل من بر تو تیز گشته است. پس بگو که تو کدامیک از این پهلوانان جنگاوری؟ رستم گفت:

من رستم زابلی با گرز و دشنه کابلی هستم. چون پیران این سخن را از رستم بشنید، از اسب فرود آمد و او را نماز برد. رستم بدو گفت: ای پهلوان، درود کی خسرو - آن خورشید روشن‌روان - و نیز درود مادرش - آن دختر افراسیاب که هر شب روی تو را در خواب می‌بیند - بر تو باد. پیران گفت: ای پیل تن، درود یزدان و نیز درود سپاهیان ما بر تو بادا. از یزدان نیکی‌دهش بر تو آفرین باد و آسمان را گذر بر نگین تو بادا.

یزدان را سپاسگزارم و بدو پناه می‌برم که تو را به شادی بر جایگاه دیدم و زواره و فرامرز و زال سوار نیز - که یادگار خسروانند و گیتی از ایشان بی‌نیاز مباد - تندرست و دلشاد و سرافرازند. اکنون اگر گله کردن یک کهتر را از مهتران، بد نمی‌دانی، با تو سخن گویم. بدان که من درختی بکاشتم که بارش کیست گشت و برگ آن خون شد.

آن را با رنج و با اشک چشمم آب دادم. زندگانی و گنج من بدو بود. لیک اکنون بهره من از آن درخت، رنج گشت و بار آن بجای تریاک، زهر شد. سیاوش مرا چون پدر خود و به مانند سپری در برابر بدیها می‌دانست. کشور و دخترم را بدو دادم تا نژادم بدو درخشان گردد. لیک او و دخترم را به زاری بکشتند. چه بسیار رنج و سختی و درد که من از شاه و آن انجمن کشیدم. بدان که گواه من در گیتی بر آنچه که گفتم، ایزد است و دادگران را گواه خواستن، نیک نباشد. اکنون که روزگار بسیاری از آن بگذشته است، پندهای بسیاری از روزگار آموخته‌ام. زیرا که هرگز شیون از خانه من بیرون نشد و پیوسته از جانم آتش برمی‌افروزد. همواره بجای اشک، خون از دیدگان می‌بارم و همیشه گرفتار پزشک هستم. بهره من از آن کار، تنها گزند شد و آسمان بر آرزوی من نگشت. چون از کار سیاوش آگه شدم، دیگر دستم از نیک و بد کوتاه گشت. من در میان دو کشور و دو شاه بزرگ، جان فرنگیس را که پدرش می‌خواست به زاری و خواری نابودش سازد، بخردم. آنگاه او را در خانه خویش نهان داشتم و هرگز چشم از او برنداشتم. اکنون به پاداش آنچه بکردم، از من جانم را با سر دشمنانش می‌خواهد. ای پهلوان، بدان که من

از دو سو و دو انجمن پر از دردم و سرم پر از گفتگوست. نه مرا یاری گریز از افراسیاب هست و نه در جای دیگری آرامش می‌یابم. مرا اندوه گنج و سرزمین و چهارپایان، از رفتن به جایی دیگر باز می‌دارد. نیز پسران و دختران بسیاری دارم و این چنین است که خسته و بسته هر کسی هستم. اگر افراسیاب به جنگ فرمان دهد، دیگر نمی‌گذارد که خواب بر چشمان آید. گذشتن از فرمان او شایسته نباشد و به ناچار باید لشگر کشید. پس اکنون جای بخشایش آوردن بر من است و هنگام پیکار نیست. اگر هیچ درد و اندوهی از برای خاندانم، بجز کشته شدن پیلسم و نیز چند جوان و دلیر که هرگز از جنگ سیر نمی‌شدند هم در دل نداشتم، از این پس دیگر تنها بیم جان خویش دارم و نباید این همه از فرزند و خواسته سخن گویم. ای پهلوان، سوگند به یزدان پیروزگر که روانت از من آزرده نباشد و هیچ بدی از خویشان من در دل نداشته باشی و از کردگار گیهان بترسی. به روان روشن سیاوش سوگند می‌خورم که مرگ برای من از جوشن و تیغ و کلاهخود خوشتر است. بدان که اگر جنگی این چنین رخ دهد، پشته‌ای از کشتگان را در بالای کوه ببینی. از این سرزمین تا پیش دریای سند، سپاهیان بسیار کشانی و سقلابی و شکنی و هندی بدین رزمگاه آمده‌اند که همگی از خون سیاوش، بی‌گناه هستند. برای من نیز آشتی بهتر از جنگ است. پس نباید که کار را این چنین تنگ بگیری. اکنون تو که هم داناتری و هم در رزم دلیران، تواناتری، بگو که چه می‌اندیشی؟ رستم چون آن سخنان را از پیران بشنید، آرزوی دلش را نهان داشت و پاسخی دیگرگون بداد. گفت: از آن هنگام که من با این دلیران سپاه ایران کمر به رزم بر این رزمگاه بسته‌ام، از تو بجز راستی ندیده‌ام. تو از ترکان نیز راستی می‌خواستی. لیک بدان که پلنگ تنها پیکار و جنگ را می‌شناسد و او را با کوه و سنگ آشنایی نیست و دانستن آن نیز برایش نیک نباشد. آن هنگام که باید کینه سرشهریاران گرفته شود، دیگر سر و کار با تیرباران خواهد بود. ولی بدان که اکنون تنها برای آشتی دو راه مانده است. پس ببین تا کدامیک از آن دو سزاوار شمامست. یکی این که هر کسی را که خون آن شاه را بریخت و به خیره‌سری این رزمگاه را بگسترد، در بند آوری و به نزد کی خسرو شهریار فرستی. آنگاه سزاوار باشد که کی خسرو نیز به جنگ فرمان ندهد.

ولی بدان که گناهکاری که خون سر آن بی‌گناه را بریخت، سزاوار است که در این رزمگاه نباشد. راه دیگر این که خودت کمر ببندی و با من به نزد کی خسرو- آن شاه پیروزگر- بیایی. و بدان اگر چنین کنی، بجای هر چیز گرانبه‌ای که در اینجا بگذاری، ده چیز از شاه بیایی. پس دیگر یاد جایگاه سپاه توران را مکن.

پیران که چنین شنید، در دل گفت: رفتن از توران به پیش کی خسرو شهریار، کاری ژرف باشد. راه دیگر هم که گناهکاران را از من می‌خواهد تا از کین سیاوش بکاهد، ناشدنی است. آنها همگی بزرگان و خویشان افراسیاب هستند و با گنج و تخت و جاه و آبرویند. کسانی چون هومان و لَه‌اک و فرشیدورد نیز که گودرز از ایشان دردمند است، همگی چنین‌اند. پس من چگونه می‌توانم از این کار سخن گویم. برآستی که این سخن را نه سر باشد و نه بن. باید چاره خویش بسازم و جنگ در پیش گیرم. پس پیران به رستم گفت: ای پهلوان، همیشه شاد و روشن‌روان باشی. من می‌روم و این سخنانی را که بگفتی به منشور و شنگل و خاقان چین و دیگر پهلوانان باز می‌گویم. فرستاده‌ای نیز به نزد افراسیاب می‌فرستم و سخنانت را بدو می‌گویم، باشد که سرش را از خواب برآورم.

سگالش تورانیان از جنگ ایرانیان

پیران از آنجا چون باد به سوی سپاه آمد و کسانی را که از نژاد ویسه بودند، انجمن بکرد و نزد ایشان راز بگشود و گفت: اکنون گاه نشیب و فراز رسید. بدانید که این شیردل، همان رستم است. بزرگان و شیران زابلستان و همه نامداران کابلستان و پهلوانانی چون گودرز کشواد و گیو و توس نیز با اویند. پس چون رستم، کینه‌کش و راهنمای ایشان باشد، هیچ سواری در گیتی یارای پایداری در برابر ایشان را نخواهد داشت. اکنون رستم، دل خویش از بی‌گناهان شسته، لیک گناهکاران را از توران می‌جوید. آیا شما یابان چه کسی را گناهکار می‌دانید؟ آیا دل کی خسرو از چه کسی پر از درد است؟ بدانید که این سرزمین ما ویران شود و به کام دلیران ایران گردد. دیگر در اینجا نه پیر و جوان بماند و نه شاه و گنج و سپاه و تخت و تاج. به آن بیدادگر شوم بسیار گفتم که این همه آتش و باد را در کنار هم نگاه مدار، زیرا که ناگهان به این آتش بسوزی و چشم دلت دوخته و خردت سوخته گردد. لیک آن ناراستکار، نه فرمان مرا برد و نه فرمان این انجمن را. آن شاه گرانبه‌ای را از جا بکند و با هیچ دلیر و خردمندی سگالش نکرد. اکنون ببینید که دیگر شاه و تخت و تاج و پیلان جنگی برجای نمانند. و از این کار، تنها دل شاه ایران شاد گردد، لیک همه اندوه و درد آن از برای پهلوانان باشد. دریغ آن دلیران و آن همه سپاهیان با فرّ و برز و تخت و تاج که از این پس همه آنها را به تاراج ببینید. دیگر هیچ‌کس شاد از این رزمگاه باز نخواهد گشت. ما را به زیر پای ستوران بکوبند و آب این بخت بیدارمان شور گردد. دل من نیز از برای هومان می‌سوزد و از اندیشه رویین، فروزان می‌گردد. دل رستم آکنده از کین هومان است و ابروهایش از او پُر چین است. من اکنون با این اندوه به نزد خاقان چین می‌روم و او را می‌گویم که از آن کینه چه بر سرم آمد.

پس پیران با دلی پر خون و چشمی پر از اشک، شتابان به نزد خاقان آمد. لیک سراپرده او را نیز از برای خون کشتگان، پر از ناله دید. سپاهسانی از خویشان کاموس به دادخواهی نزد خاقان رفته بودند و می‌گفتند: از این پس افراسیاب دیگر بزرگی را در خواب هم نبیند. او که هیچ مردی را برای جنگ ندارد، چرا بنیان آن کینه را افکند؟ اکنون ما همگی با کینه و دیدگانی پر اشک، این سپاه کشانی را به سوی چین می‌بریم و سپاهسانی از چین و بربر و بزگوش و سگسار و مازندران به کینه‌خواهی کاموس می‌آوریم تا با گرزهای گران به جنگ رستم روند و چنان جوش و خروشی برآورند که گوش، یاری شنیدن آن را نداشته باشد. افراسیاب نیز اگر می‌خواهد این کینه را بجوید، نباید که آرامش گزیند. از سوی دیگر کسانی از دودمان چنگش و اشکبوس نیز خروشی چون زخم کوس برآورده بودند. ایشان نیز با درد، همه بر آن رخساره زرد خود اشک می‌باریدند و می‌گفتند: ما سیستان را پر از آتش سازیم و شب و روز را بر ایشان ناخوش کنیم. از برای سوگ این نامدار، سر رستم زابلی را بر دار سازیم و تنش را بسوزیم و خاکسترش را در پیش ایوانش بریزیم. چون پیران سخنان ایشان را بشنید، دلش خیره و رخسارش تیره گشت. پس گفت: ای بیچارگان زار، ای اندوهخواران پر از درد و اندوه، بی‌گمان از این آگاه نیستید که روزگارتان بسر آمده است. آنگاه پیران به خاقان چین گفت: دیگر این رزم کوتاه ما دراز گشت. اکنون نهنگی از دریا به جنگ آمده است که بجای جوشن، چرم پلنگ بر تن دارد. نامداران و مهتران هر کشوری را نیز با خود بدینجا آورده است. و بدین سان آن رنجهای ما بر باد رفت و بدان که چون خرد از سر افراسیاب شاه دور گشت، سیاوخش به دست او کشته شد. و آن به فرمان گرسیوز کم‌خرد بود که چنان کار بدی از دستش برآمد.

سیاوش، خردمند و پر مایه بود و رستم زابلی، دایه او بود. اکنون از برای مرگ اوست که رستم این چنین جنگ و کینه آورد و آسمان را بر زمین می‌آورد. چون او به جنگ بیاید، دیگر پلنگ و پیل و کوه بلند و دریای نیل نیز در برابرش یاری پایداری ندارند. با رخی که به زیر خود دارد، در دریای خون نیز کشتی نخواهد. اکنون که همه نیروی او را بدیدند، دیگر نباید بیهوده روزها را گذرانند. همانا که این آتشی بود که از آسمان بر ما فرود آمد و دل ما را پر از درد ساخت. پس اینک همه موبدان تیز هوش و خردمندان را فرا خوانید و ببینید که فرجام این کار چه خواهد شد و چه کسی مرد پیکار این رزمگاه است؟ باشد که اگر چه با بختی اندک، ولی بتوانیم سرانجام از این رنج و سختی به سوی کشور خویش بازگردیم. اگر باید که این کار درست گردد، نباید که از آغاز کینه بجوییم.

خاقان چین از سخنان پیران اندوهگین گشت و پروردگار گیهان‌آفرین را یاد کرد.

آنگاه بدو گفت: اکنون که سپاهی بدین جنگ جویی بی‌آمده است، چه باید بکنیم؟ شنگل گفت: ای سرفراز، چرا باید بیهوده سخن را دراز داریم؟ ما از دشت و دریا به یاری افراسیاب آمدیم و در این راه، اسپ و پیشکشهای بسیاری یافتیم و از هر کشوری تیز بشتافتیم. اکنون که چون شیر آمده‌ایم، اگر دستمان از پیکار کوتاه گردد، چون روباه بازخواهیم گشت. ما به مانند شیر جنگی بتاختیم و یک روز نیز در راه درنگ نکردیم. پس اینک با آمدن یک مرد سگری به جنگ، چرا این چنین کار بر شما تنگ گشته است؟ سخن گفتن از یک مرد تنها، ننگ است. باید چاره‌ای دیگر کرد.

بدان که اگر کاموس پهلوان را بدست او روزگار بسر آمد، نباید چنین بدگمان گردی.

اگر پیران بدین گونه از رستم بترسد و از اندوه او شب را نخوابد، دیگر هیچیک از پهلوانان او را به چیزی نشمارند. بدان که هنرهای رستم نیز آن چنان که گفتم نیست. پس باید اندیشه‌ای درست کرد و نباید که بیم او را به خود راه دهیم. سپیده‌دم گرزها را برمی‌کشیم و سپاه را به سوی ایشان می‌رانیم. آنگاه همه‌جا را چون ابر بهاری، سیاه می‌سازیم و بارانی از تیر بر آنها می‌بارانیم. از گرد سواران و زخم تهرایمان چنان می‌کنیم که هیچیک از ایشان سر از پا نشناسند. شمایان نیز همگی چشم بر من نهید و آنگاه که بخروشم، جنگ آورید. همانا که جنگاوران دلیر و سوار ما بیش از صد هزار تن باشند. لیک از برای یک تن، این چنین زار و پیچان و به مانند کشتگان، بی‌جان گشتیم. چون من به جنگ آن سگری شتابم، شمایان نیز گرد به آسمان برآورید. و بدانید که یک تن از ایشان نیز نباید رهایی یابند چرا که دل مرد بددل، ارزشی ندارد.

چون سپاهیان آن سخنان را از شنگل بشنیدند، دل ایشان که کهن گشته بود، باز جوان شد. پیران بدو گفت: همیشه شاد باشی و روانت از اندوه آزاد باشد. آنگاه خاقان چین و همه آن نامداران بر آن شاه هند آفرین بکردند. چون پیران به سراپرده خود رفت، بزرگان ترک همچون هومان و نستیه و بارمان - برخی شاد و برخی هم اندوهگین - به نزد او رفتند. هومان از پیران پرسید که: آیا پس از آن سخنان، سرانجام آهنگ چه کردید؟ آیا آتشی می‌کنیم یا به جنگ می‌رویم؟ پیران سخنان شنگل را و این که سپاه نیز با او همدستان بود، به هومان بگفت. هومان از شنیدن آن کار، سخت اندوهگین گشت و بر آن شنگل شوربخت برآشت. آنگاه به پیران گفت: بدان که از خواست آسمان گذر نباشد، پس ببینیم تا روزگار بر چه گردد. هومان از آنجا برفت و در راه به کلباد گفت: براستی که شنگل را خرد در سر نیست. اگر رستم همان است

که من دیده‌ام و از پهلوانان نیز در باره او بشنیده‌ام، بدان که دیگر بر این دشت کین نه شنگل بماند و نه کندر و منشور و خاقان چین. باید در این کار چندی به سود و زیان آن اندیشید. خواهی دید که از این سپاه بی‌کران ما با گرزهای گران، دو بخش از ایشان به زیر خاک روند و جوشن، نساجمه ایشان گردد و کلاهخودشان به خون شسته شود. لیک کلباد بدو گفت: ای تیغ زن، تا می‌توانی بدین گونه اختر بد میافکن و تن خویش را یکباره ننگین مکن. باشد که کار، دیگرگونه شود. پس سزاوار است که از برای آنچه هنوز نیامده است، اندوه به دل خود راه مدهی و دژم نباشی.

سخن گفتن رستم با سپاه خویش

از سوی دیگر رستم پهلوانانی چون توس و رهام و گودرز و گیو و فریبرز و گسته‌م و گرگین- آن سوار کارآزموده- و بیژن- آن فروزنده کارزار- را به پیش خود خواند و سخنهای بایسته‌ای با ایشان براند و به ایشان گفت: ای خردمندان و ای موبدان هوشیار و بیدار دل، برآستی هر کسی را که یزدان، نیکبخت گرداند، سزاوار گنج و تخت باشد و به گاه جنگ نیز پیروز گردد. پس نباید دست به بیداد یازید.

به یزدان بود روز، ما خود که‌ایم	برین خاک تیره ز بهر چه‌ایم
بباید کشیدن گمان از بدی	ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی با کسی	نباید بدو شاد بودن بسی
هنر، مردمی باشد و راستی	ز کژی بود کمی و کاستی

بدانید که آنگاه که پیران به شتاب به پیش من آمد، چندی با داغ دل سخن گفت از این که چه نیکویی‌ها که با سیاوش بکرد و چه درد و اندوهی به وی رسید. گفت که فرنگیس و کی خسرو نیز به گفتار و کردار او بود که از دم افراسیاب اژدها رها گشتند. لیک شمایان بدانید که با آنکه من در خواب دیده‌ام و این گمان راست در دلم پدید آمده که پیران از برای این کینه کشته گردد و برادر و فرزندش نیز با بسیاری از خویشان نامور و نژاده‌اش در پیش او کشته شوند و افراسیاب نیز به دست کی خسرو کشته شود و یک گناهکار برجای نماند، مگر این که کشته و در زیر پا افکنده شده باشد باز هم نمی‌خواهم که پیران- آن سرور سپاه توران- به دست من کشته شود. زیرا او بجز راستی پیشه‌ای ندارد و بدی بر دلش راه نمی‌یابد. پس اگر آنچه را که بگفت به انجام رساند، ما نیز باید آن گناه گذشته را نهان سازیم. اگر او گناهکاران و خواسته‌ها را به ما بسپارد، ما هم نباید این کینه را فزون سازیم. از آن پس دیگر مرا جای پیکار نباشد، زیرا که هیچ کاری در گیتی بهتر از راستی نیست. اگر آن سپاه چون دریای نیل و آن نامداران با تخت و پیل، به نزد ما باژ و ساو بفرستند، دیگر از پیکار ایشان بی‌نیاز گردم. شمایان نیز چون به نزد ما گنج و تخت فرستادند، دیگر از ایشان به رنج نباشید. ما گیتی را با کشتن نگاه نداریم. راه، تنها همین است. گیتی پر از گنج و تاج و تخت است که بهره نیک‌بختان گردد.

چون گودرز سخنان رستم را بشنید، برپای خاست و بدو گفت: ای شیر دادگر و راستکار، تو ستون سپاه و زیننده تختی. تخت و تاج از تو فروزان است و پیوسته روانت از خرد برخوردار است. من دانم که بی‌گمان آشتی از جنگ بهتر است، لیک:

بگویم یکی پیش تو داستان	کنون بشنو از گفته باستان
که از آشتی، جان بد گوهران	گریزد چو گردن ز بار گران
ور ایدون که بیچاره پیمان کند	بکوشد که آن راستی بشکند
چو کز آفریدش جهان آفرین	تو مشنو سخن زو و کژی مبین

نخستین بار که ما این رزمگاه را ساختیم، در این باره سخن برفت. فرستاده‌ای از سوی پیران بی‌آمد و گفت: من از رزم و از این دشت کینه بیزارم و سرزمین و سرپرده خویش نمی‌خواهم و کمر بندگی کی خسرو بستم. آنگاه پند و اندرزهای بسیاری از ما شنید و سرانجام گفت: به نزد خویشانم می‌روم و در باره این کار با ایشان سخن می‌گویم. اگر چه مرا تخت و گنج و چهارپایان بسیار است، لیک از آنها در اینجا نمانم و به گوشه‌ای روم تا در نزد افراسیاب شاه نیز آشکارا گناهی نکرده باشم. من به او گفتم: روا باشد که به سوی ما بیایی، زیرا در ایران برای تو تخت و گنج و توانگری و بهروزی باشد. ما این سخنان را به او گفتیم و پیران بازگشت. لیک در همان شب تیره با دیو انباز شد و فرستاده‌ای به نزد افراسیاب شاه فرستاد و او را گفت: لشگر خود را بی‌آرای، زیرا که سپاه ایران بی‌آمد. گویی پیران هیچ سخنی با ما نگفته بود. به

روز دهم بود که سپاه خود را به سوی دشت کشید و همه جا را پر از سپاهیان خویش کرد. اکنون نیز ای پهلوان سپاه، با تو چاره‌ای دیگر بکرده است. پیوسته سخنانی دانشمندانه می‌گوید، ولی بجز فریب و چاره‌گری چیزی نمی‌داند. اکنون هم از کمند تو ترسیده است. پشت ایشان به کاموس استوار بود، لیک چون بخت کاموس را برگشته یافت و بدید که با خم کمند تو بود که کشته شد اکنون در آشتی را می‌کوبد و نمی‌تواند بر آن دشت آرام بنشیند. او هر گاه که ببیند، کار رو به نشیب آورده است، رنگ و بند و فریب را بکار می‌آورد. در باره آن گناهکاران و گنج و خواسته‌ها نیز که گفته است به پیش ما می‌فرستد، خواهی دید که چون روز فرا رسد، پیران سپهدار در پیش سپاهی به جنگ فریبرز و توس آید. برآستی که همه گفتار او دروغ است و تنها اهریمن جفت او می‌باشد. اینک اگر پند مرا نمی‌شنوی، به فرزند من - بهرام - بنگر که پیران، او را با آن چاره‌گری بنواخت، لیک سرانجام از گودرزبان، گورستانی بساخت که من تا زنده هستم، خون از دیدگان می‌بارم و درمانم تنها این است که با تیغی خود را بکشم.

چون رستم سخنان گودرز را بشنید، بدو گفت: برآستی که گفتارت خردمندانه است. پیران این چنین است که بگفتی و این سخنی پوشیده نباشد که آن پیر با ما همداستان نیست. لیک من در برابر کردار خوب او جنگ نمی‌آورم. بنگر که با شاه ایران چه کرد و آن همه از کار سیاوش، اندوه بخورد. ولی بدان که اگر او از گفتار خویش بازگردد و به رزم ما آید، من نیز کمندی به فتراک بستم که با آن ژنده پیل را نیز به بند می‌آورم. لیک نخست گمان نیکو می‌کنم و جنگ و پیکار نمی‌جویم. ولی چون او از گفتار خویش بازگردد، از ما به او درد و اندوه خواهد رسید. پس گودرز و توس بر رستم آفرین بکردند و گفتند: برآستی که خورشید نیز بر تو فسوسی ندارد.

در نزد تو آن سخنهای پیران و فریب و دروغ او هیچ فروغی نگیرد. گیتی هرگز بدون کی خسرو مباد و تو همیشه او را یار باشی. آنگاه رستم به ایشان گفت: اکنون دیگر شب، تیره شد و بسیار سخن گفتیم. پس تا نیمه شب می‌گساری کنیم و نیمه دیگر شب را به کار سپاه پردازیم و ببینیم تا کردگار گیهان چه در نهان دارد. پس به ایرانیان گفت: من امشب با این می‌گساری، اختر نیکی می‌افکنم که فردا آن گرز سام را که در مازندران با آن جنگیدم، به گردن برآورم و به سوی جنگ روم. آنگاه دیگر نهنگ نیز یارای پایداری در برابر مرا نخواهد داشت. بدانید که اگر من کمر به تاختن بندم، سراپرده و افسر و گرز و تاج و آن تخت پیلسته و ژنده پیلان ایشان را بدینجا آورم و به ایرانیان بسپارم. پس آن نامداران خسروپرست برخروشیدند و چون ایشان را به خواب و آسایش نیاز آمد، به سوی سراپرده‌های خویش برفتند.

سپاه آراستن ایرانیان و تورانیان

چون خورشید، کلاه درخشان خویش را بنمود و ماه، رخساره خویش را - که چون سپری سیمین بود - بپوشانید و روز فرا رسید، از درگاه توس بانگ تیره برخاست. زمین به زیر سُم اسپان به سپاهی آبنوس گشت و آسمان پر از گرد شد.

رستم زره بر تن کرد. در سوی راست سپاه، گودرز - پسر کشواد - با جوشن و گرز پولاد بایستاد. فریبرز نیز با آن درفش گرگ‌پیکر در سوی چپ جای گرفت. توس نوذر هم در دل سپاه بایستاد. از آن همه سپاهیان، دیگر هیچ جایی بر روی زمین نمانده بود. تهمت به پیش سپاه آمد تا پهلوانان را از دشمن نگاه دارد.

از سوی دیگر در سپاه توران، خاقان در دل سپاه بود. پیلان به مانند کوه بیستون بر زمین ایستاده بودند. در سوی راست سپاه، کندر شیرگیر و سوار و دلاور با شمشیر و تیر جای داشت. گهار جنگ دیده نیز در سوی چپ سپاه بود. زمین به زیر سُم اسپان به ستوه آمده بود. پیران که به پیش سپاه می‌گشت، به نزد شنگل رزمخواه آمد و بدو گفت: ای نامبردار هندی که سراسر هند و سند به زیر فرمان توست، مرا گفته بودی که پگاه فردا از هر سو سپاهیان را به جنگ آورم و خود نیز با رستم نبرد کنم و سرش را از ابر به خاک آورم. شنگل گفت: اکنون نیز من از گفتار خویش بازنگردم و به نزد آن پهلوان گیر روم و تنش را با پیکان تیر خود بدوزم. کین کاموس را از او بگیرم و کار را بر ایرانیان تنگ سازم. آنگاه شنگل سپاهیان را به سه بخش کرد و کوس بزد و گرد از آن دشت برخاست. پس یک بخش از آن سپاهیان - که تا دو گروه رده برکشیده بودند - با ژنده پیلان روان شدند. سر پیل بانان با رنگ و نگار و افسر و گوشواره آراسته شده بود و گردن بند زر از گردن بی‌آویخته و کمر زرین بر میان بسته بودند. از پیلان، دیبای چینی فرو هشته و تخته‌های زرین بر پشت آنها نهاده بودند. چون ناله کارنای برخاست، آن پیلان جنگی برفتند. سی هزار سوار گردنکش و نامدار به سوی راست سپاه آمد و سی هزار سوار با کمان و سپر چینی نیز در سوی چپ سپاه جای گرفتند.

خاقان چین نیز با پیلان در دل سپاه بود و بدین سان زمین را درنوردیدند.

سرزنش کردن رستم با پیران

شنگل در میان دو رده از سپاهیان با تیغی هندی در دست و سایبانی هندی بر فراز سر، به همراه بسیاری از سپاهیان دنبر و مرغ و مای در پشت سر و سوی راست و چپ روان شده بود. پیران که او را بدانسان بدید، دلشاد شد و دل خود را از رزم تهمتن آزاد کرد و به هومان گفت: امروز با این همه سوار دلیر سرافراز که هر یک به مانند شیری هستند، دیگر کار روزگار به کام دل ما باشد. لیک تو یک امروز و فردا را در پیش سپاه مباح و رزم مکن. برو و در پشت سر خاقان چین بایست تا کسی تو را در میان آن دویست سوار نشناسد. زیرا اگر آن زابلی، تو را با این درفش و سپاهیان ببیند، دیگر کارت تباه گردد. اینک بگذار تا ببینیم کار ما چگونه شود و بخت بیدارمان ما را چگونه یاری کند.

آنگاه پیران از آنجا به سوی سپاه ایران، آنجا که رستم پیل تن جای داشت، برفت و از اسپ فرود آمد و رستم را آفرین بسیار کرد و گفت: همانا که آسمان بلند نیز از تو روشنی گیرد. مبدا که روزت نشیب گیرد و بیم بر تو آید. ای پهلوان، بدان که من از نزد تو برفتم و پیامت را به پیر و جوان بدادم. از تو و هنرهايت- که برآستی هیچکسی در گیتی یارای ستودنت را ندارد- بسیار سخن گفتم. با ایشان هم از آشتی سخن راندم و هم از جنگ. سرانجام ایشان به من گفتند: ما هر آنچه که او بخواهد از گنج و زر و خواسته، می‌توانیم بدو دهیم لیک گناهکاران را نمی‌توان بدو داد. پس در این باره اندیشه کن و به شتاب سخن مگوی. آیا چه کسانی بجز خویشان افراسیاب، گناهکارند؟ همه کسانی را که او از ما می‌خواهد، از مهتران و بزرگان با تاج و افسرند. پس چگونه می‌توانیم ایشان را بدو سپاریم؟ برآستی که این آرزویی ناشدنی است. اکنون بنگر که سپاهی بدین سان از چین و سقلا و هند و توران زمین بی‌آمده است. پس افراسیاب که این همه سپاهیان را از خشکی و دریا بی‌آورده، کی آشتی می‌خواهد؟ [ای رستم] من در پاسخ، سرزنشهای بسیاری از سوی ایشان یافتم و از آن رو به نزد تو آمدم. بدان که شاه هند با تیر و کمان و تیغ هندی، نبرد تو را می‌جوید. سپاهی نیز از هندیان، همچون دریا از برای این جنگ جستن، شتاب گرفته‌اند و سر از پای نمی‌شناسند و تو را تنها سگری می‌خوانند و به چیزی نمی‌انگارند.

چون رستم سخنان پیران را بشنید، سخت برآشفته و بدو گفت: ای شوربخت، چگونه این چنین رنگ و فریب بکار می‌بری؟ کی خسرو- آن شاه گیتی- از دروغ‌گویی تو بسیار به من گفت. اکنون دانش و اندیشهات را بدیدم و دانستم که سراپای تو دروغ است. بدان که در خون خویش خواهی غلتید و از این بدتر نیز برایت پیش خواهد آمد. تو را گفتم اگر آن سرزمینت، آن خاک بیداد شوم، دوزخ است یا بهشت، آن را رها ساز و به سرزمین آباد ما بیا. این زندگانی ارزش آن را ندارد که بتوان سر خویش را به دم اژدها سپرد. لیک تو گویا کی خسرو- آن شاه جوان و خوب‌چهر و نوازنده و با داد و مهر را نمی‌بینی و پوشش چرم خوک و پلنگ برایت از دیبای رنگین نیز خوشتر است. پس بدان که دیگر کسی بر سر این سخن با تو جنگی ندارد و از این تخمی که پراکنده‌ای، تنها خودت برخوردار خواهی شد. پیران که چنین شنید، بدو گفت: ای نیکبخت برومند و شاد و ای زبینه تخت، آفرین مهتران بر تو بادا. برآستی که هیچکسی به مانند تو دانا نیست. بدان که جان و دل من به زیر فرمان تو و روانم همیشه گروگان توست. اینک باز می‌گردم و امشب با خویش خواهم اندیشید و با آن انجمن نیز سخن خواهم گفت. پیران، این بگفت و با لبی پر دروغ و سری کینه‌خواه به سوی دل سپاه خود بازگشت.

آغاز رزم

چون پیران بازگشت، در هر دو سو، زمین به مانند کوه جوشنده‌ای گشت. رستم به ایرانیان گفت: من کمر به جنگ بسته‌ام. شما نیز همگی، دلها را پر از کینه کنید و چین بر ابروان آورید زیرا که امروز جنگ بزرگی در پیش است و گرگ از میش شناخته گردد. در باره این روز، پیش از این ستاره‌شناس به من گفته بود که بزرگان و سپاهیان بسیاری از همه‌جا انجمن گردند و در میان دو کوه رزمی رخ دهد و در آن جنگ، مردان بسیاری کشته گردند تا این که گرز پولاد بسان موم شود و آن کینه از روی زمین نماند. و دل من پیوسته از رسیدن این روز در هراس بود. اکنون هر کسی که به جنگ من آید، شما را دلتنگ مباحشید، زیرا که اگر آسمان بلند، یارم باشد، دو دستش را به خم کمند ببندم. شما نیز در برابر آن نامداران، درمانده مباحشید و بدانید که اگر سرنوشت من چنان باشد که باید در رزم بمیرم، پس بی‌گمان در رزم خواهم مرد. لیک اگر با نام نیکو بمیرم روا باشد، زیرا که تن از برای مرگ است و این نام است که برای من برجای می‌ماند.

ترا نام باید که ماند دراز نمانی همی، کار چندین مساز

دل اندر سرای سپنجی میند که هر چون شوی، زو بیایی گزند

اگر یار باشد روان را خرد به نیک و به بد روز را نشمرد

سپاهیان که سخنان رستم را شنیدند، گفتند: فرمان تو از آسمان نیز برتر است.

بدان که ما نیز با تیغهای تیزمان چنان رزمی بسازیم که نام ما تا رستاخیز بر جای ماند. آنگاه چنان از دو سو سپاهیان بیامدند، که گویی ابر سیاهی برآمد که شمشیر و تیر می‌بارید. زمین به سیاهی دریای کرف گشت. از پیکانهای فولاد و پر تیرها، رخسار درخشان آفتاب نیز سیاه شد. سرنیزه‌ها گویی ستاره‌ها را به خون می‌آلودند.

از آوای زخم گرزهای گاوچهر، گویی سنگ از آسمان می‌بارید. زمین به زیر خون و مغز سپاهیان فرو شده و کلاخود بزرگان چاک چاک گشته بود. درخشش آن تیغهای الماسگون به مانند ابری بود که خون می‌بارید. گودرز پیر که چنین دید، گفت: از آن هنگام که من کمر مردانگی بسته‌ام، هرگز نه رزمی بدین سان دیده و نه از گردنکشان شنیده‌ام. براستی که کار گیتی چنین است که از کشتن، پیوسته یکی خوار گردد و دیگری تن آسان باشد.

رزم سنگل با رستم و گریختن سنگل

پس سنگل در پیش سپاه بفریاد و گفت: منم آن شیراوژن رزمخواه. می‌خواهم ببینم که آن مرد سگری کجاست تا با او بجنگم. چون رستم آواز سنگل را شنید، از میان سپاه نگاه کرد و او را بدید. پس گفت: این همان است که من آشکار و نهان از کردگار گیهان می‌خواستم تا از آن سپاه بزرگ، بیگانه دلیری رزم مرا جوید. آنگاه من دیگر از آن سپاه، نه سقلایی بر جای گذارم و نه هندی و نه هیچ شمشیرهای هندی و تیغهای چینی ایشان را. پس رستم به پیش سنگل آمد و به آوای بلند گفت: ای بدنزاد فرومایه و ای بدگوهر، زال ز نام مرا رستم نهاد، پس تو چرا مرا سگری می‌خوانی؟ اکنون بنگر که سگری، مرگ تو است و بی‌گمان این جوشن و کلاخودت، نساجامهات خواهند گشت. رستم در میان دو رده از سپاهیان، با وی در آن آوردگاه می‌گشت که ناگهان نیزه‌ای بزد و او را از زین بر گرفت و نگونسار کرد و بر زمینش بزد. آنگاه بر او بگذشت و سپس چون شیر دست به شمشیر برد.

لیک در همان هنگام دلیران سپاه ترک و چین و هند که تیغهای برآن خویش را به زهر آب دادند، بر رستم پهلوان بتاختند و سنگل را در میان گرفتند و او را از پیش آن شیر ژبان بر بودند. سنگل که زره بر تن داشت، زخمی نشد و جانش از دست رستم رهایی یافت. پس با رخساری پر از چین، به سوی خاقان چین گریخت و بدو گفت: براستی که کسی در گیتی هم‌آورد او نیست. زیرا که او مرد نیست ژنده پیلی است که بر کوهی سوار گشته است. مگر این که همه سپاهیان به جنگ او روند و گر نه اگر کسی به تنهایی به رزم این اژدها رود، از او رهایی نیابد. خاقان چین که آن سخنان را از سنگل شنید، بدو گفت: بامداد اندیشه و نهادی دیگر داشتی.

آنگاه خاقان به سپاهیان بفرمود تا همگی چون کوه، رستم سرفراز و تنومند را در میان گیرند و روزگار را بر او بسر آورند. رستم شیر که چنین دید، دست به شمشیر برد و چپ سپاه چینیان را بشکست. با هر دشنه‌ای که می‌زد، تنهای بی‌سری را بر آن دشت می‌انداخت. کوه نیز یارای پایداری در جنگ با او را نداشت و پیل را نیز در برابر خشم او یارای ایستادن نبود. سپاهیان دشمن چنان او را در میان گرفتند که خورشید بر او نتابید. آن چنان با نیزه و دشنه و گرز و تیر بر آن پهلوان شیرگیر بتاختند که گمان برد درون نیستانی رفته و همه‌جا از خون، چون میستان گشته است. دشمنانش دژم بودند، لیک او خروشان و جوشان با هر زخمی که می‌زد، ده نیزه را به دو نیم می‌کرد. در پشت سر او نیز جنگ جویان دلیر ایران، دلها را به کینه آکنده بودند. از بسیاری گرز و گویال و تیر و تیغ، گویی ژاله از ابر می‌بارید. و از بسیاری کشتگان، همه آن دشت آوردگاه پر از تن و دست و سر و تیغ و کلاه بود. آسمان بلند از آن همه خاک، چون زمین گشت و از هر سو با زخم دشنه‌ها چاک چاک بود. آن اندازه سپاهیان چینی و شکنی و هندی و سقلایی و هراتی و پهلوی بودند که از جنبش ایشان، دریا و کوه نیز به ستوه می‌آید. پیران که چنین دید، به خاقان چین گفت: همانا که رستم به گاه کینه‌خواهی چون شیر ژبان است. هیچکسی را توان پایداری در جنگ با او نیست و هیچ سپهداری در گیتی به مانند او نباشد. براستی اگر از این کار به پیش خردمندی سخن گفته شود، نمی‌تواند بپذیرد که سد هزار پرخاش جوی نامور توان جنگ با یک سوار را نداشتند.

می‌دانم که از این کین به افراسیاب بد خواهد رسید و از دست رستم آرام و خواب نخواهد یافت. اینک اگر ما با ایشان راه آشتی بجوییم، افراسیاب و سپاهیانمان بر ما نکوهش کنند. اگر هم رستم را به خشم آوریم، از جنگ رهایی نخواهیم یافت.

رزم رستم با ساوه

از سوی دیگر رستم به ایرانیان گفت: از این جنگ ما را زبانی نرسید. آن پیلان و خواسته و تخت و تاج آراسته تنها به ایرانیان خواهد رسید و بدانها شاد خواهند گشت. برای من نیز تنها یاری ایزد و پای رخش بس باشد. آنگاه یک تن را نیز از سقلاب و شکنان و چین برجای نگذارم که پا بر زمین نهد. همانا که امروز روز پیروزی ما است و آسمان بخت بلند، فروزنده سپاه ماست. اکنون این بدی که به ایشان می‌رسد از پی بدکرداری خودشان است. اگر یزدان دادگر مرا نیرو دهد و رخش رخشان من نیز هنرهای خود را پدید آورد، من این دشت را گورستانی کنم و زمین بارورش را شورستان سازم. آنگاه چون من از جای بجنیم، شما یان نیز سنج و درای بزیند و با آوای کوس و گرد سوارانتان، زمین را به سیاهی آبنوس سازید و به مانند آهنگران که پتک بر پولاد می‌کوبند، شما نیز گوپال و گرز گران بکوبید. از انبوهی ایشان باکی نداشته باشید و خاک را از ژرفای دریا نیز تا به ابر برآورید.

رده‌های سپاه سقلاب و چین را بدرید و آسمان را نیز از جنگ خویش تیره سازید.

پس همگی دیده به کلاخود من نهید و آنگاه که من خروشیدم، از جا بجنبید و جنگ آورید.

آنگاه رستم چون پیلی مست با گرز گاوپیکر در دست از آنجا برفت و خروشان به سوی راست سپاه دشمن راه جست. نخست به سوی کندر رفت و سراسر راست سپاه ایشان را بر هم درید و سرهای بسیاری را از تن جدا ساخت. لیک در همان هنگام یکی از خویشان کاموس به نام ساوه- که بسیار نامدار و سرافراز بود- با تیغی هندی در دست به جنگ تهمتن آمد. ساوه به چپ و راست بگردید و از رستم کین کاموس را می‌خواست و بدو گفت: ای ژنده پیل، اکنون کوهه دریای نیل را ببینی. من به آسانی کین کاموس را از تو خواهم خواست و بدان که دیگر از این پس کارزاری نخواهی دید. چون رستم پیل تن، گفتار ساوه را بشنید، دستی بزد و گرز گران برکشید و چنان بر سر ساوه بکوبید که جانش به زاری از تن بیرون شد. ساوه بر زمین افکنده شد و رستم با رخش از روی او برفت. دیگر نشانی از ساوه در گیتی نماند. چون درفش ساوه کشانی سرنگون گشت، همه سپاه او آزده گشتند. هیچکسی یارای پایداری در برابر رستم را نداشت.

کشتن رستم، گهارگهانی را

آنگاه رستم از سوی راست سپاه دشمن به سوی چپ آن روان شد. آن سپاه که چنین دیدند، همگی اندوهگین گشتند. لیک در آنجا گهارگهانی، آن پهلوان شیردل با درفشی سیاه ایستاده بود. چون کلاخود رستم را بدید، سخت برآشفت و گفت: من در این دشت کینه، کین توران و چین را از این سگری بگیرم. در میان مهتران، او باید با من که دل شیر و گرز گران دارم، نبرد کند. آنگاه گهار اسپ را از جا برانگیخت و کینه‌خواهانه از میان سپاه به نزد رستم پیل تن آمد. لیک چون رستم پیل تن را از نزدیک بدید، اندوهگین گشت و دست از جنگ کشید و در دل گفت: ای گهار کاردیده، دیدی که کاموس نیز در برابر او پایدار نبود. پس اگر اینک تندرست بگریزی، بهتر از آن باشد که با پهلوانی کردن، سر خود به زیر پای آوری. گهار، این بگفت و به سوی دل سپاه بگریخت. دو سپاه بدو می‌نگریستند. درفش تهمتن در میان سپاه، چون درختی بر فراز کوهی بود. رستم که چنین دید، چون گرد چنان از پس او بتاخت که زمین لالگون گشت و آسمان، لاژوردین شد. آنگاه رستم نیزه‌های بر کمر بند او بزد و گبر او را بدرید و بسان برگ درختی که بادی سخت بر شاخ آن بوزد، او را بر زمین انداخت. درفش کبود گهار سرنگون گشت. گویی گهارگهانی هرگز نبود.

چون پهلوانان ایران بدیدند که رستم چه کرد، از چپ و راست، گرد نبرد برخاست. گودرز سرافراز و توس، آن درفش کاویانی و کوس را بیاوردند. از دل سپاه ایران خروشی برخاست که: رستم پهلوان لشگرپناه پیروز گشت. آنگاه رستم بفرمود که: سد سوار نامدار از سپاه ایران به پیش من بفرستید تا من هم اکنون آن پیل و تخت پیلسته و تاج و گردنبد و دستبند و گرز را از خاقان بستانم و به شاه پیروز و دلیر ایران دهم. پس هزار دلاور زهدار با گرز گاوسار از سپاه ایران به پیش رستم بیآمدند. رستم به آن ایرانیان گفت: همگی کمر به این کینه ببندید. سوگند به جان و سر شاه و به خورشید و ماه و به خاک سیاوش که اگر نامداری از ایران زمین از برابر آن سالار چین بگریزد، کلاه کاغذینی بر سرش نهم و بجز دار یا بند و چاه چیزی نبیند. سپاهیان که بدیدند رستم خوی شیر دارد و به گاه جنگ آرزوی شاخ گوزن می‌کند همگی با دلی داغدار به سوی خاقان روی نهادند. رستم سپهدر پیش ایشان بتاخت و با جنگ خویش، خون بر آسمان چکانید. ستاره نیز بر آن رزمگاه می‌نگریست. از آن همه گرد که از آن رزمگاه برخاست، دیگر کسی روی دشت را ندید. از بانگ سواران و زخم سرنیزه‌ها هیچ چیز پیدا نبود، گویی خورشید در پشت پرده‌ای نهان شده و زمین به زیر پای اسپان آزده بود. آسمان چون روی زنگی، سیاه گشت. از بسیاری کشتگان هیچ

راهی بر آن دشت نبود. همه آن دشت پر از سر و تن و گبر و کلاهخود بود. از گرد سواران، ابری برآمده و همه جا پر از آواز پولاد گشته بود. چه بسیار نامدارانی که از برای نام و ننگ، سرهای خویش را در آن جنگ بدادند. در همان هنگام رستم چنان خروشی برآورد که گویی زمانه به جوش آمد. گفت: این پیل و تخت پیلسته و دستبند و افسر و گردنبد و تاج، تنها سزاوار کی خسرو، آن شاه نو، در ایران است. شما را با تاج و فرّ چه کار است؟ [با آمدنتان به جنگ] همگی دستهای خود را به سوی بند و میانتان را به خم کمند آورده‌اید. همه اینها را به نزدیک کی خسرو- آن شاه گیتی- فرستم و نه منشور را بر جای می‌گذارم و نه خاقان چین را. برای شما زنده بودن بس است و این تاج و نگین از برای کسی دیگر است و گرنه من خاک این آوردگاه را به زیر سُم ستوران تا به ماه برآورم.

گرفتار شدن خاقان

خاقان که چنین دید، زبان به دشنام بگشود و به رستم گفت: ای بدتن بدروان، ایران و شاه و انجمن شمایان مباد. این تو هستی که باید از من زینهار بجویی. تو سگری هستی و از هر کسی بدتری. تو باید سپاهیگری شاه چین را بکنی. آنگاه سپاهیان دشمن به مانند باد خزان که بر درختی بوزد، رستم را تیرباران سختی بکردند. آسمان از پَر تیرها پوشیده گشت. هیچ جنگاوری، رمزی به مانند آن را در خواب هم نبیند. چون گودرز باران آن تیرهای الماسگون را بدید، دلش از اندوه رستم بردمید و به رهام گفت: ای شکیب، بیش از این مایست و به همراه دویست سوار با کمانهای چاچی و تیر خدنگ، پشت تهمتن را در آن جنگ نگهدار. آنگاه گودرز به گیو گفت: اکنون دیگر هنگام آرامش و اندیشیدن نیست. پس سپاهیان را برکش و با دلیرانت به سوی دست راست سپاه برو و ببین که آیا پیران و هومان- که هرگز بر دودمانشان آفرین مباد و نفرین بر ایشان باد- در کجا هستند؟ و به تهمتن بنگر که چگونه در پیش خاقان چین، آسمان را بر زمین می‌زند.

رهام به مانند پلنگی برآشفت و از پشت تهمتن به جنگ آمد. رستم که چنین دید، به آن رهام شیر گفت: می‌ترسم که رُخشم از جنگ خسته گردد. اگر رُخش سست گردد، من به ناچار باید پیاده شوم، آنگاه دیگر به خون و خوی آهار داده خواهم شد. اینها سپاهی چون مور و ملخ هستند. پس تو با پیل و پیل بانان آن مکوش و جنگ مکن تا همه آنها را بسان پیشکشی نو از سنگان و چین برای کی خسرو ببریم.

رستم، این بگفت و به سوی سپاهیان دشمن برخوشید که: همانا که با ترک و چین، اهریمن جفت بادا. ای بخت گم کردگان بیچاره، ای اندوهخواران زار و ناچیز، مگر مغزتان از خرد تهی گشته بود که از رستم آگهی نداشتید و نمی‌دانستید که او اژدها را نیز به مردانگی نمی‌شمارد و در دشت نبرد، پیل می‌جوید؟ اکنون که سرتان از رزم من سیر نگشته است، پس پیشکش من نیز به شما بجز گرز و شمشیر نیست. رستم، این بگفت و کمند پیمان خویش را از فتراک بگشود و خم آن را در کوهه زین افکند.

آنگاه رخش را از جا برانگیخت. چنان خروشی برآمد که گوش اژدها نیز دریده گشت. در هر سو که رستم اسپ می‌تاخت، زمین را از آن دلیران پاک می‌کرد. خم کمند را به بازو افکنده و چین بر ابروان آورده بود و هیچ آرزویی جز رزم نداشت. هر گاه که رستم مهتری را از روی زمین با خم کمند خود می‌ربود، توس سپهدار در آن رزمگاه، آوای نفیر و کوس را تا به ابر برمی‌آورد. آنگاه یکی از ایرانیان دست او را می‌بست و از آن دشت به سوی کوه می‌برد. چون خاقان از پشت پیل بنگریست، زمین را بسان دریای نیل یافت. رستم به مانند پیلی سوار بر کوهی بلند بود و همه آن دلیران گرفتار خم کمندش گشته بودند. کرکس را نیز از فراز ابر سیاه به زیر می‌آورد. ستاره و ماه بر آن جنگ او می‌نگریستند.

خاقان که چنین دید، یکی از نامداران سپاه خود را که زبان ایرانیان را بخوبی می‌دانست، بجست و بدو گفت: به پیش این شیرمرد برو و او را بگویی که در نبرد تندی مکن. بدان که سپاهیان چغانی و شکنی و چینی و وهری بهره‌ای از این کینه ندارند. تو با شاه ختلان و چین دشمنی و کینه‌ای از مردم بیگانه که نداری. افراسیاب نیز شاهی است که آتش را از آب نمی‌شناسد. او همه گیتی را بدین گونه انجمن کرد، لیک از این کینه بر خویشتن بد آورد. اینک که کسی از ما بی‌آبرو نیست، پس آشتی بهتر از جنگ باشد. فرستاده با زبانی پر از گفتار و دلی پر از شکست به نزد رستم پیل تن آمد و بدو گفت: ای مهتر رزمجوی، اکنون که دیگر رزمت بسر آمد، پس آهنگ بزم کن. بی‌گمان تو از آن کار گذشته هیچ کینه‌ای از خاقان چین به دل نداری. پس چون او بازگردد، تو هم بازگرد. زیرا که اکنون نبرد به پایان رسیده است. رستم که چنین شنید، بدو گفت: پس باید پیلان و تاج و تخت پیلسته را به نزد من بفرستید. شما که رو به سوی تاراج ایران نهادید، اکنون دیگر چرا باید این همه لابه و گفتگو کنید. لیک اینک که او می‌داند که سپاهیان در دستان من هستند، جانش را بدو ببخشم، ولی تاج و تخت پیلسته و پیل و گردنبد او از آن من است. فرستاده که چنین شنید، بدو گفت: ای دارنده رخش، آهویی که هنوز در دشت نگرفته‌ای، مبخش. بدان که همه این دشت پر از مردان سپاهی و پیلان است و خاقان نیز با تاج و گنج و تخت است. پس چه کسی می‌داند که روزگار چه پیش خواهد آورد و چه کسی در این کارزار پیروز خواهد شد؟ رستم که چنین بشنید، رخش را از جا برانگیخت و گفت: منم آن شیراوزن تاج بخش زورمند

که کمند خویش به بازو افکنده‌ام. اکنون دیگر گاه فریب و پند نیست. برای من خاقان چین یا شیر ژیان نیز یکسان است و همه را به خم کمند خویش خواهم آورد. رستم، این بگفت و آن کمند تاب داده خویش را بیانداخت و میان آن فرستاده را به بند آورد. آنگاه به سوی پیل سپیدی که شاهنشاه چین بر آن سوار بود، آمد. چون به نزدیکی آن رسید، شاه چین از جان خود ناامید شد. رستم پهلوان پیل تن- آن پسر زال سام- خم کمند خویش را بر آن شاه بیانداخت. درست در همان هنگام که کمند از دست رستم رها شد، سر آن شاه نامدار به بند آمد. رستم او را از پیل به زیر آورد و بر زمینش بزد. و بدین سان سپاهیان ایرانی بازوی آن خاقان چین را بیستند و رستم او را پیاده و بی‌پیل و تاج و تخت تا رود شهد براند. آنگاه او را به نگاهبانان توس سپرد. توس سپهبد که چنین دید، آوای کوس را تا به آسمان برآورد.

چنین است رسم سرای فریب	گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر	گهی نوش و مهر و گهی کین و زهر
یکی را برآرد به چرخ بلند	کی را کند خوار و زار و نژند
یکی را ز تخت کیء درکشد	یکی را ز خاک سیه برکشد
نه با آنت مهر و نه با اینت کین	که به دان تویی ای جهان آفرین
جهان را بلندی و پستی تویی	ندانم چهای هر چه هستی تویی
ز تو شادمانی و از تو غمیست	یکی را فزونی، دگر را کمیست
یکی را برآری و شاهی دهی	یکی را به دریا به ماهی دهی
یکی را بدادی، دگر را بده	میان دو آزاده کینه منه

شکسته شدن سپاه تورانیان

آنگاه تهمتن دست به گرز گران برد. دیگر بزرگ و خُرد در برابر او یکسان بود.

سراسر آن آوردگاه از کشتگان چنان شد که راه گذر مور و پشه نیز تنگ گشت. همه‌جا تنهای بی‌سر و سرهای بی‌تن افتاده بود. از آن همه کشته و زخمی، جوی خون روان شد. چون آن بخت تابنده دشمن تاریک شد، شب نیز نزدیک گردید. ناگهان باد و ابر سیاهی برآمد و همه‌جا تاریک گشت. سپاهیان دشمن دیگر سر از پای نشناختند و راه بیابان را در پیش گرفتند. چون پیران به آن رزمگاه بنگریست، دیگر بخت را برگشته یافت. به منشور و فرطوس و خاقان چین و دیگر پهلوانان نگاه کرد درفش بزرگان نگونسار گشته و زخمیان به خواری بر خاک افتاده بودند. پس به نستیه پهلوان و کلباد گفت: دیگر ژوپین و دشنه را باید نهان سازیم. و بدین سان آن درفش سیاه توران نگونسار گشت و ایشان، لرزان از آن رزمگاه برفتند.

گیو سوی راست سپاه دشمن را تاراج کرد و همه آن دشت را چون پَر جُرَب ساخت. آنگاه به چپ و راست بتاخت تا بداند که پیران در کجاست. لیک سرانجام چون دلیران ایران، پیران را ندیدند، به پیش رستم سرافراز بازگشتند. از آن جنگ، اسپان جنگی تباه گشتند و همه رنجه و خسته گشتند. آنگاه همگی با کام دل به سوی کوه روان شدند و تهمتن نیز در پیش ایشان بود. همه کلاهخودها و جوشنها پر از خون و خاک و برگستوانها چاک چاک گشته بود. تنشان از رنج، خسته، لیکن دلشان از جنگ، شاد بود. آری آیین و نهاد گیتی چنین باشد. بدین گونه تا خود را نشستند، همدیگر را باز نشناختند. دست و پای و تیغشان پر از خون بود و از آن همه کشته، فراز و نشیب پیدا نبود. پس سر و تن بشستند و دلشان بدین شاد بود که دشمن را در بند گران بسته بودند.

خواسته بخش کردن رستم

آنگاه رستم به ایرانیان گفت: اکنون دیگر باید میان بگشاییم، زیرا در پیشگاه خداوند پیروزگر، دیگر نیازی به گوپال و تیر و سپر نیست. پس همگی در پیشگاه یزدان سر به خاک سیاه نهید، زیرا که هیچیک از نامداران ما کشته نشد تا اکنون از برای آن دلمان دژم باشد. پس از این که چنین کردید، همگی تاج بر سر گذارید.

بدانید آن هنگام که به کی خسرو- آن شاه گیتی- از کار شمایان آگهی رسید، او همه آن را به من بازگفت که: توس سپهبد به این کوه آمده و از پیران و هومان به ستوه آمده است. من از شنیدن آن گفته شاه از هوش رفتم و مغزم از برای پیکار به جوش آمد. از آنچه که بر سر بهرام و گودرز و ریونیز آمده بود، دلم از آبنوس نیز تیره تر گشت. از ایران به شتاب به سوی جنگ تاختم و هیچ در راه درنگ نکردم. چون چشمم به خاقان چین و آن نامداران و پهلوانان کینه‌خواه، بویژه به کاموس و آن فرّ و برز و یال و دست و گرز او افتاد، در دل گفتم: دیگر روزگارم بسر آمد. زیرا از آن هنگام که من کمر به مردانگی بستم بیشتر از این سپاهیان و ساز و برگ ایشان، با این سالیان زیادی که بر من گذشته، در هیچ کجا ندیده‌ام. روزگاری در شبی تیره به دیوان مازندران با آن گرزهای گرانشان رسیدم. لبیک هرگز دلم از مردانگی نیپچید و هرگز دست از جان نشستم. ولی در این رزم بود که روز من تاریک و دل گیتی‌افروزم سیاه گشت. اکنون سزاوار است که همگی با درد در پیش یزدان پاک به خاک افتیم، زیرا او بود که ما را زور و اختر بلند و بخش کیوان و خورشید بداد. پس مبادا که کارمان نشیب گیرد و بیم بر ما آید. و بدانید که کارآگهان کی خسرو- آن شاه گیتی که آفرین بر جانش باد- از کار ما بدو آگهی می‌برند و چون از این پیروزی ما آگه شود، آن پیشگاه نامور را می‌آراید و تاج کیانی بر سر می‌نهد و به درویشان بخشش بسیار می‌کند. پس اکنون همگی جامه رزم از تن بیرون کنید و بی‌آساید.

غم و کام دل بی‌گمان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که با جام می بشمریم بدین چرخ، نامهربان ننگریم

اکنون تا نیمه شب به میگساری پردازیم و به یاد بزرگان لب بگشاییم. گیهاندار پیروزگر را سپاس می‌گزاریم که مردانگی و بخت و هنر از اوست. پس سزاوار باشد که در این سرای سپنجی، دل خویش را با درد و رنج نداریم. بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین خواندند و گفتند: کلاه و نگین بزرگی بی‌تو مبادا. براستی کسی که کهتری به مانند رستم پیل تن دارد، سرش از آسمان نیز برتر است. تو خود، می‌دانی که چه مهربانی‌ای با ما بکردی، آسمان از جان تو شاد بادا. ما همگی کشته و بخت برگشته بودیم، لبیک از برای تو بود که زنده و گیتی‌فروز گشتیم. آن نژاد تو و آن مادری که پسری چون تو بیاورد، پسندیده بادا. آنگاه رستم بفرمود تا آن پیل و تخت پیلسته و تاج زرین و گردنبندها [خاقان چین] را بیاورند. خود نیز می‌خسروانی و جام بیاورد و نخست از کی خسرو، شاه گیتی نام برد. آنگاه از پشت پیل، چنان کارنای بزد که آوای آن تا چند گروه برفت. چون چندی بدین سان میگساری کردند و خرم گشتند، پهلوانان با شادی و روشن‌روانی برفتند.

چون شب فرا رسید و ماه، تخت خود را بر آسمان نهاد و پیراهن سیاه شب را بدردید، رستم دیده‌بانی را بر آن پهن دشت بپراکند. شب که بگذشت و دشنه تابناک خورشید پدیدار شد و همه‌جا بسان یاکندی درخشان گشت، بانگ تیره از سرآورده برخاست و پهلوانان سیاه به پیش رستم برفتند. رستم به آن گردنکشان گفت: در هیچ‌جا نشانی از پیران بدست نیامد. پس باید به سوی آن رزمگاه رویم و از هر سو سپاهیان را بفرستیم. بیژن- آن مرد تیز- چون سخنان رستم را شنید، بی‌درنگ بدان دشت نبرد شتافت. همه‌جا را پر از کشتگان و زخمیانی یافت که بر خاک افتاده بودند. و زمین پر از سرآورده‌ها و خرگاه‌های آراسته بود که دشمنان بر جای نهاده و رفته بودند. چون به نزد رستم آگهی رسید که همه‌جا از ترکان تهی شد، از آن نامردی و خواب ایرانیان بسان شیر ژبان برآشفته و زبان به دشنام بگشود و گفت: براستی که هیچیک از شمایان را خرد در سر نباشد. چگونه سپاه دشمن از میان این دو کوه بگریختند؟ مگر به شمایان نگفتم که دیده‌بانان را به همه‌جا بفرستید؟ شما سر به آسایش و خواب سپردید و دشمن سر به رنج و راه داد.

تن آسان، غم و رنج بار آورد چو رنج آوری، گنج بار آورد

ما نیز هر گاه که تن آسان شویم، باید از اندوه ایران زمین هراسان گردیم. آنگاه رستم همچون پلنگی با توس برآشفته و گفت: آیا اینجا خوان است یا دشت جنگ؟ از این پس تو بر این دشت بنگر که پیران و کلباد و هومان و رویین و پولاد با سپاهی بی‌آیند و تو نیز با سپاهیان خود به جنگ روی، لبیک بدان که دیگر رستم با تو نباشد و او را به چنگ نخواهید آورد. پس اگر خودتان توان جنگ دارید، بجنگید. من از آن کارزار، پیروز بازگشتم، لبیک سرانجام، همه آنچه کردم تباه گشت. اینک بنگر که آن دیده‌بان از کدامین گروه است و سرهنگ او چه نام دارد. چون آن دیده‌بان را بیافتی، بی‌درنگ دست و پایش را با چوب بکوب و هرچه دارد ازو بستان و پایش را در بند کن و او را بر پشت پیل بلندی بگذار و بدین سان او را به نزد شاه بفرست تا شاید آرام گیرد. آنگاه همه خواسته‌هایی را که سپاهیان ایران در این جنگ از دینار و گوهر و تخت پیلسته و دیبا و افسر و گنج و تاج یافته‌اند، به پیش خودت گرد آور. و به یاد داشته باش که در این دشت، شاهان و نامداران و گنجداران

بسیاری از چین و سقلاب و هند و وهر بوده‌اند. پس نخست از این همه خواسته باید پیشکشهایی برای شاه بفرستیم، آنگاه بهره من و تو و سپاهیان را جدا سازیم.

توس سپهبد که سخنان رستم را بشنید، بیآمد و همه را گرد آورد. همه پهلوانان به آن دشت نبرد رفتند و کوهی از کمرهای زرین و تاج پیروزه و تخت پیلسته و دیبا و دستبند و تیر و کمان و برگستوان و گوپال و دشنه هندی در میان آن دو کوه بر پا شد. همه سپاه به آن همه خواسته می‌نگریستند. اگر سوار کماندار و گشاده بر و زورمند و دلاوری تیر خدنگ چهار پری را بدانجا که آن خواسته‌ها گرد آمده بودند، می‌انداخت، از اینسو به آن سو گذر نمی‌کرد. چون رستم به آنها بنگریست، خیره بمأند و پروردگار گیهان آفرین را فراوان یاد کرد و گفت: براستی که این روزگار ناپایدار، گاهی بزم می‌سازد و گاه کارزار.

همی‌گردد این خواسته، ز آن بدین به نفرین دهد گاه و، گاه بافرین

یکی گنج ازینسان همی‌پرورد کسی دیگر آید کزو برخورد

کاموس و خاقان چین بر آن بودند که ایران زمین را به آتش کشند. ایشان به این خواسته‌ها و ژنده پیلان و سپاه بسیار و گنج آراسته خود شاد بودند و یک دم نیز یاد یزدان نکردند که آسمان و زمین و زمان و همه آشکار و نهان را بیافرید.

ز یزدان شناس و ز یزدان سپاس بدو بگروم مرد نیکی‌شناس

همانا که این زور و فرهی و سودمندی و بهروزی ما از یزدان بود. اکنون من این بزرگان و مهتران هر کشور را با این تخت و کلاه زرین، سوار بر این ژنده پیلان و نیز هر خواسته و چیز با ارزش دیگری که هست سوار بر شتران مست به نزد شاه می‌فرستم. بر من سزاوار نیست که در اینجا درنگ کنم. پس خودم تا شهر گنگ می‌تازم و هر گناهکار و خونی را به چنگ می‌آورم و گیتی را با دشنه خویش می‌شویم و هیچ بدکاری را بر جای نگذارم. سر بت پرستان را بر خاک آورم و راه یزدان پاک را پدیدار سازم. گودرز که چنین شنید، بدو گفت: ای نیکاندیش، همیشه برجای و شاد و با کام دل شاه باشی. آنگاه تهمتن فرستاده‌ای را بجُست که بتواند با شاه، گستاخ باشد. پس فریبرز- پسر کاووس- را برگزید که به شاه نزدیک بود. بدو گفت: ای مهتر نامدار که هم از نژاد شاهانی و هم خودت شهریاری، ای هنرمند نژاده و دانشمند، تو شادانی و کهتران نیز از تو شادند. اینک رنجی ببر و از اینجا نامه مرا به همراه این بندیان و خواسته‌ها و شتران و ژنده پیلان و آن افسر و دستبند و گرز و تاج و تخت پیلسته به نزد کی خسرو ببر. فریبرز که چنین شنید، بدو گفت: ای هژبر ژیان، من در این راه کمر را تنگ ببستم.

نامه نوشتن رستم به کی خسرو

پس رستم دبیری کارآزموده پیش خواند و سخنهای بایسته را با او براند. دبیر به فرمان او آن نامه خسروی را با شاهبوی بر پرنیان بنوشت. آغاز نامه، خداوند را آفرین کرد: او که همیشه هست و خواهد بود، خداوند برآورنده ماه و خورشید و کیوان، آن نگارنده فرّ و دیهیم و زور که آسمان و زمین و زمان و روان و خرد و کیش را بیافرید. و آفرین خدا بر کی خسرو شهریار باد که پیوسته برجای باشد. بدان که من به فرمان تو به میان آن دو کوه برسیدم. سپاه سه کشور در آنجا انجمن گشته بودند.

همانا که بیش از صد هزار شمشیرزن از سپاه دشمن در آن کارزار بودند. از چین تا به دریای سند، سپاهیان کشانی و شکنی و چینی و هندی بیآمده بودند. سراپرده و پیلان و تختهای ایشان از کشمیر تا دامان کوه شهد بود. لیک من از نیک‌اختری شهریار بود که نترسیدم و ایشان را به نابودی افکندم. چهل روز پیوسته میان ما و ایشان جنگ بود. همه ایشان شهریاران با تاج و تخت و افسر بودند و از آن همه سپاهیان‌شان گویی گیتی نیز بر ایشان تنگ بود. اکنون در میان این دو کوه از آن همه خون و کشته نمی‌شود گذشت. تا چهل پرسنگ، زمین از آن خونها همچون گل گشته است. اگر بیش از این در این باره سخن گویم، نامه دراز گردد. پس بدان که شهریاران ایشان را با خم کمند خویش از بالای پیل برگرفتم و اینک ایشان را با پیشکش و گوهرهای بیشمار به نزد تو ای شاه فرستادم. خود نیز آهنگ رفتن به شهر گنگ دارم تا مگر آن گروهی به پیش گرز من آید. زبانها پر از آفرین تو و سر آسمان به زیر پای تو بادا. آنگاه چون نامه را مُهر بکردند، آن را به فریبرز پهلوان فرخ نژاد داد. فریبرز نیز با آن شاه و پیلان و بار سه هزار شتر، شادان به نزد خسرو خرامید. رستم پهلوان پیل تن نیز با بزرگان و پهلوانان، چندی با او برفت و او را در برگرفتن و پدرو کرد. فریبرز هم اشک از دیدگان ببارید.

آنگاه رستم از آنجا به سوی سپاهیان بازگشت. چون شب فرا رسید و دو زلف سیاه آن پدیدار گشت، همه آن نامداران فرخنده پی با رامشگران به میگساری پرداختند. آنگاه هر یک به آرامشگاه خویش بازگشتند. چون خورشید به زردی دینار بر پرده آسمان پدیدار گشت، خروش کارنای از دهلیر سرآورده برخاست. تهمت کمر به تاختن بست و بر آن رخس کوهپیکر بنشست و بفرمود تا سپاهیان، توشه برداشتند و در آن راه دشوار روان شدند. و بدین سان آن سپاه رزمساز آن راه دراز بیابان را در پیش گرفتند. رستم به توس و گودرز و گیو گفت: ای نامداران و مردان پهلوان، بدانید که این بار من در این جنگ، کار را بر آن بدانیدشان به تنگ می‌آورم.

چه کسی می‌دانست که این مرد سندی چاره‌گر، از چین و سقلاّب و هند سپاه می‌آورد. لیک من او را چنان مست و بیهوش سازم و تنش را خاک گور سیاوش کنم که دیگر از هند و سقلاّب و سنگان و چین بر او آفرین نخوانند. رستم، این بگفت و کوس بزد و گرد از دشت برخاست. آسمان پر از گرد و زمین پر از مردان بود. دو ایستگاه از آن رزمگاه برفتند. همه‌جا از کشتگان، سیاه بود. چون به بیشه‌ای رسیدند، فرود آمدند. همه زمین و رود آنجا از سپاهیان، سیاه گشت. چندی در آن بیشه بماندند و سپاهیان از رنج راه بیآسودند. برخی با شای و خرّمی به میگساری پرداختند و گروهی نیز از مستی بختند. در آن هنگام فرستادگان کشورها و مهتران و نامداران گوناگونی به پیش رستم نامدار بیامدند و او را پیشکش و باژ و بشار فراوان بدادند.

پاسخ نامه رستم از کی خسرو

چون چند روز از این داستان بگذشت، کسی به نزد شاه ایران آمد و گفت: فریبرز - پسر کاووس شاه- بیآمد. پس کی خسرو با نامداران و دلیران و سپاهی گران او را پذیره شد. چون فریبرز به نزدیک خسرو رسید و او را بدید، زمین را ببوسید و او را بسیار آفرین کرد. خسرو- آن شاه نامدار- نیز او را بسیار ستود. آنگاه چون به آن بندیان و زخمیان و شتران و پیلان بنگریست، رخ بیچید و از آنجا به کناری رفت و کلاه کیانی از سر بر گرفت و از اسب فرود آمد و در پیش یزدان بر خاک بغلتید و گفت: ای گیهاندار پاک، ستمکاری بر من ستم کرد و مرا بی‌پدر و با درد و اندوه بساخت. لیک تو مرا از رنج و سختی رهایی و به شاهی رسانیدی. و این چنین بود که زمین و زمان به پیش من، بنده شد و گیتی از گنج من آکنده گشت. من در هر کجا تو را سپاسگزارم و از درگاهت می‌خواهم که جان رستم را از من مگیری.

آنگاه کی خسرو پر از گرد از آنجا بازگشت و بر آن پیلان و بندیان بگذشت و بر رستم پهلوان آفرین بسیار بخواند، زیرا از او بود که شادان و روشن‌روان بود. سپس به کاخ رفت و پاسخ نامه را بنوشت و در باغ بزرگی، درختی بکاشت. نخست بر کردگار آفرین کرد، پروردگاری که نیک و بد روزگار را از او دید: خداوند کیوان و سپهر گردان که پرخاش و پیوند و مهر از اوست، او که آسمانی بدین گونه بر پای کرد و شب و روز را گیتی‌آرای ساخت، یکی را چنان تیره بخت بیآفرید و دیگری را سزوار تخت شاهی آفرید. پس تو نیز اندوه و شادمانی را از یزدان بشناس و بدان که از هر گونه‌ای سپاس یزدان بر سر ما است. آن بندیان و پیلان و تخت و تاج و دیبای چینی و تخت پیلسته و اسپان تازی و گردنبد و شتران بسیار و پوشیدنی و گستردنی‌های فراوان که گفته بودی به این بارگاه ما رسید. همه اینها که فرستاده‌ای، ابزار ناز و سور و بزم است. آیا چه کسی بدین گونه به رزم می‌آید، مگر آن کسی که از جان خویش سیر گشته باشد؟ بدان که من از آن رنج بردن تو در برابر آن همه سپاه و برای شب و روز در آن آوردگاه بودنت، پیوسته اندوهگین بوده‌ام، لیک با هیچ بیگانه‌ای در این باره لب نگویم. شب و روز در پیشگاه یزدان از برای تو- ای پهلوان نیک‌اندیش- نالیدم. براستی سزوار است اگر هر که رستم، پهلوان او باشد، همیشه جوان بماند. آسمان هیچ پرستنده‌ای چون تو نشناسد و پیوسته تو را نیک‌اختر دارد. باری، چون نویسنده نامه از آن آفرین گویی‌ها پرداخته شد، مهر خسرو را- که بر نگین انگشتری او بود- بر نامه نهاد. آنگاه کی خسرو بفرمود تا جامه‌ای شاهوار بیآراستند و ستام و کمرها بپیراستند و سد کنیز کمریسته و سد اسب گرنامه‌ای با زین زر و سد بار شتر از دیبای چین و سد بار دیگر شتر از گستردنی و دو انگشتری یاکند درخشان و افسر زر و مروارید و یک دست پوشیدنی شاهوار زربفت و دستبند و گردنبد و کمر زرین بیآوردند. بدین سان برای آن سران پیشکشها بساختند. به فریبرز نیز تاج و گرز و درفش و تیغ زرین و زرینه موزه بداد و بفرمود تا با آنها به سوی رستم سپهبد بازگردد و بدو گفت: من در این جنگ با افراسیاب هرگز آرام و خورد و خواب نیابم تا این که سر آن شهریار بلند به خم کمند تو به بند آید.

آنگاه فریبرز به کام دل شاه ایران از آنجا بازگشت.

آگاهی یافتن افراسیاب از کار سپاه

پس به افراسیاب از آن آتشی که از دریا برآمد و از کار کاموس و منشور و خاقان چین و آن شکستی که به توران زمین رسید، آگاهی شد و او را گفتند: چنان نهنگی از ایران به جنگ ما آمد که راه گردش آسمان نیز تنگ شد. چهل روز، یک سره، شب و روز جنگ بود. از گرد آن سواران، آفتاب پدیدار نبود. لیک سرانجام چون آن بخت بیدار ما به خواب رفت، هیچ سواری از این سپاه نامور ما در جنگ نماند. ایرانیان همه بزرگان و مهتران نامور ما را در بند گران آوردند و به خواری بر پشت پیل افکندند. تا چند گروه سپاهیان گرد آمده بودند. آنگاه هزاران تن از بزرگان ما را با خاقان چین از اینجا به ایران زمین بردند. از آن همه کشته که بر آن رزمگاه افتاده بودند، هیچ کسی را راه رفتن نبود. پیران نیز از سوی دیگر با گروهی از نامداران به سوی ختن رفت. دیگر هیچ سپاه کشانی و چینی و وهری و یا از شهریان و دیگر جاها بر جای نماند و زمین از بزرگان و پیلان تهی گشت. تا فراتر از سه گروه، همه جا پر از خون و مغز است. از سوی دیگر تهمتن کینه‌خواه پیشاپیش سپاهی بدینجا نزدیک می‌شوند. اگر آن گروه در اینجا به جنگ آیند، دیگر کوه چون دشت می‌گردد و دشت از بسیاری کشتگان، همچون کوه می‌شود.

چون افراسیاب آن سخن را بشنید، دلش پر از درد و سرش پر از دود گشت. آنگاه همه موبدان و خردمندان را فرا خواند و با ایشان بسیار از کار گذشته سخن راند و گفت: سپاه جنگ جویی از ایرانیان به سوی آن نامداران سپاه ما روی نهادند و سپاه گران ما را با آن همه ساز و برگ بسیار شکست دادند. از اندوه کاموس و خاقان چین، گویی مرا بر زمین بسته‌اند. اینک که سپاهی بدانسان کشته و زخمی گشتند و دو بخش از پهلوانانمان در بند شدند، بگوئید که چه سازیم و این کار را چگونه درمان کنیم؟ همانا که سزاوار نیست این کار را بر دل خویش آسان گیریم. اگر این چنین که گفته‌اند رستم پیش رو آن سپاه باشد، دیگر هیچ سرزمین آبادی در آنجا نخواهد ماند.

اگر رستم آن است که من دیده‌ام، بسیار از نبردش سر پیچیدم. آن هنگام که من سپاهی به نزدیکی ری برده بودم، او کودکی نزار به مانند نی بود، لیک بی‌آمد و تن مرا از زین برگرفت. هر دو سپاه بدو در شگفت مانده بودند. آنگاه ناگهان کمر بند و بند جامه من بگسست و من از چنگ او به زیر پایش نگوئسار گشتم. نیز بدانید که او با بزرگان مازندران چه کرد و بر سر آن مهتران چه آمد و همچنین از آن بدیهایی که او پیش از این با بزرگان توران زمین بکرده، آگاهید.

آن گرانمایگان که چنین دیدند، همگی از جای برخاستند و گفتند: اگر این نامداران سقلاب و چین بودند که جویای رزم و کینه‌خواهی با ایران بودند، دیگر چرا آن بزرگان را به یاری خواندی و بیهوده آن همه گنج ببخشیدی؟ هنوز نه کسی از سپاه ما کم شده و نه این کشور از خون ما تر گشته است.

اینک نیز چرا این همه از رستم بیم داری و پیوسته نام دشمن را بر زبان می‌آوری؟ سرانجام همه ما مرگ است و همگی از آن هنگام که میان را ببسته‌ایم، هنوز نگشاده‌ایم. رستم نیز اگر بر ما بتازد، کیفر آن را ببیند. اگر همه ما کمر به این کین ببندیم، هیچ کسی از ایرانیان زنده نخواهد ماند. چون افراسیاب شاه پاسخ آن بزرگان را بشنید، دیگر خواب و آرام و خورد از یاد برد و زبان‌آوران و دلیران و گردنکشان سپاه را برگزید و در گنج بگشود و ایشان را دینار بداد و بدین سان روان خویش را با خون، آهار داد. سرانجام چنان سپاهی از آن پهلوانان گرد آمد که گویی آسمان به کینه‌خواهی آمده بود.

جنگ رستم با کافور مردم خوار

از سوی دیگر فریبرز با دلی شاد و با آن جامه شاهوار و تاج و گوشواری که شاه فرستاده بود، به نزد رستم رسید. رستم پهلوان پیل تن نیز که او را بدید، شادمان گشت. آنگاه بزرگان سپاه انجمن گشتند و رستم پهلوان را آفرین کردند و گفتند: زمین از رستم آباد باد. چشم شاه گیتی بر او شاد و بر و بوم ایران آباد باد. سپس چون آن بزرگان و سران، جامه فرستاده شاه را برداشتند، فریادی بلند کشیدند که از ابر نیز بگذشت و گفتند: ما همگی چاکر و بنده شاهیم و به فرمان و خواست او سر افکنده‌ایم.

آنگاه رستم آن سپاهیان را به شتاب از آنجا براند و به سغد آمدند و دو هفته در آنجا بماندند. رستم در سغد به شکار گورخر و میگساری پرداخت. پس از دو هفته سپاه را از آنجا روان ساخت. چون یک ایستگاه برفتند شهری دیدند که نام آن بیداد بود. درون آن دژ، مردمانی آدمخوار زندگانی می‌کردند و هر از گاهی زیبا رویی را خوراک خود می‌ساختند. در خوان شهریار پلید آنجا نیز کنیزان زیبا رویی از کودکان نارسیده برای شاه خوراک فراهم می‌آوردند و آن شاه بدین گونه پرورش می‌یافت.

تهمتن که با سپاهیان خود به آن شهر رسید، بفرمود تا سه هزار سوار زره‌دار و برگستوانور به همراه گسته‌م و بیژن - پسر گیو - و هجیر - که پهلوانان هنرمند و جنگاوری بودند - به آن دژ روند. سالار آن دژ پهلوانی به نام کافور بود که [از سوی افراسیاب] به آن شهر گمارده شده بود. چون کافور بشنید که سپاهی از ایران به سپهبدی یک نامور کینه‌خواه بی‌آمد، جامه جنگ بپوشید. همه مردم آن شهر نیز کمندافکن و زورمند و از جنگ جویان استواری بودند که بسان پلنگ با کافور به جنگ شتافتند. کافور با گسته‌م در آویخت و سپاهیان‌شان نیز با یکدیگر جنگ آغاز کردند.

بسان شیری که دلیرانه به پیش گوزنی آید، رزم بکردند. بسیاری از پهلوانان ایران کشته و دیگر رزمجویان نیز از اندوه سرگشته شدند. چون گسته‌م سپاه را بدین گونه دید و گیتی را در دست دیو واژونه یافت، به سپاهیان بفرمود تا نخیز سازند و بر آن سپاه دشمن تیرباران کنند. کافور که چنین دید، به سرکشان سپاه خویش گفت: همانا که پیکان بر آهن کارگر نیافتند. پس همگی با تیغ و گرز و کمند، سر آن سرکشان را به بند آورید. سپاهیان کافور به فرمان او بر ایرانیان بتاختند و گویی از دریا آتش برانگیختند. بسیاری از ایرانیان کشته شدند و بخت بد به ایشان روی کرد.

گسته‌م که چنین دید، به بیژن گفت: بی‌درنگ به نزد رستم برو و او را بگویی که به شتاب با دویست سوار به یاری ما آید. بیژن بسان باد برفت و آن سخنان را به تهمتن بگفت. رستم با شنیدن گفتار بیژن به مانند بادی که از کوه سپاه بوزد، به سوی آن رزمگاه شتافت و به کافور گفت: ای سگ بی‌هنر، اکنون این رزم را بر تو بسر آورم. در همان هنگام کافور به سختی بر رستم - آن درخت بارور خسروانی - بتاخت و به مانند تیر، تیغی را بیانداخت تا بر رستم پهلوان شیرگیر آید. لیک رستم سپر را در پیش گرفت و کافور پرخاشخو فرو ماند. آنگاه کافور کمندی را به سوی توس بیانداخت. رستم بر او فسوس بسیار بکرد و چنان گریزی بر سر آن کافور پرخاشخو بزد که سر و کلاه خود و گردن او را با هم بشکست و مغز سرش از بینی فرو ریخت و بر زمین افتاد. رستم بدین سان تا در دژ بتاخت. مهتران از کهتران ایشان پیدا نبودند.

سپاهیان کافور به درون دژ رفتند و در آن را بیستند و از آن بالا تیر بباریدند. آنگاه به رستم گفتند: ای مرد با زور و هوش، ای پیلی که پلنگینه پوشیده‌ای، آیا چون زاده شدی، پدرت تو را چه نامید؟ آیا کمندافکن هستی یا آسمان نبردی؟ لیک این را بدان که رنج بردن در این شهر که همگی مردمش پیکار جو هستند، دریغ باشد. آن هنگام که تور - پسر فریدون - از ایران بدینجا آمد، خردمندان را فرا خواند و بنیان این بارو را با سنگ و چوب و گچ و نی بیافکنند و سرانجام آن را با افسون و رنج، بدین سان که می‌بینی برآورد و در این راه گنج بسیار بداد. از آن پس مردان بسیاری رنجه‌ها بردند تا این بارو را بدست آورند و ویران سازند، لیک هیچیک نتوانستند بر اینجا فرمانروا گردند. پس رنج بردن در این راه، ارزشی ندارد. در این دژ جنگ افزار و خوردنی بسیار است و در زیر آن نیز راهی است که هرچه بخواهیم بدینجا می‌آوریم. تو اگر سالهای سال نیز بجنگی و رنج ببری، نتوانی بر این دژ چیره گردی. از آن افسون تور و دم موبد، هیچ بلکن بر آن کارگر نیافتد.

چون رستم سخنان ایشان را بشنید، سرش خیره شد و دل سپاهیان نیز تیره گشت، زیرا آن رزم را چنانکه آرزو می‌کردند، نیافتند. لیک رستم سپاهیان را بر چهار سوی دژ بی‌آورد. در یک سو سپاهیان زابلی زره‌دار با دشنه‌های کابلی در دست بایستادند. در سوی دیگر گودرز جای گرفت و در یک سو، توس. گیو نیز با پیل و کوس در پشت سر توس بایستاد. آنگاه رستم کارآموده کمان را برگرفت. همه آن دژ از کار او در شگفت گشته بودند. از آن پس هر که سر خود را از آن بارو بیرون می‌آورد، پیکان رستم بر مغزش فرود می‌آمد. سپس ایرانیان پی آن بارو را بکندند و مردم را از فراز آن به زیر کشیدند. آنگاه در زیر آن ستونها نهادند و نفت سیاه بر آنها بریختند.

چون نیمی از دیوار دژ کنده شد، بر آن چوبها آتش بزدند. ناگهان آن بارویی که تور بساخته بود، به زیر آمد. پس رستم سپاهیان را در هر سو گرد آورد و بفرمود تا با کمان و تیر خدنگ به جنگ ایشان روند. پهلوانانی که در آن دژ بودند، از برای گنج و فرزندان و خویشان و سرزمین خویش، همگی سرها را به باد دادند. برآستی در آن هنگام هر که از مادر نزاده بود، گرمی‌تر بود. آنگاه دلیران ایران از اسپ پیاده شدند و سپر و تیر و کمان در دست گرفتند و با نیزه‌داران روان شدند. بیژن و گسته‌م نیز پیش رو ایشان بودند. دشمن که آن دم آتش و باران تیر را بدید، به ناچار بگریخت. چون از باروی شهر بیرون رفتند، گریزان و گریان راه دشت در پیش گرفتند. پس ایرانیان در دژ بیستند و روی به تراج و کشتن نهادند. چه بسیار که بکشتند و فراوان نیز از پیر و جوان آن شهر در بند آوردند و برده کردند. چه زر و سیم و ستوران و ریدکان و کنیزان و چیزهای گرانباه فراوان که به چنگ آوردند.

آنگاه تهمتن برفت و سر و تن را بشست و نخست به پیشگاه پروردگار گیهان‌آفرین رفت و به ایرانیان نیز گفت: شما یان هم از برای آن نیکویی‌ها و پیروزی‌ای که به شما رسید، همگی یزدان را ستایش و نیایش کنید. آن بزرگان نیز همگی در پیشگاه پروردگار گیهان‌آفرین سر بر

زمین نهندند. چون از نیایش به درگاه یزدان بپرداختند، رستم نامدار را آفرین بسیار بکردند و گفتند: همانا هر که در جنگ به مانند تو نباشد، برای او نشستن از آبرو جستن بهتر باشد. پیل تن هستی و زهره و چنگال شیر داری و دمی از پیکار سیر نگریدی. تهمتن نیز به ایشان گفت: این زور و فرّ من جامه شاهواری است که یزدان دادگر بر تن من کرده، لیک بهره آن به همه شما می‌رسد و نباید از گیهان آفرین گله کنید. آنگاه رستم به گیو بفرمود تا با دو هزار سوار سپردار و برگستوانور تا به سرزمین ختن بتازد و نگذارد که ترکان انجمن گردند.

چون زلف سیاه شب پدیدار گشت و ماه خمیده‌پشت، فروزان شد، گیو با آن سواران جنگی به سوی ختن روان گشت. سه روز بگذشت. پس روزی بدان هنگام که خورشید، تاج خود را بنمود و بر تخت پیلسته آسمان پدیدار گشت، گیو سرافراز که بسیاری از نامداران دلاور توران و زیبا رویان طراز و اسپان گرانمایه و چیزهای فراوان دیگری به چنگ آورده بود، از توران بی‌آمد. آنگاه یک بخش از آنها را به نزد شاه فرستاد و همه آنچه را که مانده بود به سپاهیان بخشید.

سپس پهلوانانی چون گودرز و توس و گیو و گسته‌م و شیدوش و رهام دلاور و بیژن، همگی بر پای خاستند و بار دیگر رستم را آفرین کردند و گودرز بدو گفت: ای سرفراز، براستی که گیتی نیازمند مهر تو است. ما نیز شایسته نیست که از این پس روز و شب، بدون آفرین گویی بر تو لب بگشاییم. همیشه شاد و روشن‌روان زندگانی کنی و خردی پیر و بختی جوان داشته باشی. یزدان، تو را از نژاد پاک‌ی که ما داد و هیچ کس چون تو از چنان مادر پاک‌ی زاده است. خاندانت پیوسته چنین باشد و مبادا که این نژاد بسر آید. براستی که تو بی‌نیاز و نیک‌اختری و بر مهتران گیتی، سرور هستی. خداوند گیتی، پناه تو و زمان و زمین، نیکخواه تو بادا. نام تو جاودانه در یادها بماند و روزگار به بخت تو آباد باشد. براستی هر که سراسر روی زمین را پیموده و همه گونه جنگ و آرام و کینه‌خواهی بدیده باشد، هرگز در یک جا بیش از این سپاهیان و شاهان و پیلان و مردان و اسپان و تخت پیلسته و هر گونه تاجی ندیده و از موبد سالخورده‌ای نیز نشنیده است. ستاره نیز بر آن دشت می‌نگریست و می‌دید که سپاه ما در آن جنگ، بیچاره شده است. ما بسیار گرد این دژ بگشتیم، لیک هیچ چاره‌ای برای گشودن آن نیافتیم. از دم آن دشمن ازدهافش، خروشان بودیم لیک این کمند تو بود که ما را رها ساخت. همانا که تو تاج ایران و پشت سران و سرافرازی و ما در پیش تو کهترانیم. باشد که یزدان به پاداش آنچه بکردی، همیشه چهره‌ات را خندان سازد. ولی ما هیچ توان پاداش دادن به این کار تو را نداریم و تنها زبانمان پر از آفرین تو است و بس. براستی که بزرگی تو هر روز افزونتر است و تو به تنهایی هم‌آورد یک سپاهی.

چون رستم سخنان ایشان را بشنید، دلش شاد گشت و روانش از اندیشه آزاد شد. پس بدیشان گفت: ای مهتران سرافراز و بیدار و دلاور، بدانید که پشت من به شما ایرانیان، راست است و دل روشنم بر آنچه که می‌گویم گواه است. آنگاه رستم گفت: اکنون سه روز در اینجا شاد و گیتی‌فروز باشیم و به روز چهارم به سوی جنگ با افراسیاب برانیم و از آب، آتش برآوریم. پس همه آن نامداران به گفتار رستم، به بزم و خوردن، روی نهادند.

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

پس به افراسیاب آگهی رسید که: سرزمین زادشم ویران گشت. دل افراسیاب از شنیدن این سخن، پر از اندیشه شد و پرنیایی که بر تن داشت، چون خاری بر تنش گشت و گفت: ما را سپاه بسیاری است، لیک آیا چه کسی سالار می‌گردد و به پیکار رستم رزمخواه- که از گرمای تیغش زمین سیاه گشته- می‌رود؟ سپاهیان که چنین شنیدند، به افراسیاب گفتند: این همه از جنگ با رستم سر متاب. تو همانی که از خاک آوردگاه، جوش خون تا به ماه نیز بر می‌آوری. تو را جنگ افزار و جنگاوران و گنج بسیار است. پس از چهره دل خود را از کار رستم رنجه می‌داری؟ از جنگ با یک سوار، این چنین اندوهگین مشو و به این نامداران بنگر. اگر رستم را دلیری پنداریم که یک سره از آهن نیز باشد، باز هم او یک تن است. اینک سخن در باره او دراز گشت.

پس با این همه سپاهیان چاره او بساز و سر او را از ابر به خاک آور. آنگاه دیگر از یزدان و شاه ایران چه باکی خواهی داشت؟ نه کی خسرو و تاج و تختش را بر جای گذاریم و نه آن سرزمین ایران را آباد بگذاریم. به این سپاه نامدار که همگی جوان و شایسته کارزارند، بنگر. ما همگی از برای سرزمین و زن و فرزند و خویشان خود، اگر تن به کشتن نهیم، بهتر از آن باشد که کشور را به دشمن دهیم.

چون افراسیاب سخنان ایشان را بشنید، آن نبرد کهن را فراموش کرد و از برای سرزمین نیاکانش و نیز از برای خودش، اندیشه‌ای تازه بکرد و گفت: اکنون که کار بر ما تنگ شده است، من ساز و برگ جنگ را فراهم آورم و نگذارم که کی خسرو شاد و پدram از بخت خود، بر تخت بنشیند. در روز نبرد، با جنگ خود، سر آن زابلی را به خاک آورم. نه بنیره خود را برجای گذارم و نه هیچ پرخاش جوی دیگری را. و این

گفتگو را با شمشیر فرو نشانم. آنگاه افراسیاب بفرمود تا سپاه را بیاراستند و بار دیگر از نو کمر به آن کین بستند. آن سرکشان نیز بر او آفرین بخواندند و سرافرازان را به سوی آن کین بخواندند.

در میان پهلوانان و سپاهیان افراسیاب، شیردلی به نام فرغار بود که از بسیاری دامهای دشمنان به تندرستی جسته بود. افراسیاب سپهبد نیز جنگ بسیاری از او دیده و او را در هر جا پسندیده بود. پس افراسیاب، خانه را از بیگانگان پرداخته کرد و [فرغار را نزد خود خواند] و بدو گفت: ای مرد خردمند، هم اکنون به سوی سپاه ایران برو و ببین که سپاهیان رستم کینه خواه چند تن هستند و چگونه اند و چه کسی راهنمای ایشان بدینسو است؟ پهلوانان نامدار و سواران و کمانداران و نیزه‌وران ایشان کدامند و چه آهنگی دارند؟ پس فرغار برای جویا شدن از کار سپاه ایران، روان شد.

چون فرغار از پیش افراسیاب برفت، افراسیاب به بیگانگان روی ننمود و با دلی پر از اندوه، فرزندش - شیده - را به نزد خود فراخواند و بدو گفت: ای پر خرد، بدان که سپاه بیشمار از ایران بیآمد و رستم شیردل - که با شمشیر خویش، خاک را گل می‌سازد - سپهدار ایشان بود. سرانجام، آن رستم شیرگیر بر پهلوانی چون کاموس و گرگوی و خاقان چین و گهار و منشور و کندر و شنگل - شاه هند - و سپاهی که از کشمیر تا سند بود، پیروز گشت و بسیاری از ایشان را بکشت یا به بردگی برد. آن درگیریهای ایشان چهل روز به درازا کشید و در آن روزها گاهی جنگ می‌کردند و گاه آرام بودند. تا این که سرانجام رستم با خم کمندش، خاقان چین را از فراز پیل، در بند آورد و او را با سواران و پهلوانان و بزرگان هر کشوری و جنگ افزار و شتران و پیلان و تاج و تخت پیلسته به ایران فرستاد. اکنون رستم و آن نامداران و گردنکشان ایران به سوی توران رو نهاده‌اند. پس اینک که بخت از ما بگردیده است، من این گنج و تخت را در اینجا نگذارم و هر چه گنج و تاج و کمر و گردنبند و سپر زرین در اینجاست، همه را به سوی الماس رود می‌فرستم زیرا که دیگر هنگام آرام و ناز نیست. از آن رستم تیز چنگ در هراسم همانا که هیچ کسی نیز در کام نهنگ، تن آسان نباشد. رستم در روز نبرد، دیگر چون مردمان نباشد، نه از زخم بر خود بیچد و نه از درد بنالد. از نیزه و گرز و تیغ و باران تیر نیز نترسد. گویی از سنگ و آهن است و نژادش از مردمان نیست و از اهریمن است. در روز کین، چندان زره و جوشن و کلاهخود و ببر بیان در بر می‌کند که از آن همه بار، پشت زمین نیز خم می‌گردد. آنگاه همچون ابر غرانی می‌غرد. ژنده پیل نیز یارای پایداری در برابر او را ندارد و کشتی هم در دریای نیل، توان کشیدن جنگ افزار او را نداشته باشد. اسبی چون کوه به زیر خود دارد که بسان باد می‌تازد و گویی نژادش از ابر است. تگ آهوان و زور شیر دارد و در دریا و خشکی دلیر است. اکنون اگر می‌خواهی در باره او بیش از این گویم: در دریا به مانند کشتی است. آنگاه که سوار بر اسپ بوده، بسیار با او جنگیده‌ام.

جوشنی از چرم پلنگ بر تن می‌کند که اگر چه آن را بسیار با گرز و تبر بیازمودم، لیک هرگز جنگ افزارم بر آن کارگر نیامد. اکنون او به این کارزار آمده است. پس ببینیم که روزگار چگونه باشد. اگر یزدان یار ما باشد و آسمان چنانکه بایسته است، بگردد دیگر نه ایران بر جای ماند و نه شهریار آن، و این کارزار من نیز بسراید. اگر هم که رستم در این جنگ پیروز گردد، من دیگر در اینجا درنگ نکنم و بدانسوی دریای چین روم و این سرزمین توران زمین را برای او بگذارم.

شیده که سخنان پدر را بشنید، بدو گفت: ای شاه خردمند، تا تخت و تاج بر جای است، جاوید باشی. همانا که تو را فر و برز و فرزانی و نژاد و بزرگی است و نیازی به پند هیچ آموزگاری نداری. لیک به این گردش روزگار بنگر. اکنون که پهلوانانی چون پیران و هومان و فرشیدورد و کلباد و نستیهن شیرمرد، دلشان شکسته و جنگ افزارشان بر زمین مانده، پیوسته در اندوه و بیم بسر می‌برند. پس تو ایشان را به نزد خود بخوان و بار دیگر دل ایشان را تیز ساز و سپاهیان را به سوی دشمن روان کن. براستی که تو برگزیده شاهان گیتی و کارآزموده‌ای. سوگند به جان و سر شاه سپاه توران و به خورشید و شمشیر و تخت و تاج که من نیز از کار کاموس و خاقان چین، دلم پر از درد و سرم پر از کین گشت. اینک باید که سپاه را به سوی گنگ برانیم و به سوی مرز ننگریم. آنگاه از چین و ماچین سپاه بخواهیم و پس از آن به سوی آن کینه‌خواهی برویم. چون این سخنان گفته شد، افراسیاب با دلی پر از کین و سری پر شتاب به جایگاه خواب خویش برفت.

در همه جا شب تیره، چشم دژم خویش را بگشود و ماه که از اندوه، پشتش خمیده گشته بود، پدیدار گشت و همه جا به سیاهی مشک گردید. چون فرغار از نزدیکی سپاه ایران بازگشت، در همان شب تیره و به هنگام خواب و آرام به نزد افراسیاب آمد و بدو گفت: من از این بارگاه بلند به سوی رستم دیوبند برفتم. سرآورده سبز بزرگی دیدم که سواری به مانند گرگی غرآن در آن بود. درفش اژدهاپیکر سیاهی نیز در پیش آن سرآورده، گویی سر به ماه برآورده بود. در پیش آن سرآورده نیز تازی بزه بودند و درفشهای فراوانی از آن بزرگان نیز در پیش آن برافراشته بودند. در درون تاز، ژنده پیل ژبانی بنشسته بود که ببر بیان بر تن داشت.

اسپ سرخ و سفیدی نیز به پیش پای او بود که گویی هرگز آرام نمی‌گرفت. از کوهه زین آن لگام را فروهشته و کمندی بر فتراک آن گره کرده بود. سپهدار و پهلوانانی چون توس و گودرز و گیو و فریبرز و گرگین و فرهاد دارند. گرازه و گستههم و بیژن- پسر گیو- نیز پیش رو و دیده‌بان سپاهند.

افراسیاب از گفتار فرغار اندوهگین گشت و کسی را به نزد پیران پهلوان فرستاد و او را به نزد خود بخواند. پیران سپهدار با بزرگان و پهلوانان به شتاب به نزد افراسیاب آمد. پس افراسیاب چندی آن گفتار فرغار را بگفت تا ببیند آیا چه کسی در این جنگ، هم‌آورد رستم است. پیران که سخنان او را بشنید، بدو گفت: ما از برای سرزمین و فرزند و خویشان خود در این جنگ خواهیم کوشید. چون افراسیاب چنان پاسخی از پیران بشنید، دیگر در آن جنگ جستن شتاب نکرد و به پیران بفرمود تا با سپاهیان به سوی رستم کینه خواه رود. و بدین سان سپاهیان از برای جنگ، راه دشت در پیش گرفتند. خروش و آوای کوس از دشت برآمد و همه جا از گرد سپاهیان به سیاهی آبنوس گشت. چندان سپاه در آن دشت بود که گویی گیتی به زیر سُم اسپان ایشان نهان گشته بود. پس تبیره زنان خروشیدند و پیلها را بی‌آوردند.

نامه افراسیاب به پولادوند

افراسیاب نیز از ایوان به دشت آمد و بر جنگ ایران شتاب بکرد. پس آنچه که بایسته بود، به پیران گفت و از آن دشت بازگشت. آنگاه سراپرده را از بیگانه بپرداختند و نویسنده‌ای را پیش خواندند. افراسیاب به شیده گفت: بیش از این درنگ مکن و با دویت سوار روان شو. سپس افراسیاب، دبیر کارآموده را فراخواند و گفت: راز را نباید از بزرگان نهان کرد. پس اکنون بند از دل بگشای و نامه‌ای به پولادوند بنویس. نخست به دادار پاک آفرین کن که هم نیرو ازوست و هم تباهی خداوند کیوان و سپهر گردان، خداوند ناهید و خورشید درخشنده. آنگاه به پولادوند سپهدار- آن دلاور فرخنده- آفرین کن و او را بگوی که از رستم نامور تیره کیش و آن مهتران هنرمند چون توس و گودرز و دیگر دلیران ایران چه بر سر ما آمد. سپس او را از کار نبیره‌ام، آن شاه پیروز- کی خسرو- بگوی که چنان ارجمند بپرواندمش که او را گزندی از باد نیز نرسید. اینک اگر بخت، یارمان باشد، پولادوند بدین سرزمین آید. بدان که بسیاری از سپاهیان ترک و سقلا و چین در این کار، پیچان و نگونسار پهلوان است و سپه‌کش ایشان، گودرز و سپهدشان نیز توس است که آوای کوس را تا به ابر برآورده است. پس اگر رستم بدست تو تباه گردد، سپاهیان ایشان نیز به این سرزمین راه نیابند. همانا که سرزمین ما تنها ازو در رنج است و بس. پس تو در این کار، فریادرس ما باش. بدان که اگر روزگار رستم بدست تو بسرآید، بی‌گمان، گیتی مرا رام خواهد شد. آنگاه من بیش از نیمی از گنجهای پادشاهی آباد خویش را برای خود برخواهم داشت و همه تخت و دیهیم و گنجهای دیگر را به تو دهم که امروز این پیکار و رنج از آن تو گشته است. چون نامه بدین سان به پایان رسید، بر آن مَهر شاه را نهادند.

چون شب فرا رسید و ماه پدیدار گشت، شیده که فرستاده پدر به سوی پولادوند بود- در پیش پدر کمر بیست و از بیم آن گزند، همچون آتش به نزدیک پولادوند شتافت. جایگاه او در کوه چین بود و هیچکسی در آن سرزمین، همتای او نبود. پادشاهی استوار بود که سرش تا به آسمان رسیده بود. چون شیده به نزد او رسید، بر او آفرین کرد و نامه افراسیاب را بداد و از کردار رستم به پیش او یاد کرد و گفت:

بدان که رستم سپهد- که هرگز درود بر او مباد- به مانند شیری از ایران با سپاهیان چون پلنگ بی‌آمد و از آن سرزمین ارزشمند، دود برآورد. او کاموس و خاقان و منشور و فرطوس را در بند آورد. کمندی به بازو افکنده و چرم شیر بر تن کرده و هرگز از پیکار سیر نمی‌گردد. اکنون بر آن است تا خاک توران را به ایران ببرد. پس بگوی که آن پهلوان ناپاک را چه بگوییم؟ همه اندوه و رنج ما ازوست که می‌خواهد هیچ رنگ و بویی در توران برجای نگذارد.

پولادوند که برنا و خودکامه و جنگجوی بود، چون چنین شنید، مرزبانان و موبدان را پیش خواند و به ایشان آنچه را که در نامه بود، بگفت و بفرمود تا کوس و سراپرده را به دشت ببرند. پس سپاهیان چون دیوانجمن گشتند و فریاد پهلوانان سپاه به آسمان خاست. پولادوند نیز با سپر و ترکش و کمند در پیش ایشان روان گشت و در پس او درفش آن سپاه جای داشت. بدین سان پولادوند با سپاهیان از کوه فرود آمد و از دریا بگذشت و به نزد افراسیاب آمد. بانگ تبیره از درگاه افراسیاب شاه برخاست و همه سپاهیان افراسیاب او را پذیره شدند. افراسیاب نیز او را در بر گرفت و فراوان از کار گذشته یاد کرد و به او گفت که ترکان از چه کسی در اندیشه‌اند و درمان آن کار چیست. آنگاه هر دو اندیشناک به ایوان افراسیاب شاه خرامیدند. افراسیاب با او در کار درنگ و شتاب و از خون سیاوش که بر دست او ریخته شد و آن جنگها که از برای آن رخ داد و از خاقان و منشور و کاموس پهلوان سخن راند و گفت: بدان که رنج من از یک تن است که پلنگینه بر تن می‌کند و جنگ

افزار من بر آن ببر بیان و کلاخود و سپر چینی او کارگر نیاید. اکنون که تو بیابان و این راه دراز را پشت سر گذاری و بدینجا آمدی، پس چاره کار او را بساز.

پولادوند از شنیدن سخنان افراسیاب، اندیشید که چگونه آن بند را گشایند باشد. پس افراسیاب گفت: در جنگ جستن نباید شتاب کرد. اگر رستم همان است که با گرز گران، مازندران را تباه کرد و بستند و پهلوی دیو سپید و جگرگاه پولادغندی و بید را درید، بدان که مرا در جنگ با او یارای پایداری نباشد. پس نمی‌توانم آهنگ جنگ با او کنم. همیشه خرد رهنمای تو و تن و جان من به پیش خواسته تو باشد. لیک من او را در این جنگ، چاره‌ای می‌سازم و بسان پلنگی به گرد او می‌گردم. تو نیز سپاهیان را در برابر سپاه او برانگیز و بشوران تا از انبوهی ما سر رستم خیره گردد. مگر که با چاره‌گری بر او پیروز گردیم و گر نه با دستان خویش نمی‌توانیم او را شکست دهیم. افراسیاب که سخنان پولادوند را بشنید، جانش شاد گشت و می و چنگ و تنبور بیاورد. چون پولادوند مست شد، افراسیاب او را به بانگ بلند گفت: بدان که من خور و خواب و آرام را بر فریدون و ضحاک و جم نیز دژم کردم. بت پرستان از آواز من و از این سپاه گردن‌افرازم بترسیدند. پس این رستم زابلی را نیز در آوردگاه، با شمشیر تیز، ریز ریز کنم.

رزم پولادوند با گیو و توس

چون روز فرا رسید و خورشید، درفش تابان خویش را بنمود و پرنیان بنفش آسمان را زرد رنگ بساخت از درگاه افراسیاب شاه، بانگ تبیره برخاست و خروش سپاهیان تا به ابر برآمد. پولادوند با تنی زورمند و کمندی به بازو در پیش سپاه ایستاده بود. چون هر دو سپاه رده برکشیدند، آسمان، بنفش و زمین، سیاه گشت.

تهدمتن ببریان ببوشید و بر آن رخس چون ژنده پیل ژیان سوار گشت و برآشفت و به سوی راست سپاه دشمن بتاخت و بسیاری از پهلوانان ترکان را بر زمین افکند. پولادوند که چنین دید، اندوهگین گشت و کمند پیچان خویش را از فتراک بگشود و چون پیلی مست با کمندی به بازو و گرز در دست، با توس برآویخت و کمر بند او را بگرفت و او را زین برآورد و به آسانی بر زمینش بزد. چون گیو به پیکار او بنگریست و سر توس نودر را نگوئسار دید، اسپ خویش را از جای برانگیخت و آماده جنگ با او گشت. پس به مانند نره شیری با آن پولادوند چون دیو برآویخت. لیک پولادوند کمندی بیانداخت و سر گیو پهلوان در بند آمد. رهام و بیژن به آن زور و برز و دستگاه پولادوند بنگریستند. پس برفتند تا دستان پولادوند را با بند کمند ببندند. ولی پولادوند هوشمند دستی بزد و اسپ را از جا برانگیخت و به جوش آمد و آن دو پهلوان سرافراز و گرانمایه و پیروز و بزرگ را به خاک افکند و به خواری از روی ایشان بگذشت. همه سواران بر آن دشت به آن کار او می‌نگریستند. آنگاه پولادوند به پیش درفش کاویانی آمد و آن را با دشنه به دو نیم کرد. ناگهان خروشی از سپاه ایران برخاست. چون فریبرز و گودرز و دیگر پهلوانان، کار آن دیو جنگی را بدانسان دیدند، به رستم کینه‌خواه گفتند: بنگر که پولادوند در این رزمگاه هیچ پهلوان نامدار و سواری را نگذاشت که بر روی زمین بماند و همه را با گرز و دشنه و تیر و کمند بر خاک افکند. اکنون همه این رزمگاه، یک سره ماتم گشته و تنها رستم می‌تواند فریادرس ما در این کار باشد. ناگهان در آن هنگام از دل سپاه و سوی چپ و راست آن خروش و ناله‌ای برخاست.

گودرز پیر با شنیدن آن ناله‌ها بی‌درنگ چنین گمان کرد که پولادوند، هر سه پسر او- رهام و بیژن و گیو دلیر- را بکشت. پس به درگاه داور دادگر بنالید که: من آن همه نبیره و پسر داشتم که بدانها سرم از خورشید نیز برتر بود. لیک همگی در پیش من به هنگام رزم کشته شدند و این چنین اختر و روزگار من برگشت. جوانان کشته شدند و من با پیرانه سر بر جای ماندم. همانا که دیگر مرا از کلاه و کمر بزرگی، شرم بادا. دریغ آن نوجوانانم. این چنین بخت خندانم از من برگشت. بدین سان گودرز کمر برگشاد و کلاه از سر برداشت و خروش و ناله سرداد.

رزم رستم با پولادوند

چون رستم در باره گودرز بشنید، بسان برگ درخت بلرزید و سخت دژم گشت.

پس به نزدیک پولادوند آمد و او را دید که بسان کوهی بلند است. رستم از آنچه که بر سر آن چهار پهلوان بی‌آمده بود، اندوهگین گشت و ایشان را به مانند گورخری پنداشت و دشمن را همچون شیری یافت. بیشتر سپاهیان را نیز کشته یافت. پس در دل گفت: دیگر روز ما تیره گشت و سر نامدارانمان خیره شد. همانا که روزگار ما برگشت و آن بخت بیدارمان به خواب رفت. آنگاه رستم ران بیفشرد و برآشفت و اسپ را

تیز و آهنگ در آویختن با پولادوند کرد. پس بدو گفت: ای دیو ناسازگار، اکنون گردش روزگار را ببینی. از سوی دیگر تهمتن، پهلوانان ایران را پیاده بدید. پس به کردگار گیهان گفت: ای برتر از آشکار و نهان، اگر چشمان من در جنگ نابینا می‌گشت، بهتر از دیدن این روز تنگ بود که بدین سان از جنگ با پیران و هومان و این پولادوند دلاور و دیو، فریاد پهلوانان ما برآمد و گیو و رهام و توس و نیز بیژن - که بر شیر نیز فسوس می‌کرد- این چنین پیاده گشتند. اسپ آن بزرگان با تیر دشمن تباہ گشت و بدین گونه پیاده به جنگ برخاسته‌اند.

پس رستم با پولادوند دیو برآویخت و کمند تاب داده‌اش را به سوی او بیانداخت.

لیک پولادوند- آن سوار نبرده- بترسید و از آن کارزار سیر گشت و گردن خود را خم کرد. ولی باز هم به رستم گفت: ای شیر دلیر نامبردار و کارآزموده که ژنده پیل نیز از برابر تو بگریزد، اکنون کوهه دریای نیل را ببینی. اینک به آتش جنگ من و به این کمند و دل و نیرویم بنگر. از این پس دیگر نشانی از شاهت و آن نامداران و گردنکشان نیایی و بزرگی را در خواب هم نبینی و این سپاهیان را نیز به افراسیاب می‌سپارم. رستم که چنین شنید، به پولادوند گفت: تا به کی این همه می‌ترسانی و بیم می‌دهی؟ برآستی که زبان هیچیک از جنگاوران این چنین تیز مباد، که اگر چنین باشد، بی‌گمان سر خود را به باد دهد. اینک تو اگر چه دلیر و سرکشی، لیک نه سامی و نه از آهن یا آتشی. پولادوند با شنیدن گفتار رستم به یاد آن گفته کهن افتاد:

که هر کو به بیداد جوید نبرد جگر خسته باز آید و روی زرد

گر از دشمنت بد رسد، گر ز دوست بد و نیک را داد دادن نکوست

پولادوند با خود گفت: این همان رستم است که در شب تیره با گرز گران، مازندران را بستد. پس به رستم گفت: ای مرد جنگ‌آزمای، چرا باید این همه بیهوده در اینجا بایستیم؟ آنگاه هر دو مرد جنگجوی به مانند پیل ژبان بگشتند و از آن دشت، گرد برخاست. رستم پیل تن چنان گریزی بر سر پولادوند زد که سپاهیان، آوای آن را بشنیدند. چشم پولادوند چنان خیره شد که دیگر دستش، یارای گرفتن لگام را نداشت. از آن درد، بر دست راست بیچید و با خود گفت: همانا که امروز روز سختی و رنج است. از سوی دیگر تهمتن بر آن بود که با آن زخم گریزی که بزده، مغز سر پولادوند از دو گوشش بیرون ریزد. لیک چون پولادوند همچنان بر روی زمین بماند، تهمتن، پروردگار گیهان‌آفرین را بخواند و گفت: ای برتر از گردش روزگار، ای پروردگار و گیهاندار و بینا اگر این جنگ من داد نیست و با این جنگ، روانم در گیتی دیگر آباد نخواهد بود، پس روا می‌دارم اگر که بدست پولادوند، روان از تنم بگسلد. لیک اگر این افراسیاب است که بیدادگر است، پس تو جان و زور و هنر مرا از من مگیر زیرا که اگر من بدست او کشته شوم، دیگر هیچ جنگ جو و کشاورز و پیشه‌وری در ایران نماند و خود سرزمین ایران نیز برجای نماند.

پس رستم به پولادوند روی کرد و گفت: ای دیو، اکنون که گزند گرز پهلوانان را دیدی و دستانت آن لگام سیاه را نمی‌توانند بگیرند، پس پیاده بشو و زینهار بخواه.

لیک پولادوند گفت: از این گرز، هیچ گزندی بر من نیامد. و بدین سان آن دو با کینه با یکدیگر سخن گفتند. آنگاه پولادوند با چاره و افسون، دشنه‌ای از الماس بیاورد.

لیک آن هم به ببر بیان رستم کارگر نیامد. پولادوند دیو که چنین دید، جگرش پر از خون شد و چون تیغش به رستم نرسید، خشمگینانه با روزگار برآشف و از آن یال و دوش رستم اندوهگین گشت و بار دیگر به رستم زال گفت: این ببر بیان و گبر مردری و این کلاهخود تیره رنگت را از سر و تن بیرون کن و زرهی دیگر بپوش تا من نیز همان را ببوشم و به پیش تو بشتابم. لیک رستم گفت: این کار، شدنی نیست و این ابزار کارزار را از خود دور نسازم و تو نیز همان را که داری نگاهدار. پس بار دیگر پولاد گرانمایه و رستم پهلوان بگشتند، لیک جنگ افزار آن پهلوانان بر آن ببر بیان رستم و نیز بر گبر پولاد کارگر نیامد. پس پولاد جنگی به رستم گفت: در هنگام کشتی است که مردانگی آشکار گردد. پس به کشتی بپردازیم و دوال کمر یکدیگر را بگیریم و ببینیم که روزگار، چه کسی را در آن کارزار، پیروز می‌گرداند. رستم بدو گفت: ای دیو ناسازگار، تو در برابر زخم دلیران پایدار نیستی و پیوسته به مانند روباه، می‌خواهی که فریب و چاره‌ای به کار گیری. لیک این، تو را سودی نبخشد و تنها سر خود را در بند آوری. اکنون نیز می‌خواهی در این کشتی، بند و افسون بکار بری تا کمند را از گردن خویش دور داری. سرانجام آن دو با یکدیگر پیمانی سخت بستند تا هیچیک از سپاهیان به یاری هیچکدام از ایشان نیاید و آنها نیز یار و فریادرسی نخواهند. این بگفتند و از اسپان فرود آمدند.

کشتی گرفتن رستم و پولادوند

پس آن دو پهلوان سرافراز و کینه‌جوی به کشتی گرفتن روی نهادند و پیمان بستند که هیچ‌کسی از دو سپاه به کینه‌خواهی نیاید. میان آن دو سپاه، نیم پرسنگ بود.

چون پولادوند و تهمتن - آن دو شیر دژم - بهم برآویختند، دیگر ستاره نیز بر آن جنگ می‌نگریست. دست بر یکدیگر بسودند و دوال کمر هم را بگرفتند. از سوی سپاه توران، چون شیده، آن بر و یال رستم را بدید، آه سردی از جگر برکشید و به پدر گفت: اینک این زورمندی که او را رستم دیوبند می‌خوانی، با نیرویش سر آن پولادوند دیو پهلوان را به خاک آورد. آنگاه دیگر مردان ما خواهند گریخت. پس بیهوده با چرخ گردان ستیز مکن. افراسیاب که چنین شنید، به شیده گفت: از این سخنی که بگفتی، مغزم پر شتاب گشت. پس برو تا ببینی که پولادوند چگونه به کشتی با رستم می‌پردازد. آنگاه او را به زبان ترکی راهنمایی کن تا مگر رستم پیل تن را به زیر پا آرد. به او بگو که چون رستم را به زیر آوردی، آنگاه با شمشیر با او بجنگ.

لیک شیده گفت: ولی پیمان شاه با او در پیش سپاهیان، جز این بود. اکنون اگر پیمان شکن و تیز مغز باشی، هیچ کار نفزی از تو سر نزند. پس این آب روشن را سیاه مگردان، زیرا که آهوجویان، آن را نیک ندانند. افراسیاب که آن سخنان را از شیده بشنید، برآشفتم و به پسرش بدگمان گردید و بدو گفت: بدان که اگر پولادوند دیو از این مرد بدخواه گزند یابد، هیچکسی دیگر در این رزمگاه زنده نماند. و تو نیز تنها هنری که داری، زبانت است. آنگاه خود افراسیاب شاه دلیر به مانند شیری به آن آوردگاه شتافت و به پیکار آن دو مرد شیر و پهلوان و دلیر که چون تندر می‌خروشیدند، نگاه کرد. پس به پولاد گفت: ای سوار دلیر، اگر او را در این کشتی به زیر آوری، جگرگاه او را با دشنه بشکاف. و بدان که تو را هنر و کار کردن باید، نه گزافگویی و لاف زدن.

از سوی دیگر چون گیو آن شتاب و گفتار افراسیاب را با پولادوند و پیمان شکنی آن بدگمان را بدید، اسب را از جا برانگیخت و به نزد رستم شتافت و بدو گفت: ای جنگجوی، اکنون کهتران را چه فرمانی می‌دهی؟ به آن پیمان بنگر که چون افراسیاب جای رنج و شتاب را بدید، بیامد تا دل پولادوند را برافروزد و او را بیاموزد تا در کشتی، دشنه بکار گیرد. لیک رستم به گیو گفت: جنگاور، من هستم و این منم که در کشتی گرفتن، استوار و پایدارم. پس شما را باید این چنین بیم داشته باشید و دلتان به دو نیم گردد؟ من هم اکنون سر آن پولادوند دیو را از آسمان به خاک آورم. لیک اگر در این جنگ، زور دست بکار نیاید، چرا باید بیهوده دل مرا شکست؟ اگر این جادوگر کم‌خرد از پیمان یزدان بگذرد، شما نیز دیگر باکی از پیمان شکستن نداشته باشید زیرا این او بود که با این کار خویش، خاک بر سر خود ریخت. پس آنگاه شما را نیز چون شیر، چنگ ببازید. رستم، این بگفت و بر و گردن آن نهنگ جنگی را بگرفت و پولادوند را نیرویی بنمود و بسان چناری او را از جا برکنند و به گردن برآورد و بر زمینش زد. آنگاه بر کردگار آفرین کرد. ناگهان خروشی از سپاه ایران برآمد و تیره زنان بیامدند و دم کارنای و خروش سنج و درای هندی تا به ابر خاست. همه گمان کردند که پولادوند بر آن خاک، چون مار پیچان گشته و کشته شده است. رستم نیز چنان پنداشت که همه استخوانهای پولادوند از هم بگسسته و رخسارش به زردی گل شنبلیله گشته است. پس رستم به سوی سپاه ایران و توران بنگریست و سوار بر آن رخش دلیر گشت و تن آن پولادوند ازدها را بر زمین گذارد.

چون رستم پهلوان شیرگیر به پیش رده سپاه ایران آمد، پولاد تیز بنگریست و ناگهان از خاک، بر پشت زین اسب جست. گویی زمین را درنوردید. آنگاه با دلی پر خون و رخساری پر اشک به نزد افراسیاب گریخت. [چون به نزد او رسید،] چندی از هوش برفت و بر آن خاک تیره بخت. از سوی دیگر چون تهمتن، پولاد را زنده یافت و سپاهیان را بر سراسر آن دشت، پراکنده دید، دلش تنگ‌تر گشت. پس سپاه را براند و گودرز کارآزموده را فراخواند و بفرمود تا همچون ابر بهاری بر ایشان بارانی از تیر ببارند. پس بیژن از سویی و گیو و گرگین و رهام دلاور از سوی دیگر، گویی آتش برافروختند و گیتی را با دشنه خود سوختند. پولادوند که چنین دید، به سپاهیان رو کرد و گفت: دیگر نه بخت و نه گنج و نام بلند ماند. پس چرا باید دیگر سر را به باد داد و رزم کرد. و بدین سان پولادوند که از رستم، بند جاننش از هم می‌پاشید، سپاه را به پیش افکند و برفت.

گریختن افراسیاب از رستم

پس از این رخداد، پیران به افراسیاب گفت: اکنون دیگر کشور ما چون دریا گشت. مگر تو را نگفتم که با بودن این رستم شور دست، نتوان در این سرزمین به زینهار نشست. این تو بودی که با ریختن خون جوانی بیچاره، دل ما را با پیکان تیر زخم زدی. اکنون که دیگر هیچکسی با تو در اینجا نمانده و پولاد دیو برفت و سپاهیان را با خود ببرد، از چه رو در اینجا مانده‌ای؟ همانا که افزون برسد هزار سوار برگستوناور ایرانی که رستم شیرگیر، پیش رو ایشان است، در اینجا بمانند. زمین پر از دشمن و آسمان پر از تیر است. چون سپاه ایران از دریا و دشت و کوه بیامد و دیگر پهلوانی از آدمیان برایمان نماند دیو را آزمودیم و این جنگ و پیکار و فریادها بشد که دیدی. اکنون چون رستم بیامده است، تو را یارای پایداری در برابر او نیست و راهی نداری جز این که از پیش او بروی. باید که با ویژگیانت پنهانی به سوی دریای چین رَوی و همه سپاه را، رده برکشیده در اینجا بگذاری.

پس افراسیاب سپهبد که دست خود را از آن رزم، کوتاه دید، آنچه را که پیران بدو گفت، بکرد. درفشش برجای ماند و خودش به سوی چین و ماچین شتافت. آنگاه سپاهیان با یکدیگر رویاروی گشتند و زمین بسان ابری سیاه گشت. تهمت‌ن به بانگ بلند گفت: نیزه و تیر و کمان بکار نبرید و تنها با شمشیر و گرز بکشید و هنرهایتان پدیدار سازید. پلنگ آنگاه که نخچیر را بر بالین خویش ببیند، به کین می‌تازد. پس همه سپاهیان فریادی کشیدند و نیزه‌هایشان را بر کوه بگذاشتند. آنگاه در و دشت آن آوردگاه از کشتگان چنان گشت که راه رفتن نبود. گروهی از سپاه توران از ایرانیان زینهار خواستند و برخی نیز بگریختند. سپاهیان بی‌سپهبد توران، تار و مار گشتند و همه آن دشت پر از تنه‌های بی‌دست و گردن بود. پس رستم به سپاه ایران گفت: دیگر کشتن بس است. زمان هر از گاهی برای کسانی دیگر است. گاهی بار آن زهر است و زمانی هم تریاک. اینک همگی جامه رزم از تن بیرون کنید و نیک‌کرداری خود را افزون سازید.

چه بندی دل اندر سپنجی سرای که دانا نداند سرش را ز پای
زمانی چون آهرمن آید به جنگ زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی‌آزاری و خامشی برگزین که گوید که نفرین به از آفرین؟

آنگاه رستم از آن چیزهایی که از سپاه توران بر دشت مانده بود، دینار و جامه‌های نو و دست نخورده را به سپاهیان بخشید و ریدکان و اسپان و پیلان سیاه را نیز به نزد شاه ایران فرستاد و افسر و مشک و شاهبوی را نیز از برای خویش برداشت و هر چیزی را که بر آن رزمگاه برجای ماند، به سپاهیان داد. سپس نشان افراسیاب را بجست. لیک در هر جای کوه و دشت و دریا که جستند، هیچ نشانی از افراسیاب نیافتند. پس جشنگاه و ایوان او را ویران ساختند و همه شهر آباد او را به آتش کشیدند و بسوختند.

بازگشتن رستم به درگاه شاه

رستم بسیاری از گنجهای توران زمین را بجست و بیافت. شتر نیز آن اندازه یافت که دیگر سپاهیان بی‌نیاز گشتند. پس با آنها و تخت و جنگ افزار گرانمایه‌ای که از توران بدست آورد، به همراه سپاهیانش به سوی ایران شتافت. خروش و ناله کارنای و زنگ و درای هندی برآمد. و بدین سان سپاهی با آن همه رنگ و بوی به سوی ایران روی نهادند.

چون از رستم به شاه ایران آگهی رسید، از شهر و بارگاه، خروشی برخاست و بانگ تبیره تا به ابر برآمد و فریاد کردند که: رستم، آن دارنده گوپال و ببر بیان بیامد.

همه مهتران و کهتران شادمان گشتند و دل شاه نیز چون بهشت برین گشت و پیوسته بر کردگار آفرین بکرد. آنگاه کی خسرو از جای بجنیبید و بفرمود تا پیل را بیاوردند.

همه‌جا را به آذین بیآراستند و می و ساز و رامشگران بخواستند. چون شاه گیتی از جای خود روان شد، از هر جا بانگ تبیره و نای برآمد. همه روی پیل را پر از مشک و می و لرکیماس کرده بودند. پیل بان افسر پر نگاری بر سر نهاده و گوشواره از گوش بیآویخته بود. همه‌جا را می و لرکیماس و درم ریختند و بر آنها مشک و شاهبوی افشانند. در هر سوی شهر، از کران تا کران، رامشگران بنشسته بودند و آوای ایشان در همه‌جا به گوش می‌رسید.

چون تهمتن برسید و تاج کی خسرو سرافراز را بدید و همه جا را پر از آواز یافت، از اسپ فرود آمد و کی خسرو را نماز برد. خسرو از او در باره آن راه دراز بپرسید و او را در برگرفت و چندی بدانسان درنگ کرد. آنگاه آن شاه گیتی بر رستم نامور و پهلوان شیردل آفرین خواند و به آن رستم پیل تن فرمود تا با او بر پیل سوار شد. سراسر آن راه، کی خسرو دست رستم را در دست گرفته بود. پس به او گفت: چرا این همه در آنجا ماندی و بر جان ما آتش [دوری خود را] افکندی؟ رستم به شاه گفت: ما هیچگاه بی تو دلشاد نبودیم. از سوی دیگر پهلوانانی چون توس و فریبرز و گودرز و گیو و رهام و شیدوش و گرگین دلاور از پس شاه می‌راندند و مردم بر سر ایشان گوهر می‌افشانند. پس همگی به سوی ایوان شاه و آن بارگاه نامور بیامدند. شاه بر تخت بنشست و رستم نامدار نیز در نزدیک او نشست. فریبرز و گودرز و رهام و گیو نیز با دیگر نامداران دلاور بنشستند. آنگاه کی خسرو از آن رزمگاه و رنج پیکار با سپاه توران بپرسید، گودرز بدو گفت: ای شهریار، در باره این کارزار، سخنهای بسیاری است، لیک نخست باید آرامش گزینیم و میگساری کنیم، آنگاه بدرستی از این کار بپرسی.

پس خوان نهادند و شاه بخندید و بدو گفت: براستی که گرسنه بودی. سپس می و رامشگران را نیز به آن خوان بیاورد و در باره افراسیاب و پولادوند و آن کشتی و کمند تاب داده و خاقان و کاموس و اشکیوس و آن سپاه نیرومند با پیل و کوس توران بپرسید. گودرز بدو گفت: ای شهریار، همانا که هیچ سواری چون رستم از مادر نزاید. اگر دیو و شیر یا ازدها نیز به جنگ او آید، از جنگ درازش رهایی نیابد. هزار آفرین بر شهریار و بویژه بر این رستم پهلوان نامدار باد. کی خسرو تاجور از شنیدن آن سخنان، چنان شاد شد که گویی سر به کیوان برآورد. پس گفت: ای پهلوان، تو شیری بیدار و روشن‌روانی براستی:

کسی کش خرد باشد آموزگار ننگه دارد این گردش روزگار

چشم بد از این پهلوان دور و همه زندگانش در سور باد. و بدین سان کی خسرو و آن پهلوانان یک ماه به میگساری و شادی پرداختند و رامشگران نیز سخنهای رستم را با نای و رود و سرودهای پهلوی می‌خواندند.

بازگشتن رستم به سیستان

تهمتن یک ماه را در پیشگاه شاه و در نزد او به میگساری پرداخت. آنگاه به شاه گفت: ای شهریار پر هنر و نامور، اگر چه تو با دانش و نیک‌خویی، لیک مرا آرزوی دیدن روی زال در سر است. کی خسرو- آن شاه گیتی- که چنین شنید، در گنج بگشود و از هر چیز گرنامه‌ای که در نهان داشت، از یاکند و تاج و انگشتری و دیبا و جامه شوشتری و کنیزان با افسر و گوشواره و سد اسپ و سد شتر با زین و بار و تبوکهای زرین و پر از مشک و داربوی و دو پای افزار زرین و دو گرز که بر آنها- چنانکه سزاوار آن نامدار بود- گوهرهای شاهوار نشانده بودند، همه را به نزد تهمتن فرستاد و خود نیز تا دو ایستگاه با او برفت. آنگاه چون خسرو از آن راه دراز در رنج افتاد، رستم از اسپ فرود آمد و او را نماز برد و پدرود کرد و از ایران برفت و به سوی زابلستان شتافت. از آن پس دیگر سراسر گیتی بر شاه ایران راست گشت و آن چنان که می‌خواست بر گیتی فرمان راند.

اینک رزم کاموس را به پایان رساندم. گفتاری دراز بود که یک پیشیز نیز از آن نیفتاد. اگر از این داستان، یک سخن نیز کم شده باشد، ماتم به روانم آید. از کار پولادوند نیز دلم شادمان است، زیرا که هیچ بر آن افزوده نگشت. اکنون رزم اکوان را از من بشنو که کارش با رستم نامدار چگونه بود.

داستان جنگ رستم با اکوان دیو

آغاز داستان

ای خردمند روشن‌روان، ببین که چگونه باید کردگار روان و خرد را ستود، آنگاه او را ستایش کن و بدان که همه دانش ما با بیچارگی ما همراه است. پس همانا که بر بیچارگان باید گریست.

ایا فلسفه‌دان بسیارگوی نیویم به راهی که گویی بیوی

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست به ناگفتن و گفتن، ایزد یکیست

تو هر آنچه که به چشم بینی و با خردت سازگار باشد، بر دلت نشیند. تو اگر سنجیده‌ای، پس راه سنجیده نیز بیوی و گرنه از این گفتگوی بهره‌یز. خویشتن را بس بزرگ پنداشته‌ای، لیک تو همانی که در یک دم، روان از تنت بیرون می‌شود.

روزگار بر تو می‌گذرد و آرامش تو در سرای دیگری، بجز اینجا باشد. پس نخست پروردگار گیهان‌آفرین را یاد کن و یاد او را بنیاد پرستش خویش ساز. او که آسمان از او برپاست و ما را به نیک و بد راهنماست. چون بنگری، گیهان را پر از شگفتی بیابی، لیک هیچکسی ابزار داوری آن را ندارد. روان و تن آدمی نیز پر از شگفتی است. پس نخست باید از خود اندازه گرفت. و دیگر این که هر روز آسمان بر فراز سرت چهره‌ای نو می‌نماید. اینک اگر تو بر این گفته دهگان که از روزگار باستان گفته است، همداستان نیستی، بدان که چون خردمند، این داستان را بشنود، به دانش می‌گراید و به این گفتار نمی‌گردد. لیک چون چم آن را به یادش آوری، رام می‌گردد و دیگر نمی‌ستیزد. پس تو نیز گفتار آن دهگان پیر را- اگر چه دلپذیر هم نباشد- بشنو.

خواستن خسرو، رستم را برای جنگ اکوان دیو

دهگان سخنگوی چنین یاد کرد که: روزی کی خسرو از بامداد، گلشن را چون باغ بهاری بیاراست. پس بزرگانی چون گودرز و زنگه و گسته‌م و برزین- پسر گرشاسپ و از نژاد جم- و گیو و رهام کارآزموده و گرگین و خردآد بیامدند و به پیش آن شهریار بنشستند و با شادکامی به میگساری پرداختند. چون نه تسو از روز بگذشت، چوپانی از دشت به درگاه شاه و به پیش خسرو آمد و زمین را ببوسید و به آن شاه فرخ‌نژاد گفت: گورخری به مانند دیوی که از بند رها گشته باشد، در میان رمه پدید آمده است. دم او به مانند نره شیر است و یال اسپان را از هم می‌گسلد. رنگش به زردی خورشید است و گویی آسمان را با آب زر بشسته است. راه سیاهی از یال تا به دم او کشیده شده است. با آن سرین گرد و دست و پای بلند، گویی اسپ زرده‌ای است.

خسرو چون سخنان چوپان را بشنید، بدانست که آن گورخر نیست، زیرا که گورخر از اسپ نیرومندتر نباشد. دیگر این که خود خسرو کارآزموده بود و از کارآگاهان نیز بشنیده بود که چشمه‌ای که آن چوپان، گله‌های خود را در آنجا رها کرده بود و نگاه می‌داشت، همان چشمه‌ای است که اکوان دیو در آنجاست همان دیوی که گیتی از او پر از فریاد بود. پس شاه به چوپان گفت: اکنون بدانستم که آن گورخر نیست، پس تو دیگر در اینجا نمان. آنگاه شاه به پهلوانان گفت: ای نامداران با فرّ و جاه، اینک باید پهلوانی چون شیر ژبان به این کار کمر ببندد. خسرو به هر که بنگریست، هیچیک از آن پهلوانان را برای آن کار نپسندید و شایسته ندید، بجز رستم زال که او در هر کاری فریادرس بود. پس نامه‌ای پر از مهر و داد بنوشت و آن را به گرگین- پسر میلاد- داد و بدو گفت: تو این نامه را به مروا به نزد پسر زال ببر و شب و روز به شتاب برو و در زابلستان نیز میاسای. چون به آنجا رسیدی دروهای فراوان و مهربانانه ما را به او برسان و او را بگوی که: آسمان بی‌تو مبادا. پس چون این نامه را بخواند، به او بگو: همانا که فرّ من از تو پر از رنگ و بوی است. پس اینک روی بنمای و چون نامه را بخواندی، دیگر در زابل نمان و بدینجا شتاب.

گرگین بسان باد دمان و یا چون گوزنی که از جان خود بترسد، بیرون شد. چون به نزدیکی زابلستان رسید، رستم- آن سپهر پهلوانان- را پیاده بدید. پس به نزدیک او رفت و او را نماز برد. رستم از او در باره آن راه دراز پرسید. آنگاه چون فرمان شاه را بشنید، به شتاب به بارگاه کی خسرو تاخت و خاک پی تخت او را ببوسید و بر بخت او آفرین خواند و گفت: شاها تو مرا خواسته بودی. اکنون بیامدم، تا ببینم آهنگ چه داری. من به هر آنچه که تو فرمان دهی، کمر بسته‌ام. بهروزی و مهتری جفت تو بادا.

چون خسرو رستم را دید، او را بناوخت و در کنار خویش بر تخت بنشانند و بدو گفت: ای پهلوان، همیشه شاد و روشن‌روان زندگانی کنی. بدان که روز من با دیدن تو فرخ می‌باشد و همه بخت من از جان بیدار تو است. اکنون ای پیل تن، کاری پیش آمده که از میان این انجمن بزرگ، تو را بخواستم. پس از برای تاج و گنج کمر به این کار ببند. چوپان به من گفت که گورخری رها، در میان گله پدید آمده است. آنگاه کی خسرو از همه آنچه که از چوپان شنیده بود، به رستم سخت راند و بدو گفت: اکنون این رنج را بر خویشتن بسنج و برو و خود را از گزند او نگاهدار، شاید که او اهریمنی کینه‌جوی باشد. رستم که چنین شنید، به شاه گفت: با بخت تو است که پرستندگان تخت تو از هیچ چیز نترسند. بدان که شیر و دیو و اژدهای نر هم که باشد، از شمشیر تیز من رهایی نخواهد یافت.

جستن رستم، دیو را

پس رستم با کمندی در دست و اژدهایی به زیر، به مانند نرّه شیری از برای آن شکار، به آن دشتی که گله‌های آن چوپان در آنجا بودند و آن دیو نیز از آن سو می‌گذشت، برفت. سه روز در آن مرغزار جستجو کرد و در پیرامون آن گله‌های اسپان به شکار پرداخت. به روز چهارم ناگهان آن را پدید که به مانند باد باختر در آن دشت از برابر او بگذشت. بیرونش همچون اسپ درخشان زرّینی بود. لیک در زیر پوستش پتیاره زشتی بود. چون رستم او را بدید، رخس دلاور را از جا برانگیخت. لیک چون بدو نزدیک شد، آهنگ دیگری کرد و با خود گفت: این را نباید با دشنه تباہ ساخت و کشت، باید که به خم کمند گرفتارش سازم و بدین سان به نزدیک شاه ببرم. ولی درست در همان هنگام که آن گورخر دلاور، کمند رستم را بدید، ناگهان از برابر چشم او ناپدید گشت. رستم که چنین دید، بی‌درنگ بدانست که آن گورخر نیست و با او اکنون چاره‌گری می‌جوید، نه زور. و بدانست که او تنها اکوان دیو است. پس رستم با خود گفت: از دانا شنیده‌ام که این جای اکوان دیو است که گفته‌اند پوست گورخر را می‌کند و بر تن می‌کند. پس باید اکنون او را با شمشیر چاره کنم و بر آن پوست زرّین و زردش، خون بدوانم.

در همان هنگام، بار دیگر آن دیو در آن دشت پدیدار شد. رستم سپهبد، رخس تیزتگ خود را از جا برانگیخت و از بالای آن اسپ چون باد، کمان را به زه کرد و تیری به مانند آذرگسپ بیانداخت. لیک درست در همان هنگام که رستم کمان کیانی را برکشید، بار دیگر آن گور از برابر چشم او ناپدید گشت. و بدین سان رستم سه شبانه‌روز در آن پهن دشت، اسپ بتاخت. لیک سرانجام تشنه و گرسنه گشت و سرش از خواب بر کوهه زین می‌افتاد. چون تشنگی‌اش سخت شد، ناگهان چشمه‌ای چون گلاب در برابر او پدیدار گشت. پس رستم فرود آمد و رخس را [نیز] آب بداد. کمندش به بازو بود و ببر بیان را به تنگی بر تن بسته بود. پس زین را از رخس برداشت و آن جناغ پلنگ را به جای بالین خود نهاد و نمود زین را در پیش آن آب بیافکند. آنگاه رخس را در آن چراگاه رها ساخت و خود از ماندگی بخت.

افکندن اکوان دیو، رستم را به دریا

در همان هنگام اکوان که رستم را از دور، خفته بدید، همچون باد به سوی او تاخت. چون به نزد او رسید، زمین را گرد برید و رستم را با آن زمین، از آن دشت برداشت و به آسمان برد. رستم که از خواب بیدار گشت، از جای بجنبید و با دیدن آن کار، اندوهگین گشت و سرش پر از اندیشه شد. با خود گفت: آن دیو پلید برایم دام خون گسترد. دریغ این دل و زور و یال و زخم شمشیر و گویال من. همانا که از این کار، گیتی ویران گردد و کام افراسیاب برآید. دیگر نه گودرز و خسرو و توس برجای ماند و نه تخت و کلاه و پیل و کوس. از آنچه که بر سرم آمد، گیتی را بد رسید و این چنین بختم تیره گشت. دیگر چه کسی از این دیو واژونه، کین خواهد خواست؟ براستی که هیچ‌کس هم‌آورد او نگردهد.

چون رستم برجای بجنبید، اکوان به او گفت: ای پیل تن، اکنون بگو آرزو داری که تو را از آسمان به سوی آب اندازه یا به سوی کوه؟ رستم که گفتار او را شنید و گیتی را در نزد دیوان، واژگونه دید، با خود گفت: اگر مرا بر کوهسار بیاندازد، تن و استخوانم خرد گردد و دیگر بکار نیاید. اکنون او که نه سوگند می‌شناسد و نه پیمان، هرچه او را بگویم، جز آن می‌کند. اگر به او بگویم که مرا در آب بیافکن تا به کام نهنگان شوم، این دیو واژونه، مرا به کوه خواهد افکند تا ریز ریز گردم. اینک باید چاره‌ای بسازم تا مرا به آب اندازه. پس رستم بدو گفت: دانای چین در این باره گفته است: که هر که در آب کشته گردد، روانش سرش را در مینو نبیند و به زاری در همان آب بماند و به سرای دیگر نرود. پس مرا بر کوه بیانداز تا ببر و شیر، چنگال من دلیر را ببینند.

چون اکوان دیو، آن سخن را از رستم شنید، بسان دریا خروشی برآورد و گفت: پس تو را در جایی خواهم افکند که از دو گیتی نهنان گردی و به زاری در اینجا بمانی و به سرای دیگر راه نیابی. و بدین سان اکوان دیو، رستم را به دریای ژرفی بیانداخت و سینه ماهیان را، نساجمه او ساخت. رستم درست در همان هنگام که از آسمان به سوی دریا رسید، به شتاب، تیغ کین را از میان برکشید. چون نهنگان، آهنگ

جنگ او را بدیدند، از جنگ با او سر بتافتند. رستم با دست چپ و پاهای خویش شنا کرد و با دست دیگر از میان آن دشمنان، راهی بجست. و آن کار، دیری نپایید. آری، کسی که مرد جنگ است، چنین باشد.

اگر ماندی کس به مردی به پای
زمانه پی او نبردی ز جای

و لیکن چنین است گردنده دهر
گهی نوش بار آورد، گاه زهر

و بدین سان رستم با مردانگی خویش، خود را از دریا به خشکی رساند و دشت را بدید. پس پروردگار را که تن بنده‌اش را از بد می‌رهاند، ستایش گرفت. آنگاه برآسود و بند از میان بگشود و آن ببر بیان را در کنار چشمه نهاد و کمند و زرهش را خشک بکرد. سپس چون شیر دژم، زره بر تن کرد و به کنار آن چشمه‌ای که در آنجا خفته بود و آن دیو بدگوهر بر او آشفته بود، آمد. لیک رخش درخشان در آن مرغزار نبود. رستم با روزگار تند گشت و برآشفته و آن زین و لگام را از پای چشمه برداشت و تا بامداد از پی رخش بگشت.

چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت

رستم همچنان پیاده برفت تا این که به مرغزاری رسید که در آن آبها روان بود و در هر جایش آواز پور و قمری به گوش می‌رسید. در آن بیشه، گله‌دار اسپان افراسیاب به خواب رفته بود و رخش به مانند دیوی در میان آن مادیانان فریاد می‌کشید. چون رستم آن را بدید، کمند کیانی را بیافکند و سر رخش را در بند آورد. آنگاه گرد ازو پاک کرد و زین برنهاد و یزدان نیکی دهش را یاد بکرد. پس لگام بر سرش افکند و سوار گشت و دست به شمشیر تیز برد و بر آن شمشیر، نام یزدان را بخواند و آن گله‌ها را به سوی دیگر براند.

لیک در همان هنگام آن گله‌دار، چون بانگ اسپان را بشنید، سرآسیمه از خواب بیدار گشت و سوارانی را که با او بودند، بخواند و ایشان را بر اسب سوار کرد. پس هر یک از ایشان کمندی و کمانی در دست گرفتند تا ببینند کدامین بدگمان را یارای این رسیده که به نزدیک این همه سوار در این مرغزار آید. از آن رو سخت بناختند. چون رستم آن شتابندگان را بدید، زود تیغ تیز از میان برکشید و بسان شیر بگرید و گفت: من رستم، پور دستان سامم. آنگاه دو گروه از ایشان را با شمشیر بکشت. چوپان که چنین دید، پشت بدو کرد و از برابرش بگریخت. لیک رستم با کمانی به زه کرده و به بازو افکنده، در پس او بتاخت.

آمدن افراسیاب به دیدار اسپان خویش و کشتن رستم، اکوان دیو را

از سوی دیگر، افراسیاب با پهلوانان و باده و ساز به سوی آن دشت و چشمه که هر ساله چوپان، گله‌ها را در آنجا رها می‌ساخت، بشتافت تا با دیدن اسپان، دمی اندیشه از دل بکاهد. چون به نزدیکی آن مرغزارها رسید، هیچ نشانی از اسپان و آن چوپان ندید. در همان هنگام خروشی از دشت بیآمد و اسپان بر یکدیگر بگذشتند.

پهلوانان از دور، نشان پی رخش را بر خاک بدیدند. چون چوپان به پیش شاه توران رسید، از همه آن کار شگفتی که بدیده بود، با او سخن راند و گفت: رستم به تنهایی گله اسپان را از دشت ببرد و بسیاری از ما را نیز بکشت و برفت. ترکان که شنیدند رستم به تنهایی به جنگ آمده است، با یکدیگر گفتند: این کار دیگر برای ما از شوخی بگذشت، باید که همگی زره بر تن کنیم. ما این چنین خوار و زار و زبون گشته‌ایم که یک تن به کشتن ما می‌آید. پس نباید که این کار را ناچیز پنداریم و رها سازیم.

پس افراسیاب - سپهدار ترکان - با چهار پیل و سپاهیان از پی رستم روان گشتند.

چون بدو نزدیک شدند، رستم کمان را از بازو بیرون آورد و بشتافت و به مانند ژاله‌ای که از ابر بارد، بر ایشان تیر و تیغ پولادین ببارید. چون شست تن از مردان دلیر توران بر خاک افتادند، آنگاه رستم به مانند شیری دست به گرز برد و چهل تن دیگر از آن نامداران را بکشت. افراسیاب شاه که چنین دید، اندوهگین گشت و پشت بنمود و بگریست. رستم نیز آن چهار پیل سپید را از او بستد. دیگر آن سپاهیان توران از گیتی ناامید گشتند. رستم نامدار از پس افراسیاب و سپاهیان تا دو پرسنگ، به مانند ابر بهاری و بسان نگرگ بر ایشان گرز بارید و پیوسته آوای چاک چاک از کلاهخودها به گوش رسید. آنگاه بازگشت و همه آن پیل و بنه و رمه ایشان را با خود برداشت.

سپس چون با دلی جنگ ساز به سوی آن چشمه بازگشت، بار دیگر اکوان به او برخورد. پس به رستم گفت: آیا از نبرد سیر نگشتی؟ از دریا و جنگ با نهنگان برستی و باز همچون پلنگ غران به این دشت آمدی. اکنون روزگاری را ببینی که دیگر کارزار نجویی. چون تهمتن

گفتار آن دیو را بشنید، بسان شیری غران خروشی برآورد و کمند پیچان خویش را از فتراک بگشود و بسوی آن دیو بیانداخت و میانش را در بند آورد. آنگاه رستم بر روی زمین بیچید و گرز گران را به مانند پتک آهنگران برآورد و همچون پیل مست، آن را بر سر دیو بزد و با یک زخم، مغز سرش را خرد بکرد. پس از اسپ فرود آمد و دشنه آبگونش را بیرون کشید و سر جنگجوی آن دیو را ببرد. آنگاه بر کردگار آفرین کرد، زیرا آن پیروزی را ازو یافت.

[لیک تو که این داستان را شنیدی] دیو را همان مردم بد بدان که یزدان را سپاسگزار نیست. پس تو هر کسی را که از راه مردمی بگذشت، او را از دیوان بشمار آور و از آدمیانش بدان. اگر خرد به این گفته‌ها نمی‌گردد، شاید که چم آن را به نیکی در نمی‌یابد. نیز اکوان دیو را هم پهلوانی زورمند و ستبر بازو و بلند بالا بدان که نامش گوان بود و تو نیز او را اکوان دیو مخوان و به زبان پهلوی، گوان بخوان.

چه گویی تو ای خواجه سالخورد	چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز	به پیش آرد این روزگار دراز
نگ روزگار از درازی که هست	همی بشکند گردن پیل مست
که داند کز این گنبد تیز گرد	درو سوز چندیست و چندی نبرد

بازگشتن رستم به ایران زمین

چون رستم سر آن دیو پست را از تن جدا کرد، بر آن اسپ کوه‌پیکر سوار گشت و همه آن بنه‌هایی را که سپاه توران رها ساخته بود و آن اسپانی را که به چنگ آورده بود، یک سره به پیش آورد و با آن پیلان و خواسته‌ها برفت. پس از آمدن رستم با آن فرهی به شاه آگهی کردند و گفتند: او از اینجا برفت تا با خم کمند خویش، گورخر گیرد، لیک دیو و پیل و پلنگ خشکی و نهنگ دریا به جنگش آمد. ولی سرانجام شیر و دیو و آن مردم جنگجوی نیز از تیغ او رها نگشتند. شاه که چنین شنید، آهنگ پذیره شدن او را کرد و پهلوانان نیز کلاه بر سر نهادند. آنگاه درفش شاهنشاه را با کارنای و درای و ژنده پیل بردند. و بدین سان شاه و سپاهیان با شادمانی او را پذیره گشتند. چون رستم درفش شاه سرافراز را بدید که در راه پدیدار گشت و به پذیره او آمده، از اسپ فرود آمد و خاک را بوسه داد. پس خروش سپاه و پیل و کوس برخاست. رستم سر نامور خویش را بر خاک نهاد و گفت: ای خسرو تابناک، هرگز مهتری چون تو به پیش بنده کهنتر خویش پذیره نیامد بویژه به پیش من که کهنترین بنده شاه و از نژاد کیانم. خسرو که چنین شنید، مهربانانه بر او آفرین کرد و گفت:

روزگار هرگز کسی را چون تو به یاد ندارد. آسمان با تیغت یار باد و جان ما نیز همیشه از تو شاد باشد. دیگر سران سپاه نیز در برابر او از اسپ پیاده گشتند. آنگاه شاهنشاه بر زمین، ران بیفشرد و به رستم- آن سر سرکشان و مهتر تاج بخش- بفرمود تا بر رخسار سوار گردد.

پس از آنجا با دلی گشاده و نیکخواه به ایوان شاه آمدند. آنگاه رستم آن گله‌های اسپان را میان ایرانیان بخش کرد و برای خود هیچ برنداشت و همان رخسار را نگاهداشت. پیلان را نیز به پیش پیل شاه- آن دارنده تاج و تخت- فرستاد. یک هفته ایوان را بیآراستند و می و ساز و رامشگران را بیآوردند. در هنگام میگساری بود که رستم لب به سخن گشود و داستان اکوان را به پیش شاه یاد کرد و گفت: من هرگز گورخری به آن خوبی و سرافرازی و رنگ و بوی او ندیدم. هر که با شمشیر پوست بر او می‌دید، دیگر دوست و دشمن او را نمی‌بخشید. سرش چون سر پیل و مویش دراز و دهانش پر از دندانهایی به مانند گراز بود. چشمانش سپید و لبانش سیاه بود و کسی را یارای نگرستن به تنش نبود. هیچ اسپیی به زورمندی او نباشد. لیک من با دشنه سر از تنش جدا ساختم. در همان هنگام خونش به مانند باران از او به آسمان برشد و همه دشت همچون دریای خون گشت. کی خسرو از شنیدن آن سخنان، در شگفت شد و چون جام خویش بنهاد، آفرین بخواند و گفت: آفرین بر آن پروردگار که چنین پهلوانی بیآفرید. همانا که هیچکس این شگفتی را ندیده و نشنیده است که کسی از مردمان به کردار و مردانگی و بالا و دیدار رستم باشد. اگر کردگار آسمان مرا از داد و مهر خویش بهره نداده بود، چنین چاکری را در گیتی نداشتم تا هر زمان با او دیو و پیل را شکار کنم.

و بدین سان دو هفته را بدانگونه با شادی به میگساری و یاد کردن از رزم گذرانند. به سدیگر هفته تهمتن آهنگ آن کرد که با شادی و خرمی بازگردد. پس به شاه گفت: مرا آرزوی دیدار زال سام در سر است و چنین آرزویی را نشاید نهفتن.

پس زود می‌روم و باز می‌گردم، زیرا که باید آهنگ کینه‌خواهی کرد. همانا که شایسته نیست کین سیاوش را با گرفتن این اسپان و گله‌ها به آسانی رها کرد. کی خسرو- آن شاه گیتی- که چنین شنید، در گنج بگشود و از گوهرهای گرانمایه‌ای که در نهان داشت، جامی پر از مروارید و پنج جامه شاهوار زربفت و ریدکان رومی زرین کمر و کنیزان با گردنبند زر و تخت پیلسته و تاج و گردنبند و دیبا و دینار و گسترده‌های بسیار به نزد رستم فرستاد و گفت: این پیشکش را نیز با خویشان ببر. لیک یک امروز را باید با ما باشی، آنگاه آهنگ رفتن کنی. رستم نیز آن روز را با شاه بماند و چندی نبیذ بخورد. آنگاه پگاه آهنگ رفتن کرد. شهریار نیز تا دو پرسنگ با او برفت و به هنگام پدروود کردن، او را در برگرفت. چون رستم راهی شد، کی خسرو سپهدار نیز از آنجا بازگشت. از آن پس گیتی، یک سره بر دست او راست گشت و انسان شد که او می‌خواست.

برین گونه گردد همی چرخ پیر گهی چون کمان است و گاهی چو تیر

اکنون که سخن از کار اکوان با رستم پهلوان پر هنر به پایان رسید، از رزم بیژن بگویم که چگونه بوده. رزمی که بر آن یک سره باید گریست.

کتابنامه جلد اول

- ۱- فردوسی، ابو القاسم، شاهنامه، تصحیح ژول مول، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ سوم، تهران: سخن، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ چهارم.
- ۲- شاهنامه، بایسنقری، تهران: شورای مرکزی جشن شاهنشاهی ایران، ۱۳۵۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳- شاهنامه، تصحیح: ی. ا. برتلس، مسکو: انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، ۱۹۶۳ میلادی، چاپ اول.
- ۴- شاهنامه، تصحیح: وولرس، به اهتمام: عباس اقبال، تهران: بروخیم، ۱۳۱۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۵- آثار البلاد و اخبار العباد، ترجمه: محمد مراد بن عبد الرحمن، تصحیح: سید محمد شاهمرادی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول، ج. ۱.
- ۶- ابن اثیر، عز الدین علی، تاریخ کامل، ترجمه: ابو القاسم حالت، تهران: علمی، بی تا، چاپ اول، ج ۳. (وقایع قبل از اسلام).
- ۷- ابن اسفندیار، بهاء الدین محمد بن حسن، تاریخ طبرستان، تصحیح: عباس اقبال، تهران: خاور، بی تا، چاپ اول، ج ۱.
- ۸- ابن بلخی، فارسنامه، به اهتمام: گای لسترنج و آلن نیکلسون، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۹- ابن خردادبه، ابو القاسم عبید... بن عبدا... المسالک و الممالک، ترجمه: حسین قره چانلو، تهران: مترجم، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۰- ابن خلدون، عبد الرحمن، العبر، ترجمه: عبد المحمد آیتی، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۱۱- ابن قتیبه، ابی محمد عبدا... بن مسلم، المعارف، تصحیح: ثروت عکاشه، ۱۹۶۰ میلادی.
- ۱۲- ابن ندیم، محمد بن اسحاق، کتاب الفهرست، ترجمه: محمد رضا تجدد، به کوشش: مهین جهان بگلو، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۱۳- اسدی طوسی، ابو نصر علی بن احمد، گرشاسپ نامه، به اهتمام: حبیب یغمایی، تهران: بروخیم، ۱۳۱۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۴- اصطخری، ابو اسحاق ابراهیم، مسالک و ممالک، به اهتمام: ایرج افشار، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۵- اصفهانی، حمزه بن حسن، تاریخ پیامبران و شاهان، ترجمه: جعفر شعار، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۱۶- اعتماد السلطنه، محمد حسن، تاریخ طبرستان، تصحیح: میترا مهرآبادی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۷- مرآة البلدان، تصحیح: عبد الحسین نوائی و میرهاشم محدث، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۸- بلعمی، ابو علی محمد بن محمد، تاریخ بلعمی، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به کوشش: محمد پروین گنابادی، تهران: زوار، ۱۳۵۳ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱.
- ۱۹- بلینتسکی، آ.، خراسان و ماوراءالنهر، ترجمه: پرویز ورجاوند، تهران: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۲۰- بهار، مهرداد، پژوهشی در اساطیر ایران، تهران: توس، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۱- بهار و ادب فارسی (مجموعه مقالات ملک الشعراء بهار)، به کوشش: محمد گلبن، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۲.
- ۲۲- بیرونی، ابو ریحان، آثار الباقیه، ترجمه: اکبر داناسرشت، تهران: خیام، ۱۳۲۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۳- بیرونی، ابو ریحان، التفهیم لاوائل صناعه التنجیم، به اهتمام: جلال الدین همایی، تهران: بابک، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۲۴- پور داوود، ابراهیم، خرده اوستا، بمبئی: انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی و انجمن ایران لیگ بمبئی، بی تا.
- ۲۵- یادداشتهای گاتها، به کوشش: بهرام فره‌وشی، تهران: انجمن ایرانشناسی، ۱۳۳۶ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۶- یسنا، بمبئی: انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی و ایران لیگ بمبئی، ۱۹۳۸ میلادی، چاپ اول، ج ۱.
- ۲۷- یشتها، به کوشش: بهرام فره‌وشی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۶ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۱ و ۲.
- ۲۸- تاریخ سیستان، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به اهتمام: محمد رضانی، تهران: پدیده، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۲۹- تالبوت رایس، تامارا، هنرهای باستانی آسیای مرکزی تا دوره اسلامی، ترجمه: رقیه بهزادی، تهران: انتشارات تهران، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۰- تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و العجم، تصحیح: رضا انزابی نژاد و یحیی کلانتری، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۱- تقی زاده، سید حسن «شاهنامه و فردوسی» هزاره فردوسی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۲- ثعالبی مرغنی، حسین بن محمد، تاریخ غررالسیر (شاهنامه کهن)، ترجمه: سید محمد روحانی، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۳- جکسن، ابراهام والناتین ویلیامز، سفرنامه جکسن، ترجمه: منوچهر امیری و فریدون بدره‌ای، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۳۴- جوزجانی، منهاج سراج، طبقات ناصری، تصحیح: عبد الحی حبیبی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۳۵- جیهانی، ابو القاسم بن احمد، اشکال العالم، ترجمه: علی بن عبد السلام کاتب، به اهتمام: فیروز منصوری، تهران: به نشر، آستان قدس رضوی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۶- حافظ ابرو، شهاب الدین عبدا... جغرافیای حافظ ابرو، به کوشش: مایل هروی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۷- حدود العالم من المشرق الی المغرب، ترجمه: میرحسین شاه، تعلیقات: ولادیمیر مینورسکی، تصحیح: مریم میراحمدی و غلامرضا وره‌رام، تهران: دانشگاه الزهراء، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۸- حموی، یاقوت بن عبدا... معجم البلدان، بیروت: دار صادر، ۱۳۹۷ قمری، ج ۱.

- ۳۹- خسروی، محمدرضا، جغرافیای تاریخی ولایت زاوه، مشهد: آستان قدس رضوی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۰- خوارزمی، ابو عبد الله محمد بن احمد، مفاتیح العلوم، ترجمه: حسین خدیوچم، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۱- خواندمیر، غیاث‌الدین بن هماد الدین، مآثر الملوک، تصحیح: میرهاشم محدث، تهران: سا، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۲- خیام، عمر، نوروز نامه، به اهتمام: علی حصوری، تهران: طهوری، ۱۳۴۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۳- دادگی، فرنیخ، بندهش، گزارنده: مهرداد بهار، تهران: توس، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۴- داستان جم، ترجمه: محمد مقدم، تهران: فروهر، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۴۵- دساتیر آسمانی، هند: چاپ سنگی، ۱۳۰۵ قمری.
- ۴۷- دینوری، ابو حنیفه احمد بن داوود، الأخبار الطوال، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: نشرنی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۸- زند بهمن یسن، تصحیح و ترجمه: محمدتقی راشد محصل، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۹- شهرستانی، محمد بن عبد الکریم، الملل و النحل، ترجمه: افضل الدین صدر ترکه اصفهانی، تصحیح: سید محمدرضا جلالی نائینی، تهران: علمی، بی تا.
- ۵۰- شهیدی مازندرانی، حسین، راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، تهران: مؤسسه جغرافیایی و کارتوگرافی سحاب، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۵۱- طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری (تاریخ الرسل و الملوک)، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: اساطیر، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱ و ۲.
- ۵۲- فره‌وشی، بهرام، ایرانویچ، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۵۳- قزوینی، محمد «مقدمه قدیم شاهنامه»، بیست مقاله، به اهتمام: عباس اقبال، تهران: ۱۳۳۲ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۲.
- ۵۴- قمی، حسن بن محمد بن حسن، کتاب تاریخ قم، ترجمه: حسن بن علی بن حسن بن عبد الملک قمی، تصحیح: سید جلال الدین طهرانی، تهران: توس، ۱۳۶۱.
- ۵۵- کریستن سن، آرتور، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه: رشید یاسمی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ پنجم.
- ۵۶- نمونه‌های نخستین انسان و نخستین شهریار، در تاریخ افسانه‌ای ایرانیان، ترجمه و تحقیق: ژاله آموزگار و احمد تفضلی، تهران: نشر نو، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱ ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول، ج ۲.
- ۵۷- کیانیان، ترجمه: ذبیح الله صفا، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ پنجم.
- ۵۸- گدار، آندره و...، آثار ایران، ترجمه: ابو الحسن سروقد مقدم، مشهد: بنیاد پژوهش‌های اسلامی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱ و ۲.
- ۵۹- گردیزی، عبد الحی بن ضحاک، زین الاخبار (تاریخ گردیزی)، تصحیح: عبد الحی حبیبی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۰- گزیده‌های زادسپرم، ترجمه: محمد تقی راشد محصل، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۱- گلبن، محمد، بهار و ادب فارسی (مجموعه مقالات ملک الشعراء بهار)، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۶۲- گوینو، ژوزف آرتور، تاریخ ایرانیان، ترجمه: ابو تراب خواجه نوریان، تهران: علمی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱.
- ۶۳- لسترنج، گای، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه: محمود عرفان، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۶۴- مارکوارت، یوزف، ایران‌شهر، ترجمه: مریم میراحمدی، تهران: اطلاعات، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۵- و هرود و ارنگ، ترجمه: داود منشی‌زاده، تهران: بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۶- متون پهلوی، گرد آورنده: جاماسب جی دستور منوچهر جی جاماسب آسانا، گزارش: سعید عربان، تهران: کتابخانه ملی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۷- مجمل التواریخ و القصص، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به اهتمام: محمد رضائی، تهران: خاور، ۱۳۱۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۸- مرعی، سید ظهیرالدین، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، به کوشش: محمد حسین تسبیحی، تهران: شرق، ۱۳۴۵ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۹- مستوفی، حمدا...، تاریخ گزیده، به اهتمام: عبد الحسین نوائی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۷۰- نزهت القلوب، به اهتمام: گای لسترنج، لیدن: بریل، ۱۹۱۳ میلادی، چاپ اول.
- ۷۱- مسعودی، علی بن حسین، التنبیه و الاشراف، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول.
- ۷۲- مروج الذهب، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۱.
- ۷۳- مسکویه، ابو علی، تجارب الامم، ترجمه: ابو القاسم امامی، تهران: سروش، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۷۴- مشکور، محمد جواد، جغرافیای تاریخی ایران باستان، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۷۵- معین، محمد، مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۲۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۷۶- مقدسی، ابو عبد الله محمد بن احمد، أحسن التقاسیم فی معرفة الأقالیم، ترجمه: علی نقی منزوی، تهران: شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۷۷- مقدسی، مطهر بن طاهر، آفرینش و تاریخ، ترجمه: محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۳.
- ۷۸- میرخواند، میر محمد بن سید برهان الدین، تاریخ روضه الصفا، تهران: مرکزی، ۱۳۳۸ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۷۹- مینوی خرد، ترجمه: احمد تفضلی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴ خورشیدی، چاپ اول.
- ۸۰- نبئی، ابو الفضل، تقویم و تقویم نگاری در تاریخ، مشهد: آستان قدس رضوی، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ اول.

- ۸۱- نرشخی، ابو بکر محمد بن جعفر، تاریخ بخارا، ترجمه: ابو نصر احمد بن محمد بن نصر القباوی، تلخیص: محمد بن زفر بن عمر، تصحیح: سید محمدتقی مدرس رضوی، تهران: توس، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۸۲- نظام الملک، ابو علی حسن طوسی، سیاست‌نامه، به اهتمام: هیوبرت دارک، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۸۳- نویری، شهاب الدین احمد، نه‌ایة الإرب فی فنون الادب، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱۰.
- ۸۴- هفتاد و سه ملت، تصحیح: محمدجواد مشکور، تهران: عطائی، ۱۳۵۵ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۸۵- یعقوبی، ابن واضح، تاریخ یعقوبی، ترجمه: محمد ابراهیم آیتی، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ پنجم، ج ۱.
- ۸۶- Olms Georg: Heildesheim, Iranisches Namenbuch, Ferdinand, Justi, ۱۹۶۳
- ۸۷- برهان قاطع.
- ۸۸- فرهنگ جهانگیری.
- ۸۹- لغت‌نامه دهخدا.
- ۹۰- لغت فرس.
- ۹۱- فرهنگ رشیدی.
- ۹۲- مجموعه الفرس.
- ۹۳- صحاح الفرس.
- ۹۴- فرهنگ پایه.
- ۹۵- فرهنگ قواس.
- ۹۶- فرهنگ آندراج.
- ۹۷- مخزن الادویه.
- ۹۸- فرهنگ جامع شاهنامه. (زنجانی)
- ۹۹- فرهنگ شاهنامه. (شفق)
- ۱۰۰- فرهنگ شاهنامه فردوسی. (نوشین)
- ۱۰۱- فهرست شاهنامه. (ولف)